بازخوانی تاریخ ایران زمین

دفتر دوم
ایرانی و ایران زمین در دوران
شاهنشاهی پارتیان و ساسانیان

امیرحسین خنجی

khonji@irantarikh.com

کلیهٔ حقوق این اثر متعلق به‌مؤلف است

پاس‌داری از حقِ مؤلف پاس‌داری از فرهنگ است

فهرست مطالب دفتر دوم

بخش چهارم: شاهنشاهی پارتیان

بخش پنجم: نقش تمدن ایران باستان در خاورمیانه

بخش ششم: شاهنشاهی ساسانی

پی‌آمدها

بخش چهارم

شاهنشاهی پارتیان

تشکیل سلطنت در پارت

پارت تلفظ نوینِ پَرَتَوَ است که در زمان هخامنشی یک شهریارنشین (خشَترَپاو) بود. شهریاریِ پارت در زمان کورش بزرگ و کام‌بوجیه و سالهای آغازینِ سلطنتِ داریوش بزرگ در دست ویشت‌اَسپَه پدر داریوش بود. سرزمین پارت اکنون بخشی از آن در جنوب کشور تورکمستان و بخشی در شمالِ‌غربِ کشور افغانستان قرار دارد و اندکی از آن نیز در ایرانِ کنونی است که بخشی از شمال استان خراسان را تشکیل می‌دهد. این سرزمین در آن‌زمان در شرق به‌سُغد و مرغیانَه، در شمال‌شرق به‌خوارزم، در غرب به هیرکانِیَه، و در جنوب به‌کرانهٔ شمالی کویر ایران می‌رسید.

در بیابانهای شمالیِ سرزمین پارت نیز قبایل ایرانیِ داهَه -شاخه‌ئی از سَکَه‌های تورانی- جاگیر بودند. نامِ سرزمینِ داهَه از دورانِ پارتیان به‌بعد داهِستان بوده. داهستان در سده‌های متأخرتر بر بخش کوچکی از سرزمین هیرکانِیَه اطلاق شد، همان منطقه در گرگان که بعدها عربهای مسلط بر ایران دَهِستان گفتند و نوشتند سپس تبدیل به‌شهری شد و ایرانیها به‌غلط دِهِستان نامیدند.

همهٔ این سرزمینها اکنون بیرون از ایران است و بیشینهٔ کشور تورکمنستان را تشکیل می‌دهد و سده‌ها است که تورک‌نشین شده است.[1]

برای قبایلی که سرزمین پارت به‌آنها منسوب بوده، هم لفظ «پارتی» اطلاق می‌شده و هم لفظ «پهلوی». پارتی از «پَرَت‌آوَ» آمده و به‌معنای دورتر از آب است؛ و پهلوی از «پِهل‌آوَ» آمده و به‌معنای نزدیک به‌آب است.

در علت این دو نامِ مترادف، به‌یقین می‌توان گفت که پارتی‌ها و پهلوی‌ها دو بخشِ یک اتحادیه بوده‌اند که در زمانی در حوزهٔ رود اَتورک نشیمن داشته‌اند. این دو بخش از

۱. در دهه‌ها و سده‌های پس از فتوحات اسلامی که مرزهای شرقی و شمالیِ ایران‌زمین بی‌دفاع ماند، جماعات خزندهٔ تورک در نوبه‌هائی به‌درون این سرزمینها سرازیر شدند و با تاراندنِ ایرانیانْ ترکیبِ جمعیتی را برهم زدند که داستان درازی دارد. از اواخرِ سدهٔ چهارم هجری به‌بعد با خزشهایِ بزرگِ جماعاتِ تورک به‌درون این سرزمینها روندِ تورک‌نشین شدنشان نیز شتاب گرفت.

زمانی که پادشاهی پارت را تشکیل دادند به‌صورت یک اتحادیهٔ متماسک و ادغام‌شده درآمدند، و از آن پس هردو نام بر هردوشان اطلاق شد. از همین‌رو در زمان شاهنشاهی پارتیان، دو لفظ پارتی و پهلوی چنان در هم آمیختند که جدا کردنِ آنها از یکدیگر برای ما ناممکن است. در آینده در سرزمینهای درونیِ ایرانْ نامِ هردو را ـ عُمدَتًا ـ «پهلوی» گفتند، و گویشِ شمال‌شرقیِ ایرانی که به‌آنها منتسب می‌شد نیز «گویش پهلوی» نامیده می‌شد، که معنای دیگری «گویش پارتی» است. اکنون آن‌را ـ به‌غلط ـ «زبان پهلوی» نامند.

بنیان‌گذار سلطنت پارتیانْ بزرگ‌مردی به‌نام «اَرشک» بوده است. ارشک یک نامِ کهنِ ایرانی است؛ در خاندان هخامنشی نیز به‌این نام برمی‌خوریم، و در جای خود دیدیم که نام کوچک اَردَشَیر دوم هخامنشی که در سال ۴۰۴ پ‌م به‌سلطنت رسید ارشک بود. ارشک را من، از این‌پس، به‌قاعده‌ئی که نزد تاریخ‌نگارانمان متداول شده است، «اشک» می‌نویسم.

اشک را چون جمع ببندیم اشکان می‌شود. اگر بخواهیم از سلطنت اشکِ نخست و اشکانِ پس از او نام ببریم، باید آن‌را «پادشاهی اشکان» بنامیم. تاریخ‌نویسانِ سنتیِ ما (مورخانِ عربی‌نگار) به‌گمانِ این‌که اشکان نیز همچون «ساسان» نام یک شخص بوده، نام پادشاهی اشکان را همچون پادشاهی ساسانی «پادشاهی اشکانی»، و جمعشان را «اشکانیان» نوشته‌اند. فردوسی نیز به‌تأسی از مورخانِ عربی‌نگارْ از این سلسله با نام اشکانیان یاد کرده و گفته «کنون ای سراینده فرتوت‌مرد، سوی گاه اشکانیان بازگرد». ولی تصریح کرده که «از ایشان به‌جز نام نشنیده‌ام؛ نه در نامهٔ خسروان دیده‌ام».

عبارت «اشکانی» را فردوسی به‌همان صورت غلطش از مورخان عربی‌نگار گرفته بوده و به‌همان گونه آورده است.

«اشکان» جمع «اشک» است، و «اشکانی» به‌معنای «منسوب به‌اشکان» است. ولی «اشکانیان» یک عبارت نادرست است. اگر بخواهیم امری را به‌این دولت منتسب کنیم باید به‌روالی که در زمان ساسانی معمول بوده از عبارت «پهلوی» استفاده کنیم، چنان‌که در انتساب امری به‌قبایل پارس گوئیم «پارسی». لفظ «پهلوی» در ایران قدیم رایج بوده؛ زبان اداریِ ایرانی دوران ساسانی، بمناسبت آن‌که از دستگاهداریِ (بوروکراسی) پارتیان استفاده می‌شده، در دستگاه ساسانی رواج یافته و با انتساب به‌دولت گذشته به‌عنوان «زبان پهلوی» از آن یاد شده است.

خاندانهای بسیاری با لقب پهلوی در ایران ساسانی می‌زیسته‌اند که به‌این قبیله‌ها

منتسب بوده‌اند. در شاهنامه نیز فردوسی آنها را «پهلوانی» نامیده است. طبری در تاریخش از شاهان پارتی با لقب پهلوی یاد کرده است. او به‌مناسبت درخواست بابک پور ساسان (پدر اَردَشَیر بابکان) از اردوان پنجم ـ آخرین شاهنشاه پارتی ـ برای به رسمیت شناختن سلطنت پسرش شاپور درپارس چنین نوشته است:

و کتبَ إلی أردوان البهلوي ملك الجبال و ما یتصل بها، یتضرع له و یسأله الإذن في تتویج سابور ابنه بتاج جوزِهر: [ساسان] به‌اردوان پهلوی ـ پادشاه جبال و مناطق متصل به‌آن ـ نامه نوشته از او درخواستِ ملتماسه کرد که تاج گوزِهر را بر سر پسرِ او شاهپور نهد.[1]

چنان‌که در بخش گذشته دیدیم، اسکندر و جانشینانش شایستهٔ اداره کردنِ جهان پهناور هخامنشی نبودند. دیدیم که سلوکوس سلطنتش را در بابل تشکیل داد. او تا سال ۳۰۱ همهٔ رقیبانش در ایران را تارومار کرد، و پس از آن اناتولی را از دست رقیبانش بیرون کشید، و در حین عبور از تنگهٔ میان آسیا و اروپا بر دریای ایژه به‌قصد لشکرکشی به‌بیزانتیوم ترور شد.

گرچه سلوکوس توانسته بود که یک سلطنت نیم‌بند را در ایران تشکیل دهد ولی پس از او سلطنتی که به‌معنای واقعیِ سلطنتِ هِلِنی باشد در ایران بر سرِ کار نبود. پادگانهای سپاهیانِ یونانی در همه‌جای کشور مستقر بودند و از شهرها و آبادیها باج و خراج می‌ستاندند؛ ولی قدرت سیاسی در دست خودِ ایرانیان بود که زیرِ سلطهٔ پادگانهای سپاهیانِ یونانی بودند، و در هر شهر و ناحیه برای خودشان دار و دستگاهی داشتند و امارتهای محلیِ کهن را ـ در مقیاس کوچک ـ برای خودشان احیاء کرده بودند. از این نظر دوران سلوکیها را تاریخ سنتی ما «عهد مُلوکِ طوایف» نام داده‌اند که شکل پارسیش «بلوک‌شاهی» است. در هر بلوکی یک امیرِ خودمختارِ محلیِ ایرانی وجود داشت که باج‌گزارِ پادگان سلوکی بود.

در زمان سلوکیها جنگ داخلی کم و بیش به‌طور متوالی در همه‌جای ایران ادامه یافت و هر از چندی از سر گرفته شد. هم پادگانهای سلوکی بر سر تقسیم مناطق تاراج‌شدنیِ ایران در حال ستیز دائم به‌سر می‌بردند، و هم شاهکانِ ایرانی که زیر نظر این پادگانها بودند به‌طور دائم برسر توسعهٔ مناطق نفوذشان با یکدیگر نزاع می‌کردند.

اسکندر و جانشینانش چنان ضربهٔ سنگینی به‌تمدن ایرانی زده بودند که ایران در

---

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۳۸۹.

عهد سلوکی به‌اوضاع دوران کاوے‌های کهن و دورانِ ماقبل ماد برگشته بود، و حکومت‌گرانِ محلی به روال کاوے‌های عهد باستان هم رهبران دینی بودند و هم رهبران سیاسی. این‌را ضرورتِ زمان سبب شده بود، زیرا مردم مجبور بودند که پیرامون رهبرانِ مقبولی گرد آیند تا بتوانند در زیر پرچمِ آنها در برابر یونانیان ایستادگی و از هویت ایرانی‌شان پاس‌داری کنند. ولی وجودِ پادگانهای نیرومند یونانی مانع از آن بود که هیچ‌کدام از این رهبران بتواند به‌قدرت فائقه دست یابد و دیگرباره تشکیل سلطنت سراسری بدهد. کاری که این سلطنتهای کوچکِ محلی برای مردم کشور انجام می‌دادند آن بود که باجهای مردم را در حدی که هم برای مردم قابل تحمل باشد و هم برای پادگانهای باج‌گیرِ یونانیها پذیرفتی باشد گردآوری می‌کردند و به پادگانها تحویل می‌دادند. درنتیجه، اینها نزد مردم مقبولیت داشتند و یونانیها نیز سلطهٔ هرکدام از آنها را در منطقه‌ئی که بود به رسمیت می‌شناختند.

پیش از این دیدیم که سلوکوس پایتختش را از بابل به اَنتیوخِیَه (اَنتاکِیَه) انتقال داد. دور بودن مرکز اصلی قدرتِ سیاسیِ سلوکی از ایران از سلطهٔ سیاسی این سلطنت نیم‌بند در ایران به ویژه در سرزمینهای شرقی ایران‌زمین کاست.

پادگانهای مستقر در نقاط مختلف ایران روحیهٔ تمرکزناپذیری و اطاعت‌ناشناسی یونانی را همچنان حفظ کردند و هیچ‌گاه نتوانستند که یک سلطنتِ متمرکز و مسلطی را قبول کنند. از این نظر، سلطنت سلوکی عبارت از یک شبه‌اتحادیهٔ پادگانهای پراکنده بود که ضرورت زمان، یعنی لزوم اتکاء به‌یک مرکزِ قدرتِ برترِ نظامی، آنها را با پایتخت سلطنت سلوکی پیوند می‌داد؛ ولی هرکدام از پادگانها در منطقهٔ خویش از آزادی عمل برخوردار بود و می‌توانست با آزادی کامل هرچه که بخواهد برسر مردم منطقه درآوَرَد و آبادیهای سپهر خویش را هرجا که بتواند تاراج کند. تنها ارتباط این پادگانها با سلطنت سلوکی آن بود که درصدی از تاراجهائی که به‌عناوین گوناگون در ایران می‌کردند را برای اَنتاکِیَه می‌فرستادند.

با توجه به روحیه‌ئی که دربارهٔ این قوم سراغ داریم، و این روحیه را در زمان اسکندر و تا دو-سه دهه پس از او دیده‌ایم و می‌دانیم که اینان قومی نبودند که بتوانند متحد شوند و برادرانه در کنار همدیگر زندگی کنند و تاراجها را با توافق یکدیگر تقسیم کنند، حتم داریم که همیشه در حال ستیز با هم بر سر نواحی قابل تاراج و دست‌برد به‌سر می‌برده‌اند و با این کارهای نابخردانه آسایش را به‌کلی از مردم ایران سلب کرده بوده‌اند.

سودی که این ستیزه‌های قدرتِ یونانیانْ برای ایرانیان داشته آن بوده که چون اینها در ستیزه‌هاشان از ایرانیانِ مناطق خودشان استفاده می‌کرده‌اند و در فعالیتهای نظامی و درگیریهاشان ایرانیان را شرکت می‌داده‌اند مجبور بوده‌اند که نوعی آزادیِ نسبی به‌عناصر قدرت‌یافتهٔ خاندانهای حکومت‌گر بومی (ایرانی) بدهند؛ و درنتیجه، مراکزِ قدرتِ ایرانی که زیرِ سلطهٔ اینها بوده‌اند از آزادی عمل بیشتری برخوردار می‌شده‌اند. علاوه براین، ستیز پادگانها آنها را پیوسته تضعیف می‌کرد و راه را برای فعالیتهای بیشترِ ایرانیان برای رهاسازی خودشان از دست این مراکز تاراج و ستم و تجاوز بازتر می‌کرد.

در اثر همین ستیزه‌های پادگانی بود که پادگان باختریَه از اَنتاکِیَه بُرید و یک سلطنت خودمختار در شرق فلاتِ ایران با مرکزیتِ بلخِ کنونی تشکیل شد. این سلطنت کوچک یونانی چون از این به‌بعد مجبور بود که برای بقای خودش از نیروی ایرانی استفاده کند، با همین قطعِ رابطه با مرکز قدرتِ سلوکیْ قدم نخست را برای از میان رفتنِ سلطهٔ یونانیان برشرق ایران‌زمین برداشت، و عناصر یونانی که در شرق ایران‌زمین جاگیر بودند به‌مرور زمان در میان ایرانیانِ باختریَه حل شدند.

آذربایجان که در دست قبیلهٔ آتَرپاتیکان و دارای سلطنت خودمختار بود همیشه از سلطهٔ سلوکیها بیرون بود. به‌مازندران و گیلان نیز هیچ‌گاه دست اسکندر و جانشینانش نرسید. مردم درنگیانَه (سیستان و زاوُلستان) نیز همین‌که سلوکوس مُرد یونانیان را بیرون کردند و سلطنت مستقل محلی تشکیل دادند که مرکزش در جای زرنجِ کنونی بود. مردم پارت نیز که از زمان درگذشت اسکندر دارای امارت خودمختار بودند از زمان مردنِ سلوکوس به‌تلاش رهاسازیِ منطقهٔ خودشان از ستم بیگانگان افتادند و به زودی سلطنت مستقل پارت را تشکیل دادند. پارس نیز در زمان سلوکیها دارای سلطنت مستقل بود، و پولهای (سکه‌های) بسیاری از آن زمان به‌دست آمده که شاه را در برابر آذرگاه نشان می‌دهد. اما خوزستان و همدان که به میان‌رودان چسپیده بودند زیر سلطهٔ نسبتًا کامل سلوکیها ماندند.

صنایع و بازرگانیِ ایران که با فروپاشی شاهنشاهی و تاراجهای یونانیان به ورشکستگی کشانده شده بود در زمان سلوکیها توانست که از زیر آوار بیرون آید و قد برافرازد.

به‌یاد داریم که ایران در زمان لشکرکشی اسکندر پیش‌رفته‌ترین کشور صنعتی و بازرگانی جهان بود. یونانیان با ثروتهای افسانه‌یی که از تاراج ایرانیان حاصل کرده بودند

زندگی بسیار پرتجملی را برای خودشان ترتیب دادند، و این زندگی نیاز به‌ابزارهای رفاهی داشت. این ابزارها را صنعت‌گران ایرانی می‌ساختند. ایرانیان خیلی زود توانستند که بخش بزرگی از اموالی که یونانیان از آنها تاراج کرده بودند را با فروش ساخته‌ها و کالاهای رفاهی به‌آنها به‌خودشان برگردانند. آنچه که از داراییهای ایران در زمان اسکندر به‌اروپا فرستاده شده بود، گرچه به‌نظر می‌رسید که از دست رفته است، ولی بخش بزرگی از همین اموال نیز در آینده در راه خرید ساخته‌های صنعتی و هنری به‌ایران و ایرانیان برگشت. یونانیانی که در ایران مانده بودند هرچه از راه باج‌گیریهاشان از ایرانیان می‌گرفتند مجبور بودند که با خرید کالاهای ایرانی به‌خودِ ایرانیان برگردانند.

درنتیجه، وقتی سلطنت پارتی تشکیل شد ایران ازنظر صنعتی و اقتصادی در میان کشورهای جهان در بهترین موقعیت بود، و کاروانهای بازرگانیِ ایرانیان نیز از مرزهای چین و هند تا دریای مدیترانه یکه‌تاز میدان بودند.

نخستین شاهان پارتی

تا زمانی که کاوشهای پژوهش‌گرانه و علمی در سرزمین پارت صورت نگرفته باشد، در نبودِ اسناد تاریخی، ما از مقدمات تشکیل دولت پارت در زمان سلوکیها آگاهیِ دقیق و درستی به‌دست نخواهیم آورد. در حال حاضر همین اندازه می‌دانیم که خانوادهٔ اشک از تیرهٔ پهلوی مستقر در پارت بود که از دیرزمان در آن سرزمین جاگیر بودند. نخستین شاه شناخته‌شدهٔ پارت **ارشک** (اشک) بود که در دههٔ ۲۶۰ پ‌م یک اتحادیهٔ نیرومندی از قبایل منطقه به وجود آورد. همین اتحادیه هستهٔ اصلی سلطنتی را تشکیل داد که به زودی تبدیل به‌یک پادشاهی شد و ایران را از دست پادگانهای غارت‌گرِ یونانی رهانید. به‌مناسبت این‌که اشک (ارشک) مؤسس این پادشاهی بود، بعدها همهٔ جانشینان او ـ به‌عنوان تبرک ـ لقب اشک برخویشتن نهادند، و از این لحاظ بود که شاهان این خاندان در تاریخ با نام **اشکان** (جمع اشک) شناخته شدند، و هرکدام از شاهان پارتی در عین حال که نامِ مشخصِ خودش را دارا بود لقب اَشک نیز داشت.

این اشک که بنیان‌گذار پادشاهی بود **اشکِ یَکُم** و شاهان بعدی نیز اشکانِ بعدی بودند (اشکِ دوم، اشکِ سوم، اشکِ ...).

اشک یَکم در تلاش برای گسترش قلمروش در شرق ایران‌زمین در پیکار با آریانِ قبایل تورَیا (توران) در ناحیه‌ئی میان سیردریا و آمودریا، یعنی در سرزمینی که اکنون بخش

میانی کشور اوزبکستان است، در سال ۲۴۸ پم به‌کشتن رفت.

ما در تاریخ داستانی‌مان بزرگ‌مردی به‌نام **آرش کمان‌گیر** داریم که برایمان یک نام آشنا و باتقدس و شخصیت فداکار و ایران‌پرست و الگوی ایرانیِ تمام‌عیار است. بنیان‌گذار شاهنشاهی پارت باید که همین آرشِ داستانهای تاریخیِ ما، و داستان کمان‌کشیِ او می‌بایست که در پیکار با قبایل بیابانهای نواحی شرقی سیردریا بوده باشد که می‌کوشیده‌اند خود را به‌درون سغد برسانند، و در این‌باره پائین‌تر هم اشاره‌ئی خواهیم داشت.

روی کار آمدن **تیرداد اول** که پس از اشک اول به‌سلطنت رسید با گرفتاریهای سلوکیها در شام و درگیریهای دو شاهِ مقدونیِ شام و مصر مصادف شد، و همین امر به‌تیرداد امکان داد که سلطنتی که اشک بنیاد نهاده بود را نیرومندتر کند. او در سال ۲۴۷ پم به‌سوی غرب پیش‌رَوی کرد و هیرَکانیَه و کرانهٔ شرقی دریای گرگان را به‌تصرف درآورد و تلاشهای اَنتاکِیَه برای بازیابی این سرزمینها را ناکاره ساخت. گزارشهای یونانیان خبر از جنگی می‌دهد که پس از این زمان در حوالی هیرَکانیَه میان تیرداد و سلوکوس کالینیکوس درگرفته و پادشاه سلوکی باشکست و تلفات بسیار به‌شام گریخته است.

شاهان بعدیِ پارت، **فَرِیَه‌پِت** و **فرهاد اول** (۲۱۴- ۱۷۴پم) بودند که دوران سلطنتشان دوران تلاشهای مداوم و پی‌گیر در ادامهٔ نبرد با بیگانگانِ اشغال‌گر به‌هدف تشکیل یک دولت سراسری و تصفیهٔ ایران از عناصر بیگانه بود. اینها با پیکارهای مداومی که با پادگانهای یونانی داشتند ضمن قرارداد صلح پایداری استقلال خود را به‌شاه سلوکی قبولاندند. فرهاد یَکُم به‌دنبال تلاشهایش در آزادسازی ایران از دست متجاوزان یونانی، قلمروش را در غرب به‌شمال ایرانِ کنونی تا قزوین و همسایگی سلطنت مستقل آتَرپاتیکان رساند.

در همین زمان منطقهٔ اسپَه‌دانَه (اسپهان) در دست شاهکان خودمختار محلی بود که زیر سلطهٔ سلوکیها بودند، و حاکمیتهاشان چیزی شبیه حاکمیت کاوه‌های کهنِ ایرانی بود. پارس نیز چنین وضعیتی داشت.

مهرداد اَوَّل

مهرداد اول برادر فرهاد اول بود که در سال ۱۷۴ پم بنابر وصیت او و تصویب شورای کلانتران پارتی -موسوم به مهستان- بر جایش نشست.

یک‌سال پیش از این، انتیوخوس چهارم در اَنتاکِیَه به‌پادشاهی رسید و بی‌درنگ با بطلمیهای مصر درگیری یافت. در خلال پیکارهای او با بطلمیها در فلسطین شورشِ ضدِ یونانی برپا شد و این پادشاه را در داخل نیز درگیر کرد. در این اثناء در خوزستان نیز خیزش ضد یونانی به راه افتاد.

آنتیوخوس پس از آن‌که با شکست از مصر برگشت همهٔ خشمی که از این شکست در دل داشت را بر مردم بیچارهٔ اورشلیم خالی کرده شهر اورشلیم را تبدیل به‌کشتارگاه بزرگ و ویرانه کرد. این داستان را ویل‌دورانت چنین آورده است:

چون پوبیلیوس، آنتیخیوس چهارم را از مصر بیرون کرد به اورشلیم خبر رسید که آنتیوخوس کشته شده است. یهودیان از شادی سر از پا نشناخته به ماموران او حمله برده و از اورشلیم اخراج شان کردند، رهبران طرفدار یونان را کشتند و معبد خود را از کراهت شیطان پاک کردند.

آنتیخیوس که نمرده بل مورد خفت قرار گرفته بود، بی پول و معتقد به این که یهودیان در لشکر کشی او به مصر خراب کاری و توطئه می‌کردند که یهودا را به بطالمه ملحق کنند، به اورشلیم تاخت، هزاران نفر زن و مرد یهودی را کشت، به معبد آنان بی‌حرمتی و آن را غارت کرد. منلائوس را دوباره به کار گماشت و فرمان داد که یهودیان را به زور یونانی کنند. او فرمان داد که معبد سلیمان را دوباره به زئوس هدیه کنند، به جای محراب قدیمی محرابی تازه بسازند و قربانیهای معمول را متروک و تنها خوک قربانی کنند.

اجرای سبت را ممنوع و ختنه کردن را جرم بزرگی اعلام کرد. در سراسر یهودا مذهب قدیم و آیین های آن ممنوع و مراسم یونانی با زور شمشیر تحمیل شد.

هر یهودی‌ئی که از خوردن گوشتِ خوک ابا می‌کرد یا کتاب مقدس به‌همراه داشت زندانی یا کشته می‌شد؛ و هر جا کتاب آسمانی پیدا می‌شد آن را می‌سوزانیدند.

به دستور او شهر اورشلیم را آتش زدند، دیوارهایش را خراب کردند و سکنه ی یهودی اش را به بردگی فروختند. مردم خارجی را در آن جا سکونت داد، بر کوه صهیون قلعهٔ جدیدی ساخت و پادگانی از سربازان خود را در آنجا گمارد تا به نام شاه حکومت کنند.[1]

این گزارش که ویل دیورانت دربارهٔ انتیوخوس در کتاب خویش آورده است، اگرچه

۱. ویل دورانت، یونان باستان، ۶۵۱.

مربوط به‌ایران نیست ولی در اینجا به‌عنوان شاهد دیگری از انسان‌ستیزی یونانیان آوردم تا بنگریم که یونانیان با اقوام زیر سلطه‌شان چه ستمگرانه رفتار می‌کرده و چه‌گونه درصدد نابود کردن کلیت فرهنگ مادی و معنوی آنها بوده‌اند، و مردم زیر سلطۀ آنها چه ستمها و زجرها و دردهائی می‌دیده‌اند. او نه تنها معبد یهودان را تبدیل به‌بت‌خانۀ یونانیان کرد بل‌که برای آن‌که نهایت تحقیر را دربارۀ مردمِ اورشلیم انجام داده باشد فرمود تا در معبدشان خوک قربانی کنند که در دین یهود پلیدترین جانورِ روی زمین شمرده می‌شد. بعلاوه فرمود که مردم اورشلیم باید به زبان یونانی سخن بگویند تا یونانی شوند، و زبان خودشان را ممنوع اعلام داشت.

انتیوخوس پس از آن وارد میان‌رودان شد و از آنجا به‌خوزستان لشکر کشید (سال ۱۶۵) و آبادیهای خوزستان را تاراج کرد. او در این لشکرکشی معابد خوزیها (بومیان خوزستان) را تاراج کرد و با این کارش خشمِ مردمِ خوزستان بر یونانیان را دوچندان کرده عزم آنها را در همراهی با ایرانیان برای اخراج بیگانگانِ تاراج‌گر استوارتر ساخت.

یونانیان که جز تاراج کردن مردم منطقه هدفی نداشتند برای مقدسات مردم زیرِ سلطه هیچ احترامی قائل نبودند و غارت‌کردن معابد از کارهای مکررشان در ایران و منطقه به‌شمار می‌رفت. پیش از این نیز بارها معابد را تاراج کرده بودند و ازجملۀ آنها تاراجِ معبد اَناهیتَه در منطقۀ همدان بود که در زمان اردوان اول به‌دست آنتیوخوس سوم سلوکی صورت گرفت.

یونانیان در مصر نیز هرچه می‌توانستند معابد کهن را به‌قصد بیرون‌آوردن دفینه‌ها ویران کرده به‌تباهی می‌کشاندند.

استرابو که در سال ۲۴ پ‌م به‌مصر رفته خبر از آن می‌دهد که معابد بسیاری را در مصر دیده که ویران افتاده بوده است. این ویرانیها عموماً در زمان جانشینان اسکندر انجام شده بوده و همچنان تا زمان استرابو ادامه داشته؛ زیرا گزارشهای یونانیان دربارۀ دوران هخامنشی خبرهای ساختن یا نوسازی کردن معابد توسط شهریاران ایرانیِ مصر برای مصریان است؛ و این‌را از نوشته‌های خودِ مصریان باستان نیز در جای خود خواندیم.

اگرچه نویسندگان نوینِ غربی به‌سائقۀ تعصب نژادی‌شان یونانیان پادگانهای ایرانی را متمدن دانسته و همواره کوشیده‌اند که معایب آنان را نهان دارند و تا توانند آنها را بستایند، ولی در لابه‌لای نوشته‌های آنها دهها گزارش از کارهای این مردم به‌دست داده شده که چهرۀ حقیقی آنها را به‌ما نشان می‌دهد. مردان نیرومند این پادگانها همواره با

یکدیگر در جنگ بودند و همدیگر را کشتار می‌کردند. خشونتهائی در این جنگها و کشتارها به‌چشم می‌خورَد که در میان کمتر قومی از اقوام خاورمیانه دیده شده است.

خودِ اسکندر -چنان‌که پیشتر اشاره رفت- وقتی بیست ساله بود پدرش را به‌توسط عواملی ترور کرد و بر جایش به‌سلطنت نشست. این کار در موارد بسیاری در میان شهریارانِ سلوکی تکرار شد.

پسر یکی از شاهکان یونانی باختریَه (شرق افغانستانِ کنونی) بنام دیمیتریوس که در نیمهٔ نخست سدهٔ دوم پ‌م فرمان‌روایی می‌کرد برضدِ او شورید، پدر را در جنگ کشت و چرخهای ارابه‌اش را بر نعش او کشانده با خون او رنگین کرد و آن‌را به‌معرض نمایش نهاد. او حتّا لاشهٔ پدرش را در بیابان برای جانوران رها کرده از دفن کردنش جلوگیری کرد.[1]

سلطنت کوچک باختریَه -که چنین مردانی تشکیل داده بودند- در زمان مهرداد اول در میان چند مدعیِ متنازعِ یونانی پاره‌پاره شد، و پادگانهای کوچک یونانی در باختریَه به‌غایت تضعیف شدند. در این زمان که یونانیانِ باختریَه در نهایت ضعف بودند و دیگر توانِ حمایت از سرزمینهائی که مدتها در آن باج‌گیری و ستم کرده بودند را نداشتند، خطر بزرگی شرق ایران‌زمین را تهدید می‌کرد؛ و آن خطر جماعات بیابانیِ تورک بود که از بیابانهای شمال‌غربِ چینِ کنونی به‌سوی غرب در حال خزش بودند و تا کنار سیردریا (مرزهای شرقیِ اوزبکستان کنونی) رسیده بودند. آن قومِ ایرانی که در اوستا با نام **توریا** و در اسناد داریوش بزرگ با نام «سَکَه هوم‌خوار» نامیده شده‌اند در این زمان از برابر این جماعاتِ خشن به‌این‌سوی سیردریا رانده شدند؛ و از آن‌پس در شرق سیردریا از اینها خبری نیست.

شرق ایران‌زمین به‌یک نیروی توان‌مند نیاز داشت که جلو خزش جماعات خزنده از بیابانهای مغولستان را بگیرد تا نتوانند خودشان را به‌درون مرزهای ایران‌زمین برسانند. این جماعتهای بیابانی چنان خطرناک بودند که اگر به‌درون ایران راه می‌یافتند ممکن بود که کل تمدن خاورمیانه را مورد تهدید قرار دهند و همهٔ آنچه که در طول سده‌های درازی ساخته شده و از دست ویران‌گریهای اسکندر و جانشینانش رَسته بود نابود کنند (شبیه آنچه که نوادگان همین قوم در آینده به رهبری چنگیز و هولاکو با تمدن ایرانی کردند).

از آنجا که تاریخ برآن بود که از ایران و هویت ایرانی پاس‌داری کند، در این هنگامِ

---

۱. پیرنیا، ۲۲۲۳ به‌نقل از ژوستین.

بسیار حساسِ تاریخیْ شخصیتی همچون مهرداد اول در پارت به‌قدرت رسید.

مهرداد برای آن‌که امنیت مناطق شرقی ایران‌زمین را تأمین کند به‌سغد رفت و مراکز دفاعی پرتوانی در سرزمینهای میان آمودریا و سیردریا ایجاد کرد تا از خزشِ جماعات بیابانی از شرق جلوگیری شود.

از آنجا که مراکز قدرتِ نیمه‌جانِ یونانی باختریَه در همسایگی جنوبی این سرزمینها واقع شده بودند، مهرداد این احتمال را از نظر دور نمی‌داشت که یونانیان که در حقیقت دشمن تاریخی ایرانیان بودند با تورکانِ بیابانی که دشمن دیگر ایرانیان بودند دست به‌یکی کنند و در تلاش براندازی سلطنتِ پارت برآیند. احتمال دیگر این بود که تورکان بیابانی با استفاده از ضعف یونانیان به‌ناحیهٔ باختریَه بخزند. از این‌رو مهرداد لازم می‌دید که به‌عمر امارتهای یونانی در شرق ایران خاتمه دهد. او به‌همین منظور به‌باختریَه لشکر کشید و باختریَه و کابل و قندهار را به‌تصرف درآورده تا نواحی شمالیِ درهٔ پنجاب پیش رفت و پس از آن زاوُلستان و سیستان را ضمیمهٔ قلمروش کرد.

با این‌ترتیباتْ باختریَه و سغد و زاوُلستان و سیستان و کابلستان در قلمرو دولت پارت قرار گرفت. اکنون دولتی که مهرداد اول تشکیل داده بود از فراسوی غربیِ قزوین در کنار مرز آذربایجان شروع می‌شد، ری را شامل بود، و سرزمینهای کنونی تورکمنستان، اوزبکستان، تاجیکستان، افغانستان و شمال پاکستان را در بر می‌گرفت.

مهرداد پس از این اقداماتِ کامیابْ که به‌تشکیل ارتش نیرومندی انجامید توجهش را به‌آزادسازی و یک‌پارچه کردنِ سرزمینهای درونیِ ایران‌زمین داد، و در چندین لشکرکشیِ برنامه‌ریزی شده، آذربایجان و خوزستان و پارس و همدان را گرفت و سراسر ایران‌زمین را از دست پادگانهای باج‌گیر یونانی آزاد کرد و میان‌رودان را در چند لشکرکشی بزرگْ از دست سلوکیها بیرون کشیده مرزهای دولت پارتی را به‌فرات رساند.

در این میان مردم ارمنستان درصدد رهایی از دست اشغال‌گران یونانی برآمدند و از شاه ایران یاوری خواستند. به‌زودی مهرداد اول در پاسخ به‌خواستهای مردم ارمنستان که در شورش ضد یونانی بودند و کارگزاران سلوکی را بیرون رانده بودند، یک سرداری از خاندان سلطنتی به‌نام **وال‌اَرشک** را به‌عنوان شاه به‌ارمنستان فرستاد. به‌این‌ترتیب ارمنستان به‌عنوان یک کشورِ نوینِ خودمختار به‌سپهرِ شاهنشاهی برگشت.

وال‌اَرشک نخستین شاهِ ارمنستانِ خودمختار پس از ورچیده شدنِ سلطهٔ هلنی‌ها از آن سرزمین است. از این زمان و برای چهار سدهٔ آینده رسم چنان بود که شاهِ ارمنستان از

دربارِ ایران فرستاده شود و از خاندانِ شاهانِ پارتی باشد، و ارمنستان یک کشورِ دارای خودمختاریِ داخلی باشد.

مهرداد اول مردی بلندنظر و انسان‌دوست بود و خُلق وخو وآزادمنشی نیاگان ایرانیش را در خود داشت. او چندان انسان‌دوست بود که دربارهٔ فرزندانِ یونانیانی که آن‌همه جنایتها در ایران کرده بودند کینه‌ئی در دل نداشت، و برای آن‌که به‌جماعاتِ یونانیِ درونِ ایران بفهماند که آزادی زیستنشان تضمین است و هیچ خطری آنها را تهدید نمی‌کند، خود را یونانی‌دوست لقب داد و این لقب را بر سکه‌اش با عبارت یونانی «فیل هِلِن» نقش زد تا به‌هر خانه‌ئی برود و تک‌تکِ یونانیانِ جاگیر در ایران‌زمین از سوی او آسوده‌خاطر شوند و بدانند که دولتی که او تشکیل داده است با انسانها به‌مهر و بزرگواری رفتار می‌کند و کینه‌ئی از دشمنان دیروزینِ ایران در دل ندارد، و آنچه در گذشته از جنایتها به‌دست یونانیان در ایران انجام گرفته مربوط به‌گذشته است و ایرانیان می‌توانند که آن‌را از یاد ببرند.

سیاستِ این بزرگ‌مردِ تاریخِ ایران سیاستِ «ببخشای ولی فراموش مکن» بود.

این اقدام بزرگوارانه و مدبرانهٔ شاهنشاه ایرانْ که از خصلت ایرانیِ او برآمده بود اثر مثبتی به‌دنبال آورد و وفاداریِ مراکز قدرت یونانی پراکنده در گوشه و کنار کشور را نسبت به‌او تأمین نمود و عناصر یونانیِ درون ایران را به‌خدمتِ دولتِ او درآورد.

این اقدام او از سوئی نشان‌گر بزرگواری و گذشت‌کاریِ او نسبت به‌یونانیان بود که دیگر کم و بیش ایرانی شده بودند، و خِرَدِ سلیم حکم می‌کرد که نباید از آنها به‌خاطر زیاده‌رویها و ستمهای پدرانشان انتقام گرفت؛ و از سوی دیگر آگاهیِ ژرفِ او را نشان می‌داد که با به‌خدمت گرفتن تجربه‌های سپاهی‌گریِ یونانیان در دولت خودش از آنها در جهت برنامه‌های خودش بهره گرفت.

انتیوخوس ششمِ سلوکی در سال ۱۴۲ به‌امید تصرف دیگربارهٔ ایران و از میان برداشتن دولت پارت به‌میان‌رودان و غرب ایران لشکر کشید. تاریخ‌نگارانِ یونانی شمار سپاه او را در این لشکرکشی ۳۰۰ هزار مرد نوشته‌اند.[1]

آنتیوخوس در حرکتِ بسیار سریعی سلوکیه و بابل را گرفته تاراج کرد و به‌سوی همدان به‌راه افتاد. مهرداد پسر خودش فرهاد را در سپاهِ بزرگی به‌پیکارِ او فرستاد.

فرهاد در زمستانِ آن‌سال در یک نبرد سرنوشت‌ساز با شاه سلوکی روبه‌رو شد و

---

۱. پیرنیا، ۲۲۳۶-۲۲۳۷، به‌نقل از ژوستین.

شکست بسیار سختی بر او وارد آورد، شاه سلوکی را در میدان نبرد کشت، و شمار بسیاری از سربازان و افسرانش را ازجمله برخی اعضای خاندانش را به‌اسارت گرفت. ولیِ‌عَهدِ او دیمیتریوس نیز در میان اسیرشدگان بود.

فرهاد نسبت به‌لاشهٔ شاه تجاوزگر سلوکی با بزرگواری رفتار کرد. او فرمود تا لاشه را با تشریفات به‌خاک بسپارند. نیز، او دختری از خانوادهٔ آنتیوخوس ششم را که اسیر شده بود به‌حرم شاهیِ خویش برده با او ازدواج کرد.

پیروزی بر سلوکیان نشان داد که انسان‌نوازی و بزرگ‌منشی این پادشاه سبب شده بوده که یونانیانِ درون ایران‌زمین به‌او گرایش یابند و در کنارش با همجنسان خودشان بجنگند. اگر جز این می‌بود، و اگر جماعاتِ یونانیِ درونِ ایران‌زمین به‌شاهِ سلوکی کمک می‌کردند، برای سپاهیان پارتی دشوار بود که ازپسِ دشمنانی برآید که از درون و بیرون با او در جنگ بودند.

مهرداد اول با اقدامات باتدبیرانه و پیکارهای دلاورانه‌اش سلطنتِ پهناور و نیرومندی را تشکیل داد که یک سویش سیردریا و درهٔ پنجاب و سوی دیگرش فرات بود، و علاوه بر میان‌رودان سراسر ایران‌زمین را در بر می‌گرفت. ارمنستان نیز در درون قلمرو مهرداد اول واقع می‌شد و یک شاه ایرانی از خاندان سلطنتی پارت برآن کشور سلطنت می‌کرد.

اگرچه مهرداد اول در تدبیر و اداره و تمدن‌سازی به‌پایهٔ کوروش بزرگ نمی‌رسید، ولی از این نظر که به‌سلطهٔ بیگانگان در ایران برای همیشه پایان داد و شاهنشاهی ایران را احیا کرد و یک دولت سراسری نیرومند را تشکیل داد؛ و از این نظر که جلو خطر خزش اقوام نیمه‌وحشی شرقی به‌درون سغد و فلات ایران را گرفت، شاید بتوان اهمیت او برای ایران در این برههٔ تاریخی را به‌اهمیت کوروش بزرگ در سدهٔ ششم پ‌م تشبیه کرد.

از آنجا که خودِ ما هنوز برای بازشناسی تاریخ پارت هیچ کاری انجام نداده‌ایم و همهٔ مراکز تمدنی زمان پارت هنوز در زیر زمین است و مورد کاوش و بررسی قرار نگرفته است، و منابع ما درشناخت دولت پارتی نوشته‌های غربیان است که گزارشهاشان دربارهٔ شاهنشاهان پارتی به‌مواردی منحصر می‌شود که در رابطه با سلطنتهای سلوکی و پس از آنها در رابطه با امپراتوری روم ذکر شده است، ما از ترتیباتی که این شاهنشاه بزرگ درادارهٔ امورکشور انجام داد چندان آگاهی‌ئی نداریم؛ ولی به‌تحقیق توان گفت که ترتیباتی که برای چهار سدهٔ آینده در ایران حکم‌فرما بود توسط این بزرگ‌مردِ تاریخِ ایران پایه ریزی

شده بود.

فرهاد دوم

مهرداد اول در سال ۱۳۶ درگذشت و جایش را به‌فرزندش فرهاد دوم داد.

فرهاد درصدد برآمد که دستِ صلح و دوستی به‌سوی شاهان سلوکی دراز کند و به‌دوران خصومتها پایان دهد و امنیتِ باثباتی را در مرزهای غربیِ کشورِ شاهنشاهی برقرار بدارد. او برای این منظور یک هیأت صلح از بلندپایگانِ کشوری و لشکری را به‌اَنتاکِیَه فرستاد؛ ولی انتیوخوس هفتم که نخوتِ جاهلانه گرفته بودش و سلطنتِ پارتیان را به‌رسمیت نمی‌شناخت و ایران‌زمین را ملکِ یونانیان می‌شمرد که از اسکندر میراث برده‌اند، رئیس هیأتِ ایرانی را گرفت و میل در چشمش کشید و کور اش‌کرد، و بی‌آن‌که با اعضای هیأتْ مذاکراتی انجام دهد آنها را به‌ایران برگرداند. او که در ذهنیت یونانیش غرق بود به‌مشاورانش که به‌او مشورت دادند که دست دوستی شاهنشاه را واپس نزند -ابلهانه- پاسخ داد که ایرانیان غلامان ما استند، و شرم‌آور است که ما از پیکار با غلامان خودمان بترسیم یا بخواهیم که به‌آنها بهائی بدهیم و با آنان وارد پیمان صلح و دوستی شویم.

شاهنشاه ایران می‌خواست که درس انسانیت و آشتی به سلوکیان بدهد، و آنها همواره پیام جنگ می‌فرستادند. اینها که هنوز بینشِ کهنِ قبیله‌یی را رها نکرده بودند و خودشان را محور آفرینش و تمدن می‌پنداشتند مردمی نبودند که جز خودشیفتگی در فرهنگشان وجود داشته باشد. این منطقِ قبیله‌یی را وقتی در کنار منطق مهرداد اول می‌گذاریم که خودش را دوست‌دار یونانیان اعلان کرده آنها را در حقوق اجتماعی برابر با ایرانیان دانسته بود، به بزرگ‌منشی شاهان ایران و خودبزرگ‌بینی و تعصبِ نژادیِ متجاوزان یونانی پی می‌بریم. مردمی از آن‌سوی آبهای دریای اِیژه آمده‌اند، کشوری را اشغال و تاراج کرده‌اند، قومِ بزرگی همچون قومِ ایرانی که روزگار درازی سروران محبوب جهان متمدن بوده‌اند را به زیرِ سلطه درآورده‌اند، و اکنون که این قوم می‌خواهد به‌خطِ جهان‌داری برگردد در نظر این متجاوزانِ یونانیْ غلام شمرده می‌شوند.

کدام انسان خردمندی است که بر این منطقِ منحط و فاسد نخندد و در این منطقْ تفکرِ تمدنی بیابد؟ در مقابل این منطق بنگریم به‌منطق شاهنشاه ایران که به رغم آن‌همه ستمها و تخریبهائی که یونانیان در ایران کرده بودند، فرزندانشان را مورد بخشایش قرار

داد بخشی از ملت بزرگ ایران دانست و خودش را دوست‌دار آنها اعلام کرد.

آنتیوخوس هفتم اقدام شاهنشاه به‌گسیلِ هیأتِ ایرانی با پیشنهاد صلح و دوستی را نشانهٔ ضعف دولتِ پارتی پنداشت، و تصمیم گرفت که به‌ایران لشکر بکشد و شکست خفت‌بار آنتیوخوس ششم را جبران کند.

چون آنتیوخوس ششم در زمستان از مهرداد شکست یافته کشته شده بود، آنتیوخوس هفتم فصل بهار را برای لشکرکشی انتخاب کرد و با سپاه بزرگی که شمارش را بیش از ۳۰۰ هزار مرد نوشته‌اند به‌میان‌رودان لشکر کشید. او با این سپاهِ انبوه که با خود داشت امیدوار بود که میان‌رودان و ایران را تسخیر کند.

سرنوشت آنتیوخوس هفتم که هچون همهٔ یونانیان می‌پنداشت که ایرانیان غلامان او استند نیز شبیه سرنوشت انتیوخوس ششم بود. او از فرهاد دوم شکست یافت و کشته شد، و پسرش سلوکوس به‌اسارت افتاد.

دیودور نوشته که همهٔ سربازان انتیوخوس در دشت نبرد جان سپردند.

فرهاد با لاشهٔ آنتیوخوس هفتم نیز بزرگوارانه رفتار کرد و فرمود تا آن‌را در تابوت سیمین (نقره) نهادند و به‌اَنتاکِیَه فرستادند.

در این میان دیمیتریوس که از زمان تجاوز و شکست پدرش آنتیوخوس ششم در پایتخت ایران در حالت نیمه‌اسارت می‌زیست به‌گونه‌ئی توانست که بگریزد و خودش را به‌اَنتاکِیَه برساند. شاید اسباب فرار او را خودِ شاهنشاه فراهم آورده بوده است؛ زیرا اطمینان داشته که سلوکیها پس از این دو شکستِ خفت‌بار و این تلفات بسیار سنگین، در آینده دیگر جرأت نخواهند کرد که به‌ایران لشکر بکشند؛ و چه بسا که فراری دادنِ و فرستادنش به‌اَنتاکِیَه به‌هدفِ آن بوده که او ادعای جانشینیِ پدرش و سلطنت اَنتاکِیَه کند و جنگ داخلی در میان سلوکیها به راه افتد و آنها را به‌خودشان مشغول بدارد.

چه بزرگواری‌ئی از این بیش را ما سراغ داریم که فرهاد با این متجاوزان کرد؟ رفتار این شاه را با رفتارهای همین کشته‌شدگان که دیروزها با ایرانیان کردند در نظر آوریم تا بدانیم که کدام‌یک از این دو طرف واقعًا متمدن‌تر بودند!

نمی‌شود که نوشته‌های غربیانِ تعصب‌گرا را خواند و به‌قضاوت آنها اکتفا نمود؛ بل‌که باید رفتارهای ایرانیان و یونانیان را در کنار هم نهاد و سنجید و آن‌گاه قضاوت کرد. تنها در چنین صورتی است که معلوم می‌شود این نویسندگان که عقدهٔ برتری جنس غربی در ذهن داشته‌اند و هنوز هم دارند و می‌کوشند تا نشان دهند که یونانیان از ایرانیان

متمدن‌تر بودند، تا چه‌اندازه درست می‌گویند!

رفتار اسکندر را با اَردَشَیر چهارم به‌یاد آوریم. اَردَشَیر چهارم به‌خاطر دفاع از حیثیت و هویت و موجودیت قومِ خودش به‌پا خاسته بود، ولی اسکندر با عوام‌فریبیِ خاصِ خودش این مرد بزرگ را آنچنان که دیدیم به‌مذلت افکند تا همهٔ ایرانیان را مرعوب سازد و از آن‌پس هیچ ایرانی‌ئی جرأت نکند دربارهٔ ضرورت حفظ هویت ایرانی بیندیشد یا اقدامی در این‌راه انجام دهد. رفتار اسکندر را با رفتار این شاهان ایرانی بسنجیم که نسبت به‌دشمنان ایران و ایرانی چنین رفتارهای جوان‌مردانه داشتند، تا به‌حقیقتِ قضاوت نویسندگان غربی پی بریم، و بدانیم که کدام‌یک از این دو قوم -ایرانیان و یونانیان- متمدن‌تر بودند.

آن‌همه وحشی‌گری که اسکندر با شهرهائی کرد را به‌یاد آوریم که به‌خاطر حیثیتِ قومیِ خودشان در برابر او مقاومت می‌ورزیدند و نمی‌خواستند که به‌تاراجِ سپاهیان او درآیند و مردمشان بردهٔ متجاوزان شوند، و آن‌گاه بدانیم که کدام‌یک از یونانیان و ایرانیان متمدن‌تر بودند. رفتاری که اسکندر با شهرهای یونان همچون شهرِ تِبِس کرد را به‌یاد آوریم، و در همهٔ تاریخ بنگریم تا ببینیم که در تمام طول شاهنشاهی ایران حتّا یک مورد مشابه آن نیز از طرف شاهنشاهان ایران سر نزده است (و این‌را نوشته‌های یونانیان و رومیان تأیید می‌کند)، و آن‌گاه بدانیم که کدام‌یک از ایرانیان و یونانیان متمدن‌تر بودند.

رفتار اسکندر را با مردم بی‌دفاع هرات به‌یاد آوریم که از بیم او به‌جنگلها پناه برده بودند و هیچ جنگی هم با او نداشتند، ولی او جنگل را به‌آتش کشید و همهٔ آنها را از زن و مرد و کودک و پیر، زنده‌زنده در آتش سوزاند، تا بدانیم که کدام‌یک از این دو قومْ متمدن‌تر بودند.

ادعای خدایی اسکندر و جانشینانش از جمله همین شاهانِ سلوکی را به‌یاد آوریم و آنها را با شاهنشاهان ایران مقایسه کنیم تا بدانیم که کدام‌یک از این دو قوم متمدن‌تر بودند.

پدرکُشی در میان یونانیان یک امر معمولی بود که بارها به‌پیش می‌آمد؛ ولی در ایران یک امر کاملاً ناشناخته بود.

هرودوت تصریح کرده است که هیچ‌کاه اتفاق نه‌افتاده که کسی بشنود که یک ایرانی پدر یا مادر خودش را کشته باشد.[1]

---

۱. هرودوت، ۱/ ۱۳۷.

معیار متمدن‌تر بودنِ یونیان از ایرانیان را غربیان در این می‌دانند که در یونان کسانی یافت شدند که اندیشه‌هاشان را نوشتند و به‌یادگار نهادند، ولی در ایران این امر کمتر اتفاق می‌افتاد. به‌همین‌سبب یونانیان کسانی همچون سقراط و افلاطون و ارسطو و دیگران را داشتند ولی ایرانیان چنین کسانی را نداشتند. دیگر آن‌که یونانیان نمایش‌نامه‌نویس و بازیهای نمایشیِ ویژهٔ خودشان را داشتند ولی ایرانیان دارای چنین نویسندگانی نبودند زیرا هیچ کتابی در این زمینه‌ها از آنها به‌ما نرسیده است. نویسندگانِ غربی با ملاک قرار دادن چنین معیارهائی می‌خواهند القا کنند که یونانیان در آن‌زمان از ایرانیان متمدن‌تر بودند.

ولی ما می‌خواهیم بپرسیم که آیا آنچه یونانیان ثبت و ضبط کردند تراوشِ فکریِ خود آنها بود یا آنها این دانسته‌ها را از جاهای دیگر گرفته و آموخته بودند؟ آیا تمدن یونانی بر ویرانه‌های یک تمدن دیگری (تمدن مصری) در همان سرزمینِ یونان بنا شد یا این‌که بر خلأ بنا شد؟ آیا هراکلیتوس که یکی از آغازگران مکتبهای فکری یونانی به‌شمار می‌رود ارائهٔ افکار بلندش را در زمانی شروع نکرد که در درون مرزهای شاهنشاهیِ ایران می‌زیست، و آیا او با ایران و افکار ایرانیان آشنا نبود؟ افکاری که او در یونان ارائه کرد و برای یونانیان تازگی داشت شمه‌ئی از طرز تفکری نبود که از ایرانیان آموخته بود؟ مگر پیتاگوراس (فیثاغورث) برای تحصیل ریاضیات و حکمت به‌بابل نرفت و مگر او نبود که در بازگشت به‌یونان افکار بلندی را ارائه می‌کرد که از آئین انسان‌ساز زرتشت آموخته بود و یونانیان می‌گفتند که او نزد مغان شاگردی کرده و این «بدعتها» را از مغان فراگرفته است، و او را به‌خاطر افکاری که بیان می‌داشت تکفیر و محکوم به‌مرگ کردند؟ آیا بسیاری از متفکران یونانیِ سده‌های ششم و پنجم برای اخذ علوم به‌کَلدَه و ایران مسافرت نکرده بودند؟ آیا گزینوفون که یکی از فیلسوفانِ نام‌دار زمانِ هخامنشی در یونان بود مدتها در خدمت ارتش ایران نبود و زندگیش را از راه مزدهائی تأمین نمی‌کرد که دولت ایران به‌او می‌پرداخت؟ آیا سقراط و افلاطون از افکار کلدانی و مصری و ایرانی بهره نبرده بودند؟ آیا ارسطو مدتی از عمرش را در درون مرزهای کشور هخامنشی یعنی در اناتولی به‌سر نبرده بود و با اندیشهٔ ایرانیان آشنایی نیافته بود؟ آیا تألیفات ریاضی و اخترشناسی و پزشکیِ بابل که اسکندر بربارِ شتر کرده برای ارسطو فرستاد نبود که ارسطو و شاگردانش را به‌چنان مقام علمی‌ئی رساند که کسب کردند؟

آیا قومی که سلطنتی همچون شاهنشاهی هخامنشی تشکیل داده بودند که مزدورانِ

یونانیْ همواره به‌دهها هزار در خدمتش بودند بیشتر تمدن داشتند یا این یونانیان که در خدمت آنها بودند و از خیرات آنها زندگی می‌گذراندند؟

آیا جلوهٔ اصلیِ تمدن بشری ادبیات و علومِ مکتوب است و دیگر هیچ؟ اگر چنین است پس یونیانیان به روزگار خودشان از همهٔ مردم خاورمیانه متمدن‌تر بودند.

ولی تمدنِ بشری چندین عنصر دیگر نیز دارد که دین، نظام سیاسی، تشکیلات اداری و قضایی و نظامی، و نیز شهرسازی و جز آنها از آن‌جمله است.

آیا باورهای دینیِ ایرانیان انسان‌سازتر بود یا دین یونیانیان که کلیتش مبتنی برخرافات بود؟ آیا نظام سیاسی و تشکیلات اداری و سازمان قضاییِ ایران در آن روزگار برای بشریت کارآمدتر بود یا نظام کدخداییِ موسوم به‌دموکراسیِ یونانی و سازمان قضایی یونان که به‌دست داوران رشوه‌خوار می‌چرخید؟ اگر راه و جاده و شهرسازی را نشانهٔ تمدن بدانیم، آیا آنچه در ایران بود پیش‌رفته بود یا آنچه در یونان بود؟

آیا می‌توان صنایعِ یونان را در آن روزگار با صنایعِ پیش‌رفتهٔ ایران مقایسه کرد؟ در اینجا است که معلوم می‌شود تمدنِ کدام‌یک از این دو طرف پیش‌رفته‌تر بوده است.

اگر بخواهیم سازمان و تشکیلاتِ سیاسی و اداری دوران پارتیان نیز با مشابهش در نزد سلوکیان و سپس رومیان مقایسه کنیم، خواهیم دید که آنچه ایرانیان داشتند به‌مراتب کارآمدتر از چیزی بود که نزد سلوکیان و رومیان وجود داشت، و همین سازمان و تشکیلات بود که دولت پارتیان را چهارصد سال بر سرِ پا و در انسجام و اقتدار نگاه داشت.

آیا نویسندگان غربی که همواره می‌خواهند القاء کنند که تمدنِ یونان در آن روزگار از تمدن ایرانی پیش‌رفته‌تر بود هیچ‌گاه نمی‌خواسته‌اند مقایسه‌ئی میان تمدن ایرانی و تمدن غربیِ آن روزگار انجام دهند؟ یا پنداشته‌اند که کافی است تا گزافه‌گوییهای یونانیان کهن را تکرار کنند که خودشان را تنها قوم متمدن جهان می‌پنداشتند و دیگران هر قومی که بودند را، حتّا قوم مصری و کلدانی و ایرانی را «بربر» (بی‌زبان و وحشی) لقب می‌دادند؟

البته هر انسانی حق دارد که خودش را محور آفرینش و گلِ سرسبدِ تمدن معرفی کند. ولی سخن دربارهٔ کسانی است که اکنون مطلب می‌نویسند و ادعا می‌کنند که بی‌طرف‌اند، ولی چشمشان را بر روی حقیقت می‌بندند و سخنان یونانیانِ دیرینه را تکرار می‌کنند، و باز هم اصرار دارند که غربیها از ایرانیانِ عهد هخامنشی و پارتی متمدن‌تر بودند. تلاش اینها بر آن است که یونان را محور تمدن قلمداد کنند تا به‌اینجا برسند که تمدن امروز غربی دنبالهٔ همان تمدنی است که از یونان آغاز شده است و از کل تمدن بشری جدا و قائم به‌ذات

است؛ و تمدن شرقی نه می‌توانسته است و نه می‌تواند که به‌پایهٔ تمدن غربی برسد.

به موضوع تلاشهای تجاوزکارانهٔ سلوکیها نسبت به‌ایران برگردیم.

پس از شکستِ یادشده که آخرین جنگ سلوکیها با ایرانیان، و در حقیقتْ آخرین تلاش یونانیان برای اشغالِ دیگربارهٔ ایران بود، دولت سلوکی پس از این شکستِ بزرگ و کشته شدن شاهِ تجاوزگرش، از بیم آن‌که شاهنشاه تصمیم به‌لشکرکشی به‌شام و اناتولی بگیرد هیأتی را به‌ایران فرستاد و خواهانِ انعقادِ پیمانِ صلح و دوستیِ دو دولت شد. ولی همین دولت در آن اواخر دستِ دوستی شاه ایران را واپس زده بود و حتّا سفیر صلحِ ایران را کور و ناقص کرده به‌ایران بازفرستاده بود. فرهاد دوم برای این‌که پاسخ مناسبی به‌هیأت سفارتیِ سلوکی داده باشد آنان‌را به‌نزد آن سفیر ایرانی برد که به‌فرمانِ شاه سلوکی کورکرده شده بود؛ و گفت: «به‌این مرد بنگرید و پاسخِ ما را دریافت کنید و برای پادشاهتان ببرید».[1]

شاهنشاه ایران این سخن را زمانی می‌گفت و پیشنهاد صلح شاهِ اَنتاکِیَه را زمانی واپس می‌زد که دولت ایران در اوج قدرت بود، و شاهنشاه اطمینان داشت که دولت سلوکی دیگر هیچ‌گاه توان تجاوز به‌مرزهای شاهنشاهی ایران را نخواهد داشت. او اکنون در این اندیشه بود که بقیهٔ سرزمینهای شاهنشاهی هخامنشی در آسیا را نیز از دست سلوکیان بیرون بکشد و آنها را به‌دیار خودشان برگردانَد تا خطرشان برای همیشه از منطقه دور شود و خاورمیانه به‌دورانِ آرامشِ پیش از دوران هِلِنیها برگردد.

ولی روزگار به‌او فرصت نداد تا به‌این برنامه جامهٔ عمل بپوشانَد. درست در زمانی که او درصدد لشکرکشی به‌شام بود قبایل سکایی در سرزمینهای شرقی کشور دست به‌اغتشاشاتی زدند، و او مجبور شد که به‌سرکوبی آنها بشتابد.

این سَکَه‌ها ایرانیانی بودند که در آن اواخر در خزشهای بزرگ تورکان از نواحی سیردریا به‌درون فلات ایران رانده شده بودند، و تلاش می‌کردند که زمینی را برای خودشان در سغد یا اطراف آمودریا بگیرند. چنین تلاشی طبیعتًا همراه با بروز ناامنیهای شدیدی بود که از جانب آنها انجام می‌گرفت.

ما از رخدادهای ناشی از تلاشهای سَکَه‌ها و درگیریهای فرهاد دوم با آنها و نتایج این درگیریها آگاهیِ دقیق نداریم، و همین اندازه می‌دانیم که فرهاد در پیکار با سَکَه‌ها در جائی از شمال افغانستان کنونی به‌کشتن رفت (سال۱۲۷ پم). برنامهٔ بزرگِ پاک‌سازی

---

۱. پیرنیا، ۲۲۴۳، به‌نقل از دیودور.

آسیا از یونانیان نیز با به‌او به‌گور رفت، و دولت سلوکی نجات یافت تا درآینده جایش را به رومیان دهد که بخش غربی خاورمیانه را به‌اشغال درآوردند.

در این زمانها جماعاتی از سکَه‌ها در شمال افغانستان کنونی در زمینهائی جاگیر شدند که منسوب به‌خودشان کردند و تخارستان نامیدند (منسوب به‌قبایل تخار)، و جماعات بزرگی از آنها نیز در ادامهٔ مهاجرتشان به‌حوضهٔ پربرکتِ رود هیرمند و سرزمین درنگیانَه رسیدند، و در آینده این سرزمینها را به‌نام خودشان «سکستان» و «زاوُلستان» کردند. نوار باریکی از این سرزمینها اکنون در کشور ایرانِ کنونی و بخش عمده‌اش در کشور افغانستان است. جماعاتی از سکه‌ها نیز در این رهگذر به‌شمال بلوچستانِ پاکستان کنونی در سرزمینهای کویته و خُزدار (خُضدار) رسیدند و سرزمین را به‌نام خودشان «توران» نامیدند. همهٔ اینها شاخه‌های گوناگونْ ایرانیان سکایی بودند که در اسناد داریوش بزرگ با نام «سَکَه هوم‌خوار» از آنها یاد شده است. اینها مَزدایَسن نبودند بل‌که دین کهن میترَیَسنَه (مهرپرستی) داشتند، و این دین را برای سده‌های آینده نیز حفظ کردند. سرزمینهای اصلیِ اینها در شرق سیردریا نیز تا این زمان به‌اشغال جماعات خزندهٔ تورک درآمده بود. اما این سرزمینها نزد ایرانیان سغد برای همیشه و در زمان ساسانی تا چند سده پس از آن تا دوران سامانی نام سرزمین **توران** را حفظ کرد؛ و ایرانیانِ سغد و باختریه تورکانی که جانشین بومیان شده بودند را تورانی نامیدند (یعنی مردم سرزمین توران).[1] بر همین اساس بود که رخدادهای تاریخی‌ئی که روزگاری در این سرزمینها رخ داده بود -و در بخش گذشته ضمن سخن از اساطیر ایرانی خواندیم- حتّا در شاهنامه فردوسی به‌جنگهای میان ایرانیان و تورکان تبدیل شد، زیرا می‌پنداشتند که ساکنانِ سرزمین توران همیشه تورک بوده‌اند. بر اساس همین دیدگاه بود که حتّا قهرمان نام‌دار توران در دوران باستان که نامش **اَپَراَسپِیَه** و خالصًا آریایی بود تبدیل به افراسیابِ تورک شد، و در داستانهای شاهنامه می‌خوانیم که افراسیابْ شاه تورکان بود.

---

۱. درست همان‌گونه که ایرانیانْ اناتولی را در زمان خلافت عثمانی نیز «کشور روم» و تورکان عثمانی را «رومیان» می‌نامیدند. صفتی که پیشترها به‌مولوی رومی دادند نیز از همینجا آمد، و این در حالی بود که او در سرزمینی می‌زیست که از چندسده پیش از آن به‌اشغال تورکان درآمده بود و حاکمانش نیز تورکانی بودند که زبان و فرهنگ ایرانی گرفته نامهای کےقباد و کےکاووس را برخود می‌نهادند.

اردوان اول و مهرداد بزرگ

پس از فرهاد دوم، عمویش اردوان پسرِ فَرِیّه‌پِت توسط مهستان به‌سلطنت برگزیده شد. اردوان بی‌درنگ به تخارستان (اکنون میانهٔ شمالی افغانستان) لشکر کشید تا سکه‌های تازه‌وارد که در منطقه آشوب و ناامنی ایجاک کرده بودند را سرکوب کند. اما او نیز در جنگ با سَکَه‌ها به‌کشتن رفت.

پس از او مهرداد دوم به‌عنوان نهمین اشک به‌سلطنت رسید.

مهرداد دوم با سَکَه‌ها روابط مسالمت‌آمیز برقرار کرد، و با آرامش خاطر به‌تحکیم مرزهای شرقی کشور پرداخت، جماعات خزندهٔ تورک را از اطراف سیردریا واپس زد، و تا نواحی غربیِ سلسله کوههای هیمالایا در تاجیکستانِ کنونی به‌پیش رفت، و امنیت مرزهای شرقی کشور را به‌حکیمانه‌ترین شیوه تأمین کرد.

همهٔ این مشکلات که سکه‌های رانده شده از برابر خزشهای بزرگ تورکان برای کشور ایجاد کردند برنامهٔ پاک‌سازی سرزمینهای کشور هخامنشی از متجاوزان اروپایی که مهرداد اول آغاز کرده بود را متوقف کرد.

مهرداد دوم (مهردادِ بزرگ) یک شاه باتدبیر و توانا و مردم‌نواز بود. او از سال ۱۲۴ تا ۷۶ پ‌م برای ۴۸ سال سلطنت کرد و اقتدار ایران را تحکیم بخشید و با تدابیر ویژه‌اش ارتش ایران را بسیار نیرومند ساخت و ثبات را به‌شایسته‌ترین گونهٔ ممکن در مرزهای کشور برقرار نگاه داشته ایران‌زمین را به‌سوی شکوهِ هرچه بیشتر به‌پیش برد.

شاید بتوانیم این شاهنشاهِ پارتی را از نظر قدرت و تدبیر و بزرگ‌منشی و انسان‌دوستی با داریوش بزرگ مقایسه کنیم.

جنگهای ایران و روم

پس از مهرداد بزرگ رقابت سلطنت‌خواهانِ پارتیِ مهستان (شورای کلانترانِ ایران) را در انتخاب شاهنشاه با اشکالاتی مواجه کرد، و در خلال سالهای اندکی چند پادشاه جابه‌جا شدند. ابتدا اردوان دوم به‌سلطنت رسید، ولی به زودی جایش را به‌فرهاد سوم داد. در این میان یک مدعی دیگر به‌نام سُندَروک (که منابع غربی سنتروک نوشته‌اند)[1] نیز در جائی از شرق کشور به‌سلطنت نشست (سال ۶۷ پم)، ولی نتوانست که حمایت مهستان را کسب کند.

فرهاد سوم و مهرداد سوم

فرهاد سوم که از سال ۶۷ پم شاهنشاه حقیقی بود دوران سلطنتش مصادف بود با قدرت‌گیری دولت روم در اروپا و رقابت این دولت با دولتهای سلوکی شام و بطلمی مصر. در مصر نارضایتی از بطلمی‌ها در اوج بود، و در شام نیز سلوکیها پس از شکستهای بزرگی که از ایرانیان خورده بودند به‌نهایت ضعف رسیده بودند. رومیان درصدد بودند که با استفاده از این وضعیت بر شام و مصر دست یابند. ولی هدف نخستینشان اناتولی بود.

در این زمان در اناتولی، علاوه بر ارمنستان و چند کشور کوچک یونانی‌نشین بر کرانهٔ دریای سیاه و دریای مدیترانه، دو کشور ایرانی نیز در نیمهٔ شرقی اناتولی وجود داشت که یکی **کَت‌پَتوکَه** شمالی و دیگری **کَت‌پَتوکَه** جنوبی بود. این دو کشور که اندکی پس از لشکرکشی اسکندر تشکیل شده بودند در تمام دوران سلوکی استقلالشان را حفظ کردند. پیش از این اشارهٔ مختصری به‌چه‌گونگی تشکیل پادشاهی کت‌پتوکه در زمان اسکندر مقدونی شد.

به‌یاد داریم که کَت‌پَتوکَه در دوران ماد و هخامنشی یک شهریار نشین بود، سرزمینش ایرانی‌نشین بود، و ساکنانش شاخه‌ئی از سکه‌های ایرانی موسوم به **گومِری**

---

۱. «سُندَر» در زبان ایرانی به‌معنای «نظم» و «منظم» است. سندروک اسم وصفی است، یعنی بانظم و ترتیب. و وقتی برای آدم باشد معنایش می‌شود «آدمِ منظم و مرتب و باانضباط».

بودند (مردمی که در تورات با نام جومر از آنها یاد شده است).

عرصهٔ سرزمینِ کَت‌پَتوکَه از مرزهای غربی ارمنستان و جنوب تراپیزونت (طرابزون در شمالِ ترکیهٔ کنونی) تا رود هالیس (اکنون قزل‌ایرماق) و مرزهای شرقی کیلیکیه در ناحیهٔ کونیَه (قونیه) گسترده بود؛ و شهرهائی که اکنون قیصریه و ملاطیه و سیواس و دیاربکر نام دارند و در ترکیه واقع شده‌اند در دوران سلوکیها درونِ کَت‌پَتوکَه قرار می‌گرفتند.

یونانیان به‌کت‌پتوکه شمالی نام «کاپادوکیه پونت» داده بودند، و آن‌را اختصارًا **پونت** می‌گفتند. کت‌پتوکه جنوبی را نیز **کاپادوکیه** می‌نامیدند.

شاهانِ هردو کَت‌پَتوکَه ایرانی‌تبار بودند و با شاهان سلوکی روابط دوستانه برقرار کردند و این دوستیها چندان بود که به‌پیمانهای ازدواجِ شاه‌زادگان این دو کشور با دختران شاهان سلوکی انجامید. نخستین شاه کَت‌پَتوکَه **آریااَرتَه** بود متوفی ۳۲۲ پ‌م، و نخستین شاه پونت **میترَداتَه** بود متوفی ۳۰۱ پ‌م بود. آریااَرتَه را یونانیان **آریارات** نامیدند. میترَداتَه نیز به زبان پهلوی (پارتی) **مهرداد** تلفظ شد.

همان‌گونه که پادشاهان پارت لقب ارشک داشتند پادشاهان کَت‌پَتوکَه لقبهای آریااَرتَه و میترَداتَه بر خودشان می‌نهادند.

از این پس من آریااَرتَه را نیز با همان تلفظ یونانیِ **آریارات** می‌نویسم که «آریاراد» نیز توان گفت.

نیرومندترین پادشاه پونت **مهرداد ششم** (۱۲۱ - ۶۳ پ‌م) معاصر مهرداد دوم پهلوی بود. آخرین آریاراتِ کَت‌پَتوکَه معاصر مهرداد ششم پونت و مهرداد دوم پهلوی بود.

در سلطنت مهردادِ ششمِ پونت، سیاست گسترش‌طلبیِ رومیان متوجه اناتولی شد. مهرداد ششمِ پونت اندیشهٔ الحاق کَت‌پَتوکَه جنوبی و تشکیل پادشاهی سراسری در اناتولی را درسر داشت. او با این هدف بر کَت‌پَتوکَه جنوبی دست یافت، و چون خود را وارث شاهانِ هخامنشی می‌دانست و درعین حال از سوی مادر به‌شاهان سلوکی منسوب می‌شد، دخالت رومیان در آسیا را نابه‌جا می‌دانست، و برآن شد که سرزمینهائی که رومیان در اناتولی به‌اشغال درآورده بودند را از دست آنها بیرون بکشد. او برنامهٔ تصرف سراسر اناتولی را دنبال کرد و قلمروش را به‌کرانهٔ دریای اژه رساند. در بهار ۸۸ پ‌م شکست سختی به‌سپاهیان رومیان که در تلاش بازیابی اناتولی بودند وارد آورد، و درپی آن رومیان را از سراسر اناتولی بیرون راند و پسرش **فَرَناکَه** (فرناک) را با سپاه بزرگی از یونانیان و

ایرانیانِ اناتولی به‌اروپا فرستاد تا مقدونیه و یونان را از دست رومیان بیرون بکشد.

مردم یونان نیز از ستمهای رومیان در ستوه بودند، و فرناکَه در سال ۸۷ با برخورداری از حمایت یونانیان بر تراکیه و یونان و اسپارت دست یافت.

دو سال بعد رومیان حملهٔ متقابل به‌یونان را آغاز کردند و شکستی بر فرناکَه و حامیان یونانیش وارد آوردند. سپس در اسپارت نیز بر سپاه مهرداد شکست آمد، و تا سال ۸۴ پ‌م یونان دیگرباره به‌دست رومیان افتاد؛ و چون سپاه مهرداد در اثراین شکستها تضعیف شده بود، رومیان وارد اناتولی شدند و طبق پیمان صلحی که میان امپراتور روم و مهرداد ششم بسته شد مهرداد بخشی از متصرفاتش در غرب اناتولی را به‌دولت روم واگذار کرد و یک غرامت جنگی معادل سه هزار تالان به‌دولت روم پرداخت.

ده‌سال بعد مهرداد ششم دیگرباره با رومیان وارد جنگ شد و این‌بار نیز شکست خورد و مجبور شد که به‌ارمنستان ـ نزد تیگران شاه این کشور که دامادش بود ـ بگریزد. رومیانْ بخشی از کرانهٔ شمالی پونت بر دریای سیاه را گرفتند و از تیگران خواستار شدند که مهرداد را به‌آنها تسلیم کند، و چون تیگران به‌آنها پاسخی نداد رومیان به‌ارمنستان لشکر کشیدند.

ستمهای رومیان در اناتولی نارضایتی شدید مردم از رومیان را باعث شد و رومیان در لشکرکشی به‌ارمنستان نتوانستند که کاری از پیش ببرند.

در میان جنگهای روم و ارمنستان مهرداد ششم با سپاه بزرگی به‌کشورش برگشت و با رومیانِ اشغالگرِ کشورش وارد پیکار شد و آنها را از پونت (کَت‌پَتوکَه شمالی) بیرون کرد. در سال ۷۳ سراسرِ هر دو بخشِ کَت‌پَتوکَه به‌تصرف مهرداد درآمد، و سرزمینهای شمالی دریای سیاه نیز در درون قلمرو او قرار گرفت، و پسرش فرَناکَه در شبه جزیرهٔ گوم‌ریَه مستقر شد.

گوم‌رِیَه که منسوب به‌قوم ایرانی گوم‌ری بود را رومیانْ **گریمه** نامیدند؛ و چندین سده بعد نیز تورکان عثمانی قریمه گفتند؛ و این نامی است که تا کنون مانده است.

در سال ۶۶ پ‌م **پومپه** سردار معروف رومی با تیگران ـ شاه ارمنستان ـ روابطی برقرار کرد و به‌او وعده داد که در تصرف ارمنستانِ کهین ـ واقع در جنوب کَت‌پَتوکَه ـ به‌او کمک کند. نیز، پومپه به‌بهانهٔ حمایت از یک مدعی سلطنتِ پونت به‌نام **آریائو بُرزین** (که یونانیان آریوبرزن تلفظ می‌کردند) پونت را مورد حمله قرار داد. پومپه که سرداری غدار و دروغ‌گو بود با شاهنشاه ایران ـ فرهاد سوم ـ نیز وارد مذاکره شد و طبق عهدنامه‌ئی که میان

ایران و روم به‌امضا رسید پومپه تعهد سپرد که از دخالت در امور ارمنستان خودداری ورزد، و از ایران نیز تعهد گرفت که در امور پونت دخالت نکند.

آریائو بُرزین و هوادارانش با پشت‌گرمی به‌حمایتی که پومپه به‌آنان وعده داده بود، و غافل از آن‌که رومیان به‌هیچ عهد و پیمانی پابند نیستند و وقتی پومپه پیروز شود استقلالشان را برای همیشه از میان خواهد برد، در لشکرکشی پومپه به‌پونت شرکت کردند. مهرداد ششم پس از مقاومتهای جانانه، از پومپه و متحدش آریائو بُرزین شکست خورد و به‌ارمنستان گریخت.

پومپه به رغم پیمانی که با ایران منعقد کرده بود که در امور ارمنستان دخالت نکند، شاه ارمنستان را تحریک به‌جدا کردنِ کشورش از ایران می‌کرد؛ و تیگران به وعده‌های دروغینِ او چشم امید داشت، و به‌همین امید به‌مهرداد پناه نداد و مهرداد از راه قفقاز به گریمه (گوم‌مریه) رفت که در دست پسرش فَرناکَه (فرناک) بود.

در میان این رخدادها پومپه به‌شام لشکر کشید و اَنتاکِیَه را گرفت و به‌عمر دولت سلوکی پایان داد، و در پیِ آن سراسر شام (سوریه، لبنان، فلسطین) را گرفت و دامنهٔ قلمروش در غربِ فرات با ایران همسایه شد (سال ۶۴ پ‌م).

زمانی که پومپه در شام بود مهرداد در گریمه تصمیم به‌لشکرکشی به‌ایتالیا گرفت، ولی فرناکَه با این اقدام مخالفت نمود. او فرناکَه را برکنار کرد و یک سپاه ۳۶ هزاری از مردمِ شمال دریای سیاه ترتیب داد و نیروی دریایی قابل توجهی فراهم آورد. ولی در این‌حال با شورش پسرش ـ فرناکه ـ روبه‌رو شد که فریب پومپه را خورده مخفیانه با او همپیمان شده و تصمیم گرفته بود که گریمه را برای خودش بگیرد. مهرداد ششم که در آستانهٔ هفتاد سالگی بود از شدت اندوهِ ناشی از خیانتِ پسرش که با دشمن ملک و قومش همپیمان شده بود زهر خورده خودکشی کرد. دو دخترِ او نیز ـ که یکی نام‌زدِ شاه مصر و دیگری نام‌زدِ شاه قبرس بود ـ به‌همراه او زهر خوردند.

فرناکه برای جلب خشنودیِ پومپه نعش پدرش را به‌نزد او فرستاد (۶۳ پ‌م). ولی گفته نشده که چه رخدادی به‌پیش آمد که از این زمان به‌بعد فرناکه دست‌نشاندهٔ رومیان و کشورش ضمیمهٔ امپراتوری روم شد. مورخان رومی معمولاً به‌خیانتهای بسیار بزرگی که امپراتورانشان مرتکب می‌شده‌اند اشاره نکرده‌اند.

پومپه که از فتوحاتش در اناتولی و شام گرفتار بیماری غرور شده بود در رؤیای آن بود که به‌ارمنستان و میان‌رودان لشکر بکشد و آن سرزمینها را ضمیمهٔ امپراتوری روم کند.

او به‌این هدف با شماری از سران بومی در میان‌رودان و خوزستان مناسباتی نهانی برقرار کرده به‌آنان وعده‌های دروغینی از قبیل وعده‌هائی داد که سلفش اسکندر به‌مخالفان داریوش سوم داده به‌آنان ایحاء کرده بود که می‌خواهد به‌آنها کمک کند تا در سرزمینهاشان به‌استقلال سلطنت کنند. پومپه با چنین تماسها و وعده‌هائی زمینه را به‌گمانِ خودش برای لشکرکشی به‌ایران آماده کرد. او با این گمان که اگر در آن شرایط به‌ایران لشکرکشی کند حتمًا به‌پیروزی خواهد رسید برآن شد که شاه ایران را به‌جنگ با خودش بکشاند. او برخلاف تعهدی که به‌ایران داده بود به‌ارمنستان لشکر کشید و در ارمنستان یک شاهِ دست نشانده برسر کار آورد، و سپس به‌این بهانه که آمیدا (آمُد در دیاربکر کنونی) در زمانهای پیشین متعلق به‌ارمنستان بوده است لشکری به‌این ناحیه گسیل کرد و آمیدا را گرفته ضمیمهٔ ارمنستان کرد که آن هنگامِ به‌صورت سلطنت دست‌نشاندهٔ پومپه درآمده بود.

فرهاد سوم که به‌سبب گرفتاریهای داخلیش نمی‌خواست یا نمی‌توانست که با پومپِه وارد جنگ شود کوشید که با فرستادنِ یک هیأت صلحِ سفارتی با او وارد مذاکره شود و تعهدات پیشینْ مبنی بر عدم دخالت رومیان در امور ارمنستان را به‌او یادآوری کند.

ولی پومپِه چندان مغرور شده بود که هیأت سفارتی شاهنشاه را به‌حضور نپذیرفت و ادعا کرد که رومیانْ میراث‌برانِ متصرفات اسکندر در سراسر آسیا استند، و او که امپراتور روم است سلطنت پارتیان را به رسمیت نمی‌شناسد و فرهاد را پادشاه ایران نمی‌داند.

مهرداد چهارم و اوروَنت اول

چون‌که فرهاد سوم در مقابله با رومیان تجاوزگر متردد بود، و آمیدا به‌اشغال رومیان درآمده ضمیمهٔ ارمنستان شده بود و رومیان مرزهای غربیِ ایران را تهدید می‌کردند، مهستان ایران وی‌را در سال ۶۰ پ‌م بازداشت و برکنار کرد؛ و مهرداد چهارم را به‌تخت نشاند.

مهرداد چهارم بی‌درنگ به‌اناتولی لشکر کشید و آمیدا را واپس گرفته به‌ایران برگشت. ولی پس از این پیروزی برادرش اوروَنت بر سرِ سلطنت با او به رقابت افتاد. مهستان برای حل اختلافِ دو برادر دست به‌کار شد. و چون نتوانست که اختلاف را از میان ببرد، مهرداد را برکنار و اوروَنت را شاهنشاه کرد و مهرداد را به‌پادشاهی آذربایجان و میان‌رودان منصوب کرد.

مهرداد به‌میان‌رودان رفته در شهر سلوکیه مستقر شد. اندکی بعد باز اختلاف دو

برادر ازسر گرفته شد. علت این اختلافها ظاهرًا عدم تمایل مهرداد برای بیرون راندن رومیان از شرق اناتولی بود.

مهرداد در سال ۵۵ پ‌م توسط **سورِنَه** ـ سردار نامی تاریخ پارت ـ بازداشت شد، و در جلسه‌ئی که مهستان تشکیل داد متهم به‌خیانت به‌کشور و تلاش برای تبانی با رومیان و پناهندگی به‌آنها، و محکوم به‌اعدام شد.

این سورنَه که از این پس نامش را **سورن** می‌نویسم رئیس یکی از تیره‌های هفت‌گانهٔ حکومت‌گر در ایران بود. پلوتارک نوشته که او زیباترین و خوش‌اندامترین مرد زمان خودش بود؛ چهره و موی سرش را به‌گونهٔ بسیار زیبائی می‌آراست؛ ده‌هزار سوار در زیر فرمان داشت که همه از وابستگانِ (یعنی از قبیلهٔ) خودش بودند؛ اندامی بلند داشت به‌گونه‌ئی که وقتی در میان جمعی ایستاده بود در میان همگان متمایز بود. و افزوده که سورن در جنگهائی که با رومیان داشت روزها می‌جنگید و شبها بزم شادی و خُنیا و باده برپا می‌کرد.[1]

روی کار آمدن اوروَنت اول مصادف بود با زمانی که ارتش روم به‌حد اعلای نیرومندی رسیده مرزهای امپراتوری در غربْ گسترش بسیار زیادی یافته بود، و بیشینهٔ زمینهای اناتولی بعلاوه سراسر شام در تصرف رومیان بود.

در این زمان سه سردار نام‌دار تاریخ امپراتوری رومْ فرمان‌دهی ارتش را در سه نقطه از امپراتوری در دست داشتند؛ یکی پومپه بود که در رم استقرار داشت و اسپانیا نیز به‌او واگذار شده بود؛ دیگر **کراسوس** که حاکمیتِ شام را داشت؛ و سومْ یولیوس **کَیسَر** ـ فاتح گال (بعدها فرانسه) ـ که حاکم بخش میانی امپراتوری روم بود.

به‌یاد داریم که سرزمین شام در زمان هخامنشی با انتساب پیشینش به‌کشورِ آشور نام **اَشوریَه** داشت. یونانیان چون‌که «ش» نداشتند این سرزمین را **اَسوریه** نامیدند، سپس رومیها **سوریه** گفتند، نامی که تا امروز مانده است. من نیز با همان تلفظِ معمولش «سوریه» نوشته‌ام. اما ایرانیان در زمان پارتی و هخامنشی سرزمینهای فراسوی غربی فرات به‌سوی غرب تا دریای مدیترانه را **شام** می‌نامیدند که معنایش «مغرب‌زمین» بود. لذا من در این کتاب عبارت «شام» را نیز بسیار به‌کار برده‌ام.

اوروَنت اول در این مقطع حساس تاریخی که چنین مردان زورمندی فرمان‌دهی کارگاه نظامی امپراتوری روم را در دست داشتند لیاقت آن‌را داشت که شاهنشاه ایران

---

۱. پلوتارک، کراسوس، ۳۲.

باشد.

کراسوس همین‌که وارد به‌حاکمیت بر شام رسید خودش را برای تجاوز به‌مرزهای غربیِ ایران آماده کرد و در یک لشکرکشی سریع و غافل‌گیرانه از فرات گذشت و چند آبادی آرامی‌نشین را تاراج کرد و مردمشان را با خود به‌سوریه برده به‌فروش رساند. این اقدامِ او که بیش از یک راه‌زنی نبود در حکم اعلان جنگ به‌ایران بود. شاهنشاه یک هیأت سفارتی را به اَنتاکِیَه فرستاده از کراسوس خواست که سپاهیانی را که در آبادیهای تاراج‌شدهٔ میان‌رودان گماشته است فراخوانَد و از فکر جنگ با ایران منصرف شود. کراسوس به‌این هیأت گفت که پاسخ شاه پارتیان را در سلوکیه خواهد داد. پلوتارک نوشته که رئیس هیأت اعزامی شاهنشاه که مردی سال‌خورده بود کف دستش را با تبسم و تمسخر به‌کراسوس نشان داده گفت: «اگر در این کفِ دست موئی می‌بینی سلوکیه را خواهی دید». این پاسخ ساده و کوتاه و قاطع و روشن چندان افسران رومی را ترساند که پس از آن فال‌بینها و غیب‌گوهای رومی به‌کراسوس می‌گفتند که خدایان راضی نیستند که او به‌ایران لشکر بکشد، و اگر چنین شود ممکن است که فاجعه‌ئی رخ دهد و رومیان چیزهائی ببینند که خشنود شان‌نسازد. داستان چابکی و مهارت سربازانِ پارتی در جنگ و گریز هم در میان افسران رومی پیچیده و همگان را از ایرانیان در هراس فرو برده بود. ولی کراسوسِ مغرورشده برآن بود که میان‌رودان را بگیرد؛ و به‌مشورتها بهائی نمی‌داد.[1]

کراسوس مرد عجیبی بود. او در سوریه معابد را تاراج می‌کرد و اموال خزاین این معابد را به‌خانه‌اش می‌برد. او دسته‌جات مسلح به‌آبادیهای سوریه می‌فرستاد تا از مردم شهرها و روستاها اَخّاذی کنند و به‌آنها می‌فرمود که مردم را برای خدمت سربازی بازداشت کرده به‌نزد او بیاورند. وقتی افراد در حضور او می‌ایستادند، او به‌آنها پیشنهاد می‌کرد که برای پرداخت مبلغی مال به‌او تعهد بسپارند و به‌خانه‌هاشان برگشته این مال را برایش بفرستند تا از خدمت سربازی معاف شوند. این یک اَخّاذیِ پلید بود که از هر سو به‌آن بنگریم جز این نمی‌توان گفت که رومیان به‌جز تاراج اموال مردمِ زیرِ سلطه هیچ هدفی نداشته‌اند، و به‌هرحال هیچ‌گونه هدف تمدنی‌ئی در پشت لشکرکشیهاشان نبوده است. گرچه مورخان غربی دربارهٔ کراسوس این‌را نوشته‌اند، ولی حقیقت آن‌است که سلوکیهای پیش از او که در پادگانها مستقر بودند و از این پادگانها سرزمینهای خاورمیانه را اداره می‌کردند نیز چنین باج‌گیرانی بودند.

---

۱. پلوتارک، کراسوس، ۲۲ـ۲۳.

شاهنشاه اورونت که جنگ را گریزناپذیر می‌دید **سپه‌سالار سورن** را با سپاه بزرگی به‌سلوکیه فرستاد، و خودش برای گوشمال دادن **اَرتَه‌باد** ـ شاه ارمنستان که فریب رومیان را خورده و وعدهٔ کمک به‌کراسوس داده بود ـ به‌ارمنستان لشکر کشید.

کراسوس در آستانهٔ لشکرکشی به‌میان‌رودان اَرتَه‌بادِ ارمنستان را به‌اَنتاکیَه فراخوانده بود و اَرتَه‌باد به‌او وعده داده بود که سپاهیان ارمنستان در لشکرکشی او به‌میان‌رودان شرکت خواهند کرد. جاسوسان شاهنشاه از این مذاکرات محرمانه باخبر شده و آن‌را به‌شاهنشاه اطلاع داده بودند.

کراسوس با سپاه بزرگی از فرات گذشت، و چون می‌دید که سپاهیانش از ایرانیان در هراس‌اند پلِ پشت سر را منهدم کرد و به‌افسرانش گفت که راه بازگشتنشان بسته است و باید که تا پیروزی نهایی بجنگند.

سورن می‌دانست که رومیان عادت دارند که آبادیها را مورد حمله قرار دهند و تاراج و کشتار کنند. او برای این‌که مانع از این اقدام رومیان شود نقشه‌ئی چیده بود بسیار ماهرانه و کارآمد و فرساینده که امکان هرگونه عملی را از کراسوس می‌گرفت. گزارشی که پلوتارک آورده است نشان می‌دهد که کراسوس در میان‌رودان به‌دامی گرفتار آمد که سورن برایش چیده بود. این گزارش چنین است که وقتی کراسوس می‌خواست از فرات بگذرد رئیس یکی از قبایل عرب بیابان غرب فرات میانه (در شرقِ کشورِ سوریهٔ کنونی) به‌نزدش رفته ابراز اطاعت کرد و به‌او خبر داد که شاه ایران از این سرزمین به‌دور است و سورن با یک سپاه کوچکی در آن نزدیکی لشکرگاه زده است، و باید تا سورن به‌خودش امده باشد کراسوس بر او بتازد و سپاه ایران را تارومار کند و به‌شاه فرصت ندهد که با سپاهیانش به‌سورن بپیوندد. او به‌کراسوس توصیه کرد که به راهنمایی او و از بی‌راهه‌ها خودش را به‌لشکرگاهِ سورن برساند. این مرد عرب کراسوس را به زمینی در ناحیهٔ فرات میانه هدایت کرد که کاملاً بی‌آب و گیاه بود و سپاه را از نظر خواربار در تنگنا قرار می‌داد.

کراسوس بنابر وعده‌ئی که از شاه ارمنستان دریافت کرده بود، غافل از آن‌که لشکرکشیِ شاهنشاه به‌ارمنستانْ اَرتَه‌باد را گرفتار مشکل کرده است، منتظر بود که هرچه زودتر ارمنیها از شمالْ لشکرکشی به‌میان‌رودان را آغاز کنند. نوشته‌اند که در این حین مأموران اَرتَه‌باد سر رسیدند و از کراسوس درخواست کردند که برای حمایت از ارمنستان در برابر اورونت به‌سوی ارمنستان بشتابد.

کراسوس که در بیابانهای شرقیِ شام سرگردان بود و سربازانش خسته و تشنه و

ناراضی بودند دیوانه‌وار برسر فرستادگان اَرتَه‌باد فریاد زد که من به زودی به‌ارمنستان خواهم آمد ولی نه برای کمک به‌اَرتَه‌باد بل‌که برای انتقام کشیدن از او که به‌من خیانت کرده است.

مرد عرب همچنان کراسوس و سپاهیانش را به‌درون بیابان به‌پیش می‌راند، و وقتی مورد مؤاخذه قرار می‌گرفت با حیله‌های گوناگون به‌کراسوس دل‌داری می‌داد که به زودی این بیابان به‌پایان خواهد رسید و او با سورن روبه‌رو خواهد شد و سورن را شکست خواهد داد. او رومیان را تا کنار لشکرگاه سورن در سرزمینِ حَرّان به‌پیش برد. گزارشهای پلوتارک از جنگ کراسوس و سورن نشان می‌دهد که این همان نقطه‌ئی بود که خودِ کراسوس پیش از آن برای رویارویی با سپاه ایران در نظر گرفته بود. نیز، از این گزارش که پلوتارک آورده است برمی‌آید که کراسوس پیشتر توسط مأمورانش با رهبران جماعتِ یونانی جاگیر در حَرّان تماس گرفته آنها را با خودش هماهنگ ساخته بوده و نقشه‌اش آن بوده که در نزدیکی حَرّان با ایرانیان درگیر شود.[1]

کراسوس که فریب آن عرب را خورده بود و پیروزی بر سورن را حتمی می‌دید در جلگهٔ کنار حَرّان با سورن روبه‌رو شد (خردادماهِ ۵۳ پ‌م). گزارش نبردِ یک‌روزه در اینجا مفصل است، و خبر از تلفاتِ بسیارِ رومیان می‌دهد.

پلوتارک در توصیف سپاهیانِ ایرانی در این جنگ نوشته است که آنها چندان در تیراندازی مهارت داشتند که هیچ تیری از آنها به‌خطا نمی‌رفت و چنان توانی در تیراندازی داشتند که گاه با یک تیر تنِ دو سپاهی رومی را به‌هم می‌دوختند.

در روز اول نبرد پسر کراسوس که دلیرترین افسرِ سپاه او بود به‌کشتن رفت و کمتر فردی از سپاه کراسوس تیرنخورده و بی‌گزند ماند. و چون‌که تیر ایرانیان تا عمق گوشت و استخوانِ رومیان فرومی‌رفت برکندنش ناممکن بود، زیرا پاره‌های بزرگی از گوشت را با خودش برمی‌کند و سبب می‌شد که تیرخورده ساعتها در زیر شکنجهٔ سخت بماند و هیچ کاری از دست کسی برایش ساخته نباشد. رومیان وقتی چنین تیرهای کاری‌ئی می‌خوردند برای این‌که زودتر بمیرند از دوستانشان می‌خواستند که آنها را بکُشند، یا خودشان را به زیر دست و پای اسپان می‌افکندند تا زودتر کشته شوند و از تحملِ درد برهند.[2]

چون شب فرارسید و دو سپاه به‌لشکرگاهشان برگشتند کراسوس تصمیم به‌فرار

---

۱. همان، ۲۶ـ۲۸.

۲. همان، ۳۲ـ۳۵.

گرفت. او ابتدا بخشی از زبده‌ترین مردانش را به‌حران فرستاد. حاکم شهر که یونانی و هوادار رومیان بود این گروه را به‌شهر راه داد. کراسوس نیز با استفاده از تاریکیِ شب به‌درون شهر گریخت. گروههائی از سپاهیانِ او در بیابان سرگردان ماندند و نتوانستند که راه رسیدن به‌شهر را بیابند. روز بعد سورن چهار هزار تن از زخمیان رومی که هنوز زنده مانده بودند را از سر ترحم کشت تا بیشتر زجر نکشند، و سپاهیانش را به‌تعقیب فراریان فرستاد. دسته‌جات سرگردان رومی در گوشه و کنارِ بیابان حَرّان به‌دام دسته‌جات سورن یا قبایل عربِ پراکنده در منطقه افتادند و همه‌شان به‌هلاکت رسیدند.

برای آن‌که سورن به‌فکر وارد شدن به‌درون حران نه‌افتد، کسانی از مردمِ حَرّان بنا به رهنمودِ کراسوس و دوستان یونانیش شایع کردند که کراسوس گریخته و به‌حران وارد نشده است و اندکی از سپاهیانِ گریختهٔ او در حران استند.

سورن به‌جای این‌که فریب این شایعات را بخورد چند عرب را به‌درون شهر فرستاد تا شایع کنند که سورن قصد جنگیدن با فراریان ندارد و مایل است که کراسوس را ببیند و با او مذاکره کرده به‌او اجازه دهد که به‌سوریه برگردد. کراسوس یکی از برجسته‌ترین افسرانش که **کاسیوس** نام داشت را با رهنمودی به‌نزد این عربها فرستاد، و اینها به‌فرستادگان سورن گفتند که به‌سورن برسانند که کراسوس می‌خواهد جا و روز مذاکره را بداند.

سورن به‌این‌وسیله اطمینان یافت که کراسوس در حران نهان است و به‌جای دوردستی نگریخته است. روز دیگر سورن شهر را در محاصره گرفت و خواستار تسلیم کراسوس شد. کراسوس که سخت از سورن هراسیده بود و دانست که موضوعِ فرستاده شدنِ عربها به‌درون شهر یک نیرنگ از جانب سورن برای دست‌گیر کردنِ او بوده است، در پایان آن روز و در تاریکی شبْ مردانِ زبده‌اش را برداشته از شهر گریخت. ولی سورن روزِ دیگر از محل اختفای او خبر یافت و بر سرش تاخت و او را دست‌گیر کرده به‌شهر سلوکیَه برده به‌نمایش نهاد.

پلوتارک نوشته که کراسوس و مردانش در تاریکی از حَرّان گریختند ولی روز بعد به‌دام سورن افتادند و شماری کشته شدند و کراسوس به‌اسارت درآمده به‌سلوکیه برده شده به‌دار زده شد. فقط کاسیوس توانست که با بخشی از سربازان رومی به‌فراسوی فرات بگریزد و جان به‌در ببرد. و بنابر روایتی نوشته که کراسوس را سورن کشته بود ولی یکی از

رومیان را با ادعای این‌که کراسوس است زنده در شهر سلوکیه گردانده به‌نمایش گذاشت.[۱]

کراسوسِ خشک‌مغز پیش از این به رئیس هیأت صلحِ اعزامیِ شاهنشاه گفته بود که در سلوکیه با شاهِ پارتیان ملاقات خواهد کرد؛ یعنی در نظر دارد که شاهنشاهِ ایران را در سلوکیه بر دار بزند. اکنون شاهنشاه با خودِ او همان کرد که او برای وی در نظر گرفته بود.

پلوتارک نمی‌توانسته که به‌مذلت افتادن این سردار بزرگ رومی را بپذیرد، و او را ببیند که مکرش به‌خودش برگشته است. ولی چون‌که داستان اسارت و به‌نمایش نهادن کراسوس در سلوکیه بسیار شهرت داشته و پلوتارک نمی‌توانسته که آن‌را کتمان کند، نوشته که کسی که به‌نمایش نهاده شد کراسوس نبود، زیرا کراسوس پیش از آن اسیر و کشته شده بود؛ و سورن یک رومیِ دیگر را پس از آن‌که در شهر گردانده به‌نمایش نهاد در سلوکیه بر دار زد و گفت که کراسوس است.

یونانیان و رومیان عادت داشتند که وقتی سردار یا شاهی را شکست می‌دادند و دست‌گیر می‌کردند او را در شهرها به‌نمایش می‌نهادند و روسپیان و اوباش را گرد می‌آوردند تا آنها را مسخره و ذلیل کنند. کراسوس را سورن به‌دو علت در سلوکیه به‌نمایش نهاد: یکی آن‌که کراسوس به‌هیأت سفارتیِ شاهنشاه گفته بود که او در سلوکیه با اورونت روبه‌رو خواهد شد، و اکنون سورن می‌خواست که به‌آن اهانت او پاسخ داده باشد. و دیگر آن‌که جماعات یونانی که از دیرباز در سلوکیه جاگیر بودند اکنون از رومیان هواداری می‌کردند؛ و سورن خواست با این کارش به‌این بیگانگان بفهماند که رومیان راهی برای دست‌یابی به‌ایران نخواهند یافت و آنها باید امیدشان را از رومیان برکنند و خودشان را ایرانی بدانند و ایران را میهنِ خویش و دولتِ ایران را سرپرست خویش بشمارند.

به‌هرحال، در این جنگْ نیروی رومیان به‌سختی در هم شکسته شد، کراسوس و پسرش کشته شدند، افزون بر بیست هزار از سپاهیانش کشته شدند و بیش از ده هزار تن به‌اسارت افتادند، و بقیه‌شان با سرافکندی به‌اَنتاکِیَه برگشتند.

اگرچه یونانیانِ حَرّان به‌ایرانیان خیانت کرده از کراسوس حمایت کرده او را در پناه گرفته دروازهٔ شهر را بر رویش گشوده بودند تا به‌آسانی وارد شهر شود، سورن چندان بزرگ‌منش بود که در مقابل این خیانت بزرگ اغماض نمود، و نه تنها به‌یونانیان حَرّان تعرضی ننمود بل‌که از سرانِ آنها مؤاخذه نیز نکرد.

سورن نیز همچون شاهنشاهان پارتی سیاست «ببخشای ولی فراموش مکن» را دنبال

۱. همان، ۳۹ـ۴۳.

می‌کرد تا یونانیانِ جاگیر در ایران را به وفاداران به‌ایران تبدیل کند و به‌آنان بفهماند که باید خودشان را ایرانی بشمارند و از فکرِ همدستی با دشمنانِ ایران منصرف شوند.

سورن سرِ کراسوس را برای شاهنشاه اورونت به‌ارمنستان فرستاد. شاهنشاه در این زمان ارته‌باد ارمنستان را به‌اطاعت کشیده او را مورد بخشایش قرار داده با او پیمان بسته خواهر او را برای خودش خواستگاری کرده و در ارمنستان سرگرمِ برگزاری مراسم جشن شادی بود.[1]

جماعات یونانیِ جاگیر در ایران‌زمین که پیشه و صنعتی نداشتند و برای گذرانِ زندگی به‌کارهائی همچون خنیاگری و نوازندگی و بزم‌آرایی می‌پرداختند، در این جشنهای شاه در ارمنستان شرکت داشتند و بزمهای شاه ارمنستان را با نوازندگی و آوازخوانی و نمایشها گرم می‌داشتند.

نویسندگان غربی -لاف‌زنانه- نوشته‌اند که یونانیانِ ایران با چنین نمایشهائی فرهنگ یونانی را معرفی می‌کردند.

چه بنویسند جز این دربارهٔ مردمی که برای گذران زندگی‌شان پیشه‌ئی جز بزم‌افروزی نمی‌دانستند و هنرشان گرم داشتن بزمهای بزرگان ایران بود؟! اخلاف اسکندر که روزگاری امید داشت ایرانیان را تبدیل به‌بردگان یونانیان کند اکنون دلشان به‌این خوش بود که برای ایرانیان خنیاگری و بزم‌افروزی می‌کردند.

کراسوسِ متهوّرِ خشک‌مغز اندکی پیش از لشکرکشیش به‌ایران، خودش را امپراتور روم نامیده بود و می‌پنداشت که برترین شخصیت جهان متمدن است و در رؤیایش خودش را مالک سرزمین اهوراییِ ایران می‌دید، و می‌پنداشت که روزی خواهد توانست پیکره‌های خدایان رومیان را در خاک ایران برافرازد و تمدن معنویت‌آفرین ایران را با بت‌پرستی رومیان بیالاید، و کاری که اسکندر و جانشینانش ناتمام گذاشته بودند را به‌اتمام برساند. ولی در بیابانهای حَرّان نه تنها آرزوهای او بل‌که همهٔ آرزوهای رومیان متجاوز نقشِ شوره‌زار شد و از میان رفت، و ایران همچنان سربلند و پرافتخار در صحنهٔ تاریخ بشریت و جغرافیای تمدن باقی ماند تا به‌نقش انسان‌سازیِ خویش ادامه دهد.

اثری که شکست کراسوس در امپراتوری روم نهاد آن بود که چون از سه رقیبِ نیرومند یکی -یعنی کراسوس- نابود شده بود، یولیوس کیسر (سِزار) و پومپه را برای تصرف مقام امپراتوری به‌جان یکدیگر افکند و روم وارد یک دوره جنگهای داخلی شد.

---

۱. همان، ۴۳.

پومپه با شاهنشاه در ارتباط شد تا در صورت شکست از کیسر بتواند که در ایران جائی برای پناه گرفتن داشته باشد. او در سال ۴۸ پ‌م از کیسر شکستِ قطعی یافت و نابود شد. چهار سال پس از این هم کیسر را رقیبانِ دیگر با همدستیِ پسرِ خودش در مجلس سنا ترور کردند، و روم وارد دوران نوینی از جنگهای داخلی شد. کاسیوس که از سرداران رشید کراسوس بود و در نابود کردنِ کیسر نقش عمده ایفا کرده بود سوریه را به‌خودش اختصاص داد، و سه افسرِ بلندپایهٔ دیگر به‌نامهای اوکتاویوس و انتونیوس و لیبدوس چون هیچ‌کدامشان حاضر نبود که فرمان‌دهیِ دیگری را بپذیرد، با اشتراک مساعیِ یکدیگر ادارهٔ امپراتوری را به‌دست گرفتند. ولی به‌عادت رومیان نتوانستند که با هم کنار آیند و برای از میان برداشتن یکدیگر وارد دورانی از توطئه برضدِ یکدیگر شدند.

اکتاویوس در ایتالیا مستقر بود و انتونیوس در مصر. یک افسر رومی به‌نام لابینیوس که دربار روم او را به‌عنواس سفیر به‌ایران گسیل کرده بود در میان این رخدادها در ایران ماندگار شد و به‌فکر افتاد که به‌یاری ایران بر سوریه دست یابد. پاکور پسر اورونت اول به‌تشویق این مرد در سال ۴۰ پ‌م سپاه بزرگی برداشته همراه این مرد از فرات گذشته تا اَنتاکِیَه به‌پیش رفت و سوریه را گرفت. شهر پادگانیِ صور در فینیقیه (در لبنان) در برابر پاکور مقاومت کرد، و پاکور نتوانست که برآن دست یابد. نیز، پاکور کشور کوچک یهودا را از اشغال رومیان بیرون کشید و یک امارت خودمختار یهودی را در آن سرزمین تشکیل داد.

این دومین بار در تاریخ بود که ایرانیان به‌احیای سلطنت اسرائیل کمک می‌کردند.

پاکور و لابینیوس پس از آن متوجه اناتولی شدند و سراسر اناتولی را گرفته تا کرانهٔ دریای ایژه به‌پیش رفتند. پاکور پس از این فتوحاتْ اناتولی را به‌لابینیوس واگذاشت و خودش با سپاهیانش به‌سوریه برگشت.

چند ماه پس از این رخدادها یک سردار رومی به‌نامِ وینتیدیوس به‌فرمان انتونیوس به‌اناتولی گسیل شد. لابینیوس نتوانست که در برابر وینتیدیوس ایستادگی کند و به‌کیلیکیه واپس نشست. رومیان او را دنبال کردند، و او در کیلیکیه شکست یافت و به‌اسارت درآمده کشته شد. وینتیدیوس سپس به‌سوریه لشکر کشید. پاکور در جنگ با او کشته شد و سپاهیانش متواری شدند (سال ۳۹ پ‌م). به‌دنبال این پیشامدها طبق پیمانِ صلحی که میان ایران و روم منعقد شد مرز میان ایران و روم دیگرباره در فراسوی حَرّان به‌فرات محدود شد و شهر کَرخَه‌میش برکرانهٔ غربی فراتِ میانه که چندی در اشغال رومیان

بود به‌ایران برگردانده شد.

اسرائیلیانِ یهودا نیز به‌جرم همکاری با ایرانیان به‌سختی سرکوب شدند، امارتی که تشکیل داده بودند توسط رومیان ورچیده شد، و معبدشان که بازسازی کرده بودند ویران شد.

اوروَنت اول یکی از شاهنشاهان بزرگ ایران بشمار می‌رود. او نه تنها دولت ایران را به‌نهایت نیرومندی رساند بل‌که با شکستهای سختی که به‌رومیان وارد آورد و با تهدیدهائی که متوجه سرزمینهای زیر سلطهٔ رومیان در اناتولی و شام کرد، توانِ ایران را در دفاع از مرزهایش در برابر اطماع امپراتوران روم به‌اثبات رساند و چنان کرد که برای مدتی این امپراتوران فکر دست‌اندازی به‌مرزهای کشور شاهنشاهی را از سرشان بیرون راندند و فقط در این اندیشه شدند که مرزهاشان را از دست‌اندازی نیروهای ایرانی در امان بدارند.

اورونت برای آن‌که به‌مرزهای امپراتوری روم نزدیک‌تر باشد و بهتر بتواند از تمامیت ایران حفاظت کند، پایتخت را از شرق کشور به‌میان‌رودان انتقال داد و در کنار شهر سلوکیه که از پادگان‌شهرهای قدیمی یونانیان بود شهرِ باستانیِ **تیسپون** را نوسازی کرد و در آنجا مستقر شد. این شهر بر کرانهٔ دجله واقع شده بود و جانشین بابل قدیم هخامنشی به‌شمار می‌رفت که ویرانه‌هایش اندکی از آن دورتر در جانب غرب و در کنار فرات قرار داشت، و فریاد بیداد از ستمهای سلوکیان (جانشینانِ اسکندر) را سر می‌داد. سلوکیان در حملات تاراج‌گرانه‌شان بابل را که تا آخرین روزهای عمر هخامنشی هخامنشی یکی از شکوهمندترین شهرهای جهانِ متمدن بود از رونق افکنده بودند و در این زمان نیمه‌متروک مانده بود و جماعاتی از بومیانِ میان‌رودان در آن می‌زیستند.

در این‌که پادگانهای سلوکی در هرجا که بودند شهرهای اطراف را در خلال دهه‌های متمادی تاراج کرده از رونق افکندند نشانه‌های بسیار در دست است که نشان می‌دهد اسکندر و جانشینانش هدف تمدنی را از فتوحاتشان دنبال نمی‌کردند.

یک داستان ویران‌گری یونانیانْ گزارش مورخان رومی دربارهٔ ویرانی شهر پرشکوه تبس -پایتخت کهن مصر- است. در گزارش تاسیتوس می‌خوانیم که وقتی مصر به‌دست رومیان افتاد آنچه از شهر کهنِ تبس باقی بود «ویرانه‌ئی بسیار وسیع» بود.[۱] این در حالی بود که در تمام دوران هخامنشی شهر تبس همچنان جایگاه ارج‌مند خویش به‌عنوان پایتخت مصر را نگاه داشته و شکوه دیرینه را حفظ کرده بود؛ ولی یونانیان آن‌را به‌کلی

---

۱. تاسیتوس، سال‌نامه (Annals)، ۱/ ۶۰.

ویران کرده بودند تا این نشانهٔ عظمت و شکوه تاریخی مصر به‌فراموشی برود. رومیان نیز همین شیوه را با شهرهای سرزمینهائی که به‌تسخیر خویش درمی‌آوردند به‌کار می‌بردند.

فرهاد چهارم

اورونت اول در سال ۳۷ پ‌م به رأی مهستان برکنار شد و پسرش فرهاد به‌جای او نشست. در این زمان **انتونیوس** در مصر بسیار نیرومند بود،[۱] و مصر و شام و اناتولی و همهٔ اروپا در قلمرو دولتِ امپراتوری روم بودند.

انتونیوس که آرزوی جبران کردنِ شکستِ رومیان از ایرانیان را داشت خودش را برای لشکرکشی به‌مرزهای ایران آماده کرد. او پس از آن‌که شاه ارمنستان را به‌وعدهٔ استقلال فریب داده با خودش همنوا کرد یک سپاه ۱۱۳ هزار مردی را تهیه دید و از راه ارمنستان به‌ایران لشکر کشیده با یک حرکت سریع وارد آذربایجان شد. فرهاد چهارم نیز با سپاه بزرگی به‌مقابلهٔ او شتافت.

نخستین نیروی گسیل‌شدهٔ انتونیوس به‌فرمان‌دهی سرداری به‌نام تاتیانوس در دور اول نبرد ازپا درآمد و تاتیانوس و ده‌هزار رومی به‌دست دلیران ایران‌زمین برخاک هلاکت افتادند، و گروه بزرگی از رومیان به‌اسارت سپاه ایران درآمدند.

شاه فریب‌خوردهٔ ارمنستان چون اوضاع را نه به‌کام دید با سپاه ۱۶ هزار مردیِ خویش از انتونیوس جدا شده راه فرار به ارمنستان درپیش گرفت.

انتونیوس نیز چندان از نابود شدنِ تاتیاتوسِ دلیر به‌هراس افتاده بود که شبانه با بیشینهٔ سپاهیانش راه فرار گرفت، ولی یک‌روز بعد فرهاد چهارم و سپاه ایران به‌او رسیدند و همچون اجل بر سرش ریختند؛ و چون‌که رومیان در موضعی بودند که بر ایرانیان برتری داشتند فرهاد نتوانست که انتونیوس را شکست دهد، و برای این‌که او را در موضع مناسب‌تری به‌دام اندازد به‌عنوان عقب‌نشینی از او جدا شد و فرصت داد تا انتونیوس همچنان به‌فرارش ادامه دهد.

فرهاد دورادور وی‌را دنبال می‌کرد؛ و در این اثناء به‌انتونیوس پیغام داد که چرا به‌ایران لشکر کشیده و مرزهای ایران را مورد تجاوز قرار داده است؟ انتونیوس پاسخ فرستاد که آمده است تا پرچمها و افتخاراتی که سورن از کراسوس گرفته است را واپس بگیرد. یعنی انتونیوس به‌فرهاد فهماند که اگر این چیزها را به‌او واپس دهد او خواهد

---

۱. این انتونیوس همان عاشق کلیوپاترا است که داستانش معروف است.

توانست که سرفرازانه به‌سوریه برگردد و مدعی شود که پیروزی را به‌دست آورده است. او در حقیقت به‌شاهنشاه فهماند که از ورای این لشکرکشیْ هدفی جز کسب افتخار نداشته است، و همین اندازه که پرچمها و مدالهای کراسوس به‌او برگردانده شود برایش بسنده خواهد بود که در برابر رقیبانش در موضعِ برتر قرار گیرد و مقام امپراتوری را به‌دست آورَد.

انتونیوس در این هنگام با رقیب نیرومندی همچون یولیوس کیسر طرف بود که به‌نوبهٔ خودش در اروپا افتخارات فراوان به‌دست آورده بود و خواهانِ آن بود که امپراتور روم شود. اگر انتونیوس افتخاراتی بیش از او به‌دست می‌آورد می‌توانست که امپراتور روم شود.

در روم معیار بزرگی یک شخص با ترازوی زور سنجیده می‌شد، و هرکس بیشتر تاراج و ویران می‌کرد و بیشتر مردم سرزمینها را می‌کشت، زورمندتر جلوه می‌کرد و بزرگ‌تر پنداشته می‌شد و می‌گفتند که شایسته است تا امپراتور شود. آنچه در ایران نژاد و بزرگیِ حقیقی بود در روم مفهومی نداشت. اصلاً نژاد و بزرگی در روم شکل نگرفته بود تا مفهوم پیدا کند. همه‌چیز بر معیارِ زور مادی می‌چرخید، و خرد و تدبیر و علم برای کسانی که از سربازی به‌امپراتوری می‌رسیدند مقوله‌هائی درک‌ناشدنی بود. به‌همین‌سبب هم بود که همهٔ امپراتوران روم، به‌طور کلی، بی‌رحم و سنگ‌دل و جهان‌سوز بودند و تا آخرین لحظهٔ حیاتشان به‌کشتن انسانها و تاراج کردن مردم و گردآوری اموال و املاک سرگرم بودند و دمی از این کارهای ضدتمدنی و ضد انسانی و ضداخلاقی دست برنمی‌داشتند. به‌همین سبب هم بود که همهٔ معابد و مقابر در سرزمینهای زیرِ سلطهٔ رومیان تاراج و ویران شد، و گورستانهای فینیقِیّه و مصر به‌خاطر ربودن اموالی که در کنار لاشه‌های مردگان نهفته بود شکافته شد و مقابر و معابد کهنِ فرعونانِ مصر بی‌رحمانه مورد تخریب و دست‌برد واقع شدند و صدها خروار ثروت از درون گورستانها و معابد به‌تاراج رفت و به‌خانه‌های فرمان‌روایان رومی انتقال یافت.

یک داستانِ دست‌برد رومیان به‌گورهای مردگان در مصر کشفِ غارهائی در سدهٔ اخیر است که هزاران جسد مومیایی را مصریان در آن‌زمان از جاهای دوردستی آورده با شتاب بسیار در این غارها بر روی هم چپانده بوده‌اند تا مورد تجاوز رومیان واقع نشوند.

انتونیوس به‌کسب افتخار نیاز داشت؛ ولی شاهنشاه به‌او پاسخ فرستاد که چیزی به انتونیوس داده نخواهد شد، و همین‌که او جان خودش را بگیرد و به‌شام برگردد

ارزشمندترین چیزی است که ایرانیان به‌او داده‌اند.

فرهاد البته نمی‌خواست که انتونیوس با این‌همه سپاه به‌شام برگردد. از این‌سبب پیوسته راه را بر او می‌بست و گروههائی از دلیران ایران‌زمین را بر سرش می‌ریخت و هر بار کشتگان و زخمیانِ بسیار از سپاهِ او می‌گرفت و آن‌گاه او را به‌حال خود وامی‌گذاشت تا به‌راهش ادامه دهد. داستان این فرار و تعقیب را مورخان رومی به‌تفصیل برای ما بازگذاشته‌اند.[1]

تعقیب مداومِ فرهاد امکان این‌که انتونیوس بتواند به‌آبادیهای سرِ راهش دست‌برد بزند و خواربار تاراج کند را سلب کرده بود. در شرایطی که این دشمنِ متهور به‌ایران‌زمین حمله‌ور شده بود انسانی‌ترین کار در برابر او این بود که نگذارند دست او به‌خواربار برسد، تا سپاهیانش از گرسنگی تلف شوند و از آن‌پس هیچ سپه‌دار رومی‌ئی در آرزوی دست‌اندازی به‌مرزهای ایران نه‌افتد.

کم‌بودِ خواربار به‌تدریج در کاروان فراری انتونیوس نمودار شد و بیم از گرسنگی به خستگیِ فراریان افزوده شد و ناامیدی‌شان را دو چندان کرد. در این میانْ شبها دسته‌دسته در تاریکی از کاروان انتونیوس جدا می‌شدند و راه فرار می‌گرفتند، ولی در راه به‌دام دسته‌جات ایرانی می‌افتادند و نابود می‌شدند. شمار بسیاری از مردانِ انتونیوس در اثر ناامیدی و هراسِ شدید کارشان به‌دیوانگی کشید.

چون خواربار رومیان به‌ته رسید و ستورانی که با خودشان داشتند نیز خوردند چاره‌ئی جز خوردن هرچه که بر سر راهشان می‌یافتند برایشان نمانده بود. ولی گیاه ایران‌زمین برای این متجاوزان به زهر مبدل شد و انبوهی از این سربازان در اثر خوردن گیاهان ایرانی زهری شدند و مردند. سپاهیان تعقیب‌کننده نیز سخت آنها را رنج می‌دادند، و هر بار در برابرشان ظاهر می‌شدند و بر سرشان می‌ریختند و کشتگان و زخمیانی از آنها می‌گرفتند و واپس می‌نشستند و وانمود می‌کردند که از رومیان شکست یافته‌اند و می‌گریزند. ولی یکی دو منزلِ دیگر باز در برابر دیدگانشان سبز می‌شدند و دیوانه شان‌می‌کردند.

آبِ رودخانه‌های سرزمینهای سرِ راه نیز دشمن این متجاوزان شده بود. نوشته‌اند که وقتی پس از مدتها راه‌پیمایی و خستگی به رودی می‌رسیدند و سیری آب می‌آشامیدند

---

۱. گزارش لشکرکشی و شکست و فرار انتونیوس را پلوتارک در «انتونیوس» بندهای ۳۸ـ ۵۵ با تفصیلِ نسبی آورده است.

چنان دل‌دردی برآنها مستولی می‌شد که بی‌تاب می‌شدند و در بیابان سر به‌فریاد و ناله برمی‌داشتند.

کار انتونیوس در این راهِ فرار به‌جائی رسید که افسرانش به‌او اتهام خیانت زده بر او شوریدند و اردویش را تاراج کردند و زر و سیمی که داشت را به‌یغما بردند، و او از شدت اندوه و نومیدی، و از بیم آن‌که به‌دست ایرانیان کشته شود و بدنام از دنیا برود به‌یکی از محرمانش فرمود تا او را بکُشد و سرش را از تن جدا کرده به‌دوردستها اندازد تا ایرانیان بر او دست نیابند. ولی دوستانش او را از این تصمیم منصرف کردند.

انتونیوس در این حالت نزار و با بدرقهٔ سواران دلیر ایرانی که یک‌دم نگذاشته بودند که آسوده برود وارد جنوبِ ارمنستان شد. او در ارمنستان از سربازانش آمارگیری کرد و معلوم شد که در راه فرار حدود ۲۵ هزار تن تلفات داشته است.

او در ارمنستان نیز چندان دیری نماند و از راه کَت‌پَتوکَه به‌سوی سوریه به راه افتاد و در این‌راه نیز شماری از سربازانش از سرما و گرسنگی تلف شدند، به‌گونه‌ئی که وقتی به‌لبنان رسیدند هشت هزار تن دیگر تلفات داده بودند. این تلفات غیر از فراریانی بودند که در راه ارمنستان از او گریخته بودند.

نتیجهٔ لشکرکشیِ ناکام‌ماندهٔ انتونیوس به‌ایران حدود ۴۳ هزار کُشته و گروه بزرگی اسیر بود که به‌دستِ ایرانیان افتاده بودند؛ و انتونیوس با اندک‌شماری به‌لبنان بازگشت تا با «افتخارات بزرگش» از معشوقه‌اش **کیلیوپاترا** که از اسکندریه به‌پیشوازش می‌آمد پذیرایی کند، و افسانه‌هائی همانندِ آنچه که سلف یونانیش گزینوفون حدود ۳۵۰ سال پیش از او برای فخرفروشی تألیف کرده بود تحویل معشوقه‌اش کیلیوپاترا دهد.

به‌دنبال این رخدادها فرهاد چهارم با رقابت یک سپه‌دار پارتی به‌نام تیرداد روبه‌رو شد، و در سال ۳۳ پ‌م به رأی مهستان از سلطنت برکنار شد و تیرداد به‌سلطنت رسید.

در میان مشکلات داخلیِ اخیرِ دربارِ ایران انتونیوس به‌فکر افتاد که با یک لشکرکشیِ دیگر به‌ایران شکست خفت‌بار گذشته‌اش را جبران کند. او خبر یافت که شاه ماد با تیرداد در اختلاف است. از این‌رو توسط حاکمِ رومیِ پونت با شهریار ماد تماس گرفت و هدایای گران‌بهائی برایش فرستاد و دختر او را برای پسرش خواستگاری کرد و به‌او وعده داد که چنان‌چه بخواهد از سلطهٔ اشک خارج شود به‌او مساعدت نماید. انتونیوس دو سال پیشتر نیز همین حیله را با شاه ارمنستان به‌کار برده بود. او به‌بهانهٔ وصلت با دختری از خاندان شاه ارمنستان وارد ارمنستان شده بود. هدف او از این نیرنگ پلید و

ضدانسانی آن بود که از شاه ارمنستان به‌خاطر آن‌که در حین نبرد از او جدا شده گریخته و شکست او در ایران را تسریع کرده بود انتقام بکشد. او به‌بهانهٔ خواستگاری از دختر خاندان سلطنتی ارمنستان وارد خاک آن کشور شده شاه ارمنستان را غافل‌گیرانه دست‌گیر و زنجیری کرده شهرهای ارمنستان را تاراج کرده با اموال تاراجی به‌سوریه برگشته بود. این کارِ او چندان پلید و ضدانسانی تلقی شد که تاسیتوس -مورخ رومی- آن‌را «جنایت» نامید.[۱]

انتونیوس اکنون در نظر داشت که بر سر شاه ماد نیز همان نیرنگ‌بازی‌ئی را درآورَد که پیش از آن بر سر شاه ارمنستان درآورده بود؛ ولی در اناتولی مشکلاتی برایش به‌پیش آمد که اجرای نقشه‌اش را ناکام گذاشت.

گرچه بازخوانیِ این رخدادها خسته‌کننده است ولی برای این منظور به‌ذکر آن پرداختم تا نشان داده شود که رومیانی که تاریخ‌نگارانِ غربیْ مدعی‌اند که از ایرانیان متمدن‌تر بودند چه مردانِ نادرست و ناراست و تباه‌کار و بدکرداری بودند و به‌دیپلماسی و قول و قرارهای سیاسی بهائی نمی‌دادند و برای آن‌که ثروتهای اقوامِ ضعیف را تاراج کنند دست به‌هر نیرنگی می‌زدند. این انتونیوس یکی از نام‌دارترین سرداران تاریخ روم است.

از روزی که سرزمین اهوراییِ ایران به‌عنوان یک کشور بر روی صحنهٔ جغرافیایی پدید آمده و شاه داشته است، شاه به‌هر رفتار و اخلاقی که بوده در حکم پدر این خانوادهٔ بزرگ به‌شمار می‌رفته، و هرکاری که انجام می‌داده در نهایت برای مردم این سرزمینْ خیر و خوبی را -یعنی امنیت و ثبات را- به‌دنبال می‌آورده است. لیکن بیگانگان هرچه بوده‌اند و هر ادعائی که ارائه می‌کرده‌اند هدفشان تاراج این کشور بوده و در هر حالی دشمنان ایران بوده‌اند.

فرهاد چهارم پس از آن‌که توسط مهستان برکنار شد به‌میان سَکَه‌ها در سیستان رفت، و در سال ۳۰ پ‌م به‌کمک سَکَه‌ها به‌پایتخت لشکر کشید. تیرداد را مهستان برکنار کرده سلطنت را به‌فرهاد برگرداند. تیرداد به‌سوریه گریخت و به‌دولت روم پناهنده شد.

فرهاد در دور دوم سلطنتش ارتش را سروسامان داد و چنان توانی شایسته از خود نشان داد که رومیان حتم یافتند که نباید به‌فکر دست‌اندازی به‌خاک ایران افتند، بل‌که در شرایط فعلی به‌صلاحشان است که با ایران از دَرِ دوستی درآیند.

فرهاد چهارم پادشاهی بود که صلح و ثبات را سرلوحهٔ برنامه‌هایش قرار داده بود، و

۱. تاسیتوس، سال‌نامه، ۲/۳.

علاقه داشت که کشور در آرامش به‌سر ببرد تا مردم به‌کار و سازندگی ادامه دهند و به‌جان او دعا کنند. از این‌رو درصدد برآمد که با رومیان روابط دوستانه برقرار کند و به‌دوران خصومتها پایان دهد. در این هنگام امپراتور **اوکتاویوس** نیز مسائلی در پایتخت خودش داشت که به‌سبب آنها خواستار صلح و دوستی با ایران بود. نشانهٔ این امر آن بود که وقتی تیرداد به روم گریخت و از امپراتور استمداد کرد، امپراتور به‌جای آن‌که به‌او کمک نظامی دهد به‌او پیشنهاد کرد که به‌سوریه روَد در آن سرزمین بزیَد. از آن پس تیرداد با کمکهای مالی‌ئی که از دولت روم دریافت می‌کرد زندگیش را در سوریه گذراند.

فرهاد برای نشان دادن منظور صلح‌آمیز خودش یک هیأت سفارتی را با هدایائی به رم فرستاد. امپراتور نیز متقابلاً هدایای گران‌بهائی برای فرهاد فرستاد، بعلاوه یک دوشیزهٔ بسیار زیبای سوریه‌یی که نامش **موزَه** بود نیز برای فرهاد فرستاد. فرهاد که کنیزداری نمی‌دانست (زیرا در ایران برده‌داری به‌وجود نه‌آمده بود و چیزی به‌نام کنیز وجود نداشت) با این دختر ازدواج کرد.

فرهاد پس از آن به‌درخواست امپرتور برای استرداد درفشِ دولتِ روم که سورن از کراسوس به‌غنیمت گرفته بود پاسخ مثبت داد و آن‌را با تشریفاتی به رم فرستاد.

از این زمان روابط ایران و روم برای مدتی بسیار حسنه شد و امنیت در مرزهای دو کشور برقرار گردید.

اردوان سوم

فرهاد چهارم پنج پسر داشت که کهترینشان فرهادک از موزه بود. علاقهٔ فرهاد به‌تداوم دوستی ایران و روم و برقراری ثبات در مرزهای کشور او را برآن داشت که این پسر را به‌عنوان ولیِ‌عَهد خودش به‌مهستان پیشنهاد کند؛ زیرا به‌گمان او شاه شدنِ چنین مردی که مادرش رومی است در آینده سبب نزدیکی بیشتر میان روم و ایران خواهد شد و مردم ایران در سایهٔ صلح به‌آرامش به‌سر خواهد برد. او به‌عنوان یک اقدام احتیاطی به‌قصد آن‌که فرهادک در آینده با رقابت برادران مواجه نشود، و به‌قصد تحکیم پایه‌های سلطنت آیندهٔ فرهادک، چهار پسرش را به‌عنوان مهمانانِ امپراتور به رم فرستاد. این اقدامِ او به‌مفهومِ نشان دادنِ اعتمادِ کامل به‌دولت روم بود و می‌توانست که به‌تداومِ صلحِ دو کشور و امنیت در مرزها کمک کند.

فرهاد چهارم در آستانهٔ سدهٔ نخست مسیحی درگذشت و فرهادک به‌عنوان

پانزدهمین اشک به‌سلطنت نشست. برخلاف آنچه که فرهاد پیش‌بینی کرده بود فرهادک یک شخصیت نیرومند و قاطع از کار درنه‌آمد.

روی کار آمدن فرهادک مصادف بود با اوج‌گیری مشکل ارمنستان. توضیح آن‌که چندی بود که دو دولت ایران و روم یک توافق ضمنی و نانوشته داشتند که بنابر آن شاه برای کشورِ ارمنستان را دربار ایران از میان افراد خاندانِ سلطنتیِ اشکان با جلب موافقت دربار روم منصوب می‌کرد. در آن اواخر شاه ارمنستان از دنیا رفته و پسرش بر جایش نشسته بود بی‌آن‌که از دولت روم نظرخواهی شده باشد. امپراتور با خیال بهره‌برداری از این موضوعْ و این‌که به‌بهانهٔ آنْ زمینهٔ الحاق ارمنستان به‌قلمروِ کشورِ روم را آماده سازد، یک ایرانی‌تبارِ مدعی سلطنت ارمنستان که نامش را **اَرتَه‌وَسَّد** نوشته‌اند و گویا در اناتولی می‌زیسته است با سپاهی به‌ارمنستان فرستاد، و این مرد با کمک نیروهای رومیْ شاه جدید را برکنار کرده خودش به‌سلطنت نشست. سرانِ خاندانهای بزرگِ ارمنستان که از این‌وضعیت ناخشنود شده بودند و می‌خواستند که شاهشان را طبق همان سنت دیرینه دربار ایران منصوب کند برضدِ ارته‌وَسّد سر به‌شورش برداشتند.

گرچه ارمنستان از نظر استراتژیکی برای ایران اهمیت فوق‌العاده داشت فرهادک در مسئلهٔ ارمنستان بی‌طرف ماند؛ و وقتی که امپراتور به‌بهانهٔ حمایت از اَرتَه‌وَسَّد و سرکوب شورش ارمنستان به‌آن کشور لشکر فرستاد فرهادک اسیر دامِ مذاکرات وقت‌گذرانندهٔ سردارِ رومی شد و فرصت را از دست داد تا رومیانْ شاه دست‌نشاندهٔ خود را تقویت کنند و شورشِ مردمِ ارمنستان را فروخوابانند.

این بی‌تفاوتی و بی‌غیرتیِ فرهادک مهستان را برآن داشت که او را محاکمه و برکنار کرده به‌اتهامِ خیانت به‌میهنْ اعدام کند. پس از آن مهستان از یک سپه‌دار پارتی به‌نام اورونت دعوت کرد که بر تخت سلطنتِ ایران بنشیند. ولی به زودی معلوم شد که این مرد نیز برای ایران در آن شرایط حساس که رومیان در ارمنستان میدان‌داری می‌کردند و می‌توانستند که در آینده مرزهای غربیِ ایران را مورد تهدید قرار دهند چندان شایسته نبود. اورونت را نیز مهستان برکنار کرد و از دولت روم خواستار شد که ونون پسر بزرگ فرهاد را به‌ایران بفرستد. امپراتور اوگست اوکتاویوس درخواست مهستان را با شادی تلقی کرد؛ زیرا می‌پنداشت که این جوان چون‌که چندین سال به‌عنوانِ مهمانِ سلطنتی در دربار روم زیسته است خُلق و خوی رومی یافته و به رومیان علاقه‌مند است و در آینده می‌شود که از او در جهت منافع رومیان استفاده کرد.

ونون به‌ایران رفته شاه شد؛ ولی به زودی معلوم شد که این ونون نیز جانشین مناسبی برای شاهنشاهان نیست و نمی‌تواند که منافع کشور را در آن شرایط حساس حفظ کند؛ لذا مهستان تصمیم گرفت که او را نیز برکنار کند.

ونون در برابر تصمیم مهستان ایستاد، و تشر زد که از رومیان یاوری خواهد طلبید. مهستان به‌اردوان ـ شاه آذربایجان ـ پیشنهاد فرستاد که با سپاهش به‌تیسپون روَد و ونون را برکنار کند و خودش شاهنشاه شود. ولی او از پسِ ونون برنه‌آمد و به‌آذربایجان برگشت. دیگرباره مهستان همان خواسته را برایش فرستاد، و این‌بار او با سپاه بیشتری به‌تیسپون لشکر کشید و توانست که ونون را برکنار کند و خودش بر تخت بنشیند.

ونون هم از تیسپون گریخته به ارمنستان رفت و با توافق بزرگانِ ارمنستان و دربار روم بر تختِ سلطنتِ ارمنستان نشست.

اردوان سوم چون می‌پنداشت که بودن ونون در ارمنستان برای او خالی از مخاطره نخواهد بود رسمًا با سلطنت ونون بر ارمنستان مخالفت نمود و مراتب مخالفتِ دربار ایران با این سلطنت را به‌اطلاع دربار روم رساند. دربار روم که خواهان ادامهٔ صلح با ایران بود ونون را از سلطنت ارمنستان برداشته به‌سوریه فرستاد. اردوان برای آن‌که نفوذ بیشتری در ارمنستان داشته باشد پسرش اورونت را نامزد سلطنت ارمنستان کرد. ولی این امر برای رومیان گران تمام می‌شد، زیرا می‌توانست که نفوذ روم در ارمنستان را از میان ببرد و دست ایران را در این کشور بیش از پیش باز بگذارد. از این‌رو امپراتور با شاهنشاه وارد مذاکره شد و دو طرف طبق یک توافق محرمانه پذیرفتند که شاه ارمنستان مردی به‌نام اَرتَه‌خشَئی‌یَه (ارتاکسیاس به‌ارمنی/ اَردَشَیر به‌پارسی) باشد که از ایرانیانِ پونت (کت‌پتوکه شمالی) و مقیم ارمنستان بود؛ و متقابلاً دولت روم ونون را در سوریه سر به‌نیست کند.

به‌دنبالِ این توافق، اَرتَه‌خشئی‌یَه بر تخت ارمنستان نشست، و در سوریه ترتیبی داده شد که ونون از سوریه به‌کیلیکیه منتقل شود، ولی گویا او به‌این انتقال راضی نبود و چنان ترتیب داده شد که گویا در حینی که قصد فرار داشت کشته شد. به‌بیان درست‌تر، ونون طبق توافق محرمانهٔ ایران و روم از میان برداشته شد.

موافقت اردوان با سلطنت اَرتَه‌خشئی‌یَه که از خاندان سلطنتیِ ایران نبود چندان مورد پسند مهستان نبود، و میان اردوان و مهستان به‌هم خورد. رومیان هم که همیشه درصدد بودند تا در مواقعی که دربارِ ایران درگیر مشکلات داخلی بود در امور ایران دخالت کنند و از آب گل‌آلوده ماهی بگیرند، یکی از پسران فرهاد چهارم را از رم به‌سوریه فرستادند تا با

ادعای سلطنتِ ایران بر مشکلات داخلیِ ایران بیفزاید، و رومیان بتوانند که امور ارمنستان را آن‌گونه که به‌کامِ خودشان است به‌پیش ببرند و نفوذ ایران در ارمنستان را تضعیف کنند.

اردوان به‌جای آن‌که ناظر بر رخدادها بماند سپاهی ترتیب داده پسرش اورونت را با توافق مهستان به‌ارمنستان فرستاده بر تخت ارمنستان نشاند (سال ۳۵م)، و از دولت روم تقاضا کرد که اموالی که ونون به‌هنگام فرار از ایران با خودش به‌سوریه برده است را به‌ایران مسترد دارد. رومیان در ابتدا نمی‌خواستند که از حمایت پسر فرهاد چهارم که به‌سوریه اش‌آورده بودند دست بکشند. اردوان دست به‌اقدام جدی‌تری زد و رسماً به‌دولت روم اعلام کرد که رومیان حق ندارند که در امور آسیا دخالت داشته باشند و اناتولی و شام از روزگاران قدیم در حوزهٔ نفوذ ایران قرار داشته‌اند و امور این سرزمینها باید که در دست شاهنشاه ایران باشد که جانشین شاهنشاهان هخامنشی است.

اردوان برای اجرای این تشرِ خویش مقدمات لشکرکشی به کَت‌پَتوکَه را فراهم آورد که از دیرباز یک سرزمین ایرانی بود و مردمش عموماً ایرانی‌زبان بودند.

دولت روم که در این زمان در وضعیتی نبود که بتواند با ایران از دَرِ جنگ درآید ترتیبی داد که مدعیِ سلطنتِ ایران که در سوریه بود از میان برداشته شد، و برای این‌که غدر رومیان در پردهٔ اخفا بماند شایع شد که چون وی می‌خواست عاداتی را که در خلال سالها اقامت در رم کسب کرده بود ترک کند بیمار شد و درگذشت.[۱]

ولی مسئلهٔ دیگر برای رومیان این بود که اورونت - پسر شاهنشاه - بر تخت ارمنستان نشسته بود. برای رویارویی با این مشکل، دولت روم پادشاه ایرانی‌تبار **ایبِریَه** (اکنون کشورِ گرجستان) را برآغالید که به‌ارمنستان لشکر بکشد و برادر خودش مهرداد را به‌سلطنتِ ارمنستان بنشاند. در نتیجهٔ این اقدامْ اورونت غافل‌گیر شده شکست یافت و مهرداد ایبریه‌یی شاه دست‌نشاندهٔ رومیان در ارمنستان شد.

این شکستِ ایران در ارمنستان که به‌معنای از دست رفتنِ ضمنیِ ارمنستان بود نارضایتی مهستان از اردوان را به‌دنبال آورد، و او مجبور به‌استعفا شده به‌میان قبایل ایرانی **داهَه** در بیابانهای شرقی دریای گرگان (اکنون در مرکزِ کشور تورکمنستان) رفت.

در میان اختلافاتِ مهستان و اردوان، رومیان از یک سپه‌دار پارتی به‌نام تیرداد حمایت کردند و او به‌کمک سپاهیانی که رومیان از سوریه برایش فرستادند وارد میان‌رودان شد و در تیسپون به‌سلطنت نشست.

---

۱. همان، ۶/ ۳۲.

سلوک شخصی اردوان نشان می‌دهد که درعین حال که خودش را جانشین شاهنشاهانی همچون کوروش و داریوش می‌خواند وعقیده داشت که سراسر آسیا باید زیر نفوذ ایران باشد، شخصیتی بود وارسته که تعلق خاطری به‌مقام سلطنت نداشت و سربازی بود که هدفش حفظ حیثیت ایران و ایرانی بود. او در سلطنتش ثروتی برای خودش نه‌اندخته بود و چیزی از مال دنیا را در جائی نهان نکرده بود و خزائنی نداشت. این بود که وقتی به‌میان قبایل داهَه رفت یک زندگی ساده همچون یکی از رعایا در پیش گرفت، رختِ ساده پوشید و گذرانِ روزمره‌اش را از راه شکار تأمین می‌کرد و بیشترِ اوقاتش را با تیر و کمانش در بیابانها می‌گذراند. و چون احساس می‌کرد که ایران در آن شرایط به‌او نیاز دارد، تصمیم گرفت که به‌یاری قبایل داهَه به‌سلطنت ایران برگردد. وارستگی و سادگی و بی‌تکلفیِ این پادشاه سبب شد که سرانِ قبایل داهَه از او حمایت کنند و حاضر شوند که در راه بازگشت او به‌سلطنت ایران جان‌فشانی نمایند.

در این میان بزرگان ایران نیز که چندان از شیوه‌های تیرداد خشنود نبودند و او را مرعوب رومیان می‌دیدند از اردوان خواستار شدند که به‌ایران برگردد.

اردوان به‌همراه حامیان داهه‌یِ خودش به‌ایران برگشت. تیرداد به‌شام گریخت و اردوان سوم بی‌هیچ مقاومتی به‌تیسپون وارد شد و به‌سلطنت برگشت.

رومیان که با حمایت از تیرداد امیدوار بودند که جنگ داخلی در ایران در بگیرد و ایران پاره‌پاره شود و دست‌یابی برآن آسان گردد تیر امیدشان به‌سنگ خورده بود، و چون از اردوان می‌ترسیدند برآن شدند که با او از دَرِ دوستی درآیند. تیبریوس ـ حاکم سوریه ـ به‌شاهنشاه پیشنهاد تجدید پیمانِ صلح و مودت داد. اردوان نیز خواستار دوستی ایران و روم بود و چیزی جز این نمی‌خواست که ثبات و امنیت در درون کشور برقرار باشد.

در دیداری که اردوان سوم بر روی آبهای فرات در کنار شهر مرزیِ کرخَه‌میش و بر عرشهٔ یک کشتی با تیبریوس داشت، رومیان تعهد سپردند که از آن‌پس برضد ایران دست به‌توطئه نزنند. شاهنشاه نیز قول داد که از ادعای مالکیت ایران بر ارمنستان منصرف شود و بی‌طرفی ارمنستان را قبول داشته باشد. جای ملاقات و مذاکره نیز چنان ترتیب داده شده بود که تأکید می‌کرد که شهر مرزی کَرخَه‌میش بر رود فرات (اکنون در سوریه) مرزمیان دو کشور ایران و روم است و هیچ‌کدام از دو دولت چشم طمع به‌آن‌سوی فرات ندارد و این مرز را هر دو طرف محترم خواهند شمرد.

بردان، گودرز و بلاش اول

اردوان سوم که اشک هشتدهم بود در حوالی سال ۴۲م درگذشت، و پس از او پسرش گودرز به‌توسط مهستان به‌سلطنت نشانده شد. چند ماه بعد مهستان او را برکنار کرد و یکی از برادرانش به‌نام بردان وارد تیسپون شده بر تخت نشست. گودرز به‌میان قبایل داهَه رفت و از حمایت آنان برخوردار شده به‌پایتخت لشکر کشید تا سلطنت را از دست بردان بیرون بکشد. بزرگان ایران برای آن‌که از جنگ داخلی جلوگیری کنند پادرمیانی کرده گودرز را برآن داشتند که با برادرش آشتی کند و سلطنت او را به رسمیت بشناسد.

در این میان یونانیانِ جاگیر در سلوکیه به‌تحریک رومیان شوریدند تا به‌خیال خودشان امارتی خودمختار در کنار تیسپون تشکیل دهند و برای دربارِ ایران مشکل‌آفرینی کنند. ولی پس از آن‌که مشکل رقابت سلطنت در ایران حل شد رومیان از انجامِ وعدهٔ حمایتی که برای یونانیانِ سلوکیه فرستاده بودند خودداری کردند، و نقشهٔ تأسیس امارت خودمختار یونانی در سلوکیه ناتمام ماند.

یکی از خوبیهای فرزندان اشک آن بود که وارسته بودند و خوی خودپرستی نداشتند. اگر درصدد دست‌یابی به‌سلطنت برمی‌آمدند، هرگاه که منافع کشور را در خطر می‌دیدند از ادعاشان دست می‌کشیدند و از کسی که شاهنشاه می‌شد حمایت می‌کردند. این چیزی بود که بارها در تاریخ سلطنت اشکان تکرار شده بود. عاملی که سلطنت اشکان را نزدیک به‌پنج سده استمرار داد همین وارستگیِ آنها بود.

بردان در سال ۴۶م در حین شکار کشته شد و گودرز به‌سلطنت برگشت. در این اثناء مهرداد ـ نوهٔ فرهاد چهارم ـ که تا کنون در رم می‌زیست به‌میان‌رودان برگشت و خواستار تاج و تخت ایران شد. او حامیانی در میان سپه‌داران یافت، و در میان‌رودان با گودرز نبرد کرد، ولی شکست یافته اسیر شد. گودرز او را بخشود، ولی برای آن‌که دیگر نتواند مدعی سلطنت شود گوشهایش را برید.

گودرز در سال ۵۱ درگذشت. پس از او ابتدا وِنون ـ شاهِ پارتیِ ماد ـ به‌سلطنت رسید، و یک‌سال بعد از دنیا رفت و پسرش بلاش شاهنشاه شد. این همان **بلاش اول** است که آخرین شاهنشاه بزرگ خاندان اشک به‌شمار می‌رود.

نخستین اقدام سیاسیِ بلاش آن بود که به‌ارمنستان لشکر کشید تا شاه دست‌نشاندهٔ رومیان را از ارمنستان بیرون کند. این اقدام او به‌تلافی کاری بود که رومیان در ارمنستان کرده یعنی یک ایرانی‌تبار از اهالی ایبریه (گرجستان) را بر ارمنیها تحمیل کرده بودند؛ و

این اقدام آنها برخلاف سنت دیرینه‌ئی بود که دربارهٔ ارمنستان وجود داشت و آن این‌که هردو دولتِ ایران و روم به‌طور ضمنی و نانوشته توافق کرده بودند که شاه ارمنستان باید از خاندان اشکان باشد و دربار ایران او را با توافق دربار روم منصوب کند. ولی رومیان اکنون کسی از بیرونِ این خاندان را برخلاف میلِ دربار ایران در ارمنستان به‌سلطنت نشانده بودند.

همزمان با روی کار آمدن بلاش اول، در ارمنستان شورشهائی برضدِ مهرداد ایبریه‌یی رخ داد. به‌دنبال آن مهرداد به‌دست برادرش که رومیان نامش را **رادامیست** نوشته‌اند ترور شد و رادامیست با توافقِ رومیانْ شاه ارمنستان شد. اما این شاه را نیز مردم ارمنستان نمی‌خواستند و برضدش شوریدند و به‌شاهنشاه درخواست فرستادند که برای از میان برداشتن رادامیست اقدام کند. شاهنشاه با سپاهی وارد ارمنستان شد، رادامیست و هوادارانش گریختند و تیرداد -برادر شاهنشاه- بر تخت سلطنت ارمنستان نشست. چون‌که در سرزمینهای شرقی و شمالی ایران‌زمین نیز چندی بود که قبایل سَکَه‌یی و داهَه تاخت و تاز می‌کردند، بلاش پس از پرداختن به‌امر ارمنستان قبایل سکَه‌یی و داهه را سرکوب و آرام کرد.

طبیعی بود که رومیان از آنچه در ارمنستان به‌پیش آمده بود ناخشنود باشند. ارمنستان دارای اهمیت استراتژیک بود که هم برای منافع ایران و هم برای روم جنبهٔ حیاتی داشت. این کشور برای ایران سرزمین حائل میان امپراتوری روم و آذربایجان بود، و اگر رومیان برآن تسلط می‌یافتند می‌توانستند که میان‌رودان و آذربایجان را به‌مخاطره اندازند و تمامیت ایران را مورد تهدید قرار دهند. اهمیت ارمنستان برای رومیان نیز آن بود که اگر نمی‌توانستند بر تحرکات ایران در ارمنستان نظارت داشته باشند، ایران می‌توانست که از خاک آن کشور سرزمینهای ایرانی‌نشین و اشغال‌شدهٔ پونت و کَت‌پَتوکَه را مورد تهدید قرار دهد و از آنها به‌عنوان سرپلی برای پیش‌رَوی در اناتولی استفاده کند. همین اهمیت سبب شده بود که هیچ‌کدام از ایران و روم نگذارند که طرف دیگر در ارمنستان صاحب اختیار کامل گردد، بل‌که وضعی را به‌وجود آورده بودند که هردو در ارمنستان نظارت داشتند و ارمنستان یک کشور خودمختار مانده بود که پادشاهش از خاندان اشکان بود، و انتصاب او به‌فرمان شاهنشاه و با توافق دربار روم انجام می‌گرفت. در زمان شاهنشاهیِ پارتیان، تا پیش از آن‌که مهرداد ایبریه‌یی به‌یاری رومیان به‌سلطنت ارمنستان برسد برای بیش از دو سده همهٔ شاهان ارمنستان از خاندانِ اشکان بودند. این یک توافقِ نانوشته بود

که ضرورت داشت به‌صورت یک عهدنامهٔ کتبی درآید. این امردر زمان بلاش اول تحقق یافت.

رومیان که از شکستهای پیاپیِ گذشته در ایران درس عبرت آموخته بودند و از درگیر شدن با ایران بیم داشتند از سال ۵۱م به‌بعد کوشیدند که به راههای دیپلماتیک و با گسیل کردنِ هیأتهای سفارتی به‌دربار بلاش او را متقاعد کنند که رومیان هم در ارمنستان حقی دارند که باید مراعات شود و ایران نباید که ارمنستان را خاک خودش تلقی کند.

از آنجا که مردم ارمنستان -به‌عنوان آریانِ هم‌خون و هم‌نژاد ایرانیان- هواخواهِ ایران بودند و از دخالتهای رومیان در کشورشان خشنودی نداشتند، دربار روم نمی‌توانست که برای تحقق بخشیدن به دخالتش در آن کشور اقدام نظامی انجام دهد. مردم ارمنستان از جهات بسیار زیادی با ایرانیان همسانی داشتند. دین مردم ارمنستان میترَیَسنَه بود، و میترَیَسنَه دین پارتیان نیز بود. از نظر نژادی مردم ارمنستان با ایرانیان همریشه بودند ولی با رومیان سنخیتی نداشتند. ارمنستان در نقطه‌ئی از جهان واقع شده بود که دنبالهٔ طبیعی فلات ایران به‌شمار می‌رفت؛ یعنی فلات ایران در درون ارمنستان پایان می‌گرفت. ارمنستان بیش از شش سده پیوندِ سیاسیِ مستمر با ایران داشت. این کشور در سدهٔ هفتم پ‌م در داخل مرزهای شاهنشاهی ماد واقع شده بود، و پس از آن هم در زمان هخامنشی بخشی از ایران بود، و وقتی شاهنشاهی پارتیان تشکیل شد این پیوند همچنان ادامه یافت، و به‌هنگام بروز مسائل زمان بلاش اول بیش از ۲۰۰ سال بود که شاهنشاهان ایران پادشاهان ارمنستان را از خاندانِ خودشان تعیین می‌کردند و به‌آن کشور می‌فرستادند، و مردم ارمنستان به‌این امر عادت کرده بودند و از امنیت و آرامشی که شاهان ایرانی‌شان برایشان فراهم آورده بودند خشنودی داشتند.

رومیان از نظر سنتی و تاریخی هیچ حقی در ارمنستان نداشتند. آنها یک قوم متجاوزِ بیگانه از منطقه بودند که از اروپا آمده بودند، بسیاری از اقوام ستم‌پذیرِ آسیا را به‌بندگان خودشان تبدیل کرده بودند و فضولانه می‌خواستند که در امور ارمنستان مداخله داشته باشند و اگر بتوانند آن کشور را اشغال کنند.

درسال ۵۸م باز آشوبهائی در شرق ایران‌زمین توسط قبایل سکَه‌یی بروز کرد و بلاش اول را سخت به‌خود مشغول داشت. رومیان، با استفاده از گرفتاریهای بلاش، شهریاران همسایهٔ ارمنستان را که همپیمانان یا دست نشاندگانشان بودند برضد ارمنستان برآغالیدند. بر اثر این تحریک، شهریاران کلخید و ایبریه و کماژن -همدستانه- به‌ارمنستان لشکر

کشیدند. همراه با این اقدامات، امپراتور **نِرون** فرماندهیِ نیروهای -به‌اصطلاح- حامی ارمنستان را به‌یکی از دلیرترین سرداران رومی به‌نام کوربولوس داده او را به‌کَت‌پَتوکَه گسیل کرد. این سردار به‌بهانهٔ حفظ امنیت ارمنستان به‌آن کشور لشکرکشیده برخی شهرهای ارمنستان را تخریب و تاراج کرد تا نشان داده باشد که ایرانیان توانِ دفاع از ارمنستان را ندارند، و بهتر است که ارمنیها رخ به‌جانبِ رومیان برگردانند. تیردادِ ارمنستان که نمی‌توانست از حمایت برادرش که خود در شرق ایران درگیر بود برخوردار شود، در برابر یورش مشترک سپاه روم و متحدانش شکست یافته به‌آذربایجان گریخت، ارمنستان به‌دست رومیان افتاد، پایتخت ارمنستان -اَرتَه‌خشَیتَه- که نامش خالصًا ایرانی بود را کوربولوس به‌کلی ویران کرد و ارمنستان را چند پاره کرده بخشهائی از آن را به‌شهریاران کماژن و کَت‌پَتوکَه و ایبریا واگذار کرد، و سلطنت بر بقیهٔ خاک ارمنستان به‌مردی ایرانی‌تبار از خاندان سلطنتی کَت‌پَتوکَه سپرد.

دربار روم به‌افتخار این پیروزیِ بزرگ که در ارمنستان نصیبش شده بود در رم جشن گرفت و نرون که صاحب این پیروزی شناخته می‌شد به‌امپراتوری رسید.

اما دولت روم از تداوم پیروزیش در ارمنستان اطمینان نداشت؛ زیرا می‌دانست که مردم ارمنستان خواهان پیوند با ایران‌اند و نگاه‌داری چنین کشوری برای رومیان دشوار خواهد بود. نرون که از اشغال ارمنستان به‌عنوان پلهٔ دست‌یابیش به‌مقام امپراتوری استفاده کرده بود به کوربولوس رهنمود فرستاد که با دربارِ ایران وارد مذاکره برای دست‌یابی به‌توافقی بر سر ارمنستان شود. ولی کوربولوس مستِ پیروزیهایش بود و نخواست که به‌مذاکره تن دهد. نرون از او رنجیده او را به‌سوریه فرستاد و سرداری به‌نام پایتوس را به‌جای او به‌ارمنستان گسیل کرد و یک هیأت سفارتی را به‌تیسپون فرستاد تا در امر ارمنستان با دولت ایران مذاکره کند.

ولی دولت روم در نظر داشت از وضعی که به‌وجود آورده بود به‌سود خودش بهره‌برداری کند، و خواستار بود که شاهِ دست‌نشاندهٔ رومیان را دربار ایران به‌رسمیت بشناسد. درنتیجه، مذاکرات به‌نتیجه نرسید و بلاش اول که در حوالی سال ۶۱ از امور مناطق شرقیِ کشور فراغت یافته بود به‌ارمنستان لشکر کشید. پایتوس و سپاه رومی در برابر او شکست یافتند. پایتوس در دژی موضع گرفت و شاهنشاه او را محاصره کرد. سرانجام پایتوس پیشنهاد مذاکره داد، و پذیرفت که همهٔ ذخایر و اسلحه و خواربارِ دژ را به‌ایرانیان تسلیم کند، به رومیان فرمان دهد که ارمنستان را تخلیه کنند، و پلی که رومیان بر فرات

شمالی (در کنارِ آمیدا) تخریب کرده‌اند را بازسازی کنند. پس از این توافق، رومیان ارمنستان را تخلیه کردند، پایتوس و سربازانش با سرشکستگی به‌سوریه برگشتند، و سپاه ایران وارد ارمنستان شد.

ولی شاهنشاه نیز می‌دانست که ادارهٔ ارمنستان بی توافق رومیان خالی از اشکال نخواهد بود؛ و رومیان ـ خواه و ناخواه ـ در ارمنستان کارشکنی خواهند کرد و ثبات ارمنستان را از میان خواهند برد. ایران فقط می‌خواست که رومیان در ارمنستان پایگاه ایجاد نکنند، و ارمنستان حالت یک کشور بی‌طرف داشته اداره‌اش در دست شاهانی باشد که توسط شاهنشاه منصوب می‌شدند. به‌دنبال این قضایا مذاکرات بر سر ارمنستان در پایتختهای ایران و روم ادامه یافت و قرار بر این رفت که تیرداد به‌سلطنت ارمنستان برگردد ولی تاج سلطنت را از دست امپراتور بگیرد.

در عین حالی که چنین مذاکراتی جریان داشت، رومیان که همیشه سیاست خودشان را بر اساس غدّاری بنا می‌نهادند دیگرباره از همان راهی که پیشتر تیبریوس به‌ارمنستان لشکر کشیده بود به‌آن سرزمین لشکر فرستادند تا ایرانیان را غافل‌گیر کنند و برآن کشور دست یابند (سال ۶۳). کوربولوس که فرمان‌ده این سپاه بود در همانجا که پایتوس شکست یافته بود با سپاهیان ایران روبه‌رو شد و شکست یافت و مجبور شد که با ایران وارد مذاکره شود. در این مذاکرات قرار شد که تیرداد برای این‌که تاج سلطنت را از دست امپراتور بگیرد به رم برود. و کوربولوس تعهد سپرد که هزینه‌هائی که برای رفت و برگشت تیرداد و هیأت سلطنتی همراهش لازم باشد را دولت روم بپردازد.

این‌گونه، سلطنت ارمنستان با توافق رومیان به‌تیرداد واگذار شد و این پادشاه در حدود دو سال و نیم بعد یعنی در بهار ۶۶ م با یک کاروان بزرگ و باشکوه به‌سوی رم حرکت کرد. به‌دستور دربارِ روم همهٔ شهرهای سر راهِ او را آذین‌بندی کردند و از تیرداد به‌عنوان پادشاه ارمنستان تجلیل به‌عمل آوردند و در رم نیز برای پذیرایی از او جشن باشکوهی ترتیب داده شد. طی یک مراسم شکوهمند با شرکت نرون و همهٔ اعضای سنای رم تیرداد تاج سلطنتی را از دست نرون گرفت و در سخنرانیش تصریح کرد که برادر شاهنشاه و نوادهٔ اشک و میتریَسن است و خودش را یکی از فرمان‌بران امپراتور به‌شمار می‌آورَد و سلطنتش را از دست او دریافت می‌کند.

سه نکتهٔ مهم در این سخنرانی بیان شد: یکی ایرانی بودن و از خاندان سلطنتی ایران بودنِ شاه ارمنستان؛ دوم پیروِ دین سنتی مردم ارمنستان بودنِ او که میترایَسن بود؛ و

سوم آمادگیِ او برای همکاری همه‌جانبه با دولت روم. این سه نکته، هم ایرانیان را خشنود می‌ساخت، هم رضایت خاطر ارمنیها را به‌دست می‌آورد، و هم منافع دولت روم را تأمین می‌کرد. پس از این مراسم، تیرداد به‌عنوان مهمان رسمی در رم ماند و پس از ۹ ماه به‌ارمنستان برگشت.

با این‌ترتیباتْ مسئلهٔ ارمنستان فیصله شد و از آن‌پس به‌همان‌گونه که سنت دیرینه بود شاه ارمنستان از خاندان سلطنتی ایران بود که توسط دربار ایران گماشته می‌شد، و دولت روم این گماشتگی را تصویب می‌کرد. ادارهٔ ارمنستان عملاً در دست ایران بود ولی هیچ‌کدام از دو دولتِ ایران و روم در ارمنستان پایگاه نظامی نداشت. روابط ایران و روم از این‌پس برای نیم سده بسیار حسنه بود. علت این امر نیز آن بود که رومیان پس از این قضایا گرفتار مشکلات داخلی شدند و فرصت نیافتند که سیاستهای تجاوزطلبی‌شان را ازسر گیرند. شاهنشاهان ایران هم مثل همیشه صلح‌طلب بودند و خوی تجاوزگری نداشتند که دست به‌اقداماتی بزنند که باعث برهم خوردن روابط ایران و روم شود.

یک‌سالی پس از برگشتنِ تیرداد از رم به‌ارمنستان، در رم کودتا شد و نرون از پایتخت گریخت و به‌اتهام خیانت عظمیٰ محکوم به‌اعدام شد. امپراتور گالیا که به‌جای او نشست نیز کشته شد و یک امپراتورِ دیگر درپی او مجبور به‌خودکشی شد؛ سرداری به‌نام وِسپاسیون که فرمان‌ده نیروهای رومی در فلسطین و از جنایت‌کاران نام‌دار رومی بود که قیام آزادی‌خواهانهٔ یهودان را در آن اواخر به‌طرزی وحشیانه در هم کوفته شهر اورشلیم را با خاک یک‌سان کرده بود مدعی مقام امپراتوری شد و از شاهنشاه درخواست حمایت کرد و در حوالی سالِ ۷۰ به‌قدرت رسید. از آنجا که شاهنشاه قول مساعدت به‌این مدعی امپراتوری داده بود، روابط او با شاهنشاه بسیار خوب شد و هدایای گران‌بهائی میان پایتختهای ایران و روم رد و بدل شد.

پایتوس که پیش از آن از ایران شکست یافته بود در سال ۷۲ فرمان‌دار سوریه شد و به‌فکر افتاد که امپراتور را برضد شاهنشاه برآغالد شاید میان ایران و روم به‌هم بخورد و جنگ ازسر گرفته شود. او به رم گزارش فرستاد که شاهِ کشور کماژن ـ در اناتولی ـ درصدد است که کشورش را ضمیمهٔ قلمرو ایران کند، و اگر رم دیر بجنبد این کشور از دست خواهد رفت.

اگرچه این گزارشْ دروغین بود، پایتوس از سوی امپراتور مأمور شد که به‌کماژن لشکر بکشد. شاه کماژن توان مقابله با سپاه رومیان را نداشت، و پایتوس بی آن‌که با

مقاومتی روبه‌رو شود کماژن را گرفت و دست به‌تاراج زد. برخی از اعضای خاندان شهریاری کماژن گریختند و به‌ایران پناهنده شدند و از سوی شاهنشاه مورد نوازش قرار گرفتند.

با وجود این پیش‌آمدهای ناگوار، شاهنشاه که به‌سائقهٔ ایران‌دوستیش نه خواهان جنگ بل‌که خواستار ادامهٔ روابط حسنهٔ ایران با دولت روم بود وسائلی انگیخته به‌امپراتور فهماند که ایران به‌هیچ‌وجه قصد ضمیمه کردنِ کماژن را نداشته است، و وقتی هم که سپاه روم به‌کماژن حمله کرده دربار ایران بی‌طرفی خویش را حفظ کرده است تا موجب برهم خوردن روابط حسنهٔ ایران و روم نگردد. قضیه به‌همین‌جا خاتمه یافت و نقشهٔ پایتوس برای بر هم زدنِ روابطِ ایران و روم نقش بر آب شد، و در اثر تدبیر شایستهٔ شاهنشاه که به‌دربار روم حالی کرد که ایران چشم طمع به‌فراسوی مرزهای ایران ندارد، روابط ایران و روم همچنان حسنه ماند.

پاکور دوم و خسرو

بلاش اول در سال ۷۸ م درگذشت. پس از او پاکور دوم به‌سلطنت نشست و ۳۰ سال با آرامش سلطنت کرد و پس از درگذشتش سلطنت به خسرو رسید که دوران سلطنتش تا سال ۱۳۰ بود. روابط نیک ایران و روم در این دوران تا اوائل دههٔ دوم سدهٔ دوم همچنان بر حال خود باقی ماند. شاهنشاهانِ ایران به‌پشت مرزهای رسمیِ کشور در غرب چشم طمع نداشتند و رومیان نیز در وضعیتی نبودند که به‌خودشان جرأت داده به‌خاک ایران تجاوز نمایند.

در ارمنستان نیز ثبات نسبی برقرار بود، و پس از درگذشت تیرداد در سال ۱۰۰م پسر پاکور دوم که رومیان نامش را اکسدار نوشته‌اند (و احتمالاً خشَئی‌اَرتَه بوده است) به‌سلطنت ارمنستان گماشته شد.

تراژان که در سال ۹۸ م در رم به‌قدرت رسید از امپراتورانِ خشن‌طبع و تجاوزطلبِ روم بود، ولی در سالهای نخستِ سلطنتش گرفتار یورشهای جماعات بزرگی از بیرونِ مرزهای روم در اروپا بود و فرصت نیافت که به‌ایران اندیشه کند. او پس از فراغت از این مشکلات هوای اشغال ارمنستان را کرد. او به‌این دستاویز که اکسدار بی‌مشورتِ دربار رم به‌سلطنت ارمنستان نشسته است ابراز ناخشنودی کرد و به‌ایران اعلان جنگ داد (سال ۱۱۲ مسیحی).

خسرو که مایل نبود که با رومیان وارد جنگی بی‌حاصل شود که نتیجه‌ئی جز ناامنی نداشت کوشید که با مذاکراتِ دیپلماتیک رضایت امپراتور را جلب کند. هیأت اعزامی خسرو به‌تراژان اعلام کرد که دولت ایران حاضر است که اکسدار را از سلطنت بردارد و به‌جایش پارتَه‌مازیر ـ برادر اکسدار ـ را با توافق قیصر به‌سلطنت بنشاند، و عملاً هم دومی را به‌جای اولی نشاند.

ولی برای تراژان موضوع ارمنستان یک بهانه بود و او در رؤیای اشغال ارمنستان و میان‌رودان به‌سر می‌برد. لذا در سال در سال ۱۱۴ به‌اَنتاکِیَه رفت و همان فریب‌کاریهای دیرینهٔ اسکندری به‌کار برده با برخی از سران میان‌رودان ارتباطاتی برقرار کرده به‌آنها وعدهٔ کمک برای دست‌یابی به استقلال داد و آنان را برضد تیسپون برآغالید. او پس از این مقدمات از کت‌پتوکَه راهیِ ارمنستان شد، آبادیهای ارمنستان در ناحیهٔ فرات شمالی را به‌تصرف درآورد؛ و از پارتَه‌مازیر خواست که به‌ملاقاتش بشتابد.

پارتَه‌مازیر پس از مشورت با دربارِ ایران در هیأتی بلندپایه به‌حضور تراژان رسید و خواستار شد که با او همچون سلفش تیرداد رفتار شود و با توافق امپراتور به‌سلطنت ارمنستان منصوب شود. گرچه خودِ تراژان او را به‌حضور طلبیده بود، ولی معلوم شد که تراژان از این کارش نقشهٔ پلیدی را در سر داشته است. تراژان به‌پارتَه‌مازیر فرمود که ارمنستان را رها کند و به ایران برود. پارتَه‌مازیر چاره‌ئی جز آن نداشت که بی‌آن‌که نتیجه‌ئی از ملاقاتش با تراژان بگیرد لشکرگاهِ تراژان را ترک کند. ولی وقتی از لشکرگاه دور شد تراژان گروهی مسلح را به‌دنبال او فرستاد و او را در راه ترور کردند. سپس شایع شد که پارتَه‌مازیر به‌دست برادرش اکسدار کشته شده است.

این رفتارِ پست و پلید و ضد انسانیِ تراژان یکی از صدها نمونه رفتار غدارانهٔ غربیها در طول تاریخ قدیم در رابطه با ایران است و همیشه رومیان سیاست خودشان را با غدر و نامردی و رفتارهای غیرانسانی به‌پیش می‌برده‌اند. رفتار تراژان را از آن‌رو پست و پلید نامیدم که خودِ او پارتَه‌مازیر را برای ملاقاتِ دوستانه دعوت کرده بود، و با این نیرنگْ می‌خواست که او را به‌دام اندازد و نابود کند. پارتَه‌مازیر با صاف‌دلی و خوش‌نیتی به‌حضور او رسیده بود ولی او وی‌را غدارانه ترور کرد.

این اقدام تراژان چندان ناجوان‌مردانه و غیر انسانی و چندش‌انگیز بود که نویسندگان رومی هم نتوانستند که از ستایش این شاه ایرانیِ ارمنستان و نکوهش تراژان خودداری ورزند؛ و فرونتو ـ نویسندهٔ رومی ـ نوشت که در این مورد خوش‌قولی و

شرافت‌مندی ایرانیان قربانیِ هوسِ رومیان شد و نام رومیان را لکه‌دار کرد.[۱]

این غداری از آنجا ناشی می‌شد که تراژان می‌دانست که نخواهد توانست با لشکرکشی بر ارمنستان دست یابد؛ زیرا مردم ارمنستان خواهان شاه ایرانی بودند و از پارتَه‌مازیر حمایت می‌نمودند. ولی وقتی شاه ایرانی با چنین رفتار غیرانسانی نابود می‌شد مردم ارمنستان در برابر یک امر انجام شده قرار می‌گرفتند و در غیاب یک رهبر همه‌پسند توان مقاومت در برابر تراژان را نداشتند و مجبور بودند که تسلیم او شوند.

پس از کشته شدن پارتَه‌مازیر ارمنستان به‌اشغال تراژان درآمد و رسمًا اعلان شد که ارمنستان یک ایالتِ رومی است. سپس تراژان از ارمنستان به‌میان‌رودان لشکر کشید. در شمال میان‌رودان چند تن از شهریارانِ بومی با تراژان وارد پیمانهای مخفیانه شدند و تراژان استقلال آنها را به‌رسمیت شناخت تا در سرِ فرصت به‌آنان بپردازد. شهرهای آرامی‌نشینِ نصیبین، سنگارا (سنجار)، آدیابِن، اورفه (اُدِسا)، ازجمله امیرنشینهائی بودند که از اطاعت دولت ایران بیرون شده به‌پشت‌گرمیِ وعده‌های تراژان اعلان استقلال کردند؛ غافل از آن‌که رومیان همچون گرگ‌اند که در کمینِ بلعیدن استقلال و هویتِ تاریخی آنان‌اند و می‌خواهند که آنها را از حمایت دربار ایران محروم سازند و تضعیف کنند تا در فرصت مناسبی همه‌شان را ببلعند. پیشترها همین کار را با کَت‌پَتوکَه و پونت کرده آن دو سرزمینِ ایرانی‌نشین را با خیانت و غدر و توطئه ضمیمهٔ امپراتوری روم کرده بودند، و اکنون نیز تراژان همان غداری را با ارمنستان کرده خودمختاریِ آن کشور را از میان برده بود.

دربار ایران در این زمان گرفتار مشکلات داخلی بود که قدرت‌خواهان ایرانی ایجاد کرده بودند. سراسر کشور در آشوب بود، چندین مدعی سلطنت از گوشه و کنار سر برآورده بودند، و خسرو که با آنها درگیر بود نتوانست که اقدامی برای نجات میان‌رودان انجام دهد.

فریب‌خوردگان میان‌رودان در سال ۱۱۶ فهمیدند که چه اشتباهِ بزرگی مرتکب شده و چه فریبی خورده‌اند، ولی دیگر دیر شده بود. در این‌سال تراژان شهرهای آرامی‌نشینِ اربیل و گاؤگَمَل و شهر عرب‌نشینِ الحضر و آبادیهای اطراف آنها را اشغال کرد، و همه را به‌باد غارت داد. به‌دنبال اینها بابل و سلوکیه نیز به‌تصرف تراژان درآمدند و تاراج شدند، و تیسپون پس از یک مقاومت کوتاه‌مدت سقوط کرده اموالی که در خزائن سلطنتی ایران

۱. پیرنیا، ۲۴۷۷ به‌نقل از فرونتو.

بود به‌دست رومیان افتاد. مردم شهرهای میان‌رودان که فریب وعده‌های دروغین و نیرنگهای ضداخلاقیِ رومیان را خورده بودند، وقتی دیدند که تراژان مردی پلید و تاراج‌گر و مخرب است، از کرده پشیمان شده سر به‌شورش برداشتند. در مدت کوتاهی در همهٔ شهرهای تسخیرشده خیزش ضدرومی برپا شد. خیزش در شهرهای سلوکیه و نَصیبَین و الحضر و اورفه از همه شدیدتر بود.

سلوکیه به‌فرمانِ تراژان به‌آتش کشیده شده ویران شد. نَصیبَین و اورفه نیز در آتشِ بی‌داد رومیان سوختند. ولی این اقدامات به‌جای این‌که مردم میان‌رودان را مرعوب سازد آنان را مقاوم‌تر ساخت و تراژان خودش را ناتوان‌تر از آن می‌دید که بتواند شورشها را سرکوب کند. لذا به‌ناچار نیرنگِ نوینی اندیشید و از یک پارتی به‌نام پارتَم‌اسپات که یکی از رقیبان قدرت خسرو بود حمایت کرد تا به‌پادشاهی تیسپون بنشیند. او برای این منظور در کنار سلوکیه مراسمی برگزار کرده پارتَم‌اسپات را شاهنشاه ایران معرفی کرده تاج بر سرش نهاد، شاید مردمِ شهرهای میان‌رودان به‌اطاعت او درآیند و شورشها فروخوابد.

تراژان پس از آن به‌تاراج شهرهائی که هنوز تاراج نکرده بود پرداخت و با اموال غارت کرده به‌سوریه برگشت، و چند ماه بعد به‌دار مکافات شتافت.

پس از برگشتنِ تراژان به‌سوریه، خسرو که از گرفتاریهای داخلی فراغت یافته بود به‌تیسپون رفت. شاه دست‌نشاندهٔ رومیان خودش را تسلیم کرده از او بخشایش طلبید و با پادرمیانی بزرگان ایران مورد بخشایش قرار گرفت. شهرهای میان‌رودان از اطاعت روم بیرون شده به‌دامن ایران برگشتند. در ارمنستان شورش ضد رومی برپا شد. پارتم‌اسپات را شاهنشاه به‌سلطنت ارمنستان گماشت و ارمنستان به‌حالت پیشینش برگشت.

انگار تراژان یک هدفی داشت و آن عبارت بود از تخریب و تاراج شهرهای آباد میان‌رودان، و آن‌را انجام داد و با دستهای پر از اموال تاراجی به‌انتاکیه برگشت و اندکی بعد درگذشت تا نفرین ابدی مردم میان‌رودان را در پشت سرخویش داشته باشد.

هادریان -امپراتورِ بعدی روم که جانشین تراژان شد- چاره‌ئی نداشت جزآن‌که سیادت ایران بر همهٔ سرزمینهائی که مورد تجاوز تراژان قرار گرفته بودند را به رسمیت بشناسد و پیمانِ صلح با ایران را تجدید کند. مرزهای غربی ایران پس از این پیمان به‌همان جایگاههای پیشین بر کرانه‌های فراتِ میانی برگشت.

بلاش دوم و بلاش سوم

خسرو در سال ۱۳۰ درگذشت و پسرش با لقب بلاش دوم به‌سلطنت رسید. ناکامی تراژان در میان‌رودان چندان شدید بود که پس از او تا پنجاه سال دیگر رومیان جرأت نکردند که فکر تجاوز به‌مرزهای ایران را در سر بپرورند. مذاکرات شاهنشاه ایران با دربار روم برای تجدید قرار صلح و همزیستی به‌نتیجه رسید، و یک صلح درازمدت میان ایران و روم برقرار شد، و بلاش دوم در مدت بیست سال سلطنتش به‌امور داخلی کشور پرداخت.

این شاهنشاه در سال ۱۴۹ درگذشت و جایش را به‌پسرش بلاش سوم سپرد.

رومیان که انگار از صلح و آرامش و امنیت بدشان می‌آمد و دلشان می‌خواست که جهان همیشه در آشوب باشد تا بهانه برای تاراج‌گری داشته باشند، پس از آن در ارمنستان مسئله آفریدند و بی آگاهیِ دولت ایران و به‌رغم ارادهٔ مردم ارمنستان یک شاه دست‌نشانده که نامش را سوئموس نوشته‌اند را بر تخت نشاندند.

بلاش سوم ناگزیر به‌ارمنستان رفت و شاه دست‌نشانده را از تخت به زیر کشیده اخراج کرد و تیگران را که محبوب مردم ارمنستان بود به‌سلطنت نشاند.

قیصر به‌امیر کَت‌پَتوکَه که افسری از کشور گال (فرانسه) بود مأموریت داد تا به‌ارمنستان لشکر بکشد؛ ولی این مرد در کنار فرات از خسرو که فرمانده سپاه ایران در غرب بود شکست یافته به‌کشتن رفت. لشکرکشیِ دیگری با فرماندهی شهریارِ رومیِ سوریه انجام گرفت که این نیز به‌شکست بسیار سختی انجامید، و درپی آن بلاش سوم در درون سوریه پیش‌رَوی کرد. دولت روم سه سردار را با سپاهیان قابل توجهی به‌مقابلهٔ بلاش سوم فرستاد. در جنگهائی که در سال ۱۶۳ در خاک سوریه رخ داد بلاش شکست یافته به‌شرق فرات عقب نشست، و یکی دیگر از افسران رومی در ارمنستان پیش رفت و پایتخت آن کشور را منهدم کرد، یک پادگان نیرومندی در ارمنستان دائر کرده سوئموس را برگردانده در این پادگان بر تخت نشاند.

امپراتور کاسیوس که از این پیروزی به وجد آمده بود برآن شد که از راه ارمنستان به میان‌رودان لشکرکشی کند. او از همان حیله‌های همیشگی رومیان در برقراری ارتباط با امیران محلی و دادن وعده‌های دروغین استفاده کرده از فرات گذشت و پس از تسخیر شهرهای سرِ راه، خود را به‌سلوکیه رساند و آن شهر را که در خلال پنجاه سال اخیر دوباره آبادان شده بود، به‌آتش کشید. شهر تیسپون نیز به‌تصرف درآمده ویران شد. کاسیوس در میان‌رودان چندان کشتار کرد که در منطقه وبا افتاد و همه‌گیر شد و دامن سپاهیان خودش را

نیز گرفت و بخش بزرگی از سپاهیان او در این وبای خودساخته تلف شدند. انگاری که این وبا امداد غیبی بود که به‌کمک ایران شتافته بود تا از پیش‌رویهای کاسیوس جلوگیری کند و ایران را نجات دهد.

ما نمی‌دانیم که اوضاع داخلی کشور در این زمان چه‌گونه بود، ولی تردید نمی‌توان کرد که پس از شکست بلاش سوم آشوبها ازسر گرفته شد و قیامهای جدایی‌طلبانهٔ شاهان محلی شروع شد و بلاش را مجبور کرد که به‌امور داخلی کشور بپردازد و مانع از آن شود که مردانِ اقتدارخواه به‌فکر استمداد از این سردار رومی افتند و موجودیت ایران را به‌خطر افکنند. تلافیِ شکستهائی که در برابر رومیان خورده بود امکان‌پذیر بود، ولی اگر شهریارانی یافت می‌شدند که گول رومیان را می‌خوردند و راهِ پیش‌رَوی کاسیوس را بازمی‌کردند، کار از کار می‌گذشت و سراسر کشور همچون زمان داریوش سوم به‌دست دشمن می‌افتاد و دیگر نمی‌شد که کاری برای نجات کشور انجام داد. وبائی که به‌جان رومیانِ متجاوز در این زمان به‌یاری ایرانیان آمد و دشمن را تارومار کرد. در اثر این وبا نیمی از سپاهیان رومیان تلف شدند و بقیه به‌سوریه گریختند و وبا را با خودشان به‌سوریه و اناتولی و ایتالیا بردند و این بلا را جهانی کردند و چنان شد که در مدت کوتاهی بخش بزرگی از مردم این سرزمینها به‌دام وبا افتادند و هلاک شدند.

بلاش چهارم

بلاش سوم در سال ۱۹۰ درگذشت و جایش را به‌بلاش چهارم داد. اوائل سلطنت بلاش چهارم مصادف بود با کودتاهای سپه‌داران در روم و جابه‌جایی امپراتورانی که پس از مدت کوتاهی گرفتار کودتا و نابود می‌شدند. سرانجام در سال ۱۹۵ امپراتور سِوِروس با غلبه بر رقیبان قدرتْ سلطنتش را استحکام بخشید. سوروس بی‌درنگ همان سیاست جنگ‌افروزی اسلافش را دنبال کرده از فرات گذشته وارد نَصیبَین شد. پس از آن آدیابن را مورد حمله قرار داد ولی در اینجا با بلاش چهارم روبه‌رو شده مجبور به واپس نشستن شد و بلاش او را تعقیب کرده به‌فراسوی فرات فراری داد. بلاش سپس وارد سوریه شد و تا میانهٔ آن سرزمین پیش‌روی کرد. در سال ۱۹۷ سِوِروس با سپاه گران رومی به‌مقابلهٔ وی شتافت و بلاش در برابر او شکست یافته به‌میان‌رودان برگشت. در دورِ بعدیْ نوبتِ سِوِروس بود که در میان‌رودان پیش‌روی کند. در این دور رومیها بابل و سلوکیه را به‌آتش منهدم کردند. تیسپون نیز پس از مقاومتهائی به‌دست رومیان افتاد و مردان شهر به‌دست

رومیان کشتار شدند و شهر به‌آتش کشیده شده منهدم شد. هدف سوروس آن بود که با تیسپون چنان کند که دیگر هیچ‌گاه روی آبادی نبیند. پس از آن زنان و دختران و کودکان شهرهای میان‌رودان که شمارشان را -با مبالغه- صد هزار نوشته‌اند در کاروانهای بزرگی به‌اسارت برده شدند تا در بازارهای کشور روم به‌فروش برسند.[۱]

سِوِروس چندان در میان‌رودان آتش‌سوزی افکند که در خلال مدت کوتاهی بیشینهٔ زمینهای منطقه سوخته شدند و قحطی شدیدی بر منطقه مستولی شد و دهها هزار انسان از گرسنگی تلف شدند. هرچه در خانه‌ها مانده بود را نیز رومیان از مردم گرفتند و بازهم چنان شد که رومیان گرفتار کم‌بود خواربار شدند و مجبور بودند که همچون دیگر قحطی‌زدگانِ میان‌رودان برای یافتنِ خوراکی در زمینهای سوخته شده به‌دنبال ریشه‌های گیاه بگردند.[۲]

این سردار خودشیفته چاره‌ئی جزآن نداشت که از گرسنگی و تلف شدن بگریزد و اموالی که از معابد و خانه‌های مردمِ میان‌رودان تاراج کرده بود را بردارد و سوریه برگردد.

چنان‌که در گزارشهای مورخان رومی همواره می‌خوانیم، در همهٔ جنگهای رومیان سخن از کشتارها، تاراج اموال، انهدام شهرها، اسیر گرفتن و برده‌کردن است؛ ولی همین نویسندگان رومی که دشمنان ایرانیان نیز بوده‌اند در هیچ موردی چنین جنایتهائی به‌ایرانیان نسبت نداده‌اند، و وقتی ایرانیان در سوریه و اناتولی پیروز می‌شده‌اند این مورخان جز این‌که بگویند ایرانیان فلان‌شهر و فلان‌شهر را گرفتند خبرِ دیگری نمی‌دهند. اگر ایرانیان دست به‌کشتار یا تخریب و تاراج گشوده بودند البته رومیان بیش از آنچه واقع شده بود می‌نوشتند؛ ولی چنین سخنی را در جائی نه‌آورده‌اند. همین سکوت دشمنانْ از نسبت دادنِ جنایاتِ مشابه به‌ایرانیان نشان‌گر بزرگ‌منشی ایرانیان است که در همه‌جای تاریخ و جغرافیا مشهود است. دربارهٔ رومیان، نویسندگان خودشان همه‌جا سخن از تخریب و کشتار و تاراج و برده‌گیری می‌رانند، و دربارهٔ ایرانیان از چنین فجایعی سخنی نمی‌گویند. انسان وقتی رفتار این دو قوم را با یکدیگر مقایسه می‌کند به وجد می‌آید که ایرانیان چه‌اندازه بزرگ‌منش بوده‌اند؛ و دلش را اندوهی فرامی‌گیرد که رومیان تا چه اندازه تباه‌کار و بدکردار بوده‌اند و بشریت در خاورمیانه از دست این جنایت‌کاران چه رنجها می‌کشیده است، و مردم زیرِ سلطهٔ امپراتوری روم در چه زندگی فلاکت‌باری

۱. همان، ۲۵۱۱، به‌نقل از دیوکاس و هرودیان و سپارتیانوس.
۲. همان، به‌نقل از دیوکاسیوس.

بوده‌اند. در اینجا است که معلوم می‌شود کدام‌یک از دو قوم ایرانی و غربی متمدن‌تر و از فرهنگ والاتری برخوردار بوده است.

مطالعه‌گر تاریخ حق دارد از خودش بپرسد که آن کسانی که می‌نویسند رومیان در آن‌زمان از ایرانیان متمدن‌تر بوده‌اند، برای تمدن چه مقوله‌هائی را معیار قرار می‌دهند؟ آیا تخریب شهرهای بزرگ و انهدام آثار تمدنیِ اقوام مغلوب و اسیر و برده کردن انسانهای بی‌پناه و بی‌دفاع از نشانه‌های تمدن پیش‌رفته است؟ آیا گلادیاتوربازی و تماشای کشتار انسانها در میدان نمایشِ گلادیاتورها نشانهٔ تمدن برتر است؟ آیا تاراج ثروتها و دست‌رنج اقوام مغلوب در اناتولی و شام و مصر نشانهٔ تمدن برتر است؟ آیا باورهای خرافیِ رومیان که می‌پنداشتند امپراتورانشان خدای جهان‌اند و می‌توانند که در آفرینش دخالت داشته باشند نشانهٔ تمدن پیش‌رفته است؟ آیا امپراتوران رومی که به‌خیال خودشان معبود بودند و از مردم می‌خواستند که آنها را بپرستند متمدن‌تر از ایرانیان بودند؟ با کدام معیاری می‌توان رومیانِ آن‌زمان را متمدن‌تر از ایرانیانی دانست که مَزدایَسن بودند و اساس رفتار اجتماعی‌شان بر مهرورزی و انسان‌دوستی بود و نشانه‌ئی از تباه‌کاری و سنگ‌دلی در آنها دیده نمی‌شد؟

نظام امپراتوری روم برای خاورمیانه به‌جز تاراج و بی‌ثباتی و کشتار و تخریب و بردگی چه چیزی را آورد و در تمدن ریشه‌دار خاورمیانه چه سهمی را ایفا کرده و چه آثاری جز میدانهای گلادیاتوربازی از خود برجا نهاد، میدانهائی که یادآوری درنده‌خویی و لذت بردن از کشته شدن انسانها است؟

بلاش چهارم در میان گرفتاریهای داخلی در سال ۲۰۸ درگذشت و پس از او همچنان ایران در آشوب بود و در هر گوشه‌ئی یکی از شاهان محلی مدعی بود که شاهنشاه ایران است. در دههٔ نخست سدهٔ سوم مسیحی، ایران در جنگ داخلی سراسریِ اقتدارگرایان دست و پا می‌زد. ولی خوش‌بختی ایران در آن‌زمان این بود که در میان رومیان یک امپراتوری پدید نه‌آمد که بتواند وقتی به‌میان‌رودان لشکرکشی می‌کرد موقتًا از دست‌اندازی به‌اموال مردم و تخریب شهرها خودداری ورزد و با این حیله ایرانیانِ مبتلا به‌مصیبتهای جنگهای داخلی را به‌خود جلب کند و در ایران برای خودش حامیانی بیابد. همین تباه‌کاریِ امپراتوری رومی سبب نفرت ایرانیان و آرامیهای میان‌رودان از رومیان و سبب نجات ایران شد، و ایران در میان آشوبهای بیست و چند سالهٔ اواخر سدهٔ دوم و ربع اول سدهٔ سوم چندان بر سر پا ماند تا آن‌که اَردَشیر بابکان در پارس به‌قدرت رسید و کشور

را از آشوب و نابه‌سامانی نجات داد.

بلاش پنجم و اردوان پنجم

پس از درگذشت بلاش چهارم ستیز قدرت سپه‌داران پارتی شدت یافت. از سال ۲۰۹ به‌بعد دو مدعیِ پرقدرتِ سلطنت با یکدیگر به‌ستیز پرداختند، یکی بلاش پنجم در شرق کشور، و دیگر اردوان پنجم در غرب کشور. این ستیز همهٔ کشور را همچنان در جنگ داخلی نگاه داشت. ستیز این دو سالهای متمادی ادامه داشت و هیچ‌کدام نمی‌توانست که دیگری را از صحنه به‌کنار زنَد. مهستان (شورای کلانتران) نیز در اثر دخالت در ستیز قدرت سالهای اخیر حالت بی‌طرفی خویش را از دست داده و موقعیتِ برترش رو به زوال رفته بود، و نمی‌توانست که در این بلاها برای نجات ایران کاری انجام دهد. سرانجام، ایران عملاً در میانِ دو شاهنشاه تقسیم شد، و به‌نظر می‌رسد که هرکدامْ دیگری را به‌رسمیت شناخت.

رومیان در این زمان به‌فکر افتادند که با استفاده از ضعفی که ایران به‌آن دچار شده بود نقشه‌های دیرینه‌شان را عملی سازند. آنها هردو مدعیِ پارتیِ سلطنتِ ایران را به‌رسمیت شناختند تا هیچ‌کدام احساس نکند که دولت روم چشم طمع به‌ایران دارد. **کاراکالا** که در سال ۲۱۱ امپراتورِ جانشینِ سِوِروس شده بود مردی بود روباه‌صفت و بسیار نیرگی و غدار. او با اردوان پنجم که در تیسپون مستقر بود روابط نزدیک دوستانه برقرار کرد و علاقه نشان داد که ایران و روم هرچه بیشتر با هم پیوند بخورند. او با این نیرنگ از اردوان خواست که دخترش را به وی بدهد تا امپراتورِ روم داماد شاه ایران شود و در آینده چنین وصلتهائی تکرار شود و دربارهای ایران و روم با یکدیگر خویشاوند گردند و سببی برای کینه و دشمنی باقی نمانَد.

شاهنشاهان ایران اگرچه اقتدارخواه بوده‌اند و بر سر تاج و تخت با رقیبانشان ستیزه می‌کرده‌اند ولی وقتی بر رقیبانشان پیروز می‌شده بر تخت می‌نشسته‌اند خواهان صلح و ثبات در مرزهای کشور نیز بوده‌اند و دلشان می‌خواسته که مردم کشور در آرامش و امنیت و به‌دور از دغدغهٔ جنگ و جدال به‌سر ببرند و به‌جانِ شاهنشاهشان نیک‌دعا کنند.

این‌که می‌گویم شاهنشاهان خواهان صلح و آرامش بوده‌اند، رقابت قدرت سپه‌داران این گفته را نقض نمی‌کند. پیشتر در جای خود توضیح دادم که قدرت اساساً فسادآور است، و انسان به‌هر اندازه هم نیک‌اندیش و انسان‌دوست باشد وقتی به‌قدرت رسید

به‌فساد می‌گراید. در اینجا لازم نیست که گفته‌های گذشته را تکرار کنم که فساد خصیصهٔ ذاتی قدرت سیاسی است و در همه‌جا و همه‌گاه شامل همهٔ قدرت‌خواهانِ تاریخ بوده است و هست. ولی یک حقیقت نیز در همهٔ تاریخ ایران دیده می‌شود و آن این‌که شاهی که بر ایران سلطنت می‌کرده از خود ایران بوده و ایران و ایرانی را دوست می‌داشته و علاقه داشته که مردم در آرامش به‌سر برند و به‌جان او دعا کنند و به‌کار و سازندگی مشغول شوند تا کشاورزی و تجارت و صنعت رونق گیرد و مالیاتها را به‌طور مرتب به‌دربار بپردازند، تا هم دولت بتواند ثبات و امنیت را برقرار بدارد و مردم آسوده باشند، و هم درآمدهای دربار همواره افزوده شود و هزینه‌های ارتش و دستگاه دولتی تأمین گردد. فساد قدرت به‌آن معنی نیست که قدرت‌مداران فاقد انسانیت شده باشند. شاهان ایران با همهٔ فسادی که به‌عنوان مردانِ قدرت‌مدار داشتند مردانی ایرانی‌دوست و باحمیت بودند و ایران و ایرانی عشق می‌ورزیدند. آنان اقتدارگرا بودند و برای حصول یا حفظ قدرت سیاسی جنگها به راه می‌انداختند، ولی درعین حال وقتی بر تخت سلطنت تکیه می‌زدند خودشان را پدری نیک‌خواه می‌دیدند و با همهٔ توانشان وظایف پدری‌شان را در حق مردم کشورشان انجام می‌دادند.

بزرگ‌منشیِ شاهان ایران چندان بود که رفتارِ اسکندر و شاهان مقدونی و امپراتورانِ رومی را نمی‌توانیم با آنها مقایسه کنیم. باید به‌یاد داشته باشیم که سخن از دورانی است که از امروز بسیار دور بوده و جهان در وضعیت دیگری می‌زیسته است.

رفتار شاهنشاهان ایران در زمان هخامنشی و در زمان پارتیان چنان بود که می‌توانیم با معیارهای آن‌روزین بهترین رفتار در میان حکومت‌گران سراسر جهان بنامیم. در جهان کمتر سلطه‌گری را می‌توان یافت که در آن زمانها به‌بزرگ‌منشی و انسان‌دوستی و مهرورزی و عطوفتِ شاهان ایران بوده باشد. این ادعا با بررسی نوشته‌هائی که از آن‌زمان در دست است قابل اثبات است و هیچ‌کس نمی‌تواند که آن‌را انکار کند. ما وقتی از بزرگ‌منشی و مهرورزی و انسان‌دوستی و عدالت شاهان ایران سخن می‌رانیم، آنها را با شاهان آشور و بابل و مصر و سپس شاهان مقدونی و امپراتوران رومی مقایسه می‌کنیم، و با نشانه‌های بسیاری که می‌یابیم چاره‌ئی جزاین نداریم که شاهنشاهان ایران را به‌مراتب نیک‌رفتارتر، انسان‌دوست‌تر و بافضیلت‌تر از شاهان مقدونی و امپراتوران رومی بدانیم، و بر این ادعا که نوشته‌های یونانیان و رومیان نیز تأیید می‌کند پا بفشاریم.

باری، اردوانِ پنجم پیشنهادِ ظاهرًا خیرخواهانهٔ کاراکالا را پذیرفت و برآن شد که

دخترش را به‌امپراتور روم به‌زنی بدهد.

پیشتر دربارهٔ رفتارهای غیراخلاقی رومیان سخن گفته‌ام. یک مورد دیگرش را در اینجا می‌آورم. این مورد چندان فرومایگانه و پلید و زشت و چندش‌آور است که آدم با شنیدنش عرق شرم می‌ریزد. آن‌گونه که نوشته‌های رومیان به‌ما خبر می‌دهد، امپراتور کاراکالا وقتی مطمئن شد که شاهنشاه با نیک‌دلیش فریب او را خورده و پنداشته که او به‌راستی خواستگار ازدواج با دختر خاندان سلطنتی ایران است، همچنان به‌فرستادن هیأتهای دوستی و فرستادن هدایا برای شاهنشاه ادامه داد تا او را کاملاً در غفلت بدارد. او در این میان از اردوان پنجم خواست که اسباب عروسی را مهیا کند، و توقیتی هم تعیین کرد که او به‌تیسپون برود و در آنجا داماد شاهنشاهِ ایران شود. هرودیان نوشته که کاراکالا به‌وسیلهٔ سفرایش برای اردوان سوگند غلیظ فرستاده بود که از درخواستِ وصلت با دربار ایران هیچ نیتی به‌جز اتحاد دو ملت و دوستی دائمی شاه ایران با امپراتور روم را در سر ندارد.[1]

اردوان، شاد از آن‌که دیگر دوران جنگهای ویرانگر و درازمدت ایران و روم به‌سر آمده است، در مرغ‌زاری نزدیکی تیسپون جشن بزرگی برپا کرد و با همهٔ بزرگان کشوری و لشکری آمادهٔ پذیرایی از کاراکالا شد. کاراکالا به‌جای کاروان عروسی یک سپاه مجهز از زبده‌ترین جنگندگان سواره‌نظامِ رومی را با خودش برداشت و به‌سوی میان‌رودان به‌راه افتاد، و در حالی که جنگ‌افزارهاشان را بر بار صدها اَستَر و شتر کرده بودند که به‌ظاهر حامل اموال و اسبابِ هدایا و پیش‌کش عروسی بود به‌اردوگاه جشنِ شادی رسیدند. کاراکالا با این نیرنگِ پلید که خاص تاریخ غربیان است و در میان اقوامِ دیگر کمتر دیده شده یا اصلاً دیده نشده است ایرانیان را غافل‌گیر کرده بر سر اردوی شاهنشاهیِ عروسی یورش برد.

به‌سبب خوش‌بینی بیش از حد شاهنشاه که یک ایرانی تمام‌عیار بود و غداری را نه‌آموخته بود، و نمی‌توانست تصور کند که یک آدم می‌تواند چندان پست و فرومایه باشد که برای تجاوز به‌کشوری به‌چنان نیرنگِ پلید و بی‌شرفانه‌ئی دست یازد، برای آن‌که حسن نیت کاملش را نسبت به کاراکالا نشان داده باشد، اردوگاه عروسی را عاری از سلاح کرده بود و در حال برگزاری جشن پیش‌واز از کاراکالا بود که ناگاه سپاه کاراکالا بر سرش تاخت.

اردوان در این حالت هیچ راهی جزآن نداشت که خودش را نجات دهد، زیرا اگر شاه

۱. همان، ۲۵۲۲، به‌نقل از هرودیان.

بر خاک می‌افتاد ایران هم نمی‌ماند. اردوان را شماری مردانِ از جان‌گذشته از آن معرکهٔ هول‌ناک گریزاندند. کاراکالا و سربازانش بر جان شخصیتهای بی‌سلاح و بی‌دفاع ایرانی که در رختهای دست‌وپاگیرِ بزم بودند و سواری هم برای گریز در دست‌رس نداشتند، تیغ گشودند.

در بخشی از گزارش دربارهٔ این بی‌شرفی تاریخی رومیان، هرودیان چنین نوشته است:

بقیهٔ پارتیها را رومیان تکه‌پاره کردند، زیرا آنها نه می‌توانستند که خودشان را به اسپانشان برسانند و از جلگه خارج شوند و نه در توانشان بود که بدوند، زیرا رختشان بلند بود و مناسبت با این‌وضع آنها نداشت، و دیگر باید در نظر داشت که بیشترشان بی‌کمان و ترکش به‌اینجا آمده بودند، زیرا به‌عروسی دعوت شده بودند نه به‌جنگ. کاراکالا پس از آن‌که کشتار بسیار کرد و اسیران بسیار و غنایمِ بسیار گرفت واپس نشست و به‌سربازانش اجازه داد که شهرها و دهات را بسوزانند و هرجا را که بخواهند غارت کنند.[۱]

اینها گزارش یک تاریخ‌نگار رومی است که دشمنِ ایران و دوست‌دارِ رومیان بوده و تا می‌توانسته کوشیده که بیشینهٔ بدکاریهای رومیان را به‌قلم نه‌آورد و اقدامات وحشیانه و ضدانسانی و ضدتمدنی امپراتوران را با عبارتهای زیبا توجیه کند. چنین رفتارهائی است که هنوز هم توسط تاریخ‌نگارانِ غربی به‌صُوَرِ مختلف توجیه می‌شود تا رومیان را از نظر تمدنی برتر از ایرانیان نشان دهند.

دربارهٔ عقلیت این کاراکالا همین اندازه اشاره کنم که او چندان بی‌تدبیر بود که وقتی در این سفر دوتا از سربازانش بر سر یک خیگِ غارت‌شدهٔ روغن که از خانهٔ یک روستاییِ فلک‌زده بیرون کشیده بودند به‌ستیز افتادند، فرمود تا خیگ را با شمشیر به‌دونیم کنند و هر نیمی را به‌یکی از آن‌دو بدهند تا هردو راضی شوند.[۲] لازم نیست توضیح داده شود که وقتی بنابر قضاوت رومیانهٔ کاراکالا خیگ را پاره کردند نه خیگ ماند و نه روغن. چنین بود قضاوت شاهانهٔ امپراتوران رومی که برخی گمان می‌کنند از شاهنشاهان متمدن‌تر بوده‌اند.

از دیگر شاهکارهای این کاراکالا آن بود که پس از این پیروزی به‌اصطلاح درخشان برآن شد که به‌همان اندازه که اسلافش در میان‌رودان تاراج کرده بوده‌اند اموال تاراجی

---

۱. همان، ۲۵۲۳، به‌نقل از هرودیان.

۲. همان، به‌نقل از دیوکاسیوس.

به‌دست آورَد. او برای آن‌که از همگنانش واپس نمانده باشد به‌فکر افتاد که ـ همان‌گونه که پیشینیانش در مصر کرده بودند ـ گورستانهای کهنِ میان‌رودان را زیرورو کند تا اگر دفائنی در آنها نهفته باشد به‌دست آورَد. او گورستانهای مردگانِ میان‌رودان را مورد دست‌برد قرار داد. گرچه در گورستانهای کهنِ بومیان میان‌رودان اموال بسیار به‌دست او افتاد ولی در گورستان ایرانیان چیزی عایدش نشد؛ زیرا ایرانیان هیچ‌گاه عادت نداشته‌اند که ثروتی را با مردگان در زیر زمین نهفته دارند. ایرانیان به زندگی اخروی معتقد بودند و برای مردگانشان معنویتی فراتر از ثروتهای مادی قائل می‌شدند، از این‌رو عادت دفن کردن اموال با مردگان در ایران رواج نیافته بود. شاهنشاهان نیز همچون همهٔ مؤمنین دفن می‌شدند، و گاه ممکن بود که رخت و شمشیر و کمان شخصی را با او در گورش بگذارند. روایاتی که دربارهٔ آرام‌گاه کوروش بزرگ برجا مانده و در جای خود آورده شد همین اندازه می‌گویند که در کنار جسد کوروش رخت شخصی و شمشیر و کمان او را نهاده بودند و همین. در گور شاهان پارتی اگر هم چیزی می‌نهاده‌اند از یک‌دست رخت که بر تن شاهنشاه بوده و یک کمان، چیز دیگری نبوده است. استرابو در یادآوری رسومِ ایران نوشته که در ایران رسم نیست که جسد مرده را با اشیای زرین بیارایند و اشیای زرین را همراه جسد مرده در گور نهند.[1]

کاراکالا در گورستان ایرانیان چیزی به‌دست نه‌آورد، ولی گورستان را در جستجوی دفائن زیرورو کرد. او در آدیابن گورستان آرامی‌ها (بومیان) را زیرورو کرد و استخوانهای مردگان را از گورها برآورده پراکند.

گورکاوی در جستجوی به‌دست آوردن اموال را مقدونیان و رومیان در همه‌جا انجام می‌دادند؛ و برایشان یکی از فتوحات به‌شمار می‌رفت که بر مردگانْ پیروز شوند. در اثر این اقدامِ آنها بود که بیشینهٔ معابد و مقابر مصر منهدم شد و لاشه‌های مومیایی‌شده‌ئی که هزاران سال در آرام‌گاهها مدفون بودند مورد دست‌برد واقع شدند.

اردوان پنجم پس از این غافل‌گیریِ ناجوان‌مردانه و ضداخلاقی و شیطان‌صفتانه و وحشیانه، نیروی کافی فراهم آورد و برای نجات دادن میان‌رودان از دست متجاوزان رومی به راه افتاد و در اوائل سال ۲۱۷ وارد تیسپون شد. در این زمان کاراکالای فریب‌کار هلاک شده بود و سپاهیانش گرفتار یک سردرگمی بودند. کاراکالا همهٔ معابد منطقه را مورد دست‌برد قرار می‌داد و تاراج می‌کرد. او در حینی که می‌خواست وارد معبد بزرگ حَرّان

---

۱. همان، ۱۵۴۵، به‌نقل از استرابو.

شده آن‌را غارت کند به‌دست کسانی ترور شد (ننوشته‌اند که تروركنندگانش کیان بودند).

از شگفتیهای روزگار آن‌است که هیچ‌کدام از متجاوزان به‌خاک ایران‌زمین نمی‌توانسته که از تاراجها و تخریبهایش ثمرهٔ دل‌خواهش را بچیند؛ بل‌که پس از جنایتهائی که می‌کرده، یا به زودی از میان می‌رفته یا بقیهٔ عمرش را در ناکامی می‌گذرانده است. انگاری نفرین مردم ایران چندان گیرا بوده که حتمًا دامن متجاوز را می‌گرفته است! اسکندر را در جای خود دیدیم که چه‌گونه ناکام مرد. برخی از امپراتوران و افسران رومی نیز همینجا دیدیم. اکنون کاراکالا پس از به‌بار آوردن آن‌همه خرابی در میان‌رودان با خونش زمین حَرّان را آلود و آرزوی بهره‌مندی از ثروتهائی که در میان‌رودان تاراج کرده بود را به‌گور برد.

پس از او افسری به‌نام ماکرینوس را افسرانِ سپاهِ او به‌عنوان فرمان‌دهِ خودشان و جانشین او برگزیدند. ماکرینوس که با حمایت بخشی از سردارانِ کاراکالا انتخاب شده و با رقیبانی روبه‌رو بود شکستِ خودش در برابر اردودان را حتمی می‌دید و به‌اردوان پیشنهاد صلح داد شاید بتواند او را فریفته جنایتها را به‌گردن کاراکالای ترورشده اندازد و به‌سلامت از میان‌رودان برود. ولی اردوان از او خواست که دولت روم باید هزینهٔ بازسازیِ هرچه شهر و آبادی را در میان‌رودان تخریب کرده‌اند بپردازد و تقبل کند که در برابر زیانهائی که به‌ایران وارد شده است غرامت بپردازد و تعهد بسپارد که ارتش روم دیگر به‌میان‌رودان تجاوز نخواهد کرد. رومیان می‌دانستند که ادامهٔ جنگ برایشان جز شکست خفت‌بار هیچ چیزی را نخواهد آورد. امپراتورِ جدید تقبل کرد که اسیرانی را که در آبادیهای میان‌رودان گرفته بودند واپس بدهد، و مبلغ پنجاه میلیون دینارِ زر (حدود ۳۶۰ تُن طلا) غرامت جنگی و هزینهٔ بازسازیِ آبادیهائی که ویران کرده بودند به‌ایران بپردازد، و در مقابل آن بتواند آزادانه سپاهیانش را از میان‌رودان بیرون برده به‌شام برگردد.[۱]

شاهنشاه اردوان پس از آن‌که این پیمان‌نامهٔ خفت‌بار را به‌امضای امپراتورِ برگزیده رساند ـ بزرگوارانه ـ به‌آنها اجازه داد که سپاهشان را بردارند به‌شام برگردند.

آخرین نگاه به‌شاهنشاهی پارتیان

اردوان پنجم آخرین شاهنشاه سلسلهٔ اشکان بود، و در همین‌زمان که او میان‌رودان را از لوث وجود متجاوزان و ستم‌پیشگانِ رومی پاک‌سازی می‌کرد، در پارس یک نیروی

۱. همان، ۲۵۲۷ـ۲۵۲۸، به‌نقل از دیوکاسیوس و هرودیان.

تازه‌نفس به رهبری اَردَشیر بابکان پا گرفت و درصدد براندازی شاهنشاهی پارتیان برآمد، و به‌نیروی دینِ مَزدایَسنَه ظاهر شده مردم کشور را به‌سوی خودش جذب کرد و در مدت کوتاهی ـ چنان‌که در بخش ششم خواهیم دید ـ شاهنشاهی ساسانی را در پارس پایه گذاری کرد، و تمدن ایرانی را دوباره به‌همان روالی افکند که در زمان هخامنشی بود.

شاهنشاهان پارتی سرداران و فرماندهانِ نظامیِ شایسته و باتدبیری بودند. آنها ایران را از دست جانشینان اسکندر و یونانیانِ متجاوز رهاندند و سپس اطماع امپراتوری نوخاستهٔ روم را نقش برآب ساختند و ایران را سده‌های درازی سربلند نگاه داشتند.

آن‌چه ما دربارهٔ شاهان پارتی می‌دانیم از راه نوشته‌های غربیان است که در رابطه با مسائلی که میان اینها با سلطنت سلوکیان و سپس رومیان بروز می‌کرد نوشته‌هائی برجا نهاده‌اند. به‌جز اینها سندی که کمکی به‌شناخت ما از شاهنشاهی پارتی بکند به‌ما نرسیده است. از این‌رو نسبت به‌دین و سازمانِ اداری و تشکیلاتِ سیاسی و نظامیِ آنها آگاهی چندان ارج‌مندی نداریم؛ و تا زمانی که باستان‌شناسانمان ـ با دل‌سوزی و علاقه ـ پژوهش و کاوش گسترده دربارهٔ دوران پارتی انجام نداده و مدارک و شواهد نوینی به‌دست نه‌آورده باشند، هرچه که بخواهیم دربارهٔ تاریخ ایران در آن زمان بنویسیم از حد تاریخ روابط خارجی ایران در ارتباط با سلوکیان و رومیان فراتر نمی‌رود.

آن‌چه به‌تحقیق می‌توان گفت آن‌که اشکها به رغم رشادتها و ایران‌دوستی‌شان هیچ‌گاه نتوانستند که همچون اسلاف هخامنشی‌شان یک دولت متمرکز و یک‌پارچه تشکیل دهند. در دوران چهار قرنهٔ شاهنشاهی پارتیان کشور ایران به‌چندین شهریاری تقسیم شده بود و هرکدام از شهریاریها در دست یک شاه خودمختار محلی بود که اسماً از شاهنشاه فرمان می‌برد و در عین حفظ خودمختاری داخلیش روابطش با دربار شاهنشاهی در حد پرداخت مالیات و تهیهٔ سرباز برای ارتش ملی بود.

گرچه شاهنشاه ایران در دوران پارتیان عالی‌ترین مقام کشور شمرده می‌شد قدرت واقعی در دست شورای سرانِ کشور بود که از کلانترانِ هفت خاندان حکومت‌گر کشور تشکیل می‌شد و **مَهستان** نام داشت. این مجلسْ شورای مرکزی اتحادیهٔ سران هفت خاندانِ بزرگِ سنتیِ ایران بود. اعضای مهستان سپه‌دارانِ بزرگ و پیران جهان‌دیده و باتجربه بودند. وظیفهٔ مهستان تعیین و نصبِ شاهنشاه و نظارت بر کارکردهای دستگاه دولت بود، و اقتدار شاهنشاه از سوی مهستان به‌او تفویض می‌شد. اختیار عزل شاهنشاه نیز در دست مهستان بود که هرگاه صلاح کشور اقتضا می‌کرد یک شاهنشاه را برکنار می‌گرد

و شاهنشاه جدیدی را برمی‌گزید که معمولاً پسر یا برادر یا یکی از بستگان نزدیک شاهنشاهِ معزول و از خاندان اشک بود.

آن‌چه که دولت پارتیان را ۴۷۰ سال بر سر پا نگه داشت، و این دولت چهار سدهٔ تمام از قدرت فائقهٔ ایران در منطقه نگهبانی کرد همین اتحاد و اتفاق میان سپه‌داران بزرگ کشور و اطاعت آنها از شاهنشاه انتخابی بود. مهستان به‌یک تعبیر شورای نگهبان سلطنت با قدرت سیاسی و نظامی بود متشکل از هفت حزب ائتلافی که وظیفهٔ انتخاب و تأیید شاهنشاه از خاندان اشک و نظارت بر شاهنشاه در امر ادارهٔ کشور را برعهده داشت.

در انتخاب شاه از خانوادهٔ اشک سریانِ باورِ سنتیِ مبتنی بر عقیده به «فرهٔ ایزدی» یعنی قدسیت مقام شاهنشاه به‌درستی اِعمال می‌شد، و عقیده به‌این‌که اشک (نخستین شاه پارت) والاترین انسانِ روی زمین در زمانِ خودش بوده و نوادگان او از خاندان والاتبار استند، سبب شده بود که هر شاهی که بر تخت بنشیند از لقب اشک برخوردار شود. یک نتیجهٔ این لقب آن بود که هرکه از خاندان اشکان نباشد و نتواند که لقب اشک بر خود نهد نخواهد توانست که شاهنشاه شود. در نتیجهٔ پذیرش و جا افتادنِ این نظریه، مهستان پذیرفته بود که شاه فقط می‌تواند از خاندان اشکان باشد، و از این‌رو برای مدت چهارصد سال، به‌هنگام بروز رقابت میان سلطنت‌خواهان خانوادهٔ سلطنتی، هیچ رقیبی از بیرون این خانواده قد علم نکرد و کسی که از خاندان اشکان نبود مدعی مقامِ شاهنشاهی نشد.

شاهنشاهان پارتی هم به‌مانندِ شاهنشاهان هخامنشی از نظر دینی آزاداندیش بودند و در هیچ موردی باورهای دینیِ خودشان را بر اقوام زیرِ سلطه تحمیل نکردند. در دوران ایشان مردمِ سراسر ایران و میان‌رودان و ارمنستان از آزادی کامل دینی برخوردار بودند. دین مَزدایَسنَه دین مسلط ایرانیان در زمان پارتیان بود و مذاهب میترایی و ناهیدی و آذری در بسیاری از مناطق غربی کشور به ویژه در ارمنستان و همدان و آذربایجان برقرار بود، و در شرق کشور به‌ویژه در کابلستان و باختریَه دین بودا رشدِ بسیار کرد. شاید همهٔ جماعات یونانیِ جاگیر در آن بخش از کشورِ ما به‌آئین بودا درآمدند.

مذهب سنتیِ پارتیان، چنان‌که از قرائن و شواهد برمی‌آید، و چنان‌که در خطابهٔ تیرداد در حضور امپراتور در رم دیدیم، مذهب میترایی بود. با این‌حال مذهب ناهیدی در میان پارتیان رواج داشت. ولی این دو مذهب (یعنی میترایی و ناهیدی) هیچ‌گاه در ایران رواج عمومی نیافت، و عموم مردم ایران در هر منطقه بر همان مذاهب منطقه‌یی پیشین بودند که اساس آن‌را آئین مَزدایَسنَه تشکیل می‌داد.

نشانه‌ئی از تلاش شاهان پارتی برای ایجاد دین رسمی در کشور نیز دیده می‌شود، و آن این‌که ـ گویا ـ بلاش اول برآن شد که اوستا را گردآوری و تدوین کند. به‌نظر می‌رسد که **گَوندِدات** (قانون بزرگ) که اکنون وندیداد نامیده می‌شود و در زمان داریوش بزرگ تدوین شده بود در زمان این پادشاهِ پارتی توسط مغان بازتدوین شده باشد. بخشی از احکام این کتاب احکام بسیار خرافیِ مذهبی است که بازتاب‌دهندهٔ انحطاط در دین ایرانی است؛ و به‌نظر می‌رسد که این احکام را مغان آذربایجانی از آداب و رسومِ خرافیِ مردم گرفته و به‌نام دین در زمان بلاش اول وارد گوندِدات (وندیداد) کرده باشند.

پایتخت شاهنشاهی در دوران پارتیان، ابتدا شهر «دارا» در پارت بود (اکنون جایش در جنوب تورکمنستان)؛ سپس شهر سددروازه (اکنون دامغان) در جنوبِ هیرکانیَه پایتخت شد؛ سپس تیسپون در میان‌رودان (جایش در کنار بغدادِ کنونی) پایتخت شاهنشاهی شد. شهر دارا در شمال میان‌رودان (جایش اکنون در مرز دو کشورِ سوریه و تورکیه) نیز یک‌چند ـ به‌خاطر حفظ مرزهای غربیِ کشور از دست‌اندازیِ رومیان ـ یکی از پایتختهای غربی شد.

نظام شاهنشاهیِ پارتی یک نظامِ فدرالی بود. این نظام از چندین کشور خودمختار (پارس، ماد، آترپاتیکان، ارمنستان، الان، رغَه، اسپَه‌دانَه، هیرکانیَه، تپورستان، سکستان، خوزستان، باختریه، تخارستان، مرغیانَه، هَرَیوَ، سغد، خوارزم، کابلستان، زاوُلستان، و آدیابُن در میان‌رودان) تشکیل شده بود که شاهانشان در امور داخلی قلمرو خودشان اختیارات تام داشتند، باج سالانه‌ئی برای خزانهٔ شاهنشاهی می‌فرستادند، و سپاهیانشان را به‌هنگامِ نیاز در اختیار شاهنشاه می‌نهادند. شاه پارت شاهِ همهٔ شاهان (شاهان‌شاه) بود.

شاهنشاهان پارتی سربازانی فداکار و جنگجویانی دلاور و پاس‌داران شایسته‌ئی از آب و خاک ایران بودند. اهمیتِ تاریخیِ شاهنشاهی پارتیان در آن بود که اَوّلاً ایران را از دست تجاوزگران مقدونی رهانید؛ و دیگر این‌که موجودیت کشور را در برابر اطماعِ امپراتوری گسترش‌طلب روم حفظ کرد، و درنتیجه از هویت تاریخی ایران پاس‌داری نموده آن‌را به‌اخلاف ساسانیش سپرد.

زمانی که اَردَشَیر بابکان با برنامهٔ براندازیِ سلطنتِ پیرشده و ناتوان‌گشته و آشوب‌زدهٔ پارتیان در سرزمینِ پارس برخاست ایران ـ درست ـ همان وضعیت آشفته و نابه‌سامانی داشت که در زمان سلطنت داریوش سوم هخامنشی داشت. عمر مفیدِ

شاهنشاهی پارتیان در آن زمان به‌سر رسیده بود و پارتیان دیگر توان نگاه‌بانی از شکوه و شکوت ایران‌زمین را نداشتند؛ وگرچه رومیان در اثر یک امداد بی‌انتظار (ترور شدنِ ناگهانیِ کاراکالا) از میان‌رودان بیرون رانده شده بودند ولی ستیزه‌های خانمان‌برانداز مخالفانِ پارتیِ بلاش پنجم و اردوان پنجم، و درگیریهای این دو مدعیِ شاهنشاهی که دو رقیب همشاخ و همزور بودند در میان خودشان، و نیز ستیزه‌های رقیبان قدرتِ شاهنشاهان پارتی و خواهندگان سلطنت که از میان شاهان محلی سر برآورده بودند، در سراسر ایران‌زمین در جریان بود، و هر آن ممکن بود که رومیان به‌فکر لشکرکشیِ دیگرباره به‌ایران افتند و ایران به‌همان بلائی گرفتار آید که در میانِ آشفتگیهای دورانِ سلطنتِ لرزانِ داریوش سوم هخامنشی گرفتارش شد.

این موضوع که به‌ورافتادنِ شاهنشاهیِ پارتیان و تشکیل شاهنشاهی پارسیان (ساسانیان) انجامید را در بخش ششم دنبال خواهیم کرد.

بخش پنجم

نقش تمدن ایران باستان در خاور میانه

گفتار نخستِ بخشِ پنجم

ویژگیهای فرهنگ ایرانی و سهم آن در تمدن‌سازی

هر دینی در میان هر قومی در جهانِ باستان به‌توسط مجموعهٔ عناصر فرهنگیِ برخاسته از جهان‌بینی آن قوم شکل گرفت، سپس دستگاه دینی با احکامی که بر مبنای ارزش‌گذاریهای آن قوم وضع کرد سببِ تحکیم و تثبیتِ آن عناصر فرهنگی شد. از این‌رو، ما وقتی فرهنگِ یک قوم در جهان باستان را مطالعه می‌کنیم ناگزیر استیم که این مطالعه را از درون باورهای دینیِ آن قوم انجام دهیم، و به‌یاد داشته باشیم که آئینها و باورهای دینی از فرهنگ و جهان‌نگریِ آن قوم برخاسته بوده و تعریف و تبیین‌کننده و بازتاب‌دهندهٔ چه‌گونگیِ نگرشِ آن قوم به‌جهان و انسان بوده است.

ضمن سخن از زرتشت و شاهنشاهی هخامنشی بسیاری از عناصر فرهنگ قوم ایرانی که دین ایرانی از آن برخاسته بود را شناختیم. دیدیم که دینی که از فرهنگ ایرانی برخاسته بود دینی بود دنیانِگر، که ـ به‌خلاف دیگر ادیان خاورمیانه‌یی ـ هدفش ساختن انسانهای فرزانه بود که در خدمت سعادت جامعهٔ انسانی باشند. دنیانِگریِ فرهنگِ ایرانی سبب شد که همراه با تشکیل شاهنشاهی ایران تمدنی شکل بگیرد که تحولی بدیع در جهان باستان شمرده می‌شد. این تحولْ چرخشِ تمدن از حالت دینی و آخرت‌نگری به‌حالت دنیایی و انسان‌نگری بود. دیدیم که همهٔ دولتهای خاورمیانه‌ییِ ماقبل هخامنشی دولتهائی بودند در خدمت دین که انسان را به‌خدمت خدا و معبد درآورده بودند. این دولتها کلیهٔ تلاشهای تمدنی را صَرفِ ساختن معابد و خشنود کردنِ خدایان به‌هدف ساختنِ زندگیِ موهومِ اخرویِ انسان می‌کردند. در رأس هرکدام از این دولتها یک مردِ منصوبِ خدای آسمانی (یک پیامبرشاه) ایستاده بود که خدا او را برگزیده و سلطنت داده بود تا دین و پرستش او را در جهان گسترش دهد و دینهای دیگر و پرستش خدایان دیگر را براندازد. لذا جهاد برای براندازی خدایان و دینهای غیرخودی و تحمیل دینِ خودی بر همگانْ هدفِ اولیهٔ کلیهٔ این دولتها بود. نتیجهٔ این جهاد نیز با مثالهای گوناگون دیدیم که کشتارها و تخریبها و تاراجها و ستمهای بی‌پایان بود که توسط گزیدگان خدایانِ متخاصم و پروانشان انجام می‌گرفت.

و دیدیم که قوم ایرانی از آغاز سدهٔ ششم پ‌م با نگرش نوینی نسبت به‌هستی پا

به‌عرصهٔ جهانی نهاد که تا آن‌زمان برای همهٔ اقوام جهان ناشناخته بود. اساس این نگرش را احترام به‌حیثیت و منزلتِ انسان و باور به‌آزادی انسان در انتخاب دین و عقیدهٔ خویش شکل می‌داد، اصل جهادِ دینی را به‌کلی نفی می‌کرد، و هدف دولت را فراهم آوردنِ کلیهٔ امکالات لازم برای همزیستی برادرانه و مسالمت‌آمیز همهٔ اقوام و ملل و ادیان و عقایدِ گوناگون در زیر چتر حاکمیت مقتدرِ عدالت‌گستر (آن‌چه که در دینِ ایرانی خشَترَ نامیده می‌شد) قرار داده بود.

بر همین شالودهٔ فکری بود که دیدیم دستگاهِ دولت شاهنشاهیِ ایران، به‌مفهوم امروزینش، دولتی سکولار بود که به‌همهٔ فرهنگها و زبانها و ادیان و عقاید و باورها به‌دیدهٔ احترام می‌نگریست و به رشد فرهنگها در سرزمینهای زیرسلطهٔ خویش کمک می‌کرد.

قوم ایرانی که چنین تمدنی را تشکیل داده بود مجموعهٔ خصلتهائی داشت که در دیگر اقوام جهان باستان دیده نشده است. بسیار بودند اقوامی که تمدن بسیار کهن‌تر از تمدن ایرانی داشتند، ولی دولت در هیچ‌کدام از آنها تا آن‌زمان نتوانسته بود که از بینش تنگِ قبیله‌یی رهایی یابد و به‌جای قبیله‌نگریْ جهان‌نگر شود. زمانی که شاهنشاهی ایران در اواخر سدهٔ هفتم پ‌م تشکیل شد، تمدن میان‌رودان و مصر در اوج شکوه بود، و تجربهٔ دو هزار سال فعالیتِ سازندهٔ تمدني را در کنار خود داشت، ولی همهٔ تجربه‌هایش در خدمتِ خدایان خودی و معابدِ خودی بود نه در خدمت سعادت انسان. و همین سبب شده بود که انسان در این دولتها بَردهٔ معبد و پیامبرشاه باشد و تلاش تمدنیش را در پای معبد فدا کند، همهٔ عمرش را در نوعی بردگی برای پیامبرشاه و دستگاهِ دینیْ تلف کند و دلش به‌این خوش باشد که پس از مرگش در باغهای سرسبزِ آسمانی در ملک پیامبرشاه به‌سعادت جاوید خواهد رسید.

ایرانی نیز با فرهنگ ویژهٔ خویش قومی بود که آمادگیِ آن را داشت که سازنده‌ترین سهم را در تمدن جهانی ایفا کند. در آن‌زمان علومِ طب و ریاضیات و هندسه و کیهان‌شناسی در بابل و مصر به‌پیش‌رفته‌ترین حدِ خویش رسیده بود؛ ولی همه در خدمت معبد بود. علوم را کاهنان و متولیانِ معابد در انحصار خویش داشتند، و دست‌آوردهای علمیِ خویش را به‌پای معبد می‌ریختند. اما با تشکیل شاهنشاهیِ جهانیِ هخامنشی این وضع تغییر کرد؛ علوم از انحصار معبد بیرون آمد و همگانی شد؛ مؤسسات علمی و فرهنگی که شاهنشاهان ایران در بابل و مصر دائر کردند کاهنان را موظف می‌کرد که علوم خویش را در خدمت بشریت قرار دهند. و دیدیم که شمار بسیاری از یونانیانی که در مصر برای ایرانیان مزدوری

می‌کردند از آنجا که اذهان مستعد داشتند نزد مصریان آموزش دیدند و یافته‌های علمیِ خویش را به‌یونان بردند؛ و دیدیم که همهٔ کسانی که به‌نام بزرگان علم در یونان باستان شهرت دارند دانش‌آموختگان دوران هخامنشی در مصر و بابل بودند. دیدیم که افلاطون در مصر کار می‌کرد و نزد مصریان آموزش می‌دید. او برای یادگیری فنون اخترشناسی نیز به‌بابل رفت.

اکنون که هزاران سند از علوم بابلی کشف و ترجمه شده است ما وقتی رسالهٔ «تیمایوس» افلاطون را در کنار این اسناد می‌گذاریم متوجه می‌شویم که بخشی از آن ترجمهٔ ناقصی از اخترشناسیِ بابلی است؛ و آنجا که سخن از آفرینش است نیز «وهومنَه»ی ایرانی ـ آشکارا ـ در نوشته‌های او خودنمایی می‌کند.

در ریاضیات و طبِ یونانی نیز همین موضوع را می‌بینیم؛ یعنی انتقال دادنِ بخشی از علمِ طبِ مصری به‌یونان.

افلاطون را در رسالهٔ «الکبیادس» می‌بینیم که با تمدن ایرانی آشنایی نزدیک دارد، و بسیاری از عناصر فرهنگ ایرانی را می‌شناسد و می‌کوشد که یونانیان را با این عناصر والا و ارجمند آشنا کند. بقراط نیز از دانش‌آموختگان مدارس پزشکیِ مصر بود.

اکنون که نوشته‌های مصریان کشف و ترجمه شده است معلومِ ما می‌شود که دو رسالهٔ او به‌نامهای «بیماریهای واگیر» و «دربارهٔ کارد پزشکی» ترجمهٔ نسبتًا دقیقی از رساله‌های مصری است که سده‌ها پیش از بقراط تألیف شده بوده است.

هراکلیتوس نیز در بابل تحصیل کرده بود و آنچه که نوشت و انتشار داد از دانش‌مندانِ بابلی آموخته بود.

این همه‌گیر شدنِ علوم و فنون نتیجهٔ آزاد شدنِ علوم و فنون از انحصار متولیانِ دین در سایهٔ اصلاحاتِ دامنه‌دارِ شاهنشاهیِ هخامنشی بود. یعنی همه‌گیر شدن علوم و فنونِ مصری و بابلی نتیجهٔ آزادسازی علم به‌فرمان داریوش بزرگ و جانشینانش در مصر و بابل از انحصار معبد بود. در جای خود از نوشتهٔ یکی از بلندپایه‌ترین کاهنان مصری خواندیم که داریوش بزرگ چه‌گونه به‌او فرمان داد که مرکز بزرگ آموزش علم طب در مصر با هزینهٔ دولت تأسیس کند و به‌آموزش دادن علاقه‌مندان به‌این علم بپردازد. این به‌معنای صدور فرمان همگانی شدن علم و بیرون آمدن آن از حالت رازآمیز و انحصاریِ گذشته بود که اسرارش فقط در دست کاهنان قرار داشت، و برای خدمت به‌معبد و پیامبرشاه بود.

فرهنگ ایرانی دست‌آوردهای تمدنیِ بشر را برای خدمت به‌سعادت و بهزیستی

بشریت می‌خواست. تشویقها و نوازشهائی که دربار ایران و حکومت‌گران ایرانی به‌دانش‌مندان می‌کردند را نیز نمونه‌هایش از نوشته‌های یونانیانی خواندیم که توسط ایرانیان به‌خدمت گرفته شده بودند. و این می‌تواند دربارهٔ مصریان و بابلیان که آموزندگانِ علوم و فنون به‌همین یونانیان بودند بسیار بیشتر بوده باشد.

آزادسازیِ علوم از انحصار معبد به‌فرمان شاهنشاهان هخامنشی دنیای نوینی را در جلوِ دیدگانِ بشریت گشود. یونانیانِ دارای اذهانِ مستعد وقتی شروع به‌آموزش‌گیری نزد مصریان و بابلیان کردند با شگفتیهای نوینی روبه‌رو شدند که تا پیش از آن به‌ذهنشان نرسیده بود. آنها چون‌که عادت به یادداشت کردنِ دیده‌ها و آموخته‌هاشان داشتند این شگفتیها را نیز در لابه‌لای نوشته‌هاشان برای ما برجا نهاده‌اند. در نوشته‌های هرودوت و افلاطون و دیگر یونانیان این شگفت‌زدگی به‌اَشکالِ گوناگون بیان شده است؛ و همین نوشته‌ها است که ما را با جنبه‌هائی از فرهنگ ایرانیان و کلدانیان و مصریان آشنا می‌سازد؛ بعلاوه به‌ما می‌فهمانَد که علوم بابلی و مصری چه‌گونه و توسط چه کسانی و در چه زمانهائی به‌یونان انتقال یافت. نوشته‌های افلاطون در این زمینه بیش از همه به‌ما کمک می‌کند که مطمئن شویم او و استادش سقراط همهٔ دانسته‌های علمی‌شان، از طب و اخترشناسی و ریاضیات و موسیقی، را نزد مصریان و بابلیان آموختند. همین نوشته‌ها به‌ما کمک می‌کند که بدانیم افلاطون نظریهٔ «مُثُل» و نیز دیالیتیکِ خیر و شر را نزد ایرانیان آموخت، و آنچه فلسفهٔ اِشراقی افلاطون نامیده می‌شود او از ایرانیان گرفته بود.

همهٔ پیش‌آهنگان علوم و فنونِ یونانیْ دانش‌آموختگان دوران آزادسازی علوم و فنون مصری و بابلی از انحصار معبد و کاهنان بودند، و آنچه در یونان انتشار دادند بازنویسی و تدوین و تنظیمِ این آموخته‌ها بود؛ و این به‌نوبهٔ خودش -البته- هنر بزرگی بود.

در جای خود دیدیم که از زمان داریوش بزرگ به‌بعد چه شمار از یونانیان دست به‌کار انتقال علوم و فنون به‌یونان و تدوین و ترویج این علوم و فنون شدند و تمدنِ موسوم به یونانی را پایه‌گذاری کردند.

قوم ایرانی به‌آن بخش از ارزشهای فرهنگی و عناصر تمدنی توجه می‌کرد که به‌کارِ ساختن و آباد کردن جهان می‌آمد؛ یعنی آنچه در ایران مورد توجه بود توسعهٔ اقتصادی و رفاه مردم بود که می‌توانست از راهِ توسعهٔ کشاورزی و اقداماتِ عمرانیِ مربوط به‌آن و نیز توسعهٔ صنایع و بازرگانی تحقق یابد. به‌عبارت دیگر، به‌آنچه در ایران بها داده می‌شد عناصر مادیِ تمدن بود که در ارتباط با زندگی عملی قرار داشت. به‌کشاورزی در ایران

اهمیت ویژه داده می‌شد، و این اهمیت در آموزه‌های زرتشت ـ در گاتَه ـ مورد تأکید قرار گرفته بود، آموزه‌هائی که کشاورزی و درخت‌کاری را در زمرهٔ کارهای نیکی می‌شمرد که موجب خشنودی خدا بود و انسان را رستگاری می‌داد.

گزینوفون که آشنایی بسیاری دربارهٔ ایران داشته از زبان استادش سقراط خطاب به‌یکی از یونانیان نوشته که شاهان ایران به‌همان اندازه که به‌ارتش برای پاس‌داری از دولت بها می‌دهند، به‌کشاورزی اهمیت می‌گذارند. از این‌رو است که آنها، هم شخصاً به‌مناطق گوناگونِ کشور سرکشی می‌کنند و هم مأموران ویژه‌ئی را برای بازرسیِ امور زمینها و امور کشاورزی گسیل می‌کنند. آنها به‌کارگزارانی که کشت و زرع را در زمینهای زیرِ اختیار خودشان رونق بیشتری داده و درختان زیادی کاشته باشند پاداش درخور می‌دهند. ولی اگر متوجه شوند که یکی از کارگزارانشان به‌این امر کم‌توجهی نموده و سخت‌گیریها و شیوه‌های نامناسبِ او سبب شده که سرزمینِ زیرِ سلطه‌اش کم‌جمعیت و دارای زمینهای بایر بسیار باشد، چنین کارگزاری را برکنار می‌کنند و جایش را به‌دیگری می‌دهند. نیز، شاهان ایران همان‌گونه که به‌افسران دلیر ارتش به‌خاطر فداکاریهائی که می‌کنند پاداش می‌دهند، به‌کسانی که زمینهای وسیعی را با کشاورزی و باغ‌داری آباد کرده باشند پاداش می‌دهند.[1]

نیز در جای خود دیدیم که شهریار پارسیِ غرب اناتولی به‌امیرِ یکی از شهرهای یونانی فرمان داد که یا سرزمینهای زیر حاکمیتش را آباد کند یا دیگری را به‌جای او خواهد گماشت.

آبادسازیِ جهان به‌هدفِ سعاتِ انسانْ چشم‌اندازِ نخستینِ برنامه‌های ادارهٔ کشور در دستگاه دولتیِ هخامنشی بود، و این مسئولیتی بود که آموزه‌های دین ایرانی بر دوش دستگاه دولتی ایران نهاده بود. به‌عبارتِ دیگر، دستگاههای دولتی برای شاهنشاهانِ هخامنشی و کارگزارانِ بلندپایهٔ ایرانیْ ابزاری برای تولید سعادت و شادی و خوشی برای بشریت بود؛ و عملاً هم دولت در زمان هخامنشی تبدیل به‌این ابزار شده بود.

فنونِ اختربینان و فال‌بینان و غیب‌گویان و جادوگران و خواب‌گزاران که در کَلدَه و مصر رواج داشت، و در یونان نیز طرف‌دارانش همگان بودند، در ایران طرف‌دار نداشت؛ زیرا ایرانیان بنابر آموزه‌های دینشان و آموزه‌های زرتشت آموخته بودند که سنتهایی که خدا در طبیعت نهاده است تغییرناپذیر است؛ و هیچ فال‌بین و غیب‌گوئی نه می‌تواند که در آنها دخل و تصرفی کند و نه می‌تواند که به رازهای غیبی پی ببرد. ایرانیان عقیده نداشتند

۱. گزینوفون، کتاب اکونومیک، فصل ۴.

که کسی از انسانها بتواند در اموری که مربوط به‌پروردگار است دخالت کند یا از اسرار آن آگاه شود، یا بتواند از ارادهٔ خدا باخبر شود. به‌همین‌سبب هم ایرانیها مدعیانِ غیب‌دانی و فال‌بینان و جادوگران را به‌چیزی نمی‌گرفتند و کسانی که به‌آنها عقیده نشان می‌دادند را جاهل می‌نامیدند و مسخره می‌کردند؛ و حتّا در آموزه‌های دینی‌شان که در اوستا آمده بود آشکارا از جادوگران و جادوگری ابراز نفرت می‌شد. دیدیم که در اوستا (یَسنَه ۱۲) به‌صراحت و به‌بانگ بلند از جادوگران و پیروان جادوگران ابراز انزجار شده بود.

سقراط همین باورها را از ایرانیان گرفته بود و کوشید که در یونان انتشار دهد، و تلاش برای انتشار این باورها بود که به‌تکفیر و اعدام او انجامید. ولی شاگردش افلاطون کوشید که برای نشر این باورها و القای این فکر که انسانها نخواهند توانست که ارادهٔ خدایان را بشناسند به‌شیوه‌های نرم‌تر و باتدبیرانه‌تری عمل کند.

ایرانیان به‌پزشکان و معماران و مهندسان و صنعت‌گران ارجِ بسیار می‌نهادند، زیرا اینها با خدماتشان به‌ساختن جهان برای انسان و تولیدِ ثروت و سعادت و خوشی کمک می‌کردند. و دیدیم که چنین انسانهائی از اطراف و اکناف جهان در ایران گرد آمده و مشغول خدمت بودند. ولی آنچه در یونان فلسفه نامیده شد را حکومت‌گران و بزرگانِ ایران مباحث نظریِ بی‌فایده تلقی می‌کردند که به‌کار قیل و قال می‌خورَد و نتیجهٔ عملی ندارد. از این‌رو فلسفه نمی‌توانست که هیچ‌گونه حمایتی را در ایران به‌دست آورَد. ایرانیانْ مرد عمل بودند نه مرد سخن و قیل و قال. آنان با عمل خودشان جهان را چنان‌که مقبولِ طبعِ بشر بود می‌ساختند و می‌پرداختند، و احساس نمی‌کردند که به‌فلسفه و مباحثِ فلسفی نیازمند باشند. حتّا در سده‌های پنجم و چهارم پ‌م که در یونان فیلسوفان و سخن‌وران نام‌داری پا به‌عرصهٔ وجود نهادند در ایران جز به پزشکان و مهندسان و نگارگران و پیکرتراشانِ یونانی که علوم و فنونشان را از مصر و بابل اخذ کرده بودند، به‌دیگر علوم و فنون یونانی توجهی داده نمی‌شد، و کارهائی که مردانی همچون سوفسطائیان و سقراط و شاگردان آنها می‌کردند به‌نظر جهان‌داران و جهان‌سازان ایرانی بیهوده و وقت‌تلف‌کن تلقی می‌شد که گفتن و شنیدن آنها نه تنها برای مردم هیچ سودی در بر ندارد بل‌که زیان‌بار نیز هست؛ زیرا وقتِ مردم را بیهوده می‌گیرد و مردم را از کار و سازندگی بازمی‌دارد. درستیِ این نظر با یورش اسکندر مقدونی به‌خاورمیانه و پی‌آمدهای آن به‌اثبات رسید، و دیدیم که یونانیانْ ناتوانیِ خویش را در ادارهٔ کشورِ پهناورِ هخامنشی که گرفته بودند به‌روشن‌ترین نحوی نشان دادند، خاورمیانه را وارد دوران درازی از آشوب و ناامنی

کردند، و زیانهای جبران‌ناپذیری به‌تمدن ایرانی و کل تمدن و فرهنگ خاورمیانه وارد آوردند؛ و معلوم شد که آن‌همه نظریه‌های فلسفی که نام‌داران یونان پرداخته بودند به‌درد جهان‌داری و جهان‌سازی نمی‌خورَد، و نمی‌تواند که به‌تمدن بشری خدمت کند.

اکنون (در زمانِ ما) اگر جهانْ دیگرگونه شده و از اندیشه‌های سیاسیِ فیلسوفان بزرگِ یونان باستان در غرب نتایج عملی بیرون کشیده شده است، در آن روزگارِ دیرینه جهان به‌گونهٔ دیگری بود و تراوشات ذهنی آنها به‌دردِ جهان‌داریِ روزگار نمی‌خورد. اکنون که جهان در آستانهٔ وارد شدن به‌هزارهٔ سوم مسیحی است بار دیگر تمدن جهانی در حال برگشت به‌بینش مسلط در ایرانِ هخامنشی و روی‌آوری به‌فعالیتهای مادیِ سعادت‌بخش و دور شدن از مباحث بی‌ثمرِ فلسفهٔ نظری است. شاید سدهٔ نخست هزارهٔ سوم مسیحی سدهٔ به‌خود رهاشدنِ بسیاری از مباحث فلسفهٔ نظری، و دوران مسلط شدن همان بینش جهان‌سازانه و عمل‌گرایانه باشد که ایرانیان در زمان هخامنشی داشتند.

به‌نظر می‌رسد که با جهان‌گیر شدنِ آنچه که تمدن و فرهنگ آمریکایی نامیده می‌شود، ما در سدهٔ نخستِ هزارهٔ آینده (هزارهٔ سوم مسیحی) در راه بازگشت به‌جهان‌بینیِ شبیه جهان‌بینیِ ایران هخامنشی قرار گیریم، و دستگاههای دولتی به‌جای آن‌که دستگاهِ سلطه و زور باشد تبدیل به‌ابزارِ تولید سعادت و خوشی برای بشریت گردد.

و اما آنچه ایرانیان می‌آموختند آموزه‌هائی بود که برای زندگیِ اجتماعی و برای ادارهٔ جامعه کارآیی داشت. آنها به‌فرزندانشان همهٔ صفتهای نیکو می‌آموختند و فرزندان را چنان تربیت می‌کردند که خصلتهای بد در آنها شکل نگیرد. به‌بچه‌ها از کودکی می‌آموختند که از پیرانِ کارآزموده اطاعت کنند، و در نوجوانی فنون سوارکاری و شکارگری و مقابله با خطر به‌آنها می‌آموختند. کشاورزی و آب‌کاری که البته بخشی از زندگی روزمرهٔ مردم سراسر کشور بود و ایرانیان از کودکی با آن سروکار داشتند؛ و به‌حکمِ آن‌که ایران یک سرزمین کم‌آب بود کارآمدترین فنونِ استفاده از آبهای زیرزمینی و ایجاد شبکه‌های آب‌کاری که همانا ایجاد کَهَن (قنات) بود را ابداع کردند. اینها آموزشهائی بود که برای زندگیِ اجتماعی ضرورت داشت و عموم ایرانیان به‌آنها توجه بسیار مبذول می‌داشتند. بزرگانِ کشور علاوه بر این آموزشها فرزندانشان را از نوجوانی با شیوه‌های دادگری و سازمان‌دهی و ادارهٔ امور آشنا می‌کردند.

آموزش اخلاق نیز نزد ایرانیان آموزشِ عملی بود نه نظری. گزینوفون نوشته که کودکان ایرانی برای فراگرفتن امور عملی به‌مدرسه می‌روند، و اگر در یونان کودکان برای

فراگیری خواندن و نوشتن به‌مدرسه فرستاده می‌شوند ایرانیان در مدارسشان فنون عدالت و قضاوت و اداره می‌آموزند. او افزده که معلمان در این مدارس قضایای گوناگون را برای شاگردان به‌تمرین می‌نهند، اتهامات فرضی ازقبیل دزدی و راه‌زنی و رشوه‌خواری و تغلب‌کاری و تعدی و اموری که معمولاً در جامعه اتفاق می‌افتد را برضد برخی از دانش‌آموزان مطرح می‌کنند و از دانش‌آموزانِ دیگر می‌خواهند تا دربارهٔ آنها حکم داده مرتکبِ چنین بزههائی را کیفر دهند. نیز، آنها یاد می‌گیرند که به‌کسانی که اتهام ناروا به‌دیگران می‌زنند کیفر دهند. درنتیجهٔ چنین آموزشهائی کودکانِ ایرانی از سنینِ اولیهٔ عمرشان با بدیها و نیکیها (رذیلتها و فضیلتها) آشنا می‌شوند و می‌کوشند که خودشان را به‌بهترین خصلتها بیارایند و در آینده مرتکبِ کردار خلاف نشوند. آنها حتّا می‌آموزند که کسی که توانِ انجام کارِ سودمندی برای دیگران دارد ولی از انجامش خودداری می‌ورزد را نیز به‌کیفر برسانند؛ زیرا خودداری از انجامِ کار نیک در عین توانِ انجام آن را ناشکری در برابر نعمتهای خدا می‌شمارند، و ناشکری را درخور کیفر می‌دانند. این از آن‌رو است که آنها عقیده دارند که انسانِ ناشکر نسبت به‌ادای وظیفه‌اش در قبال پدر و مادر و اطرافیان و جامعه و کشورش سستی و اهمال می‌کند؛ و کسی که در انجام وظیفه‌اش اهمال کند آدم بی‌شرمی است که ممکن است مرتکب هر کار خلاف اخلاقی بشود. از دیگر آموزشهائی که در این مدارس به‌کودکان داده می‌شود تسلط بر نفس و نظارت بر خویشتن و نظارت بر کردارهای دیگران، و اطاعتِ کهتران از مهتران و کاردیدگان است. نیز، ایرانیان به‌کودکان می‌آموزند که چه‌گونه در خورد و نوشْ جانب اعتدال را مراعات کنند؛ به‌همین جهت، دانش‌آموزان نه با مادرانشان که با آموزگارانشان غذا می‌خورند، و غذا را نیز آنها از خانه‌هاشان با خودشان می‌آورند. در کنار این آموزشها تیراندازی و زوبین‌افکنی و فنون نبرد به‌کودکان آموزش داده می‌شود. اینها آموزشهائی است که تا سنین ۱۵ و ۱۶ سالگی به‌کودکان و نوجوانان داده می‌شود، سپس آنها وارد دوران جوانی می‌شوند و چیزهائی به‌آنها آموزانده می‌شود که ویژهٔ بزرگ‌سالان است.[۱]

هرودوت ضمن اشاره به‌آموزشهای کودکان و نوجوانان ایرانی نوشته که سوارکاری و تیراندازی و نیکوکاری اساسِ آموزش نزد ایرانیان است.[۲]

افلاطون نوشته که بزرگ‌زادگان ایرانی در هفت‌سالگی اسپ‌سواری می‌آموزند؛ در

۱. کوروش‌نامه، کتاب ۱، فصل ۲/ بندهای ۶ ـ ۸.

۲. تاریخ هرودوت، ۱/ ۱۳۶.

۱۴ سالگی چهار آموزگارِ فرزانه برای آموزشِ آنها گماشته می‌شوند. خردمندترین آموزگار شیوه‌های خداپرستی و امور حکومت‌گری را از روی اوستا (به‌تعبیر افلاطون: ماگیای زرتشت) به‌آنها آموزش می‌دهد؛ درست‌کارترین آموزگار به‌آنها می‌آموزد که در همهٔ زندگی راست‌گو و راست‌کردار باشند؛ خوددارترین آموزگار شیوه‌های حکومت بر خویشتن را به‌آنها می‌آموزد؛ و دلیرترین آموزگار به‌آنها می‌آموزد که دلیر و بی‌باک باشند.[۱]

اگر بخواهیم این آموزشها را به‌زبان اوستا بیان کنیم، متوجه می‌شویم که در مدارس ایرانی تفسیر خشتره و وهومنَه و اَرتَه و آرمَئیتی و هَوروَتات به‌کودکان می‌آموزاندند. یعنی در آموزش دادن به‌کودکان ایرانی زمان هخامنشی بر روی پنج فضیلت والای تعریف‌شده در گاتَه‌ی زرتشت تمرکز می‌شده است: **وهومنه** برای تعلیم نیک‌اندیشی و راست‌کرداری؛ **اَرتَه** برای آشنایی با عدالت و اجرای صحیحِ آن؛ **آرمئیتی** برای تسلط بر خویشتن؛ **خشترَ** برای آموختن اصول بزرگ‌منشی و ادارهٔ خویشتن و جهان؛ و **هَوروَتات** برای آموختنِ راه و رسم استواری و پایداری در نیکی‌ورزی.

یک نمونه از جوانانی که در این مکتب تربیت یافته بودند کوروش کهتر بود که در جوانیش شهریاری لیدِیَه را داشت، و او را در جای خود شناختیم. گزینوفون دربارهٔ کوروش کهتر نوشته که او هیچ‌گاه به‌هیچ عهد و پیمانی بی‌وفایی نشان نمی‌داد، و از این‌جهت کسانی که دشمنِ او بودند نیز به‌قول و قرارها و تعهدهایش اعتماد کامل داشتند و از او احساس امان می‌کردند. او هیچ‌گاه چشم طمع به‌اموال دیگران نداشت و همواره می‌کوشید که ثروتهای نهفته در زیر زمین را استخراج کند و از این‌راه بر ثروتهای خودش بیفزاید (تولیدِ ثروت کند). او همیشه از کسانی که در دستگاهش کار می‌کردند عدل و انصافْ مطالبه می‌کرد و کسانی که عدالت‌پیشه و باانصاف بودند را مورد نوازش قرار داده پاداشِ شایسته می‌داد.[۲]

هرودوت در سخن از خصلتهای ایرانیان نوشته که ایرانیان دروغ را بزرگ‌ترین گناه می‌دانند، و وام‌داری (بدهکارِ دیگران بودن) را ننگ می‌شمارند، و می‌گویند وام‌داری از این‌رو بد و ناپسند است که کسی که بده‌کار باشد مجبور می‌شود که دروغ بگوید؛ از این‌رو همواره از ننگِ بده‌کار شدن می‌پرهیزند.

ایرانیان به‌همسایه احترام بسیار می‌گزارند، هرچه همسایه نزدیک‌تر باشد بیشتر

---

۱. اومستد، تاریخ شاهنشاهی هخامنشی، ۶۱۹ (به‌نقل از الکیبیادس افلاطون).
۲. گزینوفون، آناباسیس، کتاب ۱، فصل ۹.

مورد توجه است و همسایگانِ دور و دورتر در مراتبِ پائین‌تری از احترامِ متقابل قرار دارند.

ایرانیان هیچ‌گاه در حضور دیگران تُف (آبِ دهان) نمی‌اندارند و چنین کاری را بی‌ادبی به‌دیگران تلقی می‌کنند؛ آنها هیچ‌گاه در حضور دیگران پیشاب نمی‌کنند (نمی‌شاشند) و این عمل نزد آنها از منهیات مؤکد است.

ایرانیان در باده‌نوشی تعادل را مراعات می‌کنند و هیچ‌گاه چنان زیاده‌روی نمی‌کنند که مجبور شوند استفراغ کنند یا کنترلِ عقلشان را از دست بدهند.

ایرانیان زادروزشان (روزِ تولدشان) را بسیار بزرگ می‌شمارند و در آن روز مهمانی و جشن برپا می‌کنند و سفره‌های گوناگون می‌گَشند، گاو و گوسفند سر می‌برند و گوشت در میان دیگران بهره می‌کنند (صدقه می‌دهند).

ایرانیان هیچ‌گاه در آبِ جاری پیشاب نمی‌کنند و جسم ناپاک در آب جاری نمی‌اندازند و در آبِ جاری استحمام نمی‌کنند؛ و اینها را از آن‌رو که سبب آلوده شدن آب جاری می‌شود گناه می‌دانند.[1]

چنان‌که می‌بینیم، آلوده کردن آب رودخانه یکی از منهیات مؤکد در دین ایرانی است.

نگاه‌داشت حرمتِ درخت و گیاه نیز بخشی از آموزه‌های زرتشت است. ضمن سخن از زرتشت خواندیم که کسانی که کشتزار و باغستان را منهدم کنند بدترین گناهان را مرتکب می‌شوند؛ و دیدیم که درخت‌کاری و کشاورزی و آباد کردن زمین را زرتشت ازجملهٔ کارهای نیک و مورد خشنودی اهورامزدا اعلام کرده بود.

ایرانیان از آموزه‌های دینشان (دینی که برخاسته از فرهنگ و جهان‌نگری‌شان بود) آموخته بودند که به‌فرهنگ و آداب و رسوم همهٔ اقوام جهان احترام بگذارند، و درعین حال برای پذیرش هر عنصر سودمند تمدنی‌ئی که دیگران پرورده بودند آمادگی داشتند.

هرودوت نوشته که ایرانیان بیش از هر قوم دیگری آمادگی پذیرشِ عناصر و ارزشهای تمدنیِ اقوام دیگر را دارند.[2]

این امر در تمدن ایرانی به‌خوبی جلوه‌گر و قابل دیدن است؛ زیرا ایرانیان تنها قومی در جهان بودند که نسبت به‌آداب و رسوم و فرهنگها و ادیان اقوام زیرِ سلطه تسامح و

---

۱. هرودوت، ۱/ ۱۳۳ - ۱۳۹.

۲. همان، ۱۳۵.

تساهلِ درحد ستایش به‌خرج می‌دادند.

ایرانیان خط و نگارش را از خوزیه و بابل اقتباس کردند و بر اساس آن خط و نگارشِ ویژهٔ خودشان را که نسبت به‌نویسهٔ خوزی و بابلی پیش‌رفته‌تر و کارآمدتر بود ترتیب دادند.

ایرانیان از فنِ اخترشناسیِ بابلی (کلدانی) برای گاه‌شماری استفاده کردند و سال را به ۱۲ ماه و ۳۶۵ روز تقسیم کردند و بر هر یک از ماههای سال نام یکی از ایزدان کهن ایرانی نهادند؛[1] و این نامها با تحولی که در تلفظشان یافته‌اند تا امروز بر ماههای ایرانی مانده است.

ایرانیان در ساختن کاخها و کوشکها و شهرها و راهها و جاده‌ها و آب‌بندها و پلها از مهندسان و معماران و نگارگران و پیکرتراشان و هنرآفرینانِ خوزیه و بابل و مصر استفاده کردند و تجارب آنها را به‌درون ایران انتقال دادند. ولی از آنجا که به‌آموزشهای عملی توجه نشان می‌دادند علوم عقلی به‌ویژه فلسفه به‌شیوهٔ یونانیان در ایران جائی نگشود؛ و در عوضِ آن یک جهان‌بینیِ عرفانی‌اشراقی مبتنی بر آموزه‌های زرتشت در ایران شکل گرفت که در آینده افکار و باورهای دینی خاورمیانه را زیر تأثیر قرارداده تحولی اساسی در دینها و فرهنگهای جوامع خاورمیانه‌یی ایجاد کرد و اقوام خاورمیانه‌یی را از خدایان جبارِ بشرگونه و انسان‌ستیز نجات داده به‌سوی عقیدهٔ توحیدیِ جهان‌شمول رهنمون شد.

ایرانیان در سدهٔ ششم پ‌م تنها قومی در کل جهان بودند که به‌خدای جهان‌شمول واحدِ غیرمجسمِ مجردِ بی‌همتای بی‌چون اعتقاد داشتند.[2] اهورَمَزدا خدای مورد پرستش ایرانیان تنها خدای جهان، آفریدگار، پروردگار، روزی‌رسان، ناظر کردار و رفتار انسان و خالق همهٔ نیکیها دانسته می‌شد. اهورَمَزدا مهرورز و انسان‌دوست بود و تَجَلّی او نوری بود که در دل مؤمنان جای داشت. ایرانیان برای اهورَمَزدا معبد و پیکره نمی‌ساختند.

---

۱. تا روی کار آمدن داریوشِ بزرگ در پارس از نامهای کهن ماهها که از تغییر و تحول در فصول سال اقتباس شده بود استفاده می‌کردند. نامهای ۹ تا از ماههای سال را در سنگ‌نبشتهٔ داریوش بزرگ در جای خود خواندیم. ما نمی‌دانیم که نامهای اوستایی ماهها در چه زمانی همه‌گیر شده است.

۲. اسرائیلیان نیز در آن زمان دینشان تک‌خدایی بود، ولی خداشان خدای خاص قبیله‌یی بود که اختصاص به‌قوم خودش ـ بنی‌اسرائیل ـ داشت و خدای دیگران نبود، از این‌رو آموزه‌های دین یهود نمی‌توانست که در اقوام خاورمیانه‌ئی که دشمنانِ خدای یهود پنداشته می‌شدن ـ اثر بنهد. به‌همین‌جهت، نمی‌توان که دین قبیله‌یِ اسرائیلیان را با دین توحیدی ایرانی مقایسه کرد.

هرودوت نوشته که رسم ایرانیان نیست که برای خدایشان پیکره و معبد و قربان‌گاه بنا کنند، و در عقیدهٔ آنها کسانی که چنین کنند بی‌خرد شمرده می‌شوند؛ و این از آن‌رو است که آنها همچون یونانیان به‌خدا تجسم انسانی نمی‌دهند. او افزوده که قربانی کردن برای خدا نزد ایرانیان یک امر معمولی است، و برای خورشید و ماه و زمین و آتش و آب نیز قربانی می‌دهند. ولی برای این کار قربان‌گاهِ ویژه ندارند و به‌هنگام قربانی کردنْ به‌خدایان بانگ نمی‌زنند، باده بر زمین نمی‌ریزند و ساز نمی‌نوازند. وقتی می‌خواهند که قربانی بدهند حیوان را به‌جائی که فضای باز است می‌برند، آنگا به‌درگاه خدا دعا می‌کنند. در دعا کردن نیز رسم نیست که حسنات را برای شخصِ خویشتن بطلبند، بل‌که برای شاه و همهٔ مردم کشور دعا می‌کنند و خودشان را نیز یکی از اینها می‌شمارند. وقتی حیوان را قربانی کردند گوشتش را روی علفِ نرم تکه‌تکه می‌کنند، آن‌گاه مغ می‌آید و دعا می‌خواند، سپس گوشت را بهره (تقسیم) می‌کنند.[1]

سخنان هرودوت دربارهٔ دین ایرانی در سدهٔ پنجم پ‌م بود. استرابو که چهار سده پس از هرودوت می‌زیسته، دربارهٔ دین ایرانیان نوشته که ایرانیان برای خدایشان پیکره نمی‌تراشند و معبد و مذبح ندارند. آنها خدای آسمان را عبادت می‌کنند و میترَ و اَناهیتَه و نیز زمین و آب و آتش را می‌ستایند. آنها جانوران را در جاهای پاک قربانی می‌کنند و گوشتِ قربانی را بهره می‌کنند و عقیده ندارند که باید چیزی از آن را به‌خدا داد، زیرا می‌گویند که آنچه به‌خدا می‌رسد و خدا را خشنود می‌سازد روح قربانی است نه گوشت او.[2]

استرابو در همینجا یادآور شده که «ولی کسانی عقیده دارند که ایرانیان قطعه‌ئی از یک جای جانورِ قربانی را برای خدا بر آتش می‌نهند». شایسته است توضیح مختصری دربارهٔ این بخش از گزارش استرابو بدهم:

سوزاندن و خاکستر کردنِ هر جسم حیوانی در آذرگاه در دین ایرانیان حرام و از گناهان کبیره به‌شمار می‌رفت. آنچه استرابو در اینجا به‌آن اشاره دارد، حتمًا رسوم دینی جماعات بومیِ میان‌رودان بوده که طبق آموزه‌های دینشان مذبح داشتند و پیه و چربیِ قربانی را در معبد بر آتش می‌نهادند و عقیده داشتند که این امر خدا را خشنود می‌سازد. یهودان نیز چندین مراسمِ قربانی داشتند که جانوری را در مذبح برای خدایشان سر می‌بریدند، و بخشهائی از جسم آنها را بر آذرگاهِ معبد می‌سوزاندند تا دود و بویش

۱. هرودوت، ۱/ ۱۳۱ ـ ۱۳۲.

۲. استرابو، جغرافیا، کتاب ۱۵، بند ۱۳ به‌بعد.

به‌خدایشان برسد. معروف‌ترین مراسم قربانی اسرائیلیانْ عیدهای «فطیر» و «اسابیع» و «خیمه‌ها» بود. نیز بر آنها مقرر بود که در آغازِ هرماه و در هر روزِشنبه قربانی داده بخشی از قربانی را در مذبح بر آتش نهند تا بسوزد و خاکستر شود.[1] اقوامِ کلدانی و آشوری نیز ـ گرچه خدایانشان با خدای یهودان تفاوت داشتند ـ مراسم دینی‌شان اساساً با مراسم دینی یهود همسان بود، و هردوشان از روزگارانی پیشتر که از هم جدا شده بودند بسیاری از مراسم کهنِ دینی‌شان را با خود کشیده و آورده بودند.

لذا تردیدی نیست که اشارهٔ استرابو در اینجا باید به‌اقوام میان‌رودان در زمان پارتیان بوده باشد که بخشی از ملت بزرگ ایران را تشکیل می‌داده‌اند و چون‌که از اتباع دولت ایران بوده‌اند در نظرِ استرابو ایرانی به‌شمار می‌رفته‌اند.

ایرانیان در سدهٔ ششم پ‌م تنها قومی در جهان بودند که برای زندگی انسانی یک غایت آرمانی قائل بودند و عقیده داشتند که هدف زندگی انسان پیمودن راه کمال و رسیدن به جایگاه اهورَمَزدا است. بودند اقوام دیگر در خاورمیانه که به زندگی اخروی عقیده داشتند؛ ولی زندگی اخروی که در ادیان آنها تعریف شده بود نه یک هدف آرمانی بل‌که نوعی انتقال انسان از مملکت این‌جهانیِ پیامبرشاهِ آسمانی‌نژاد به‌مملکت آسمانی او بود، و چنین تلقین می‌شد که اگر کسی در زندگیش از پیامبرشاه فرمان نبَرَد پس از مرگش در ملک او جائی نخواهد داشت و چون هیچ نقطه‌ئی در آسمانها برای زندگی او پیدا نخواهد شد او در همین جهان خواهد ماند و به‌صورت جانورانِ درنده و گزنده و خزنده درخواهد آمد و برای ابد درذلت به‌سر خواهد برد.

آخرتی که در دیگرادیان خاورمیانه‌یی مطرح بود ابزارِ هراساندن بود که حکومت‌گران و فقیهان ابداع کرده بودند تا به‌وسیلهٔ آن عوام را در هراسِ همیشگی از فرجامِ اخروی نگاه دارند و مجبور سازند که تسلیمِ سلطه‌گران باشند و طبق خواستهٔ آنها عمل کنند.

اما زندگی اخروی که زرتشت از آن سخن گفته بود و ایرانیان به‌آن عقیده داشتند نه به‌خاطر ترساندن مردم از پی‌آمدهای ناگوار عدم اطاعت از سلطه‌گران بل‌که ابزار تشویق به نیکوکاری و پرهیز از بدکاری بود که سبب می‌شد مردم از ستم و زورگویی و تجاوز و حق‌کُشی خودداری ورزند و عدالت‌گرا و انسان‌دوست شوند و به‌سلطه‌گرانِ ستم‌پیشه تسلیم نشوند. در هیچ جای اوستا ما نمی‌بینیم که نوشته باشد چنان‌چه کسی از شاه نافرمانی کند

---

۱. تورات، کتاب دوم تواریخ ایام، ۸/ ۱ ـ ۱۳.

گناه‌کار خواهد شد؛ در حالی که آموزه‌های ادیان سامی ضرورتِ اطاعت مطلق از پیامبرشاه بخش اساسی آموزه‌های دین (احکامِ فقه) را تشکیل می‌دهد؛ و بزرگترین گناهی که انسان ممکن بود مرتکب شود نافرمانی از پیامبرشاه (وَلیِ امرِ مؤمنین) بود.

در آموزه‌های زرتشت ـ چنان‌که در جای خود خواندیم ـ فرمان‌بری از رهبرانی که جنگ‌افروزی کنند و بخواهند که ستم بر انسانها روا دارند نیز تحریم شده و تأکید شده بود که کسانی که از کاوی‌ها و کرپنها و اوسیجها و گرهماها فرمان ببرند و به‌فرمان آنها جنگ به‌راه اندازند و کشتزارها را به‌آتش بکشند و چارپایان را نابود کنند و به‌انسانها تجاوز نمایند، به بدترین فرجامهای اخروی گرفتار خواهند آمد.[1] و دیدیم که حتّا نافرمان شدن از پادشاهی همچون جمشید ـ به‌رغمِ آن‌همه خدماتی که کرده بود ـ چون‌که زورگو و خودپرست شده بود کارِ نیک و ستوده شمرده شد.

این‌که «برترین جهاد همانا سخن حق در برابر سلطان زورگو است» عبارتی است که ایرانیانِ دوزبانه در سدهٔ دوم هجری وارد فرهنگ اسلامی کردند. «سلطان» در قرآن به‌دو معنا آمده است: یکی «دلیلِ قاطع» و دیگر «ابزار قدرت». سلطان نزد عربهای مسلمان سدهٔ نخست تا نیمه‌های سدهٔ دوم هجری نه انسان بل‌که دستگاه سلطه است. بعدها سلطان به مفهوم نوینی که تا پیش از آن در زبان عرب وجود نداشت، یعنی آدمِ حکومت‌گر، وارد فرهنگ اسلامی شد. عبارتِ بالا یکی از ارزشهای والا بود که مستقیماً از فرهنگ ایرانی گرفته شده بود، ولی بعدها به‌نام اسلام ثبت شده برایش حدیث از زبانِ پیامبرِ ما مسلمانان ساخته شد. این عبارت نه ازآنِ پیامبرِ ما مسلمانان بل‌که برخاسته از فرهنگِ ایرانی است.

در ادیان دیگرِ خاورمیانه‌ییْ پادشاه ـ هرکه بود و هرچه بود ـ مظهر خیر و خوبی و کمال مطلق انگاشته می‌شد و همین‌که از این دنیا می‌رفت به‌آسمان منتقل می‌شد و در آسمانْ جاودانه می‌زیست، و رعایای فرمان‌برش نیز پس از مرگشان به‌مملکت او انتقال می‌یافتند و از نعمتهائی که در ملک او وجود داشت بهره‌مند می‌شدند. هرکه در این دنیا از او نافرمانی کرده بود در دنیای دیگر مورد خشم او قرار می‌گرفت و به‌مذلت می‌افتاد.

ولی در آموزه‌های زرتشت تنها کسانی به‌سعادت اخروی نائل می‌شدند که نیکوکار بودند و از آز و تباه‌کاری و تعدی و تجاوز می‌پرهیختند، و در راه تأمین وسائلِ سعادت و خوشیِ عمومِ مردم خدمت می‌کردند. در این عقیده حتّا نام‌دارترین پادشاهان از قبیل جمشید، به‌سبب آن‌که آزمند شده بودند و دنیا را برای خودشان می‌خواستند و درصدد

---

۱. یَسنَه ۳۲، بندهای ۳ ـ ۱۲. یَسنَه ۹/ ۱۸. یَسنَه ۳۲/ ۱۳ ـ ۱۵. یَسنَه ۴۴/ ۲۰. یَسنَه ۴۶/ ۱۱.

بودند که مردم را به بهره‌دهانِ خودشان تبدیل کنند مورد نفرین بودند و در زندگی اخرویِ‌شان به‌سرای دیوان و سرای رنج برده می‌شدند.

آخرت در آموزه‌های دینِ ایرانی نه مملکتِ سلطه‌گرانِ زمینیِ منتقل‌شده به‌آسمان بل‌که ملک پهناور اهورَمَزدا و ملکوت او بود که هم نیکوکاران و هم بدکاران پس از مرگشان به‌آنجا منتقل می‌شدند تا حیات جاوید را آغاز کنند و پاداش یا کیفر ببینند. از این‌رو ـ چنان‌که در گفتار زرتشت و دین ایرانی دیدیم ـ زرتشت نخستین کس در جهان بود که بر اساس اصل «عدالتِ خدا و اختیارِ انسان» موضوع پاداش و کیفر اخروی را مطرح کرد، و تصریح نمود که انسانها پس از مرگشان بنابر نیک‌رفتار و بدرفتار بودنشان در این‌جهان، و بنابر خدمتهائی که برای آبادسازیِ جهان و سعادت‌مند کردنِ بشریت می‌کنند یا زیانها و درد و رنجهائی که به‌انسانها و به‌محیط پیراموشان می‌رسانند، به‌بهشت یا دوزخ (به‌تعبیر زرتشت: سرای راستی و سرای دروغ) خواهند رفت و در خوشی یا ناخوشیِ جاوید خواهند زیست.

از زمان ظهور زرتشت تا سدهٔ دوم مسیحی، ما هیچ رهبرِ دینی و هیچ مصلح دیگری را در جهان سراغ نداریم که چنین به‌وضوح دربارهٔ هدف غایی زندگی بشری سخن گفته باشد.

ایرانیان از آموزه‌های زرتشت آموخته بودند که انسان آفریده شده است تا با پیروی از سپَنتَه مَنیو و تحلی به‌فضائل اخلاقی (وُهومِنَه، اَرتَه، خشَترَ، آرمَئیتی)، و با کار و تلاش و آبادسازیِ جهان (کشاورزی و دامداری و خانه‌سازی) و نیکوکاری و عدالت‌گستریْ مراتب کمال را بپیماید، پروردگار را از خودش خشنود سازد، و به‌این‌وسیله به‌وصال پروردگار و خوش‌بختی جاوید نائل شود. در آن‌زمان هیچ قوم دیگری در جهان وجود نداشت که به‌چنین ارتباطِ معنویِ ژرفی میان خالق و مخلوق قائل باشد، و برای انسان چنین مرتبهٔ والائی باور داشته باشد. در آن‌زمان هیچ عقیدهٔ دیگری در جهان وجود نداشت که پادشاه را در ردیف همهٔ انسانها قرار دهد و برای او مزیتی فرابشری قائل نباشد. تنها آئین مَزدایَسنَه بود که منادیِ برابری همهٔ انسانها در برابر پروردگار بود، و تبلیغ می‌کرد که تنها معیارِ فضیلت انسانِ در نیک‌اندیشی و نیک‌گفتاری و نیک‌رفتاری نهفته است، و شاهِ بداندیش و بدکردار با خشم پروردگار روبه‌رو خواهد شد؛ حتّا اگر این شاهْ شخصیتی همچون جمشید باشد.

پیشتر گفته شد که وقتی آموزه‌های زرتشت در میان ایرانیان گسترش یافت، ایرانیانْ

بسیاری از عناصر عقیدتی دینهای کهنِ خویش را حفظ کردند و با آموزه‌های زرتشت در هم آمیختند. با همه‌گیر شدن دینِ مَزدایَسنَه در میان ایرانیان، ایزدانِ کهن آریایی عملاً از مقام خدایی پائین آورده شدند ولی از صحنهٔ دینی به‌کنار نرفتند. آنان از آن‌پس به‌عنوان ایزدانی که مجریان ارادهٔ اهورَمَزدا تلقی می‌شدند به‌موجودیتشان در باورهای دینی ادامه دادند و تقدسی پائین‌تر از اهورَمَزدا را برای خویش حفظ کردند. مهم‌ترین ایزدانی که به‌این‌سان ماندگار شدند و به‌صورت فرشتگان و ملائکه‌های مجریانِ ارادهٔ اهورَمَزدا در جهان مورد ستایش قرار گرفتند میترَ (مهر)، اَناهیتَه (ناهید)، و آتَر (آذر) بودند، که ـ چنان‌که پیش از این گفتیم ـ ایرانیان در نمازهاشان آنها را نیایش می‌کردند.

چون ایران یک سرزمین کم‌باران و کم‌آب بود و اساس زندگی اقتصادیِ مردمش را کشاورزی و دام‌پروری تشکیل می‌داد، اَناهیتَه در عقیدهٔ دینی ایرانیان مقام خاصی داشت؛ او ایزدِ باران و آب و باروری بود که به‌ارادهٔ اهورَمَزدا باران بر زمین می‌فرستاد، آبها را به‌جریان می‌انداخت، زمین را از دانه‌ها آبستن می‌کرد و گیاهان را می‌رویاند، و تخم‌دانِ جانوران و انسانها را با نطفه بارَوَر می‌کرد. مِهر که ایزدِ روشنایی و نور و حیات بود، برای ایرانی که «نور» اساس عقیدهٔ دینیش را تشکیل می‌داد دارای مقام ویژه‌ئی بود؛ و در مناطقی همچون آسیای میانه و آذربایجان و ارمنستان و کَت‌پَتوکَه که هوا سرد بود مهر و آذر از مقام خاصی برخوردار بودند.

اما هیچ‌کدام از این ایزدانِ والامقام در عقیدهٔ دینی ایرانیان نه آفریدگار بود و نه پروردگار. تنها آفریدگار و پروردگارِ جهان اهورَمَزدا بود و ایزدانْ ملائکه‌های او بودند که هرکدام به‌گونه‌ئی در جهان انجام وظیفه می‌کرد و از این‌رو مقدس به‌شمار می‌رفتند و در نمازها ستایش می‌شدند. پیش از این دیدیم که در اوستا گفته شده بود که میترَ یکی از آفریدگان بسیار سودمند اهورَمَزدا است و باید ستایش شود.

ایرانیان عبادت‌گاهِ ویژه برای اهورَمَزدا بنا نمی‌کردند و نقطه‌ئی که در آن به‌ستایش می‌ایستادند معمولاً در درون خانه‌های خودشان بود. آنان در این نقطه آتش می‌افروختند و همواره روشن نگاه می‌داشتند و آتشش را با ریشه‌های درختانِ خوش‌بو و بوته‌ها و دانه‌های معطر می‌افروختند و در کنار آن اهورَمَزدا را می‌ستودند و به‌درگاهش نماز می‌بردند. ولی ایزدها (ملائکه) که تجسم داشتند دارای عبادت‌گاه نیز بودند؛ و از این‌رو معابدی برای میترَ و اَناهیتَه و آذر در نقاط گوناگونِ کشور ساخته شده بود. اگر بخواهیم این معابد را با رسوم دینی کنونی ایران و خاورمیانه مقایسه کنیم می‌شود که آنها را شبیه گنبدهای مقدسان

دینی دانست که هم اکنون در بسیاری از نقاط ایران به‌صورت نوعی عبادت‌گاه برجا است و زیارت‌گاه روزانهٔ هزاران انسان ساده‌دل و خداجو و نیازخواه، و در عینِ حال منبع درآمدهای سرشار برای مدعیانِ تولیتِ دین است که با استفاده از دین‌باوریِ مردمِ ساده‌اندیش برای خودشان دار و دستگاهِ شاهانه ساخته‌اند. تفاوتی هم که میان عبادت‌گاههای مقدسین مذهبی (گنبدها) در زمان ما با عبادت‌گاههای آذر و میترَ و اَناهیتَه در روزگاران دیرین وجود دارد، آن‌که در این عبادت‌گاهها مردگانی ستایش می‌شوند که جسم فناشونده به‌مانندِ همهٔ انسانهای روی زمین بوده‌اند و عمومشان نیز -وقتی زندگی‌نامه‌هاشان را می‌خوانیم- در زندگی‌شان منبع هیچ خیر و برکتی برای انسانها نبوده و هیچ خدمتی به‌انسانها نکرده بوده‌اند؛ ولی در آن عبادت‌گاهها ذاتهائی مورد ستایش قرار می‌گرفتند که آسمانی بودند و پنداشته می‌شد که خیرات و برکاتِ بسیاری از آنها به‌انسانها می‌رسد؛ و خیرات و برکاتشان نیز هویدا بود.

از این دیدگاه اگر بنگریم ستایش میترَ و اَناهیتَه و آذر را می‌توان توجیه کرد، ولی تقدسی که اکنون به‌گنبدها و ارواحِ خفتگان در زیر گنبدها داده می‌شود به‌هیچ‌وجه قابل توجیه نیست و نوهی جهالت و توهم‌گرایی است. البته نباید فراموش کرد که این مرده‌پرستی نیز خاصِ فرهنگ اقوام سامی است نه ایرانی، و توسط همان اقوامِ سامی رواج یافته است که در درون ایران جاگیر شده و به‌مرور زمان ایرانی شده‌اند؛ و اگر نیک بنگریم همهٔ این مردگانِ مقدس از همان قوم سامی (مشخصًا عرب) استند، و در میان آنها حتّا یک ایرانی را نیز نمی‌توان یافت.

اگر بخواهیم مقایسه‌ئی میان گنبدپرستیِ کنونی و تقدس میترَ یا اناهیتَه یا آذر نموده باشیم، آنچه که در اینجا دیده می‌شود شکل دیگری از بت‌پرستی و شخص‌پرستی و نیاپرستیِ کهنِ اقوامِ سامی است، و در آنجا ستایشِ مظاهر پربرکتِ طبیعی که به‌هیچ‌وجه شکل بت‌پرستی ندارد. به‌یک تعبیر می‌توان گفت که کسانی که در این گنبدها خفته‌اند جای فرعونانِ دیرین مصری و پیامبرشاهانِ بابلی و آشوری را گرفته‌اند؛ ولی ستایش آذر و ناهید و مهر ستایش ذاتهای مقدسی است که اگر تفحص شود می‌توان اثرشان را در همهٔ طبیعت به‌چشم دید و خود را ناگزیر از ستایش این آثار پربرکت یافت.

بعلاوه اگر بگوییم که ستایش میترَ و اَناهیتَه و آذر ستایشِ آفریدگانِ نیک و سودمند و پربرکتِ اهورَمَزدا و از این راه ستایش اهورَمَزدا است، گمان نمی‌کنم که کسی در برابر این گفته جدالی وجود داشته باشد. اگر برکات خورشید حتّا امروز برای بشر قابل لمس و دیدن

است، در روزگارانِ دیرینه هم این برکات قابل شناخت بود و از این‌رو این نعمت بزرگِ آفریدگار توسط ایرانیان تقدیس می‌شد.

ایرانی وقتی در نمازش «اَرتَه» و «وُهومَنَه» (عدالت و نیک‌اندیشی) را مورد ستایش قرار می‌داد در حقیقت به‌خودش تلقین می‌کرد که باید همچون ارته و وهومنه شد. ستایش او از میترَ و اناهیتَه و آذر نیز تلقین به‌خود برای آموختنِ راه و روشِ سودرسانیِ شبیهِ آنها به‌همگان بدون هیچ چشم‌داشتی بود همان‌گونه که آن ذاتهای مقدس بدون هیچ چشم‌داشتی به‌جهان خدمت می‌کردند و آن‌همه برکات به‌انسان و حیوان و همهٔ هستی می‌رساندند. ستایش باران و آب جاری و گیاه نیز چنین تلقینی به‌خود بود، و به‌آدمها یاد می‌داد که باید همچون اینها برکت‌آفرین بود و برکاتِ خویش را در خدمتِ انسانها ـ عمومِ انسانها ـ قرار داد.

در هیچ دینی از ادیان جهان دیده نشده است که نماز تا این اندازه تمرین نیک‌خُلقی و نیک‌اندیشی باشد.

در جای خود از اوستا خواندیم که ستایندهٔ راستینِ میترَ کسی است که همچون میترَ نیکی و مهر و محبت و برکتش شامل حال همگان باشد و هیچ بدی‌ئی از او سر نزند؛ ولی کسانی که بد می‌کنند خود را به‌دروغ ستایندهٔ میترَ می‌نامند.

به‌عبارتِ دیگر، ستایش این ذاتها تلقینِ خودسازی و پیمودنِ راه تکاملِ معنوی بود. و چنان‌که در سخن از زرتشت دیدیم، وهومنه و ارته و دیگر فضایل هفت‌گانه خصلتهائی بودند که انسان می‌توانست از آنها برخوردار شود و به‌کمال و خداگونگی برسد.

اهورَمَزدا که هیچ شکلی نمی‌شد برایش تصور کرد جایگاهش در دل مؤمنان بود و پرستش اهورَمَزدا چیزی جز نیک‌اندیشی و نیکوکاری و پرهیز از بداندیشی و بدکاری نبود. پرستندهٔ راستینِ اهورَمَزدا کسی بود که ارادهٔ اهورَمَزدا را به‌هدف خوش‌بخت کردن بشریت به‌اجرا درآورَد و جهان را آباد سازد و در میان انسانها مهر و دوستی نشر دهد و صلح و آشتی و برادری بگستراند. اینها اهدافی بودند که شاهنشاهان ایران درصدد تحقق بخشیدن به‌آن بودند و به‌خاطر آنها جهان‌گیری می‌کردند؛ و در دوران هخامنشی عملاً به‌این اهدافِ انسانی دست یافتند.

در آموزه‌های زرتشت آمده بود که «خشَترَ» یکی از صفات اهورَمَزدا است، و انسان اگر از این صفت برخوردار شود جهان را به‌آن‌گونه که ارادهٔ اهورَمَزدا است آباد خواهد کرد. و دیدیم که معنای خشتره «سلطنت نیک» بود.

ایرانیان با وجودی که قوم مسلط و مقتدر خاورمیانه بودند، و با وجودی که دین خود را تنها دین پسندیده و درستِ جهان می‌دانستند و باورهای دینیِ اقوام چندگانه‌پرست که خدایانِ انسان‌وار را می‌پرستیدند در نظر آنان خرافات جاهلی تلقی می‌شد، با این‌وجود چون‌که اساس آموزه‌های دینشان را آزادی انسان در انتخاب دین و عقیده تشکیل می‌داد، درصدد تحمیل دین خودشان بر اقوام زیرِ سلطه برنه‌آمدند. رفتارهائی که ایرانیان با اقوام زیرِ سلطه داشتند در جهان کهن بی‌سابقه بود، و بعدها نیز شبیه آن رفتار در هیچ قوم مسلطی دیده نشد. پس از آن‌که میان‌رودان را کوروش بزرگ گشود، همهٔ معابد و مراکز دینی میان‌رودان دست‌نخورده باقی گذاشته شد، و رهبرانِ دینیِ بابل نیز در مقامشان ابقا شدند و احترامشان محفوظ داشته شد. معابد میان‌رودان در همهٔ دوران هخامنشی در همان شکوه دیرینه برسر پا بودند و دستگاه متولیان دینیِ این سرزمین نیز در همان جلال در میان مردم خودشان به زندگی ادامه دادند. صدها نوشته که از آن‌زمان در میان‌رودان بازمانده و در کاوشهای باستان‌شناسی به‌دست آمده و ترجمه شده است گواه این حقیقت است. در مصر نیز پس از آن‌که به‌تصرف ایران درآمد با فرهنگ و دینِ مردم همین رفتار شد، و گزارشهائی که هرودوت از مشاهداتش در مصر به‌دست می‌دهد معلوم می‌دارد که در دوران سلطهٔ ایرانیان بر مصر همه‌چیز در مصر دست‌نخورده باقی مانده بوده است. در ارتباط با رفتار دولت ایران نسبت به‌فرهنگها و ادیانِ اقوام کوچک نیز روایات تورات از معاملهٔ ایرانیان با قوم بی‌اهمیت اسرائیل در جای خود خواندیم که می‌تواند نمونهٔ کوچکی از رفتار دولت‌مردان ایران با اقوام زیر سلطه بوده باشد.

مورخان یونانی عهد هخامنشی روایات گوناگونی دربارهٔ معابد بابل و مصر آورده‌اند که همه نشان‌گر آن‌است که اینها در زیر چتر امنیت دولت ایران محفوظ مانده بوده‌اند. به‌عنوان نمونه ـ مثلاً ـ هرودوت در وصف معابد بِل و مردوخ در بابل، نوشته که معبد بل در شهر بابل ساختمان مربع‌شکلی است که هر ضلعش ۴۰۰ متر است و هر دیوارش دروازه‌های برونزین دارد. در وسط این ساختمان یک برج بلند به‌اضلاعِ ۲۰۰ متر افراشته شده است، برج دیگری در وسط این برج بنا شده و باز در وسط این برج یک برج دیگر وجود دارد، و همچنان ابراجِ دیگری که مجموعًا به‌هشت می‌رسند. برای رسیدن به‌فراز برج میانی باید از راهی گذشت که پیچان از پیرامون برجها و از بیرون می‌گذرد. در وسط راه اماکنی برای استراحت تعبیه شده و کرسیهائی قرار داده شده است. برجِ مرکزیْ نقطهٔ مقدسِ این معبد است، و تخت بزرگی از زرِ ناب در آن نهاده شده که به‌انواعِ زیورها و پارچه‌ها آراسته

است، و میزی از زرِ ناب در کنار آن قرار دارد. در اینجا یعنی در درون این مکان مقدس هیچ تصویری وجود ندارد، و هیچ انسانی مجاز نیست که شب در آن بماند جز یک زن محلی که خدا او را از میان زنانی که کاهنان این معبد استند برگزیده است. کلدانیان می‌گویند که خدا خودش معمولاً برای استراحت به‌این مکان می‌آید. علاوه بر این معبد، یک معبد دیگری نیز در بابل وجود دارد که پیکرهٔ زرینِ بزرگی از خدای بزرگ (یعنی مردوخ) بر روی میز بزرگ زرین نشسته است و کرسیهای اطراف او نیز همه از زر است. کلدانیان می‌گویند که زرهای این پیکره و میز و کرسیها ۸۰۰ تالان وزن دارد. در بیرون معبد دو مذبح عظیم از زر ساخته شده است. مذبح کوچک‌تر برای قربانیهای عادی است و مذبح بزرگ ویژهٔ قربانی جشنهای بزرگِ سالانه (یعنی مراسم حج) است که کلدانیان برگزار می‌کنند. کلدانیان می‌گویند که یک پیکرهٔ بزرگ دیگر از زرِ ناب در اینجا قرار داشته که در زمان کوروش و داریوش برپا بوده ولی در زمان خشیارشا جابه‌جا شده است.[1]

آن‌چه از مشاهدات شخصی هرودوت خواندیم دلیل دست نخوردن معابد و مراکز دینی میان‌رودان در زمان هخامنشی و احترام دستگاه دولت هخامنشی به‌مقدسات اقوام زیر سلطه است. دربخش سوم در سنگ‌نبشتهٔ خشیارشا خواندیم که یک جائی پرستش‌گاه دیو بوده و او آن را به‌پرستشگاه اهورَمَزدا تبدیل کرده است. البته خشیارشا نگفته که پرستش‌گاه دیو در کجا بوده است؛ ولی ما از نوشتهٔ داریوش بزرگ می‌دانیم که ایرانیانِ سکایی در منطقهٔ جنوب قفقاز و شمال رود ارس هنوز دیوَپرست بودند، و دینی شبیه دین آریان دیرینه داشتند. تنها خدائی که پرستش او در ایران ممنوع بود دیوَ بود که در گاتای زرتشت به‌سختی نکوهیده شده بود؛ و این از آن‌رو بود که آریانِ دیوَپرست در مراسم دینی‌شان دست به‌کارهای زشت و نکوهیده‌ئی می‌زدند که شایستهٔ انسان متمدن نبود؛ و چون‌که سکه‌ها ایرانی و ایرانی‌زبان بودند شاهان ایران به‌خودشان حق می‌دادند که جلو برخی از کارهای ضد تمدنی‌شان را بگیرند. پس می‌توان پنداشت که آن «پرستش‌گاهِ دَیوَ» که خشیارشاه گفته تبدیل به پرستشگاه اهورَ کردم می‌بایست که مربوط به‌آن ایرانیانِ دَیوَپرست بوده باشد نه مردم میان‌رودان یا اناتولی یا مصر.

دربارهٔ برخی مراسمِ زشت و ضدِ تمدنیِ اقوام غیر ایرانی نیز گزارشهائی از نویسندگان یونانی به‌ما رسیده است، ولی شاهان هخامنشی برخی از مراسم ضد تمدنی را ممنوع داشتند. هرودوت نوشته که شنیده که در بابل یک رسم زشت وجود داشته که برطبق

---

۱. هرودوت، ۱/ ۱۸۱ ـ ۱۸۳.

آن زنانِ شوهردار وظیفه داشته‌اند که یک‌بار در عمرشان در معبد عِشتار تنشان را نثارِ مردانِ بیگانه کنند. زنها برای انجام این وظیفهٔ شرعی در معبد به‌اعتکاف می‌نشستند و تا وقتی که یک مرد بیگانه با آنها آمیزش جنسی نمی‌کرد جایشان را ترک نمی‌کردند. مردی که می‌خواست با یک زنِ معتکف آمیزش کند می‌رفت و پولی (سکّه‌یی) را در دست او می‌نهاد و به‌او می‌گفت: «تو را به‌نام عِشتار دعوت می‌کنم». زن از اولین مردی که این‌گونه از او دعوت می‌کرد فرمان می‌بُرد، و پس از آن‌که وظیفهٔ مقدسِ همخوابی با مرد بیگانه را انجام می‌داد به‌خانه‌اش برمی‌گشت. زنان زیبا خیلی زود می‌توانستند که وظیفهٔ شرعی‌شان را انجام دهند، ولی زنانی که زیبا نبودند مجبور بودند که گاه تا سه‌چهار سال به‌انتظار بنشینند.[1]

این رسمِ کلدانی تا زمان هرودوت وَرافتاده بوده است. گرچه دست زدن به‌آداب و رسوم دینی اقوام زیر سلطه را شاهنشاهان ایران نمی‌پسندیدند و چنین کاری را خلاف عدالت می‌دانستند، ولی برخی از رسوم بسیار زشت نیز وجود داشت که آنان به‌عنوان سرپرستان تمدن بشری خودشان را مکلَّف می‌دیدند که از ادامهٔ آنها جلوگیری کنند. مثلاً ضمن سخن از داریوش بزرگ خواندیم که او به‌یونانیان و فینیقیانِ جاگیر در تونسِ کنونی فرمان فرستاد که از خوردن گوشت سگ و بریدن سرِ فرزندانشان در معبد برای قربانی دادن به‌خدایشان خودداری کنند. با این‌حال، شاهنشاهان هخامنشی همواره به کارگزارانشان در سرزمینهای زیر سلطه رهنمود می‌فرستادند که در قبال سنتها و آداب و رسوم و عقاید و باورهای دینیِ مردم باید بی‌طرف بمانند. مثلاً در یک فرمان از داریوش بزرگ به‌شهریار ایرانی یک شهر یونانی می‌خوانیم که به‌او می‌فرماید که مردم محل باید در آداب و سنتهای دینی‌شان دارای آزادی کامل بوده باشند و هیچ کس حق ندارد که آنها را به‌خلاف میلشان وادار به‌انجامِ عملی کند که از سنتهای خودشان نیست:

> شاهنشاه داریوش پسر ویشتاَسپَه به‌گاؤداتَه فرمان‌بر چنین می‌گوید: آگاهی یافتم که فرمانهای مرا در همه‌چیز به‌کار نمی‌بندی. این‌که نهالهای میوهٔ فَرارود [زیتونِ لبنان؟] را به زمین من [در یونان] برده در آنجا کاشته‌ای، از این کارِ تو به‌نیکی یاد می‌کنم،... ولی چون‌که روش مرا دربارهٔ خدایان از پیشِ چشم دور می‌داری، اگر دگرگون نکنی آزردگی خود را به‌تو نشان خواهم داد. تو از کشاورزانِ زمینهای مقدسِ اپولون باج ستانده‌ای و به‌آنها فرمان داده‌ای که زمینِ نامقدس را کشت کنند، و این نشان می‌دهد

---

۱. همان، ۹۹.

که تو نیتِ نیاگان مرا دربارهٔ خدایان که به‌پارسیان سراسر راستی گفتند نشناخته‌ای.[۱]

داریوش در این فرمان‌نامه اخطار کرده که هرگونه اقدامی که نقض‌کنندهٔ سنتهای دیرینهٔ دینیِ مردم زیر سلطه باشد خلاف شیوهٔ ایرانیان است.

اگر دولت ایران ادیان و مقدسات اقوام زیرِ سلطه را زیر سرپرستی می‌گرفت، ولی خودش را پاس‌دار ارزشهای تمدنی جهان می‌دانست و طبیعی بود که برای برانداختن رسومی که به‌هرحال ضدتمدنی بودند اقدام لازم را انجام دهد. اگر خشیارشا ـ به‌گفتهٔ خودش ـ پرستش‌گاه دیو را برافکند اقدام او در حقیقتش جلوگیری از کردارهای بسیار زشتی بود که یک نمونه‌اش را از نوشتهٔ هرودوت خواندیم. داریوش بزرگ نیز اگر در یک فرمانِ قاطع از قربانی کردن انسان در برابر خدایان منع کرد هدفش آن بود که یکی از رسوم ضدانسانیِ بازمانده از روزگاران دیرینه را براندازد. مردم باید یاد می‌گرفتند که خدایانشان از قربانی حیوانی نیز خشنود می‌شوند و لازم نیست که جگرگوشگانشان را برای خشنودیِ آنها به‌تیغِ جلادانِ قربان‌گاهها بسپارند.

مردم کشورهای زیر سلطهٔ هخامنشی از همه‌گونه آزادی برخوردار بودند، در امور محلی خودشان اختیار کامل داشتند، تا جائی که حاکمان محلی به‌نام خودشان سکه می‌زدند. در زمان هخامنشی مردم اَیونیَه که سرزمینشان بخشی از قلمرو شاهنشاهی بود بر سکه‌های محلیِ خودشان چهرهٔ خدای آسمانی یونانیان را می‌کشیدند، و در فینیقِیّه چهرهٔ خدایشان بعل را بر سکه نقش می‌کردند. مردم این سرزمینها ادیان و کاهنان و معابد و خدایان خودشان را داشتند و همهٔ اینها مورد حمایت دولت مرکزی ایران بود. حتّا آن بخش از اقلیتهای قومی که در درون فلات ایران جاگیر بودند، و از این مهم‌تر اقلیتهای قومی ساکن در پایتخت (شوش) نیز آزادی کامل داشتند که دین و عقائدشان را حفظ کنند. در توراتِ یهودان شواهد و موارد چندی به‌دست داده شده که نشان‌دهندهٔ این آزادی دینی ـ حتی در شوش ـ بوده است.

دولت هخامنشی هیچ تعرضی به‌ادیان و مقدسات و معابد اقوام زیرسلطه نکرد. ولی پس از وَرافتادن دولت هخامنشی و تسلط هِلِنی‌ها بر خاورمیانه همه‌چیز به‌کلی دیگرگونه شد، و سیاست امحای آثار فرهنگی و آداب و رسوم و سنتهای مردمی و باورهای دینی در پیش گرفته شد تا انسان‌پرستیِ مقدونی و بت‌پرستی یونانی جایش را بگیرد. در زمان سلوکی‌ها دیگر خبری از معابد بابل نیست؛ زیرا همه توسط مقدونیان و یونانیان تاراج و

---

۱. اومستد، تاریخ شاهنشاهی هخامنشی، ۲۱۲.

تخریب شدند و مراسم دینی مردم منطقه ممنوع شد. در مصر نیز وضع به‌همین‌سان بود. در سوریه و فلسطین نیز همین‌سان بود. داستان اجبارِ مردمِ اورشلیم توسط حاکمانِ یونانی به‌آن‌که یونانی‌زبان شوند و دینِ یونانیان را بگیرند را پیش از این از نوشتهٔ ویل دورانت خواندیم و دیدیم که اجرای این فرمانْ چندان سخت بود که نگهداریِ کتابِ دینیِ یهودان حکمش اعدام بود.

ذات ایرانی یک ذات تحمل‌پذیر و گذشت‌کار و مداراگر و بزرگ‌منش بوده. او از دیرگاهِ تاریخ پذیرفته که انسانها باید در باورها و عقائد دینی‌شان آزاد باشند، ولی هیچ‌کس مجاز نیست که بد کند، بل‌که همه باید نیک‌رفتار و درست‌کردار و راست‌رو باشند و از دروغ و کجی و فساد بپرهیزند. این خصیصه‌ئی است که از دورترین دوران تاریخ برای ایرانی مانده است، و ما کمتر قومی در جهان سراغ داریم که دارای گذشت‌کاری و بزرگ‌منشی و آزاداندیشی و مداراگریِ ایرانیان بوده باشد. تعصب نسبت به‌هرچه خودی است و ستیز با هرچه غیر خودی است در تاریخ ایران کهن سابقه نداشته است. ایرانیان وقتی سروران جهانِ متمدن بودند از این ابائی نداشتند که نگارش اقوام غیر ایرانی را بگیرند، و درصدد برنه‌آمدند که نویسهٔ ویژهٔ خودشان را ابداع کنند. در عهد هخامنشی خط و نگارش میخی و آرامی اتخاذ شد، و حتّا کارمندان دولتی در حساسترین مناصب به‌نویسهٔ خوزی (خطِ عیلامی) می‌نگاشتند. دهها هزار سند خشتی مربوط به‌دوران داریوش بزرگ تا اَردَشَیر اول از آرشیو زیرزمینی تخت‌جمشید بیرون آمده است که این واقعیت را بیان می‌دارد.

در زمان پارتیان خط و نگارشِ یونانی و سپس آرامی مورد استفاده قرار گرفت. در زمان ساسانی خط و نگارش آرامی اتخاذ شد و حتّا از بسیاری از مفردات آرامی استفاده شد. این به‌آن معنا نبود که ایرانی نمی‌دانست یا نمی‌توانست که نویسه‌ئی برای نوشتن به زبان خودش ابداع کند؛ بل‌که چون به‌هرحال نیاز به‌نوشتن داشت نویسه‌ئی که در برابر خودش دید را گرفت و از آن استفاده کرد؛ همان‌گونه که دیگر عناصر تمدنی خاورمیانه را گرفت و به‌آنها شکل ایرانی بخشید و تمدنی تلفیقی را ایجاد کرد که کلیهٔ عناصر تمدنی خاورمیانه را درخود داشت ولی در کلیتش ایرانی بود. در همین دوران درازِ دوازده قرنه اقوام پرشماری در زیر چتر شاهنشاهیِ ایران می‌زیستند که دارای عقاید دینی و افکار و رسوم و ارزش‌گذاریهای فرهنگی و جهان‌نگریِ خودشان بودند و از همه‌گونه آزادی برای ابراز هویت تاریخی‌شان برخوردار بودند. ما هیچ موردی را سراغ نداریم که نشان دهد ایرانی برای تحمیل دین و فرهنگ خودش بر اقوام زیر سلطه یا برای از میانِ بردن دین و

فرهنگ دیگران کرداری از خود نشان داده باشد یا به‌ادیان و باورهای غیرخودی حساسیتی ابراز کرده باشد.

عقیده به‌این‌که هرچه خودی است خوب و هرچه غیر خودی است بد است در ذات ایرانی وجود نداشته است. ایرانی ذاتًا از دیرزمان عادت داشته که هرچه خوب و مفید است را از هرجا باشد بگیرد، و هرچه بد است حتّا اگر ازآنِ خودی باشد را بیرون اندازد. این‌که در سدهٔ اخیر این‌همه مفردات غربی (فرانسوی و انگلیسی) وارد زبان ایرانی شده از همین خصیصهٔ ایرانی آمده است. و این‌که زبان پارسی این‌همه نرمش‌پذیر است که خیلی زود الفاظ زیبای بیگانه را به‌خود جذب می‌کند ناشی از همین خصیصه است. این‌که امروز هم ایرانیان بسیاری از الفاظ زیبای بیگانه را بهتر از الفاظ سرهم‌بندی شده و نه ابداعی که بعضیها می‌کوشند در زبان پارسی جا بیندازند بهتر می‌پذیرند، ناشی از همین خصیصه است.

شاید کسی بپرسد که اگر ایرانیان چنین‌اند که تو می‌گوئی، پس این دگرستیزیهائی که اکنون در ایران به‌چشم می‌بینیم، و این‌همه فریادهای «مرگ بر...» که به‌گوش می‌شنویم، و این‌همه بانگِ تکفیرِ دگردینان که بر منبرهای ایران بلند است ازآنِ کیست؟

پاسخ آن است که اگر نیک به رهبرانِ فریادزنان و تکفیرکنندگان و «مرگ بر...» گویان بنگریم خواهیم دید که هیچ‌کدام از اینها از تبارِ قومِ ایرانی نیستند بل‌که از تبارِ مردمی‌اند که از آغازِ فتوحات موسوم به‌اسلامی و تا سده‌ها پس از آن در خزشهای بزرگی ـ ابتدا عربها و سپس تورکان ـ به‌ایران آمدند و در ایران جاگیر شدند و زبانشان زبان ایرانی شد، ولی خُلق و خوی میراثیِ دیرینهٔ قبیله‌یی و قومی‌شان را تا امروز نگاه داشته‌اند. این ادعا نشان‌گر اندیشهٔ شووینیستی نیست بل‌که حقیقتی است که ما اگر بی‌طرفانه کَند و کاو کنیم به‌عیان درخواهیم یافت و خواهیم دید که کسانی که ذاتًا ایرانی‌اند ـ اگر بتوان بازشناسی کرد ـ دارای چنین خصایصِ دگرستیزانه و ضدبشری‌ئی نیستند و اگر هم به‌توسط سردم‌دارانِ «مرگ‌بر...» بُرده می‌شوند تا به شعارها پاسخ دهند این‌را باید که یک روندِ موقتی شمرد که در شرایط عادی از میان خواهد رفت؛ زیرا این شعارها و این دگرستیزیها با ذاتِ ایرانی بیگانه است.

پیش از این، دربارهٔ نگرش دینیِ اقوام سامی، آشور بانی‌پال را دیدیم که به‌عنوان پیامبر خدای خودش مأموریت داشت که با آن بخش از بشریت که پرستندهٔ خدای او نبودند بجنگد تا به‌طور کامل نابود شان‌کند. چنین طرز تفکری ویژهٔ اقوام سامی است و تا

امروز نیز به‌همان شکل دیرینه در میان آنها -در هرجا که هستند- بر جای خودش باقی مانده است. هرکدام از دینهای خاورمیانه‌یِی ماقبل هخامنشیْ جهان را به‌دو بخشِ متخاصم تقسیم کرده بود که بخشِ اصلی آن را سرزمین پرستندگان خدای قبیله‌یی خودش تشکیل می‌داد. فراسوی این سرزمین و برکنار از پرستندگان این خدا هرکس و هرچه وجود داشت بیگانه و دشمن و درخور نابودی پنداشته می‌شد. اساس هرکدام از دینهای سامی را صلح با همدین خویش و جنگ با پیروان ادیان دیگر تشکیل می‌داد. درنتیجه، تنها رابطه‌ئی که میان انسانهای روی زمین می‌توانست برقرار باشد رابطهٔ خصومت‌آمیزِ ابدی تا نابودی همهٔ ادیان و تسلطِ کاملِ پرستندگان خدای مورد پرستش در هرکدام از این دینها بود. در آنجا اساس برآن بود که «دینْ همین است که ما داریم و دیگران هرچه دارند بی‌دینی و جاهلیت است. و خدا همین است که ما داریم، و دیگران هرکه را با نام خدا می‌خوانند بی‌خدا استند». یعنی به‌نظر آنها هرکه خدائی جز خدای آنها را بندگی می‌کرد جاهل و خداناشناس و بدکردار بود و باید که نابود می‌شد.

در آموزه‌ها و دستورهای دینیِ اقوام سامی با پیروان ادیان دیگر چنان رفتار می‌شد که انگار آنها انسان نبودند. بر این اساس جهان در ادیان سامی به‌دو بخش متخاصم تقسیم می‌شد: یکی جهان دین‌داران و دیگر جهان بی‌دینان. این یکی جهان دوستان و جهان خودی بود، و آن یکی جهان دشمنان و درخور نابودی. این یکی جهان صلح و آرامش بود و آن یکی جهان جنگ و درخور نفی. در مسیحیتِ سده‌های چهارمِ مسیحی به‌بعد نیز این عقیده توسط گرههای جهادگرِ برخوردار از حمایت دستگاههای حاکمیتِ امپراتوری روم با خشونت بسیار دنبال شد، و کشتارهای همگانی و تخریبهای هراس‌آوری انجام گرفت تا مردم اناتولی و ارمنستان را به زور از دین خودشان -آئین میترَیَسنَه- بیرون برده مسیحی کردند. وقتی اسلام به‌عنوان تداومِ منطقی دینهای سامی (یهود و مسیحیت) در عربستان ظهور کرد، کلیتِ گذشتهٔ تاریخ جوامع بشری با صفت «دوران جاهلیت» (دوران وحشی‌گری) نفی شده خط بطلان برآن کشیده شد، تا حقانیتِ مطلق از آن خدا و دین مسلمین باشد. اصل جهاد -به‌عنوان مهمترین وظیفهٔ انسان مؤمن (اَفضَلُ الأعمال)- برای این منظور وضع شده بود که خدایان و ادیانِ دیگر به‌توسط جهادگرانْ نابود کرده شوند.

در آموزه‌های زرتشت نیز تعارض و خصومتِ «نیک» و «بد» و «راستی» و «دروغ» تعارض و خصومتی ابدی است. ولی تفاوت آموزه‌های زرتشت و آموزه‌های ادیان سامی در آن بود که خصومت خیر با شر و نور با ظلمت در آموزه‌های زرتشت به‌خاطر برقراری

نظام عادلانه و رسیدن انسان به‌سعادتِ این جهانی بود، و در ادیان سامی برای سلطهٔ مادیِ یک گروه انسانی بر اقوام دیگر. این یک تفاوت جوهری بود که هیچ شباهتی میان دو طرز تفکر ایجاد نمی‌کرد. هرکدام از شاهان بابل و آشور پیامبرِ خدای خودش بود و مأموریتی که به‌او محول شده بود پیکار با پرستندگان خدایان بیگانه بود نه به‌خاطر برقراری عدالتی و رساندنِ انسانها به‌سعادتی بل‌که به‌هدف نابودگری آن اقوام و خدایان. در حالی که در آموزه‌های زرتشت دیدیم که همهٔ انسانها ذاتًا نیک‌اند و بدکاری نوعی از خودبیگانگی است، و باید کاری کرد که مردم به‌نیکی بگرایند و از بدی بپرهیزند، در ادیان سامی همهٔ انسانها جز پرستندگان خدای مشخصی که خدای قبیلهٔ خاصی است بد و شر استند.

نزد زرتشت خیر و شر دو کنشتِ متضاد استند که باید آنها را شناخت؛ اما در ادیان سامی خیر و شر خودِ انسانها استند، زیرا مؤمنین چون‌که خودی‌اند خیر اند، و غیر مؤمنین شر اند. شناخت نیکان و بدان در ادیان سامی فطری (غریزی) است؛ یعنی همه‌کس می‌داند که چه کسی خودی و مؤمن است، و چه کسی بیگانه و کافر است و درخور نابودی. اما شناخت خیر و شر در ادیان سامی اختصاص به‌خدا دارد و برای انسان ممنوع است. فقط خدا است که در هر زمانی به‌توسط نمایندهٔ خاص خودش خیر و شر را به‌انسانها نشان می‌دهد. ولی اگر انسان بخواهد با کوشش خویش شناسندهٔ خیر و شر شود که خاص خدا است مورد خشم خدا قرار می‌گیرد. این موضوع در اسطورهٔ خلقت انسان در ادیان سامی به‌گونهٔ بسیار روشنی بیان شده است. در آنجا گفته شده که خدا وقتی انسان را آفرید به‌او ابلاغ کرد که نباید به‌میوهٔ خیر و شر نزدیک شود. ولی انسان را شیطان فریفت و او را واداشت تا از آن میوه بخورد. این یک گناهِ نابخشودنی بود که انسان با آزمایشِ قدرتِ درکِ خویش مرتکب شد، لذا مورد خشم خدا قرار گرفته از ملک خدا رانده شده به زمین و جایگاه شقاوت افکنده شد. نتیجه آن‌که هر انسانی بکوشد که با تلاش خودش به‌شناخت خیر و شر نائل شود نه مطیع خدا بل‌که فریب‌خوردهٔ شیطان است؛ و تلاش برای شناخت خیر و شر که امری مختصِ خدا و نمایندهٔ ویژهٔ او است یک عمل شیطانی است که انسان مؤمن باید از آن بپرهیزد و عقل خویش را دربست به رهنمودهای نمایندهٔ خدا (رهنمودهای پیامبر و وحی) بسپارد.

ولی در آموزه‌های زرتشت ـ چنان‌که دیدیم ـ تصریح شده که دو گوهرِ سپنتَه مَنیو و اَنگرَمَنیو به‌همراه انسان آفریده شده‌اند (همزاد انسان‌اند) و او در میان این دو می‌زِیَد؛ هردو را به‌درستی می‌شناسد؛ هرکدام از این‌دو همواره او را به‌خود می‌کشد؛ و او وظیفه

دارد که از خیر پیروی کرده از شر بپرهیزد. و دیدیم که شناخت خیر و شر مهمترین خصلت ذاتیِ انسان است و «هر انسانی بالفطره می‌داند که دروغ بد است و راستیْ نیک است». اساس همهٔ بدیها نیز دروغ، و اساس همهٔ نیکیها راستی است.

در آموزه‌های ادیان سامی رهنمود داده شده که باید با بدان مبارزه کرد و آنان را از جهان برانداخت. «بد» در دینهای سامی نه رفتار و کردار انسان بل‌که انسانها استند؛ و گفته شده که «انسانهای غیر همدینِ ما»، «کسانی که خدای ما را نمی‌پرستند»، و «کسانی که در فرمان پیامبر ما نیستند» گرچه شکل انسان را دارند ولی جانوراند و از جانوران نیز بدتراند. در دینِ ما مسلمانان نیز دربارهٔ «کافران» تصریح شده که أولٰئِکَ کَالأنعامِ بَل هُم اَضَلّ.

ولی در آموزه‌های زرتشت خواندیم که آنچه باید با آن مبارزه کرد بدی است نه انسان. ستیز با بدکاران در دین مَزدایَسنَه نه برای نابود کردن انسانها بل‌که برای نابودگریِ بدی و نشر نیکی است. ولی در ادیان سامی باید با غیر خودی، هر دینی که داشته باشد و افکار و کردارش به‌هرگونه که باشد، جنگید تا نابود شود؛ زیرا جز پرستندهٔ خدای خودی، هرکس در این دنیا هست بد و شر و درخورِ نابودی است. «کسی که خدای ما را نمی‌پرستد هرکار نیکی که انجام دهد برباد است زیرا نیتش خشنودیِ خدای ما نیست». و «هرکه به‌نبوت پیامبرِ ما و امامت امام ما باور ندارد درخور نابودی است».

تفاوت میان این دو دیدگاهِ متعارضْ تفاوت آشکاری است. ستیزه با بدیها در آموزه‌های دین ایرانی نه جنگ برای راندن خدایان و باورهای دینیِ غیرخودی و تحمیل پرستش خدای خودی بر انسانها، بل‌که پیکار برای از میان بردن بدیها و نشر نیکیها است. این‌که همهٔ مردم روی زمین بالفطره خداشناس و خداپرست‌اند نزد زرتشت یک اصل مسلم دانسته شده و تأکید رفته است که کسانی که فریب دیوَ را خورده‌اند از خودشان بیگانه شده و از فطرت خودشان بریده شده‌اند و به راه دیوَ رفته‌اند. انسانهای نیک‌اندیش وظیفه دارند که از راه به‌دررفتگان را به راه بازآورند. این‌که می‌بینیم شاهنشاهان ایران وظیفهٔ حمایت از انسانها و حمایت از امنیت و آرامشِ انسانها و وظیفهٔ گسترش عدالت را بر دوش خودشان گذاشته بودند ناشی از همین آموزه‌های بود. این احساس وظیفه در کتیبه‌های داریوش بزرگ به‌خوبی نمایان است. و براساس همین عقیده است که در تمامی دوران هخامنشی و پارتی و ساسانی در هیچ جنگی گزارش کشتار انسانها و تخریب و انهدام شهرها و روستاها به‌دست داده نشده است؛ و این درست برخلاف تمامی جنگهای شاهان سامی

است که با در دست داشتن فرمان خدای قهارشان مأموریت نابودگریِ خدایان و ادیان اقوام دیگر و کشتار همگانی غیر خودیها و انهدام تمامی آبادیهای غیر خودی و تاراج اموال آنها را در دست داشتند. نمونه‌های بسیاری از این فرمانها را در بازخوانی ترجمهٔ کتیبه‌های شاهان آشور و بابل و مصر، و در بازخوانی متن تورات می‌توان دید. پیش از این در بخش دوم خواندیم که آشور بانی‌پال وقتی به‌خوزیه (عیلام) لشکر کشید خوزیها را کشتار و بقایاشان را به‌بردگی گرفت و شهرها و آبادیهاشان را بکلی ویران کرد تا نام و نشانی از پرستندگانِ خدای خوزیه (عیلام) در جهان نمانَد. در آنجا دیدیم که آشور بانی‌پال به‌فرمان خدایش دست به‌آن عمل زد و بخش بزرگی از مردمِ یک قوم را (به‌آن اندازه که در توانش بود) از جهان برافکند تا خدایش از او خشنود شود. در دینِ خودِ ما نیز کشتارِ انسانها به‌جرمِ آن‌که بندگانِ خدای ما نبودند و انهدام شهرهاشان مرسوم بود، و وقتی عراق به‌دست جهادگران افتاد تیسپونِ به‌آن عظمتْ تبدیل به‌ویرانه شد و ده شهر عراق تبدیل به‌ویرانه شدند. سپس در درونِ ایران‌زمین همین روند دنبال شد.

در فرهنگ ایرانی نفرت از هیچ قومی، هیچ دینی، هیچ عقیده‌ئی جائی نداشته است. به‌همین جهت است که ما واژه‌ئی معادل «لعنت» در زبان ایرانی نمی‌یابیم؛ و این در حالی است که «لعنت» یکی از مستلزمات اساسیِ همهٔ ادیان سامی است. در حالی که در فرهنگ اقوام سامی «هرکه پرستندهٔ خدائی غیر از خدای ما باشد ملعون است و باید نابود شود» در دین ایرانی تأکید رفته که دروغ بد است، پیروی از دیو که انسان را به‌بدکاری وامی‌دارد بد است، و باید کوشید تا دروغ و بدی از جهان برافتد. ولی چون‌که دین ایرانی نسبت به‌انسانها خوش‌بین است پیروان دیو و دروغ مورد لعنت و نفرین نیستند، و این‌را در سخن از زرتشت دیدیم. در آنجا دیدیم که زرتشت از اهورَمَزدا پرسیده بود که آیا من باید با پیروان دیو و دروغ دشمنی ورزم؟ و به‌طور ضمنی آموزش داده بود که باید با دیو و دروغ دشمن بود نه با انسانها؛ زیرا می‌شود انسانها را با موعظه و اندرز و رهنمود به‌سوی نیکی بازآورد.

در میان آن‌همه تلاش که در متون دینی ایرانیان برای نشر راستی و نیکی و زدودن دروغ و بدی دیده می‌شود ما در هیچ موردی نمی‌بینیم که گفته شده باشد که مردم نباید خدائی جز اهورَمَزدا را بپرستند. در نوشته‌های شاهان هخامنشی نیز دیدیم که برای خدایانِ اقوام زیر سلطه احترام قائل بودند و از آنها با عنوان «خدایانِ دیگر که وجود دارند» یاد شده بود.

یکی دیگر از ویژگیهای فرهنگ ایرانی آن بود که انسان نمی‌تواند که مقدس شود، و هیچ انسانی ـ هرکه باشد ـ دارای تقدس نیست، بل‌که تقدسْ خاص خدا و ایَزدان و فضایل هفت‌گانهٔ ملکوتی است که ضمن سخن از زرتشت شاختیم. به‌همین سبب بوده که در تمام دوران هخامنشی و پارتی و ساسانی هیچ زیارت‌گاهی برای هیچ آدمی، نه برای مغان و نه آتَروَنان و نه هیربدان، ساخته نشد. و از همین‌رو است که واژه‌هائی معادل «عصمت» و نیز «زیارت» به‌مفهوم مذهبیش (زیارت به‌مفهومی که ما پس از مسلمانی‌مان شناخته‌ایم) در زبان ایرانی ساخته نشده است. و از آنجائی که در فرهنگ ایرانی هیچ انسانی در هر مقامی که باشد دارای تقدس و عصمت نیست، عقیده به‌این‌که انسان بتواند واسطه و شفیع میان انسان و خدا شود نیز در فرهنگ ایرانی وجود نداشت. زرتشت نیز واسطهٔ میان انسانها و خدا شمرده نمی‌شد بل‌که آموزگاری بود که نیک‌بودن و نیک‌زیستن را به‌انسانها آموخته بود.

ولی انبیای قوم سامی، هم در حیاتشان و هم همیشه پس از مرگشان، واسطه‌های میان خدا و مریدان خویش شمرده می‌شدند، و مریدانشان به‌اندازهٔ فرمانهائی که برای انبیاء و جانشینانِ انبیاء می‌بردند و به‌اندازه‌ئی که به‌معبد خدمت می‌کردند و ثمرهٔ تلاش و کارشان را به‌عنوان زکات و صدقات به‌متولیان معبد می‌دادند انتظار داشتند که انبیاء و رهبران دینشان در زندگی‌شان و حتّا پس از مرگشان برایشان نزد خدایشان وساطت کنند (شفیع شوند) تا خدا از خطاهاشان درگذرد؛ یعنی مردگان نیز واسطه میان انسان و خدا بودند.

اما در دین ایرانی هیچ‌گاه چنین باوری دربارهٔ انسانهای زنده و مرده شکل نگرفت.

از دیگر ویژگیِ فرهنگ ایرانی آن بود که هیچ‌کدام از عیدهای ایرانی با برگزاریِ مراسم برای هیچ انسانی در ارتباط نبود، بل‌که هرکدام از عیدها (نوروزِ کوچک که اکنون نوروز گوئیم، نوروز بزرگ که اکنون سیزده به‌در گوئیم، مهرگان، سده، و جشنی که اکنون چارشنبه سُهران گوئیم، و دیگر جشنها که دیگر نمانده است) مراسمی بود که برای پیوند با طبیعت برگزار می‌شد و مستقیماً با تحولات طبیعی در ارتباط بود. دین ایرانی به‌شادزیستی بهای بسیار داده بود، و از این‌رو عیدِ ایرانی نه مراسم عبادی بل‌که سور و سرود و رقص و شادی بود و جشنهای ایرانی مراسم شادی و سور و ستایش زیبایی‌های طبیعت بود.

در فرهنگ ایرانی نه برای بزرگ‌داشت انسانها ـ حتی زرتشت ـ مراسم دینی برگزار می‌شد و نه برای هیچ‌کدام از شخصیتهای دیگر. این از آن‌رو بود که فرهنگِ ایرانی برای هیچ انسانی تقدس و عصمت قائل نبود تا به‌خاطرش مراسم دینی برپا کند. ایرانی برای

طبیعت جشن برپا می‌کرد و همراه با طبیعت ابراز شادی و سرور می‌نمود.

نماز نیز در دین ایرانی نه همچون نمازِ ادیان سامی ستایش پیامبرشاه و انسانهای مدعیِ نمایندگیِ خدا و ستایش اعضای خانوادهٔ پیامبرشاه (آلِ بیت)، و نه دعا و تضرع و ابراز خواری و ذلت در حضور خدا به‌خاطر جلب ترحم خدای جبّار، بل‌که ستایش ارزشها و پدیده‌های سودمند بود که جلوه‌های عینیِ رحمت آفریدگار شمرده می‌شدند. به‌عبارتِ دیگر، نماز در دین ایرانی مجموعه‌ئی از سرودهای ستایشِ ارزشها و پدیده‌هائی بود که در خدمت سعادت بشر بودند؛ و در میان اینها سپنتَه‌مَنیو و وهومنَه و اَرتَه از مقام والائی برخوردار بودند و در نمازها بیش از همه مورد ستایش قرار می‌گرفتند، بعلاوه مهر و ناهید و باران و آبِ جاری و کشتزار و زمینِ بارور و ستورانِ سودمند و مادران و زنان ستایش می‌شدند؛ و این‌را در گفتار زرتشت دیدیم. به‌عبارت دیگر، آنچه نماز در دین ایرانی را تشکیل می‌داد سرود تلقین به‌خود برای همسان شدن با همهٔ آفریدگان سودمند و خدمت‌رسان به‌بشریت بود. این نیایشها به‌انسان می‌آموزانَد که هر انسانی چنان‌چه از این فضایل پیروی کند و اینها را در درون خویشتن بپرورد و خویشتن را با آنها همسان سازد خواهد توانست که به‌بلندترین مرحله از تکامل انسانی رسیده خداگونه شود، و در این‌باره هیچ تفاوتی میان انسانها وجود ندارد.

در گفتار زرتشت و دین ایرانی دیدیم که تنها چیزی که انسان را به‌خدا نزدیک می‌کند نیک‌اندیشی، نیک‌گفتاری، و نیک‌کرداری است. نیز دیدیم که انسان با برخورداری از فضایل والای اخلاقی که همان فضایل ملکوتی و صفتهای اهورایی است، یعنی با برخورداری از فضایل هفت‌گانه‌ئی که در جای خود شناختیم انسان به‌خدا نزدیک می‌شود و حتّا می‌تواند که خداگونه شود. زرتشت در یکی از بیاناتش در گاتَه چنین می‌گوید:

> پروردگارا! به‌من بگو، آیا انسانِ آگاهِ نیک‌اندیشی که با همهٔ توانش و با پیروی از اَرتَه (عدالتِ پارسایانه) به‌خاطر خوش‌بختیِ خانه و روستا و سرزمین و گسترشِ دادن راستی و درستی بکوشد همانند تو خواهد شد؟ پروردگارا! چنین کسی چه‌وقت و چه‌گونه با تو همسان خواهد بود؟[1]

به‌عبارت دیگر، آنچه سبب نزدیکی انسان به‌خدا و همگونِ خدا شدنِ انسان می‌شود درست‌کاری و عدالت و خدمت به‌انسان و به‌جهان و آبادسازیِ جهان است. لذا

---

۱. یسنه ۳۱/۱۶.

است که دین‌داری و خدمت به‌انسان به‌خاطر شادزیسیتیِ انسانها در فرهنگ ایرانی دو عبارتِ مترادف است، و این را ما در آموزه‌های هیچ‌کدام از دینها و فرهنگهای دیگرِ خاورمیانه‌یی نمی‌بینیم.

نقش فرهنگ ایرانی در تحول ادیان خاورمیانه

در دهه‌هائی که شاهان سلوکی و جانشینان رومی‌شان همواره با تجاوزاتشان ایرانیان را به‌پیکار با خودشان می‌کشاندند، و چنان‌که دیدیم همواره از ایرانیان شکست می‌خوردند، در همان دهه‌ها جهانِ هلنی و سپس رومی دست‌خوشِ تحول بزرگ دینی و رهاسازی باورهای کهن و فرسوده و خرافاتی بود، و مجموعه‌ئی از عناصرِ فرهنگِ ایرانی به‌شکل آئین میترَیَسنَه با گامهای تندی جهان هلنی و سپس رومی را درمی‌نوردید، به‌گونه‌ئی که تا سدهٔ نخست مسیحی آئین میترَیَسنَه در میان جماعات انسانیِ سرزمینهای امپراتوری روم در یونان و ایتالیا و اناتولی همه‌گیر شده بود، و به زودی سراسر اروپا را درنوردید تا در جهانِ رومی به‌یک دین جهانی تبدیل شود و فرهنگ غربیان را به‌گونهٔ چشم‌گیری متحول کند.

به‌بیانِ دیگر، در دهه‌های یادشده، نیروی مادی ایرانیانْ (سپاهیانِ ایرانی) خاورمیانهٔ شرقی را از دست‌اندازی غربیان مصون می‌داشت، و نیروی معنویِ فرهنگِ ایرانی در حالِ خزشی همه‌جانبه در سرزمینهای زیر سلطهٔ رومیان بود؛ و چیزی نگذشت که سراسر این سرزمینها را پیروزمندانه فتح کرد و بر آنها مسلط شد.

زمینه‌های این سلطهٔ معنویِ فرهنگ ایرانی در دوران هخامنشی فراهم شده بود. دو سده سلطهٔ سیاسی و فرهنگیِ ایران هخامنشی بر جهان متمدنِ روزگارْ مدت‌زمان قابل توجهی برای تأثیرگذاریِ فکری و فرهنگی ایرانیان بر اقوامِ سرزمینهای خاورمیانه‌یی بود. این تأثیرگذاری از جنبهٔ فرهنگِ دینی بیش از دیگر جنبه‌ها نمایان بود. ایرانیان از عناصر مادی تمدنهای خاورمیانه‌یی تأثیر بسیار پذیرفتند سپس آن تمدن تلفیقی‌ئی که ایجاد کردند را به‌اقوام خاورمیانه‌یی برگرداندند و در خاورمیانه تمدن نوینی بنا کردند که -همان‌گونه که پیش از این اشاره رفت- تمدنِ دنیاساز بود. گرچه تأثیرگذاریِ تمدنیِ ایرانیان و اقوام خاورمیانه‌یی از جنبه‌های بسیاری دوسویَه بود، تأثیرگذاریِ فرهنگیِ ایرانیان به‌طور یک‌سویه انجام گرفت. یعنی دین و فرهنگِ ایرانی از هیچ‌کدام از ادیان خاورمیانه‌یی تأثیر نپذیرفت بل‌که بر کلیهٔ ادیان منطقه تأثیر نهاد و آنها را به‌گونه‌ئی ریشه‌یی متحول کرد.

اقوامی که در دوران هخامنشی در قلمرو دولت شاهنشاهی قرار گرفتند هرکدام دارای

دین و خدای قومی و محدود و منطقه‌یِ خویش بود. دولتهای خاورمیانه‌یِ پیش از دوران هخامنشی به‌هر گستردگی‌ئی که بودند دین در آنها از خصلتِ کهن قبیله‌یی رها نشد، و همواره با ادیان اقوام زیرسلطه در ستیز بود. نه در مصر فرعونی، نه در میان‌رودان، نه در یونان و نه در هیچ‌جای دیگرِ جهان یک خدا و دین جهان‌شمول پا به‌عرصهٔ اجتماعی ننهاده بود؛ و تفکر دینیِ همهٔ اقوامِ متمدنْ تفکری قبیله‌یی و بدوی بود. ابتدایی‌ترین شکل تفکر دینی در سدهٔ ششم پ‌م به‌یونانیان تعلق داشت که هنوز مرحلهٔ اساطیری را پشت سر ننهاده بود و خدایانشان -همچون خدایان سومرِ اوایلِ هزارهٔ سومِ پیش از مسیح- موجوداتی کاملاً زمینی و مادی با امیال و شهوات انسانی بودند و در روی زمین و بالای کوهها می‌زیستند و مانندِ انسانها عاشق زنان و پسران زیبا می‌شدند و گاه با زنهای زمینی ازدواج می‌کردند، زن و بچه داشتند، علاقه به‌مقام و قدرت داشتند، حسادت می‌ورزیدند، کینه‌کَشی می‌کردند، به‌زنان یکدیگر تجاوز می‌کردند، با یکدیگر می‌جنگیدند و کشته می‌شدند و می‌مردند. **زئوس** که بزرگترین خدای یونان بود با **هیرَه** که یک زن‌خدای بسیار نیرومند بود اختلاف یافت، و هیرَه با همکاریِ خدای جنون اقدام به انتقام‌گیری از زئوس کرد و **هرکول** که پسر زئوس بود را با زن و بچه‌های هرکول به‌توسط خدای جنون کشتار کرد. زئوس وقتی از این کشتار باخبر شد برای آن‌که این کشتار بی‌انتقام نمانَد هرکول را زنده کرد و به‌او عمر جاودانی داد تا انتقام خودش را بگیرد.

چنین داستانهائی، که ریشه در طرز زندگی اجتماعی یونانیان داشت در باورهای دینی آنها بسیار بود و در تألیفاتِ بزرگانِ یونانِ قدیم آمده است.

قوم یونانی -چنان‌که دیدیم- چندین مجموعه از قبایل متخاصم و متمرکز در چندین مراکزِ کوچک و محدودِ تمدنی (موسوم به‌دولتهای شهری) و در ستیز دائمی با یکدیگر بودند. این تخاصم و ستیز در دین آنها نیز نمود یافته بود. چندخداییِ یونانیان بازتابی از شکلِ مشخصِ جوامعِ متخاصم یونانی بود.

گرچه امروز بسیاری از نویسندگان غربی با این بینشِ تعصب‌آمیز که در یونان -به‌عنوان منبعِ تمدنِ غربی- همه‌چیز بهترین بوده است چندخداییِ یونانی و باورهای خرافیِ آنها را با تأویلهای پیچیده و فریبا می‌ستایند، ولی واقعیت آن است که همان چندخدایی به‌نوبهٔ خود -چنان‌که پیش از این دیدیم- تداوم ستیز تجمعات یونانیِ موسوم به‌دولت‌شهرها را باعث شده بود؛ و تا زمانی که دین و جهان‌نگریِ تنگ‌نظرانهٔ یونانی متحول نشد انسجامی در میان مراکزِ تمدنیِ یونانی پدید نه‌آمد.

موضوعی که هنوز هم اندیشه‌مندان غربی نمی‌خواهند بپذیرند آن است که فیلسوفان اخلاق‌گرای یونان -از قبیل سقراط و گزینوفون و افلاطون و ارسطو- با تأثیرپذیری از تمدن و فرهنگ و باورهای دینیِ ایرانیان و دور شدن از جهان‌نگریِ تنگ‌نظرانهٔ یونانی و نزدیک شدن به‌فکر دینِ مهرورزِ همه‌گیر و خدای فراگیتایی و جهان‌شمول، و آشنایی با فکرِ ضرورتِ همزیستیِ اقوامِ جهان، مبانی اخلاقیِ خویش را پرورش و نشر دادند؛ و اینها افکار بلندی بود که -چنان‌که دیدیم- جوامعِ یونانیِ زمانِ آنها هنوز تا رسیدنِ به‌مرحلهٔ پذیرش و به‌کار بستنِ آنها راهِ درازی در پیش داشتند.

چنان‌که پیش از این نیز گفتیم، با تشکیل شاهنشاهیِ ایرانْ اقوام جهان از وادی پنجاب تا درهٔ نیل و شمال آفریقا، و از سند تا کرانهٔ غربیِ دریای ایژه، زیر چتر واحدی درآمدند. به‌سبب برقراری امنیتِ سراسریْ نقل و انتقال جماعات انسانی در سراسرِ کشورِ شاهنشاهی تسهیل شد؛ گروههای بسیاری از اقوام گوناگون به‌عنوان سپاهی در ارتش شاهنشاهی خدمت کردند؛ گروههای بسیاری از بازرگانان و پیشه‌وران و صنعت‌گران و هنرپیشگان و هنرمندانِ اقوام گوناگون در جستجوی فرصتهای شغلی و امکانات پیش‌رفت به‌سوی شوش و بابل و همدان و دیگر شهرهای مهم درون ایران کشانده شدند؛ بسیاری از طالبان علوم برای تحصیل علوم فلک و ریاضیات و طب به‌میان‌رودان و مصر سفر کردند؛ بسیاری از شخصیتهای اقوامِ درونِ قلمرو شاهنشاهی در کشورهاشان زیر دست حکومت‌گران ایرانی در سازمانها و ادارات به‌خدمت مشغول شدند.

روابط دوجانبهٔ ایرانیان با اقوام زیرِ سلطه که به‌اَشکالِ گوناگون انجام می‌گرفت موجبات آشناییِ همگان با فرهنگ و باورهای دینی و اندیشهٔ خدای جهان‌شمولِ یکتا و گرایشهای عرفانی و کلیت تمدن و فرهنگ ایرانی را فراهم آورد.

از یونان، علاوه بر لشکرهای مزدور که همیشه و تا واپسین روزهای دوران هخامنشی در ارتش ایران خدمت می‌کردند، کسانِ بسیاری در جستجوی فرصتهای شغلیِ بهتر و در کاروانهای بازرگانی به‌ایران سفر کردند و از نزدیک با ایرانیان و فرهنگشان آشنا شدند سپس در یونان نسبت به‌نادرستی دین و عقاید مردم یونان سخن گفتند و در تلاش تحول بخشیدن به‌باورهای دینی یونانیان برآمدند.

فیثاغورث (پیتاگوراس ۵۸۱- ۴۹۷ پ‌م) که از یونانیانِ تحصیل‌کرده در مصر بود،[۱] در زمان داریوش بزرگ به‌ایران سفر کرد و با دین مَزدایَسنَه آشنا شد و برای باورهای

۱. بنگر: اومستد، تاریخ شاهنشاهی هخامنشی، ۲۸۴.

توحیدی در یونان تبلیغ کرد و در اثر همین فعالیتها هم به‌اتهام بی‌دینی (اِرتِداد) اعدام شد. فرفوریوس در سدهٔ سوم پ‌م نوشته که فیثاغورث اسرار بسیاری را از مغان فراگرفت و مغان دربارهٔ خدایشان برای او توضیحاتی دادند که او را نور خالص نشان می‌داد و فقط به راستی گرایش داشت. دموکریتوسِ حکیم (۴۶۰- ۳۵۷) در سفرهائی که به‌میان‌رودان کرد ضمن آموختن ریاضیات و اخترشناسی در بابل با دین مَزدایَسنَه و آموزه‌های زرتشت آشنا شد و در یونان دربارهٔ آنها مطالب نوشت. او چندی در بابل ماند و آن‌گاه به‌پارس رفت تا مطالعاتش را دنبال کند. ازجمله او در ایران با عقیده به زندگی پس از مرگ آشنا شد، و برای آشنا کردن یونانیان با این عقیده، کتابی به‌نامِ «آنها که در زیر جهان‌اند» انتشار داد که دربارهٔ زندگی پس از مرگ بحث می‌کرد؛ و این موضوعی بود که برای یونانیان تازگی داشت. نیز، او درسهائی که نزد استادان بابلی گرفته بود را در کتابی گردآوری کرده بود و نام «رسالهٔ کلدانی» به‌آن داد. او همهٔ آنچه که در بابل و ایران دربارهٔ اخترشناسی و ریاضیات و جهان‌نگری آموخته بود را در یونان تنظیم کرده به رشتهٔ تحریر درآورده انتشار داد.[1]

کرانتوس لیدِیَه‌یی در سدهٔ پنجم پ‌م چندی در ایران زیست و کتابی دربارهٔ زرتشت و آموزه‌های او به رشتهٔ تحریردرآورده در یونان انتشار داد.

بقراط پزشک معروفِ معاصرِ اَردَشَیر دوم که دانش‌آموختهٔ علوم پزشکی در مصر بود با دربارایران در رابطه بود و گویا اَردَشَیر از او دعوت کرد که به‌شوش برود و پزشک دربار شود ولی او نپذیرفت.

افلاطون نزدِ یکی از اخترشناسان و فلاسفهٔ کلدانی که یونانیها نامش را اودوکس نوشته‌اند آموزش گرفته و او را با خودش به‌یونان نیز برده بود. این‌که افلاطون نسبت به‌اوضاع فرهنگی و سیاسیِ ایران آشنایی بسیار داشته دلالت دارد که او بارها به‌ایران سفر کرده بوده است. او در کتاب سوم قوانین درباب فرهنگ و سیاست ایران سخن گفته و کوشیده است که آنها را به‌یونانیان القا کند؛ و در کتاب الکیبادس از چه‌گونگی آموزش و پرورشِ نوباوگان ایرانی سخن به‌میان آورده است تا به‌یونانیان یاد دهد که بچه‌ها را چه‌گونه باید پرورد. باورهای عرفانی که افلاطون به‌آن رسید، و ریشه‌های ثنویتِ عقیدتی که در باورهای او دیده می‌شود، زیرِ تأثیر باورهای مَزدایَسنَه بوده وگرنه در یونان هیچ زمینه‌ئی برای پیدایش چنان باورهائی در آن‌زمان وجود نداشت و بعد هم به وجود نه‌آمد.

۱. بنگر: اومستد، ۴۵۱- ۴۶۲ و ۶۱۳.

دیونوسیوس مدتها در ایران خدمت کرد و دربازگشت به‌یونان کتاب جامعی دربارهٔ تاریخ و فرهنگ ایران نگاشت که پس از او مورد استفادهٔ گزینوفون و هرودوت قرار گرفت، و حتّا اسخیلیوس در تألیف کتابش «پارسیان» از این نوشته‌ها استفاده کرد.

ضمن سخن دربارهٔ دورانِ خشیارشا و روابطِ یونانیان با ایرانیان، دیدیم که ایران چه اثر چشم‌گیری در پرداختن فکر تمدنی در یونان داشت؛ و دیدیم که تحولی که از پایان سدهٔ ششم پ‌م به‌بعد در فکر یونانی پدید آمد در اثر رفت و آمدهای یونانیان به‌کشور شاهنشاهیِ هخامنشی و آشنایی با علوم و فنون خاورمیانه‌یی بود؛ و در آنجا به‌شمار دیگری از اندیشه‌مندان یونانی اشاره کردیم که از ایران و تمدن ایرانی تأثیر پذیرفته در راه پرداختن فکرِ نوینِ تمدنی در یونان فعالیت کردند.

هر اندیشه‌ئی که در هر جامعه‌ئی به‌توسط کسانی شکل می‌گیرد یا زائیدهٔ اندیشهٔ جمعیِ همان جامعه است یا از بیرون از آن جامعه آورده شده است. چون‌که ما به‌تحقیق می‌دانیم که اندیشه‌های بلندِ اخلاقی و دینیِ بزرگانِ یونانیِ دوران هخامنشی در میانِ جوامعِ یونانی هنوز پذیرایی نداشت، پس به‌دنبال سرچشمه‌های این اندیشه‌ها در بیرون از جوامع یونانی می‌گردیم؛ خواهیم دید که این اندیشه‌ها را بزرگانِ یونانی از ایران و میان‌رودان و مصر برگرفته و به یونان برده بودند و می‌کوشیدند که ترویج اش‌کنند. بیشترین تأثیر معنوی را آنها از ایرانیان برگرفته بودند. بالاتر به پیتاگوراس اشاره رفت. سقراط -چنان‌که می‌دانیم- جان بر سر این تلاش نهاد (تلاش برای ترویج اصول اخلاقی و برخی باورهای معنویِ انسان‌ساز که از فرهنگ ایرانی برگرفته بود). صدور حکمِ اعدام سقراط بهترین نمونهٔ ناپذیراییِ این اندیشه‌های وارداتی نزد جوامع یونانیِ آن زمان است.

در سده‌های پنجم و چهارم پ‌م شاهد بروز گرایشهای نوینِ دینی در میان بسیاری از اندیشه‌مندان یونانی استیم که پاره‌ئی از آنها به‌شکل مبارزه با باورهای خرافیِ یونانیان ظاهر می‌شوند و از جانبِ مدافعانِ باورهای کهنِ یونانی مورد سرکوب قرار می‌گیرند و صاحبانشان با اتهامهائی که امروز می‌شود آنها را زندقه نامید روبه‌رو می‌شوند. نام‌دارترین کس از میان این متفکرانِ مغضوب و متهم به‌ارتداد سقراط بود که داستانش را همه شنیده‌اند و نیازی به‌تکرار آن نیست. پاره‌ئی از این متفکران برای آن‌که به‌باورهای دینی یونانیان تحول بخشند در سروده‌ها و نوشته‌هاشان افکار خرافی قوم یونانی را با بیانهای فکاهی بیان می‌داشتند. مثلاً گزینوفون -شاگرِ سقراط و هم‌درسِ افلاطون- نوشت که مردم یونان می‌پندارند که خدایان هم مانندِ انسانها استند، و پیکره‌هائی از آنها به‌شکل خودشان

ساخته‌اند و برایشان جا و مکان در نظر گرفته‌اند. او می‌گفت که اگر قرار بود که اسپ و اَستَر و شیر دربارهٔ شکلِ خدایانِ خودشان سخن بگویند حتمًا آنها را به‌شکلِ خودشان به‌تصویر می‌کشیدند.

گزینوفون که در مراوداتش با ایرانیانِ لیدیه و یونان و نیز در سفرهایش به‌ایران با دین و فرهنگِ ایرانی آشنا شده بود، درصدد انتشار این باور بود که خدا را نمی‌شود به‌تصویر کشید، بل‌که باید پذیرفت که خدا یک ذات مجردِ بی‌چون است که هیچ شکل و شمایلی را نمی‌شود برایش قائل شد؛ و چند خدا هم در جهان وجود ندارد، بل‌که خدا یک آفریدگارِ یکتا است و قابل توصیف هم نیست تا برایش پیکره ساخته شود، نیاز به‌جا و مکان هم ندارد تا برایش خانه ساخته شود.

چنین سخنانی البته در آن‌زمان برای یونانیان تازگی داشت و هنوز می‌بایست نسلها بگذرد تا نزد یونانیان جا بیفتد.

در میان‌رودان و شامِ پیش از دورانِ هخامنشی شماری خدای قومی و محلی مورد پرستش بودند، و در بیشترِ موارد با هم در ستیز بودند. خدایانِ این اقوام که تجسمهای انسانی داشتند خشم‌آور و آتشین‌مزاج و خون‌ریز بودند و بوی خون و دود و آتش بیش از هر چیزی آنها را خشنود می‌کرد. از این‌رو مراسم عبادی این اقوام عمومًا مراسم خشن و همراه با خون‌ریزی و تقدیم قربانیهای حیوانی و گاه انسانی به‌خدایانشان بود که در معابدشان انجام می‌گرفت.

یکی از اقوام خاورمیانه‌یی که دیرپاترین دینِ قبیله‌یی داشت و هنوز هم به‌عنوان یک قومِ متمایز با همان باورهای دینیِ کهن قبیله‌یی در جهان وجود دارد قوم اسرائیل است. از آنجا که قوم اسرائیل آئینهٔ تمام‌نمای همهٔ اقوام سامیِ خاورمیانه‌یی است، و برای مطالعه در جهان‌بینیِ این قومْ متون و مواد کافی در دست است (تورات و تلمود و طومار بحر المیت)، من این قوم را به‌عنوان نمونهٔ اقوام سامی برگزیده‌ام تا مقایسه‌ئی میان جهان‌بینیِ ایرانی با جهان‌بینی اقوام غیر ایرانی خاورمیانه‌یی به‌عمل آورم.

در تصور دینیِ اسرائیلیان که در تورات و تلمود بازتاب یافته است جهان عرصهٔ فعالیت خدایانِ متخاصم و اقوامِ آن خدایان بود؛ و قوم اسرائیل به‌عنوان یکی از این قومها خدای انحصاری خودش را داشت که هیچ قوم دیگری نمی‌توانست او را بندگی کند، و با همهٔ خدایان و اقوام دیگر دشمن بود. حیطهٔ پرستش این خدای قبیله‌یی سرزمین مشخصی با مرزهای معینی بود که به‌قوم اسرائیل تعلق داشت. در فراسوی این سرزمینْ خدایان و

اقوامی دیگر می‌زیستند که اصولاً با خدا و مردمِ اسرائیل در ستیز پنداشته می‌شدند و دشمنانِ خدا و قوم اسرائیل به‌شمار می‌رفتند.

اسرائیلیانْ یک شاخه از قبایل **عَبرایِم** بودند. عَبرایِم نامی بود که سومریها و کلدانیها به‌قبایلِ پراکنده در بیابانهای فراسوی غربیِ فرات داده بودند، و معنایش «آن‌وَریها» بود. یک قبیلهٔ عَبرایم در زمانی از تاریخ (در دوران سومریان) از بیابانِ غربیِ فراتِ جنوبی به سرزمینی هجرت کردند که در آینده سرزمین اسرائیلیان شد. چندی پس از مهاجرتشان، به‌سببِ افزایش جمعیتشان و کم‌بود موارد دامی و گیاهی، در آنها انشعاب رخ داد و شاخه‌ئی از آن جدا شده به‌سرزمینهای پائینیِ بیابان جنوبِ اردنِ کنونی و شمال حجاز رفتند و نامِ نوینِ **ایل‌اوت** گرفتند. بخش دیگر با همان نامِ **عَبرایِم** که داشتند در منطقهٔ رود اردن ماندند. پس از چندی باز در قبیلهٔ عبرایم انشعاب افتاد، و شاخه‌ئی از آن جداشده به‌شمال عربستان رفتند و نامِ نوینِ **اِسمَایل** گرفتند. باز پس از چندی در قبیلهٔ عَبرایِم انشعاب افتاد و شاخه‌ئی از آن جدا شده از منطقه رفته به‌قبیلهٔ اِسمَایل پیوستند و آن بخشِ دیگر که در منطقه ماندند نام نوینِ **یِصرَع‌ایل** گرفتند. پس از چندی که قبیلهٔ یِصرَع‌ایل پرشمار شدند و نیرو گرفتند و به‌صدد اشغال زمینهای کنعانیان و تشکیل حاکمیت برآمدند نیاز به‌یک خدای خشم‌آور و ویران‌گر و دشمن‌شکن داشتند. آنها در این زمان ایل که خدائی آشتی‌جو و ضعیف‌پرور و «اهلِ تقیه» بود را رها کردند و خدای نوینی به‌نام **یَهُوَّه** گرفتند که آتش‌فشانِ نابودگر در بیابانِ شمال‌غرب عربستان در سرزمینِ حجاز بود و همچون شعله‌های آتش و دود و همراه با غرشهای تند از بالای کوه بیرون می‌آمد و هرچه در پیشِ رویش بود را نابود می‌کرد. این تعویضِ خدای ضعیفِ ضعیف‌پرورِ پیشین با یک خدای جبار و پرقدرت و ویران‌گر مربوط به حوالی سدهٔ ۱۲ پیش از مسیح است که موسا در میان آنها ظهور کرده بود و به‌صددِ تشکیل سلطنت و تسخیر زمینهای همسایگان برآمده بود. این خدا به‌گونهٔ بسیار بارزی شباهت به‌خدای ویران‌گر و آشتی‌ناپذیر و بی‌تحملِ آشوریان دارد.

این داستانهای اساطیری که چند سده را در بر می‌گیرد و در خاطره‌های جمعیِ اسرائیلیان به‌گونهٔ مبهمی مانده بوده است، بعدها که کتابِ دینی اسرائیلیان تدوین شده در یک دفترِ تورات (در سِفرِ تَکوین) بیان شده است.

در بخشی از اساطیرِ توراتی که بازگوکنندهٔ دورانی است که اسرائیلیها **ایل** ـ خدای آسمانیِ همهٔ اقوامِ سامی ـ را خدای برترِ خودشان می‌شمرده‌اند که شکل مردانه و

انسان‌گونه داشته، ولی در زمانی نوشته شده است که خدایشان قبیله‌یی‌شان یَهوَه بوده است، گفته شده که اسحاق پسرِ ابراهیم پس از پدرش نمایندهٔ خدا بود و دو پسر به‌نامهای یعقوب و عیسو (یشوعا) داشت؛ و یعقوب به‌ترفندِ خاصی پدرش را واداشت تا نمایندگیِ خدا را به‌او بسپارد. گفته شده که اسحاق پیش از مردنش تصمیم گرفت که نمایندگیِ خدا را به‌پسرِ بزرگش عیسو بدهد، و به‌او گفت که کمانش را برداشته به‌صحرا روَد و آهوبره‌ئی شکار کند و بیاورد تا پدر پس از خوردنِ گوشتِ بریانِ آهوبره نمایندگیِ خدا را به‌او بسپارد. ولی چون عیسو رفت یعقوب لاشهٔ بریانِ بزغاله‌ئی برای پدرش آورد و خودش را عیسو و بزغاله را آهوبره جا زد؛ و با این ترفند توانست که پدرش را بفریبد و نمایندگیِ خدا را از پدرش بگیرد. بخشی از این داستان را از روی تورات می‌خوانیم:

پس [یعقوب] به‌نزد پدر آمد. پدرش گفت: «توکیستی ای پسرِ من؟» یعقوب به‌پدرِ خود گفت: «من نخست‌زادهٔ تو عیسو استم. آنچه به‌من فرمودی کردم. الآن برخیز بنشین و از شکاری که من کرده‌ام بخور تا جانت مرا برکت دهد».

اسحاق به‌پسر خود گفت: «ای پسرِ من! چه‌گونه به‌این زودی یافتی؟»

گفت: «یهوه خدای تو به‌من رسانید».

اسحاق به‌پسر خود گفت: «ای پسرِ من نزدیک بیا تا تو را لمس کنم که آیا تو پسر من عیسو استی یا نه؟»

پس یعقوب نزد پدر خود اسحاق آمد و او را لمس کرده گفت: «آوازت آواز یعقوب است لیکن دستهایت دستهای عیسو است». و او را نشناخت زیرا که دستهایش مثل دستهای برادرش عیسو مودار بود. پس او را برکت داد. و گفت: «آیا تو پسرم عیسو استی؟»

گفت: «من استم».

گفت: «نزدیک بیاور تا از شکار پسر خود بخورم و جانم تو را برکت دهد».

پس نزد وی آورد و بخورد و شراب برایش آورد و نوشید. و پدرش اسحاق به‌او گفت: «پسرم نزدیک بیا و مرا ببوس».

پس نزدیک آمده او را بوسید و رایحهٔ لباس او را بوئیده او را برکت داد و گفت: «همانا رایحهٔ پسر من مانند رایحهٔ صحرایی است که خداوند آن‌را برکت داده باشد. خدا تو را از شبنمِ آسمان و از فربهیِ زمین و از فراوانیِ غله و شیره عطا فرماید. قومها تو را بندگی نمایند و طایفه‌ها تو را تعظیم کنند و بر برادران خود سروَر شوی و پسران

مادرت تو را تعظیم نمایند. ملعون باد هر که تو را لعنت کند و هر که تو را مبارک بخواند مبارک بواد».

و واقع شد که چون اسحاق از برکت دادن یعقوب فارغ شد، به‌مجردِ بیرون رفتن یعقوب از حضور پدر خود اسحاق، برادرش عیسو از شکار بازآمد و او نیز خورش ساخت و نزد پدرِ خود آورد و به‌پدرِ خود گفت: «پدرِ من برخیز و از شکار پسرِ خودت بخور تا جانت مرا برکت دهد».

پدرش اسحاق به وی گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «من نخست‌زادهٔ تو عیسو استم».

آن‌گاه لرزه‌ئی شدید بر اسحاق مستولی شد و گفت: «پس آن چه کسی بود که نخچیری صید کرده برایم آورد و پیش از آمدن تو خوردم و او را برکت دادم؟ و فی الواقع او مبارک خواهد بود».

عیسو چون سخنان پدر را شنید نعره‌ئی عظیم و بی‌نهایت تلخ برآورده به‌پدر خود گفت: «ای پدرم به‌من نیز برکت بده».

گفت: «برادرت به‌حیله آمد و برکتِ تو را گرفت».[1]

به‌این‌گونه، یعقوب به‌نیرنگِ پیچیده‌ئی نمایندگیِ خدای قبیله‌اش را از پدرش گرفت. خدا که ایل بود نیز این کارِ شده را به‌رسمیت شناخت.

در افسانهٔ دیگری که باز دربارهٔ خدای انسان‌گونه‌شان ایل است که یعقوب را نمایندهٔ خویش می‌کند، ولی در زمانی نوشته شده که خدای قبیله‌یی‌شان یهوه بوده است، می‌خوانیم که شبی همچون مردِ ناشناسی به‌نزد یعقوب آمد و تا بامداد با او بود، و چون خواست که به‌آسمان برگردد، خود را به‌او شناساند و لقبِ یِصرَع‌ایل به‌او داد (یصرع‌ایل را بعدها به‌زبانِ آرامی/ سُریانی اسرائیل گفتند):

یعقوب تنها ماند و مردی تا سپیده‌دم با او کُشتی می‌گرفت. چون دید که بر او غلبه نمی‌یابد، بیخ رانش را با مشت فشرد و دید که فشرده شد. [خدا] گفت: «مرا رها کن زیرا سپیده در حال دمیدن است».

[یعقوب] گفت: «تا مرا برکت ندهی تو را رها نکنم».

[خدا] از او پرسید که نامت چیست؟

گفت: «یعقوب».

---

۱. تورات، سِفر تکوین، باب ۲۷/ ۱۸ـ ۳۵.

گفت: «از این‌پس نام تو نه یعقوب بل‌که یِصرَع‌ایل (اسرائیل) خواهد بود زیرا با خدا و انسان کُشتی گرفتی و پیروز شدی».

و یعقوب نام او را جویا شد. گفت: «چرا نام مرا می‌پرسی؟» و او را برکت داده رفت.[۱]

در افسانهٔ دیگری که متعلق به‌دورانی است که خدای نوینی به‌نامِ یَهُوَّه نزد اسرائیلیانْ جای خدای کهنشان ایل را گرفته است می‌خوانیم که یهوه شبی به‌خوابِ یعقوب آمده سرزمین هجرت‌گاه قبیله را به‌او و قبیله‌اش بخشیده به‌او چنین گفت:

من‌ام یهوه خدای پدرانت اسحاق و ابراهیم. اکنون این زمینی را که برآن خفته‌ای به‌تو و تبارت می‌بخشم. تبار تو چون ذرات غبار در اطراف زمین در شرق و غرب و شمال و جنوب انتشار خواهند یافت و قبایلِ روی زمین از تبار تو برکت خواهند گرفت. من با تو خواهم بود و هرجا باشی تو را حفظ خواهم کرد... تا به وعده‌ئی که به‌تو داده‌ام وفا نکنم تو را رها نخواهم کرد و همه‌جا در کنار تو و یاورِ تو خواهم بود.[۲]

قبیلهٔ اسرائیل گرچه در زمینی جاگیر بود که تعلق به‌خدایش داشت و خدایش به‌او بخشیده بود، ولی او درپی بروز یک خشک‌سالیْ قبیله‌اش را از این زمین کوچانده به‌مصر برد. سرزمینهای غربیِ رود اردن و جائی که کشور فلسطین است در آن زمان در درونِ قلمرو فرعونان بود و نامش مصر بود. یعنی مصر در داستانِ یعقوب نه کشور مصر بل‌که سرزمینی در غربِ رودِ اردن است که نیز مصر بوده است.

در داستانی آمده که وقتی اسرائیل در راهِ هجرت به‌مصر بود شبی یهوه به‌خوابش آمد و به‌او چنین گفت:

من یهوه خدای پدرت استم. از فرود آمدن به‌مصر مترس. زیرا من در آنجا از تو جماعتی بزرگ پدید خواهم آورد. من همراه تو و با تو در مصر خواهم بود. من به وقت خودش تو را از مصر باز خواهم آورد.[۳]

دنبالهٔ این داستان اسطوره‌یی که همان افسانهٔ یوسف است که هر مسلمانی شنیده است معلوم می‌دارد که مردمِ قبیلهٔ اسرائیلْ خودشان را به‌فرعون مصر فروخته بندگانِ فرعون شدند و زمان درازی در بردگی زیستند. و گفته شده که چندی بعد یک جوانی از

---

۱. همان، باب ۳۲/ ۲۴ ـ ۳۲.

۲. همان، ۲۸/ ۱۱ ـ ۱۵.

۳. همان، ۲۶/ ۱ ـ ۴.

آنها که نامش **موسا** بود پس از ارتکابِ قتلی از مصر گریخته به‌یک قبیلهٔ بیگانه در بیابانی به‌نام **مَدیَن** (در شمال حجاز) پناهنده شد. او دختر رئیس این قبیله را به زنی گرفت و چند سال در آن قبیله زیست و دارای فرزندانی شد. در اینجا بود که او یهوه را شناخت و به‌قبیله‌اش معرفی کرد.[۱] این خدا که از درونِ آتشِ برخاسته از یک درختی در کوهستان با موسا سخن گفت، نام خودش را به‌او گفت که **یَهُوَّه** است و از این پس برای همیشه خدای اسرائیلیان خواهد بود؛ و به‌او مأموریت داد که به‌مصر برگردد و اسرائیلیان را از مصر بکوچاند و به زمینی ببَرَد که او پیشترها به‌یعقوب بخشیده بوده است. دنبالهٔ این داستان در تورات چنین آمده است:

> خدا از میان بوته به‌او ندا درداده گفت: «ای موسا!» گفت: «لبیک!» گفت: «به‌اینجا نزدیک مشو! نعلینت را از پاهایت بیرون کن، زیرا جائی که برآن ایستاده‌ای مقدس است. من استم خدای پدرانت ابراهیم و اسحاق و یعقوب... من مصیبتهای قوم خودم که در مصر استند را دیدم و فریادهای استغاثه‌شان را شنیدم که از دست ستمهای اربابانشان به‌فریاد آمده‌اند. من همهٔ غم و دردهای ایشان را مشاهده کردم. اینک [از آسمان] فرود آمده‌ام تا ایشان را نجات دهم، و از مصر برآورم و به‌سرزمینی ببرم که پربرکت و پهناور است و شیر و عسل در آن جاری است».[۲]

موسا پس از آن به‌مصر برگشت و اسرائیلیان را از مصر بیرون برد، و به‌آن قبیلهٔ عربِ مِدیَنی که سالها در میانشان زیسته بود حمله کرده مردانشان را کشت و اموال و چارپایانشان را تاراج کرد و دخترانشان را در میان بنی‌اسرائیل بهره و زمینهاشان را تصاحب کرد.[۳]

چنین بود که خدای آن قبیلهٔ عربِ حجازی که آتش‌فشان و جایگاهش بر فراز کوه و نامش یهوه بود از این‌پس به‌اسرائیلیان نیز اختصاص یافت، و ایل که انسان‌گونه بود و زوری نداشت از خداییِ قبیلهٔ اسرائیل به‌کنار نهاده شد.

این تبدیلِ خدا نزد اسرائیلیانْ یک ضرورت بود؛ زیرا در این زمان قبیلهٔ اسرائیل در

---

۱. این زمین می‌بایست که همان زمینِ آتش‌فشانیِ موسوم به «حَرَّه» در سرزمین یثرب باشد که هنوز هم سنگهای سیاهش پراکنده است؛ و در گزارشهای دوران خلافت عمر ابن خطاب آمده که یک‌بار برای چند روز فعال شد و روزها دود و شبها آتش بیرون می‌آمد سپس خاموش شد. در تورات نیز گفته شده که سرزمینی که موسا نزدِ کاهنش زیست و دخترش را به‌زنی گرفت یَثرِبو بود. این همان سرزمینی بوده که او یهوه را در آنجا شناخت.

۲. تورات، سفر خروج، باب ۳.

۳. تورات، سفر اعداد، باب ۳۱ سراسر.

صددِ تشکیل حاکمیت و تسخیر سرزمین و به‌راه افکندنِ جنگهای خونین بود و به‌یک خدای پرزور و ویران‌گر نیاز داشت. یهوه چنین خدائی بود، خدائی که وقتی تَجَلّی می‌کرد کوه را به‌لرزه درمی‌آورد، درخت و سنگ را به‌آتش می‌کشید و هرچه در پیرامونش بود را با زبانه‌های درازِ آتشینِ خویش نابود می‌کرد.

در داستانهای توراتِ اسرائیلیان که مسیحیان و مسلمین نیز باور دارند گفته شده که یهوه به‌شکل ستون آتش و دود از بالای کوه برمی‌خاست و موسا را می‌طلبید و رهنمودهای لازم دربارهٔ تنظیم زندگی اجتماعی قبیلهٔ اسرائیل را به‌او می‌داد.[1]

و گفته شده که در یکی از این ملاقاتها او به‌موسا فرمود که برایش خیمه‌ئی برپا کند تا جایگاه او باشد و او در آن خیمه در کنار قوم خودش اقامت گزیند و همیشه با آنها باشد. از آن‌پس در این خیمه که «خیمهٔ اجتماع» (محل تشکیل جلسه) نام گرفت موسا با یهوه دیدار می‌کرد و رهنمودها را از او می‌گرفت.[2] این‌یکی مربوط به‌زمانی است که اسرائیلیان از حجاز بیرون رفته و وارد سرزمینِ اردن شده و از جایگاه آن خدا دور شده‌اند. در این زمان است که اسرائیلیان در صددِ تسخیر زمینهای کنعانیان و تشکیل حاکمیتِ اسرائیلی استند.

و گفته شده که یهوه به‌موسا فرمود که قبیله‌اش را به‌سرزمین کنعان (در فلسطین) ببرد، کنعانیان را بتاراند یا کشتار کند، و قوم خودش را به‌جای آنان اسکان دهد؛ زیرا او به‌ابراهیم و اسحاق و یعقوب وعده داده بوده که آن سرزمین را به‌تبار ایشان اختصاص دهد.[3] او به‌موسا فرمود که بر هرکدام از آبادیهای کنعانیان که دست یابد مردان و پسرانشان را کشتار کند، زنان و دخترانشان را به بردگی بگیرد، جانوران اهلی و اموال و املاکشان را تصاحب کند، و خانه‌های آنها را به‌آتش بکشد.[4]

> و چون ایشان به‌یاری یهوه تسلیم تو گردند و ایشان را مغلوب سازی، همه‌شان را بکلی هلاک کن؛ نه با آنها پیمانی ببند و نه به‌آنها ترحم نما... مذبح‌هاشان را منهدم سازید، تمثالهاشان را بشکنید، معابدشان را ویران کنید، و بتهاشان را در آتش بسوزانید. شما تنها قومی استید که از میان اقوام جهان برگزیده شده‌اید تا قوم خاص یهوه باشید.[5]

---

۱. تورات، سفر خروج، باب ۱۹سراسر.
۲. تورات، سفر تکوین، ۸/۲۵ و سفر لاویان ۱/ ۱.
۳. تورات، سفر خروج ۳۳/ ۱ـ ۳.
۴. تورات، سفر اعداد، ۳۱/ ۷ـ ۱۰.
۵. تورات، سفر تثنیه، ۷/ ۲ـ ۶.

یهوه، به‌مانند همهٔ خدایان اقوامِ سامی، یک خدای قَهّارِ جَبّارِ مُنتَقِمِ مَکّارِ خشن و خشونت‌پرور و بی‌ترحم و بی‌گذشت و بسیار کینه‌جو بود، اقوام و خدایان بیگانه را در قلمروش تحمل نمی‌کرد، و همهٔ اقوام جهان را «نجس» می‌خواند. برای او جز قبیلهٔ اسرائیل همهٔ مردم روی زمین دشمن شمرده می‌شدند و حق نداشتند که در سرزمینی که به‌او و قومش تعلق داشت بزیَند. قوم او نیز اجازه نداشتند که به‌اقوام بیگانه نظر محبت‌آمیز داشته باشند.

در خلال جنگها و پیش‌رویهای اسرائیلیان در بیابانهای فلسطین برخی از مردان اسرائیل فریفتهٔ زیبارویان معبد بَعل در سرزمین شکیم شدند و به‌طمع وصال آنان به‌شروط کاهنان معبد گردن نهاده در برابر بعل (خدای کنعانیان) سجده کردند. یهوه به‌خشم آمد و به‌موسا فرمود که آن گناه‌کاران را بگیرد و بر دار بکشد و لاشه‌شان را به‌عنوان قربانی تقدیم او کند (لاشه‌شان را در آتش بسوزاند) تا خشم او فرو نشیند.[1]

فرمانهائی که یهوه دربارهٔ رفتار با اقوام بیگانه به‌موسا داد احکام ابدی بود. او به‌موسا فرمود که چون سراسر سرزمین موعود را از وجود اقوام بومی پاک‌سازی کرد و قوم خودش را در آن اسکان داد، اگر خدای یکی از شهرهای همسایه در پشت مرزهای تعیین‌شده درصدد جلب کردن قوم او به‌خودش برآید، مردم آن شهر را بی‌رحمانه کیفر بدهد، و به‌او گفت:

> ساکنان آن شهر را به‌دم شمشیر بکُش، کلیهٔ جانوران آن شهر را هلاک کن، اموال شهر را از خانه‌ها بیرون آور و در کوچه‌ها ریز، آن‌گاه شهر را با کلیهٔ اموال و چارپایان و خانه‌ها برای خشنودی خدایت یهوه به‌آتش بکش تا از صحنهٔ روزگار محو شود.[2]

مرزهای سرزمین موعود را یهوه از فراز کوه به‌موسا نشان داد، و مقرر کرد که کشور یهوه باید در درون آن مرزهای تعیین شده باشد؛ نه قومی جز اسرائیل اجازه داشتند که در آن زمین بزیَند، و نه قوم اسرائیل اجازه داشتند که از مرزهای تعیین‌شده فراتر روند. او به‌موسا وعده داد که آن سرزمین برای ابد ازآنِ قوم اسرائیل باشد، و او که خدای ویژه و اختصاصیِ اسرائیل است در آن کشور در میان آنها بماند، و تا زمانی که ایشان از او فرمان می‌برند در کنارشان زندگی کند. حدودِ این سرزمین چندان بود که همهٔ اطرافش را از بالای کوه می‌شد دید.

---

۱. تورات، سفر اعداد، ۲۵/ ۱ ـ ۵.

۲. تورات، سفرتثنیه، ۱۳/ ۱۲ ـ ۱۶.

خدای اسرائیلیان ـ همچون خدای آشوریان ـ یک خدای خشم‌آور، خشن، خون‌ریز، بی‌گذشت، کینه‌توز و تشنهٔ انتقام، قهار، ویران‌گر و سوزنده بود. تنها چیزی که او را خشنود می‌کرد بوی خون و گوشتِ سوخته بود. او از قوم خودش نیز خون و لاشهٔ سوخته می‌طلبید. به‌توسطِ موسا به‌بنی‌اسرائیل فرمان فرستاد تا برایش قربان‌گاه و در قربان‌گاه آذرگاه بسازند و متولیان بر آذرگاه بگمارند؛ متولیانِ آذرگاه روزی چند نوبت هیزم و عود و بخور بسوزانند تا آتشِ آن همیشه برافروخته باشد؛ اسرائیلیان در کنار این آذرگاهْ مراسم پرستشِ او برپا دارند و قربانی حیوانی تقدیم دارند، و پاره‌هائی از لاشهٔ قربانی را در آذرگاه بریزند تا دود و بوی آن به‌آسمان بلند شود و او را خشنود سازد.[1]

عدم تحمل هرچه متعلق به‌بیگانگان است خصیصهٔ نژادی اقوام سامی است؛ دینهای سامی خشن‌ترین دینهای تاریخ و خدایان آنها بی‌گذشت‌ترین خدایان‌اند. هرکدام از اقوام سامی در تاریخ با ادیان قبایل و اقوام بیگانه همان رفتار را می‌کرده‌اند که نمونهٔ آن پیش از این در سنگ‌نبشتهٔ شاه آشور و اکنون در نوشته‌های خدای اسرائیل خواندیم.

هرکدام از اقوام سامی در هرجا که بوده‌اند و هردینی که داشته‌اند و خدایشان هر نامی که داشته، تعصبشان به‌خدا و دین خودشان چندان بوده که برای دیگران جز نابودی به‌هیچ چیز دیگری راضی نبوده‌اند. احکام خدایان همهٔ اقوام سامی در طول تاریخ دربارهٔ پیروان ادیانِ غیرِ خودشان یک‌سان بوده است، و آن این‌که «یا همگان باید فرمان‌بر من باشند و برای قوم من بردگی کنند یا از صحنهٔ روزگار محو شوند». جز پرستندگان او و بردگان و موالی‌شان هیچ کس دیگری حق زندگی در این جهان نداشته است.

اگرچه موسا تا زنده بود نتوانست که فرمانهائی که یهوه برای گرفتن آبادیهای مردمِ کنعان به‌او داده بود عملی کند، ولی جانشینش **یوشَع** (درستش یِشوعا) این رسالت را دنبال کرد و شماری از آبادیهای کنعانیان در غربِ رود اردن را برای قوم خودش گرفت، و مردمِ این آبادیها را کشتار کرد تا غریبه در زمینهائی که خدا به‌قومِ او داده بود باقی نمانده باشد. داستان این موضوع در «کتابِ یوشع» (از بخشهای تورات) آمده است:

> خدا یوشع ابن نون را خطاب کرده گفت: موسا بندهٔ من وفات یافته است؛ پس الآن برخیز و از این سرزمین عبور کن تو و تمامیِ این قوم به زمینی که من به ایشان یعنی بنی‌اسرائیل می‌دهم. هر جا که کفِ پای شما نهاده شود به شما داده‌ام چنان‌که به موسا گفته‌ام ...

---

۱. تورات، سفر اعداد، باب ۲۸.

من تورا رها نخواهم کرد و با تو خواهم بود، چنان‌که با موسا بودم ... و چنان خواهم کرد که تو نزد بنی‌اسرائیل بزرگ شوی همان گونه که موسا نزدشان بزرگ بود.

یوشع پس از آن به اسرائیلیان گفت که یهوه به‌من فرموده که زمینهای غرب رود اردن را به‌ما داده است و ما باید هم اکنون برای گرفتن آنها به‌راه افتیم، زیرا او به‌من وعده داده که زمینها و آبادیهای کنعانیان و اموریان و فرزیان و یبوسیان (اقوامِ فلسطینی) را به‌شما بدهد و آنها را از آن زمینها بیرون و نابود کند.

پس، یهوه یک لشکرِ فرشتگان به‌همراه سرداری از خودشان با شمشیرهای بُرّان بر زمین فرستاد تا به‌یوشع کمک کنند که شهر **اریحا** را بگیرد و مردم اریحا را کشتار کند؛ زیرا خدا اریحا را به اسرائیلیان بخشیده بود. اسرائیلیان پس از هفت روز محاصرهٔ اریحا آن‌را تسخیر کردند. به‌فرمانی که یوشع از خدا دریافت کرده بود کلیهٔ مردان و زنان و کودکان و چارپایان و ماکیان را کشتار کردند و هیچ جان‌داری را زنده نگذاشتند، و کلیهٔ اموال و زر و سیمِ موجود در شهر را برای یهوه گردآوری کردند. آن‌گاه آتش در شهر افکندند و شهر را سوزاندند و تبدیل به خاکستر کردند.

پس از آن خدا به یوشع فرمان فرستاد که شهر **عای** را به تو داده‌ام، لشکر بردار و شهر را بگیر و کلیه مردمش را کشتار و اموالش را تاراج کن و تمامی شهر را به‌آتش بکَش.

لشکرکشی نخستینِ یوشع برای گرفتنِ عای کام‌یاب نشد، ولی در لشکرکشی دوم توانست که مردم عای را شکست دهد. او کلیهٔ مردم عای را کشتار کرد و شهر را به‌آتش کشید.

مقصد بعدیِ یوشع آبادیهای مَقّیده و لبنه و لاخیش و عجلون بود که به‌دنبالِ یکدیگر تسخیر کرد و کلیهٔ مردان و زنان و بچه‌های آنها را کشتار کرد و احدی را زنده نگذاشت. سپس قصد گرفتنِ حبرون کرد. با حبرون نیز همان کرد که بادیگر آبادیهای کنعانیان کرده بود.

یوشع پس از تسخیرِ هرکدام این شهرها چنان کشتاری از آدمها و جانوران کرد کرد که «هیچ جان‌داری باقی نماند».

کارِ تسخیر این آبادیها چند ده سال به‌طول انجامید. در تورات تأکید شده که در همهٔ این جنگها یهوه با لشکریان آسمانیش همراه یوشع بود و «برای اسرائیلیان جنگ می‌کرد»، سنگ بر دشمنان می‌ریخت، اسپانشان را پی می‌بُرید، شمشیرهاشان را از کار می‌انداخت و خودشان را می‌کُشت.

پس یوشع تمامی این زمینها را بنابر وعده‌ئی که خدا به‌موسا داده بود تصرف کرد و در میان قبیله‌های اسرائیل تقسیم کرده به‌ملکیت داد، و آنها در آن زمینها جاگیر شدند.

در این زمان یوشع پیر و سال‌خورده شده بود. خدا به‌توسط او به بنی‌اسرائیل پیام فرستاد که من زمینها و باغستانهای مردمی که مرا به‌خدایی قبول نداشتند را گرفتم و به‌شما دادم و برایتان جنگیدم و دشمنانتان را شکست دادم و نابود کردم تا شما باغستانهائی که خودتان درختانش را ننشانده‌اید و خانه‌هائی که خودتان نساخته‌اید را مالک شدید، و این‌همه نعمتها را من به‌شما دادم، و اکنون از شما انتظار دارم که جز من هیچ خدای دیگری مگیرید و به خدایان اقوامی که در اطراف شما استند نظر مداشته باشید و آنها را ستایش مکنید بل‌که فقط مرا ستایش کنید که تنها خدای شما من استم یهوه؛ و مبادا که مانند پدرانتان خدایانی را ستایش کنید که در آن‌سوی رودِ اردن استند، و مبادا که خدایان عَمّوریان که با شما همسایه‌اند را ستایش کنید؛ که اگر چنین کنید من عنایتهای خودم را از شما بازخواهم گرفت و با شما دشمنی خواهم کرد و به‌شما زیان خواهم رساند.

رسالتِ یوشع برای تسخیرِ آبادیهای فلسطینی را انبیای اسرائیلیِ پس از او ادامه دادند تا آن‌گاه که اورشلیم را گرفتند و تشکیلِ سلطنتِ اسرائیل دادند.

تا زمانی که اسرایلیان در حال کشورگشایی و پیکار با بومیانِ جنوبِ فلسطین بودند، بنابر روایات تورات، یهوه همچون شعله‌های آتش در پیشاپیش سپاه اسرائیل در حرکت بود، سپاهیان را فرمان‌دهی می‌کرد و شهرها و آبادیها را به‌آتش می‌کشید و انسانها را کشتار می‌کرد. اسرائیلیان تخت روانی ساخته بودند که آن را **تابوت** می‌نامیدند. این تابوت بنابر عقیدهٔ آنها جایگاه ویژهٔ یهوه بود. وقتی به‌جنگ می‌رفتند تابوت را پیشاپیش خودشان حرکت می‌دادند، و وقتی در جائی منزل می‌گرفتند آن را در خیمهٔ اجتماع می‌نهادند.

من درصدد بازخوانیِ اساطیر اسرائیلیان نیستم، ولی آنچه که گفته شد نمونه‌ئی از باورهای کهن اقوام سامی است که بعدها در قلمرو شاهنشاهی ایران قرار گرفتند.

برای شناختن تحولی که فرهنگ ایرانی در باورهای دینی و جهان‌نگریِ اقوامِ درون کشور شاهنشاهی ایجاد کرد آشنایی با فکرِ دینیِ پیشینِ این قومها که فرهنگِ آنها را ساخته بود ضرورت دارد. قوم اسرائیل یکی از شاخه‌های قوم بزرگ سامی بودند که در زمان تشکیل شاهنشاهی ایران در منطقه شخصیت و هویت خاص خویش را داشتند، و سلطنتی که پیشترها تشکیل داده بودند چند دههٔ پیش از آن‌که کوروش بابل را بگیرد ورافتاده بود، و اسرائیلیان در آرزوی بازیابیِ میراث از دست‌رفته‌ئی بودند که خدایشان به‌آنها داده بود.

اگرچه کوروش بزرگ به‌اسرائیلیان یاوری کرد تا به‌سرزمین خودشان برگردند، اما بیشینهٔ آنها، به‌علل اقتصادی، ماندن در ایران را ترجیح دادند و یک اقلیتی از آنها به‌سرزمین خودشان برگشتند که در آینده سلطنت یهودا را احیاء کردند.

زمانی که شاهنشاهی هخامنشی تشکیل شد چند دهه از اضمحلال سلطنت اسرائیل می‌گذشت. کشور اسرائیل پس از دو سده جنگهای داخلی که دو شاخهٔ متنازعِ اسرائیلیان با خودشان داشتند (سامریان و یهودیان که در جای خود اشاره‌ئی به‌آن رفت) به‌دست شاهانِ جهادگرِ آشور و سپس بابل از هم پاشیده شده بود؛ گروههای بزرگی از یهودیان در میان‌رودان می‌زیستند؛ بخشی از اینها رهبران دین و اعضای خاندانهای حکومتی و شخصیتهای کشوری و لشکری یهودا بودند که پیشتر به‌اسارت برده شده بودند و به‌برکت شاهنشاهی ایران آزادی را بازیافتند. اسیران یهودی پس از آن‌که به‌فرمان کوروش بزرگ به‌آزادی رسیدند در میان‌رودان و ایران ماندگار شدند. فقط شمار اندکی از آنها به‌یهودا برگشتند. شماری از این مانده شدگان که هنرمند یا پیشه‌ور بودند به‌خدمت حکومت‌گران ایرانی درآمدند و برخی دیگر فرصتهای مناسب شغلی یافته در میان ایرانیان زیستند. بسیاری از آنها نیز نوکران خانگی شهریاران ایران بودند؛ چنان‌که **نَحمیا** (یکی از انبیای یهود) به روایت تورات، ساقیِ باده‌ریزِ بزمهای اَردَشَیر (شاید اَردَشَیر سوم) در شوش بود.[1] در تورات (کتاب عزرا باب ششم و کتاب دانیال باب ششم) دربارهٔ شخصیتهای این‌چنینی که خدمت‌گزاران ایرانیان بودند سخن به‌میان آمده است. در میان اینها مردانی که از خاندان رهبران سنتی یهودا بودند جزو انبیا و قدیسین یهود شدند و تاریخ و بخشهائی از آموزه‌های دینی‌شان را در ایران تألیف کردند. بخش اعظم کتابی که به‌نام تورات در دست است توسط همین مردان در سده‌های پنجم و چهارم پ‌م در ایرانِ هخامنشی ـ گویا در شوش ـ تألیف شد.

اسرائیلیانْ زمانی که قدرتی داشتند و در حال تجاوز به‌سرزمینهای کنعانیانِ همسایه بودند، از کشتار و تاراج و آتش‌سوزی به‌حکم خدا سخن می‌گفتند؛ ولی وقتی قدرت را از دست داده به‌اسارتِ آشوریان و سپس بابلیان رفته زیر سلطهٔ اقوام بیگانه قرار گرفتند، طبیعی بود که سخن از محاسن عدالت و برابری و مفاسدِ زورگویی و ستم برانند، و زیرِ تأثیر ستمهائی که بر آنها رفته بود روحیهٔ ستیزه‌گری‌شان تلطیف شود و در دعاهاشان به‌جای درخواست مدد برای در هم‌کوفتن شهرها و کشتار همگانیِ جماعات انسانی، التماس برای

۱. تورات، کتاب نحمیا، ۱/ ۱۱.

دست‌یابی به‌آزادی و رهایی از دست زورمندان گنجانده شود.

آن‌دسته از اسرائیلیان که در سرزمین خودشان مانده بودند همواره نظاره‌گرِ شکوهِ از دست‌رفتهٔ خویش بودند و هرگاه که در برابر ویرانه‌های برجامانده از این شکوه گم‌شده قرار می‌گرفتند دلشان را آتش اندوه فرامی‌گرفت و اشک از دیدگانشان جاری می‌شد. یهودیانِ آواره نیز اندوه آوارگی داشتند و همواره در آرزوی بازگشت به وطن و تشکیل قدرت سیاسی بودند، و به‌همین علت در هرجا که می‌زیستند رهبر بالقوهٔ خودشان را همراه داشتند که صفت نمایندهٔ خاص خدا را داشت و او را پیامبر یهوه می‌نامیدند؛ و در انتظار فرارسیدن زمان مناسب برای بازگشت به‌سرزمین پدری و به‌دست‌گرفتن دوبارهٔ سلطنت توسط این رهبرِ بالقوه و مقدس نشسته بودند. این رهبران بالقوه همان مردانی‌اند که در تورات با نام انبیای یهود شناسانده شده‌اند.

در زمان اسارت و آوارگیِ پیش از کوروش بزرگ، انبیای یهود به‌مردمشان تلقین می‌کردند که قوم اسرائیل مرتکب کارهائی شده‌اند که یهوه را خوش نمی‌آمده و مورد خشم یهوه قرار گرفته و به‌این بلاها گرفتار آمده‌اند. در تورات چندین جا به‌خشم یهوه بر اسرائلیان به‌خاطر بی‌توجهی‌شان به‌فرمانهای او اشاره رفته است. آنها برای جلب محبت یهوه در نیایشهاشان گریه و لابه و زاری می‌کردند و از خطاهای گذشته‌شان که نمی‌دانستند چه بوده است پشیمانی می‌نمودند. در این دوره آئینهای خشن و خون‌ریزانهٔ آنان جایش را به زاری و شب‌زنده‌داری و استغاثه و نُدبه داد. آنان که در کشور پیشینشان مانده بودند نه معبد و مذبحی داشتند که در آن به‌نیایش بپردازند و نه تابوتی داشتند که خدایشان در آن بیارامد و رهبرشان به‌آنجا برود و از خدایش رهنمود بگیرد. آنها دیگر نمی‌توانستند که به‌مانند دوران شکوهشان نیایشهای همراه با گوشت‌سوزی و همراه با فریادهای مستانه و پایکوبی برگزار کنند.[1] اینها اصلاً نمی‌دانستند که خدایشان پس از ویران‌شدن خانه‌اش و نابود شدنِ تابوتش به‌کجا رفته است و در میان کدام قوم بیگانه به‌سر می‌بَرَد. آنان همه‌روزه در کنار خرابه‌های معبد سلیمان در یهودا (اورشلیم/ بیت المقدس) که خداخانه‌شان بود و روزگاری اقامت‌گاه یهوه پنداشته می‌شد به زاری و نُدبه و لابه می‌پرداختند و از یهوه التماس می‌کردند که به‌سوی آنان برگردد و آنان را یاری رسانَد. یهودیانِ آواره نیز هرجا که بودند، برای این‌که به‌یهوه ثابت کنند که هواخواه سرزمین خاصِ او استند، به‌گمان این‌که

۱. کتاب «مزامیر» که یادگار دورانِ قدرت اسرائیل است، سراسرش در ذکر چنین مراسم عبادی همراه با ساز و سرود و پای‌کوبی و هیاهوی مستانه است.

به‌هرحال یهوه به‌خانه‌اش در اورشلیم که جایگاه ابدی او است سرکشی خواهد کرد، رو به‌سوی همان معبدِ ویران‌شده با خدا راز و نیاز می‌کردند و تضرع می‌نمودند و از یهوه می‌خواستند که برای همیشه به اورشلیم برگردد و اورشلیم از نو آباد و نیرومند سازد.

این‌که در ادیان سامی موضوع «قبله‌گاه» یعنی عقیده به‌وجود یک خانهٔ منحصر به‌فرد برای خدا در نقطهٔ خاصی از زمین، به‌عنوان بخشِ اصلیِ عقیدهٔ دینیْ جا افتاد و تا امروز باقی ماند، ناشی از همین عقیدهٔ دیرینه بود که گمان می‌کردند خانهٔ ویژهٔ اقامت خدا در یک جای خاص است، و آن خانه تنها اقامت‌گاه او در جهان است. به‌همین‌سبب هم یهودان در هر جای جهان که بودند در عبادتهاشان رو به‌خانهٔ خدایشان که در اورشلیم بود نماز می‌گزاردند و با یهوه سخن می‌گفتند و به‌درگاهش دعا می‌کردند که توجهش را به‌سوی آنها برگردانَد و به‌آنها کمک کند.

قبله‌گاه در باورهای دینی اقوام سامی جای خاصی داشته، و در میان همهٔ اقوام سامی چنین خداخانه و قبله‌گاهی وجود داشته است. کلدانیان قبله‌شان خانهٔ مردوخ در بابل بود، آشوریان قبله‌شان خانهٔ آشور در شهر آشور بود، قبلهٔ کنعانیان خانهٔ بعل در شکیم بود، عربهای یمنی قبله‌شان خانهٔ خدای خودشان در شهر سبا بود. بعدها که عربها نیز دینشان شکل گرفت، عربهای حجاز و غرب عربستان قبله‌شان خانهٔ الله در مکه بود، عربهای شمال عربستان قبله‌شان خانهٔ اللات در تَدمُر در شرق سوریهٔ کنونی بود، عربهای شرق عربستان قبله‌شان خانهٔ رحمان در شهر اباض در سرزمین یَمامه بود. پیروان این خداها وقتی به‌جاهای دوردست می‌رفتند، در هر سرزمینی که بودند، به‌هنگام نمازشان رو به‌همان خانه می‌کردند و خدایشان را که در آن خانه سکونت داشت می‌ستودند و خواسته‌هاشان را با او در میان می‌نهادند. از میان همهٔ این خانه‌ها اکنون فقط دوتاشان برجا مانده است، یکی خانهٔ یهوه در اورشلیم (بیت المقدس) که قبله‌گاه مشترک یهودان و مسیحیان است، و دیگر خانهٔ الله در مکه که قبله‌گاه مسلمین است. پرستش خانهٔ یهوه به‌وسیلهٔ شمشیر جهادگرانِ مسیحیِ امپراتوری روم جهان‌گیر شد، پرستش خانهٔ الله نیز به‌وسیلهٔ شمشیر جهادگران امپراتوری عرب. خدایان و قبله‌گاههای دیگرِ اقوام سامی نیز به‌همراه دینهاشان به‌تاریخ پیوسته‌اند.

سخن دربارهٔ اسرائیلیان بود و نیازشان به‌خدای بی‌خشمِ مهرورز که به‌آنها نظر لطف نموده از دربه‌دری و اسارت برهاند و به‌سرزمینِ خودشان برگردانَد؛ و در این دوره بود که لابه‌ها و زاریها و ندبه‌های دینی ابداع کردند.

زاری و ندبه در مراسم عبادی سبب تلطیف روح و تمرکز فکر می‌شود و عبادت‌گزار را نیازمند به‌خدای مهرورزی می‌کند که گذشت‌کار و بخشاینده و آرامش‌دوست باشد. انسان در لحظات اندوه قلبیش نیازمند خدائی است که همهٔ خطاها را مورد بخشایش قرار دهد و خشم خود را از او بازگیرد و با او از درِ آشتی درآید و به‌او کمک کند. او به‌چنان خدائی نیاز دارد که حتّا در دل دشمنانش جا باز کند و دشمن را بر سر رحم و شفقت آورَد تا دست از آزارِ او بکشد. در چنین وضعیتی است که رهبران دینیِ قوم مظلوم دعاهائی می‌سازند که سراسرش مهرورزی و احسان است و در آن از برادریِ انسانها و محاسنِ عدالت و قُبحِ زورگویی و تجاوز سخن به‌میان می‌آید. این امر به‌نوبهٔ خود به‌تلطیف باورهای دینی کمک می‌کند و خشم‌آوریِ خدائی که روزگاری متجاوز و جهان‌سوز بود جایش را به‌مهرورزی و عطوفت می‌دهد.

با تشکیل شاهنشاهی ایران و اعلام آزادی قومها و دینها ذلت و اندوهِ اسیران اسرائیلی خاتمه یافت؛ ولی آنها هنوز یک قوم زیرِ سلطه بودند و آرزو می‌کردند که جهان همیشه در امنیت و آرامش باشد و صلح پایدار در همه‌جا برقرار باشد تا آنان نیز در سایهٔ آن آزاد و رها باشند و دیگر به‌اسارت و دربه‌دری نه‌افتند.

در این مرحله بود که اسرائیلیان با قوم ایرانی در ارتباط قرار گرفتند و با خدای ایرانیان که قوم مسلط جهان بودند آشنا شدند. آنان متوجه شدند که خدای این قومِ پیروزمند و مسلط خدای جهان‌شمولِ مهرپرورِ عدالت‌دوستِ انسان‌نواز است که نه تنها دشمنِ خشم و تجاوز و ستم است بل‌که با هرگونه بی‌عدالتی در ستیز است. در این مرحله بود که آنها با تصور خدای جهان‌شمول آشنا شدند و آرزو کردند که خدای آنها چنین خدای مقتدری می‌بود که ایرانیان دارند، و آنان نیز می‌توانستند که همچون ایرانیان تبدیل به‌یک قوم مسلط شوند. در این زمان بود که کاهنان و انبیای اسرائیلی که در میان‌رودان و خوزستان می‌زیستند به‌قصد ارضای آرزوهای خودشان مدعی شدند که خدای ایرانیان در ماهیت خویش همان یهوه است.

آنان تأکید کردند که خدائی که کوروش را مورد حمایت قرار داده و او را به‌پیروزی رسانده کسی جز یهوه نیست. گفتند یهوه کوروش را به‌عنوان رهبر اقوام جهان برگزیده و به‌او الهام کرده که قوم اسرائیل را که قوم یهوه استند از اسارت و دربه‌دری برهاند.

یعنی موضوع ظهور کوروش بزرگ نزد انبیای اسرائیلی سدهٔ پنجم پ‌م به‌گونه‌ئی تفسیر شد که انگار خدای یهودان تصمیم گرفته بوده که قوم خودش را از اسارت برهاند و

به‌همین خاطر هم کوروش را برگزیده و سلطنت جهان را به‌او سپرده است.[۱]

چنین تصویری از کوروش بزرگ ـ چنان‌که در جای خود دیدیم ـ نزد عموم پیروان خدایان گوناگونِ خاورمیانه‌یی وجود داشت؛ و دیدیم که پیروان مردوخ نیز نوشته بودند که کوروش را مردوخ برگزیده و به‌بابل آورده است تا خدایان و مردم سرزمینِ کلده را از دست ستمهای نبونَید برهاند.

درنتیجهٔ این باور بود که برای نخستین‌بار موضوعِ آشتیِ خدایان وارد عقیدهٔ دینیِ اسرائیلیان شد و پذیرفتند که خدای ایرانیان همان خدائی است که ایشان می‌پرستند. در نتیجهٔ همین باور بود که دینِ ایرانیان نیز نزد اسرائیلیان نه یک دین مطرود و درخور نابودی بل‌که به‌عنوان یک واقعیتِ مسلطْ مورد قبول قرار گرفت، و این امر مقدمهٔ آشتیِ قوم اسرائیل با ادیانِ غیرخودی و به‌کنار نهاده شدن فرمانهای جهان‌سوزانه و ضدِبشریِ خدایشان یهوه شد.

دوران هخامنشی دوران تدوینِ فکر دینی اسرائیلیان بود. مؤلفان متون دینی یهود که انبیای اسرائیل بودند، در این دوران نه تنها بسیاری از آموزه‌های دینی ایرانیان را به‌وام گرفتند، بل‌که در برخی از نوشته‌های مقدس خویش پاره‌هائی از عبارتهای گاتَه‌ی زرتشت را عیناً نقل کردند. در سند معروف به «طومار بحرالمیت» که بخشی از تورات یهودانِ جاگیرشده در مصر بوده است، این نقلِ مستقیم به‌خوبی قابل مشاهده است. در جملاتی از این تألیفْ عباراتِ گاتَه به‌این گونه ترجمه و مصادره شده است:

> خدا انسان را برای حاکمیت بر جهان آفرید، و به‌همراه او دو خصیصهٔ معنوی، یکی راستی و دیگری گناه را آفرید که تا پایانِ هستی همراهِ او باشند. ریشه‌های راستی در جایگاهِ نور قرار دارد و ریشه‌های گناه در جایگاهِ ظلمت؛ و آنچه سبب گم‌راهیِ انسان می‌شود خصیصهٔ گناه است که از ظلمت برخاسته است و همواره می‌کوشد که انسان را از نور به‌سوی ظلمت بلغزاند. ولی یهوه و فرشتهٔ راستی به‌جویندگانِ نور مدد می‌کنند، زیرا خدا آفریدگارِ هردو خصیصهٔ راستی و گناه است و او است که کردارهای این‌دو را مقرر داشته است. یهوه یکی از این‌دو و کردارهای او را دوست می‌دارد و از دیگری و کردارهایش بیزار است.[۲]

---

۱. تورات، کتاب عزرا، باب اول. و کتاب اشعیا، باب ۴۵.

۲. میلاربراوس، طومار بحرالمیت Millar Burrows, *The Dead Sea Scrolls* (نیویورک، ۱۹۵۶)، ۳۷۴.

این قطعه عینا ترجمه از پاره‌ئی از متنِ گاتَه‌ی زرتشت است،[۱] و در آن یهوه به‌جای اهورَمَزدا، راستی و فرشتهٔ راستی به‌جای وُهومِنَه و سپَنتَه مَنیو، و گناه به‌جای دروج (دروغ) آورده شده است.

در این دوره یهوه نزد انبیای یهودیِ جاگیر در ایران صفات قهاری و جباری و خشم‌آوری خود را از دست داد، و صفات کاملاً نوینی که ازآنِ اهورَمَزدا بود به‌خود گرفت؛ مهرورز و انسان‌دوست و دادگر و بخشاینده شد که به‌همهٔ مردم روی زمین نظر لطف داشت و از بدی و ستم بیزار بود. در کتاب اشعیا که در عهد هخامنشی و در ایران تدوین شده، از یهوه به‌این‌گونه یاد شده است:

من که یهوه استم، عدالت را دوست می‌دارم و از غارت و ستم بیزار ام...

من که یهوه استم و جز من خدائی نیست... خدای عدالت‌گستر و نجات‌دهنده...

ای یهوه خدای اسرائیل که بر دوش ملائکه‌ها جلوس کرده‌ای! تو تنها خدای جهان استی و زمین و آسمانها را تو آفریده‌ای.[۲]

در کتاب زکریا که در زمان متأخر هخامنشی در خوزستان نوشته شده تأکید رفته که یهوه «آسمانها را گسترانید، بنیاد زمین را نهاد، و روح در انسان دمید».[۳]

این فکری است که پیش از آن به‌این شکل در باورهای دینی اسرائیلیان وجود نداشت و در ایران وارد اندیشهٔ دینی آنها شده بود. نحمیا، از انبیای اسرائیلی که -به‌روایت تورات- باده‌ریزِ بزمهای اَردَشَیر هخامنشی در شهر شوش بوده است (شاید اَردَشَیر سوم)، با وام گرفتنِ عباراتِ اوستا یهوه را به‌این‌سان ستوده است:

اسم جلیل تو مبارک بواد که از همهٔ برکات و تسبیحات فراتر است. توئی که به‌تنهایی یهوه استی. تو آفرینندهٔ افلاک و جنود افلاک استی. تو آفریدگار زمین و موجودات روی زمین استی. تو دریاها و همهٔ موجودات دریاها را آفریدی. تو استی که به زندگان حیات بخشیدی. جنود آسمانها تو را حمد و تسبیح می گویند.[۴]

مهم‌ترین تحولی که پس از تماس اسرائیلیان با ایرانیان در باورهای دینی آنها رخ داد عقیده به‌معاد بود که پیشتر در دین اسرائیلیان جائی نداشت. این اصل که بیان‌گرِ هدف‌دار

---

۱. یَسنَه ۳۰/ ۱ـ ۶. یسنَه ۴۵/ ۱ـ۶.

۲. تورات، کتاب اشعیا، ۶۲/ ۸ ؛ ۲۶/ ۲۱ و ۳۷/ ۱۶.

۳. تورات، کتاب زکریا، ۱۲/ ۱.

۴. تورات، کتاب نحمیا، ۹/ ۵ـ ۶.

بودن زندگیِ انسانی است، پیشتر به‌طور کلی برای اسرائیلیان (و برای یونانیان نیز) ناشناخته بود، و هیچ تصوری از زندگیِ پس از مرگ نداشتند. تا آن‌زمان در عقیدهٔ دینیِ اسرائیلیان هیچ سخنی از رستاخیز نهایی (قیامت) و کیفر و پاداش نرفته بود. با مطالعهٔ اساطیرِ دینیِ یهودانِ پیش از دورانِ هخامنشی که در تورات آورده شده است، به‌خوبی می‌توان درک کرد که انبیای کهن اسرائیل معتقد بودند که زندگی انسان با مرگ او پایان می‌گیرد و تمام می‌شود. هدف غایی در آموزه‌های انبیای کهنِ اسرائیلیْ سعادت مادی و این‌جهانی بود. مرگ در فکر دینی اسرائیلیانِ پیش از هخامنشی به‌معنای عدم بود. وجود انسان با مرگ او به‌پایان می‌رسید و فراسوی مرگْ زندگی دیگری قابل تصور نبود.[1]

انبیای کهنِ اسرائیلی با این برداشت از انسان، مرگ را سخت‌ترین کیفری می‌پنداشتند که یهوه برای نافرمانان در نظر گرفته بود. یهوه نعمتهایش را برای سعادت این‌جهانی قوم برگزیدهٔ خودش اسرائیل آفریده بود، و موسا را برگزیده بود تا راهنمای آنها به‌سوی زندگی سعادتمندانهٔ مادی باشد. برای تنظیم زندگی اجتماعی آنها او احکام خویش را به‌موسا سپرده بود، و از قوم او خواسته بود که برای رسیدن به‌سعادت دنیوی از او فرمان ببرند.

در آموزه‌های دینِ آنها فرمان‌بری از خدایشان یهوه عبارت بود از ستایش او با زبان و تقدیم قربانی به‌او و روشن داشتنِ همیشگیِ آذرگاه که عود و بخور در آن می‌سوزاندند و گوشتهای قربانی برآن می‌ریختند تا بو و دودش به‌آسمان برسد و یهوه را خوش آید. امنیت و آرامش و خوش‌بختیِ اسرائیلیان منوط به‌ستایش از یهوه و تقدیم قربانی به‌درگاه او بود. اگر آنها همیشه یهوه را تمجید و ستایش می‌کردند، همواره نام او را بر زبان می‌راندند (ذکرِ او می‌کردند) و به‌او درود می‌فرستادند، هرگاه و بی‌گاه قربانی برای تقدیم به‌او در آذرگاه که همیشه روشن نگاه داشته می‌شد می‌سوزاندند، و آتش را پیوسته با هیزمهای خشک و مرغوب و عود و بخور و دیگر چوبهای خوش‌بو روشن نگاه می‌داشتند و شب و روز از آن پاس‌داری می‌کردند، یهوه به‌آنها محبتِ بسیار می‌کرد و در کنار آنها می‌ماند، پیشاپیشِ آنها با دشمنانشان می‌جنگید، آنها را پیروزمند و پرقدرت می‌داشت، دشمنانی که به‌آنها حمله می‌کردند را می‌تاراند، زمین را در دستِ آنها نگاه می‌داشت و نعمتهای فراوان به‌آنها عطا می‌کرد تا در ناز و رفاه زندگی کنند.

اما اگر به‌خدایان دشمن روی می‌آوردند و آنها را می‌ستودند و قربانی به‌معابد آنها

---

۱. بنگر: تورات، سفر لاویان.

می‌دادند و به‌یهوه بی‌توجهی می‌کردند خشم یهوه برانگیخته می‌شد، یهوه رویش را از آنها برمی‌گرداند، آنها را به‌انواع بیماریها ـ ازجمله آبله و بواسیر ـ مبتلا می‌کرد؛ قحطی بر سرشان می‌فرستاد تا کشتزارها و باغهاشان را بخشکاند؛ فرزندانشان را در برابر درندگان رها می‌کرد تا دریده و خورده شوند؛ زنانشان را وادار می‌کرد که به‌آنها خیانت کنند و در نهان با مردان بیگانه بخوابند؛ یاوریش را از آنها بازمی‌گرفت و آنها را در مقابل دشمنان رها می‌کرد تا با شکستهای پیاپی مواجه شوند و سرزمینشان را دشمن تصاحب کند و اموالشان را دشمن به‌تاراج ببرد و زنان و فرزندانشان به‌اسارت بروند و خودشان به‌دست دشمن کشته یا اسیر شوند، و کاری می‌کرد که آنها در سرزمین دشمن مجبور به‌بندگی برای خدایان بیگانه شوند؛ آنها را به‌مصر می‌فرستاد تا خودشان را به‌مصریان بفروشند و برای مصریان بیگاری کنند و چنان کارهای سختی به‌توسطِ خواجگانشان بر سرشان می‌فرستاد که بامداد از فرطِ خستگی بگویند «کاش شام‌گاه بود» و شام‌گاه از فرطِ خستگی بگویند «کاش بامداد بود». اگر با وجود دیدن چنین ذلتهائی بازهم با یهوه سرسری می‌رفتند و متوجه یک خدای دشمن می‌شدند، یهوه دشمنان را وامی‌داشت تا آنها را چنان کشتار کند که حتّا یک‌تن از آنها را زنده نگذارد تا نام و نشانشان از جهان وَرافتد. این آخری سخت‌ترین کیفری بود که یهوه برای نافرمانان در نظر گرفته بود. او به‌موسا گفته بود که یک خدای غیور است و چنان از نافرمانان به‌خشم می‌شود که «گناه پدران را بر پسران تا پشت سوم و چهارم» می‌گیرد.[۱]

اما در ایران، انبیای اسرائیلی با هدف‌دار و معنادار بودنِ زندگی انسانی و فکرِ رستاخیز اخروی و پاداش و کیفرِ آن‌جهانی آشنا شدند و آن‌را وارد باورهای دینی‌شان کردند. مردی به‌نامِ **دانیال** که از انبیای اسرائیلیانِ ایران در اواخر عهد هخامنشی بود در به‌جا انداختنِ فکرِ معاد و فرجامِ اخروی نزد اسرائیلیانِ ایران و عراق سهم عمده ایفا کرد. او عقیده به زندگیِ اخروی را به‌همان‌گونه که زرتشت بیان کرده بود وارد دین اسرائیلی کرد.

انبیای یهودی، پس از آشنایی با زندگیِ اخروی در دینِ ایرانی، از زندگی دوبارۀ انسان سخنانی گفتند که تکرار سخنان زرتشت بود. عبارت زیر که دانیال در کتابش آورده است ترجمۀ اندکی دست‌کاری‌شده از گاتَه‌ی زرتشت است:

بسیاری از مردمانی که درخاک زمین خفته‌اند بیدار خواهند شد؛ یک‌دسته به‌سعادت

---

۱. لاویان، ۲۶، تثنیه، ۵/ ۹ و ۲۸. ارمیاء، ۴۴. تواریخ ایام، کتاب ۲، ۸/ ۱۷ـ ۲۲ و ۲۱/ ۱۲ـ ۲۰

جاودانی خواهند رسید، و دستهٔ دیگری به‌خجالت و حقارت جاودانی گرفتار خواهند آمد. و حکیمانِ همچون روشناییِ افلاک خواهند درخشید و آنهائی که مردمِ بسیار را به راه عدالت رهبری کرده‌اند مانند ستارگان خواهند بود.[۱]

از سدهٔ پنجم پ‌م به‌بعد باورهای دینی اسرائیلیان تحول کلی یافت، و آن‌دسته از انبیای اسرائیلی که در ایران می‌زیستند در اثر آشنایی با فرهنگ ایرانی دست به‌کارِ تدوینِ دین نوین اسرائیلیان شدند. در افکارِ دینی که در این این‌مرحله از تحول عقیدتیِ اسرائیلیان تدوین شد یهوه از جوانب بسیاری شبیه اهورَمَزدا شد. ولی اسرائیلیان چون‌که به‌حکم ماهیت قومی خویش تنگ‌نظر و متعصب و خودمحور بودند، تصور این‌که یهوه به‌یک خدای همگانی تبدیل شود نمی‌توانست که در میان آنها جا باز کند، و او گرچه صفت خدای کل جهان به‌خود گرفت باز هم خدای ویژهٔ اسرائیل بود که انسانها را آفریده بود تا خدمت‌گزارِ قوم او باشند.

این یک تضاد فکری‌ئی بود که هیچ‌گاه برای قوم اسرائیل حل نشد و تا امروز نزدِ آنها باقی ماند.

در همهٔ نوشته‌های انبیای یهودیِ دوران هخامنشی تنها قومی که حق دارد سلطان جهان باشد قوم اسرائیل است، و همهٔ مردم جهان ـ به‌جز ایرانیان ـ حکم بردگان و بندگان آنها را دارند. همان‌گونه که اقوام جهان نمی‌توانستند اسرائیلی شوند زیرا از تبار یعقوب نبودند؛ به‌همان‌گونه نمی‌توانستند پرستندگان یهوه شوند، زیرا یهوه خدای آنها نبود. به‌عبارت دیگر، تنها قومی که خدا داشت اسرائیلیان بودند، و دیگر اقوام جهان همه بی‌خدا و کافر بودند و بردگان بالقوهٔ قوم اسرائیل به‌شمار می‌رفتند. ولی چون‌که ایرانیان یک قوم مسلط و توان‌مند بودند که مِنّتهای بسیار بر اسرائیلیان داشتند و اسرائیلیان به‌برتریِ قومِ ایرانی و دینِ ایرانی اعتراف داشتند، انبیای آنها تضاد متعصبانه‌شان را این‌گونه حل کردند که گفتند در عین حالی که ایرانیان یهوه را نمی‌شناسند ولی یهوه با آنها است و از آنها حمایت می‌کند و در همه‌جا پیروزمند شان‌می‌کند؛ و این ـ بنا بر نوشته‌های انبیای اسرائیلی ـ به‌آن خاطر بوده که ایرانیان به‌قوم اسرائیل کمک کنند تا از اسارت و دربه‌دری برهند و خانهٔ یهوه را در یهودا بازسازی کنند و دوباره به‌شوکت و مکنت برسند.[۲]

دانیال حتّا از زبان خودِ یهوه تصریح کرده که یهوه در زمان کوروش بزرگ مجبور

---

۱. تورات، کتاب دانیال، ۱۲/ ۲ـ ۴.

۲. تورات، کتاب اشعیا، باب ۴۵.

شده که در پارس در کنار کوروش بماند تا همواره ایرانیان را پیروزمند بدارد. او چنین نوشته است:

رئیس کشور پارس بیست و یک‌روز با من (با یهوه) ستیز کرد و میکائیل که از رؤسای اولین است به‌یاریِ من آمد، و من در آنجا نزد پادشاهان پارس ماندگار شدم.[1]

یعنی شاه ایران خدای اسرائیلیان و ملائکه‌اش را مجبور کرده که در ایران بمانند و به‌او یاری کنند. ظاهرًا این عقیده را آن‌عده از انبیای اسرائیلی مطرح کردند که نمی‌خواستند به‌سرزمین قومیِ خودشان برگردند بل‌که برایشان بهتر بود که در کشورِ هخامنشی (در همدان بابل و شوش) باشند و از فرصتهای شغلیِ مناسب استفاده کنند و زندگی رضایت‌بخشی را برای خودشان داشته باشند. آنها می‌خواستند بگویند که اگر ما در ایران استیم به‌آن‌سبب است که یهوه نیز اجبارًا در ایران نگاه داشته شده است، و همان جائی استیم که یهوه است. معنای دیگرِ این سخن آن بود که اگر ایرانیان دارای خدای نیرومند و پیروزگر و مسلط‌اند این خدا در واقع کسی جز یهوه نیست که کوروش بزرگ او را در ایران نگاه داشته است؛ و اگر هم ایرانیانْ یهوه را نمی‌شناسند و خدا را با نام دیگری می‌خوانند، هر نامی که به‌خدایشان بدهند، آن خدا کسی جز یهوه نمی‌تواند باشد.

این نظر از آنجا بیرون می‌آمد که نزد اسرائیلیان خدایان اقوام دیگر را دشمن خود و خدای خودشان می‌پنداشتند؛ ولی می‌دیدند که خدای ایرانیان نه تنها دشمن نیست بل‌که دوست و یاورشان است و نسبت به‌آنها نیز همان رفتار مهرورزانه و عطوفت‌آمیزی دارد که با ایرانیان و دیگر اقوام جهان دارد، و آنها را نیز در حمایت خویش گرفته است. پس گفتند که او کسی جز یهوه نیست.

روندِ تحولي در فکرِ دینيِ اسرائیلیان و دیگر ادیان خاورمیانه‌یی که از دوران هخامنشی آغاز شده بود در دوران پارتی نیز همچنان ادامه یافت. در دوران پارتی نیز جماعات بزرگی از اسرائیلیان در ایران می‌زیستند و دارای شهرهای خودشان بودند، که شهر یهودیَّه در منطقهٔ اَسپَدانَه (اسپهان) و شهر ماخوزه در کنار تیسپون ـ که یونانیان و رومیان سلوکیه می‌نامیدند ـ از آن‌جمله بود. در خوزستان نیز جماعت بزرگی از یهودان در شهر شوش می‌زیستند که پس از ویرانیِ زمان اسکندر دوباره آباد شده بود.

جماعاتِ یهودیْ در هر جای ایران که می‌زیستند شهروندِ ایران بودند و از آزادی کامل برخوردار بودند تا جائی که قاضیانشان از کاهنانِ (از فقیهانِ) خودشان بودند، و امر

۱. تورات، کتاب دانیال، ۱۰/ ۱۳.

گردآوریِ مالیاتشان به‌خودشان واگذار شده بود؛ و این آزادی‌ئی بود که همهٔ اقوام درون ایران از آن برخورداری داشتند، و اسرایلیان نیز یکی از آنها بودند که گزارشهای مکتوبشان برای ما مانده است. تفسیر بزرگِ تورات که تلمود نام دارد و اکنون مهمترین کتاب دینی یهودان است در پایان دوران پارتیان در ایران ـ خوزستان و میان‌رودان ـ توسط انبیای یهود تدوین شد. آموزه‌های تلمود بیان‌گرِ بزرگترین تحول در دین یهود است که زیرِ تأثیر فرهنگ ایرانی انجام گرفته است.

گرچه در زمان پارتیانْ بیشینهٔ جماعات خاورمیانه‌یی بیرون از ایران، و نیز یونان و ایتالیا و اروپای شرقی آئین میترَیَسنَه گرفتند ولی یهودان بر دین متحول‌شدهٔ خودشان ماندند؛ یعنی دین نوینی برای خوشان ساختند که مایه‌های اصلیش را اساطیر کهنِ خودشان تشکیل می‌داد ولی دینی سوای دینِ کهنشان بود با همان نامِ کهن. روابط آنها در سرزمین اصلی‌شان که ابتدا زیرسلطهٔ سلوکیان و سپس زیر سلطهٔ رومیان بود نیز با دولتِ پارتی بسیار نیک بود، و یک‌بار هم ـ چنان‌که در بخش گذشته گفتیم ـ به‌کمک پارتیان سلطنت اسرائیل را در اورشلیم احیاء کردند، ولی به زودی توسط رومیان ازهم پاشیده شد. روابط اسرائیلیان با رومیان همواره خصمانه بود، ولی با ایرانیان همواره نیکو بود؛ لذا تأثیرپذیریِ آنها از فرهنگ ایرانی همواره و تا زمان ساسانیان جریان داشت.

در خلالِ سدهٔ نخست پ‌م تا سدهٔ نخست مسیحی چند تن از انبیای اسرائیلی در آستانهٔ شکستنِ نهاییِ قید و بند قبیله‌یی بودن دین یهود قرار گرفتند، و به‌دنبال تحولات بدیعی که در فکر دینیِ اسرائیلیان رخ داده بود انبیائی همچون **زَخرایَه** (زکریا) و پسرش **یوحَنّه** (یوهانس/ یونس/ یحیا) و در دنبالِ این‌دو **یشوعا مَشیَح** (عیسا مسیح) پا به‌عرصهٔ فعالیت دینی نهادند و دین یهود را وارد مرحلهٔ نوینی کردند.

در اواخرِ سدهٔ نخست مسیحی از بطن دین یهود و در سرزمین یهودا دین نوینی شکل گرفت که بعدها مسیحیت نامیده شد. این دین از جهات بسیاری با مَزدایَسنَه و میترَیَسنَه همسانی داشت، و خدایش شباهت نزدیکی به‌اهورَمَزدا و میترَ داشت. به زودی خدای آسمانیِ این دین جای اهورَمَزدا، و یشوعا مشیَح جای میترَ را گرفت، که اولی پدر و دومی پسر بود. اناهیتَه نیز در این دین جای خاصی را برای خودش گشود و **مریامْ** مادر یشوعا جای او را گرفت. از این نظر، دینی که با نام مسیحیت بر صحنهٔ جغرافیای خاورمیانه پدید آمد دینی برخاسته از برخی باورهای مزدایَسنی و دو مذهبِ میترایی و ناهیدی با ادعای انتساب به‌قوم اسرائیل بود، زیرا سازندگان این دین از قوم اسرائیل بودند.

عقیده به‌هدف‌دار بودنِ زندگی بشری و مَعاد و کیفر و پاداش آن‌جهانی به‌همان‌گونه که در دین ایرانی مطرح بود وارد این دینِ نوین شد.

اساس آموزه‌های این دین نیز در آغازش همچون مزدایَسنه و میترَیَسنَه بر مهرورزی و انسان‌دوستی نهاده شده بود. در آینده که این دین در امپراتوری روم همه‌گیر و جانشین آئین میترَیَسنَه شد، از آنجا که در اناتولی و اروپا میترَیَسنان به‌این دین گرویده بودند، همهٔ باورهای میترَیَسنَه به‌آن منتقل شد، تا جایی که روز تولد میترَ به روز تولد مسیح، و آداب و رسوم جشن تولد میترَ نیز به‌آداب و رسوم جشن تولد مسیح تبدیل شد و نیایشگاه نیز **مِهرابَه** نامیده شد (لفظی که بعدها سریانیها مِحراب گفتند یعنی مسجد).

در سدهٔ ششم پ‌م در منطقهٔ گَندارَ در شمال شبه قارهٔ هند دو دین مهم بودایی و جین شکل گرفت که گسترش هردو در زمان سلطهٔ ایران برآن ناحیه بود. گرچه هیچ‌کدام از این دو دین وجوه مشترکِ قابل ملاحظه‌ئی با باورهای دین ایرانی ندارند، اما کمتر می‌توان تردید کرد که پیدایش آنها زیرِ تأثیر آئین مَزدایَسنَه بوده باشد؛ به‌ویژه آن‌که در مناطق شرقی فلات ایران، بنا به‌علل تاریخی، دین مَزدایَسنَه می‌توانست به‌شکلی ناب‌تر از نواحی غربی ایران وجود داشته باشد، و آرمانهای بلند زرتشت در میانِ جماعات بشری ساکن در همسایگی مرزهای شرقی ایران‌زمین تأثیر مثبت و سازنده بگذارد.

تحولاتی که فکر دینی در مصر و شام و میان‌رودان در اثر برخورد با فرهنگ ایرانی پذیرفت در تاریخْ مشهود و غیر قابل انکار است.

تحول فکر دینی ناشی از تأثیر دین ایرانی در خاورمیانه در ظهور مکتبهای فکری‌ئی همچون عرفان اسکندریه و حَرّان و نَصیبَین (مَندائیان، غنوصیها، عارفان نوافلاطونی) از سدهٔ پیش از مسیح تا سدهٔ دوم مسیحی تأثیر حتمی داشته است. زیرا در این مکتبها تعارض «نور و ظلمت» و «خیر و شر» که بنیان اساسی دین ایرانی را تشکیل می‌دهد شالودهٔ اصلی است. عناصر بسیاری از آموزه‌های دین مَزدایَسنَه در این مکتبها به‌وضوح دیده می‌شود که مهمترین آنها تقابل نور و ظلمت، انسان اولیهٔ شبیه گیومرث، خردِ مقدسِ نخستینْ شبیه سپنتَه‌مَنیو است.

دینی که در سده‌های دوم و سوم و چهارمِ مسیحی به‌تدریج در خاورمیانه به‌نام دین مسیح شکل گرفت ادامهٔ همین تحول فکری و در نهایتْ مجموعه‌ئی بود از همهٔ مکاتب فکری نوین خاورمیانه‌یی از صابّی گرفته تا مَندائی و غنوصی که عموماً زیرِ تأثیر باورهای دینی ایرانیان و در درون مرزهای شاهنشاهیِ ایران شکل گرفته بودند. مهمترین عنصر

عقیدتی که اینها وارد دین مسیح کردند عقیده به‌منجی آخرزمانی بود. این عقیده را آنها به‌طور ناقص و ناپرورده از باور ایرانیان به‌تحققِ حتمیِ سلطهٔ کامل و نهاییِ سپنتَه‌مَنیو و وهومنه و ارتَه برجهان گرفته بودند؛ و مفاهیم والا و مجرد را تبدیل به‌یک انسان کرده بودند که این هرسه‌تا را در خود داشت. این عقیده همراه با گسترش مسیحیت وارد دین نوین شده تبدیل به‌مسیح منجی شد، و می‌دانیم که تا امروز در مسیحیتْ برجا است و قرار است که مسیح در آخرزمان ظهور کند و جهان را از درد و رنج برهاند و به‌خوش‌بختیِ نهایی و عدالتِ همگانی برساند؛ و این ظهورِ او شکلِ دیگری از همان فِرِش‌کَرد در باورهای دینِ مَزدایَسنَه است.

با ظهور مانی در دههٔ سوم سدهٔ سوم مسیحی و گسترش دین او حرکت نوینی به‌فکر دینی اقوام خاورمیانه داده شد. آموزه‌های مانی در خلال یک سده در سراسر خاورمیانه از عراق و اناتولی گرفته تا شام و مصر گسترش یافت، و چنان توانی یافت که مسیحیت را برای مدتی حتّا در سرزمینهای اصلی پیدایش خویش نیز به‌کنار زد. سپس وقتی دولت بیزانتْ دین مسیح را در سدهٔ چهارم مسیحی دین رسمی امپراتوری روم اعلان کرد و جهادگرانِ مسیحی از پشتیبانی دستگاهِ سرکوب دولتیِ رومیانِ مسیحی‌شده برخوردار شدند، ستیز همه‌جانبه با دین مانی به راه افتاد. از این زمان به‌بعد دین مانی به‌عنوان یک دین سیاسیِ ایرانی مورد سرکوب قرار گرفت و اجبارًا نام مانی و دینش از صحنهٔ جامعهٔ نومسیحی به‌کنار زده شد. اما باورهائی که توسط پیروانِ به زور مسیحی‌شدهٔ مانی وارد دینِ مسیحی شد برای همیشه ماندگار گردید، و وقتی جماعات خاورمیانه‌یی به زور تبلیغ و شمشیر جهادگران مسیحی به‌آئین مسیح درآمدند افکاری که از مانی برای آنها مانده بود به‌خدمت دین مسیح درآمد و عناصری از باورهای اساسیِ آن دین را تشکیل داد.

مسیحیتی که پس از مانویت در خاورمیانه و شمال آفریقا شکل گرفت با پیرایه‌های نوینی پا به‌عرصهٔ جامعه نهاد. اساس آموزه‌های مسیحیتِ اولیه که به‌تأثیر از دینِ مزدایسنه و آئین میترَیَسنَه شکل گرفته بود بر محبت و نوع‌دوستی بنا شده بود، و هدف غایی انسان در آموزه‌هایش کمال انسانی و سعادت اخروی بود. خدای دین مسیح همان ایل (خدای کهن اسرائیل) بود که در متون اسرائیلی با صفت یهوه از او یاد می‌شد. ایل در آموزه‌های اولیهٔ دینِ نوینْ هیچ‌کدام از صفات قهاری و جباری و منتقمیِ یهوه را نداشت؛ بل‌که صفت یهوه در دین جدید به‌کلی به‌کنار نهاده شد و او همان صفاتی را به‌خود گرفت که اهورَمَزدا داشت. ایل در آموزه‌های مسیحیت که از سدهٔ دوم به‌بعد تدوین شد تنها خدای جهان و

آفریدگار و مدبر هستی شمرده شد که مهرپرور و انسان‌دوست و عدالت‌گستر بود و به‌جز تقوا و ایثار و خدمت به‌بشریت و برادری انسانها تعلیمی نمی‌داد، و حتّا با تشکیل قدرتِ سیاسی برای پرستندگان خویش مخالف بود. مبارزهٔ منفی و گریز از زور و سلطه‌گری مشخصهٔ اصلی در مراحلِ اولیهٔ تدوینِ دین نوین بود. گرچه صفات ایل از هرجهت همان صفات اهورَمَزدای گاتَه بود، و مسیح نیز با هدف تشکیل سلطنت عدل (همان خشترَ) قیام کرده و جان بر سرِ این قیام نهاده بود، اما آموزه‌های مسیحیتِ بعدی با آموزه‌های زرتشت تفاوتی اساسی یافت.

در آموزه‌های زرتشت از انسانها خواسته شده بود که با شر و فساد مبارزه کنند و دیو و دروغ را از جهان براندازند و جهان را با کار و تلاش آباد و زیبا سازند تا همهٔ انسانها از نعمتهای هستی برخوردار شوند و در رفاه و آسایش و امنیت بزیَند.

اما مسیحیتِ نوین به‌حکم آن‌که در محیط پرخفقان و زیرِ ستم امپراتوری روم فعالیت می‌کرد، تبلیغ‌گر زهد و دنیاگریزی و انزواگرایی و فرار از لذات دنیوی بود.

بنابر آموزه‌های مسیحیتی که در سده‌های سوم و چهارم زیرِ تأثیر باورهائی که مانویان می‌پراکندند شکل گرفت، آدمِ خوب کسی بود که درپی قدرت و ثروت و لذت نباشد و از هرچه لذت‌آور است -حتّا از ازدواج کردن- بپرهیزد، و به‌متاع دنیایی توجه نشان ندهد.

آموزه‌های مسیحیتِ نوین که درس تحمل مصائب و مشقتها به‌بشریت بود و ستم‌دیدگان را راهنمایی می‌کرد که برای فراموش کردن درد و رنجهاشان از خود ببُرند و در خدا گم شوند و اندوه جهان مادی را برای جهان‌خواران فرونهند، برای توده‌های ستم‌دیده و فقیرمانده و زیرسلطهٔ امپراتوریِ سرکوب‌گرِ روم جاذبهٔ بسیار داشت، و به زودی در میان مردم شام و اناتولی و مصر گسترش یافت.

با وجود همهٔ تأثیرهای مثبت و سازنده‌ئی که فرهنگ ایرانی در خاورمیانه داشت، این تأثیر نتوانست که کلیت فکر خاورمیانه را دگرگون سازد؛ زیرا خصیصهٔ نژادیِ اقوام سامی به‌آنها اجازه نمی‌داد که از میراث قرون و اعصارشان بگسلند. گرایش تمدن و فرهنگِ ایرانی یک گرایش دنیایی بود، و دنیاسازی اساس تمدن ایرانی را تشکیل می‌داد. به‌همین‌سبب هم در ایران هیچ‌گاه معبد نتوانست به‌آن‌گونه جا باز کند که در دیگر تمدنها جا باز کرده بود. ولی اقوام سامی هیچ‌گاه نتوانستند که از میراث تمدنی و فرهنگی خودشان رها شوند؛ و همین‌که مسیحیت به‌عنوان یک دین سیاسی پا به‌عرصهٔ تمدن

خاورمیانه نهاد و زیر سرپرستی دولت روم قرار گرفت، باز هم معبد به‌شکل دیگری وارد زندگی تمدنی خاورمیانه شد و کلیسا جای معابد کهن اقوام سامی را گرفت و به زندگیش ادامه داد؛ و تمدنی که نام «تمدن مسیحی» به‌خود گرفت بر محور معبد (کلیسا) چرخید. علاوه برآن، تئوری سیاسی ایران که شاه را یک انسان و تنها یک انسان و نه موجود مافوق بشر می‌دانست، با تسلط یونانیان و سپس رومیان بر خاورمیانه و سریان تئوری شاه‌خدا که با اسکندر تداوم یافته بود، از صحنهٔ اجتماعی خاورمیانهٔ غربی بیرون رفت تا باز تئوری تقدس آسمانیِ شاه و خدازاده بودن و فرابشر بودنِ او احیاء شود. این تئوری چنان اثرگذار بود که زمانی که قوم اسرائیل به‌تلاش بازسازی سلطنت اسرائیل افتادند، یشوعا مَشیَح به‌عنوان خدازاده (پسرِ خدا) و نمایندهٔ ویژهٔ خدای اسرائیل به‌صدد تشکیل سلطنت برآمد؛ که البته رومیان به‌او فرصت تشکیل سلطنتِ مقدس ندادند. سپس سه‌سده پس از او همین رومیان پس از رها کردن آئینِ میترَیَسنَه و روی‌آوری به‌مسیحیت، او را به‌خدای دومِ جهان و نسخهٔ میترَ تبدیل کرده مورد پرستش قرار دادند؛ مقامی که تا امروز برای عیسا مسیح مانده است.

سدهٔ نخست مسیحی سدهٔ احیای فکر دینی در ایران نیز بود. شاهان پارتی درصدد تقویت آئین مَزدایَسنَه برآمدند و در این‌راه بلاش اول فرمان داد که جزوات پراکندهٔ اوستا گردآوری و تدوین شود. فرمان او جنب و جوشی در اوساط دینی مَزدایَسنَه پدید آورد که به‌نوبهٔ خود به‌احیای فکر دینی در کشور کمک کرد. ما از نتایج حرکت احیای فکر دینی در سدهٔ دوم مسیحی در ایران چندان آگاهی‌ئی نداریم، ولی می‌توان گفت که این حرکتْ بسیار ثمربخش بوده؛ زیرا در آغاز سدهٔ سوم مسیحی در پارس -پیدایش‌گاهِ شاهنشاهی هخامنشی- مردی از متولیان دین مزدایَسنَه به‌سلطنت رسید که به‌زودی شاهنشاهی ساسانی را تشکیل داد، و آئین مَزدایَسنَه را با شاخ و بالهای بسیاری که از ادیان کهنِ غیر زرتشتیِ ایرانیان به‌آن افزوده شده بود دین رسمی کشور اعلام کرد، و تمدنی نوین را به‌روال تمدن هخامنشی پایه نهاد که برای چهار سدهٔ تمام تداوم یافت. از درون این تمدنْ مانی و مزدک بیرون آمدند که به‌نوبهٔ خود در نقش‌دادن افکار دینی بخشی از خاورمیانه سهم عمده را ایفاء کردند؛ و افکار آنها پس از ظهور اسلام و ورافتادنِ شاهنشاهی ایران و تسلط یافتن عرب بر ایران در شکل دادن تمدن نوینی که «تمدن اسلامی» نام گرفت نقشِ اساسی داشت.

بخش ششم

شاهنشاهی ساسانی

اَردَشَیر بابکان و تشکیل شاهنشاهی ساسانی

ظهور اسکندر مقدونی برای اروپا سرنوشت‌ساز بود، زیرا امکان تسلط آسیا بر اروپا را برای همیشه از میان برد، شاهنشاهی هخامنشی را برانداخت، ثروتهای ایران و خاورمیانه را تاراج کرده با انتقال آنها به‌اروپا تحول اقتصادی بی‌مانندی را به‌وجود آورده باعث شکوفایی چشم‌گیر اقتصادی در اروپا شد. نیز، این رخداد به‌یک سده و نیم جدال فکریِ یونانیان برای یافتن راهی در جهت تشکیل یک هویت ممتاز غربی پایان داد، به‌گونه‌ئی که دیگر نه مکاتبی همچون مکتب سوفسطایی در یونان پدید آمد که در تلاش جلوگیری از پیدایش قدرت مسلط و همه‌گیر در یونان بودند، و نه اندیشه‌مندی همچون سقراط که با مجادلاتش درصدد از میان بردن امتیازات اقلیت مسلط در یونان بود، و نه همچون افلاطون و ارسطو که در آرزوی پیدایش دموکراسی اشرافی برمبنای نظام طبقاتی بودند. پس از اسکندر آنچه برای متفکران یونانی مطرح بود رسیدن به‌نوعی از تفکر دینیِ منسجم بود که تا آن‌هنگام از آن بی‌بهره بودند. تلاش در این‌راه را شماری از دانش‌آموختگانِ یونانی نزد دانش‌ورانِ اسکندریه و حَرّان و نَصیبَین با تأثیرپذیری از افکار دینی ایرانیان انجام دادند، و فعالانه در مراکز علمی خاورمیانه‌یی سهیم شدند، و در اثر نزدیک شدن تفکرات تحول‌یافتهٔ دینی اندیشه‌ورانِ این مراکز با تفکرات اندیشه‌ورزانِ جستجوگر یونانی، سرانجام با تلفیق یافتن اشراق ایرانی و اندیشهٔ یونانی مکتبهای نوافلاطونی و عرفانِ غنوصی و مَندایی پا به‌عرصهٔ فکریِ جامعهٔ خاورمیانه‌یی نهاد که به‌نوبهٔ خود مهم‌ترین نقش را در پرداختن فکر دینی در بخش غربی خاورمیانه ایفا کرد.

اما ظهور اسکندر و تشکیل سلطنت هلنی پس از او اثری که در ایران داشت آن بود که تمدن ایرانی را از حرکت باز داشته به‌عقب پرتاب کرد و بزرگترین لطمه را به‌تمدن جهانی زد. جنگهای ۲۲ سالهٔ سرداران مقدونی که عرصه‌اش سراسر خاورمیانه بود بقایای آثار تمدن شکوهمند ایرانی را به‌نابودی داد. جانشینان اسکندر ، تا توانستند، شخصیتهای خاندانهای حکومت‌گر و رهبران دینی ایران را از میان بردند، مراکز فرهنگی ایران را منهدم کردند، مانع ایرانیان در برگزاری مراسم فرهنگی‌شان شدند، و برنامهٔ پاک‌سازی ایران از عناصر مادی تمدن ایرانی را دنبال کردند.

اسکندر برآن شده بود که هیچ نامی از هیچ مرکز تمدنی‌ئی جز نام یونان در جهان برجا نمانَد. گرچه اجلِ زودرس به‌او مهلت نداد که رؤیاهایش را به‌آن‌گونه که میل دلش بود تحقق‌یافته ببیند ولی برنامه‌های او را جانشینانش دنبال کردند.

در نتیجهٔ لشکرکشیِ اسکندر به‌سرزمینهای شاهنشاهی هخامنشیْ تمدن خاورمیانه‌ییْ چندصد سال به‌عقب برگردانده شد. بابل که زیر چتر حمایت هخامنشی به‌چنان پیش‌رفتی در زمینه‌های علمی (ریاضیات، کیهان‌شناسی، پزشکی) رسیده بود که امروز نیز چشم آگاهانِ جهان را خیره می‌کند پس از آن‌که به تسخیر یونانیان درآمد برای همیشه به‌تاریخ پیوست، و آنچه دانش‌مندان بزرگ بابلی نوشته بودند، به‌خواستهٔ ارسطو و به‌فرمودهٔ اسکندر، به‌همراه شماری از دانش‌ورزانِ بابلی به‌یونان فرستاده شد تا ترجمه‌های ناقصی از آنها انجام شود و برای یونان مصادره شده شناس‌نامه‌اش به‌نام یونانیان در تاریخ به‌ثبت برسد.

چنان‌که پیش از این دیدیم، وقتی سلوکوس سلطنتِ خودش را تشکیل داد خاک اصلی ایران به‌چندده پاره تقسیم شد و ـ در کنار پادگانهای یونانی که تعدادشان در کشور از هفتاد بیشتر بود ـ هر پاره از کشور در دست یک سلطنت کوچک از بازماندگان بزرگانِ محلی قرار گرفت که سلطهٔ سیاسی پادگانهای سلوکی را به رسمیت شناخته باج‌گزار بود، و به زودی توان ایرانی خویشتن را بازیافت و از خودمختاریِ درونی برخوردار شد.

نسلهای بعدیِ یونانیانِ جاگیرشده در ایران، به‌مرور زمان و به‌حکمِ برتریِ تمدنیِ ایرانیان، فرهنگ و خُلق و خوی ایرانی گرفتند و در جماعات ایرانی حل شدند.

سرانجام سلطنت پارتیان تشکیل شد و به‌عنوان مرکز مسلط سیاسی در کشور، استقلال و تمامیت ارضی ایران را در برابر سلوکیها و سپس رومیان حفظ کرد.

ولی یورش اسکندر به‌ایران چنان ضربه‌ئی بر پیکر تمدن ایرانی وارد آورده بود که تا سده‌ها یک شخصیت تمدن‌ساز همانند کوروش و داریوش یافت نشد که سیر رشد تمدن ایرانی را از سر گیرد و شکوه گذشته را به‌ایران برگردانَد.

شاهنشاهان پارتی خودشان را از سلالهٔ شاهنشاهان هخامنشی می‌دانستند، ولی معلوم نیست که هیچ تألیف تاریخی برای زنده نگه داشتن خاطرهٔ شکوه دوران هخامنشی انجام داده باشند، زیرا نوشته‌ئی در این زمینه به‌ما نرسیده است.

پیش از آنها در دوران سلوکیها کوشش شده بود که کلیهٔ خاطره‌های هخامنشیان از اذهان ایرانیان زدوده گردد.

گزارشهای بسیاری در دست است که نشان می‌دهد در دوران هخامنشی رخدادهای تاریخی به‌گونهٔ بسیار دقیقی در تألیفاتی که به‌صورت کتاب بر طومارهای پوستی و چرمی انجام می‌دادند ثبت و ضبط می‌شده است.

سنگ‌نوشته‌های داریوش بزرگ و شاهان پس از او خلاصه‌های فشرده‌ئی از چنین تألیفاتی است، و نشان می‌دهد که تاریخ‌نویسی در زمان هخامنشی به‌شیوه‌ئی نزدیک به‌شیوهٔ علمیِ کنونی -یعنی گزارش‌نویسیِ مستند- انجام می‌گرفته است. طومار بحر المیت نیز در جایجای خویش گواه بر این شیوهٔ تاریخ‌نویسی در ایران هخامنشی است. در تورات نیز از «تواریخ ایام» (گزارشهای مفصل رخدادها) سخن رفته است که ایرانیان در آرشیو بزرگ سلطنتیِ همدان حفظ می‌کرده‌اند، و همانجا به‌یک آرشیو تواریخ ایام در کاخ سلطنتی همدان اشاره شده است.

شاید یک گزارش مربوط به‌دوران خلافت عباسی که -من نمی‌دانم تا چه اندازه بتوان به‌آن اعتماد کرد- خبر کشف شدنِ یک آرشیو باستانی در شهر مرکزیِ اسپهان توسط کسانی باشد که در جستجوی گنج بوده‌اند. در این گزارش می‌خوانیم که در شهر «گیی» اسپهان در زیر خرابه‌های تپهٔ بزرگی که «سارویه» نام دارد سردابی پدید آمده بوده و در آنجا کتابهائی یافت شده بوده که کاغذش از لیف درخت خدنگ بوده است. کتابها به‌خطی نوشته شده بوده که کسی نتوانسته بخواند. این ندیم که این گزارش را بازنویسی کرده است افزوده که ابومعشر بلخی (متوفی ۲۶۸ خورشیدی، ریاضی‌دانِ نام‌دار ایرانی و عضو برجستهٔ آکادمی موسوم به «بیت الحکمه» در بغداد) نوشته که سارویه از ساخته‌های تهمورث بوده و علوم اولیهٔ ایرانیان باستان در آن نگهداری می‌شده است. گویا این کتابهای پوسیده را در صندوقهائی به‌بغداد برده‌اند؛ و چون‌که کسی نتوانسته آنها را بخواند به‌آنها بی‌توجهی شده است.[1]

اسکندر و جانشینانش کلیهٔ تألیفات دوران هخامنشی که به‌دستشان افتاد را سوزانده نابود کردند تا ایرانیان شکوه گذشتهٔ خویش را فراموش کنند. قبیلهٔ بزرگ هخامنشی به‌کلی نابود شد (یا کشته شدند یا در جاهای دور از دست‌رس همچون مک‌کران و کرمان متواری شدند). نامیدن بچه‌ها به‌نامهائی که یادآور دوران هخامنشی باشد را یونانیانِ مسلط برای ایرانیان ممنوع کرده بودند. هر بنائی که یادآور دوران شکوه شاهنشاهی هخامنشی بود توسط یونانیان منهدم یا به‌اسکندر یا یکی از سرداران مقدونی منسوب

۱. بنگر: ابن‌الندیم، الفهرست (دارالکتب العلمیه، بیروت، ۱۹۹۶)، ۳۹۴- ۳۹۵.

شد.[۱]

هدف یونانیان آن بود که ایرانیان کلیتِ گذشته‌های خویش را فراموش کنند.

اما داستانهای تاریخی اوستا، همچنان به‌دور از چشمانِ یونانیانِ مسلط، توسط مغان در هر فرصتی برای مردم کشور تکرار می‌شد. این بود که یکی دو سده پس از یورش اسکندر آنچه از شکوه ایران هخامنشی در ذهن ایرانیان مانده بود یادهای مبهمی بود که از حقیقتِ تاریخی فاصله داشت. آنچه مردم کشور از گذشته‌های خویش می‌دانستند همانها بود که در اوستا آمده بود و عمومًا به‌پیش از دورانِ شاهنشاهیِ ماد و به‌دوران اساطیریِ تاریخ ایران تعلق داشت. اینها داستانهائی بود که ـ چنان‌که در سخن از هوخشتره گفتیم ـ بخشی از اوستای احتمالاً تدوین‌شده در دوران شاهنشاهی ماد را تشکیل می‌داد. مغان و هیربدان بخشهائی از این متون را در نوشته و سینه به‌سینه نزدِ خودشان محفوظ داشته بودند، و در هر فرصتی برای مردم بازمی‌گفتند و در سینه‌های مردم ماندگار می‌شد و یاد و خاطره‌های شکوهِ گذشته‌های ایران و ایرانی را زنده نگاه می‌داشت.

ظهور اَردَشَیر بابکان در پارس

سرزمین پارس که گهوارهٔ تمدن هخامنشی بود و سپس زادگاه شاهنشاهی ساسانی شد، پس از وَرافتادن شاهنشاهی هخامنشی در میان حکومت‌گرانِ چند خاندانِ محلی تقسیم شد که هرکدام برای خود استقلالی داشتند و بنام خود سکه می‌زدند. در میان این شاهکان شاید **وُهوبُرز** (یعنی نیک‌اندام) از همه مهمتر باشد. او پس از درگذشت اسکندر توانست که کلیهٔ سپاهیان یونانی و مقدونیِ پادگان استخر را کشتار کند و بیشینهٔ سرزمین پارس را از سیطرهٔ یونانیان برهاند. نام وُهُوبُرز را در منابع یونانی اُبُرزوس نوشته‌اند.

نامهای دیگری همچون **بَغَه‌داتَه** (بغداد) و **داراوْ** (داراب) و **ارتَه‌خشترَ** (اردشَیر) و **منوش‌چتر** (منوچهر) نیز بر سکه‌های یافت‌شده قابل خواندن است که زمانشان سدهٔ سومِ پیش از مسیح به‌بعد تشخیص داده شده است؛ ولی زمان و مکان نسبتًا دقیقِ سلطنت این

---

۱. این رسمی بوده که بارها توسط حکومت‌گران هر دوره به‌گونه‌ئی تکرار می‌شده است. منسوب کردن بناهای فرهنگی و تمدنیِ ساخته‌شده توسط بزرگان گذشته به‌شخصیتهای کنونی یا شخصیتهای خاص مذهبی در زمان ما نیز انجام گرفته است تا یاد و خاطرهٔ بزرگان پیشین به‌فراموشی برود و همهٔ ساخته‌های تمدنی به‌حاکمیتِ کنونی یا شخصیتهای خاص مذهبی منسوب گردد.

شاهکان را باید یافته‌های کاوشهای باستان‌شناسی تعیین کند؛ کاوشهائی که تا کنون انجام نشده و فعلاً نیز تا زمانی که یک دولت ایران‌نگر وجود نداشته باشد امیدی به‌انجامش نیست.

همهٔ شاهان پارسی که نقششان بر این سکه‌ها دیده می‌شود درفشِ مشابهی بر فراز سرشان دارند که می‌بایست درفش اسطوره‌ییِ کاویان بوده باشد. نمادِ دیگری که بر سکهٔ این شاهان دیده می‌شود آذرگاه است که رمز رهبرِ دینی بودنشان است.

شواهد تاریخیِ اندکی که از زیر خاک بیرون آمده است نشان می‌دهد که حاکمیت سیاسی این خاندانها از آن دوره به‌بعد تا واپسین روزگار دوران شاهنشاهیِ پارتیان شباهت به تشکیلات سیاسی کاوے‌های عهد کهن داشت. القابی که هرکدام از این شاهان برای خودشان برگزیده بودند نشان می‌دهد که هرکدام در منطقه و شهری که بود خود را شاه می‌دانست و در قلمرو خویش از دار و دستگاه نسبتًا مستقلی برخوردار بود.

پارس در زمان هخامنشی تنها بخش از شاهنشاهی بود که بنا به‌نوشته هرودوت هیچ مالیاتی به‌دولت نمی‌پرداخت،[1] و طبق قوانینی که کوروش بزرگ وضع کرده بود و تا آخر دوران هخامنشی سریان داشت مردم پارس از پرداختن هرگونه مالیاتی معاف بودند. وقتی دولت سلوکی در ایران تشکیل شد این بخش از ایران هیچ‌گاه سلطهٔ سلوکیها را تحمل نکرد، و چنان‌که از سکه‌های برجا مانده از این دوران برمی‌آید، از اوائل عهد سلوکی در پارس حکومتهای محلی بر منوال حاکمیت کاویان عهد کهن تشکیل شد. همین شهریاران بودند که آداب و سنن و دین و آئین ایرانی را در پارس حفظ کردند.

پارس در دورانِ شاهنشاهیِ پارتیان نیز استقلال داخلی خود را حفظ کرد و وابستگیش به‌دولت مرکزی درحد تهیهٔ سپاه برای ارتش شاهنشاهی بود، ولی -البته- هرکه در پارس شاه بود مشروعیت خویش را از تأیید شاهنشاه پارتی به‌دست می‌آورد؛ و چنان‌که استرابو آورده است شاهان پارس نامشان شاه بود ولی شاه حقیقی نبودند و زیر فرمان شاه پارت بودند.

در اواخر دوران شاهنشاهیِ پارتیان که کشور وارد آشفتگی سیاسی شد در پارس نیز میان سپهداران و اقتدارخواهانِ محلیْ و مدعیانِ پادشاهی بر پارس ستیزِ قدرت درافتاد، و

---

۱. تاریخ هرودوت، ۳/ ۱۱۹.

Herodotus. *The History*. tr. by: G. C. Macaulay (Macmillan, London and NY, 1890).

پارس به‌چند پاره و میان چند شاهِ رقیب تقسیم شد.

در این زمان **ساسان** (نیای اَردَشَیر بابکان) که یک کاوےِ بلندپایه و متولی آذرگاهِ ناهید در استخر بود حاکمیت شهر **خَپِر** از توابع استخر را نیز داشت (اکنون خفر نامیده می‌شود).

گفته شده که ساسان داماد خاندانِ شاهِ پارس بود. نام شاه پارس در این زمان را **گوزِهر** و از قبیلهٔ پازرنگیان نوشته‌اند.

پازرنگیان به‌نظر می‌رسد که خاندانِ فسایی بوده‌اند؛ زیرا گزارشها خبر از مرکزِ حاکمیت گوزهر در فسا می‌دهد.

گفته شده که زنِ پازرنگیِ ساسان نامش **رام‌بهشت** بود و زیبائیش زبان‌زد بود. او پسری را برای ساسان به‌دنیا آورد که نامش را **بابک** نهادند.

بابکْ اسمِ تَحبیب و به‌معنای «پدر عزیزم» است. شاید این نام را گوزهر به این نوزاد داده بوده و شاید نام اصلیش همنام پدرِ گوزهر بوده است.

گفته شده که بابک در یک روستائی به‌نام **تی‌رود** از توابع خپر به‌دنیا آمد. زمانِ تولد او مشخص نیست ولی در نیمه‌های سدهٔ دوم مسیحی بوده است.

بابک بعدها که به‌سنِ جوانی رسید توسط گوزهر به حاکمیت دارابگرد (منطقهٔ فسا و داراب) نشانده شد، و پسرش **اَردَشَیر** ارگ‌بدِ (فرمان‌ده پادگانِ) دارابگرد شد.

بابک پس از چندی بر گوزهر شوریده او را از میان برداشت و در فسا به‌سلطنت نشست، و از اردوان پنجم تقاضا کرد که پسرِ او شاهپور را شاه پارس بشناسد و تاج گوزهر را به‌او بدهد. اردوان از کار بابک به‌خشم شد و به‌او دشنام نوشته او و پسرش را شورشی نامید؛ اما چون‌که خودش گرفتار مشکلاتِ داخلی و خارجی (در ستیزه با بلاش پنجم در داخل و دفاع در برابر رومیان در میان‌رودان) بود نتوانست که برای برکنار کردن وی کاری انجام دهد، و به‌این اکتفا کرد که به‌شاه خوزستان ـ نامش **نیروفر**ـ فرمان نوشت که به‌پارس لشکر بکشد و بابک و پسرانش را بگیرد و بر گردن و پا دستشان بند و زنجیر نهد و به‌تیسپون بَرَدژه

ولی به‌علت گرفتاریهای اردوان در میان‌رودان و در مقابله با شورشهای قدرت‌خواهانِ رقیبِ او در درونِ کشور این فرمان به‌موقع اجرا نشد، و بابک فرصت یافت که موضع خویش را استحکام بخشد.

در این‌میان شاهِ منطقهٔ **گوپانان** از توابع دارابگرد بر آن شد که بابک را از میان

بردارد. نامِ این شاه را منابعِ عربیِ دورانِ اسلامیْ فاسین آورده‌اند و ما شکل درستش را نمی‌دانیم ولی توان پنداشت که پشنگ بوده است. شاید او از اردوان پنجم فرمان داشته که برای نابود کردنِ اردشیر تلاش کند.

گفته شده که اَردَشَیر شاهِ گوپانان را در جنگ شکست داده کشت.

سپش منوچهر شاهِ منطقهٔ **کونس** به‌جنگ اردشیر رفت، و این نیز بر دستِ اَردَشَیر شکست یافت و کشته شد.

این کونس معلوم نیست (من نمی‌دانم) که در کجای پارس واقع می‌شده است.

جنگ بعدی اَردَشَیر با شاه **لرویر** بود که **دارا** نام داشت. در اینجا نیز اَردَشَیر پیروز شده شاه لرویر را کشت. لرویر نیز جایش مشخص نیست.

در این میان بابک از دنیا رفت و پسر بزرگش شاهپور -برادرِ اردشیر- به‌جایش نشست. اَردَشَیر درصدد شد که شاهپور را به‌کنار زنَد و سلطنت را برای خودش بگیرد، و به‌استخر لشکر کشید. گفته شده که شاهپور با وساطت برادرانش تاج و تخت را به‌برادرش اَردَشَیر واگذار کرد و خودش به‌فسا رفت، و گفته شده که او در فسا به زیر آوار رفت و کشته شد.

اَردَشَیر به‌صدد یک‌دست کردن سلطنت در پارس، شاهان محلی را یکی پس از دیگری از میان برداشت. در شهری بر کرانهٔ دریای پارس که نامش را فردوسی **کجاران** نوشته است شاهکی که نامش را **اَپتَن‌بود** (هفت‌تن بوت) نوشته‌اند سلطنت داشت، و اَردَشَیر وی‌را از میان برداشت؛ و در جائی دیگر از کرانهٔ جنوبی کشور زنی شاهی می‌کرد و به‌دست اَردَشَیر برکنار شد. او به‌شاه **ایراهستان** (اکنون لارستان) که نامش **مهرک** بود نامه نوشت که فرمان‌پذیر شود. شاه ایراهستان نپذیرفت، و اَردَشَیر به‌ایراهستان لشکر کشید و مِهرَک را کشت و ایراهستان را گرفت. او سپس به‌کرمان لشکر کشید و **بلاش** راکه شهریار کرمان و شرق بود شکست داد و دست‌گیر کرد و کشت و پسر خودش که اَردَشَیر و همنامِ خودش بود را به‌سلطنت کرمان نشاند.[1]

ما نمی‌دانیم که آیا این بلاش همان بلاش پنجم است که با برادرش اردوان پنجم بر سر دست‌یابی بر اورنگ و تاج و تخت در ستیز بود، یا بلاش دیگری است؛ ولی به‌نظر می‌رسد که همان بلاش پنجم باشد.

---

۱. محمد ابن جریر طبری، تاریخ طبری (دار الکتب العلمیه، بیروت، بی‌تاریخ)، ۱/ ۳۸۹ـ ۳۹۱.

تشکیل شاهنشاهی ساسانی

دیدیم که از اوایل سدهٔ سوم مسیحی شاهنشاهی پارتیان وارد دوران فروپاشی شده بود، و قیصر روم امید داشت که با استفاده از این فرصت بر ایران دست یابد و برنامه‌ئی که جانشینان اسکندر نتوانسته بودند در ایران عملی کنند را به سرانجام برساند.

ناکامیهای اردوان پنجم در مقابله با رومیان در میان‌رودان را نیز دیدیم.

ادامهٔ جنگهای داخلیِ سلطنت‌خواهانِ پارتی سراسر کشور را در آشوب فروبرده بود، و ناتوانیِ دولتِ پارتیان در مقابله با تجاوزات مکرر رومیان به‌مرزهای ایران، بهترین فرصت را در اختیار اَردَشَیر برای رسیدن به‌هدفهایش نهاد.

در این زمان که اردشیر در پارس و کرمان مدعیانِ پادشاهی و مخالفانْ را یکی‌یکی از میان برمی‌داشت وضعیت شاهنشاهی پارتیان به‌جائی رسیده بود که یا باید یک سلطنت مقتدر در ایران شکل می‌گرفت یا ممکن بود که ایران‌زمین مورد تعرض رومیان واقع شود و فاجعهٔ اسکندری تکرار گردد.

از آنجا که اَردَشَیر با نام خدا و به‌هدف اعلان‌شدهٔ احیای دینِ مَزدایَسنَه و بازگرداندنِ شکوه ایران قیام کرده بود و شعارش قیام برای برطرف کردن مفاسد اجتماعی و ستم بود، به زودی کارش بالا گرفت و هواداران نیرومندی در نواحی گوناگون کشور، حتّا از میان برخی سرانِ متنازعِ قبایل پارتی، به‌دست آورد.

اَردَشَیر پس از آن‌که پارس و کرمان را گرفت به‌شهر **گُور** (اکنون فیروزآباد) رفت که در آن‌زمان یک روستای خوش آب و هوا بود، و آن‌را **رام‌اَردَشَیر** نامیده پایتخت خویش کرده کاخ و آذرگاه خویش را در آنجا ساخت و در آنجا تاج‌گذاری کرده خود را شاهنشاه ایران نامید.

بنابر گزارش مسعودی دربارهٔ یک کتاب تاریخیِ بازمانده از دورانِ ساسانی که آن را نزد یکی از بزرگانِ پارسی دیده و خوانده بوده، آغاز سلطنت اَردَشَیر بابکان سال ۲۲۰ مسیحی بوده است.[۱]

در سخن از انوشه‌روان دادگر، متنِ نوشتهٔ مسعودی را خواهم آورد.

چون اَردَشَیر تاج‌گذاری کرد اردوان پنجم ـ که در آن‌زمان در تیسپون بود ـ به‌او نامهٔ تشرآمیزی نوشت که طبری متنش را از روی خدای‌نامه آورده است.

---

۱. ابوالحسن مسعودی، التنبیه والإشراف (دار ومکتبة الهلال، بیروت، ۱۹۸۱)، ۱۰۸ ـ ۱۰۹.

اَردَشَیر بزرگان را گرد آورد و نامهٔ اردوان را برایشان خواند و دربارهٔ تصمیم به رویارویی با اردوان از آنها نظرخواهی کرد؛ و پاسخ درخور را به‌او فرستاد.

بخشی از متن نامهٔ اردوان به‌اَردَشَیر را چنین آورده‌اند:

ای مردکِ دهاتی که در کوخهای دهاتیان پرورش یافته‌ای! چه کسی به‌تو اجازه داده که تاجی که برسر نهاده‌ای را بر سر نهی؟ تو پایت را از گلیم خویشتن درازتر کرده و به‌سوی مرگِ خویشتن شتافته‌ای. چه کسی به‌تو اجازه داده که این سرزمینها را تصرف کنی و شاهانشان را از میان برداری و از مردشان بخواهی که در فرمانِ تو باشند؟ چه کسی به‌تو اجازه داده که شهری که در آن دشت بنیاد نهاده‌ای را بسازی. مگر ما می‌گذاریم که بنای آن شهر را تمام کنی؟ به‌تو اجازه دهیم که شهری به‌طول و عرض ده فرسنگ در آن دشت بسازی و نامش را رامِ‌اَردَشَیر بگذاری!!

اردوان در نامه‌اش به‌اَردَشَیر تشر فرستاده بود که شاه خوزستان فرمان دارد که به‌پارس بیاید و او را در زنجیر کند به‌حضور او فرستد. و اَردَشَیر به‌اردوان چنین پاسخ نوشت:

تاجی که بر سر نهاده‌ام را خدا به‌من عطا کرده، و سرزمینهائی که گرفته‌ام را خدا به‌تصرف من داده، و به‌من یاوری کرده تا فرمان‌روایانِ ستم‌گر را از میان بردارم.
و اما شهری که بنیاد نهاده‌ام آن‌را خواهم ساخت و نامش را رامِ‌اَردَشَیر خواهم نهاد.
و امیدم آن است که بر تو دست یابم و سرت و گنجهایت را به‌آذرگاهی بفرستم که در **اَردَشَیرخُوَرّه** ساخته‌ام.[۱]

اردشَیرخُورَّه از استانهای پارس بود و اردشَیر نامِ خودش را بر آن نهاده بود، و معنایش «فروغِ اردشَیر» است.

جائی که اَردَشَیر پایتخت خویش کرد و کاخ و آذرگاه سلطنتی خویش را ساخت (اکنون شهرِ فیروزآبادِ پارس) یک روستای سرسبزِ خوش آب و هوا بود. برای این روستا هیچ پیشینهٔ تاریخی در جائی ذکر نشده است؛ ولی آثاری که در این منطقه وجود دارد نشان می‌دهد که در زمان هخامنشی از اهمیتی برخوردار بوده است.

این روستا در زمان اردشَیر بابکان از نظر استراتژیکی نیز دارای چندان موقعیتی نبوده که بتواند جای استخر را بگیرد. نامش که **گَور** بوده (یعنی زرتشتی؟) نشان می‌دهد که در این زمان یک روستای مذهبی بوده است.

---

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۳۹۰.

آیا عشیرهٔ کهنِ اَردَشَیر بابکان از این روستا می‌زیسته‌اند و اَردَشَیر خواسته که سرزمین نیاگانش را پایتختِ شاهنشاهی خویش کند؟ در این‌باره ما چیزی نمی‌دانیم. ولی گزارشها می‌گویند که اَردَشَیر برای تبدیل کردن این روستا به‌یک شهر هزینه‌های کلانی متحمل شد. در این‌باره مؤلف پارس‌نامه چنین آورده است:

به‌روزگار کیانیان، این شهری بزرگ بود و حصاری عظیم داشت. پس چون اسکندر به‌پارس آمد چندان که کوشید آن‌را نتوانست ستدن. و رودی است آنجا رود **بُرازه** گویند، بر بلندی است، چنان‌که از سرِ کوه می‌آید. اسکندر آن رود را بگردانید و در شهر افکند و لشکر بنشاند تا نگاه می‌داشتند. و به‌حکم آن‌که شهر در میان اَخِرّه (شکافهای شیب‌دار) نهاده است که پیرامون آن کوهی گِردبرگرد درآمده است ـ چنان‌که به‌هر راه که در آنجا روند به‌ضرورتْ کریوه‌ئی بباید بریدن ـ از این آب، آن شهر غرق شد و آن اَخِرّه پُرآب ایستاد همچون دریائی؛ و آب را هیچ منفذ نبود.

و روزگارها گذشت و آن آب همچنان می‌افزود، تا اَردَشَیر ابن بابک بیامد و جهان بگرفت و آنجا آمد و مهندسان و حکما را جمع آورد تا تدبیرِ گشادن آن آب کنند.

و مهندسی سخت استاد بود نام او بُرازه، تقدیر کرد که نشیبِ آن آب به‌کدام جانب تواند بودن. پس زنجیرهای قوی سخت بساخت و میخ‌های آهنینْ هر یکی چندِ (به‌اندازهٔ) ستونی در آن کوه سخت کرد و کوه را سولاخ می‌کردند، هم او و هم کارکنان، تا چنان شد که پاره‌ئی ماند تا سولاخ شود، پس اَردَشَیر آنجا حاضر شد و حکیم برازه او را گفت: «اگر تمامْ سولاخ کنم آبْ زور آوَرَد و مرا و آنان را که با من کار می‌کنند ببرَد». و زنبیلی عظیم از چرم فرمود کردن؛ و برازهٔ مهندس با کارکُنی چند در آنجا نشست و به‌آن زنجیرها محکم عظیم ببست؛ و خلایقی را ترتیب کرد تا چون سولاخ شود آن زنبیل را زود برکشند. ایشان شکن‌ها کار نشستند تا آن پاره که مانده بود سولاخ شد و آب نیرو کرد و زنبیل با حکیم و آن جماعت درکشید، و چندان که از بالا مردم قوت کردند فایده نداشت، و آب چنان زور آورد که آن زنجیرها بگسست. و باقی آن زنجیرها بر آن کوه هنوز مانده است.

و چون آب از آنجا بیفتاد، شهر فیروزآباد که اکنون هست بنا کرد. و شکل آن مدوّر است چنان‌که دایرهٔ پرگار باشد. و در میان شهر ـ آنجا که مثلاً نقطهٔ پرگار باشد ـ دکه‌ئی انباشته برآورده است نام آن «ایران گِرده». و عرب آن‌را «طربال» گوید. و بر سرِ آن دکه سایه‌ها ساخته؛ و در میان‌گاهِ آن گنبدی عظیم برآورده وآن‌را گنبد کیرمان

گویند. و طول (یعنی بلندیِ) چهار دیوارِ این گنبد تا زیر قبّهٔ آن هفتاد و پنج گز است. و این دیوارها از سنگ خارا برآورده است؛ و قبّه‌ئی عظیم از آجر بر سرِ آن نهاده. و آب از یک‌فرسنگ از سرِ کوه رانده و به‌فوّاره بر این سربالا آورده. و دو غدیر (آب‌گیر) است: یکی «بوم پیر» گویند و دیگر «بوم جوان»؛ و بر هر غدیری آتش‌گاهی کرده است.

و شهری است سخت خوش؛ و دارای تماشاگاه و نخچیر بسیار. و هوای آن معتدل است و درست، به‌غایتِ خوشی. و میوه‌های پاکیزه بسیار از همه نوع؛ و آبهای فراوان و رودهای روانِ گوارا.[۱]

اَردَشَیر سپس شهر را به‌یکی از یارانش به‌نام **اَبَرسام** سپرد و خودش به‌استخر رفت.

به زودی ابرسام به‌او خبر فرستاد که **نیروفَر** شاه خوزستان به‌گور لشکر کشیده ولی با شکست برگشته است.

پیش از این دیدیم که اردوان پنجم در نامه به‌اردشَیر به‌او تشر زده بود که نیروفر را بر سرِ او گسیل خواهد کرد تا او را نابود کند.

معلوم می‌شود که نیروفر چاره‌ئی جز اجرای فرمان اردوان نداشته ولی تا نزدیکیهای شهر گور رفته و به‌خوزستان برگشته و احتمالاً گزارش شکست خویش از اَردَشَیر را برای اردوان فرستاده است.

اَردَشَیر که تا کنون سپاه بزرگی از پارسیان و کرمانیان فراهم آورده بود از استخر به اسپهان لشکر کشید، **شادشاپور** پادشاه اسپهان را از میان برداشت و نواحی مرکزی ایران را ضمیمهٔ قلمرو خویش کرد.

لشکرکشیِ بعدی او به‌خوزستان بود که به‌پیروزی او بر نیروفر انجامید. او میشان در غرب خوزستان را نیز گرفت و شاه آنجا که نامش **بندویَه** بود را از میان برداشت. او در این پیروزیها تا کسکر (واسط در جنوب عراقِ کنونی) پیش رفت و فرمان‌دارِ پارتی کسکر که نامش **پاکور** بود را کشت؛ و پس از دست‌یابی بر جنوب میان‌رودان، قبایل عرب را که در زمینهای جنوب فرات (آخرین حد شمال عربستان در همسایگی عراق) جاگیر شده بودند به‌زیرِ فرمان درآورد و اسکان آنها در منطقه را تنفیذ کرد.[۲]

اردوان پنجم از پیش‌رفتهای برق‌آسای اَردَشَیر به‌هراس افتاد و برای پایان دادن به

---

۱. ابن بلخی، فارس‌نامه (بنیاد فارس‌شناسی، شیراز، ۱۳۷۴)، ۳۳۲ ـ ۳۳۵.

۲. تاریخ طبری، ۱/ ۳۹۰.

شورش او لشکر آراست؛ اما دیگر دوران سلطنت پارتیان به‌سرآمده بود و ناامنیهای ناشی از جنگهای داخلیِ سالهای اخیر مشروعیت آنها در کشور را از میان برده بود به‌گونه‌ئی که شهریاران محلی از اطاعت اردوان بیرون رفته بودند و هرکدام درصدد بود که در منطقهٔ خویش به‌استقلال سلطنت کند و قید اطاعتِ هیچ شاه برتری برگردن نداشته باشد. دیگر آن هیبتی که آنها را مجبور کند تا سرباز در اختیار ارتش شاهنشاهی نهند برای پادشاه پارت باقی نمانده بود. اَردَشَیر که یک قدرت نوخاسته بود توانست با وعده‌های دل‌کشی بسیاری از وفاداران پیشینِ اردوان را به‌سوی خودش بکشاند.

اردوان در سه نبرد از اَردَشَیر شکست یافت و سرانجام در اوائل مهرماه سال ۲۲۴ در جائی که نامش را دشتِ هرمزگان نوشته‌اند (به‌نظرِ من، همان دشتی در نزدیکیِ تیسپون که بعدها عربها نهروان نامیدند) کشته شد.[۱]

به‌دنبال آن اَردَشَیر تیسپون را گرفت و سلطنت پارتیان را وَرانداخت و سلطنتِ پارسیان را بنیاد نهاد. او که داعیهٔ جانشینی شاهنشاهان اسطوره‌شدهٔ ایران را در سر داشت و امیدوار بود که روزی شکوهِ از دست رفتهٔ ایران و ایرانی را احیا کند، دست به‌کار تسخیر سراسر ایران شد، و از آن‌پس در طی چند سال پیکارهای مداوم و خستگی‌ناپذیر با پیروزیهای پیاپی مواجه شد، و همهٔ شهریاران نقاط گوناگون کشور را یا از میان برداشت یا به‌اطاعت کشاند.

او سپس از میان‌رودان به‌حَرّان و نَصیبَین (اکنون در شرق سوریه) و آمیدا (اکنون دیار بکر، در جنوب دریاچهٔ وان) لشکر کشید، و این زمینها را که از نظر سنتی زمینهای داخلی ایران به‌شمار می‌رفت و اخیرا به‌اشغال رومیان درآمده بود به‌تصرف درآورد.

به‌دنبال اینها قبایل عرب بیابانهای غربی و جنوبی فرات در سرزمینهائی که پارتیانْ **سورستان** می‌نامیدند و در منابع عربی اسلامی با نامهای حیره و انبار از آنها یاد شده است را به زیرِ فرمان کشاند. این زمینها اکنون در جنوب و غرب عراق واقع است و تا جنوبِ کویتِ کنونی امتداد دارد.

او سپس به بحرین (منطقهٔ شرقیِ عربستان شامل احساء و قطیف) لشکر کشید و شاه بحرین که از نشاندگانِ شاه پارت بود را کشت و بحرین را متصرف شد.

پس از آن به‌ایران برگشت و رخ به سرزمینهای شرقیِ ایران‌زمین کرد و سیستان و مَک‌کُران (بلوچستان) و تخارستان و باختریَه (اکنون شرق افغانستان و کشورِ تاجیکستان) و

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۳۹۰ـ ۳۹۱.

سُغد (اکنون نیمهٔ جنوبی اوزبکستان) را تسخیر کرد و با فرستادنِ هیأتهائی به‌نزد شاهان کابلستان و توران و کوچان (سرزمینهای ایرانی‌نشینِ کویته و خضدار در پاکستانِ کنونی) فرمان‌پذیریِ آنها را جلب نمود.

تسخیر ارمنستان که در دست پادشاهی از پارتیان بود چندی وقت گرفت، لیکن سرانجام ارمنستان به‌زیرِ فرمانِ او درآمد.

ابن اسپندیار به‌نقل از نوشتهٔ روزبِه پور دادویَه پارسی (معروف به‌ابن مُقَفَّع) نوشته که اَردَشَیر پور بابک نود شاهِ کوچک را در مناطق گوناگون یا بکشت یا دست‌گیر و زندانی کرد.[1]

تنها نقطه از ایران‌زمین که از تسلیم شدن به‌اَردَشَیر خودداری می‌ورزید تپورستان (گیلان و مازندران) بود که پادشاهش ادعای جانشینی شاهنشاهان پارتی را داشت و چون‌که شاه و شاه‌زاده بود خودش را برتر از اَردَشَیر می‌پنداشت. این نیز سرانجام با پادرمیانیِ استوارانهٔ یک مؤبد بلندپایهٔ مازندرانی به‌نام **تَن‌سَر** که بلندپایه‌ترین مقام فقاهتی در دستگاهِ اَردَشَیر بود سرزمین خویش را ضمیمهٔ شاهنشاهیِ خویش کرد.

ابن اسپندیار از نوشتهٔ ابن مُقَفَّع آورده که در آن‌زمان ـ گذشته از اردوان ـ پادشاهی بلندپایه‌تر از **گشن‌اسپ‌شاه** پادشاه پدشخوارگر و طبرستان نبود و چون‌که نیاگانش پدشخوارگر را از سلطهٔ جانشینان اسکندر درآورده بودند و همواره به‌شاهان پارس اقتدا می‌کردند اَردَشَیر درصدد لشکرکشی به‌طبرستان نبود بل‌که با او مدارا می‌کرد تا او را به‌فرمانِ خویش بکشاند. و افزوده که گشن‌اسپ‌شاه نامه‌ئی نوشت به **تن‌سر** که هیربدِ هیربدان اَردَشَیر بود، و تن‌سر به‌او پاسخ نوشت که به‌خاطر حفظ وحدت ملی و تقویتِ دولت نوپای ساسانی فرمان‌پذیرِ شاهنشاهْ اردشیر شود.[2]

گزیدهٔ پاسخ تن‌سر به گشن‌اسپ‌شاه چنین است (با اندک‌تصرفی در عبارتهای پیچیده و امروزی کردنِ آنها):

از گشن‌اَسپ‌شاه و شاه‌زادهٔ طبرستان و پدشخوارگر و گیلان و دیلمان و رویان و دماوند نامه‌ئی پیشِ تَن‌سَر هیربدان‌هیربد رسید. خواند و درود می‌فرستد و سرِ تعظیم فرود

---

۱. ابن اسفندیار، تاریخ طبرستان (انتشارات پدیده خاور، تهران، ۱۳۶۶)، ۱۴.

۲. مسعودی نیز متن کامل ترجمهٔ ابن مقفع از نامهٔ تن‌سر به‌گشن‌اسپ‌شاه را دیده و خوانده بوده، و بخشی از آن را به‌مناسبتی آورده است [بنگر: التنبیه والاشراف، ۱۰۲]. ولی متأسفانه اصل ترجمهٔ خداینامه در تاریخ ساسانی که ابن مقفع به‌عربی کرده بوده به‌کلی نابود شده است.

می‌آورَد. هر درست و نادرست که درنامه بود مطالعه رفت و شادمان شد؛ اگرچه برخی کاملاً درست بود ولی در برخی دیگر جای سخن هست. امید است که آنچه درست است رهنمون گردد و آنچه نادرست است به‌صحت نزدیک شود... در نبشته فرموده‌ای، من که تن‌سرم پیشِ پدرِ تو ارجِ بسیار داشتم و او در مصالح امور از نظر من پیروی می‌کرد.

او از این‌جهان رخت بربست و از من نزدیک‌تر به‌او و به‌فرزندان او هیچ‌کس نگذاشت. جاویدان باد روانِ او و باقی باد یادِ او.

از تعظیم و احترام و اجلال و اکرام در حقِ من بیش از آنچه که شایسته‌ام ابراز داشته‌ای، و جانِ خویش را بر پیروی از رأی و مشورت من و دیگر ناصحان امین برکف گرفته‌ای. اگر پدر تو در این روزگار و در میان این امور زنده بود به‌آنچه تو برآن تعلل نموده‌ای او به‌تدبیر و پیشی درمی‌یافت، و به‌آنچه تو از اقدام به‌آن خودداری کرده‌ای اقدام می‌کرد.

اما چون کار به‌اینجا رسید که از من رأی خواسته و مرا با مشورت‌خواهیِ خویش مفتخر ساخته‌ای، بدان که خلایق را حالِ من معلوم است و همهٔ بخردان و کم‌خردان و عوام و دون‌پایگان خبر دارند که پنجاه سال است تا نفس اَمّارهٔ خویش را به ریاضت واداشته‌ام و از لذتِ نکاح و مباشرت و اکتساب اموال و معاشرت امتناع نموده، و نه در دلْ میل به‌اینها کرده‌ام و نه خواهانِ آن‌که هرگز اراده به‌انجام اینها نمایم؛ و چون محبوسی و مسجونی در دنیا می‌باشم تا خلایقْ عدلِ من بدانند و به‌آنچه برای صلاحِ معاش و فلاحِ معاد و پرهیز از فساد از من طلبند و ایشان را راهنمایی کنم گمان نبرند که دنیاطلب‌ام و تظاهر به‌دین‌داری و عدالت می‌کنم، و تَوَهُّم افتد که ترفند و فریبی در کار من است. چندین مدت که از متاع دنیا عزلت گرفتم و با مکروه آرام داشتم برای آن بود که اگر کسی را به‌سوی نیکی و خوش‌بختی رهنمون شوم اجابت کند و نصایحم را رد نکند. همچنان‌که پدر نیک‌بختِ تو پس از نود سال عمر و پادشاهیِ طبرستان سخنم را به‌سمع قبول می‌شنید و هیچ‌گاه فکر نمی‌کرد که سخن باطلی به‌او گفته باشم.

غرض من از این‌که تو را نمودم از طریقت و سیرتِ خویش، به رأی و ساختهٔ من نیست. مرا چه زهرهٔ آن باشد که دلیری کنم و در دین چیزی حلال را از زن و شراب و لهو برخود حرام کنم! که هرکه حلال را حرام دارد همچنان است که حرام را حلال داشته باشد. ولیکن این سنت و سیرت را از مردانی یافته‌ام که پیشوایانِ دین بودند و

اصحابِ رأی و کشف و یقین، که آموختگانِ مکتبهای فرزانگان و حکیمانِ پیشینه و بازماندگان دورانِ دارای بزرگ (داریوش بزرگ) بودند. آنان فسادها و کارهای نابخردانهٔ بی‌خردان و فرومایگان را به‌چشمْ دیده و به‌گوشْ شنیده، و روگردانی و بی‌مبالاتی و بی‌التفاتیِ جاهلان در حقِ فرزانگانْ مشاهده کرده و متوجه بودند که در میانِ عوامْ تشخیصِ حقیقت از میان برخاسته و سیرتِ انسانی رها گشته و طبیعتِ حیوانی غالب شده است. لذا از ننگِ آن‌که همراز و هم‌آوازِ مردمِ بی‌فرهنگ شوند دل در سنگ شکستند و از روباه‌بازی گریخته و در انزوا آرام یافته و ترک دنیا و خودداری از شهوتهای بدفرجامِ او کرده و مجاهدهٔ نفس و صبر و بردباری و قبول تلخیهای ناکامی پیش گرفته و هلاکِ نفس را برای سلامت روح اختیار نمودند.

معلومِ شاه و شاه‌زادهٔ جهان باشد که حکما آن پادشاهی را جهان‌دار خوانند که برای صلاح روزگارِ آینده پیش از امورِ زمان خویش کوشد، تا نیک‌نامِ دنیا و آخرت شود...

هر پادشاه که برای خوش‌آمدِ امروزِ خویش قانونِ جهان‌داری را فروگذارد و گوید «اثر فساد این کار صد سالِ دیگر ظاهر خواهد شد و من امروز کامِ خویش برآورَم که من بدان عهد نرسم»، هرآینه بباید دانست که زبان خلایقِ آن عهد ـ حتی اگر همه نبیرهٔ او باشند ـ بر انتقاد از او درازتر از آن باشد که به روزگارِ او، و طول مدتِ ذکر پس از او باقی‌تر باشد.

این معنی را برای آن نبشتم از کار خویش، تا بدانی که هرکه با من مشورت کند همچنان است که با من نیکویی کرده باشد؛ و چون نصیحتِ من در او اثر پدید آرَد من از آن شادمان شوم که مرا در دنیا شادی همین است. و هیچ‌کس از شاهانِ روی زمین و اهل قدرت و تمکین با من نه احسان توانند کرد و نه شادیِ دیگر بر این توانند افزود.

و عجب مدار از علاقه و رغبتِ من به‌صلاح دنیا به‌خاطر استواریِ قواعدِ احکامِ دین. چه دین و سلطنت هردو به‌یک شکم زادند دوسیده (همزاد/ دوقلو)؛ هرگز از یکدیگر جدا نشوند؛ و صلاح و فساد و صحت و سُقم هردو یک مزاج دارد. و مرا به‌عقل و رأی و فکرتِ خویشْ لذتْ بیش از آن است که مُتَموّل را به‌مال و پدر را به‌فرزندان. و لذتِ من از نتایجِ رأی خویش در هدایتِ مردم بیش از لذتِ شراب و غنا و لهو و لعب است. چه مرا انواعِ سُرور است: اول آن‌که می‌بینم اقدامات من در این دنیا ثمر می‌دهد و پس از فسادها صلاح پدید آمده و پس از باطلها حق ظاهر گردیده است. دوم آن‌که ارواحِ گذشتگان نیکوکار از رأی و علم و عملِ من شادمان می‌شوند؛ همچنان‌ام که آوازهای

آفرینِ ایشان را می‌شنوم و شادی و گشادگیِ روی ایشان را می‌بینم. سوم آن‌که می‌دانم که بس نزدیکْ روح من با ارواح ایشان دیدار خواهد کرد؛ چون به‌همدیگر رسیم از آنچه کرده‌ایم حکایتها کنیم و شادیها یابیم.

آن شاهزاده بداند که رأی من دربارهٔ عامهٔ خلایق جز نیکی و احترام نیست. به ویژه رأی من برای تو آن است که بر اسپی نشینی و تاج و سر برگرفته به‌درگاه شاهنشاه آئی و تاجْ آن‌را دانی که او بر سرِ تو نهد، و سلطنتْ آن‌را شناسی که او به‌تو سپارد، که شنیده‌ای او با هرکه تاج و سلطنت از او گرفت چه کرد. و یکی از آنها کاووس شاه بود شاهِ کرمان، که از دَرِ اطاعت درآمده به‌خدمت او رسید و به‌شرفِ پای‌بوسی نائل شد و تاج و تخت تسلیم کرد. شاهنشاهْ مؤبدان را گفت: «نظر ما آن نیست که در سرزمینِ پدرانِ خویش نام شاهی بر هیچ آفریده نهیم؛ ولی چون‌که کاووس پناه به‌ما کرد رأیی نو در ما پدید آمد. به‌سبب توجهی که به‌او داریم می‌خواهیم که هیچ چیزی در سلطنت او کم نگردد. اقبال و بختْ با تاج و تختِ او ملحق کنیم. نیز هرکه به‌اطاعتْ پیش ما آید، تا بر جادهٔ اطاعت و استقامت باشد، نام شاهی از او نه‌افکنیم. و هیچ آفریده را که از خاندانِ ما نباشد شاه نمی‌باید خواند جز آن‌عده را که شهریارانِ سرزمینهای پیرامونی‌اند، یعنی الان (سرزمینهای جنوبِ قفقاز در شمال رود ارس) و ناحیهٔ مغرب و خوارزم و کابل.

و پادشاهی به‌میراث ندهیم چنان‌که دیگر مراتب دادیم. و پادشاه‌زادگانْ جمله به‌درگاه به‌نوبتْ ملازم باشند و ایشان را مقام نسزد، که اگر مقام جویند به‌درگیری و جدال و قیل و قال افتند و حِشمتِ ایشان بروَد و به‌چشمها بی‌ارج و منزلت گردند. شما در این چه می‌گوئید؟ اگر این رأیْ پسندیده است تنفیذ فرمایید وگرنه آنچه صلاح است بازنمایید».

چون افتتاح و اختتامِ این به‌صلاح و نجاح مقرون بود نفاذ یافت و کاووس را به‌سلطنت [کرمان] بازگردانید.

این اندازه را برای آن بازنمودم زیرا آن شاهزاده فرموده است که آنچه صلاح است بی‌درنگ بیان کنم. باید که تو در تصمیمت شتاب کنی و هرچه زودتر به‌خدمت رسی تا کار به‌آنجا نکَشد که تو را طلب کنند و سرشکسته یابند و دنبالگانِ تو ذلیل شوند و به‌غضبِ شاهنشاه دچار گردند، و آنچه امروز به‌تو امید دارم فردا نتوانم داشت، و آن‌گاه به‌جای آن‌که محترمانه از درِ اطاعت درآمده باشی تو را به‌اکراه و اجبار

به‌اطاعت آورَند.

دیگر پرسشهائی که از احکام شاهنشاه کردی و گفتی برخی ناپسند نیست و برخی دیگر را به‌طور غیرمستقیم ناپسند دانسته‌ای، پاسخ گوئیم.

آنچه نبشتی که شاهنشاه حقّ پیشینیان طلبد، و ترکِ سنّت نشاید گفتن،[۱] و اگر به‌دنیا راست باشد به‌دین درست نباشد؛ بدان که سنتْ دوتا است: سنتِ اولین و سنتِ آخرین. سنتِ اولینْ عدل است؛ ولی طریقِ عدل را چنان مخدوش گردانیده‌اند که اگر در این عهد یکی را عادل خوانی خودشیفته گردد و بر مردم سخت گیرد. و سنتِ آخرینْ جور است؛ مردم به‌گونه‌ئی با ستم خو گرفته‌اند که زیانِ ستم را نشناسند، و به‌مزایای عدل و فضیلتِ آن و بازگشت از ظلم به‌عدلْ راه نبرند؛ به‌گونه‌ئی که اگر آخرینانْ عدلی برقرار می‌کنند می‌گویند «شایستهٔ این روزگار نیست». به‌این سبب ذکر و آثار عدل نمانده است. و اگر شاهنشاه چیزی از ستمهای پیشینگان ناقص می‌کند که صلاحِ این عهد و زمان نیست می‌گویند «این رسمِ قدیم و قاعدهٔ پیشینه است».

باید اذعان داشت که بر زدودنِ آثار ظلم می‌باید کوشید، چه ظلمِ اولین باشد و چه ظلمِ آخرین. اعتبار بر این است که ظلم در عهدی که کردند و کنند ناشایست است، اگر اولین باشد و اگر آخرین. و این شاهنشاه بر انجام این امور مسلط است، و دین با او یار، و بر تغییر و سرکوبِ اسبابِ جور توانا است، که ما او را به‌اوصافِ پسندیده برتر از پیشینیان می‌بینیم، و شیوهٔ او بهترین شیوه‌ها است.

و اگر تو را نظر برکارِ دین است و استنکار داری از آن‌که در دین وجهی نمی‌یابند تا براساس آن عمل کنند؛ می‌دانی که اسکندر کتاب دین ما ـ دوازده هزار پوستِ گاو ـ بسوخت به‌استخر. چند نَسکی از آن در دلها مانده بود و آن نیز جمله داستان و اسطوره؛ و شرایع و احکام ندانستند، تا آن داستانها و اساطیر نیز از فساد مردم روزگار و از بین رفتنِ سلطنت، و حرصِ بسیاری از مردمان بر بدعت و توجیه کارهای ناروا و تلاش برای نام و آوازه، از یاد خلایق چنان شد که از حقیقتِ آن چیزی باقی نماند.

پس چاره نیست که رأیِ شایسته و درست بر احیای دین باشد. و هیچ پادشاه را وصف نشنیدی و ندیدی جز شاهنشاه را که برای این کار به‌پا خاست. و با از میان رفتنِ دین، علم انساب و اخبار و سیره‌ها نیز ضایع شد و از اذهان مردم برفت؛ و از کارهای عامه و

۱. یعنی اَردَشَیر بابکان خود را وارث تاج و تخت دارا می‌داند و سلطنت اشکها را نامشروع می‌داند؛ ولی این روا نیست زیرا اکنون سنت برآن است که سلطنت ازآنِ اشکها باشد.

سیره‌های شاهان و آنچه به‌عهدِ پدرانِ شما انجام گرفته هیچ برخاطر نمانده است؛ ولی اکنون بعضی بر دفترها می‌نویسند و بعضی بر سنگها و دیوارها، تا برای آیندگان بماند. خاصه دین که تا پایانِ دنیا آن‌را پایان نیست اگر نوشته نگردد چه‌گونه نگاه توان داشت؟ و دین را تا رأی بیان نکند قوام نباشد. و شکی نیست که در روزگار اول نیز با کمال معرفتِ انسان به‌علم دین و ثباتِ یقین، مردم را به‌سبب حوادثی که در میانشان واقع شد به‌پادشاهی صاحب‌رأی نیاز بود. ... ...

ابن‌اسپندیار افزوده که در کتابها خوانده‌ام که چون گشن‌اسپ‌شاه نبشتهٔ تن‌سر بخواند به‌خدمت اَردَشَیر شد و تخت و تاج تسلیم کرد. اَردَشَیر وی‌را مورد احترام شایسته قرار داد، و با عزت به‌طبرستان برگرداند و پادشاهیِ طبرستان و پدشخوارگر را به‌او سپرد. پادشاهیِ طبرستان تا زمان شاه‌قباد در خاندان گشن‌اسپ‌ماه بماند؛ سپس قباد پسر خویش کاووس را به‌پادشاهی به‌آن دیار فرستاد.[1]

شخصیت اَردَشَیر بابکان

اَردَشَیر بابکان وقتی شاهنشاه شد شجره‌نامه‌ئی برای خودش ترتیب داد که نسبش را به شاهان تاریخِ داستانیِ اوستا می‌رساند. در پرداختِ نوینِ تاریخِ داستانیْ در زمان ساسانی دنبالهٔ همان داستانهای اساطیری را گرفتند، و در پیِ داستان لهراسپ و گشتاسپ و اسپندیار و بهمن که در اوستای کهنْ شاهان بلخ بودند، داستانهای تألیف‌شده در دوران ساسانی به‌گونهٔ مبهمی زمان و مکان را درمی‌نوردد، چندین سده را پشت سر می‌گذارد، و یک‌باره وارد دوران تاریخی می‌شود، و با درآمیختن زمانها و مکانها و درهم‌آمیزیِ نامها، از زنی به‌نام «خَمانی» دختر بهمن سخن می‌گوید که جانشین بهمنِ اسپندیار شده است.

به‌دنبال خمانی سخن از «دارای بزرگ» به‌میان می‌آید که گفته شده پسرِ خمانی بوده، و پس از او اَردَشَیر درازدست و دارای دوم به‌سلطنت می‌رسند، و دارای دوم توسط اسکندر از میان برداشته می‌شود.

چنین بود که دوران شکوهمند هخامنشی با تاریخ داستانی در هم آمیخته شد، بهمن بنیان‌گذار این شاهنشاهی شد، دخترش خمانی و نوادگانش دارای بزرگ و اَردَشَیر و دارای دوم نیز جانشینانش بودند، و این دوران شکوه‌مند با حملهٔ اسکندر به‌ایران (که در زمان ساسانیْ «اسکندر رومی» می‌نامیدند) به‌پایان رسید.

---

۱. تاریخ طبرستان، ۱۵ـ ۴۱.

شاهنشاهانِ دیرینه نیز از خاندانی بودند که سلطنت را در بلخ آغاز کرده و پارس و سراسر ایران‌زمین را گرفته بودند.

کاخ بزرگ شاهنشاهان هخامنشی در استخر نیز در این داستان از ساخته‌های جمشید بود و آن‌را تخت‌گاهِ جمشید می‌نامیدند.

با استفاده از خاطرهٔ مبهمی که از کوروش و داریوش در اذهان جمعیِ ایرانیان مانده بود داستان جمشید پر و بال تازه‌ئی یافت، و جمشید تبدیل به‌بنیان‌گذار شاهنشاهی ایران شد.

شاهنشاه شدنِ یک زن به‌نام خمانی در این داستانهای تاریخی بیان‌گرِ آن است که در نظریهٔ سیاسیِ تدوین‌شده در زمان اَردَشَیر بابکان زن نیز برای کسب سلطنت دارای پایه‌ئی معادل مرد شناخته شده است، و برای تأیید آن شاهد تاریخی ساخته‌اند.

گرچه زن در فرهنگ و سنتهای ایرانیان از دیرباز دارای مقام ارجمند بود تا جائی که در اوستا عبارت «و زنان را می‌ستائیم که...» از عبارتهای نمازِ روزانه بود،[1] ولی اکنون موضوعِ آن‌که یک زن نیز از بنیان‌گذاران شاهنشاهی بوده است تحولی نوین در بینش سیاسی‌اجتماعی ایرانیان بود که در زمان اَردَشَیر بابکان رخ داد، و زن از مقامی والاتر از پیش برخوردار شد؛ و چنان‌که می‌دانیم، بعدها یک زن در تاریخ ساسانی نایبِ سلطنت شد، و دو زن نیز شاهنشاه شدند، و در جای خود به‌اینها اشاره خواهیم کرد.

داستانِ یادشده را در اوایل دوران ساسانی وارد اوستا کردند تا نسب اَردَشَیر بابکان را به شاهان اوستایی برسانند.

و اما «خمانی» را از کجا آوردند؟

در جوامع ایرانِ دورانِ کاوے‌ها و پیش از دورانِ پادشاهی که زورِ مردانِ دلیر و بی‌باک تنها حامی و نگهبانِ جوامعِ روستایی در برابر اطماع همسایگان بوده زن نمی‌توانسته که دارای چنان منزلتی باشد که کاوے شود. ما برای شناختنِ «خمانی» که گفته شده دختر بهمن بوده است باید به‌دنبال یک مردِ تاریخی بگردیم که نیای شاهنشاهان بعدی بوده است.

---

۱. این در حالی است که در هیچ جای دیگرِ خاورمیانه در دوران سلوکی و بطلمی و رومی تا پایان دوران ساسانی زن حق کسب مقام سیاسی نیافت. پیش از آن نیز یونانیان برای زن حیثیتی قائل نبودند. چون امپراتوری روم دین مسیح گرفت زن موجودی دون‌پایه‌تر از انسان تلقی شد. البته مریم مادر عیسا حسابش جدا بود، زیرا او نزدِ مسیحیان رومی موجودی آسمانی و مادرِ خدا بود.

نام خمانی می‌تواند که شکل دیگری از هخامنش باشد که به‌شکلی مبهم در یادهای جمعیِ ایرانیان مانده بوده سپس به‌شکل زنی تَجَلّی یافته است. علت این‌که او تبدیل به‌یک زن شده آن‌است که در زبان ایرانیان باستان نامها را با افزودنِ «ی» یا «نی» را به‌آخرشان مؤنث می‌کرده‌اند. هنوز هم این قاعده در زبان بلوچی (بلوچهای پاکستان) وجود دارد و مثلاً نوکرِ مؤنث که ما کُلفَت گوئیم را «نوکرانی» گویند. واژهٔ «نازنین» که تحریفِ «نازانی» (مؤنثِ «نازان» به‌معنای «متکبر») است هنوز هم در زبان پارسی استعمال می‌شود. صفتِ «خدائین» (حاکمِ مؤنث/ زنِ حاکم) تا سدهٔ دوم هجری در خراسان رواج داشته، و ما یک شخصیت اموی را می‌شناسیم که ایرانیان وی‌را به زنِ حاکم محلی تشبیه کرده خدائین نامیده‌اند. او یکی از والیانِ اموی به‌نام سعید بوده، و وقتی به‌عنوان فرمان‌دار وارد خراسان شده رختی همچون رخت زنانِ کتخدایانِ ایرانی و حاکمانِ محلی خراسان پوشیده بوده، و یکی از کلانترانِ خراسانی که به دیدارِ او رفته بوده به‌دیگران گفته که شکلِ او همچون خدائین است. این لقب برای همیشه بر این مرد ماند و در تاریخِ دورانِ اموی با نامِ «سعید خدائینَه» معروف است.

به‌هرحال، روایتِ ساسانیْ نیای بزرگ اَردَشَیر بابکان را ساسان پسر بهمنِ اسپندیار و برادر خمانی معرفی می‌کند. توان پذیرفت که خَمانی در این داستانْ همان هخامنشِ تاریخی است. این‌گونه بود که تخت و تاج ایران از بهمن و خمانی (یعنی هخامنش) و شاهان دیرینه به اَردَشَیر بابکان به‌ارث می‌رسید. گفته می‌شد که دارای اول (داریوش بزرگ) پور بهمن پور اسپندیار پور گشتاسپِ بلخ بوده (همان که در اوستا معاصرِ زرتشت است)، و مادرِ دارا خمانی دختر بهمن بوده که سلطنت را از بهمن به‌ارث برده بوده است. سپس این سلطنت از خمانی به‌عنوان میراثِ بهمنِ اسپندیار به‌پسرش دارای اول رسیده که به‌هنگام درگذشتِ بهمن در شکم مادر بوده است.

گفته شده که ساسانِ بزرگ که بزرگ‌نیای اَردَشَیر بابکان باشد برادر بزرگِ دارای اول بوده و در اواخر حیات پدرش از بلخ به‌پارس رفته و در آنجا انزوا گزیده و در کوهی جاگیر شده به‌عبادت پرداخته و خوراکش را با پرورش چندتا گوسفند که داشته تأمین می‌کرده است.[1]

این‌گونه، اَردَشَیر بابکان که نوادهٔ یک خاندانِ روستاییِ پارسی بود، برطبق این

---

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۳۳۳- ۳۳۴. ابوالحسن مسعودی، مُروجُ الذَّهَب (دار الأندلس، بیروت، بی تاریخ)، ۱/۲۵۴- ۲۵۵.

داستان از نوادگان خمانی و بهمن و از تبارِ برادرِ دارای بزرگ شد که سلطنت را از راه ساسان از بهمن به‌ارث برده بود و وارث قانونی تاج و تخت ایران به‌شمار می‌رفت.

اصل و ریشهٔ اَردَشَیر بابکان نیز گفته شد که از بلخ بوده است؛ و این‌گونه، میراثِ پدریِ او تا آخرین مرزهای شرقیِ ایران در کنارِ چین و تورکستان می‌رسید.

بازخوانی داستانِ ساسانِ بزرگ ـ به‌نوبهٔ خود ـ این حقیقت را نیز نشان می‌دهد که پدر بزرگِ اَردَشَیر (یعنی ساسان پدرِ بابک که در زمان گوزهر به‌مقام مهمِ حکومتی رسید) از یک خانوادهٔ هیربدانِ روستایی در جائی از پارس بوده و شاید پدرش کلانترِ یک روستا بوده است.

اردوان پنجم که اَردَشَیر را دهاتی‌زاده و پرورش‌یافتهٔ کوخهای دهاتیان نامید نیز به‌همین موضوع اشاره دارد که تبار روستاییِ اَردَشَیر بابکان هیچ ریشهٔ اشرافیت ندارد و به‌خاندانهای بزرگان حکومت‌گر سنتی نمی‌رسد.

در داستان دیگری که در شاهنامهٔ فردوسی نیز آمده است می‌خوانیم که ساسان پدر بابک و نیای اَردَشَیر یک مرد روستایی بود و او را دست روزگار به‌دربار «بابک» (شاید پدر گوزهر) افکند و به‌جایگاه بلند رساند. و می‌خوانیم که پدرانِ ساسان اگرچه از تبارِ کیان بودند ولی در آن‌زمان مردمی تهی‌دست و رنج‌کش بودند و معمولاً پیشهٔ شبانی (دام‌پروری) داشتند:

شبانان بُدندی و گر ساربان — همه ساله با رنج و کارِ گران
چو کهتر پسر سوی بابک رسید — به دشت اندرون سرشبان را بدید
بدو گفت مزدورت آید به‌کار — که ایدر گذارد به‌بد روزگار
بپذرفت بدبخت را سرشبان — همی داشت با رنجْ روز و شبان
چو شد کارگر مَرد و آمد پسند — دگر سرشبان گشت بر گوسپند
در آن روزگاری همی بود مرد — پر از غم دل و تن پر از رنج و درد
شبی خفته بُد بابکِ رودیاب — چنان دید روشن‌روانش به‌خواب
که ساسان به‌پیل ژیان برنشست — یکی تیغ هندی گرفته به‌دست
هر آن کس که آمد برِ او فراز — بر او آفرین کرد و بردش نماز
زمین را به‌خوبی بیاراستی — دل تیره از غم بپیراستی
به دیگر شب اندر چو بابک بخفت — همی بود با مغزش اندیشه جفت
چنان دید در خواب کآتش پرست — سه آتش ببردے فروزان به‌دست

چو آذرگشسپ و چو خرّاد و مهر / فروزان به‌کِردارِ گردان سپهر
همه پیش ساسان فروزان بُدی / به هر آتشی عود سوزان بُدی
سرِ بابک از خواب بیدار شد / روان و دلش پر ز تیمار شد
هر آن کس که در خواب دانا بُدند / به هر دانشی بر توانا بُدند
به ایوانِ بابک شدند انجمن / بزرگانِ فرزانه و رای‌زن
چو بابک سخن برگشاد از نهفت / همه خوابْ یک‌سر بدیشان بگفت
پراندیشه شد ز آن سخن رهنمای / نهاده بر او گوشْ پاسخ‌سرای
سرانجام گفت: ای سرافراز شاه / به تأویلِ این کرد باید نگاه
کسی را که بینند زین‌سان به‌خواب / به شاهی برآرَد سر از آفتاب
ور ایدون که این خواب زو بگذرد / پسر باشدش کز جهان برخورد
چو بابک شنید این سخن گشت شاد / بر اندازه شان یک به‌یک هدیه داد
به ساسان فرستاد تا از رمه / برِ بابک آید به روز دمه
بیامد شبان پیش او با گلیم / پر از برفْ پشمینه دل بر دو نیم
بپرداخت بابک ز بیگانه جای / به در شد پرستنده و رهنمای
ز ساسان بپرسید و بنواختش / برِ خویش نزدیک بنشاختش
بپرسیدش از گوهر و از نژاد / شبان زاو بترسید و پاسخ نداد
از آن پس بدو گفت کای شهریار / شبان را به‌جان گر دهی زینهار
بگوید ز گوهر همه هرچه هست / چو دستم بگیری به‌پیمان به‌دست
که با من نسازی بَدی در جهان / نه بر آشکار و نه اندر نهان
چو بشنید بابک زبان برگشاد / ز یزدانِ نیکی دهِش کرد یاد
که بر تو نسازم به‌چیزی گزند / بدارمت شادان دل و ارجمند
به بابک چنین گفت ز آن پس جوان / که من پور ساسان‌ام ای پهلوان
نبیرهٔ جهان‌دارْ شاه اَردَشَیر / که بهمنش خواندی همی یادگیر
سرافراز پورِ یلِ اسفندیار / ز گشتاسپِ یل در جهان یادگار
چو بشنید بابک فرو ریخت آب / از آن چشمِ روشن که او دید خواب
بیاورد پس جامهٔ پهلوی / یکی باره با آلت خسروی
بدو گفت بابک به‌گرمابه شو / همی باش تا خلعت آرند نو
یکی کاخِ پرمایه او را بساخت / از آن سرشبانان سرش برفراخت

چـو او را بــر آن کــاخ بــر جــای کــرد غــلام و پــرســتنده بــرپــای کــرد
بــه هــر آلتــی ســرفــرازیــش داد هــم از خــواســته بــی نیــازیش داد

این داستانها ـ هرچه باشد ـ هدفش آن بوده که نشان دهد که اَردَشَیر گرچه نوادهٔ یک مرد روستاییِ دون‌پایه است ولی حقیقت آن است که ریشهٔ خاندانیش دارای اصالتِ اشرافیت سنتی است، و ریشه در خاندان ورافتاده و فراموش‌شدهٔ هخامنشی دارند، خاندانی که در آن زمان «کیان» نامیده می‌شد.

ولی این‌که نیاگان روستانشین و شبان‌کارهٔ اَردَشَیر بابکان آیا واقعًا از یک خاندان مهاجرِ بلخی بوده‌اند که روزگاری به‌علتی به‌پارس آمده بوده‌اند یا این‌که از بومیانِ پارس بوده‌اند، نمی‌توان که چیزی گفت. شاید هم حقیقتًا خانوادهٔ اَردَشَیر بابکان روزگاری از بلخ (شرق و شمالِ افغانستانِ کنونی) به‌پارس آمده بوده‌اند.

ابوالحسن مسعودی که به‌متون پهلوی دست‌رسی داشته سلسه نسب اَردَشَیر را چنین برشمرده است: اَردَشَیر پور بابک پور ساسان پور بابک پور ساسان پور مه‌هُرمس پور ساسان پور بهمن پور اسپندیار پور گشتاسپ پور لهراسپ. و افزوده که در این‌که اَردَشَیر از تبار منوچهر است همگان اتفاق نظر دارند.[۱]

منوچهر در اساطیر ایرانی از تبار ایرج پور فریدون بود که ایرانیان می‌گفتند فرزندانش زادبرزاد پادشاهان ایران بوده‌اند. علاوه بر این، بنابر روایتی که مغان در آذربایجان رواج داده بودند، زرتشت از خاندان منوچهر بود.

پس، اَردَشَیر بابکان، بنابر این سلسله نسب که برای خودش ساخته بود، از عموزادگان زرتشت (از خاندانِ زرتشت) نیز نیز به‌شمار می‌رفت.

لازم به‌توضیح نیست که این سلسله نسب از نظر تاریخی نمی‌تواند که درست باشد و افسانه است. ولی با این سلسله نسب که اَردَشَیر برای خودش ساخته بود، او از پاک‌ترین و ریشه‌دارترین درختی برآمده بود که در جهان وجود داشت، و هیچ کس در ایران‌زمین نبود که از نظر حسب و نسب بتواند با او برابری کند و در حقانیت او برای تصاحب تخت و تاج ایران شک نماید. یک‌سرِ او به نخستین شاهانِ هخامنشی می‌رسید و یک سرِ دیگرش به‌خاندانِ زرتشت. یعنی هم شاهنشاهی و هم دین را در خودش گرد آورده و دین و سلطنت در تبار او به‌هم گره خورده بود.

---

۱. مروج الذهب، ۱/ ۲۵۴ ـ ۲۵۵. نیز، بنگر: تاریخ طبری، ۱/ ۳۳۴.

برطبق این روایت، او از خاندانی بود که درفش کاویان را از دوران دورِ تاریخ و از دوران کیان، زادبرزاد دست به‌دست گرفته از آن پاس‌داری نموده بودند تا به‌دست او رسیده بود.

درفش چرمینی که او در جنگهایش با خود داشت را می‌گفتند که همان درفش کهنِ کاویان است.

درفشِ کاویان نیز همان بود که اساطیرِ بازمانده از دورانِ دیرینه می‌گفت که کاوے بر دست گرفت و به‌پیکارِ اژدهاگ بیوَوراَسپ (ضحاک) رفت و اژدهاگ را نابود کردو فریدون را به‌سلطنت نشاند.

با روی کارآمدن اَردَشَیر بابکان افسانه‌های بسیاری در باره‌اش برسر زبانها افتاد. ازجمله آن‌که به روزگار نوجوانی شبی فَرَه‌وَشی در خوابش بر او ظاهر شد و به‌او خبر داد که به زودی تاج و تخت ایران را تصاحب خواهد کرد و شاهنشاه ایران خواهد شد.[۱]

این رؤیا شاید واقعًا برای او اتفاق افتاده بوده، زیرا داستانها خبر از آن می‌دهد که او از روزگار کم‌سالیش آرزوی شاه شدن را در ذهنش می‌پرورده، و طبیعتًا آرزوهایش را در رؤیاها می‌دیده و بازگویی می‌کرده است.

این رؤیا که پس از نشستن او بر تخت شاهنشاهی تحقق یافته بود از سوی دیگر چنین القا می‌کرد که سلطنت او یک مقدر آسمانی بوده است.

این ادعای او یادآور نوشته‌های داریوش بزرگ است که در آنها تأکید کرده بود که «اَئورَمَزدا خشترَ مَنءَ فَرابَرَ» (اهورَمَزدا سلطنت را به‌من عطا کرده است).

بنابر داستان دیگر، فره‌وشی شاهنشاهان در رؤیا بر او ظاهر شد و نگین خسروی را به‌او سپرد. این افسانه را اَردَشَیر در آغاز شاهنشاهی خویش در دل کوه بر چهرهٔ صخره نقش زد. در تصویر نقش رستم، فره‌وشی کےخسروِ اساطیر در حالی که سوار بر اسپ و تاج کیانی بر سر و رخت شاهی در بر و نماد شاهی در دست دارد و لاشهٔ اژدهاگ اساطیر با مارهای روی دوشش زیر پای اسپش افتاده است نماد سلطنت و شاهنشاهی که حلقه و نگین خسروی است را به اَردَشَیر می‌سپارد.

بزرگانی همچون هرتسفلد و کریستنسن که عمری را در راهِ بازشناسی تمدن و فرهنگ کهن ایرانی صرف کردند گمان کرده‌اند که نقشِ سنگیِ انسانی که در حال سپردن نگین خسروی به‌نقش سنگی اَردَشَیر است تصویر اهورَمَزدا است.

---

۱. تاریخ طبری، همان.

این گمانِ غلط از آنجا ناشی شده که این بزرگواران نسبت به‌باورها و اساطیر ایرانی اندکی غفلت ورزیده‌اند، و به‌یاد نداشته‌اند که شاهنشاهان ساسانی تاج و نگین را از کےخسرو باستان به‌ارث برده بوده‌اند، و این لفظ شکل دیگری از لفظ کاوے خشَترَ است. این یک بیان نمادین بود که خبر از وراثت سلطنت می‌داد نه یک عقیدهٔ دینی.

این بزرگواران حتّا یک‌بار از خودشان نپرسیده‌اند که چه‌گونه شود که ایرانیانی که هیچ‌گاه برای خدایشان اهورَمَزدا قائل به‌شکل و شمایل نبوده‌اند ـ و همهٔ نویسندگان یونانی تا سدهٔ نخست مسیحی به‌این عقیده اشاره کرده‌اند؛ و متون دینی ایران در زمان ساسانی نیز بر بی‌چون بودن خدا تأکید دارند ـ در اینجاها نگارهٔ او را بر سنگ کنده باشند؟ اگر چنین پرسشی را از خودشان می‌کردند حتمًا به‌دنبال یافتن صاحب اصلی سنگ‌نگاره برمی‌آمدند و خدای بی‌چون را به‌جای صاحب اصلی آن نقشی نمی‌گرفتند که جز فره‌وشی خشترهٔ اساطیر ایرانی نیست.

سلطنت در عقیدهٔ دینیِ ایران باستان برترین فضیلت به‌شمار می‌رفته، و مثال مجرد آن خشترهٔ مجرد بوده که یکی از صفات پروردگار شمرده می‌شده است.

در بخش نخست، در سخن از زرتشت، دیدیم که خشَترَ یکی از فضایل ملکوتی و یکی از صفات اهورَمَزدا است، و معنایش سلطنت نیک و عادل، یا به‌تعبیری که ایرانیان پس از مسلمان شدنشان رواج دادند «ولایتِ عدل و قسط» است.

پیکرهٔ خشَترَ به‌شکل انسانِ بال‌دار را در تخت‌جمشید و جاهای دیگرنیز می‌بینیم که از دوران هخامنشی برجا است.

این‌را نیز براساس گزارشهای بازمانده از مورخان یونانی می‌دانیم که در زمان هخامنشی برای اهورَمَزدا نگاره و تصویر نمی‌ساخته‌اند و او را بی‌چون و بی‌مانند می‌دانسته‌اند.

پس انسان بال‌داری که نگارهٔ سنگیش بر بالای سر شاهنشاهان هخامنشی دیده می‌شود کیست؟ پاسخ آن‌است که این تصویرِ «خشَترَ» است (هم خشترهٔ مجردِ معنوی و هم خشترهٔ زمینی) که بعدها به‌خسرو تبدیل شده و وارد اساطیر گشته و «نگین خسروی» و «تاج خسروی» و «تخت خسروی» از آن بیرون آمده است.

در نقشی که اَردَشَیر از خودش به‌یادگار نهاده است به‌صورتِ نمادین نشان داده شده که او سلطنت را از فره‌وشیِ نیای بزرگ خویش دریافت می‌دارد که همان کےخسرو اساطیر اوستا (کاوے خشَترَ) باشد.

این‌که در نظریهٔ سیاسیِ ساسانی تأکید شده که اَردَشَیر بابکان سلطنت را زادبرزاد از نیاگانش به‌ارث برده بوده است ناظر برهمین موضوع است.

آن‌چه مسلم است آن‌که اَردَشَیر این باور را رواج داد که سلطنتش عطیه‌ئی است که خدا به‌او داده است و او مجری ارادهٔ خدا برای فراهم آوردن وسایل خوش‌بختی مردم کشور است (همان سخنان که داریوش بزرگ نیز در سنگ‌نبشته‌هایش آورده بود و خواندیم).

انسان زمانی می‌تواند به‌چنین باور و عقیده‌ئی برسد که اَوَّلاً خودش را شایسته‌ترین فرد روی زمین بپندارد، و ثانیًا برای خودش مأموریت خدمت به‌بشریت قائل باشد. اَردَشَیر هردوی این موارد برای خودش قائل می‌بود و بر آن پا می‌فشرد.

از آنجا که او علاوه بر میراث‌دارِ تاج و تختِ نیاگان دیرینه‌اش بودن، از یک خانوادهٔ دینی و یک فقیه بلندپایه نیز بود، مردم ایران ولایتش را می‌پذیرفتند و به رهبریش گردن می‌نهادند و اوامر و نواهی او را با جان و دل اجرا می‌کردند.

اَردَشَیر بابکان ـ درست ـ در زمانی ظهور کرد که ایران وضعیتی شبیه وضعیت زمان داریوش سوم هخامنشی داشت؛ و اگر او در این زمان ظهور نمی‌کرد افتادن ایران به‌دست رومیان و تکرار فجایع لشکرکشی اسکندر حتمی بود.

لذا ظهور اَردَشَیر بابکان به‌مفهوم نجات تمدن و فرهنگ ایرانی و دوام موجودیت ایران بر صحنهٔ تاریخ و جغرافیا است.

روی کارآمدن اَردَشَیر بابکان نه یک رخداد سادهٔ سیاسی و تغییری خاندانِ سلطنت، بل‌که یک تحول بزرگ تاریخی بود. او که از جهات بسیاری شخصیتی همسانِ کوروش و داریوش داشت سراسر فلات ایران به‌اضافه میان‌رودان را دیگرباره تحت یک نظام متمرکز و حکومت مقتدر درآورد، و تمدن ایرانی را که از حملهٔ اسکندر به‌بعد در حالت جمود و قهقرا بود به‌سیرِ رُشدِ نوینی انداخت.

او سیاست‌مردی باتدبیر و سرداری توانا و دلیرمردی بلندپرواز بود که دقیقًا می‌دانست چه می‌خواهد. او که به‌حق لقبِ **اَرتَه‌خشَترَ** (سلطانِ عادل) برخود نهاده بود قیام خویش را تحت عنوان تلاش برای بازیابی دولت عموزاده‌اش دارای دوم (داریوش سوم) که درپی یورش اسکندر کشته شد آغاز کرد.[1]

او در زیر درفش کاویان که می‌گفت از عموزاده‌اش دارا به‌او رسیده است با شاهان کوچک و بزرگِ ایران جنگید و به‌برکت آن همه را شکست داده از میان برد یا به‌اطاعت

---

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۳۸۹.

کشاند؛ و سراسر ایرانزمین بهاضافه میانرودان را زیرِ سلطهٔ خویش درآورده شاهنشاهی متمرکزی به روال شاهنشاهی کوروش پایهریزی کرد که چارصد سال با قدرت و شوکت استمرار یافت و ایران و تمدن ایرانی را بهاوج شکوه رساند.

مرزهای ایران در اواخر دههٔ ۲۳۰ مسیحی در شرق از آخرین حدود تاجیکستان کنونی در همسایگی چین آغاز میشد، بلخ، و کابل و پشاور و بلوچستانِ پاکستانِ امروزی را شامل میشد، خراسان و سُغد و خوارزم را تا کنارهٔ شرقی دریای گرگان در بر میگرفت، و در غرب دریای مازندران از سرزمین الان (کشور آذربایجان کنونی) گذشته بهقفقاز میرسید و از آنجا از گرجستان و ارمنستان میگذشت و بهسرزمینهای ناحیهٔ غربی و جنوبی دریاچهٔ وان در شرق ترکیهٔ کنونی منتهی میشد و از فرات شمالی در کرانهٔ غربیِ فرات بهسوی جنوب بهپیش میرفت و در فرات میانیْ سرزمینهای غربی فرات را شامل میشد و بهجائی که اکنون نجف و کربلا است میرسید و از آنجا بهکرانهٔ شمالی دریای پارس در جائی که اکنون کویت است (و در منابع قدیم کاظمه نامیده شده است) وصل میشد و این خط ادامه مییافت تا بهمنطقهٔ احسای کنونی -که در آن هنگام فنیاد اَردَشَیر نامگذاری شد- میرسید، و در همین خط بهقطر و جزیرهٔ بحرین امروزی میپیوست و از آنجا در طول خطِ کرانهیِ جنوبِ دریای پارس بهکرانهٔ شرقی عُمان منتهی میشد. این مرزها برای مدت چهارصد سال دیگر تا واپسین دم روزگار ساسانی کمابیش دستنخورده باقی ماند.

اگر بخواهیم این سرزمینها را بهگونهئی که امروز هستند نام ببریم، ایران ساسانی در شرق از بلوچستان پاکستان امروزی و تاجیکستان و افغانستان و اوزبکستان آغاز میشد، تورکمستان، ایران، آذربایجانِ مستقل، ارمنستان، گرجستان، ناحیهٔ شرقی تورکیه تا ارزنجان (ارزروم) و دیاربکر، عراق، نیمهٔ شرقی سوریه، منطقهٔ شرقی عربستان و امیرنشینهای دریای پارس و عُمان را در بر میگرفت. از سیردریا و دریای خوارزم (اکنون دریاچهٔ آرال) در شرق و شمالِ اوزبکستانِ کنونی و بیابانهای شرقی دریای گرگان (اکنون کشور تورکمنستان)؛ و از شرقِ تاجیکستان تا کوههای قفقاز و مرزهای ارمنستان و اطرافِ دریاچهٔ وان و فراسوی غربی کوههای زاگروس تا آنزمان هنوز خالصًا ایرانینشین و ایرانزمین بود.

در میانرودان و خوزستان از دیرباز -از دورانِ هخامنشی بهاینسو- جماعات ایرانی در کنار بومیانِ آرامی و سامی و خوزی میزیستند.

بیابانهای غربی و جنوبی فرات و سرزمینهای کرانههای دریای پارس نیز عربنشین

بود که جماعات ایرانی به‌عنوان حکومت‌گر در میانشان می‌زیستند.

این سرزمینها تا پیش از اَردَشَیر بابکان در درون قلمرو شاهنشاهی پارتی قرار داشتند.

فراسوی مرزهای شرقی و شمالی کشورِ اردشیر در بیرون از تورکمستان و اوزبکستان کنونی سرزمینهای بیابانیِ قبایل پراکندهٔ تورک بود و تورکستان نامیده می‌شد. فراسوی شمالی کوههای قفقاز نیز در آن‌زمان تورک‌نشین بود و تورکانی می‌زیستند که از قومِ خزر بودند.

در سرزمین کابلستان ـ شامل کابل و پشاور ـ نیز قومی آریاییِ هم‌نژادِ ایرانیان می‌زیستند که نیاگان پختونهای کنونی بودند و در آن‌زمان «تورانی» نامیده می‌شدند.

پائین‌تر از اینها در منطقهٔ کویته تا خضدار در پاکستان کنونی ایرانیانِ قبایل کهنِ توران می‌زیستند و سرزمینشان توران نامیده می‌شد. این سرزمین تا چند سده پس از وَرافتادن شاهنشاهی ساسانی نام توران را برای خودش حفظ کرد.

اقدامات عمرانیِ اَردَشَیر بابکان

اَردَشَیر مانند اسکندر مقدونی نبود که هرجا را می‌گرفت پس از آن‌که تاراج می‌کرد یک پادگانی می‌ساخت و مردم مغلوب را به‌دست سپاهیان غارت‌گر یونانی رها می‌کرد تا به‌خیال خودش بعدها درسر فرصت به‌امر انسجام دولت بپردازد.

اسکندر در هر سرزمینی که پادگانی دائر می‌کرد نام خودش را بر روی آن پادگان می‌نهاد و منطقه را به‌دست آن پادگان رها می‌کرد و برای جهان‌گشایی به راهش ادامه می‌داد، بی‌آن‌که درصدد بازسازی خرابیهائی باشد که به‌بار آورده بود.

این‌که تاریخ‌نگارانِ غربی نوشته‌اند که اسکندر شهرهای متعددی در شرق بنا کرد همین پادگانها بودند که نام اسکندر را برخود داشتند. این پادگانها نه شهر بل‌که مراکز تاراج‌گری و باج‌گیریِ یونانیان بودند، و تخریبها می‌کردند و ویرانیها به‌بار می‌آوردند ولی هیچ خدمتی به‌منطقهٔ زیر سلطهٔ خودشان انجام نمی‌دادند. چون‌که این پادگانها در کنار شهرهای مهم ساخته می‌شدند، نام آن پادگانها را نیز مقدونیان و یونانیان به‌آن شهرها اطلاق می‌کردند، و چنان می‌شد که شهرها نام پادگانها را به‌خودشان می‌گرفتند. پس از اسکندر نیز سلوکیها چنین کردند و نام خودشان را بر پادگانها نهادند، چنان‌که مثلاً پادگانی که در شرق بابلِ ویران‌شده دائر کردند نام سلوکوس برآن نهادند و بعدها که جمعیت

مهاجرانِ یونانی اطراف این پادگان زیاد شد به‌صورت شهر درآمد و نامش سلوکیه شد (ولی نزد بومیها نام اصلیش که «ماخوزه» بود را برای همیشه حفظ کرد).

اَردَشَیر اگرچه درگیرِ کشورگشایی بود، اقدامات لازم را در جهت تحکیم پایه‌های دولت خویش نیز به‌عمل می‌آورد، و تا مطمئن نمی‌شد که ناحیه‌ئی که گشوده است کاملاً به‌او وفادار است آن‌را رها نمی‌کرد تا به‌جنگ دیگری برود. بخت نیز با او یار بود و نفرتی که جنگهای داخلی و ناامنیهای سالهای اخیر در کشور نسبت به‌اوضاع به وجود آورده بود سبب می‌شد که مردم کشور در او به‌عنوان یک نجات‌بخش بنگرند؛ به ویژه که هوادارانش افسانه‌ها و اسطوره‌ها درباره‌اش می‌پراکندند و برایش مشروعیتی تقدس‌آمیز می‌ساختند.

او هر شهری که می‌گشود بی‌درنگ فرمانِ نوسازی آن‌را صادر می‌کرد، و این‌کار سبب می‌شد که مردم بیش از حد به‌او امیدوار و وفادار بمانند و در پیش‌برد اهدافش به‌او یاری کنند.

او با مردم به‌گونه‌ئی رفتار می‌کرد که همگان احساس می‌کردند او پدری نیک‌خواه است و به‌پا خاسته است تا کشور را از ناامنی برهاند و عدالت و سعادت را به‌میان مردم برگردانَد.

سخن او در همه‌جا از خدا و دین و عدالت و ستم‌زدایی بود و چنان وانمود می‌کرد که او فقط به‌خاطر برقراری احکام دین خدا و برقراری عدل و آوردن آرامش به‌پا خاسته است و خواهان سلطه و قدرت مادی نیست.

گذشته‌های او نیز نشان می‌داد که او واقعًا تعلق خاطری به زندگی شخصی خویش ندارد بل‌که هرچه می‌کند برای سعادت ایران و ایرانیان است. در نامهٔ تن‌سر که بالاتر خواندیم نیز این موضوع بازتاب یافته است.

جاحظ و مسعودی نوشته‌اند که اَردَشَیر بابکان می‌گفت پادشاه باید هدف اول و آخرش برقراری عدالت باشد، زیرا نخستین عاملِ فروپاشی هر سلطنتی از میان رفتنِ عدالت است. و می‌گفت که بدترین آفتِ کشورداری آن است که پادشاه مشاورانش را از میان فرومایگانِ بی‌فضیلت و بی‌تدبیر برگزیند.[۱]

اَردَشَیر علاوه بر آن‌که در کشورگیری از نوابغ روزگار بود، در کشورداری نیز از نوابغ بود و شباهت بسیار به‌کوروش و داریوش داشت.

---

۱. مروج الذهب، ۱/ ۳۶۷ - ۳۶۸. ابوعثمان جاحظ، کتاب التاج (دار الأرقم، بیروت، بی‌تاریخ)، ۱۱۱.

مسعودی که به‌متون پهلوی دست‌رسی داشته است نوشته که اَردَشَیر چون تاج‌گذاری کرد ضمن سخنرانیش چنین گفت:

سپاس و ستایش باد خدائی را که نعمتهای خویش را به‌ما اختصاص داد، و ما را مشمول عنایات خویش گرداند، و کشور را رام ما ساخت، و بندگان را به‌اطاعت ما درآورد. او را چنان‌که شایسته است می‌ستائیم و نعمتهائی که به‌ما ارزانی داشته است را ارج می‌نهیم. ای مردم بدانید که ما همهٔ تلاشمان را در راه برقراری عدالت و ایجاد رفاه برای رعیت و آبادسازی و رونق کشور، و نیکی به‌بندگان و حفظ یگانگی ملی و بازسازی خرابیهائی که در گذشته (یعنی دوران پارتیان) به‌بار آمده است به‌کار خواهیم برد. من به‌شما اطمینان می‌دهم که با قوی و ضعیف و وضیع و شریف به‌عدل و داد رفتار خواهیم کرد، و اجرای قانون را سرلوحهٔ کار خویش قرار خواهیم داد، و چنان به‌نیکی عمل خواهیم کرد که ستایشِ شما را برخواهیم انگیخت؛ و به‌ارادهٔ پروردگارِ یکتا کارهائی که انجام خواهیم داد گواهِ راستیِ گفتارمان خواهد بود.[۱]

اقدامات عمرانی بسیاری که اَردَشَیر در مدت کوتاه کشورداریِ خویش انجام داد نشان می‌دهد که در گفته‌هایش صداقت داشته، ایران‌زمین و ایرانی را دوست می‌داشته، به‌عمران و آبادانی کشور علاقهٔ بسیار داشته و هدفش از تشکیل سلطنت ایجاد یک کشور آباد و مقتدر، و فراهم آوردن وسائل آسایش و آرامش و سعادت مردم کشور بوده است.

او در بسیاری از نواحی کشور دست به‌اقدامات مهم عمرانی زد و شهرهای متعددی را بازسازی یا بنا کرد.

از آنجا که میان‌رودان نیز پارهٔ تن ایران بود و به‌اندازهٔ ایرانِ داخلی برای اَردَشَیر اهمیت داشت، پس از تشکیل شاهنشاهی خویش بر کرانهٔ دجله در کنار شهر کهنِ تیسپون بنای شهری نوین را نهاد که **ویه‌اَردَشَیر** نام گرفت.[۲] این شهر بعدها ـ در زمان خسرو

---

۱. مروج الذهب، ۱/ ۲۶۶ـ ۲۶۷.

۲. ویه‌اَردَشَیر در کنار تیسپون بر کرانهٔ دیگرِ دجله بنا شده بود. سلوکوس در نزدیک بابل و بر ویرانه‌های شهر ماخوزه که به‌دست نیروهای اسکندر تخریب شده بود شهر سلوکیَه را بنا کرد (سلوکیَه را نیز بعدها رومیان در لشکرکشی سال ۱۶۵ به‌کلی ویران کردند). در زمان پارتیان تیسپون در کنار شهر سلوکیَه بنا گردید و پایتخت ایران شد. اَردَشَیر این شهر را گسترش داد و نام آن‌را ویه‌اَردَشَیر کرد. ویه‌اَردَشَیر را که در دوران ساسانی گسترش بسیار زیادی پیداکرد و مرکز سلطنت و ادارات دولت ساسانی بود، بعدها اعراب مسلمان «بهرسیر» گفتند، و «مدائن کسری» (شهرهای خسرو) نام دادند.

انوشه‌روان- پایتخت شاهنشاهی ساسانی شد.

او در مناطق کشور چندین شهر دیگر بنا کرد که هرکدام به‌شکلی نام او را به‌خود گرفتند. او شهر مهم بندریِ واقع در دهانهٔ اروندرود را بازسازی کرده **وَهِشت‌آباد اَردَشَیر** نامید.

یک روستای خوزی‌نشین در مرکز خوزستان را تبدیل به‌یک شهر مهم کرده **هرمزد اَردَشَیر** نامید (جائی که پس از فتوحاتِ اسلامی شهرِ اهواز شد).

در جائی که اکنون آبادان و خرمشهر است شهر بندری **بهمن‌اَردَشَیر** را بنا کرد (نامی که تا امروز به‌شکل بهمنشیر مانده است).

برای ادارهٔ بخش شرقی عربستان نیز روستای مرکزی قبایل عبدالقیس را تبدیل به‌یک شهر کرده نام **فنیاد اَردَشَیر** برآن نهاد (اکنون شهر احساء).

پیش از اینها او شهرهای فسا و گور در پارس را نوسازی کرده نامهای **رام‌اَردَشَیر** و **اَردَشَیرخوره** برآنها نهاده بود.

چندین شهر دیگر را نیز اَردَشَیر بنا یا بازسازی کرد که **ویه‌اَردَشَیر** کرمان از آن‌جمله بود (این نام نیز تا کنون به‌شکل بهرشیر مانده است که بهرسیر نیز می‌گویند).

از دیگر اقدامات او نوسازی شهرهای بلخ و مرو و هرات و زرنگ بود.

جاده‌های کهن شاهنشاهی در زمان اَردَشَیر نوسازی شد، پلهای بسیاری بر رودخانه‌های سرِ گذر جاده‌ها زده شد و کاروان‌سراهای نوینی بنا شد و کاروان‌سراهای موجود نوسازی شد تا رفت و آمد کاروانهای بازرگانی آسان گردد؛ زیرا ایران در زمانِ او و پیش و پس از او مرکز بازرگانی جهانی در میان شرق و غرب بود.

از نوشته‌های بازمانده و پراکنده در کتابهای تاریخی و ادبی به‌زبانِ عربی که از کتابهای ایرانی (متونِ پهلوی) ترجمه شده بوده است برمی‌آید که شور و شوقی که اَردَشَیر بابکان برای آبادسازی کشور و برقرار کردنِ امنیتِ همگانی و خوش‌بخت‌سازی ملت در سر داشت چندان بود که توصیفش ممکن نیست.

اصلاحات دینی اَردَشَیر بابکان

اَردَشَیر که مردی فوق‌العاده کاردان بود، به‌عنوان یک رهبر دینی درصدد برآمد که با رسمی کردن دین مَزدایَسنَه مذاهب ایرانی را در یک بوته گرد آوَرَد و به‌هم آمیزد و دین واحد و فراگیر را در ایران برقرار کند. او دستگاه دینیِ ایران را سازمان‌دهی کرده زیر

نظارت دولت درآورد، و دولت را به‌واسطهٔ دستگاه دینی بر همهٔ شئون کشور مسلط نمود و میان آحاد رعیت با دولت چنان رابطهٔ مستحکمی ایجاد کرد که بی‌شباهت به رابطهٔ فرزند به‌پدر نبود. او سیاستش را برمبنای عقائد دینی بنا کرد و دین را اساس دولت قرار داد. او عقیده داشت که هدف از رفتار انسانی در این دنیا باید رسیدن به‌سعادت دنیوی و اخروی باشد، و این امر فقط از راه اجرای احکام شرعی میسر است؛ و وظیفهٔ دولت آن‌است که زمینه‌هائی را در کشور پدید آورَد که همهٔ مردم به‌خداپرستی و دین‌داری روی آورند و از اخلاق نیکِ برآمده از آموزه‌های زرتشت پیروی کنند تا به‌خوش‌بختیِ همگانی برسند.

هدف از تشکیل سلطنت در نظریهٔ سیاسیِ او، چنان‌که در نخستین سخنرانی خویش گفته بود، برقراری نظم و امنیت در جامعه، مبارزه با مفاسد و کجیها و نشر فضایل و راستیها بود. و چون‌که مبارزه با کجی و نشر راستی را نیازمند قدرت فائقه می‌دانست، لذا تشکیل حاکمیت سیاسی به‌نظر او ضرورت پیدا می‌کرد. اما او می‌دانست که حاکمیت سیاسی بی پشتوانهٔ دینی قادر نخواهد بود که عدالت را در جامعه برقرار کند؛ همچنان‌که آموزه‌های دینی و اصول اخلاقی نیز بی‌پشتوانهٔ یک قدرت فائقه در جامعه برقرار نخواهست شد؛ زیرا بشر ذاتًا آزمند و برتری‌جو است و در راه برآوردن امیال نفسانی خویش دست به‌هر ناشایستی می‌زند.

به‌نظر او چیزی که بشر را از ارتکاب ناشایسته‌ها بازمی‌دارد و امیال نفسانی و خصایص افزون‌خواهی و آزمندی انسان را مهار می‌کند آموزه‌های دینی است که باید همچون مهاری در دست قدرت فائقه باشد، و با تمسک به‌آن با مفاسد مبارزه کند.

اساس نظریهٔ سیاسی اَردَشَیر را ابوالحسن مسعودی و ابن قتیبه دین‌وَری به‌نقل از متون پهلوی چنین آورده‌اند:

> دین و پادشاهی (دولت) دو همزاد استند که هیچ‌کدام از دیگری بی‌نیاز نتواند شد. دین شالودهٔ پادشاهی است و پادشاهی نگهبان دین. این یک اگر شالوده نداشته باشد فرو خواهد ریخت، و آن یک اگر نگاهبان نداشته باشد از میان خواهد رفت.[1]

مفهوم یک شِق از این نظریه آن‌است که حکومتی می‌تواند از حمایت همگانی و استحکام و ثبات برخوردار شود که متکی به‌آموزه‌های دین و مجری احکام شرع باشد؛ و مفهوم شق دیگرْ آن است که اجرای احکام شرع در زیر چتر حاکمیت مقتدر امکان‌پذیر

---

۱. مروج‌الذهب، ۱/ ۲۷۲. ابن قتیبه دین‌وَری، عیون‌الأخبار (دارالکتب‌العلمیه، بیروت، ۱۹۹۸)، ۶۷/۱

است.

تجربهٔ آشفتگی عقیدتی و تعدد مذهبی در دورانِ حاکمیتِ سلوکیها و سپس پارتیان تا روی کار آمدن اَردَشَیر بابکان سبب شده بود که اَردَشَیر این نظریه را اتخاذ کند و در راه پیاده کردن آن کمر همت بربندد و با تکیه برآن دین همگانیِ وحدت‌بخش و دولت مقتدر را در کشور برقرار کند.

در سدهٔ سوم مسیحی که ایران را امپراتوری گسترش‌طلبِ روم تهدید می‌کرد، باورهای دینیِ وحدت‌بخش برای ایران یک ضرورت تاریخی بود. چیزی که می‌توانست دوام وحدت ملی و همبستگیِ اقوامِ ایرانی را تضمین کند ایدئولوژی فراگیر و وحدت دینی در کشور بود.

اهمیت نظریهٔ اَردَشَیر بابکان حدود یک سده پس از او آشکار شد؛ و آن زمانی بود که دولت بیزانت دین مسیح را در سراسر امپراتوری رسمیت بخشید، و برخوردار شدنِ جهادگران مسیحی از حمایت همه‌جانبهٔ دستگاهِ نظامیِ امپراتوریِ رومْ دین مسیح را به‌یک دین سیاسی و تجاوزطلب تبدیل کرد؛ و اگرنه سیاست حکیمانهٔ اَردَشَیر بود که وحدت دینی را در کشور برقرار ساخته بود، چنان‌چه یکی از امپراتورانِ مسیحی‌شدهٔ روم به‌بهانهٔ جهاد برای گسترش دین با ایران وارد جنگ می‌شد و شهادت‌طلبان مسیحیِ خاورمیانهٔ غربی در صدها هزار وارد ارتش روم می‌شدند و به‌سوی مرزهای ایران به راه می‌افتادند، چه بسا که ایران در سدهٔ چهارم با فاجعه‌ئی مواجه می‌شد که خطرش کمتر از فاجعهٔ اسکندری نبود.

ظهور اَردَشَیر بابکان در سدهٔ سومِ مسیحی به‌همان اندازه برای ایران سرنوشت‌ساز بود که ظهور کوروش و داریوش در سدهٔ ششم پ‌م.

زمانی که اَردَشَیر بابکان برسر کار آمد و مذاهبِ مَزدایَسنَه را وحدت بخشید هنوز مدت زمانی نزدیک به‌یک سده تا رسمیت یافتن دین مسیح در امپراتوری روم باقی بود؛ ولی در همین‌زمان نیز دین مسیح بدون سرپرستی رومیان در میان جماعاتِ سرکوب‌خورده در خاورمیانه در حال گسترش بود؛ و اگر نه تلاش اَردَشَیر برای تقویتِ دین مَزدایَسنَه می‌بود، دین پرکشش مسیحیت می‌توانست به زودی در خوزستان و میان‌روردان در میان جماعات خوزی و آرامی گسترش یابد و آن‌گاه در آینده وقتی که در روم رسمیت می‌یافت توده‌های مسیحی‌شده را هوادار یک دولت بیگانه سازد که مشروعیتش از یک دینِ جدید و پرکشش ناشی شده بود. در چنین وضعیتی می‌توان حدس زد که چه برسر ایران می‌آمد،

به ویژه که از دیرباز چشم طمع کشورگشایانِ رومی بر روی ایران گشوده بود و چنان‌که دیدیم هیچ‌گاه از تلاش برای دست‌یابی به‌ایران بازنایستادند.

شاهنشاهیِ پارتیان درعین این‌که نگهبان پرقدرتی برای هستی ایران بود و در خلال بیش از ۱۵۰ سالْ همهٔ تلاشهای رومیانِ نیرومند برای دست اندازی به‌مرز و بوم ما را یکی پس از دیگری با شکست مواجه کرد، دارای یک نظام سیاسی منسجم و متمرکز نبود و توانِ آن را نداشت که هویت فرهنگی ایران را تقویت و تمدن ایرانی را به‌شکوه گذشته برگردانَد.

شاهنشاهانِ پارتی از بسیاری جهات چنان آزادمنش بودند که حتّا در برابر زبان و عادات یونانیان مقیم ایران هیچ‌گونه حساسیتی نشان نمی‌دادند، و از این هم فراتر زبان یونانی می‌دانستند و یونانیانی که تحصیل‌کرده یا هنرمند بودند را در دامن خویش پرورش می‌دادند، و حتّا ـ گویا ـ متون داستانهای یونانی را مطالعه می‌کردند.

برای شاهنشاهان یک کشوری همچون ایران با آن ریشه‌های فرهنگی ژرف و با آن پیشینهٔ تاریخی باشکوه، تکیه بر ریشه‌های فرهنگی خویش یک ضرورت حتمی بود؛ ولی شاهنشاهانِ پارتی درصدد آن نبودند یا در توانشان نبود که فرهنگ و تمدن ایرانی را رشد و شکوه دهند. همهٔ آنها در آخرین تحلیلْ سربازان شایسته‌ئی بودند و جز این مزیت ـ که البته برای ایرانِ آن زمان بسیار هم مهم بود ـ مزیت دیگری نداشتند.

ولی اَردَشَیر بابکان می‌دانست که یک قومْ زمانی شایستهٔ سروری کردن می‌شود که ارزشهای فرهنگی و هویت تاریخیش را تبلیغ و تقویت کند و به‌آن‌وسیله پیوندهای یگانگی ملی را مستحکم سازد.

اَردَشَیر در آن شرایطِ تاریخی می‌دانست که مهم‌ترین عاملی که شاخه‌های گوناگونِ یک قومِ بزرگ همچون ایرانیان را به‌طرزی استوار به‌هم پیوند می‌دهد وحدت دینی است، و به‌همین خاطر هم بیشترین همت خویش را در راه ایجاد وحدت دینی کشور و یکی کردنِ مذهبهای مَزدایَسنَه به‌کار گرفت و کام‌یاب هم شد.

پس از ورافتادن شاهنشاهی هخامنشی دین ایرانی نیز مانند همهٔ عناصر فرهنگ ایران شامل تصفیهٔ برنامه‌ریزی‌شده توسط هِلِنی‌ها شده و انسجام و یک‌پارچگی خود را از دست داده بود. درنتیجه، در غیاب یک دستگاه دینیِ منسجم، به‌مرور زمان در هر ناحیه از ایران مذهبی شکل گرفت که با مذهب نواحی دیگر متفاوت بود، و در هر مذهبْ آداب و رسومی متداول شد که اقوام ایرانی از دیرباز در وجدان جمعی خویش حفظ کرده بودند و

آموزه‌های زرتشت می‌پنداشتند. تنها وجه مشترک مذاهب ایرانی در این دوران انتساب همهٔ آنها به زرتشت بود.

روایات سنتیِ ایران که مایه در حقیقت دارد می‌گوید که اسکندر مقدونی نسخه‌های اوستا را از میان برد.

تردیدی نیست که بازماندگانِ مغان توانسته بودند که پاره‌هائی از اوستا را نزد خودشان نگاه دارند؛ ولی در نسلهای بعدی، در غیاب مدارس دینی که اوستا را به‌آن زبانِ کهن و متروکی که داشت تعلیم دهند، همین مغانِ نسلهای بعدی نیز با آن زبان آشنایی نداشتند و نمی‌توانستند که آن پاره‌ها از اوستا که نزدشان بود را به‌درستی درک کنند؛ لذا هرکدام از اینها در منطقهٔ خودش مذهبی که ترویج می‌کرد مذهب شفاهی و برآمده از آئینهای رایج در میان مردم منطقه بود.

به‌عبارتِ دیگر، آنچه که آموزه‌های زرتشت پنداشته می‌شد مجموعه‌ئی از باورهای شفاهی و آمیخته با آموزه‌های زرتشت بود. رهبران دین ایرانی در هر ناحیه برداشتهای مذهبی خودشان را زیرِ نام آموزه‌های زرتشت در جامعه رواج می‌دادند.

با توجه به‌تأثیری که هرکدام از ایزدان کهن ایرانی در نواحی مختلف ایران داشت، در هر ناحیه یکی از این ایزدان از تقدس برتر برخوردار شد؛ چنان‌که مثلاً در سیستان و پارت ایزد مهر در مرحلهٔ نخست تقدس قرار گرفت و آئین میتریَسنَه دین مسلط مردم شد.

در کشورِ مستقلِ کَت‌پَتوکَه شاید ایزد زُروان به‌مقام خدای برتر دست یافته بود (زُروان و دین زروِدانی را پس از این خواهیم شناخت).

در آذربایجان که از دیرترینِ روزگارها آئین پرستش آذر داشتند و به‌همین‌سبب هم بخشی از قبایل این منطقه لقب «آتَرپاتیکان» یا «آذرپائیگان» گرفته بودند این برتری ویژهٔ ایزد آذر بود که هستهٔ اصلی دین را تشکیل می‌داد و مورد پرستش قرار می‌گرفت.

در بیشتر مناطق ایران که کم‌آب‌تر بود ایزد اَناهیتَه مقام اول پرستش را به‌دست آورد و مذهب ناهیدی انتشار یافت.

هرکدام از آئینهای آذرپرستی، میتراپرستی و اَناهیتَه‌پرستی به‌گونه‌ئی مَزداپرستی تلقی می‌شد، اهورَمَزدا در هر سه آئینْ خدای برتر و آفریدگار و پروردگار یکتا بود، و میترَو اَناهیتَه و آذر تَجَلّیات ذات پروردگار بودند و به‌همین سبب تقدس داشتند و ستوده می‌شدند.

ولی بسیاری از باورهائی که از آئینهای این مذهبها برمی‌خاست متعلق به روزگاران

دیرینه و به‌دور از آموزه‌های اصلی زرتشت بود.

رهبران دینیِ ایرانیانِ دورانِ پارتیان نوادگان دون‌پایه‌ترین افراد طبقهٔ رهبران دینیِ سنتی بودند که در اثر کم‌اهمیت بودنشان از تیغ هِلِنی رهیده بودند و با آگاهیهای اندکی که در مراکز دینی دوران هخامنشی فراگرفته و سینه به‌سینه به‌فرزندانشان منتقل کرده بودند، دوباره دستگاه دینی هر ناحیه از کشور را سر و سامان دادند؛ ولی چون با زبان گاتَه و اوستا آشنا نبودند چاره‌ئی جز آن نداشتند که دانسته‌های خودشان را اساس قرار دهند و به‌هر حیث از دین مَزدایَسنَه پاس‌داری کنند.

شاهان پارتی هم به‌مانندِ دیگر جماعاتِ انسانیِ درونِ فلات ایران از مذاهب محلی به‌ویژه از مذهب میترایی پیروی می‌کردند و در رسمیت بخشیدن به‌یک مذهب خاصِ مَزدایَسنَه و تشکیل دین فراگیرِ ایرانی چندان علاقه‌ئی نشان نمی‌دادند.

تشکیل شاهنشاهیِ ساسانی توسط اَردَشَیر بابکان به‌تعبیری یک نهضت سراسری برای بازگشت به‌خویش و به‌ریشه‌های فرهنگی‌تمدنی کهنِ ایرانی بود. اَردَشَیر بابکان تقویت دین مَزدایَسنَه را اساس برنامهٔ خویش قرار داد. او به‌این منظور فقیهان مَزدایَسن را با هر مذهبی که داشتند زیر حمایت گرفت، دستگاه دینی را زیرِ نظم و ضابطهٔ محکمی درآورد، و برای دستگاه دینی سلسله مراتب سازمان‌یافته‌ئی ابداع کرد. او برای نخستین‌بار در تاریخِ کشور مقام ریاست عالیهٔ دین را به‌وجود آورد و بلندپایه‌ترین فقیه کشور که در آن‌زمان **هیربَد تَن‌سَر** بود را در رأس آن قرارداد و **هیربَد اَبَرسام** را به‌معاونت او گماشت.

هیربد تَن‌سَر اهل تپورستان (مازندران) بود، و ـ چنان‌که از نامه‌اش به‌گشن‌اسپ‌شاه برمی‌آید ـ از خاندان حکومت‌گر آن سرزمین بود؛ و هیربد اَبَرسام اهل پارس و شاید از وابستگان خاندانی اَردَشَیر بابکان بود.

مسعودی نوشته که تَن‌سَر مردی پارسا و دین‌شناس از خاندان حکومت‌گر پارتی بود که در پارس می‌زیست؛ او دربارهٔ روی کارآمدن اَردَشَیر بابکان پیش‌گوییهائی کرده بود، و تبلیغ‌گران را در سراسر ایران پراکند و برای اَردَشَیر تبلیغ می‌کرد؛ و جزوات بسیاری دربارهٔ سیاست و کشورداری و مسائل دینی به رشتهٔ تحریر درآورده بود.[۱]

لقبِ تَن‌سر که او داشته نشان‌گرِ اهمیتِ شخصیت و مقامِ او پیش از تشکیل شاهنشاهی ساسانی است.

---

۱. التنبیه والاشراف، ۱۰۳.

تا زمانی که خودِ اَردَشَیر زنده بود، اگرچه یکی از مؤبدان در منصب ریاست دستگاه دینی بود، در عملْ ریاست دستگاه دینی در دست شخص اَردَشَیر بود که به‌تعبیری به‌مثابهٔ پدر دین و مرجع احکام شرعی تلقی می‌شد. در آینده سلسله مراتب فقاهتی به‌زیر تنظیم و قاعده‌بندیِ نوینی درآورده شد؛ فقیهان که **مگوگان** نامیده می‌شدند به‌دو طیف متمایز تقسیم‌بندی شدند که اولی مؤبدان بودند و دومی هیربدان. اولی فقهای طراز اول و دومی فقهای طراز دوم دین مَزدایَسنَه بودند. مقامی که در رأسِ کلیتِ دستگاه دینی قرار داشت **مؤبدانْ‌مؤبد** لقب یافت.

تا وقتی که اَردَشَیر زنده بود شخص او مرجع اعلای شرع به‌شمار می‌رفت، و مؤبدان مؤبدْ مشاور او و مجری ارادهٔ او بود.

در هرکدام از مراکز استانها یک مؤبد انتصابی وجود داشت که نمایندهٔ دینی اَردَشَیر در جامعه بود و بر دستگاه دینی و قضایی استان نظارت می‌کرد؛ یعنی هم رهبر دین بود هم رئیس دستگاه قضایی.

به فرمان اَردَشَیر، در پایتخت و مراکز استانها آذرگاههائی بنا شد که تولیت آن‌را مؤبد هر استان برعهده داشت؛ و دسته‌ئی هیربد در هرکدام از آنها خدمت می‌کردند. در کنار هر آذرگاه یک مدرسه بنا شد که به‌مثابهٔ حوزهٔ دینی استان بود و توسط مؤبدان و هیربدان اداره می‌شد. کسانی که در این مدارس تحصیل می‌کردند در آینده هیربد و دادورز (قاضی)، و در مراحل بالاتری مؤبد می‌شدند.

به‌فرمان اَردَشَیر بخشی از مالیاتهای زمینهای کشاورزی کشور در اختیار آذرگاهها نهاده می‌شد تا تأمین‌کنندهٔ هزینه‌های ادارهٔ آذرگاهها و گذران زندگی مؤبدان و هیربدان و ادارهٔ مدارس و تأمین هزینهٔ زندگی دانش‌آموزان کشور باشد.

چون‌که متن واحدی از اوستا در دست محافل دینی کشور نبود، وجود نسخه‌های متعدد از پاره‌های اوستا با تفسیرهائی که به زبان رایج و گویشهای محلی از آنها شده بود به‌تعدد مذهبها و درنتیجه اختلاف مذهبی می‌انجامید؛ برای از میان بردن اختلافهای مذهبی و برقرار کردن یک وحدت دینی، مؤبد تَن‌سَر برآن شد که نسخه‌های پراکندهٔ اوستا را گردآوری و به‌شکل کتاب واحدی تدوین کند و در اختیار مؤبدان و مدارس دینی قرار دهد.

بنابر روایتهای سنتی، یک متن واحد از اوستا نخستین‌بار در زمان داریوش بزرگ در کتابی از طومارهای چرمِ گاو به‌خط زر تحریر شد و در گنج‌خانهٔ استخر به ودیعه نهاده

شد.

در این‌که متن اوستا در زمان هخامنشیان کتاب بسیار بزرگی بوده است روایتهائی از نوشته‌های برخی مورخان یونانی در دست است. مثلاً یکی از آنها به‌نام **هِرمیپ** اهل ازمیر که در سدهٔ سوم پ‌م می‌زیسته بنابر شنیده‌هایش نوشته که زرتشت آموزه‌های آئین خویش را در دو میلیون بیت شعر به‌نظم درآورده بوده است.[1]

این روایتِ یونانی با روایت سنتیِ ایرانی که می‌گوید اوستا بر دوازده هزار طومارِ چرمِ گاو نوشته شده بوده همخوانی دارد.

اگرچه برای تأیید روایت تدوین اوستا در زمانِ داریوش بزرگ امروزه اسناد تاریخی در دست نیست، اما این روایتِ شفاهی که سینه به‌سینه نزد ایرانیان مانده بوده است می‌تواند که درست باشد؛ زیرا بخش قابل توجهی از مجموعهٔ قوانین مدون ایران در عهد هخامنشی (احکام متعلق به‌قوانین جزایی و مدنی) را مغان براساس آموزه‌های زرتشت و دیگر مذاهب ایرانی تدوین کرده بوده‌اند. کتاب **گُوَنَدداتَه** (قانون بزرگ) که اکنون وندیداد نامیده می‌شود یادگاری از آن دوران است که در زمان پارتیان و ساسانیان همراه با دست‌کاریهای بسیاری بازتدوین شد؛ ولی هنوز پاره‌ئی از بخش اصلی قوانین تدوین‌شده در زمان داریوش را در آن می‌توان دید (و در جای خود به‌آن اشاره کردیم).

روایتِ به ودیعه نهاده شدنِ نسخهٔ اصلیِ اوستا در زمان داریوش بزرگ در گنج‌خانهٔ استخر نیز می‌تواند که درست باشد؛ زیرا بنائی که اکنون کعبهٔ زرتشت نامیده می‌شود و در برابر آرام‌گاههای شاهنشاهان هخامنشی در نقش رستم واقع شده است، در تاریخ پارس از تقدس ویژه‌ئی برخوردار بوده، و ـ گویا ـ در عهد ساسانی نیز یک نسخه از اوستا در این محل به ودیعه نهاده شده بوده است.

در پاسارگاد نیز در کنار مجموعهٔ کاخ کورش بزرگ چنین بنائی وجود داشته که هنوز بقایای آن پابرجا است.

بر روی برخی از سکه‌های به‌جامانده از شهریاران پارسیِ دوران شاهنشاهی پارت تصویر این بنای موجود در استخر دیده می‌شود. این بنا نه آذرگاه بل‌که مکان مقدسی بوده که پارسیان به‌آن آگاهی داشته‌اند. می‌توان پذیرفت که این دو بنای مشابه در پاسارگاد و استخر اساساً به‌فرمودهٔ کوروش بزرگ و داریوش بزرگ برای نگهداری صندوقِ حاویِ

---

۱. الف میم دیاکونوف، تاریخ ماد، ترجمهٔ کریم کشاورز (مؤسسهٔ انتشارات علمی و فرهنگی، تهران، ۱۳۴۵)، ۵۹.

نسخهٔ اوستای نوشته‌شده بر طومارهای پوستی ساخته شده بوده و تقدس آن از همینجا ناشی می‌شده است.

چندین پاره از اوستا که در زمان اَردَشَیر بابکان و پس از او گردآوری شد محفوظات مؤبدان از متونی بود که تألیف آنها به‌روزگار ماد و هخامنشی بازمی‌گشت و در زمان پارتیان بازتدوین شده بود.

«گاتَه» بنابر اتفاق زرتشت‌شناسانْ؛ بخشِ بازمانده از سروده‌های شخص زرتشت، و بازماندهٔ زمان شخص زرتشت است.

یَسنَه‌ها به‌دوران دور تاریخ تعلق داشت، و یشتها و بُن‌دِهِشن به‌احتمال بسیار در زمان داریوش و خشیارشا بازتدوین شده بوده است.

اما متنِ اصلیِ وندیداد - بی‌تردید- در زمان داریوش بزرگ تألیف شده است.

بخش اساطیری اوستا شامل یشتها - چنان‌که در جای خود گفتیم- به‌احتمال قریب به‌یقین در زمان هوخشتره تدوین شده بوده است.

بُن‌دِهِشنْ بیانِ جهان‌بینی ایرانیان باستان بود و مسائل خلقت جهان و انسان (مبدا)، و فرجام بشر (معاد) را از دیدگاه دین به‌صورت اساطیری بررسی می‌کرد؛ یشتها اساطیر دینی بود که خاطره‌های تاریخی اقوام ایرانی را بازگویی می‌کرد؛ یَسنَه‌ها مجموعهٔ دعاها و نیایشها و کردارهای عبادی در مراسم دینی بود؛ و وندیداد (گْوَندداتَه) که در زمان ساسانی با اضافات نوینی بازتدوین شد مجموعهٔ قوانین مدنی و جزاییِ عُمدتًا مبتنی بر احکام شرعی است.[۱]

در این‌که بخشهای اصلی متون دینی و قانونی در زمان داریوش و خشیارشا در مجلدات منظمی تدوین یا بازتدوین شده باشد، مطالعه‌گر تاریخ نمی‌تواند تردید کند. داریوش بزرگ در کتیبهٔ بغستان تصریح کرده که نسخه‌هائی از سند بغستان به‌فرمانِ او به‌زبان «آریایی» بر چرم و پوست (چرم گاو و پوست آهو) نوشته شده است؛ و این تصریح چنان است که زبان آریایی غیر از گویشی بوده که متنِ پارسیِ سنگ‌نبشهٔ بغستان به‌آن نگاشته شده است. می‌توان احتمال داد که زبان آریاییْ همان زبان کهنی بوده که اوستا در زمان هوخشترَ با آن نوشته شده بوده و در زمان داریوش دارای تقدس بوده، لذا نسخه‌هائی

---

۱. در سده‌های دوم و سوم هجری که فقه اسلامی تدوین شد، به‌نظر می‌رسد که وندیداد اثر بسیاری بر مؤلفان فقه در تدوین احکام فقهی داشت. در کتابهای موسوم به «توضیح المسائل» که فقهای شیعه سده‌ها است که از روی دست یکدیگر می‌نویسند نیز یادگار بارزِ این اثر به‌چشم می‌خورَد.

از سند بغستان به‌آن زبان هم نوشته شده بوده تا در کنار متون دینی (در کنارِ اوستا) حفظ گردد.

هم این‌که داریوش بزرگ سنگ‌نبشتهٔ خویش را به‌گویشِ پارسی نگاشته و یک نسخه‌اش را به زبانِ آریایی بر چرم و پوست تحریر کرده بوده، خود نشان‌گر این حقیقت است که آنچه او از آن به‌عنوان «زبان آریایی» نام می‌بَرَد در زمانِ هخامنشی برای ایرانیان غربِ فلات ایران ناشناخته بوده است. ولی حتمًا کسانی که دارای تحصیلات دینی بوده‌اند از آن آگاهی داشته‌اند، و می‌توان پذیرفت که زبان متون کهن ایرانی همان «زبان آریایی» بوده است. حدیث سوزانده شدن این متون در حملهٔ اسکندر نیز دور از پذیرش خرد نیست. شکی نیست که به‌فرمان او کتابهای ایران به‌آتش کشیده شد تا چیزی از فرهنگ ایرانی برجا نمانَد. زیرا او می‌خواست که خودش را خدا کند و مورد پرستش قرار دهد. اگر دین ایرانی پابرجا می‌ماند او نمی‌توانست که در ایران خدا شود. پس لازم بود که همهٔ عناصر دین ایرانی از مادی و معنوی را از میان ببرد.

در بخش نخستِ **اردَوی‌راج‌نامه** گفته شده که اسکندر با دنیائی توحش و درنده‌خویی پا به‌ایران نهاد و کشتار و خون‌ریزی و تخریبِ سراسری را با خود آورد، شهرهای ایران را ویران و مردم ایران را کشتار کرد، اوستا را که در گنج‌خانهٔ استخر نگهداری می‌شد سوزاند، داوران و هیربدان و مؤبدان و رهبران دینی و خردمندان و اندیشه‌وران را کشتار کرد و کینه و نفرتِ همگانی پراکنده.

از این گذشته چون‌که شهرسوزیِ اسکندر را وقایع‌نگاران یونانیِ زمانِ خودِ او و پس از او نوشته‌اند، چنین متونی چون‌که در جاهائی نگهداری می‌شده که به وسیلهٔ اسکندر به‌آتش کشیده شده لذا هرچه او به‌آن دست‌رسی نداشته تا تَعَمُّدًا نابود کند نیز در آتش‌سوزیهای او از میان رفته است.

حدیث سوزانده شدن کتابهای ایرانی به‌فرمان اسکندر را یک دلیلِ دیگری نیز تأیید می‌کند؛ و آن این‌که هیچ‌کدام از متون ایرانی آن‌زمان به‌دست دانش‌پژوهان یونانی پس از اسکندر نه‌افتاد تا دربارهٔ آنها در آینده چیزی بنویسند و سخنی از آنها به‌میان آورند. در حالی که ما تردید نداریم که یونانیان که در آن‌زمان کتابها و نوشته‌های کسانی همچون اسخیلیوس و هرودوت و افلاطون و گزینوفون و دیگران را خوانده بودند، و علاقه داشتند تا دربارهٔ این کشور افسانه‌یی که آن‌همه ستایشِ پیشینیانشان را برانگیخته بوده تحقیق کنند. اگر اسکندر چیزی از کتابهای ما را باقی گذاشته بود حتمًا چیزی از ترجمه‌هائی از

آنها توسط یونانیانِ بعدی به‌ما می‌رسید.

باری، پس از آن‌که اوستا را تَن‌سَر و دست‌یارانش به‌فرمان اَردَشَیر بابکان بازتدوین کردند اَردَشَیر مقرر کرد که هر دسته از مؤبدان بخشهائی از اوستا را ازبر کنند تا کل متن اوستا در سینه‌های مغان محفوظ بماند. چون‌که در آن‌زمان در اثر تحولی که در طی سده‌های دراز در زبان ایرانی پدید آمده بود، زبان اوستا (زبان آریایی) زبان رایج مردم ایران نبود، و ازبر کردن آن نیز برای مؤبدان دشوار بود، به‌منظور ازبر کردن همهٔ اوستا آن‌را ـ به‌حَسَبِ موضوع ـ به چندین نَسَک (به‌عربی، نسخه) تقسیم کردند و حفظ هر نَسَک را به‌دسته‌ئی از مؤبدان سپردند تا به‌این‌ترتیب همهٔ اوستا در سینه‌های مجموعه‌ئی از مؤبدان محفوظ بماند.[۱]

مسعودی دربارهٔ اوستای تدوین شده در زمانِ ساسانی چنین نوشته است:

الفبای این کتاب شصت حرف است، و در هیچ زبانی این شمار از حروف الفبا وجود ندارد... زرتشت این کتاب را به زبانی آورد که کسی شبیه آن‌را نتواند آورد و کسی ژرفای مراد آن‌را درک نتواند کرد... او این کتاب را در دوازده هزار برگ به‌خط زر نوشت، و شامل وَعد و وَعید و امر و نهی و موضوعات دیگر از شرائع و عبادات بود. شاهان تا زمان اسکندر و کشته شدن دارا پور دارا (داریوش سوم) بر اساس این کتاب عمل می‌کردند. سپس اسکندر نسکهای این کتاب را به‌آتش سپرده سوزاند.[۲]

دشوارفهم بودن زبان اوستا در زمان اَردَشَیر بابکان برای مؤبدان این باور را در میان آنان پدید آورد که زبان اوستا نه زبان مردم دنیا بل‌که کلامی است که از غیب بر دلِ زرتشت فرود آمده بوده است. بر اساس همین عقیده، آموزش زبان اوستا به‌همه کس در زمرهٔ محرمات و گناهان شمرده می‌شد و فقط به‌مغان و پاکان تدریس می‌کردند. انتشار این عقیده در میان عوام سبب شد که عوام برای حافظان اوستا، که به‌باور آنها عالمان حقیقی کلام زرتشت و حافظان علوم دین و پاکان به‌شمار می‌رفتند، احترام خاصی قائل شوند و گفته‌های آنها را حکم خدا تلقی کنند.

از آنجا که اساس قوانین مدنی و جزایی را آموزه‌های دینی معین می‌کرد و جرائم و جنایات به‌مثابهٔ تخطی از احکام شرعی تلقی می‌شد، دستگاه مؤبدان در عین حال دستگاه قضایی نیز بود. ریاست دستگاه دینی و دستگاه قضایی کشور در دست مؤبدان‌مؤبد بود.

---

۱. مروج الذهب، ۱/ ۲۵۳.

۲. همان، ۲۵۲ـ۲۵۳.

قضاوت در شهرها و روستاها در اختیار مؤبدان و هیربدان بود که به‌حسب مراتبشان در مقامهای مختلفِ قضایی انجام وظیفه می‌کردند. مؤبدانْ مراجع فتواهای قضایی به‌شمار می‌رفتند، که اساس آن‌را احکام فقهی مندرج در اوستا (یعنی: نَصّ کتاب) تشکیل می‌داد.

دستگاه فقاهتی به‌گونه‌ئی که اَردَشَیر تشکیل داد دارای مراتبی بود: بالاترین مقام فقاهتی در هر استان مؤبدان مؤبد بود که نمایندهٔ شاهنشاه شمرده می‌شد؛ پس از او مؤبدان یعنی فقهائی که تحصیلات عالیهٔ دینی داشتند و به‌احکام شرعی آشنا بودند. اینها علاوه بر تدریس متون دینی در مدارس و تولیت امور دینی در جامعه ریاست دستگاههای قضایی را نیز در اختیار داشتند. پس از آن هیربدان بودند که هنوز به‌مرتبهٔ مؤبدی نرسیده بودند. وظیفهٔ هیربدان ادارهٔ آذرگاه، پیش‌نمازی و رهبری مؤمنان در مراسم عبادی و نیایشها و قربانیها، و نیز قضاوت و داوری در مرافعات مدنی و جزایی، و نیز سواد آموزاندن به‌نوباوگان بود.

این‌گونه، اَردَشَیر بابکان یک حوزهٔ منسجم فقاهتیِ هرم‌مانند را تشکیل داد که خودِ او در نوک آن قرار می‌گرفت. پس از او مؤبدان مؤبد در رأس این هرم قرار داشت.

این هرم پس از اَردَشَیر -و تا واپسین روزگار شاهنشاهی ساسانی- به‌این شکل بود: نخستْ مؤبدان مؤبد به‌عنوان مرجع فتواهای شرعی و قضایی در رأس هرم؛ دومْ مؤبدان به‌عنوان علمای دین و مفتیان بزرگ کشور در کمر هرم؛ و سومْ هیربدان به‌عنوان فقهای دون‌پایه‌تر در قاعدهٔ هرم.

عناصر این دستگاهِ گستردهٔ دینی در سراسر کشور پراکنده بودند. در هر روستا یک مؤبد محلی و شماری هیربد و یک آذرگاهِ روستایی وجود داشت و کار نشرِ دین و امامت و قضاوت و امر نکاح و طلاق و تقسیم میراث در دست مؤبدان و هیربدان بود. این دستگاهِ دینی چنان بود که همهٔ زوایای زندگی روزمرهٔ مردم را در شهر و روستا زیر نظر داشت و با احکام فقهی خویش رفتار روزمرهٔ مردم را به‌زیرِ یک سلسله قواعد و آداب شرعی درآورد و همگان را موظف به‌اطاعت از آنها ساخت. احکامِ اخلاقیِ برآمده از آموزه‌های دینْ چنان بود که حتّا در نهانی‌ترین زوایای زندگی فردی نیز نفوذ داشت؛ چنان‌که مثلاً مقرر می‌کرد که مرد نباید با زنش وقتی در حال حیض است (دشتان است) هم‌بستر شود؛ و چون این کار به‌حسب احکام شرعی معصیت داشت مرد و زن در خواب‌گاههای خصوصی‌شان نیز نسبت به‌آن پابندی نشان می‌دادند و تخطی از آن‌را جائز نمی‌دانستند.

مراسم عبادی به‌فرمان اَردَشَیر تحت نظم و قاعده درآورده شد: نمازهای روزانه در پنج نوبت ـ بامداد، پیشین، پسین، شام‌گاه، و شبان‌گاه ـ مقرر شد و ضوابطی برای تشویق مردم به نمازگذاری و برای واداشتن مردم به‌احتراز از محرمات شرعی وضع شد که از آن‌جمله کیفرهای مالیِ افراد خطاکار به‌منظور توبه و تطهیرآنها از خطا و گناه بود. این احکام نیز در کتاب وندیداد تدوین شد. کسی که مرتکب گناهی می‌شد به‌حکم شرع موظف بود که در پیش‌گاه مؤبد حضور یابد و توبه کند و برای بخشوده شدن گناهانش کَفّارهٔ مالی‌ئی به‌آذرگاه پیش‌کش کند و با خدای خویش عهد کند که از آن‌پس هیچ‌گاه مرتکب هیچ گناهی نشود و همواره نیکوکاری پیشه کند. در چنین موردی، برای آن‌که اثر روانیِ توبه و خودداری از معصیت شدیدتر باشد، مؤبد مقرر می‌کرد که این گناه‌کار کفاره‌ئی متناسب با گناهش پیش‌کش به آذرگاه کند. پس از آن مؤبد به‌گناه‌کار یک هدیهٔ رمزی می‌داد که **نیرنگ** نامیده می‌شد.[۱]

نیرنگ در بیشتر موارد گل رُس آمیخته به‌شاش گاو بود و گناه‌کار می‌بایست این گل را برای تطهیر شدن از گناه به‌شیوهٔ خاصی بر تن بمالد.

شاید رسم نیرنگ به زمانهای بسیار دور تاریخ برمی‌گشت، و استفاده از شاش گاو در نیرنگ به‌سبب خاصیت ضدعفونی کردنش بود که نسبت زیادی از آمونیاک را درخود دارد و احتمالاً در ضد عفونی کردن خراشهای پوستی و جراحتها در زمانی مرسوم شده بوده، و به‌سبب همین خاصیت شفابخشی بعدها به‌شکل یکی از آداب دینی درآمده مورد استفاده قرار می‌گرفته و بتدریج شکل بخشی از آئینهای دینی به‌خود گرفته بوده است.

برای آموزش دادن به‌کودکان و نوجوانانِ خاندانهای حکومت‌گرِ کشور به‌منظور پرورش دبیران و کارمندانِ دستگاههای دولتی نیز مدارسی در سراسر کشور تأسیس شد. زبان تدریس در مدارس کشور زبان پهلوی بود و با رسم‌الخطی که اساسش از نویسهٔ آرامی گرفته شده و متناسب با زبان ایرانی بازسازی شده بود نوشته می‌شد.

تا آخرین روزگار دولت ساسانی، زبان پهلوی که گویش شمالیِ ایران‌زمین بود زبان رسمی دستگاه دولتی و دینی کشور ماند.

ابن ندیم به‌نقل از ابن مُقَفَّع نوشته که ایرانیان هفت گونه دبیره (نویسه/ الفباء)

---

۱. «نیرنگ» هنوز هم در بسیاری از مناطق ایران با همین نام وجود دارد. پیران طریقت و متولیان گنبدها همیشه مقداری گل رس آماده دارند و به‌مراجعه کنندگانشان نیرنگ می‌دهند. این گل را مادربزرگها برگردن، مچ دست و پا، و بر پیشانی کودکان می‌سابند تا آنها را متبرک کنند

داشتند. انواع دبیره‌هائی که ابن ندیم آورده است به‌قرار زیر است: ۱) دین‌دَبیرَه، ویژهٔ نوشتنِ متون دینی؛ ۲) ویس‌دَبیرَه که ۳۶۵ حرف داشته و صداها و اشارات را حتّا صدای جریان آب و اشارات پلک چشم با آن می‌نگاشته‌اند؛ ۳) شاه‌دبیره که مکاتبات شهریاران به‌وسیلهٔ آن انجام می‌شده؛ ۴) نامه‌دبیره که ۳۳ حرف داشته و ویژهٔ تألیف کتابهای عادی بوده؛ ۵) کِشتگ که ۲۸ حرف داشته و ویژهٔ اسناد رسمی از قبیل قباله‌جات و قراردادهای مدنی بوده است؛ ۶) نیم‌کِشتگ که ۲۸ حرف داشته و متون طبی و فلسفی را با آن می‌نوشته‌اند؛ ۷) رازشهری که برای نوشتن نامه‌های محرمانهٔ رسمی بوده و ۲۴ حرف داشته است.[۱]

مسعودی نوشته که «دین دبیره» نویسه‌ئی بود که اوستا را با آن نگاشته بودند، و دارای ۶۰ حرف و صوت با ۶۰ شکل متمایز بود. نیز از «گشن‌دبیره» نام برده، و نوشته که این خطی بود دارای ۱۶۰ حرف و صوت با ۱۶۰ شکل متمایز، و سخنِ همهٔ اقوام جهان و همهٔ آواهائی که گوش می‌شنود ازجمله آواهای جانوران و پرندگان را می‌شد با آن نوشت. و افزوده که در میان هیچ‌کدام از اقوام جهانْ خطی وجود ندارد که به‌اندازهٔ این دوتا خطِ ایرانیان دارای حرف و صوت باشد.[۲]

همین متعدد بودن دبیره‌ها -به‌نوبهٔ خود- نشان می‌دهد که در دوران شاهنشاهی پارتی مردمِ هر منطقه از کشور برای خودشان نویسهٔ ویژه‌ئی ابداع کرده بوده اند؛ در زمان ساسانی نیز همهٔ این نویسه‌ها رواج داشته، ولی هرکدام از آنها برای منظور خاصی به‌کار می‌رفته است.

برخی از تألیفاتی که به‌این نویسه‌ها بوده تا اوایل خلافت عباسی وجود داشته، و مورد استفادهٔ مؤلفانِ دوزبانهٔ ایرانی در ترجمه‌ها قرار گرفته و بسیاری از آنها به زبان عربی ترجمه شده است.

در نوشته‌های ابن مُقَفَّع و جاحظ و ابن قتیبه دین‌وری و ابوحنیفه دین‌وری و مسعودی و طبری و ابوریحان بیرونی پاره‌های گزیده‌ئی از این ترجمه‌ها تا امروز برای ما مانده است.

برای بازنویسیِ متنهای اوستایی به زبان نوترِ ایرانی (زبان پهلویِ دوران عباسی) در سده‌های دوم و سوم هجری نیز از همین متون استفاده شده است، که چندین نمونه از آنها

---

۱. ابوالفرج ابن الندیم، الفهرست (دارالکتب العلمیه، بیروت، ۱۹۹۶)، ۱/ ۲۳-۲۵.
۲. التنبیه والاشراف، ۹۶.

- به‌ویژه نیمی از کتاب بزرگ دین‌کرد- تا امروز برجا است.

یکی از علتهای این‌که بخش بزرگی از تألیفات زمان ساسانی که در حملهٔ عرب نابود نشد به‌ما نرسیده است نیز همین بوده که بخشی از آنها به نویسه‌هائی نگارش یافته بوده که تا دوران عباسی به‌کلی متروک مانده بوده و برای ایرانیان ناآشنا بوده است. لذا بیشترینهٔ آنچه که در دوران عباسی ترجمه شده همانها بوده که به‌نویسهٔ رسمی و همه‌فهمِ پهلوی بوده است.

از آنجا که شادزیستی از پایه‌های اساسیِ دین مزدایَسنَه بود و بزم شادی و ساز و آواز و خُنیا از جملهٔ کارهای نیکی شمرده می‌شد که باعث خشنودی خدا بود، اَردَشَیر بابکان در ترتیباتی که وضع کرد مقرر نمود که پنج‌روزِ هفته برای کشورداری و کار و فعالیت باشد و دو روز برای بزمِ شادی و خوش‌گذرانی.

ما به‌یقین نمی‌توانیم بگوئیم که این تقسیم‌بندی از روزهای هفته که دو روزش را به شادی و جشن اختصاص داد بازماندهٔ دوران هخامنشی و پارتی بوده یا اَردَشَیر بابکان ابداع کرده است؛ ولی این‌که ریشه در دوران هخامنشی داشته و همچنان برای ایرانیان مانده بوده تا آن‌گاه که اردشیر بابکان آن‌را تبدیل به‌حکمِ شرعی و رسمی و همگانی کرده است خردپذیر به‌نظر می‌رسد. از این رسمِ دینی‌شده اکنون فقط نامِ «آذینَگ» برای ما مانده است که روز آخرِ هفته است و به‌گویشِ کنونی‌مان «آدینه» گوئیم؛ ولی دیگر نه روز آذین و زیوربندیِ تن و جشنِ شادی بل‌که روز عبادتِ اسلامی است.

اصلاحات سیاسی اجتماعی اَردَشَیر بابکان

نظامی سیاسی‌اجتماعی‌ئی که اَردَشَیر بابکان تشکیل داد شکل دیگری از همان نظامی بود که در زمان هخامنشی سریان داشت. شاهنشاه ساسانی به‌عنوان رئیس دولت در رأس هرم قدرت سیاسی قرار می‌گرفت، و مقام او موروثی بود. هفت خاندان بزرگ کشور به‌مثابهٔ ستون فقرات دولت به‌شمار می‌رفتند و سپه‌داران و افسران بلندپایه و وزرا و فرمان‌داران کشور از میان اینها بودند. این نظام از دوران هخامنشی به‌میراث رسیده و در پادشاهیهای دوران پارتی نیز سریان یافته بود. در زمان داریوش بزرگ حاکمیت کشور در دست هفت خاندان بود. نام سران شش خاندان را داریوش بزرگ در سنگ‌نبشتهٔ بغستان آورده است، و خاندان هفتم خاندان هخامنشی بوده است. طبری نام برخی از خاندانهای

بزرگ عهد ساسانی را آورده است.[۱] خاندانهای کارن، مهران، سورن، و اسپندیار در متون امروزی قابل شناساییاند. کارن در ماه نهاوند (غرب ایران)، سورن در سجستان (سیستان) و اسپندیار در ری حاکمیت داشت. خاندان سوخرا نیز در عهد ساسانی از خاندانهای متنفذ بود و خود از کارن متفرع شده بود. خاندان سپهبد در مازندران که از اسپندیار منشعب شده بود نیز یکی از خاندانهای نام‌دار عهد ساسانی است. این شش خاندان بعلاوه خاندان ساسانی که در مجموعشان هفت خاندان بودند، کشور را در دوران ساسانی به‌شایستگی اداره می‌کردند و در حکم پدران ملت بزرگ ایران بودند. اینها در حقیقت خویش از هفت تیرهٔ بزرگ قومِ ایرانی بودند که در مجموعشان همهٔ اقوامِ ایرانی به‌آنان وابسته بودند.

در اینجا وقتی از خاندانها سخن گفته می‌شود منظور آن نیست که اینها هرکدامشان چند خانوادهٔ زورمند بودند که قدرت را قبضه کرده امتیازاتش را به‌خودشان اختصاص داده بودند؛ بل‌که هرکدام از اینها خاندان حکومت‌گر کهنِ یک بخش از ایران و نمایندهٔ بخش بزرگی از قوم ایرانی بودند که در بخش مشخصی از کشور اسکان داشتند و آن بخش را اداره می‌کردند، و کارها و خدمتهای عام‌المنفعه همچون ایجاد کَهَن (قَنات)، جاده‌سازی، پل‌سازی، ایجاد کاروان‌سرا بر سر جاده‌های کاروان‌رو، حفظ و تعمیر شبکه‌های آبیاری، ساختن مدارس و بیمارستانها و درمان‌گاهها و اموری از این قبیل در منطقهٔ خودشان انجام می‌دادند.

بزرگ‌ترین وزیر در دولت ساسانی همان لقبی داشت که از دوران هخامنشی برجا مانده بود. این وزیر را در عهد هخامنشی **هزارپت**، و در عهد ساسانی **هزاربندگ** می‌نامیدند. طبری نوشته که مهرنرسی وزیر شاپور دوم بود و هزاربنده لقب داشت.[۲]

به‌نظر می‌رسد که مشاوران شاهنشاه و وزیران از خاندان سلطنتی بودند. منصب رسمی این وزیر در زمان ساسانی **بزرگ‌فرمان‌دار** بود.

اگرچه از اختیارات بزرگ‌فرمان‌دار در دوران ساسانی آگاهی مبسوطی در دست نیست ولی ما می‌توانیم اطلاعاتی از اختیارات بزرگ‌فرمان‌دار را با بازخوانی تشکیلات دولت عباسی که نسخهٔ دوم شاهنشاهی ساسانی بود به‌دست آوریم. بزرگ‌فرمان‌دار در دولتِ عباسی **وزیر** نامیده می‌شد، همهٔ امور کشور براساس تفویضی که خلیفه به‌او داده بود

---

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۳۳۰.
۲. همان، ۴۰۳.

توسط او انجام می‌گرفت، عزل و نصب فرمان‌دارانِ سراسر خاک پهناور خلافت عباسی، و عزل و نصب فرمانده‌هان ارتش در اختیار او بود که البته با اجازه و تنفیذِ خلیفه انجام می‌داد. در دوران آغاز خلافت عباسی ـ تا پایان دوران برمکیان ـ رئیس کل امور دربار نیز همین وزیر بود، و اختیارش چندان گسترده بود که مُهر خلافت نیز در دست او قرار داشت، و مجاز بود که هر فرمانی را به‌نام خلیفه صادر کرده مهر خلیفه را برپای آن بزند و به‌اطلاعِ خلیفه برساند.

مسعودی دربارهٔ منصب وزارت چنین نوشته است:

ایرانیان می‌گفتند که وزیر بارهای دولت را بر دوش می‌کشد، امور دولت را استحکام می‌بخشد، امور مهم را به‌وسیلهٔ تدبیر و کاردانیش به‌سرانجام می‌رساند؛ نظام امر کشور و جمال سلطنت و ابهت پادشاه از او است. او زبان گویای شاهنشاه و نگهبانِ خزائن سلطنتی است.[1]

اَردَشَیر جامعه را به‌چهار طبقه تقسیم نمود و مقرر کرد که هرکدام از این طبقات دارای وضعیت اجتماعی خاص خودش بوده باشد. نفوذناپذیرترین طبقهٔ اجتماعی که در زمان او پدید آمد طبقهٔ مغان بود. مغان به‌حکم نفوذ کلامشان برای خودشان نظریه‌ئی ابداع کرده بودند که برطبق آن همه‌شان از یک تبار ویژه بودند و تبارشان را به‌منوچهرِ اساطیری و قبیلهٔ زرتشت می‌رساندند، و چنین القا می‌کردند که علم دین را زادبَرزاد دریافت می‌دارند و مفسران احکام شرع‌اند.

از آنجا که آذربایجان و تپورستان تنها نقطه از ایران بود که پس از ورافتادنِ شاهنشاهی هخامنشی از تخریب سیستماتیک اسکندری رهیده بود، بقایائی از مغان در آذربایجان و طبرستان می‌زیستند. با روی کار آمدن اَردَشَیر بابکان این مغان متولیان دین رسمی کشور شدند، و کل قبیله‌شان را به‌منوچهر و زرتشت منتسب می‌کردند، و از این لحاظ به‌تعبیر امروزی «ساداتِ اهلِ بیت» شمرده می‌شدند. بقایای قبیلهٔ مغان تا یکی دو سده پس از اسلام نیز در جاهائی از شمال ایران باقی بود؛ چنان‌که در دماوند حاکمیت در دست پادشاهی بود که لقب «مِهِستمُغان» داشت و عربها او را مَصمُغان گفتند.

ارتش‌تاران (نیروهای مسلح) با سلسله مراتبشان طبقهٔ دیگر بودند.

لفظ ارتش‌تاران بازمانده از دوران هخامنشی بود، و در دوران هخامنشی **رَتَه‌یِشتَر** تلفظ می‌شد. فرمانده کل ارتش‌تاران در زمان ساسانی **ارتش‌تاران‌سالار** نامیده می‌شد، و

۱. التنبیه والاشراف، ۳۱۰.

به‌او **ایران‌سپاهبَد** نیز می‌گفتند.

در هر منطقه و استان نیز یک سپاهبَد وجود داشت که بر سپاهیان محلی فرماندهی می‌کرد. سپاهبدان کشور در زیر فرمان ایران‌سپاهبَد بودند، و ایران‌سپاهبَد در زیر فرمان شاهنشاه بود. از این‌نظر، فرمانده حقیقی کل ارتش‌تاران خود شاهنشاه بود که این وظیفه را به ارتشتان‌سالار (به‌عنوان وزیر دفاع و جنگ) تفویض کرده بود.

ارتش در زمان اَردَشیر بابکان و پس از او چنان اهمیتی کسب کرد که ارتش‌تاران ازنظر سلسله‌مراتبِ طبقاتِ چهارگانهٔ ایران در مرتبهٔ نخست و پیش از مغان قرار می‌گرفتند.

طبقهٔ **دبیران**، یعنی دانش‌آموختگان و کارمندان دیوانی و اداری و مالیاتی دولتْ سومین طبقه را تشکیل می‌دادند. پزشکان، مهندسان، منشیان، حساب‌داران، مأموران آمار، مأموران مالیات و آموزگاران از این طبقه بودند. تنظیم این طبقه نیز چنان بود که وظائفشان نسبتًا موروثی بود و کمتر اتفاق می‌افتاد که کسی از میان طبقات دون‌پایه‌تر به‌این مشاغل دست یابد. در رأس این طبقه یک وزیر با منصب **ایران‌دبیربد** قرار داشت.

بقیهٔ لایه‌های مردمِ کشور طبقهٔ چهارم را تشکیل می‌دادند که خود به‌چند قشر و لایه تقسیم می‌شدند: یکی افزارمندان و پیشه‌وران و صنعت‌گران و صاحبان حرفه‌های دستی بودند که **هُوَیتی و هوتُخشان** نامیده می‌شد. هوتُخشان شاید افزارمندانِ روستایی، و هوَیتی شاید صنعت‌گران بزرگ بودند.[1] در این‌باره در کتابهای تاریخی و ادبی توضیحی وجود ندارد. یک وزیر با منصبِ **هوتخشان‌سالار** امور این طبقه را تنظیم می‌کرد. فراهم آوردنِ اسباب و وسایل و ابزارهای لازم برای رشد و توسعهٔ صنایع و حرفه‌ها و در اختیار افزارمندان و پیشه‌وران قرار دادن آنها برعهدهٔ این وزیر بود که به‌وسیلهٔ شبکه‌ئی از کارمندانش بر امور این طبقه در سراسر کشور نظارت داشت. **واژارگان** (بازرگانان، تاجران) نیز در درون این طبقه قرار می‌گرفتند.

دومین بخشِ این طبقه کشاورزان روستایی بودند که **وَسْتْر-اُوْشانت** نام داشت (یعنی بذراَفشان)[2] و نظارت بر امورش در دست وزیری با منصب **وَسْتْر-اُوْشانت سالار** بود. نظارت بر امور آب‌بندها و کَهن‌های آبیاری و ایجاد شبکه‌های آبیاری و تشویق

---

۱. «هوایت» که بعدها به‌همین معنا (یعنی شغل مشخص) در زبان عربی به‌کار برده شد و از راه زبان عربی به‌عنوان لفظ عربی به‌ایرانیان برگشت از همین لفظِ «هویتی» است.

۲. وَستر که هنوز هم در برخی از گویشهای ایرانی «وَزر» گفته می‌شود را بعدها عربها «بذر» تلفظ کردند و «بذر» از راه عربها به‌عنوان یک لفظ عربی به‌ایرانیان برگردانده شد.

کشاورزی و اصلاح زمینهای بایر و اموری از این‌قبیل با او بود. این وزیر نیز به وسیلهٔ شبکهٔ گستردهٔ کارمندانش بر امور کشاورزیِ سراسر کشور نظارت داشت. این بخش که عموم ملت بودند از آن‌رو که عناصر لایه‌هایش می‌توانستند در درون خودشان جابه‌جا شوند یک طبقه به‌حساب آورده شده بودند.

جاحظ نوشته که در ترتیباتی که اَردَشَیر بابکان ابداع کرد بالاترین مرتبه ازآنِ طبقهٔ ارتش‌تاران بود؛ مغان و هیربدان در مرتبهٔ پس از ارتش‌تاران قرار می‌گرفتند؛ دبیران و کارمندان و پزشکان و کیهان‌شناسان در طبقهٔ سوم بودند؛ و چهارمین طبقه کشاورزان و پیشه‌وران و صنعت‌گران و امثال آنها بودند. اَردَشَیر می‌گفت که هیچ امری برای امور کشور و ملت زیان‌بارتر از آن نیست که وضع این طبقات چهارگانه به‌هم بخورد و بلندپایگان به‌مرتبهٔ دون‌پایگان، و دون‌پایگاه به‌مرتبهٔ بلندپایگان انتقال یابند.[1]

منظور آن‌که در ترتیبات اجتماعی که اَردَشَیر بابکان سازمان داد، هر طبقه دارای هویت و وظایف مشخص بود، و یک وزارتخانه برای ادارهٔ امورِ هرکدام تأسیس شده بود.

اگر بخواهیم وزارتخانه‌های تشکیل‌شده توسط اَردَشَیر بابکان را به زبان امروزی بیان کنیم چنین می‌شود: وزارت امور دینی، وزارتِ آموزش و علوم، وزارتِ جنگ و دفاع و امور خارجه، وزارتِ صنایع و حرفه‌ها، وزارت کشاورزی و امور آب‌کاری (آب‌یاری).

هدف اَردَشَیربابکان از ایجاد این تقسیم‌بندیِ کارآمد از اقشار جامعه آن بود که لایه‌های مختلف اجتماعی به‌مثابهٔ لایه‌های تخصصی در مشاغل مختلفْ کارآزموده شوند و بهتر بتوانند به‌کشور خدمت کنند. یعنی منظور او از این طبقه‌بندی و تشکیل وزارتخانهٔ ویژه برای هر طبقه آن بود که هم دولت بتواند به‌بهترین وجهی برای خدمت به‌همهٔ اقشار کشور برنامه‌ریزی کند، و هم تخصصها در خاندانها موروثی گردد و پسر از پدر و برادر از برادر، مشاغل خانوادگی را به‌نیکی بیاموزد و هرکس در کارش از خبره و مهارت کافی برخوردار گردد و بازدهیِ کارش رضایت‌بخش باشد. اگر امروز در جامعه‌شناسیْ سخن گفتن از طبقاتِ اجتماعی نوعی استثمار و بهره‌کشی را تداعی می‌کند، در جامعهٔ زمانِ ساسانی طبقاتی بودن جامعه یک امر لازم و مفید بود که برای توسعهٔ کشور ضرورت داشت. آنها که متولیان امور دینی بودند علوم دین را از معلمانی که پدران و بزرگانشان بودند می‌آموختند و خبره می‌شدند؛ آنها که اهل پیشه بودند پیشه‌ها را از استادان و پدران و برادران یاد می‌گرفتند؛ به‌همین‌سان بودند کارمندان اداری که فنون اداری را از معلمانی

---

۱. ابوعثمان جاحظ، کتاب التاج فی اخلاق الملوک (دار الارقم، بیروت، ۲۰۰۲)، ۱۱۱ ـ ۱۱۲.

که پدران و بزرگانشان بودند می‌گرفتند و در کارهاشان بهترین بازدهی را داشتند. صنعت‌گران نیز دریک طبقهٔ مشخصی به‌صورت موروثی تجربه‌هاشان را به‌نسلهای پس از خود انتقال می‌دادند. کشاورزان نیز بر روی زمینهای خود یا زمینهای دهیگان (دِه‌خدایان) کشت و زرع می‌کردند و همواره در این مشاغل در ثبات به‌کار و تولید ادامه می‌دادند. این نظام در حقیقتش نه یک نظام طبقاتی ناپسند و ظالمانه بل‌که نظامی بود که برای کشور سودمند بود؛ زیرا با بالا بردن تخصصها ماهرترین نیروی کاری را برای همهٔ زمینه‌ها فراهم می‌کرد و می‌توانست که در توسعهٔ کشور بهترین سوددهی را داشته باشد.

نویسندگان ایرانیِ دوزبانهٔ دانش‌نامهٔ بزرگِ موسوم به «رسائل اخوان الصفا»[1] در سدهٔ چهارم هجری در اشاره به‌این موضوع نوشته‌اند که منظور اَردَشَیر بابکان که مقرر کرده بود علوم و صنایع در خانواده‌ها موروثی شود آن بود که اعضای هر طبقه علوم و صنایع پدرانشان را به‌درستی بیاموزند. و علت این‌امر آن بود که وقتی یک صنعتی را فرزندان از پدران و نیاگان بیاموزند مهارتشان در آن صنعت بسیار بیش از مهارت در صنعتی خواهد بود که از بیگانگان بیاموزند. رواج این رسم به‌حدی بود که ایرانیان پنداشتند که حکم خدایی است و زرتشت در کتابش مقرر داشته است.[2]

دستگاه قضایی ساسانی به وضعی که تا پایانِ عمر شاهنشاهی ادامه یافت عمدتًا در دست مؤبدان قرار داشت. قاضی را **دادوَرز** (مجری قانون) می‌نامیدند، دادستانِ کل کشور **ایران دادورز** نامیده می‌شد، قاضیان ایالتها و استانها را **شهر دادورز** می‌نامیدند، قاضیِ ارتش **سپاه دادورز** نام داشت.

بنابر سنتی که از دوران هخامنشی بازمانده بود، دولت بر عدالت قاضی تأکید بسیار می‌کرد؛ لذا قاضیان از میان پاک‌دامن‌ترین مؤبدان و هیربدانِ دارای شهرتِ تقوا و نیک‌نامیِ همگانی تعیین می‌شدند. قاضیانِ ساسانی عمومًا مرد بودند.

بنابر آنچه که در اوستا (در سکادم نسک) آمده است، کسی می‌توانست به‌مقام

---

۱. إخوانُ الصَّفاء یک جریان زیرزمینیِ فکری‌عقیدتی بود که توسط شماری از دانش‌آموختگانِ ایرانیِ دوزبانهٔ بصره در سدهٔ چهارم هجری در همان بصره بنیاد نهاده شد. هدفِ اینها معرفیِ یک دین خردگرا و علم‌گرا به‌منظور بالابردن معارف بشری و رشد دادن به‌تمدن انسانی بود. نامی که در سدهٔ پنجم هجری به‌اینها دادند «باطنیان» بود. تألیف بزرگ اینها در ۵۱ رساله با نام رسائل اخوان الصفاء برای ما بازمانده است.

۲. إخوان الصفاء و خلان الوفاء، رسائل اخوان الصفا (منشورات عویدات، بیروت، ۱۹۹۵)، ۱/ ۲۸۱.

دادورز برسد که دوران آموزشیِ ۱۲ تا ۱۵ ساله را گذرانده باشد و در محضر یک قاضی پیشینه‌دار و باتجربه دوره دیده باشد؛ از این‌رو کسی که بر منصبِ دادورزی می‌نشست دارای احاطهٔ بسیار گسترده بر احکامِ شرعی و عرفی و نیز شگردهای ضروری برای استبیان حقیقت در حین استماع دعاوی و صدور حکم بود.

قانون را در زمان هخامنشی «دات» و در زمان ساسانی «داد» می‌گفتند؛ قانون مدون را در زمان ساسانی «آئین» و مجموعهٔ قوانینِ مدون را «آئین نامه» می‌نامیدند. یک دستگاه ویژه که به‌مثابهٔ وزارت بود ناظر بر امرِ صدور و تدوین و اجرای درستِ قوانین بود، و ریاستش در دست مؤبدی با منصب **آئین‌بد** بود. رئیس کل قاضیان کشور نیز وزیری با منصب **دستور همه‌داد** بود. «دستور همه‌داد» را می‌توان «وزیر قوانینِ همگانی» ترجمه کرد.

برخی از ترتیبات ابداعیِ اَردَشَیر مخالفتهائی را نزد سران کشور برانگیخت که نمونه‌ئی از آن را می‌توان در پاسخِ هیربد تن‌سر به‌گشن‌اسپ‌شاهِ طبرستان دید:

... اما آنچه بزرگ می‌نماید در نظرِتو از کیفردهیهای شاهنشاه و تندرویهائی که در کشتن کسانی می‌کند که به‌خلاف رأی و امر او اقدامی می‌کنند، بداند که پیشینیان از آن‌رو دست از این شیوه کوتاه داشتند که خلایق به‌نافرمانی و ترکِ ادب منسوب نبودند، و هرکس به‌کار و پیشهٔ خویش مشغول بود، و با عصیانشان شاه را وادار به‌کیفرها نمی‌کردند. چون فساد بسیار شد و مردم از فرمانِ دین و دولت بیرون شدند و حساب از میان برخاست آبروی این‌چنین ملکی جز به‌کیفرهای سخت پدید نه‌آید...

آنچه شاهنشاه فرمود از مشغول گردانیدنِ مردم به‌کارهای خویش و بازداشتنِ آنها از کارهای دیگران، قوامِ عالَم و نظام کارِ جهانیان است، و به‌منزلهٔ باران است که زمین را زنده کند و آفتاب (تابشِ خورشید) که یاری دهد، و باد که روح افزاید. اگر او کیفرهای سخت می‌کند ما آن‌را زندگانی می‌دانیم و صلاح؛ که در روزگار آینده ستونهای دین و سلطنت مستحکم‌تر خواهد شد.

و شاهنشاه در کنار این اقدامات، بر سرِ هر طبقه‌ئی رئیسی منصوب کرد و در کنار هر رئیس یک ناظری تعیین نمود تا آمار دقیق ایشان را داشته باشد، و در کنار ناظر یک بازرسی تعیین نمود تا در امور ایشان کَند و کاو کند، و معلمی گماشت تا کودکان را از کودکی تعلیم دهد و با حرفه‌ها و پیشه‌ها آشنا سازد تا در بزرگی به‌معیشتِ خود فروآرامند، و مربیان و قاضیان را گماشت تا به‌تذکیر و تعلیم مشغول‌اند، و مربیانِ سپاه

را گماشت تا در هر شهر و روستائی سربازان را آموزش دهند؛ و این گونه ترتیب داد تا جمله اهل ممالک به‌کار خود شروع کنند و کسی دست به‌بزه و بزه‌کاری نه‌آویزد.

شاهنشاه این اعضاء را که از هم پاشیده بود به‌هم آورد و هرکدام را در جایگاه خویش قرار داد، تا هرکسی از مردم به‌صنعتی که خدای تعالیٰ برای جهانیان بگشوده است مشغول شود، و بر دستِ او تقدیر خدای تعالیٰ دری را برای جهانیان بگشود که در روزگار گذشته به‌فکر کسی خطور نکرده بود.

و به‌هرکدام از سران طبقاتِ چهارگانه فرمود که چنان‌چه در یکی از اعضای طبقه اثر پیش‌رفت و خیر بیابد که شایستهٔ انتقال به‌طبقهٔ دیگر باشد امر او را بر شاهنشاه عرضه بدارد تا شاهنشاه حکم آن‌را صادر کند...

دیگر از ترتیبِ مراتبِ خاندانهای بزرگ یاد کردی و گفتی که «شاهنشاه بدعتهای تازه و ناشناخت آورده، و خاندانهای بزرگ ستون و شالوده‌اند که خانه برآن استوار است، و چنان‌چه بنیاد زایل شود خانه فروریزد»؛ بداند که... شاهنشاه برای بالا بردن مراتب ایشان چنان اقداماتی انجام داده که تا پیش از این سابقه نداشته است؛ و آن این‌که میان درجات عموم مردم کشور ازنظر سواری و رخت و سرا و باغ و زن و خدمت‌کار تمایزی پدید آورد؛ سپس میان لایه‌های هر طبقه نیز تفاوت ایجاد کرد در مقام و منزلت و ظواهرِ رخت و وسائل زندگی، تا هرکدام جایگاه خویش را نگاه دارد و مرتبهٔ خویش را بشناسد، چنان‌که عوام با بزرگان در وسایل زیستی مشارکت نکنند، و برای هر دو طرف ازدواج از یکدیگر ممنوع باشد، و فروش املاکِ بزرگ‌زادگان به‌عموم را ممنوع کرد تا مراتب شرف در خاندانها برجا بماند...

و فرمود که چون کسی از جهان برود و مال و ملک بگذارد مؤبدان را خبر کنند تا بر طبق سنت و بر حَسْبِ وصیتِ او آن مال و ملک را بخش کنند بر بازماندگانِ او...

و حکم کرد که فرزندخواندگانِ بزرگ‌زادگان بزرگ‌زاده شمرده شوند و فرزندخواندگان شاهان هم شاه‌زاده. و در این امر، از نظرِ شرع و عقل نمی‌توان ایراد گرفت.

دیگر آن‌که یاد کردی که «شاهنشاه آتشها را از آتش‌کده‌ها برگرفت و بکُشت و نیست کرد، و چنین دلیری‌ئی هرگز کسی در دین نکرده است»؛ بداند که این حال به‌این سختی نیست، و آنچه تو را معلوم شده است به‌خلاف است. بل‌که چنان است که پس از دارا (پس از داریوش سوم) ملوکِ طوایف هریک برای خویش آتش‌کده ساخت، و

آن همه بدعت بود که بی‌فرمانِ شاهانِ دیرینه نهادند. شاهنشاه اینها را باطل گردانید، و آتشها را به جایگاههای دیرینه برگرداند.

دیگر آن‌که نوشتی که «شاهنشاه مردم را از فراخیِ معیشت و خرج کردنِ بسیار منع کرده است»؛ این سنت را وضع کرده زیرا قصدش آن است که مردم در خورد و نوش و رخت در حدِ میانه باشند، و سپاهیان و جنگندگان را در خورد و نوش و رخت بر دیگران امتیاز داد زیرا اینها به‌جان و مال و وابستگان خویش با دشمنانِ کشور در جنگ‌اند و خویشتن را در راهِ آسایشِ پیشه‌وران و افزارمندان فدا می‌کنند، و اینها در خانه‌ها و مشاغلِ خویش و با زن و فرزندان خویش آرام نشسته‌اند. به‌همین سبب است که پیشه‌وران و افزارمندان باید به‌درجات و مراتبِ سپاهیان احترام بگذارند و در پیش‌گاه ایشان سلام کنند و مرتبهٔ ایشان را پاس بدارند. سپاهیان نیز باید که در مراتب خویش مراعات حال آنها را داشته باشند، و چنان نشود که مردمْ درویش و حاجت‌مند شوند؛ زیرا رعیت اگر درویش شود خزانهٔ پادشاه خالی شود و سپاهیان بی‌نفقه مانند و کشور از دست برود.

و بزرگ‌زادگان را از ریخت و پاش منع کرد تا نیازمند به‌پیشه‌وران و افزارمندان نشوند. و طرز زندگیِ ایشان را چنان تنظیم کرد که اگر یکی هزار گنج دارد و یکی اندکی دارد زندگانی بر سنت کنند و همسان باشند.[1]

امروز می‌توانیم نظام طبقاتی اَردَشَیر بابکان را با تقسیم‌بندی تخصصها در علوم و هنرها و پیشه‌ها مقایسه کنیم. ولی عیبی که بنابر معیارهای جامعه‌شناسانهٔ نوین بر این نظام گرفته می‌شود آن‌که با قید و بندهائی که بر سرِ راهِ افراد برای جابه‌جایی از طبقه‌ئی به‌طبقهٔ دیگر نهاده بود مانع از بروز خلاقیتهای عناصر مستعدی می‌شد که می‌توانستند با پیوستن به‌طبقهٔ دیگر استعدادهاشان را بروز دهند.

این امر را نیز برای دوران ساسانی می‌توان پذیرفتنی شمرد، زیرا استعدادها و خلاقیتها در درون هرکدام از طبقات باورور می‌شد و در آن طبقه بهترین بازدهی را برای کشور می‌داد؛ و سودی که از این‌راه عاید عموم کشور می‌شد بیشتر از زیانی بود که به‌استعدادهائی می‌رسید که راه ورودشان به‌طبقهٔ بالاتر مسدود بود.

البته در نامهٔ تنسر دیدیم که چنان‌چه فردِ بااستعدادی در طبقهٔ دون‌پایه‌تر یافت می‌شد وضع او را به‌شاهنشاه گزارش می‌نوشتند و با اجازه‌ئی که او صادر می‌کرد به‌حسب

---

۱. ابن اسفندیار، تاریخ طبرستان (انتشارات پدیده خاور، تهران، ۱۳۶۶)، ۱۹ ـ ۲۷.

توانی که در آن کس دیده شده بود به‌یکی از طبقاتِ بالاتر ارتقاء داده می‌شد.

مسعودی و ابن قتیبه دین‌وَری نوشته‌اند که اَردَشَیر بابکان دبیرانْ (کارمندان اداری) را اداره‌کنندگان کشور، مؤبدان را ستونهای دین، سپاهیان را نگهبانان کشور، و کشاورزان را آبادگران کشور می‌نامید.[۱]

ابن قتیبه نوشته که اَردَشَیر بابکان تعلیم و تعَلّم (آموزاندن و آموختن) را تشویق می‌کرد و می‌گفت: «عقل را باید با آموختن تقویت کرد».[۲]

جاحظ نوشته که اَردَشَیر بابکان چنان بر کارمندان بلندپایه از ارتش‌تاران و دبیران و دیگران نظارت داشت که هر کاری که در خانه‌های خودشان می‌کردند وقتی در مجلس او حضور می‌یافتند او به‌آنها خبر می‌داد؛ و چنان بود که مردم می‌پنداشتند که نیروهای غیبی به‌او خبر می‌دهند. ولی آگاهیهای او از آن‌رو بود که توسط عوامل ویژه‌اش بر رفتار و کردار آنها نظارت می‌کرد تا بر امور رعیت آگاهی دقیق داشته باشد.

و افزوده که به‌همین سبب بود که همگان از اَردَشَیر در بیم بودند که مبادا کرداری ازآنها سر بزند که وی‌را به‌خشم آورَد.[۳]

دولتِ برآمده از نظامات و ترتیباتی که اَردَشَیر بابکان تشکیل داد، چون‌که به‌دین مَزدایَسنَه رسمیت داده بود، به‌سانِ دوران هخامنشی و پارتی دولتِ سکولار نبود، و به‌دینهای اقوام درون کشور شاهنشاهی با دیدهٔ تساوی نمی‌نگریست.

با این‌حال، چون‌که در فرهنگِ ایرانی تبلیغ دینِ ایرانی در میان اقوامِ پیروِ ادیانِ دیگر مرسوم نشده بود، پیروان ادیان غیرِ مَزدایسنی (یهودیان و مسیحیان و مَندائیان میان‌رودان و خوزستان، بودائیان سرزمینهای شرقی) از آزادی کامل و همه‌جانبه در امور دین خودشان، حتّا برای تبلیغ دینشان در هرگوشه از کشورِ ساسانی، برخوردار بودند. ولی دولت اَردَشَیر بابکان به‌سانِ دولت هخامنشیْ برای گسترش مراکز فرهنگی و دینیِ اقوامِ غیرِ مَزدایَسن ـ مشخصًا در میان‌رودان و خوزستان ـ هزینهٔ مالی نمی‌پرداخت و برای ساختن معابد و مراکزِ دینی به‌آنها کمکِ مالی نمی‌داد. با این‌حال، همان‌گونه که سنت فرهنگیِ تسامح و مدارای بازمانده از روزگاران دیرینه در قوم ایرانی مقرر می‌کرد، آزادی دینی برای همهٔ پیروان ادیان غیرِ مَزدایَسن مراعات می‌شد. پیروان ادیان غیر مَزدایَسن از

---

۱. مروج الذهب، ۱/ ۲۷۲. عیون الاخبار، ۱/ ۶۰.

۲. عیون الاخیار، ۳/ ۲۰۸.

۳. کتاب التاج، ۲۳۷.

حقوق مساوی با مَزدایَسنان برخوردار بودند و در همهٔ امور کشور شرکتِ فعال داشتند؛ و این به‌نوبهٔ خود به‌استحکام پایه‌های دولتِ ساسانی کمک می‌کرد.

دین مسیح که در زمان تشکیل شاهنشاهی ساسانی در میان قومِ خوزی و مردم میان‌رودان جا باز می‌کرد از نظر شکل و محتوا چندان تفاوتی با ادیان کهن میان‌رودان و خوزستان نداشت. خدای این دین که در سه‌گانهٔ «ایل - مسیح - مریم» تجلی می‌یافت شکل دیگری از خدایان کهن ادیان دیرینهٔ میان‌رودان بود. سلطنت زمینی‌آسمانیِ مسیح شکل دیگری از همان سلطنتهای کهنِ این سرزمین بود. نظارتِ ابدی مسیح بر امور پیروانش در این دنیا شکل دیگری از همان باورهای کهنِ مردم میان‌رودان بود.

تبلیغاتی که کشیشان دربارهٔ معجزات و کرامات در میان عوام میان‌رودان می‌کردند، ادعای آنها بر آن‌که هرکه با صدق دل و نیتِ پاکْ مسیحی شود هر حاجتی که داشته باشد در جا توسط مسیح و مریم برآورده خواهد شد، داستانهائی که از شفا یافتنِ بیمارانِ درحال مرگ یا بهبود یافتن پیسه‌ها و افلیج‌ها و بینا شدن کورِ مادرزاد و به زبان آمدنِ گنگ مادرزاد و حامله شدنِ پیرزن نازای بچه‌نه‌آورده که در لحظهٔ ورود به‌مسیحت به‌برکت مریم حامله می‌شد، حاضر شدن مریم یا مسیح در لحظه‌های خاصی در برابر مردمی که تازه ایمان آورده بودند در میان زمین و آسمان و برکت دادن به‌آنها؛ و بسیاری از افسانه‌های مشابه اینها که تا امروز در کتابها مانده است به‌صورت بسیار گسترده‌ئی در میان عوامِ آرامی‌تبار و خوزی‌تبار انتشار می‌یافت و آنها را به‌مسیحیت می‌کشاند.

تبلیغ‌گرانِ دینِ مَندایی (صابّین) که پیروان یک پیامبر دیگرِ همزمانِ مسیح به‌نام یحیا بودند نیز به‌همین شیوه‌ها برای دین خودشان تبلیغ می‌کردند و بخشی از مردم میان‌رودان و خوزستان را به‌خودشان جلب می‌کردند.

درنتیجه مردم این دو نقطه از سرزمینهای زیرِ سلطهٔ شاهنشاهی ساسانی همراه با گذشتِ زمانْ ادیان کهن خویش را فرومی‌نهادند و به‌سوی مسیحیت و مندائیتْ روی‌آور می‌شدند.

فعالیتهای همهٔ اینها در میان‌رودان و خوزستان از همه‌گونه آزادی برخوردار بود، و دولت ایران در برابر مسیحی شدن و مَندایی شدنِ مردمِ زیرِ سلطهٔ خویش هیچ واکنشی نشان نمی‌داد؛ زیرا در نظامی که اَردَشَیر بابکان تشکیل داده بود، گرچه به‌خاطر ایجاد وحدتِ کامل در میان ایرانیان بر تقویت دین مزدایَسنَه تأکید می‌شد، ولی آزادی انتخاب دین و مذهب و انجام مراسم دینی برای اقوام غیر ایرانی نیز به‌طور کامل مراعات می‌شد.

مَندایی‌ها تمرکز عمده‌شان در دو شهر نَصیبَین و حران بود که آخرین شهرهای بزرگ مرزی ایران با امپراتوری روم بود. یونانیان پس از اسکندر این دو شهر را برای خودشان گرفته و مردمشان را تارانده بودند. در زمان تشکیل شاهنشاهی ساسانی عمدهٔ جمعیت این دو شهر را یونانی‌تبارهای آرامی‌زبان‌شده (سریانی‌زبان‌شده) تشکیل می‌دادند. اینها تا این زمان مَندایی شده و برای خودشان دارای تشکیلات و مدارسی بودند که نوعی دین مَندایی برآمده از دین اختران‌پرستیِ کهنِ بابلی با مایه‌های ژرفی از عرفانِ اشراقیِ ایرانی را ارائه می‌کرد.

نهضت بازتألیف و تألیف متون دینی و تاریخی و ادبی که به‌فرمانِ اَردَشَیر بابکان به راه افتاد در نامهٔ تن‌سر به‌شاه طبرستان مورد اشاره قرار گرفته است آنجا که می‌گوید: «اکنون بعضی بر دفترها می‌نویسند و بعضی بر سنگها و دیوارها، تا برای آیندگان بماند؛ خاصه دین که تا پایانِ دنیا آن‌را پایان نیست اگر نوشته نگردد چه‌گونه نگاه توان داشت؟»

این نامه که بخش مختصرشده از چند صفحهٔ یک کتاب تاریخی به‌نام «خدای‌نامه» بوده که در زمان اَردَشَیر بابکان تألیف شده بوده و بعدها روزبه پورِ دادویَه ـ معروف به‌ابن مُقَفَّع ـ به‌عربی ترجمه کرده، نشان می‌دهد که نهضت بازنویسیِ تاریخ ایران در زمان اَردَشَیر بابکان به‌شیوهٔ زمان هخامنشی آغاز شده است.

این شیوهٔ تألیف عُمدَتًا بر گزارش رخدادها تأکید داشته است. خدای‌نامه‌هائی که پس از اَردَشَیر بابکان تألیف شد، و پاره‌هائی از آنها را مؤلفان مسلمان از قبیل جاحظ و یعقوبی و ابن قتیبه و ابوحنیفه دین‌وَری و طبری و مسعودی و حمزه اصفهانی و بیرونی و ابن ندیم و دیگران برای ما محفوظ داشته‌اند، همین شیوهٔ نگارش را ادامه دادند. مجموعهٔ فرمان‌نامه‌های کتبی اَردَشَیر بابکان نیز در کتابی گردآوری شد که **تاج‌نامه** نامیده می‌شد.

در زمان دیگر شاهان ساسانی از همین شیوه پیروی شد؛ و در هر زمانی بر متن تاج‌نامه افزوده شد.

در تألیفات تاریخی و ادبیِ ایرانیان دوزبانهٔ دوران اولیهٔ خلافت عباسی، به ویژه در «کتاب التاج» تألیف جاحظ، و کتاب «عیون الاخبار» تألیف ابن قتیبه ترجمه‌های پاره‌هائی از تاج‌نامه برای ما مانده است. در شاهنامه فردوسی نیز می‌توان پاره‌هائی از موضوعاتِ آمده در این کتاب را دید.

رهنمودهای قانونی که اَردَشَیر بابکان برای کشورداری و امور جنگ و صلح وضع کرد نیز در کتابی به‌نام **آئین‌نامه** گردآوری شد. آئین‌نامه نیز در دوران بعدی بر متنش

افزوده شده به‌کتاب بزرگی تبدیل شد، سپس در اوائل خلافت عباسی توسط ابن مُقَفَّع و برخی دیگر از ایرانیانِ دو زبانه ترجمه شد و مورد استفادهٔ مؤلفان عربی‌نگار قرار گرفت.

پاره‌هائی از متن ترجمه‌شدهٔ این کتاب نیز توسط جاحظ و ابن قتیبه و دیگران برای ما محفوظ مانده است.

نه متنِ اصلیِ پهلوی و نه ترجمه‌های عربیِ هیچ‌کدام از این کتابها برای ما نمانده است،[۱] و آگاهی‌مان دربارهٔ آنها از راه پراکنده‌هائی برگرفته از آنها است که در تألیفاتِ تاریخی و ادبیِ دوران خلافتِ عباسی آمده است.

برای آن‌که دربار و شاهنشاه از اوضاع سراسر کشور خبر داشته باشد کتاب **شهرهای ایرانشهر** تألیف شد که وضعیت راهها و جاده‌ها و کاوران‌سراها و پلها و جمعیت شهرها و روستاها و حتّا وضع آب و هوا و محصولات کشاورزی و صنعتیِ همهٔ مناطق کشور را شرح می‌داد. تکرار تألیف مشابه این کتاب در دوران ساسانی ادامه یافت، سپس از اوائل دوران خلافتِ عباسی همین شیوه توسطِ ایرانیان دو زبانه مورد پیروی قرار گرفت و کتابهائی که نام **مَسالِک و مَمالک** بر خود دارند به‌زبانِ عربی تألیف شد که بیشینهٔ آنها تا امروز برای ما مانده است و نخستینِ آنها «المسالک و الممالک» تألیف ابن خَردادبِه است. پارسی‌خوانانی که به‌زبان عربی آشنایی ندارند می‌توانند که نمونهٔ مختصری از چنین کتابهائی را در بخش دوم کتاب **پارس‌نامه** تألیف دبیر بلخی (معروف به‌فارسنامهٔ ابن بلخی) ببینند.

---

۱. همهٔ این کتابها تا دوران اشغال ایران‌زمین در خزشهای بزرگِ اوغوزهائی که سلطنت سلجوقی را تشکیل دادند در ایران و عراق وجود داشته، و در دورانِ سلطنت سلجوقی به‌فرمانِ فقیهانِ عرب‌تبار و اوغوزهای پیروِ آئینِ آنها ـ به‌عنوان میراثِ مکتوبِ مجوسان ـ به‌طور سیستماتیک نابود کرده شده است و داستان دراز و اندوهباری دارد.

شاپور اول- احیای شکوه ایران

اَردَشَیر بابکان در سال ۲۴۰ درگذشت و پس از او **شاهپورِ اَردَشَیر** به‌سلطنت رسید.

چنان‌که از پاسخ تن‌سر به‌شاه طبرستان برمی‌آید، اَردَشَیر تا اواخر عمرش ولیِ‌عهد برای سلطنتش تعیین و معرفی نکرده بوده؛ بزرگان برای این بی‌توجهی بر او خُرده می‌گرفته‌اند؛ و این پندار را پدید می‌آوَرَد که شاهِ طبرستان با ادعای این‌که از تبارِ اردشیرِ بهمن و هم‌تبارِ اردشیرِ بابکان است هوای جانشینیِ اَردَشَیر را در سر داشته است.

در پاسخ‌نامهٔ تن‌سر به‌شاهِ طبرستان چنین آمده است:

سؤال دیگر آن‌که «شاهنشاه را چه مانع آمد از آن‌که ولیِ‌عهدی بعدِ خویش معین نمی‌کند و نام نمی‌نهد؟»

جواب: بداند که در این امر از مَفسَدهٔ آن شخصِ منصوب که پس از او خواهد بود اندیشه کرد که اگر پدید آرد و نام نهد، آن‌کس با همهٔ اهل جهان به‌اندیشه و فکر باشد. اگر کسی از او دوری گزینند او بر وی کینه ورزد. و نیز ولی‌عهدْ خویشتن را شاه پندارد و منتظر و مترصدِ مرگِ شاهنشاه باشد و دلِ شاهنشاه از مهرِ او سرد گردد...

و شاهنشاه این را سنت ننهاد و کسی را پس از خویش ولی‌عهد نکرد.

دیگر آن‌که نبشتی که «واجب کند که با اُمَناء (مردانِ موردِ اعتماد) و اصحابِ تدبیر مشورت روَد در این باب تا ولی‌عهدی معین گردانند»، بداند که ما چنان خواستیم که شاهنشاه در این باره خودش تصمیم بگیرد و با هیچ مخلوقی مشورت نکند و به‌سخن و اشاره کسی را معیّن نکند، بل‌که سه نسخه بنویسد به‌خطِ خویش و هر یک را به‌شخصیت مورد اعتمادی سپارد: یکی به‌کلانترِ مؤبدان، دیگری به‌کلانترِ دبیران، و سومی به‌سپهبدِ سپهبدان. تا چون شاهنشاه از جهان برود مؤبدان و این دو کس با هم جمع شوند و رأی زنند و مُهر از نبشته‌ها برگیرند، تا بنگرند که رأی این سه کس به‌کدام فرزند قرار خواهد گرفت [که جانشینِ شاهنشاه شود].

دیگر آن‌که نمودی که «مرا با شاهنشاهْ خویشی و پیوستگی است از اَردَشَیر پور اسفندیار که بهمن خوانند»، جوابِ من به‌تو آن است که این اَردَشَیرِ آخرین در نظرِ من بلندپایه‌تر از آن اَردَشَیرِ نخستین است... تو باید که مرتبهٔ خویش نگاه داری و

نصیحتِ مرا بپذیری و به‌خدمت شتابی...[۱]

از یک جملهٔ نامهٔ تن‌سر که دربارهٔ اقدامات اَردَشَیر می‌گوید: «به‌مدت ۱۴ سال به‌تدبیر و نیرو و کاردانی به‌اینجا رسانیده، در جملهٔ بیابانها آبها روان گردانیده، و شهرها بنیاد نهاده، و روستاها پدید آورده، و راهها ایجاد کرده» معلوم می‌شود که این نامه مربوط به‌سالِ پایانیِ زندگیِ اردشیر و اندکی پیش از درگذشتِ او است؛ زیرا تاریخ‌نگارانِ سنتیْ دوران شاهنشاهیِ اَردَشَیر را ۱۴ یا ۱۵ سال نوشته‌اند.

تا این زمان هیچ سخنی از کسی که پسر اَردَشَیر باشد در میان نیست؛ که اگر بود نیازی به‌این‌همه مجادله بر سرِ جانشینیِ او به‌پیش نمی‌آمد.

آیا شاپور پسرِ اَردَشَیر بود؟

روایات سنتیِ ساسانی می‌گوید که شاهپورِ اَردَشَیر از دختر اردوان پنجم بود و در آغاز سلطنت اَردَشَیر به‌دنیا آمده بود. درعین حال یک روایت نشان می‌دهد که شاهپورِ اردشیر در آغاز سلطنت اَردَشَیر و پیش از ورافتادن سلطنت پارتیان در سنین جوانی بوده و در نبرد معروف هرمزگان که اَردَشَیر بر اردوان پنجم پیروز شد شرکت داشته است.[۲]

این‌که آیا مادرِ شاپورِ اَردَشَیر ـ واقعًا ـ دختر اردوان پنجم بوده یانه، اثبات و نفی آن دشوار است. آنچه مسلم است آن‌که تاریخ‌نگارانِ ما پس از اَردَشَیر جز شاهپورِ اَردَشَیر را کسی به‌نام پسر اَردَشَیر نشناخته‌اند.[۳] این‌که شاهپورِ اَردَشَیر چه نام داشته نیز گزارشها خاموش‌اند؛ زیرا «شاه‌پور» (یعنی پسرِ شاه/ شاه‌زاده) صفت است و نام نیست.

ما وقتی همهٔ روایتها دربارهٔ شاپور اول را در کنار هم نهاده بازخوانی می‌کنیم به‌این گمان می‌افتیم که شاید اَردَشَیر پسر نداشته، و این پسر را با لقب «شاهپورِ اَردَشَیر» به‌خودش منسوب و ولی‌عهدِ خویش کرده است. شاید او پسرِ همان برادرِ اَردَشَیر بوده که گفتیم پیش از اَردَشَیر برای مدتِ کوتاهی شاه پارس شد؛ و اَردَشَیر که بی‌فرزند بوده خواسته با انتساب این پسرِ او به‌خودش سلطنت را در نسل خودش تثبیت کند نه نسل برادرش.

روایت سنتی ساسانی می‌گوید که اَردَشَیر پس از کشتن اردوان پنجم دختر او را ـ که

---

۱. تاریخ طبرستان، ۲۸، ۳۵ـ ۳۶ و ۳۸.
۲. تاریخ طبری، ۱/ ۳۹۱.
۳. همان، ۳۹۳.

خودش را از خدمت‌کارانِ زنان کاخِ اردوان معرفی کرده بود- به‌زنی گرفت، و زمانی متوجه شد که نه خدمت‌کار بل‌که دختر اردوان است که زن قصدِ زهر دادن به‌او و کشتنِ او کرده بود. پس اردشیر او را به‌هیربد ابرسام سپرد تا اعدام اش‌کند. هیربد ابرسام وقتی او را تحویل گرفته با خود برد دختر به‌او گفت که از اَردَشَیر آبستن است. ابرسام -بی‌خبرِ اَردَشَیر- او را در خانهٔ خودش نگاه داشت تا بچه‌اش را زائید. ابرسام او را شاهپور (پسرِ شاه) نامید و نهانی در خانهٔ خودش پرورش داد. اَردَشَیر در اواخر عمرش نزد ابرسام دردِ دل کرد که جهان را گرفته است ولی پسری ندارد تا جانشینش شود. ابرسام به‌او خبر داد که دختر اردوان زنده است و در آن‌روز که به‌او سپرده شده آبستن بوده سپس پسری زائیده و من نامش را شاهپور نهاده‌ام و در خانهٔ خویش پرورده‌ام. و او را به‌نزدِ اَردَشَیر آورد.[1]

این داستان را فردوسی نیز به‌تفصیل آورده است. او نوشته که شاه جهرم که پیرمردی بود و **سباک** نام داشت،[2] در آغاز قیام اَردَشَیر با سپاهیان جهرم به‌او پیوسته بود. او در جنگِ هرمزگان همراه اَردَشَیر بود. چون اردوان کشته شد به‌اَردَشَیر پیشنهاد کرد که دختر اردوان را به‌زنی بگیرد تا به‌وسیلهٔ او بتواند بر گنجهای نهانیِ اردوان دست یابد؛ و اَردَشَیر به‌این پیشنهاد عمل کرد. سپس داستان را این‌گونه ادامه داده است:

چو او کشته شد دخترش را بخواست — بدان تا بگوید که گنجش کجاست
دو فرزندِ او شد به هندوستان — به هر نیک و بد گشته همداستان
دو ایدر به زندانِ شاه اندرون — دو دیده پر از آب و دل پر ز خون
به هندوستان بود مهتر پسر — که بهمن بُدی نام آن نامور
فرستاده‌ئی جُست با رای و هوش — جوانی که دارد به‌گفتار گوش
چو از پادشاهی ندید ایچ بهر — بدو داد ناگه یکی پاره زهر
بدو گفت: رو پیش خواهر بگوی — که «از دشمن این مهربانی مجوی
برادر دو داری به هندوستان — به رنج و بلا گشته همداستان
دو در بند و زندان شاه اَردَشَیر — پدر کُشته و زنده خسته به‌تیر
تو از ما گسسته بدین گونه مهر — پسندد چنین کردگار سپهر؟!
چو خواهی که بانوی ایران شوی — به گیتی پسندِ دلیران شوی

---

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۳۹۳- ۳۹۴.

۲. تلفظِ درست این نام «شباکَه» از نامهای پارسی بوده است. در زمان داریوش سوم هخامنشی نیز افسری به‌نام شَباکَه شهریار مصر شد. پدرِ شیرینِ خسرو نیز نامش شباکه بوده است.

هَلاهِل چنین زهر هندی بگیر به کار آر یک بار بر اَردَشیر»
فرستاده آمد به‌هنگام شام به دخت گرامی بداد آن پیام
ورا جان و دل بر برادر بسوخت به کردار آتش رخش برفروخت
ز اندوه بستد گران‌مایه زهر بدان بُد که بردارد از کامْ بهر
چنان بُد که یک روز شاه اَردَشیر به نخچیر بر گور بگشاد تیر
چو بگذشت نیمی ز روزِ دراز سپهبد ز نخچیرگه گشت باز
سوی دخترِ اردوان شد ز راه دوان ماهْ‌چهره بشد نزد شاه
بیاورد جامی ز یاقوتِ زرد پر از شکّر و پِستْ با آبِ سرد
بیامیخت با شکّر و پِستْ زهر که بهمن مگر یابد از کام بهر

چو بگرفت شاه اَردَشیر آن به‌دست ز دستش بیفتاد و بشکست پَست
شد آن پادشابچّه لرزان ز بیم هم اندر زمان شد دلش به‌دو نیم
جهان‌دار از آن لرزه شد بدگمان پر اندیشه از گردشِ آسمان
بفرمود تا خانگی مرغْ چار پرستنده آرَد برِ شهریار
چو آن مرغ بر پست بگذاشتند گمانی همی خیره پنداشتند
هم آن گاه مرغ آن بخورد و بمُرد گمان بردن از راه نیکی ببُرد
بفرمود تا مؤبد و کدخدای بیامد برِ خسروِ پاک‌رای
ز دستورِ ایران بپرسید شاه که «بدخواه را برنشانی به‌گاه
شود در نوازش برآن گونه مست که بیهوده یازد به‌جانِ تو دست
چه بادافرَه‌ست این برآورده را چه سازیم درمانِ خودکرده را؟»
چنین داد پاسخ که «مهترپرست چو یازد به‌جانِ جهان‌دار دست
سرش بر گُنَه بَر ببایَد بُرید کسی پند گوید نباید شنید»
بفرمود که «از دختر اردوان چنان کن که هرگز نبینند روان»

بشد موبد و پیشِ او دختِ شاه همی رفت لرزان و دل پر گناه
به مؤبد چنین گفت که «ای پرخرد مرا و تو را روز هم بگذرد
اگر کُشت خواهی مرا ناگزیر یکی کودکی دارم از اَردَشیر
اگر من سزای‌ام به‌خون ریختن ز دارِ بلند اندر آویختن
چو این گردد از پاکْ مادر جدا بکن هرچه فرمان دهد پادشا»

ز رَه باز شد مؤبدِ تیزویر / بگفت آنچه بشنید با اَردَشَیر
بدو گفت: «زو نیز مشنو سخُن / کمند آر و بادافرهٔ او بکن»
به دل گفت مؤبد که «بد روزگار / که فرمان چنین آمد از شهریار
همه مرگ را ایم بُرنا و پیر / ندارد پسر شهریار اَردَشَیر
گر او بی عدد سالیان بشمُرد / به دشمن رسد تختْ چون بگذرد
همان بِه گز این کارِ ناسودمند / به مردی یکی کار سازم بلند
ز کشتن رهانم مر این ماه را / مگر زین پشیمان کنم شاه را
هر آن گه کز او بَچّه گردد جدا / به جای آرَم این گفتهٔ پادشا
نه کاری است کز دل همی بگذرد / خردمند باشم بِه از بی خرد»
بیاراست جائی به‌ایوانِ خویش / که دارد وُرا چون تن و جانِ خویش
به زن گفت: «اگر هیچ بادِ هوا / ببیند وُرا من ندارم روا»
پس اندیشه‌کرد آن‌که دشمن بسی‌است / گمانِ بد و نیک با هر کسی است
یکی چاره سازم که بدگویِ من / نرانَد به زشت آب در جوی من
به خانه شد و خایه ببرید پَست / بر او داغ و دارو نهاد و ببست
به خایه نمک بر پراگند زود / به حُقّه درآگند بر سانِ دود
هم اندر زمان حقه را مُهر کرد / بیامد خروشان و رخساره زرد
چو آمد به‌نزدیکِ تخت بلند / همان حُقّه بنهاد با مُهر و بند
چنین گفت با شاه کـ«این زینهار / سپارد به‌گنجورِ خود شهریار»
نبشته بر آن حقه تاریخِ آن / پدیدار کرده بن و بیخِ آن
چو هنگامهٔ زادن آمد فراز / از آن کارْ بر باد نگشاد راز
پسر زاد پس دختر اردوان / یکی خسروآئین و روشن روان
از ایوان خویش انجمن دور کرد / وُرا نام دستور «شاپور» کرد
نهانش همی داشت تا هفت سال / یکی شاهِ نو گشت با فَرّ و یال

چنان بُد که روزی بیامد وزیر / بدید آب در چهرهٔ اَردَشَیر
بدو گفت: «شاها انَوشَه بُدی / روان را به‌اندیشه توشه بُدی
ز گیتی همهٔ کام دل یافتی / سرِ دشمن از تخت برتافتی
کنون گاهِ شادی و می خوردن است / نه هنگام اندیشه‌ها کردن است
زمینْ هفت‌کشور سراسر تو را است / جهان یک‌سر از دادِ تو گشت راست»

چنین داد پاسخ وُرا شهریار   که «ای پاک‌دل موبدِ رازدار
زمانه به‌شمشیرِ ما راست گشت   غم و رنج و ناخوبی اندر گذشت
مرا سال بر پَنجه و یک رسید   ز کافور شد مشک و گل ناپدید
پسر باید اکنون به‌پیشم به‌پای   دل‌آرای و نیرو دِه و رهنمای
پدر بی پسر چون پسر بی پدر   که بیگانه او را نگیرد به‌بر
پس از من به‌دشمن رسد تاج و گنج   مرا خاک سود آید از درد و رنج»

به دل گفت بیدار مردِ کهن   که «آمد کنون روزگارِ سخن»
بدو گفت که«ای شاهِ کهترنواز   جوان‌مَرد و روشن دل و سرفراز
گر ایدون که یابم به‌جان زینهار   من این رنج بردارم از شهریار»
بدو گفت شاه: «ای خردمند مرد   چرا بیمْ جانِ تو را رنجه کرد؟
بگوی آنچه دانی و بفزای نیز   ز گفتِ خردمند برتر چه چیز؟!»
چنین داد پاسخ بدو کدخدای   که «ای شاهِ روشن دل و پاک‌رای
یکی حُقّه بُد نزد گنجورِ شاه   سزد گر بخوانی کنون پیشِ گاه»
به گنجور گفت: «آنکه او زینهار   تو را داد، آمد کنون خواستار
بدو باز ده تا ببینم که چیست   مگر مان نباید به‌اندیشه زیست»
بیاورد آن حقه گنجورِ اوی   سپرد آن که بستد ز دستور اوی
بدو گفت شاه: «اندرین حقه چیست   نهاده بر این بَندبَر مُهرِ کیست؟»
بدو گفت که«آن خونِ گرم من است   بریده ز بُن پاک شرم من است
سپردی مرا دختر اردوان   که تا باز خواهی تنِ بی روان
نکُشتم که فرزند بُد در نهان   بترسیدم از کردگارِ جهان
بجُستم ز فرمانْت آزرم خویش   بریدم هم اندر زمان شرم خویش
بدان تا کسی بد نگوید مرا   به دریای تهمت نشوید مرا
کنون هفت ساله است آن پورِ تو   ـ که دایم خرد باد دستور تو ـ
چون او نیست فرزندْ یک شاه را   نمانَد مگر بر فلک ماه را
ورا نام شاپور کردم ز مهر   ـ که از بختِ تو شاد بادا سپهر ـ
همان مادرش نیز با او به‌جای   جهان‌جویْ فرزند را رهنمای»
بدو ماند شاهِ جهان در شگفت   از آن کودک اندیشه‌ها برگرفت
از آن پس چنین گفت با کدخدای   که «ای مردِ روشن دل و پاک رای

بسی رنج برداشتی زاین سخن / نمانم که رنج تو گردد کهن
کنون صد پسر گیر همسال اوی / به بالا و دوش و بر و یال اوی
همان جامه پوشیده با او به‌هم / نباید که چیزی بُوَد بیش و کم
همه کودکان را به‌میدان فرست / به بازیدنِ گوی و چوگان فرست
چو یک دشت کودک بُوَد خوب چهر / بپیچد ز فرزندْ جانم به‌مهر
بدان راستی دل گواهی دهد / مرا با پسر آشنایی دهد»
بیامد به‌شبگیرْ دستورِ شاه / همی کرد کودک به‌میدان سپاه
یکی جامه، و چهر و بالا یکی / که پیدا نبُد این از آن اندکی
به میدان تو گفتی یکی سور بود / میان اندرون شاهْ شاپور بود
چو کودک به زخم اندر آورد گوی / فزونی همی جُست هر یک بدوی
بیامد به‌میدان پگاه اَردَشیر / تنی چند از ویژگان ناگزیر
نگه کرد، و چون کودکان را بدید / یکی بادِ سرد از جگر برکشید
به انگشت بنمود با کدخدای / که «آمد یکی اَردَشیری به‌جای»
بدو راهبر گفت که«ای پادشاه / دلت شد به‌فرزندِ خود بر گواه»
یکی بنده را گفت شاه اَردَشَیر / که «رو گوی ایشان به‌چوگان بگیر
همی باش با کودکان تازه روی / به چوگان به‌پیش من انداز گوی
از آن کودکان تا که آید دلیر / میان سواران به‌کردارِ شیر
ز دیدار من گوی بیرون بَرَد / از این انجمن کس به‌کس نشمُرَد
بُوَد بی گمان پاک فرزند من / ز تخم و بر و پاکْ پیوند من»
به فرمان بشد بندهٔ شهریار / بزد گوی و افگند پیش سوار
دوان کودکان از پسِ او چو تیر / چو گشتند نزدیک با اَردَشَیر
بماندند ناکام بر جای خویش / چو شاپورِ گُرد اندر آمد به‌پیش
ز پیش پدر گوی بربود و برد / چو شد دور، مر کودکان را سپرد
ز شادی چنان شد دلِ اَردَشَیر / که گردد جوان مردم گشته پیر
سوارانش از خاک برداشتند / همی دست بر دست بگذاشتند
شهنشاه ز آن پس گرفتش به‌بر / همی آفرین خواند بر دادگر
سر و چشم و رویش ببوسید و گفت / که «چونین شگفتی نشاید نهفت
به دل هرگز این یاد نگذاشتم / که شاپور را کُشته پنداشتم

چو یزدان مرا شهریاری فزود / ز من در جهان یادگاری فزود
به فرمان او بر نیابی گذر / وگر برتر آری ز خورشید سر»
گهر خواست از گنج و دینار خواست / گران مایه یاقوتِ بسیار خواست
بر او زرّ و گوهر بسی ریختند / ز بر مشگ و عنبر بسی بیختند
ز دینار شد تارکش ناپدید / ز گوهر کسی چهرهٔ او ندید
به دستور بر نیز گوهر فشاند / به کرسیِ زر پیکرش برنشاند
ببخشید چندان ورا خواسته / که شد کاخ و ایوانش آراسته
بفرمود تا دختر اردوان / به ایوان شود شاد و روشن روان
ببخشود کرده گناهِ وُرا / ز زنگار بزدود ماهِ وُرا

به‌رغمِ این داستانها، پذیرفتنِ این‌که شاپور دخترزادهٔ اردوان باشد دشوار است. در جنگ هرمزگان می‌بینیم که شاهپور همراه اَردَشَیر است، و پیش از آن نیز پسر اَردَشَیر که نامش را اَردَشَیر نوشته‌اند می‌بینیم که شهریار کرمان است. شاپور اول می‌تواند همان شاهپورِ اَردَشَیر بوده باشد، همان که شهریار کرمان شد و همان که در جنگ هرمزگان همراه اَردَشَیر بود. او حتمًا یک نام خاص داشته که برای همیشه فراموش شده و فقط شاهپور بر او مانده است. چنان‌که گفتیم، شاید او برادرزادهٔ اَردَشَیر بوده و اَردَشَیر وی‌را پسرخواندهٔ خویش و «شاهپورِ اَردَشَیر» کرده است. شاید علتِ کنار نهاده شدنِ عمدیِ نامِ شخصیِ او نیز همین بوده باشد.

دربارهٔ پیوند دادن شاپور به‌اردوان می‌توانیم چنین حدس بزنیم که به‌این قصد شایع شد تا مشروعیت سلطنتش را برای خاندانهای بزرگ دوران پیشین به‌اثبات برساند و وفاداری درازمدتِ سران این خاندانها را تأمین کند. علت ساختن چنین حَسَب‌نامه‌ئی می‌توانسته آن بوده باشد که پس از روی کارآمدن اَردَشَیر و تعقیب و تصفیهٔ جسدی خاندان سلطنتی پارت توسط او، برخی از پارتیان شایع کردند که، بنا بر پیش‌گویی پیشنیان، چون اَردَشَیر قدرت را از دست شاهان پارتی بیرون کشد و بر آنان تیغ گشاید، یکی از فرزندان این خاندان دوباره به‌سلطنت دست خواهد یافت.

احتمالاً اَردَشَیر یا خودِ شاپور پس از شاه شدنش برای این‌که ثابت کنند که آن پیش‌گویی به‌فرزند اَردَشَیر تعلق می‌گیرد، زیرا مادرش شاه‌زادهٔ پارتی و دختر اردوان است، این روایت را برسر زبانها انداخته باشند تا خیال سرانِ قبایل پارتی را از انتظار ظهور یک شورش‌گر پارتی آسوده کنند و اطاعت همگان را تأمین نمایند.

این داستان را شاپور اول دربارهٔ پسر و ولی‌عهدش هرمز نیز تکرار کرد و او را به زنی از خاندان شاهان پیشین منسوب نمود و ولایت‌عهدی او را مصداق آن پیش‌گویی تلقی کرد. در این داستان گفته شده که مادر هرمز دختر **مهرک** - شاه ایراهستان (لارستان) - بود که توسط اَردَشَیر بابکان کشته شده بود. فردوسی نام این شاه را «مهرک انوش‌زاد» نوشته است. گفته شده که اخترشناسان خبر داده بودند که پسری از نسل مهرک به‌زودی شاه خواهد شد. دختر مهرک پس از کشته شدن پدرش گریخته به‌نزد یک مرد چوپان پناه گرفته بود، و شاپور یک‌روز به‌شکار رفته بود، و به‌خیمه‌گاه همان چوپان رسید که دختر مهرک در آن می‌زیست. او آنجا آب طلبید و دختر برایش آب آورد. زیباییِ دختر چشم شاپور را گرفت و شاپور بر آن شد که او را به‌زنی بگیرد. لذا او را از چوپان خواستگاری کرد. دختر را به‌شاپور دادند، ولی او شاپور را به‌خود راه نمی‌داد، و شاپور چون می‌کوشید که او را رام خود کند دختر مقاومت می‌نمود. شاپور از این امر در شگفت شد و به‌دختر فشار آورد که علت را بگوید. دختر حقیقتِ امر خویش را برای شاپور بازگفت و یادآور شد که بیم دارد اگر آبستن شود و اَردَشَیر بداند که او دختر مهرک است او را بکُشد. پس، شاپور او را مورد نوازشِ بیشتر قرار داد. پس از آن او از شاپور آبستن شد و هرمز را آورد.

شاپور موضوع را به‌اَردَشَیر نگفته بود؛ و اتفاق افتاد که یک‌روز اَردَشَیر وارد منزل شاپور شد و چشمش به‌کودکی افتاد که در حیاط بازی می‌کرد. اَردَشَیر او را در آغوش گرفت و از شاپور پرسید که این پسرِ کیست؟ شاپور چاره نداشت جز آن‌که حقیقت را بگوید. اَردَشَیر گفت: «اکنون پیش‌گوییِ اخترشناسان تحقق یافته است، زیرا دخترزادهٔ مهرک فرزندِ ما است و به‌سلطنت خواهد رسید».[1]

این داستانِ هرچه باشد خبر از آن می‌دهد که شاپور در زمان اَردَشَیر دارای پسری بوده به‌نام هرمز. شاید هم واقعًا هرمز دخترزادهٔ شاه مقتول ایراهستان بوده. ولی همین داستان نشان می‌دهد که شاپور نمی‌توانسته دخترزادهٔ اردوان پنجم باشد که در سال ۲۲۴ کشته شد و می‌بایست که دخترش در سال ۲۲۵ یا پس از آن برای اَردَشَیر پسر آورده باشد.

شاپور اگر دخترزادهٔ اردوان باشد وقتی اَردَشَیر درگذشته او کمتر از ۱۵ سال داشته است؛ در حالی که این داستان نشان می‌دهد که پسری که شاپور داشته و نامش را هرمز کرده بوده در زمان مرگ اَردَشَیر در آغازِ نوجوانی بوده است.

گفتیم که شاید شاپور نه پسر حقیقی اَردَشَیر بل‌که برادرزادهٔ اَردَشَیر بوده که اَردَشَیر

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۳۹۷.

او را پسرخواندهٔ خویش کرده است. و دیدیم که اَردَشَیر در اواخر عمرش نزد مؤبد درد دل کرد که پسر ندارد. گزارشهائی می‌گویند که شاپور وقتی به‌سلطنت رسیده دو برادر به‌نامهای مهرِشاه و فیروز داشته، مهرِشاه فرمان‌دار منطقهٔ میشان در غربِ خوزستان بوده، و فیروز ـظاهرًاـ در پایتخت می‌زیسته؛ زیرا روایتی می‌گوید که مانیِ پیامبر به‌توسط فیروز برادر شاپور به‌حضور شاپور رسید.[1] و این نشان می‌دهد که برادران شاپور نیز ـکه یقینًا برادرزادگانِ اردشیر بوده‌اندـ در زمان درگذشت اَردَشَیر بابکان ـدستِ کم- در سنینِ آغاز جوانی بوده‌اند.

با توجه به‌این روایتها است که ما به‌این گمان می‌افتیم که اردشیر بابکان شاید در زمان درگذشتش پسر نداشته و شاپور اول برادرزادهٔ او بوده که به‌جای او به‌سلطنت نشسته است. و اگر اندکی خرافه‌باور باشیم هم خواهیم گفت که اردشیر برادرش را از سلطنت برکنار کرد و خودش چون‌که مقتدرتر و بلندپروازتر و با برنامهٔ مشخص‌تر از او بود به‌جای او شاه شد، ولی مقدر چنان بود که اردشیر بی‌فرزند بمیرد تا سلطنت در خاندانِ آن برادرش استمرار یابد.

پیش از این در نامهٔ تن‌سر به‌گشن‌اسپ‌شاه خواندیم که طبقِ قانونی که اردشیر وضع کرده است فرزندخوانده نیز در حکمِ فرزندِ حقیقی شمرده می‌شود، و از همین‌راهْ فرزندخواندهٔ شاه نیز شاه‌زاده شمرده می‌شود.[2]

پس می‌توان پذیرفت که شاپور برادرزاده و پسرخواندهٔ اردشیر بوده و دو برادر به‌نامهای مهرشاه و فیروز داشته، ولی این‌دوتا پسرخواندگانِ اردشیر نبوده‌اند.

حفظ دست‌آوردهای اَردَشَیر بابکان توسط شاپور اول

شاپور در آغاز سلطنتش با چند شورشِ جدایی‌خواهانهٔ مناطقی از ایران‌زمین روبه‌رو شد. یکی شورش دیلمان بود؛ دیگر شورش خوارزمیان بود؛ دیگر شورش کوهستانهای غرب ماد در کردستان بود. این شورشهای جزئی را شاپور به‌تدبیر فرونشاند. قبایل تورانیِ

۱. ابوالفرج ابن ندیم، الفهرست (دارالکتب العلمیه، بیروت، ۱۹۹۶)، ۵۰۹.

۲. این یک قانون بسیار کهن در ایران بود. از همینجا بود که فرزندخواندگانِ کسی علاوه بر آن‌که فرزندِ او شمرده می‌شدند برادران و خواهرانِ فرزندانِ حقیقیِ او نیز شمرده می‌شدند. این قانون از دورانِ دوری ازدواج با چنین فرزندخواندگان یا برادرخواندگان یا خواهرخواندگانی را مجاز شمرده بود، و از همینجا است که برخی ـبی‌توجه به این قانون- پنداشته‌اند که ایرانیان با دختران و خواهران خودشان ازدواج می‌کردند.

جنوب افغانستانِ کنونی به‌همراه رئیسشان که نامش را **پهلیزگ** نوشته‌اند سر به‌شورش برداشتند و درصدد دست‌اندازی به‌خراسان برآمدند. شاپور به‌خراسان رفت، پهلیزگ را شکست داده کشت و تورانیان را به‌سرزمینهای خودشان واپس زد، و شهری به‌نام **نیوشاپور** (اکنون نیشاپور) برای ادارهٔ خراسان تأسیس کرده آن‌را مرکز شهریاری خراسان کرد (خراسان یعنی مشرق). سپس برای به‌اطاعت کشاندن تورانیانْ به جنوب افغانستان کنونی لشکر کشید و تا جنوب کابل به‌پیش رفت، و آنجا شهری بنیاد نهاد و **پی‌شاپور** نامید (اکنون پشاور در شمال پاکستان است). یک شاهکِ محلی در غربِ میان‌رودان در شهری بر کرانهٔ شرقی فراتِ میانی که نامش را منابع عربی «الحَضَر» نوشته‌اند (یعنی شهر)، به‌تحریک رومیان، درصدد جدایی از ایران برآمد. شاپور به الحضر لشکرکشی کرد و شاه الحضر که نامش در منابعِ عربیِ اسلامیْ **ساطرون** است را شکست داده کشت و امنیتِ را در سرزمینهای غربیِ میان‌رودان تأمین کرد.

داستان ساطرون را منابع عربی همراه با افسانه‌هایی آورده‌اند. نوشته‌اند که شاپور دژِ الحضر را محاصره کرد ولی نمی‌توانست که برآن دست یابد. دختر ساطرون در یکی از روزها شاپور را دید و عاشقش شد و به‌او پیام فرستاد که اگر مرا به زنیِ خودت بپذیری من راهی را به‌تو نشان خواهم داد که بتوانی بر دژ دست یابی. شاپور پذیرفت؛ و دختر زمینهٔ سقوط دژ را فراهم آورد و شهر به‌دست شاپور افتاد که ساطرون را کشت و دخترش را به زنی گرفت.

این داستان را تاریخ‌نگاران مسلمان آورده‌اند، ولی به‌نظر می‌رسد که داستانی ساختگی باشد برای نشان دادن آن‌که ساطرون نه در جنگ بل‌که به‌سبب خیانت دختر خودش از شاپور شکست خورد و کشته شد. در روایتهای عربی هیچ آگاهی‌ئی دربارهٔ ساطرون و شهرِ الحضر داده نشده است جز همین داستان. نامِ ساطرون نه عربی است نه آرامی. ولی گفته شده که او عرب بوده و الحضر نیز شهر عرب‌نشین بوده است. البته در اطراف فراتِ میانی در این زمان قبایلی از عربهای مهاجر می‌زیسته‌اند، ولی ما به‌درستی نمی‌توانیم نظر بدهیم که آیا الحضر یک شهر عرب‌نشین بوده یا آرامی نشین؛ و آیا این سلطنتی که شاپور برانداخت سلطنتِ یک اتحادیه از قبایلِ عربِ منطقه بوده، یا سلطنتی که آرامیانِ بومیِ میان‌رودان تشکیل داده بوده‌اند، یا یک پارتی در اینجا سلطنت می‌کرده است.

شاپور همراه این اقدامات به‌استحکام مرزهای کشور پرداخت و لقب **شاهنشاهِ ایران**

و اَن‌ایران (یعنی ایرانیان و غیر ایرانیان) را بر خویشتن نهاد. «اَن‌ایران» در آن‌زمان تورانیان در افغانستان و پاکستانِ کنونی، بومیانِ میان‌رودان (آرامیها)، بومیانِ خوزستان (خوزیها)، عربهای بخشی از عربستان، و مردم گرجستان و ارمنستان بودند.

لشکرکشیهای شکست‌آمیز امپراتوران روم به‌ایران

دولتی که اَردَشَیر بابکان تشکیل داده بود چشم طمع به‌فراسوی مرزهای غربی فرات نداشت، بل‌که سیاست خویش را همزیستی مسالمت‌آمیز با دولت روم قرار داده بود. بنابر سنتی که از دیرباز برای ایرانیان مانده بود جنگهای هجومی (جنگهای تجاورگرانه) تجویز نمی‌شد؛ در اوستا نیز به‌رغم ارزش بسیار زیادی که به‌جنگ دفاعی داده شده جنگ هجومی تجویز نشده است. جنگ هجومی که «جهاد» نامیده می‌شود در فرهنگ ایرانیان وجود نداشته است. بر همین اساس بود که -چنان‌که دربارهٔ جنگهای دوران مادها و هخامنشیان و پارتیان خواندیم و به‌یاد داریم- هیچ‌کدام از جنگهای ایرانیان جنگهای هجومی نبود، بل‌که همه دفاعی بود. در سدهٔ هفتم پیش از مسیح، ارمنستان با اتحادی که با آشوریان برضد ایران بست هوخشتره را به‌جنگ خود کشاند و هوخشتره ارمنستان را گرفت. در همان زمان، آشوریان به‌ایران اعلان جنگ دادند و نتیجهٔ جنگْ نابودی دولت آشور و افتادن کشور آشور به‌دست ایران بود. جنگ ایران و لیدیه که به‌افتادنِ لیدیه به‌دست کوروش بزرگ افتاد را دیدیم که آغازگرش شاه لیدیه بود که به‌مرزهای ایران تجاوز کرد و کوروش را به‌جنگ خویش کشاند. نیز دیدیم که کوروش بزرگ به‌دعوت سران بابل به‌بابل رفت و بابل را بدون جنگ گرفت. فرعون مصر به‌مرزهای کشورِ شاهنشاهی در شام دست‌اندازی کرد و کام‌بوجیه به‌خاطر دفاع از مرزهای کشور با او وارد جنگ شد و نتیجه‌اش افتادن مصر به‌دست کام‌بوجیه بود. دیگر جنگهای زمان هخامنشی و پارتی را نیز دیدیم که همه با تجاوز همسایگان ایران آغاز می‌شد و به‌پیروزی ایران می‌انجامید. و دیدیم که لشکرکشی داریوش بزرگ و خشیارشا به‌یونان نیز -گرچه یونانیان درباره‌اش قلم‌فرسایی بسیار کرده‌اند و تاریخ‌نگاران غربی نیز لاف‌زنیهای آنها را بازنویسی می‌کنند- جنگ هجومی نبود؛ بل‌که آغازگرش خودِ یونانیان بودند که به‌غرب اناتولی تعدی و دست‌اندازی می‌کردند.

ما در همهٔ دوران ماد و هخامنشی و پارت و ساسانی جنگی را سراغ نداریم که به‌سبب تجاوز ایرانیان آغاز شده باشد. این سنت فرهنگیِ ایرانیان در دوران ساسانی نیز تداوم

یافت. بعدها نیز همین‌که دولت عباسی را ایرانیان تشکیل دادند به‌دوران جهاد اسلامی نقطهٔ پایان نهاده شد. چند سده بعد که سلطنتهای ایرانیان مسلمان ورافتاد و تورکانِ اشغال‌گرِ ایران‌زمین بر سرنوشت ایرانیان مسلط شدند، تورکانِ حاکم‌شده بر ایران‌زمین جهاد را احیاء کردند. محمود سبکتکین با احیای جهاد به‌هندوستان لشکرکشیها کرد. پس از او تورکان اوغوز به‌درون ایران خزیدند و سلطنت سلجوقی را تشکیل دادند و دنبالهٔ جهاد را گرفتند و در اناتولی اسلام‌گستری کردند. بعدها تورکان قزل‌باشِ آمده از بیابانهای اناتولی که سلطنتِ صفوی را تشکیل دادند با تحریکاتی که در کشورِ تورکانِ عثمانی انجام دادند بلاها بر سرِ ایران آوردند که داستانش دراز است. اما سنت دیرینهٔ ایرانیانْ جنگِ هجومی برضدِ هیچ قوم و زمینی را تجویز نمی‌کرد.

پس از تشکیل شاهنشاهی ساسانی، رومیان به‌حکمِ خوی تجاوزگریِ دیرینه‌شان حاضر نبودند که از دست‌اندازی به‌مرزهای ایران خودداری کنند. انگار از امنیت و آرامش در مرزهای کشورشان خوششان نمی‌آمد، و می‌خواستند که همیشه با ایران در جنگ باشند.

امپراتوران روم از دیرباز درصدد بودند که شهرهای حران و نصیبین که ساکنانش بقایای یونانی‌تبارها بودند را از ایران جدا کرده ضمیمهٔ کشور خودشان کنند. تلاشهای ناکام آنها در این زمینه در دوران پارتیان را پیش از این خواندیم.

منطقهٔ آمیدا در جنوب دریاچهٔ وان که در حدِ فاصل جنوب ارمنستان و شمال میان‌رودان واقع شده بود هدف دیگر آنها بود. نقشهٔ آنها آن بود که با دست‌یابی بر منطقهٔ استراتژیک آمیدا بتوانند که ارمنستان را از ایران جدا کنند و از آنجا به‌سوی جنوب بروند و حران و نصیبین را نیز بگیرند. در سال ۲۴۳م (سومین سالِ سلطنت شاپور اول) قیصر فیلیپ -معروف به‌فیلیپ عرب- از کت‌پتوکه به‌ارمنستان لشکرکشی کرد. شاپور برای دفاع از ارمنستان به‌پیکارِ قیصر شتافت. قیصر به‌سختی شکست یافت. شاپور وی‌را اسیر گرفت و غرامت جنگی بر او تحمیل کرد و مجبور به‌انعقادِ معاهدهٔ صلحی کرد که طبق آن دولت روم تعهد می‌سپرد که در آینده متعرض مرزهای ایران نشود. نیز، دولت روم در این معاهده پذیرفت که ارمنستان یک شهریاریِ خودمختارِ تابع ایران است (سال ۲۴۴م).

ولی این معاهده نیز همچون همهٔ معاهده‌های نقض‌شدهٔ گذشته در اثر پیمان‌شکنیِ دولت روم چندان دوام نیافت. قیصر والیریانوس درسال ۲۵۹م به میان‌رودان لشکر کشید. شاپور در این زمان در شرق کشور درگیر فرونشاندن شورشی بود که تورانیانِ جنوب

افغانستان کنونی به راه افکنده بودند. رومیانْ میان‌رودان را گرفتند و گویا در خوزستان نیز پیش‌رَوی کردند و شهر نوسازِ گُوَندشاپور (جندی‌شاپور) را تخریب کردند.

شاپور پس از آرام کردنِ شرق کشور به‌مقابلۀ تجاوزگران شتافت، قیصر را در میان‌رودان شکست داده اسیر کرد، سپاهیان رومی با دادنِ تلفاتِ بسیاری از میان‌رودان گریختند، و شاپور آنها را دنبال کرده در شام پیش‌روی کرد؛ اَنتاکِیَه که پایتخت شرقی امپراتوری روم بود را گرفت، سپس به‌درون اناتولی پیش‌روی کرده کت‌پتوکَه را گرفت تا احتمالِ لشکرکشی رومیان از اناتولی و کت‌پتوکه به‌ارمنستان را از میان برداشته باشد.

شاپور درصدد نبود که سرزمینهائی که گرفته بود را ضمیمۀ ایران کند. او پس از گرفتنِ اَنتاکِیَه و کت‌پتوکه یک افسر رومی به‌نام کیریادوس را ملقب به‌امپراتور روم کرد و او را بر ارتش روم تحمیل کرد، و طبق معاهده‌ئی که به‌امضای او رساند دولت روم تعهد سپرد که غرامت جنگی به‌ایران بپردازد، هزینۀ بازسازی شهرهائی که والیریانوس تخریب کرده بود را دولت روم بپردازد، و برای این بازسازیها نیروی انسانی در اختیار دولت ایران نهد.

شاپور افسران و سربازان رومی را با مهندسان ارتش روم که از اَنتاکِیَه آورده بود در خوزستان به‌کارِ بازسازی تأسیساتِ اقتصادی که والیریانوس منهدم کرده بود گماشت، و برای آن‌که خاطرۀ این رخداد را برای تاریخ بر جا نهد پل و سدی را که اسیران رومی در شوشتر بنا کردند بنام قیصر نام‌گذاری کرده «بندِ کیسر» خواند (این ساخته هنوز برجا است).

طبری -که به‌سبب اشتباه روایت‌گرش این رخداد را به‌شاپور دوم نسبت داده است- نوشته که شاپور قیصر را مجبور کرد که خاک از روم بیاورد و ویرانیهائی که به‌بار آورده بود بازسازی کند، و به‌جای نخلستانها و باغستانهائی که نابود کرده بود زیتون بکارد.[1]

به‌فرمانِ شاپور، پیروزی بر والیریانوس را در چند نقطۀ ایران بر سنگ کوهستان نقش زدند. در نگارۀ استخر (نقش رستم) شاهنشاه را می‌بینیم که در رخت و زیور شاهنشاهی سوار بر اسبِ خویش است و قیصر روم در برابر او خاضعانه زانو زده و در حالی که به‌سبب دویدن و شتاب کردن برای درخواست بخشایش از شاهنشاهْ رخت او را وزشِ باد از پشت تنش دور کرده است با دستهای درازکرده به‌شاهنشاه التماس می‌کند، و شاهنشاه دستِ خویش را به‌علامت امان بلند کرده زندگی دوباره را به‌قیصر می‌بخشد. نقش مشابهی که بر سنگهای کوهستانِ کنار شهر نوبنیاد بی‌شاپور (در منطقۀ کازرون کنونی) نگاشته شده

۱. تاریخ طبری، ۴۰۲.

است نیز این حکایت را تکرار می‌کند. باز در نقش دیگری در بی‌شاپور می‌بینیم که گروههای سربازان رومی در اسارت ایرانیان‌اند و پرچم امپراتوری را ایرانیان به‌غنیمت گرفته برای شاهنشاه می‌آورند، و شاهنشاه به‌سربازانِ اسیرشدهٔ رومی اشارتِ آزادی می‌دهد.

از فرجام والیریانوس پس از آن خبری داده نشده است. کریستنس گمان کرده که شاید وی‌را شاپور در خوزستان به زندان کرد، و همانجا درگذشت. ولی به‌نظر می‌رسد که شاپور وی‌را به رومیان تحویل داده و قیصر جدید رومیان وی‌را به‌خواست ایران و به‌اتهام نقض صلح دو کشور و وارد آوردنِ خسارتِ بزرگِ مالی و جانی به‌دولت روم اعدام کرده باشد.

شکست والیریانوس در جنگ با ایران و نشاندن یک دست‌نشانده بر تخت امپراتوری توسط شاهنشاهِ ایران نتایج وخیم سیاسی برای روم در بر داشت و مسائل و مشکلاتی را در روم به‌دنبال آورد، که جای سخن درباره‌اش در این گفتار نیست. ولی آنچه برای ما ـ مطالعه‌گران تاریخ و فرهنگ ایران‌زمین ـ اهمیت دارد آن است که شاپور درعین حال که شام را گرفت ولی درصدد برنه‌آمد که آن‌سرزمین را ضمیمهٔ ایران کند، بل‌که پس از تحمیل خواسته‌های ایران بر دولت روم شام را به رومیان بازداد. مرزهای دو دولت پس از آن در همان نقاطی بر کرانه‌های فراتِ غربی و شمالی تثبیت شد که توسط اَردَشَیر بابکان برقرار شده بود.

یکی از نتایج شکستِ رومیان از ایران به‌میدان آمدن قدرت سیاسی قابل توجهی در شام بود که می‌توانست به رقیبی برای دربار روم تبدیل شود و خطر بزرگی برای امپراتوری ایجاد کند. در آن‌زمان زمینهای غرب فرات میانه در بیابانهای شام (در شمالِ شبهِ جزیرهٔ عربستان) در دست یک پادشاه عرب به‌نامِ **اُذَینه** بود که مرکزِ حاکمیتش شهرِ باستانی **تَدمُر** (اینک در منطقهٔ میانیِ شرقِ کشورِ سوریه) بود و قبایل عرب بیابانهای شام در اطاعت او بودند. این پادشاه پس از شکست والیریانوس و آشفته شدنِ اوضاعِ سیاسیِ دولت روم به‌یک قدرت سیاسی مهم در شام تبدیل شد. او با اتکاء به‌نیروی قبایل شمالیِ عربستانْ در بیابانهای شام خودش را پادشاهِ سراسر شام خواند.

یکی از سیاستهای رومیان در فتوحاتشان از دیرباز چنان بود که می‌کوشیدند با بر هم زدنِ ترکیب جمعیتی در سرزمینهای اشغالی‌شان جماعاتِ انسانیِ وفادار به‌سلطهٔ خویش را در این سرزمینها به وجود آورند. قرائن تاریخی نشان می‌دهد که امپراتورانِ روم در اجرای

این سیاستْ قبایل عرب را تشویق می‌کردند که از نواحی شمالی عربستان به‌درون مصر و شام بخزند. چنان‌که در اواخر دورهٔ پارتیان که مناطقی از میان‌رودان را به‌اشغال درآوردند خزش قبایل عرب را به‌شرق فرات تشویق کردند و قبایل تَنوخ و قُضاعه در مناطقی از جزیرهٔ فرات (بیابانهای حَرّان و نصیبین) و فراتِ میانه در حوالی انبار جاگیر شدند. بعدها بیشینهٔ این قبایل به‌سبب ناامنیهائی که در منطقه ایجاد می‌کردند به‌وسیلهٔ اَردَشَیر بابکان از این نواحی به‌درون بیابانهای شام تارانده شدند.[1] رومیان از این جماعاتِ جاگیر در بیابانهای شام در سرکوب مقاومتهای داخلیِ سرزمینهای اشغالی استفاده می‌کردند و عربها را به‌عنوان سرباز در ارتش به‌کار می‌گرفتند. در سدهٔ سوم مسیحی جماعات بزرگی از عربان در بیابانهای شام جاگیر بودند، و زمانی که اُذَینَه درصدد گسترش نفوذش در شام به‌بهای متصرفات امپراتوری روم برآمد، می‌توانست از این همزبانانِ خودش در ارتش خویش استفاده کند.

گفتم که مرکز سلطنت اُذَینه شهرِ تَدمُر بود. این شهر که بر گذرِ کاروانهای بین‌المللی قرار گرفته بود در سدهٔ دوم مسیحی جانشین یک شهر مهم دیگرِ شمال عربستان شده بود که روزگاری ایدوم نام داشت، و یونانیانِ سلوکی آن‌را **پِترا** نامیدند (یعنی سنگستان). این منطقه در زمان هخامنشی، بنا به‌نوشتهٔ داریوش بزرگ، **عربیه** (عربستان) نامیده می‌شد. ضمن سخن از نبونَید (آخرین شاهِ بابل) به‌سفرِ او به‌ایدوم اشاره داشتیم، و دیدیم که او هفت سال از اواخر سلطنتش را در همین منطقه در شهری به‌نام تیماء اقامت گرفته آن‌را پایتخت خویش قرار داد. ایدوم به‌سبب آن‌که بر جادهٔ کاروان‌رو بین المللی قرار گرفته بود، در زمان هخامنشی به‌سوی شکوفایی حرکت کرد، و در زیر چتر هخامنشی تشکیل قدرت قابل توجهی داده قلمروش را از جنوب بحرالمیت تا شمال عربستان گسترش داده تشکیل تمدنی داد که چندین سده تداوم یافت. آثار باشکوهی از این تمدن ـ با نامِ بَطرا ـ هنوز پابرجا است و منبعِ درآمدِ گردش‌گری برای کشور اردن است.

رومیان در لشکرکشیِ سال ۱۰۶م سلطنت ایدوم (پترا) را برافکندند و شهر پترا را چنان ویران کردند که دیگر هیچ‌گاه روی آبادی ندید. شکوه نابودشدهٔ ایدوم نزد مردم منطقه به‌افسانه تبدیل شد. در سده‌های بعدی تبلیغ‌گران مسیحی علت ویران شدن این شهر عظیم را دشمنی مردمش با خدا و مورد خشم قرار گرفتنشان از جانب خدا می‌دانستند و برای تبلیغ مسیحیت افسانه‌هائی دربارهٔ آن می‌گفتند و برسر زبانها می‌افکندند و از مردم

۱. همان، ۳۹۲.

می‌خواستند که به‌دین مسیح درآیند تا به‌چنین سرنوشتی دچار نشوند که اینها دچارش شده به‌کلی نابود شدند. در اثر این افسانه‌ها بقایای معابد و کاخهای کوهستانی پترا نزد بادیه‌نشینان عرب به «غار اصحاب کهف» شهرت یافت. مردم حجاز در سدهٔ ششم مسیحی ویرانه‌های این شهر را «شهر قوم ثمود» می‌نامیدند و افسانه‌هائی که مسیحیان ساخته بودند را دربارهٔ آن بازمی‌گفتند که داستان «ناقهٔ صالح» از آن جمله است. ولی البته این افسانه‌ها راه به‌جائی نمی‌بُرد.

پس از ویرانی پترا شهر تدمُر به‌یک مرکز تمدنی عرب بر سر جادهٔ کاوران‌رو بین‌المللی تبدیل شد. تدمر یک شهر باستانی در آخرین حد بیابانهای شمالی عربستان درمنطقهٔ میانی سوریهٔ کنونی است. این شهر در سدهٔ دوم مسیحی جانشین پترا شد و به زودی به‌یک شهر ثروتمند تبدیل شد و دامنهٔ نفوذش را از کرانهٔ غربی فرات در فراسوی مرزهای غربی ایران تا آخرین حدود غربیِ کشور اردن کنونی گسترش داد. از قبایلی که در کشور تدمر جاگیر بودند، در روایتهای عربی با نام قبایل عاد یاد شده است. همین روایتها شهر تدمر را با صفتِ إرَم یاد کرده‌اند و درباره‌اش افسانه‌ها ساخته‌اند.

چون‌که تدمر در تهیهٔ سرباز عرب برای رومیان نقش عمده ایفا می‌کرد توسط دولت روم تقویت شد، و در سدهٔ سوم به‌صورت یک کشور نسبتًا نیرومند تابع روم پا به‌عرصهٔ ظهور نهاد، و به‌صورت یک سرزمین حائل میان ایران و روم عمل می‌کرد.

ظاهرًا در جنگهای شاپور اول با والیریانوس، اُذَینَه -پادشاه تَدمُر- پس از مذاکرات و توافقهائی با شاپور همکاری داشته است؛ زیرا او پس از این قضایا خودش را پادشاهِ سراسرِ شام لقب داد و کوشید که به‌عنوان پادشاه مستقل شام با شاهنشاه روابط دوستانه داشته باشد. چون شاپور پس از انعقاد قرارداد صلح با رومیان به‌ایران برگشت اُذَینَه نامه و هدایائی را همراه یک هیأت بلندپایه به‌ایران فرستاد. ولی شاپور از این‌که اذینه خودش را شاهِ مستقل خوانده بود به‌خشم شد و هیأت اعزامیش را به‌حضور نپذیرفت و فرمود تا هدایایش را به‌آبهای فرات ریختند. اذینه روابط با ایران را بریده برضد ایران شورید و مناطق عرب‌نشین فرات میانه را گرفت و رخ به‌جانب رومیان برگرداند و درصدد برقرار کردن روابط دوستانه با قیصر جدید برآمد. دربار روم که چاره‌ئی جز گردن نهادن به وضع موجود نداشت قدرت اذینه را به رسمیت شناخت، و برای آن‌که روابط او با دربار روم حفظ شود لقب پادشاهِ سراسرِ شام را که او به‌خودش داده بود تأیید کرد و او را با لقبِ «امپراتورِ شام» مورد خطاب قرار داد.

ولی دربار ایران این قدرت نوخاسته را خطری در همسایگی ایران می‌دانست؛ به‌ویژه که بخشی از قبایل عرب در همسایگی شرقی این دولت در درون مرزهای ایران می‌زیستند و در آینده می‌توانستند که با این دولتِ عربی در اتحاد شوند و برای سلطهٔ ایران در میان‌رودان دردسر ایجاد کنند. روایتهای عربی می‌گویند که یک پادشاه عرب به‌نام **جُذَیمَه اَبرَش** که همسایهٔ شرقی تدمر بود با اذینه در جنگ شد و او را کشت و شهر تدمر را تاراج کرد.

جذیمه رئیس اتحادیهٔ قبایل تَنوخ بود و مرکز امارتش در غربِ شهر انبار کنونی (واقع در غربِ عراق بود). این قبایل در زمانی از دوران پس از هخامنشی که منطقه در بی‌حاکمیتی به‌خود رها و گرفتار آشوبهای ناشی از درگیریهای جانشینان اسکندر بود در دنبال کوچشان از یمن به‌این ناحیه رسیده در این منطقه (منطقه‌ئی که تا آن‌زمانْ آرامی‌نشین بود) جاگیر شده بودند. افسانه‌هائی که در کتابهای عربی دربارهٔ این قبایل و رسیدنشان به‌منطقه آمده است مورد اعتماد نیست، ولی عمومًا خبر از آمدنشان از یمن به‌این منطقه می‌دهد.

شاپور اول پس از آن‌که -چنان‌که بالاتر اشاره رفت- شهر الحضر را گرفت و پادشاهش را کشت برای نظارت بر امور عربهای بیابانهای غربی فرات یک امارت دیگر از قبایل عربِ منطقه به ریاست همین **جُذَیمه اَبرَش** تشکیل داد. از آنجا که مرکز این امارت بر سر جادهٔ کاروان‌رو بین‌المللی واقع شده بود، جذیمه با کاروانهائی که به راه افکند ثروت هنگفتی به‌هم زد و قدرت فراوانی به‌دست آورده با تدمر به رقابت برخاست و سرانجام هم به‌تدمر لشکرکشی کرد و توانست که اذینه را بکُشد (سال ۲۶۵ یا ۲۶۶م). کشته شدنِ اذینه شاید به‌تحریک یا به‌فرمودهٔ دربار ایران انجام گرفته باشد.

جذیمه ابرش در تاریخ داستانی قبایل عربستان معروفیت همگانی داشته، و شاعرانِ عربِ پیش و پس از اسلام مَثَلهای بسیاری دربارهٔ بلندهمتیِ او می‌زده‌اند که در کتابها برای ما مانده است.

پس از اذینه بیوه‌اش **زَنّوبیا** به‌عنوان نایب کودکش **وَهَبُ اللات** به‌سلطنت نشست.

گفته شده که زنوبیا برای آن‌که از جذیمه ابرش انتقام بگیرد قاصدانی را نزد او فرستاده به‌او پیشنهاد کرد که او را به زنی بگیرد تا قبایلشان متحد شوند. جذیمه فریبِ او را خورده به‌تدمر رفت؛ و زنوبیا در مجلس بزمی که ترتیب داد، او و همراهانش را مست کرده بازداشت کرد و گردن زد.

پس از جذیمه خواهرزاده‌اش عَمرو ابن عَدی به‌جای او نشست و مرکز حاکمیتش را شهری به‌نامِ **حیره** در ناحیهٔ جنوبی فرات در محلِ نجفِ کنونی قرار داده امارتِ حیره را ایجاد کرد که تا اواخر دههٔ نخست سدهٔ هفتم مسیحی استمرار داشت.

عمرو ابن عَدی از قبایل لخم بود که باز در زمانی در دنبال کوچشان از یمن به‌این منطقهٔ آرامی‌نشین رسیده بودند. اینجا روزگارِ درازی پیش از زمانِ موردِ سخنمان سرزمینهای اصلی سومر و کلده بود و یادگارها از شکوه دیرینه در دل خود داشت. شاخه‌ئی از قبایل عبرایم که بعدها قبیلهٔ اسرائیل از آنها بیرون آمده بودند نیز روزگاری از همین منطقه (از اورِ کَلده) به بیابانِ شرقیِ رود اردن کوچیده بودند.

گفتیم که زَنوبیا به‌عنوان نایب سلطنت کودش وَهَبُ اللات شاه تدمر شد. در سال ۲۷۱ وهب‌اللات که به‌سن رشد رسیده بود، ضمن برخورداری از حمایت شاپور اول، با لقب اوگست کبیر و امپراتور شام بر تخت سلطنت تدمر نشست. مشکلات دربار روم در این زمان از میان رفته بود و امپراتور اوریلیان از یک ارتش نیرومند برخوردار بود. او در اواخر این‌سال با استفاده از فرصتی که درگذشت شاپور اول به‌پیش آورده بود به‌شام لشکر کشید. پادشاه تدمر با همهٔ مقاومت جانانه‌ئی که به‌خرج داد مجبور شد که در برابر رومیان واپس نشیند و به‌پایتخت (به شهرِ تدمر) پناه برَد. او برای مقابله با رومیان از دربار ایران استمداد جست، ولی این وقایع زمانی اتفاق می‌افتاد که شاپور از دنیا رفته بود و دربارِ ایران گرفتار مشکلات سیاسی ناشی از شاه‌مُردگی بود و نتوانست که برای نجاتِ تدمر کاری انجام دهد.

امپراتور پس از در هم شکستن مقاومت تدمر وهب اللات را دست‌گیر کرده بردار زد و مادرش زنوبیا را اسیر کرده کشت و شهر تدمر را آتش زده به‌کلی ویران و اتحادیهٔ قبایل تدمر را را از هم پاشاند و قبایل عرب را به‌درون بیابانهای شمالیِ عربستان تاراند. پس از آن منطقهٔ تدمر در زیر ادارهٔ مستقیم انتاکیه (پایتختِ شرقیِ روم) قرار گرفت.

خرابه‌های معبد بزرگ تدمر که تا امروز در بیابان شرقی سوریه پابرجا است و از مراکز مهمِ گردش‌گری در سوریه است نشان از تمدن نسبتًا شکوه‌مندی می‌دهد که قبایل جاگیر در تدمر تشکیل داده بوده‌اند. خاطره‌های زیبای دوران شکوه تدمر و اندوه ویرانی آن در اذهان قبایلِ شمالیِ عربستان ماند. از اتحادیه‌ئی که سلطنت تدمر را تشکیل داده بودند در افسانه‌های عربی با نام قبایلِ «عاد» یاد شده است. افسانهٔ «بهشتِ شَدّاد» و گم‌شدنِ ناگهانیِ بهشت و صاحبش که عربها ساختند یادآور ثروت و مکنتِ نابودشدهٔ همین

تدمر بود.

بعدها افسانه‌هائی که تبلیغ‌گران مسیحی دربارهٔ تدمر ساختند می‌گفت که مردم این شهر چون‌که بت می‌پرستیدند و نخواستند که پیرو مسیح شوند به‌فرمان خدا گرفتار بلا شده نابود شدند. نیز، می‌گفت که شَدّاد ابن عاد در شهر اِرَم برای خودش باغستانی ایجاد کرده نامِ «بهشتِ شَدّاد» برآن نهاده بود؛ ولی چون‌که بت می‌پرستید و با خدا دشمنی می‌ورزید خدا بر او خشم گرفت و او و بهشتش را زمین به‌امر خدا فروبلعید و به‌کام خویش کشاند.

از بقایای شهر تدمر در قرآن با نام «إرَم ذاتِ العِماد» (اِرَم دارای ستونهای بسیار) یاد شده و گفته شده که مردمش چون‌که الله را نمی‌پرستیدند گرفتار خشم الله شدند و شهرشان را الله ویران و خودشان را نابود کرد. این ستونهای سنگی نیز هنوز در ویرانه‌های ساختمانی که روزگاری معبد بزرگِ تدمر بود برپا ایستاده‌اند و مایهٔ شگفتی بینندگان‌اند.

همان‌گونه که فرعونان مصر -آن دشمنانِ الله به‌بیانِ قرآن کریم- هنوز هم نگرنده بر وضع مردم مصر و برکت‌آور و روزی‌رسان به‌آنها استند و سالی میلیاردها دولار از جیب گردش‌گران و عاشقانِ تمدن به‌مردم کشور خویش می‌رسانند، ایدوم و تَدمر -این قومِ ثمود و قومِ عاد، این دشمنان الله به‌بیانِ قرآنِ کریم- نیز برکت‌آور و روزی‌رسان برای مردم اردن و سوریه استند که گردش‌گران را به‌خود می‌کشند تا بیایند و مال و روزی برای مردمِ اردن و سوریه بیاورند.

نظام شاهنشاهیِ شاپور اول

شاپور نیز همچون اَردَشَیر بابکان شاهنشاهی ایران‌دوست و آبادگر بود. او چندین شهر را نوسازی یا بنا کرد و نام خودش را بر آنها نهاد. **نیوشاپور** (نیشاپور) در خراسان، **پی‌شاپور** در توران‌زمین (پشاور در شمالِ پاکستان)، **گُوَندشاپور** (جندیشاپور) در خوزستان، **بزرگ‌شاپور** در جنوب عراق و غربیِ دجله، **پیروزشاپور** در غربِ تیسپون، و **بی‌شاپور** در پارس (نزدیکیِ کازرونِ کنونی) از آن‌جمله بود. هرکدام از اینها مرکز یک امیرنشینِ تابع شاهنشاهی بود؛ و معمولاً امیرانش از خاندان شاهی بودند.

شاهان بعدی ساسانی به‌این شهرها توجه بسیار مبذول داشتند؛ به ویژه گُوَندشاپور و بی‌شاپور و نیوشاپور در دوران ساسانی از شهرهای مهم و پیش‌رفتهٔ ایران به‌شمار می‌رفتند.

گوندشاپور در آینده به‌یکی از بزرگترین مرکز علمی و فرهنگی ایرانِ غربی تبدیل شد؛ و بی‌شاپور نیز تبدیل به‌آرشیو بزرگ سلطنتی ایران شد، و چنان اهمیتی کسب کرد که

درعینِ کم‌جمعیت بودنش از نظر زیبایی با پایتخت همسری می‌کرد. شهر نیوشاپور نیز مرکز شهریاری خراسان شده نام **اَبَرشهر** گرفت و پایتخت شرقی کشور شاهنشاهی شد.

شاپور به‌حکم قلمرو گسترده‌اش که اقوام و ادیان متعددی را زیر چتر داشت، سیاست تسامح دینی را در پیش گرفت و همهٔ ادیان موجود در کشور را زیر پوشش دولت قرار داد.

بخشهائی از شرق کشور (مشخصًا کابلستان) از آئین بودا پیروی می‌کردند؛ در ارمنستان و گرجستان و شرق اناتولی آئینهای مَزدایَسنَه و میتریَسنَه و زُروانی با اقلیت نومسیحیْ دوشادوش هم می‌زیستند؛ در میان‌رودان آئینهای غنوصی و صابّی و مَندایی جای دینهای کهن بومی را گرفته بود، مسیحیت نیز در آغاز خزش به‌درون جماعات میان‌رودان بود؛ بخشهای قابل توجهی از جماعات یهودی در اسپهان و بابل و خوزستان می‌زیستند.

شاپور اول -در عین پایبندی به‌آئین مَزدایَسنا- همهٔ این ادیان را مورد احترام قرار داد و آزادی فعالیت دینی را در سراسر کشور تأمین کرد و وحدتِ بین‌الأقوامی رضایت‌بخشی شبیه آنچه که در زمان کوروش و داریوش برقرار بود در کشور برقرار ساخت.

به‌برکت توقف جنگهای ایران و روم که در اثر دو شکست بزرگ رومیان حاصل شده بود راههای بازرگانیِ شرق و غرب که از ایران می‌گذشت رونق چشم‌گیر یافت و از این ره‌گذر ثروتهای انبوهی نصیب ایران شد و رونق و شکوفایی اقتصادی را به‌دنبال آورد که سبب رونق هنرها و صنایع شد، و ایران پس از سده‌ها دوباره حرکت تمدنی شکوه‌مند خویش را ازسر گرفت و گام به‌عرصه‌ئی نهاد که در زمان داریوش و خشیارشا -گرچه اکنون در مقیاسی کوچک‌تر- در آن‌راه حرکت و تلاش می‌کرد.

شاپور اول ترتیباتی که اَردَشَیر ایجاد کرده بود را گسترش داد و برای ارتش و ادارات دولتی ترتیبات نوینی ابداع کرد که یادآور ترتیبات پیش‌رفتهٔ دوران هخامنشی بود. قبایل پهلوی (پارتی) اگرچه سلطنت را به‌پارسیان واگذار کرده بودند، ولی در ترتیباتی که از زمان شاپور اول وضع شد معمولاً فرمان‌دهی ارتش شاهنشاهی (ارتشتاران‌سالار/ ایران‌سپاهبد) در دست یکی از سپه‌داران خاندانهای بزرگ پارتی (پهلوی) بود؛ و در جای خود خواهیم دید که مقام ایران‌سپاهبد معمولاً در میان سه‌خاندان بزرگ پارتی -خاندان کارن پهلوی، خاندان سورن پهلوی، و خاندان مهران پهلوی- دست‌به‌دست می‌شد. از این‌نظر، پارتیان از زمان شاپور اول به‌بعد شریکان واقعی سلطنت شدند و به‌همراه مغان (مؤبدان) در عزل و نصب شاهنشاه دخالت داشتند.

در زمان شاپور اول چهار شهریاری بزرگ در چهار نقطهٔ شرقی و شمالی کشور ایجاد شد که هرکدام دارای یک شاهِ محلی خودمختار بود: کابل‌شاه در کابلستان، خوارزم‌شاه در خوارزم، الان‌شاه در الان (شمال رود ارس تا کوههای قفقاز)، کوشان‌شاه در پاکستان کنونی شامل کویته و خُزدار (حضدار) تا پشاور. ارمنستان (شامل ارمنستان کنونی و بخشی از شرق ترکیهٔ کنونی تا دریاچهٔ وان و غرب دریاچهٔ اورمیه) نیز شاهِ دارای استقلال داخلی از بقایای خاندان پارتی داشت. سرزمین گرجستان کنونی در آن‌زمان تابع ارمنستان بود و توسط امیر محلی اداره می‌شد که تبار ایرانی داشت و از بازماندگانِ خاندان حکومت‌گر ایرانیانِ زمان هخامنشی بود. سرزمینها عرب‌نشینِ شمال و شرق عربستان (شامل بخشی از شرق سوریهٔ کنونی و غرب و جنوب عراقِ کنونی و کویت و منطقهٔ شرقی عربستان تا کشور قطر) نیز جزو قلمرو امیرِ خودمختار حیره بود که مرکز فرمان‌داریش در جائی قرار داشت که اکنون شهر نجف است. نام ایرانیِ امیرنشین حیره **سورستان** (یا شورستان) بود. سرزمینهای عرب‌نشینِ جنوب دریای پارس که اکنون امارات عربی و کشور عمان است تابع استان‌داری کرمان بود و مرکز امیرنشین آن در کشور کنونی عمان واقع می‌شد. جزیرهٔ بحرینِ کنونی که جمعیتش مخلوطی از ایرانی و عرب بودند تابع پارس بود و امیرش از پارس فرستاده می‌شد. در سرزمینهای عرب‌نشینِ درونیِ عربستان، یک پادگان ایرانی در حیره و یک پادگان در شهر فنیادارَدَشیر در شرق عربستان واقع بود. یک مرکز نظامی نیز در کاظمه (در کشورِ کویتِ کنونی) دائر بود. اینها نقل و انتقال قبایل منطقه را کنترل می‌کردند.

مقام شاهانِ خودمختارْ موروثی بود، وقتی شاهی می‌مرد ولی‌عهدش با تأیید و تصویبِ شاهنشاه به‌جایش می‌نشست. لقبِ رسمیِ شاهان خودمختار «مرزبان» بود، ولی با نام شاهِ سرزمینِ خودشان (مثلاً کوشان‌شاه، الان‌شاه، خوارزم‌شاه، کابل‌شاه) شناخته می‌شدند.

طبرستان اگرچه به‌علت آن‌که سرزمینِ مرزی نبود شاه‌نشین خودمختار شمرده نمی‌شد ولی -چنان‌که بالاتر ضمن گفتار اَردَشیر بابکان خواندیم- مقام شهریارِ طبرستان موروثی و در فرزندان و نوادگان گشن‌اسپ‌شاه بود و لقب شاه را برای خود حفظ کردند.

از زمان شاپور اول رسم افتاد که معمولاً فرزندان یا برادران شاهنشاه برای گذراندنِ دورهٔ کشورداری به‌یکی از شاه‌نشینهای خودمختار (به‌جز ارمنستان) فرستاده می‌شدند و در کنار شاه محلی که مرزبان بود انجام وظیفه می‌کردند. کرمان و سیستان نیز به‌دو شاه‌نشین

تبدیل شدند و شاهشان معمولاً پسر یا برادر شاهنشاه بود و لقب **کرمان‌شاه** و **سِگان‌شاه** داشت. شاه‌نشین کرمان از کرمان و مَک‌کُران (بلوچستانِ ایران و پاکستان) و عُمان و اماراتِ کنونی تشکیل می‌شد؛ و شاه‌نشین سیستان شامل سیستان و زاوُلستان شامل غزنی و زرنگ و بُست بود. بعدها در چند مورد، سِگان‌شاه و کوشان‌شاه و کرمان‌شاه به‌شاهنشاهی رسیدند (بهرام سوم، بهرام چهارم، هرمز سوم). بهرام گور نیز پیش از آن‌که شاهنشاه شود مرزبان سورستان (حیره) بود. شاه‌قباد نیز پسر بزرگش کاووس را به‌عنوان شاه به‌طبرستان فرستاد، و کاووس تا اواخر عمر پدرش شاه طبرستان بود.

آن‌چه را ما اکنون استان گوئیم و در زمان قاجارها «ایالت»[۱] می‌نامیدند در زمان ساسانی **شهرستان** نامیده می‌شد. فرمان‌دارانِ شهرستانها که معمولاً سرانِ خاندانهای حکومت‌گرِ محلیِ پیشین ـ موسوم به‌**واس‌پوهران** (تلفظِ نوینِ ویس‌پوتر) بودند لقب **شهردار** داشتند (تلفظِ نوینِ خشترَپاؤ)، و فرمان‌داری‌شان «شهرستان» نامیده می‌شد (شهرستان را در زمان هخامنشی دَهیاوَ می‌گفتند). شهرداران دارای چنان مقام ارج‌مندی بودند که شاهنشاه هر از چندی آنها را دسته جمعی به‌حضور می‌پذیرفت تا برای امور کشوری با آنها تبادل نظر کند. سنگ‌نبشتهٔ واقع در حاجی‌آباد کنونی خبر از مسابقهٔ تیراندازیِ شاپور اول و شهرداران می‌دهد و از مهارت شاپور در تیراندازی یاد می‌کند. در مراسم بزرگ بار عام نوروز و مهرگان و دیگر جشنهای ملی نیز عموم شهرداران به‌حضور شاهنشاه بار می‌یافتند و هدایا رد و بدل می‌شد. در مسابقات بزرگ چوگان‌بازی که ورزش رسمی شاهنشاهی بود نیز برخی از شهرداران در کنار شاهنشاه شرکت می‌کردند. شهردارانْ مقامشان موروثی نبود، ولی معمولاً جانشین هر شهردار از همان خاندان بود و به‌فرمانِ شاهنشاه منصوب می‌شد.

آن‌چه که ما در تقسیمات کشوری کنونی‌مان شهرستان گوئیم در زمان ساسانی «کوره»، آنچه که بخش گوئیم «رُستاگ»، و آنچه که دهستان گوئیم «بلوک» می‌گفتند. هر شهرستان به‌چند «کوره»، هر کوره به‌چند «رُستاگ»، و هر روستاگ به‌چند «بلوک» تقسیم می‌شد. هر بلوک عبارت از چند ده بود که در نزدیکی هم قرار داشتند. مثلاً پارس یک شهرستان بود و چند کوره و شماری رُستاگ و بلوک داشت، و دارای چندین شهر و شمار بسیاری ده بود.

حاکم کوره را **استان‌دار**، حاکم رستاگ را **دهیگ**، و حاکم بلوک را **کَدَک‌خدا**

---

۱. ایالت واژهٔ تورکی/ مغولی به‌صیغهٔ عربی است یعنی مرکز حاکمیت ایل.

می‌گفتند. حاکم هر ده نیز صفت کدک‌خدا داشت. حاکم هر شهر را نیز **شهریگ** می‌گفتند. شهریگان و دهیگان و کدک‌خدایان زیر نظر استان‌دار انجام وظیفه می‌کردند، و استان‌دار زیر نظر شهردارِ منصوب شاهنشاه. منصب اینها موروثی نبود ولی در میان بزرگان خاندانهای حکومت‌گر تداوم داشت و مقامشان، پس از گذراندنِ ترتیباتِ معمولی، به‌فرمان شاهنشاه تصویب می‌شد.

از مقامهای بلندپایه‌ئی (در حدِ سپهبد) به‌نامهای **پادگوس‌بان** و **کنارنگ** نیز در منابع تاریخی یاد شده است و برخی از شخصیتهائی که دارای این منصب بوده‌اند نیز شناسانده شده‌اند؛ ولی ما نمی‌توانیم که مشخصات دقیق این مقامات را تعیین کنیم. مثلاً اسپهان دارای پادگوس‌بان بوده؛ و ابرشهر نیوشاپور در مرکز خراسان و نیز مَرو دارای کنارنگ بوده‌اند.

مجموعهٔ حکومت‌گران و بلندپایگان ارتش را **وُزُرگان** می‌نامیدند (معادل اشراف در زبان کنونی). عموم مردم شهرها و روستاهای کشور نیز دارای لقب **آزادان** بودند؛ و این لقب معادلِ «شهروندِ دارای حقوقِ کامل» و معادل «ملت» در زبان کنونی بود. مردم کشور از بزرگان و آزادگان صفتِ **بندگان** داشتند که معادل «رعیت» در زبان کنونی است؛ یعنی همهٔ مردم کشور، هر مقامی و منصبی که داشتند، ضمن آن‌که از حقوق کامل شهروندی -البته با تمایزهائی که قانون و شرع مقرر کرده بود- برخوردار و «آزادان» بودند رعیت شاهنشاه شمرده می‌شدند. این اصطلاحِ بندگان را در سنگ‌نبشته‌های داریوش بزرگ نیز دیدیم. داریوش از بلندپایه‌ترین افسران پارسی و مشاورانِ برجسته‌اش با صفتِ «مَنِءَ بَندَک» یاد کرده است.

ارتش شاهنشاهی نیز دارای سلسله‌مراتبی بود. پس از ارتشتاران‌سالار که ایران‌سپاهبد بود سپاهبدان قرار می‌گرفتند که حاکمان محلی یا از خاندان آنها بودند. چنان‌که در ترتیبات اَردَشَیر خواندیم، ارتش شاهنشاهیْ ارتش منظم و ماه‌مُزدگیر و دارای طبقهٔ خاص خویش بود. بالاترین مرتبهٔ ارتش ازآنِ **اَسپوَران** بود که سواره‌نظامِ سنگین‌اسلحهٔ ارتش بودند. اَسپوَر را در زمان هخامنشی -چنان‌که در سنگ‌نبشتهٔ داریوشِ بزرگ آمده است- «اَسپَه‌بَرَ» می‌نامیدند. شاهنشاه دارای سپاهِ ویژه‌ئی از زبده‌ترین افسران سواره‌نظام (اَسپوران) بود که **گُندِ شاهنشاه** نام داشت و ماه‌مزدش را سرراست از دربار می‌گرفت. به‌نظر می‌رسد که گند شاهنشاه جانشین سپاه ده‌هزاری زمان هخامنشی بوده که «جاویدانان» نام داشته است.

زبده‌ترین نیروی سپاهیِ اسپوران یک لشکر بود به‌نام **وَرهرانیگان** که فرمان‌دهشان لقبِ **ورهرانیگان‌خدا** نامیده می‌شد. لقب اینها از ایزد ورهران (بهرام) گرفته شده بود که در اساطیر ایرانی ایزدِ حامی سپاهیان بود. شاید بتوان این لشکر را به زبان امروزی «لشکر صاعقه» ترجمه کرد.

پیاده‌نظام ارتش که **پیادگان** نامیده می‌شدند معمولاً سربازان روستایی بودند که دوره‌هائی در ارتشهای محلی دیده بودند و به‌هنگامِ ضرورت به‌همراه فرمان‌ده محلی (سپاهبد) فراخوانده می‌شدند.

در جنگهای دفاعی که در برابر تجاوزات بیگانه انجام می‌گرفت معمولاً شخص شاهنشاه فرمان‌دهی کل را در دست داشت؛ و خودِ او بود که سپاه را به‌پیکارِ دشمن می‌برد. حضور شخص شاهنشاه در جنگهای دفاعی سبب می‌شد که مردم سراسر کشور برای شرکت در دفاع از کشور، با جان و دل، در لشکرکشیها شرکت ورزند. در جای خود خواهیم دید که در لشکرکشیهای بزرگِ دفاعیِ شاهنشاه، بیشینهٔ شاهان خودمختار محلی با سپاهیان محلی‌شان به‌همراه شاهنشاه بودند.

مردم در زمان صلح و آرامش در آبادیهای خودشان در امنیت به‌کار و سازندگی اشتغال داشتند، و در زمان بروزِ خطرِ تجاوزِ خارجی به‌ارتش می‌پیوستند و از میهن دفاع می‌کردند. ارتشیانِ ماه‌مزدگیر نیز همین وضع را داشتند، و ضمن آن‌که به‌کارهای خودشان مشغول بودند، در تمرینهای موسمی ارتش محلی شرکت می‌کردند تا آمادگی جنگی و دفاعی‌شان را همواره پرتوان بدارند.

مراتب رسمیِ سه‌گانهٔ ارتش شاهنشاهی عبارت بود از: **گُند، درفش، وَشت.** ارتش از چندین گُند تشکیل می‌شد و در رأس هر گُند یک **گُندسالار** قرار داشت که سپهبدِ محلی بود. هر گُند به‌چند درفش، و هر درفش به‌چند وَشت تقسیم شده بود.

پادگانهای گوناگونی که در مناطق کشور دائر بود **ارگ** نامیده می‌شد؛ و فرمان‌ده پادگان را **ارگ‌بد** می‌نامیدند. ارگ‌بد تلفظ نوینِ «هَرگَه‌پت» بود که از دوران ماد بازمانده بود. هر «ارگ» دارای یک خزانهٔ بزرگِ متشکل از دو بخش برای اسلحه و خواربار بود و **اَمبارگ** نامیده می‌شد. رئیس این خزانه را **امبارگ‌بد** می‌گفتند. (شهر انبار در عراق کنونی هنوز آن نام دیرینه‌اش را حفظ کرده است.) معمولاً هرکدام از شهرستانها دارای امبارگ و امبارگ‌بدِ خویش بود. خزانهٔ بزرگِ اسلحه و خواربار پایتخت که متعلق به‌دربار بود **ایران‌انبارگ** نامیده می‌شد و رئیسی با لقب **ایران‌انبارگ‌بد** (یعنی خزانه‌دار کل

کشور) در رأس آن قرار داشت. هر انبارگ معمولاً دارای یک کارگاه اسلحه‌سازی نیز بود.

دولت ایران در زمان ساسانی دارای کارگاههای پیش‌رفتهٔ صنعتِ اسلحه و مهماتِ جنگی بود و پیش‌رفته‌ترین سلاحها در این مراکزِ وابسته به‌پادگانها ساخته می‌شد.

هر پادگانی دارای دام‌پزشک بود که **ستورپزشک** نامیده می‌شد، و وظیفه‌اش بررسی و حفظ وضعیت سلامت اسپان جنگی و ستوران بارکشِ ارتش بود.

هر استانی خزانهٔ مالی ویژهٔ خود را داشت. خزانهٔ مالی را در زمان هخامنشی «گَنزَ» و رئیسش را «گَنزَوَرَ» می‌نامیدند. در زمان ساسانی این مقام را **گَنج‌وَر** می‌نامیدند. خزانهٔ مالیِ کلِّ کشور (گنج‌خانهٔ شاهنشاهی) در پایتخت و زیر نظر شاهنشاه بود. ریاست خزانهٔ سلطنتی معمولاً در دست وزیر دربار بود که **گِهبد** نام داشت. ممکن بود که گهبد بزرگ‌فرمان‌دار (نخست‌وزیر) نیز باشد و مقام ریاست دربار و ریاست خزانهٔ سلطنتی و ریاست دستگاه اجراییِ کشور در او جمع شده باشد. مثلاً مهرنرسی ـ که در جای خود خواهیم شناخت ـ چنین منصبی با لقب «بزرگ‌فرمان‌دار ایران و اَن‌ایران» را داشت.

در کنار هر خزانهٔ مالی یک ادارهٔ مالیاتی وجود داشت که رئیسش **آمارکار** (یعنی حساب‌دار) نامیده می‌شد. آمارکارانِ خزانه‌های محلی را **واسپوهران آمارکار** می‌نامیدند. گاه ممکن بود که منصبشان به‌استان محل مأموریتشان منسوب شود، مانند «آذرپایگان آمارکار». در رأس آمارکاران کشور یکی از کارمندان بلندپایهٔ خزانهٔ سلطنتی قرار داشت که **دَرآمارکار** (حساب‌دارِ دربار) نامیده می‌شد و مقامش درحدِ وزیر بود و زیر نظر بزرگ‌فرمان‌دار انجام وظیفه می‌کرد. آمارکاران به‌وسیلهٔ شبکه‌ئی از کارمندان مالیاتیِ محلیْ امر گردآوریِ مالیاتهای کشور را انجام می‌دادند.

مالیاتها معمولاً از درآمدهای زمینهای کشاورزی و صنایع و پیشه‌ها و نیز کاروانهای بازرگانی و کشتیهای بازرگانی گرفته می‌شد. این مالیاتهای منظم و قابل تحملْ مهمترین منبع درآمد خزانهٔ دولت و خزانه‌های محلی بود. مالیات گمرگات کشور نیز که در شرق و غرب و شمال و جنوب دائر بود منبعی برای درآمد بود. دربارهٔ نسبت مالیاتها در گفتار انوشه‌روان دادگر سخن خواهیم داشت.

منبع مهم دیگری برای درآمد دولتی کانهای سیم و زر و سنگهای بهادار (جواهرات) بود که در همه‌جای کشور وجود داشت و عموماً در انحصار دولت بود و درآمدهاشان به‌خزانهٔ دولت واریز می‌شد.

هزینهٔ احداث و نوسازی و بازسازی و نگهداری راهها، جاده‌ها، پلها، کاروان‌سراها،

آب‌انبارها، آب‌بندها، مدارس، و امور دیگر که برآیند و سودش به‌عموم مردم کشور می‌رسید هم برعهدهٔ خزانه‌های محلی بود و هم خزانهٔ دربار. بزرگترین کارهای عام‌المنفعه را خودِ دربار انجام می‌داد. لازم به‌گفتن نیست که پرداختهای کارمندانِ دستگاههای اداری و ارتش نیز از همین راه بود. از این‌رو، بخش مهمی از درآمدهای مالیاتی به‌خودِ ملت برمی‌گشت، و بخشی از آن نیز صرف جنگ و دفاع از کشور می‌شد.

پس از این، ضمن سخن از شاهنشاهیِ انوشه‌روان دادگر دربارهٔ مالیاتها و جاده‌ها و بازرگانی بین‌المللی و ترانزیت کالا و نظام مالکیت بیشتر سخن خواهیم داشت. همانجا دربارهٔ حقوق زن در نظام ساسانی نیز سخنی خواهیم آورد.

در سخن ار اَردَشَیر بابکان به‌طبقهٔ دبیران اشاره کردیم، و دیدیم که آنها عموم کارمندان دستگاههای اداری دولت بودند. ریاست کل دبیرانِ دستگاههای دولتی برعهدهٔ مقامی با منصب وزیر به‌نام **ایران‌دبیربد** بود. دبیران به‌حَسب وظیفه‌شان مناصب گوناگون داشتند. نامهای شماری از اینها را خوارزمی در کتاب «مفاتیح العلوم» آورده است:[۱] کاتبان دادگاهها را **داد دبیر**، کاتبان دستگاههای مالیاتی استانها را **شهرآمار دبیر**، کاتبان دربار سلطنتی را **درآمار دبیر**، کاتبان امور مربوط به‌خرید و فروش و هزینه‌های نگهداری اسپان ارتشهای محلی و شاهنشاهی را **آخورآمار دبیر**، حساب‌داران خزانه‌های مالیاتی را **گنج‌آمار دبیر**، و کاتبان درآمدها و هزینه‌های اوقاف و خیریه‌های عمومی که معمولاً اقدامات داوطلبانهٔ ثروت‌مندانِ نیکوکار برای کارهای عام‌المنفعه بود را **رُوانَگان دبیر** می‌نامیدند.

در ایران از دیرباز عادت به‌انجام کارهای خیریه و عام‌المنفعه توسط ثروتمندان و حکومت‌گران معمول بود؛ و این رسم از آموزه‌های زرتشت برآمده بود. برای تنظیم امور این اقدامات عام‌المنفععه ادارات اوقاف و خیریه تشکیل شده بود که **روانَگان** نامیده می‌شد و از دستگاههای دولتی بود. آذرگاهها نیز اوقاف خاص خویش را داشتند که توسط کارمندانی با منصبِ **آتش‌آمار دبیر** اداره می‌شد. وظیفهٔ این اداره نظارت بر پرداخت مستمریهای هیربدان و ادارهٔ آذرگاهها بود.

هرکدام از دربار شاهنشاه و در بارهای شهریاران و حاکمان محلی دارای یک مدرسهٔ ویژه بود؛ و ریاست این مدرسه در دست کارداری با لقب **دَرَاَندَرزبد** بود. دراندرزرد معلم اخلاق دربار و مشاور خاص شاهنشاه و شاهان محلی نیز بود. این مقام را اَردَشَیر بابکان

---

۱. محمد ابن احمد کاتب خوارزمی، مفاتیح العلوم (بولاق، قاهره، بی‌تاریخ)، ۶۳.

ابداع کرده بود، و دراندرزبدِ او مؤبد ابرسام بود. مهرنرسی نیز در زمان خودش دراندرزبد شاهنشاه بود. در بیشتر موارد، بزرگ‌فرمان‌دار درعینِ حال دراندرزبد نیز بود. نام‌دارترین دراندرزبدِ دوران ساسانی در زمان انوشه‌روان دادگر **بزرگ‌مهر بختگان** است که داستانهای بسیاری دربارهٔ فرزانگی و کاردانیش در کتابهای تاریخی و ادبی برای ما مانده است. ریاست هیأتهای بلندپایهٔ دربار که برای مذاکرات مهم به‌کشورهای دیگر اعزام می‌شدند معمولاً با دراندرزبد بود. لذا دراندرزبد درعین حال مقام وزیر امور خارجی را نیز داشت، و قراردادهای مهم دولت ایران با دولتهای خارجی به وسیلهٔ او و دست‌یاران و مشاورانش منعقد می‌شد. معمولاً چنین مقامی به‌فردی داده می‌شد که دارای بلندترین مقام علمی باشد، فرزانه و وارسته بوده و برای کشورداری از همهٔ شایستگیها برخوردار باشد.

مدرسه را در زمان ساسانی **ادبستان** می‌نامیدند (یعنی مرکز تعلیم). علاوه بر مدارسی که مؤبدان و دبیران - به‌حسبِ گوناگونیِ نوعِ آموزش- اداره می‌کردند، پادگانهای مهم کشور نیز هرکدام دارای مدرسهٔ خاص تربیت افسران و سربازان بود. بلندپایه‌ترین و باتجربه‌ترین افسران کشور در این مدارس به‌آموزش‌دهی اشتغال داشتند. ریاست این مدارس با شخص ارگ‌بد (فرمان‌ده پادگان) بود. مغان و هیربدان نیز دراین مدارس وظیفهٔ آموزش‌دهی و تربیت اخلاقی نظامیان را برعهده داشتند. ازاین‌رو نظامیان ایران ضمن گذراندن دوران آموزش نظامی با والاترین اصول اخلاقی که در آموزه‌های زرتشت آماه بود نیز آشنا می‌شدند. تربیت اخلاقی و تربیت نظامی پابه‌پای هم به‌پیش می‌رفت، و این نیز رسمی بود که از زمان هخامنشی برای ایرانیان مانده بود، و این‌را پیش از این از نوشتهٔ گزینوفون و دیگران خواندیم.

نظام خبررسانیِ سریع که در زمان هخامنشی **پَیرَدَزیش** نامیده می‌شد با تشکیلات نوینی برقرار شد. این‌نظام را در زمان ساسانی -به‌اختصار- **پَرَید** می‌گفتند. بعدها در دورانِ اسلامیْ آن‌را به‌تلفظِ عربیْ «بَرید» گفتند. من نیز در اینجا «برید» می‌نویسم. تشکیلات برید وظیفهٔ خبرگیری و خبررسانی سریع از سراسر کشور و رساندنش به‌دربار در سریع‌ترین وقت ممکن بود. در طول جاده‌های مواصلاتیِ سراسر کشور شاهنشاهیْ صدها مرکز برید دایر بود، و به‌گونه‌ئی که در سخن از داریوش بزرگ دیدیم خبرهای سراسر کشور را به‌دربار می‌رساند. کارداران برید از میان افراد مورد اعتماد دربار برگزیده می‌شدند و تیزتک‌ترین اسپان را در اختیار داشتند. آنها چشم و گوش شاهنشاه و دربار بودند و

گزارشها را به وسیلهٔ بزرگ‌فرمان‌دار به‌شاهنشاه می‌رساند. برید یک شبکهٔ بسیار گسترده بود و در مرکز هر استانی دارای یک ادارهٔ مرکزی بود؛ ولی نه زیر نظر شهریار یا حاکم محلی بل‌که با استقلال و زیر نظر دربار انجام وظیفه می‌کرد. رئیس برید در مرکز هر استان و شهرستان بر کارکردهای حاکم یا شهریار نظارت مستقیم داشت و روزانه کلیهٔ تحرکات او را برای دربار می‌فرستاد.

هدفِ دولت از ایجاد این وزارتخانه و تشکیلاتْ نظارت دایمی و روزانه بر رخدادها و پیش‌آمدهای سراسر کشور تا دورترین نقاط به‌خاطر اقدام سریع و فوری بود. شاید بتوانیم برید را با وزارتخانهٔ امنیت و اطلاعات در زمان حاضر مقایسه کنیم.

عمدهٔ آگاهی ما از نظام برید در زمان ساسانی از نظام برید خلافت عباسی است که توسط برمکیان تشکیل شد و «دیوانِ برید» نام داشت. و تأکید شده که دیوانِ برید نسخهٔ دیگری از بریدِ زمان ساسانی بود. در زمان عباسی، رؤسای ادارات برید در هر شهر و منطقه‌ئی روزانه، پس از غروبِ آفتاب و پایانِ روز، از هر رخدادی که به‌پیش آمده بود برای دربارِ خلیفه گزارش تهیه می‌کردند، و حتّا دربارهٔ نرخِ ارزاق عمومی نیز گزارش می‌نوشتند.[۱] در دیوان مرکزیِ برید که وابسته به‌دربار بود دفتر ویژه‌ئی دائر بود که کارمندانش گزارشهای رسیده را به‌حسب موضوع آنها تنظیم و احیانًا خلاصه کرده به رئیس دیوان تحویل می‌دادند. اینها را در زمان عباسیان به‌عربی «مُرَتِّبین» (تنظیم‌گران) می‌گفتند، و ما نمی‌دانیم که ترجمهٔ چه عبارتِ ایرانی‌ئی باشد. مأمورانی که گزارشها را به‌دفتر تنظیم گزارشها می‌آوردند **پَروانَگی** (به‌تلفظِ عربیِ بَروانَقی) نامیده می‌شدند؛ و مأمورانی که در دفتر ویژه این گزارشها را تحویل می‌گرفتند تا به‌مرتبین سپارند «مُوَقِّع» (امضاکننده) نام داشتند.[۲] همهٔ این ترتیبات را ایرانیانِ اداره‌کنندهٔ سلطنت عباسی از ترتیباتِ شاهنشاهی ساسانی آورده بودند.

در آخر باید از نگهبانان ویژهٔ شاهنشاه و شاهانِ محلی و شهرداران سخن بگوئیم که **پُشتیگ‌بان** نامیده می‌شدند و فرمان‌دهشان **پُشتیگ‌بان‌سالار** بود. پُشتیگ‌بانانِ شاهنشاه در همهٔ سفرها، چه در سرکشی به‌مناطق کشور و چه به‌هنگام رفتن به‌شکارگاهها، همراه شاهنشاه بودند. از **جان‌اسپاران** که فدائیان شاهنشاه بوده‌اند نیز نام برده شده است، ولی ما دربارهٔ اینها چندان آگاهی‌ئی نداریم.

---

۱. تاریخ طبری، ۴/ ۵۳۶.
۲. مسالک و ممالک ابن خردادبه، ۱۰۲.

در فرهنگ اجتماعی‌سیاسیِ ایران ساسانی همهٔ حاکمان، از شاهنشاه گرفته تا شاهان و شهرداران لقبِ **خدایان** داشتند. «خدا» در ایران ساسانی دقیقاً معادلِ «حاکم» در زبان فارسیِ کنونی بود. از این صفت فقط لفظِ «دِه‌خدا» و «کت‌خدا» (که در زمان پارتی و ساسانی دهیگ‌خدا و کَدَک‌خدا بوده) برای ما بازمانده است. «بخارا خدا» نیز تا پایان عهد اموی حاکم بخارا بود. اما «خدا» به‌معنای آفریدگار و پروردگار و معبود که پس از اسلام وارد فرهنگ ایرانی شد در آن‌زمان «بغ» نامیده می‌شد؛ و این لفظ -چنان‌که در نوشته‌های داریوش بزرگ دیدیم- از دوران دیرینه بر جا بود.

همان‌گونه که در زمان ماد و هخامنشی و پارتی برده‌داری در کشور شکل نگرفت در زمان اَردَشَیر بابکان و پس از او نیز برده‌داری درکشور به وجود نه‌آمد. لذا ایران تنها کشور جهان بود که هیچ‌گاه نظام برده‌داری در آن ایجاد نشد. و قوانین ایران تنها قوانین در میان قوانین جهان بود که ترتیبات خرید و فروش انسان و برده‌داری در آن نه‌آمده بود. البته در میان‌رودان این نظام در میان جماعات بومی وجود داشت، ولی این امر مربوط به‌ایرانیان و قوانین ایرانی نبود، و آنها آن را از دوران دیرینه با خودشان کشیده بودند.

نظام برده‌داری بعدها همراه با اسلام و عربها وارد ایران شد. ایران‌شناسان بزرگ غربی تلاش بسیار کرده‌اند که شاید اثری از برده‌داری در میان ایرانیانِ سده‌های پیش از اسلام بیابند ولی تلاششان به‌جائی نرسیده است. با این‌حال، نخواسته‌اند که از این امتیاز ویژهٔ فرهنگ ایرانی سخن بگویند؛ یعنی حاضر نیستند که بنویسند ایرانیانْ نظام برده‌داری نداشتند.

عادت یونانیان و پس از آنها رومیان چنان بود که اسیران جنگی را تبدیل به‌بَرده می‌کردند و در بازارها به‌مزایده می‌فروختند. ولی در ایران هیچ‌گاه چنین رسمی پدید نه‌آمد.

طبق قانونی که در زمان هخامنشی وضع شده بود و در زمان ساسانی وارد اوستای نوین شد، اسیران جنگیِ دشمن را مجبور می‌کردند که شهروندیِ ایران را بپذیرند،[1] و آن‌گاه آنها را به‌درون ایران انتقال داده شهری برایشان ایجاد می‌کردند و در آن‌شهر اسکان می‌دادند. چند شهر در میان‌رودان و خوزستان تا پایان دوران ساسانی توسط چنین اسیرانِ آزادشده‌ئی ایجاد شده بود که حتّا یکی از آنها در کنار تیسپون واقع می‌شد؛ و ضمن سخن از انوشه‌روان دادگر به‌آن اشاره خواهیم داشت.

---

۱. بنگر: دین‌کرد، ۸ / ۲۶ و ۳۲.

دربارهٔ مراعات قوانین مُدَوّن و عدم تخطی از آنها توسط شاهنشاهان ساسانی گزارشهای بسیاری توسط ایرانیان دوزبانه در اوائل خلافت عباسی از متون پهلوی ترجمه شده است.

جاحظ نوشته که شاهان ایرانی در روابطشان با رعایا و در کیفردهی به‌خطاکاران از قانونِ نوشته تخطی نمی‌کردند. چنان‌چه کسی مرتکب خطائی می‌شد که مستوجب اعدام بود ولی شاه به‌دلیلی نمی‌خواست که خطای آن شخص به‌گوش دیگران برسد، در کیفرِ آن خطاکار که حتّا کیفرش اعدام بود درمانده می‌شد؛ زیرا از سوئی خود را مجبور می‌دید که آن خطا نباید افشا شود، و از سوئی خود را مجبور می‌دید که قانون باید اجرا شود و او را باید اعدام کرد. هیچ قانونی هم به‌شاه اجازه نمی‌داد که چنین کسی را در نهان به‌کشتن دهند؛ زیرا در قانون شرع ایرانیان و سنتهای دیرینهٔ شاهانشان «کشتنِ غافلانه» (یعنی ترور) به‌هیچ‌وجه انجام نمی‌گرفت و سابقه نداشت که کسی به‌فرمان شاه ترور شده باشد.[1]

و نوشته که رسم شاهان ساسانی از آغاز برآن بود که بزرگانی که به‌دولت و کشور خدمت کرده بودند حتّا اگر به‌سبب ارتکاب جرم بزرگی طبق قانونْ زندانی یا اعدام شده بودند ذکر خیرشان را از میان نمی‌بردند و همواره از آنها به‌نیکی یاد می‌کردند و خدمتهائی که انجام داده بودند را گرامی می‌داشتند، و مانع از آن نمی‌شدند که دیگران ذکر خیر آنها را گسترش دهند.[2]

دربارهٔ اغماض شاهان ساسانی در قبال خطاهای مردم عادی نیز داستانهای بسیاری را ایرانیان دوزبانه -از قبیل ابن مقفع و جاحظ و ابن قتیبه و ابوحنیفه دین‌وری- به‌نقل از متون پهلوی آورده‌اند. جاحظ -ضمن آوردن چند داستانِ کوتاه از این قبیل- نوشته که شاهان ساسانی رسمشان چنان بود که چنان‌چه خطائی از یکی از رعایا سر می‌زد که به‌امنیت کشور یا امور سلطنت آسیبی نمی‌رساند چنان خطاهائی را مورد بخشایش قرار می‌دادند و وانمود می‌کردند که از آن خبر ندارند یا وانمود می‌کردند که اشتباهی غیر عمدی از آن خطاکار سر زده است و سران دولت نباید به‌آن توجه کنند.[3]

از قانون دوران داریوش بزرگ و زمان هخامنشی به‌یاد داریم که خطاکار را، هر خطای بزرگی که انجام داده بود، برای بار اول و دوم مجازات نمی‌کردند. فقط اقدام برضد

---

۱. کتاب التاج، ۱۴۶.

۲. کتاب التاج، ۱۸۶.

۳. بنگر: کتاب التاج، ۱۸۱-۱۸۳.

اساس سلطنتْ کیفرش اعدام بود. در زمان ساسانی نیز این رسم برجا بود؛ لذا جایگاه «اعدام» در قانون ساسانی جایگاهی بسیار تنگ بود، و حکم اعدام از احکامِ استثناییِ قانون جزا بود که تنها شامل کسانی می‌شد که خیانتِ بزرگی به‌کشور یا دولت کرده بودند، یا تمامیتِ ارضیِ کشور یا اساس امنیت و آرامشِ عمومی را به‌خطر افکنده بودند.

جاحظ که موضوعاتِ «کتاب التاج» را با استفاده از متون پهلوی یا ترجمه‌های آن متونْ به‌عنوان راهنمای کشورداری برای خلفای عباسی نوشته است یادآور شده که شاهان ساسانی رسمهائی نهاده‌اند که تا امروز بر سرِ زبانها است و تا دنیا باقی است بر سرِ زبانها خواهد بود.[1] او در این کتاب برخی از رسوم کشورداری و رعیت‌نوازی و مردم‌دوستی شاهان ساسانی که از زمان اَردَشَیر بابکان و شاپور اول رسم افتاده بوده، ار جمله آداب مربوط به‌بار عام نوروز و مهرگان، و تبادل هدایا در این دو جشن بزرگْ میان شاه و بزرگان کشور، را آورده است.

ابن قتیبه دین‌وَری نیز در کتاب «عیون الأخبار» به‌بسیاری از این رسمها اشاره کرده و برخی را نیز به‌تفصیل آورده است.

دیگر تاریخ‌نگاران و ادب‌نگارانِ عربی‌نگار از قبیل مسعودی و یعقوبی و دیگران نیز بخشهائی از ترجمه‌های متون پهلوی در این زمینه‌ها را آورده‌اند. در تاریخ طبری نیز اشاراتی در این‌زمینه آمده است. بعدها ابوریحان بیرونی بخشی از این نوشته‌ها را در «الآثار الباقیه» گردآوری کرد. این کتاب ابوریحان از منابع بسیار مهم دربارهٔ شناختنِ سنتها و آداب و رسومِ ایرانیان در زمان ساسانی است.

جاحظ نوشته که شاهنشاه در روزهای جشن نوروز و مهرگان اجازه می‌داد که همهٔ اهالی کشور از هر طبقه که باشند از شهری و روستایی برای دادن شکایتها و عرض حالهاشان به‌درگاه شاه برسند؛ و برای این‌منظور، از چند هفته پیش در سراسر کشور اعلان می‌شد که شاه مردم را به‌حضور خواهد پذیرفت و شکایت مردم را تحویل خواهد گرفت. و بانگ درداده می‌شد که «هرکه مانع از دادخواهیِ کسی در بارگاه شاه شود با شاه دشمنی نموده است». در این‌روزها مؤبدان‌مؤبد به‌توسط گروهی از مردانش که هیربدان و دادورزان (قاضیان) بودند به‌امور دادخواهان رسیدگی می‌کرد؛ عرایض دادخواهان خوانده می‌شد و اگر موردی بود که ضرورت داشت شخص شاه از آن آگاهی یابد عریضه را به‌شاه می‌رساند. شاه در حضور مؤبدان‌مؤبد می‌ایستاد و چنین می‌گفت:

---

۱. کتاب التاج، ۲۲۱.

خدا امور مردم را به‌شاه محول کرده است تا ستمها را از مردم جهان بزداید. اگر شاه ستم کند رعایا حق دارند که آذرگاهها را نیز منهدم کنند. هیچ گناهی بزرگتر از آن نیست که شاه ستم کند. تو [ای مؤبدان‌مؤبد] اگر خدا را در نظر بگیری نزد خدا عزت خواهی یافت، ولی اگر جانب خدا را رها کنی و جانب شاه را بگیری خدا در زندگی دیگرت از تو بازخواست خواهد کرد.

و مؤبدان‌مؤبد می‌گفت:

چون ارادهٔ پروردگار برآن قرار گرفته باشد که مردم را خوش‌بخت کند سلطنت را به نیک‌اندیش‌ترین انسانهای روی زمین می‌دهد. آنچه بر زبان تو [شاهنشاه] جاری شد نشان می‌دهد که نزد خدا منزلت بسیار داری.

جاحظ افزوده که این رسم را اَردَشیر بابکان نهاده بود.[1]

ایرانیان مردمی شادی‌دوست بودند، زیرا فرهنگِ دینی‌شان از دیرباز شادزیستی را تشویق می‌کرد. از این‌رو بازیها و جشنهای بسیاری در ایران رواج داشت، که دربارهٔ بسیاری از آنها در کتابهای تاریخ و ادب که بعدها به‌زبانِ عربی نگاشته شده سخن رفته که دربارهای ایران نیز در برگزاریِ آنها پابندی نشان می‌دادند.

در کتابها آمده که شطرنج در زمان انَوشَروان از هند به‌ایران آورده شد. ولی گزارشهائی خبر از آن می‌دهد که شاپور شطرنج‌بازی می‌کرد و بسیار نیز در آن مهارت داشت، و همبازیش یکی از درباریان بود که از کودکی با هم بزرگ شده بودند.[2]

اگرچه در این گزارش گفته نشده که شاپور اول بوده یا شاپور دوم؛ ولی معمولاً شاپور دوم را «شاپور ذوالاکتاف» می‌نویسند و شاپور اول را «شاپور». لذا گمانِ من برآن است که منظور در اینجا شاپور اول است.

---

۱. کتاب التاج، ۲۳۰- ۲۳۱.

۲. بنگر: کتاب التاج، ۱۵۷.

مانی، پیامبرِ شادی‌ستیز و تبلیغ گرِ زُهد و رنج کَشی

در گفتارِ دومِ بخش پنجم اشاره کردیم که ادیانِ کهنِ میان‌رودان با تأثیرپذیری از فرهنگ و دینِ ایرانی تحول عمده یافتند، و آئینهای اشراقی همچون مَندایی و غنوصی زیرِ تأثیر دین ایرانی شکل گرفت که برخی از عناصر فرهنگِ کهنِ ایرانی را در خودشان بازتاب می‌دادند.

پیدایش آئینهای مَندایی و غنوصی

مَندا یک عبارت آرامی به‌معنای عرفان است (یعنی شناخت قلبی). این آئین در سدهٔ نخست مسیحی توسط رهبرانِ دینیِ کلدانیِ متأثر از جنبه‌هائی از آموزه‌های دینِ ایرانی در بابل شکل گرفت، و به زودی در میان یونانیانِ جاگیرشده در حران و نصیبین جا باز کرد که به‌نوبهٔ خود آئینی را شکل داد که به‌زبانِ خوشادن گنوستیک نامیدند.[1]

گنوس ترجمهٔ یونانیِ واژهٔ مَندا بود. مؤلفانِ دین‌شناسِ عربی‌نگار در دورانِ اسلامیْ این عبارت را «غنوصی» تلفظ کردند.

نیز، در جنوب میان‌رودان از درون آئین مَندایی جریانهای دینیِ دیگری بیرون آمد که مشخص‌ترینِ آنها صابّیان و مُغتَسِله بودند.

عمومِ این آئینها ریشه در اختران‌پرستی کهن بابلی داشتند.

آئینهای مندایی و غنوصی با تأثیراتی که از برخی جنبه‌های دینِ ایرانی و نیز برخی جنبه‌های آئین زروانیِ آریانِ همسایهٔ شمالی‌شان (آریانِ شرقِ اناتولی) گرفته بودند اساسشان بر تعارض «نور و ظلمت» و تقابل «خیر و شر» نهاده شده بود.

آئین‌شناسان بزرگ عربی‌نگار در دورانِ اسلامیْ از پیروانِ مکتبهای ماندایی و غنوصی با صفت «اَصحاب الإثنَین» و «ثَنَوِیّون» یاد کرده‌اند، یعنی معتقدان به‌دو ذاتِ مقدسِ ازلی و ابدی (دو بُن پرستان). شهرستانی نوشته:

اصحاب الإثنَین عقیده دارند که نور و ظلمت از ازل وجود داشته‌اند. به‌خلاف

---

۱. غنوص (گنوسیس) ترجمهٔ یونانیِ «مَندا» است.

مَزدایَسنان که می‌گفتند ظلمت نه ازلی بل‌که حادِث (پدیدار، مخلوق) است، و علت پدید آمدن ظلمت را نیز ذکر کرده‌اند. اینها (یعنی ثَنَوِیّون) گفتند که نور و ظلمت دو ذات ازلی‌اند و در گوهر و جنس و طبیعت و فعل و مکان و جسم و روح با هم تمایز دارند.[۱]

این آئینها چون‌که اساسًا در سرزمین کلده به‌دنبال تحول در دینِ کهن مردم میان‌رودان شکل گرفتند، از جهات گوناگونی اشتراک و شباهتِ نزدیک داشتند. رهبران نام‌داری نیز در میان مَندایی‌ها و غنوصی‌ها ظهور کردند که ازجملهٔ آنها نظریه‌پردازانی با نامهای ابنِ بردیصان و مَرقیون و شمعون اثرگذارتر از دیگران بودند و هرکدامْ پایه‌گذار یک مکتب فکری در آئینهای مَندایی و غنوصی شدند.[۲]

ابن بردیصان پایه‌گذار مکتبی شد که نام خودش را گرفت و **دیصانی** نامیده شد و پیروانش **دیصانیه** نامیده شدند.[۳] دیصانی شاخه‌ئی از مکتب غنوصی به‌شمار می‌رود.

دیصانیها ـ که به‌نوعی دهری‌مذهب بودند[۴] ـ عقیده داشتند که نور و ظلمت دو ذات ازلی‌اند؛ نور خالق خیر و ظلمت خالق شر است؛ هرچه خیر است از نور است و هرچه شر است از ظلمت است؛ در آغازِ پیدایشِ جهانِ مادیْ ظلمت با نور درآمیخت و نور کوشید که از او خلاصی یابد، و از آن‌زمانْ ستیز «نور و ظلمت» و «خیر و شر» آغاز شد.[۵]

این باور که برخلافِ باورهای آئینِ مَزدایَسنَه بر شالوده‌ئی از جبرگراییِ محض نهاده شده بود ریشه در واکنشهای روانی به ستمهائی داشت که طی سده‌ها از جانبِ سلطهٔ سیاسیِ روز بر مردمِ منطقه رفته بود و همچنان می‌رفت.

مردم شام و مصر از زمانی که به‌زیر سلطهٔ رومیان درآمده بودند در آتشِ بی‌دادِ

---

۱. ابوالفتح شهرستانی، الملل والنحل (دار الکتب العلمیه، بیروت، ۱۹۹۲)، ۲۶۸.

۲. بنگر: الفهرست، ۵۲۳ـ ۵۲۷. شهرستانی، ۲۷۸ـ ۲۹۰ و ۳۵۹ـ ۳۶۳.

۳. بردیصان تلفظِ سریانی «بَردیسان» است. بردیسان نام سرزمینی در کنار رودخانه بوده [الفهرست، ۵۲۳]، که شاید همان «ترے پَرَدَیس» مشهورِ عهد هخامنشی در شرق حلب بوده باشد.

۴. «دهری» که نام دیگری برای «زروانیون» بود را در لفظ فلسفیِ کنونی «ماتریالیست» گویند. دهریون به‌وجود خدا به‌گونه‌ئی که در دین ایرانی و ادیان سامی آمده بود باور نداشتند، به‌رسالت انبیاء و وحی و حشر و نشر و قیامت و بهشت و دوزخ و نعیم و عذاب اخروی باور نداشتند.

۵. شهرستانی، ۲۶۸ و ۲۷۸ـ ۲۷۹. الفهرست، ۵۲۳.

رومیان می‌سوختند. میان‌رودان نیز در سده‌های اول و دوم مسیحی همواره مورد تعرض رومیان بود. تجاوزات مکرر رومیان به‌میان‌رودان و دفاع ایرانیان از این سرزمین، چنان‌که در سخن از شاهنشاهی پارت دیدیم، جنگهای درازمدتِ روم و ایران را به راه افکند که عرصهٔ آن از یک‌سو از حد تیسپون تا اَنتاکِیَه و از سوی دیگر از حدِ تیسپون در مرور از حران و نصیبین و آمیدا تا ارمنستان بود. همانجا شاهد تخریبها و کشتارها و آتش‌زنیهای رومیان در میان‌رودان بودیم. این جنگها با تلفات فراوانِ انسانی و تمدنی که به‌همراه داشتند زندگی را برای مردم این سرزمینها تبدیل به‌جهنم کرده بود.

حکومت‌گران رومی در مصر و شام همهٔ زمینهای روستایی را به‌تملک خویش درآورده و کشاورزان را تبدیل به‌بردگانِ خویش (سِرو) کرده بودند. بومیانِ زیرِسلطه بردگان و بیگارانِ حکومت‌گران رومی بودند، و ثمرهٔ کار و تلاشِ آنها را رومیان می‌گرفتند. هرگونه تلاش بومیانِ زیرسلطه برای رهایی از ستمهای غیر قابل تحمل را رومیان با بگیر و ببندهای بی‌رحمانه و با کشتارها و تخریبها پاسخ می‌دادند.

در شام چندین شهر توسط رومیان یا از صحنهٔ روزگار محو شده یا تبدیل به‌نیمه‌ویرانه شده بود. دیدیم که شهر شکوه‌مندی همچون پترا (ایدوم) را رومیان چنان ویران کردند که دیگر هیچ‌گاه روی آبادی به‌خود ندید. پس از آن شاهدِ ویرانی کامل شهر شکوه‌مندِ تَدمُر (اِرَم) بودیم. سامره در فلسطین که روزگاری مرکز یک دولت کوچکِ اسرائیلی بود در زمان رومیان از صحنهٔ جغرافیا محو شد. مردم اورشلیم که روزگاری مرکز یک دولت کوچکِ دیگرِ اسرائیلی بود چندین بار مورد کشتار قرار گرفتند و تلاش برای بهبود بخشیدن به وضعیت ستم‌بارشان برایشان آوارگی به‌دنبال آورد.

داستان به‌آتش کشیده شدنِ شهر اسکندریه در مصر که ضمن آن بزرگترین مرکز علمی جهان باستان (کتابخانهٔ بزرگ اسکندریه، میراث‌دار سه‌هزار سال تلاش فکریِ مکتوب مصریان با دهها هزار طومارِ مکتوب در زمینه‌های گوناگونِ علمی) تبدیل به‌کوهی از خاکستر شد داستان دل‌خراشی است که توسط رومیان انجام گرفت.

در این وضعیتِ مالامال از ستم و بی‌داد، نوعی گریز از دنیا و گرایش به‌انزواگرایی و رنج‌کشی در روحیهٔ مردم مصر و شام و ناحیهٔ حران و نصیبین ایجاد شده بود.[1] جماعات ستم‌رسیده در این سرزمینها، بی‌چاره و درمانده و ناامید از بازیابی سعادتِ از دست‌رفته، و معتقد به‌این‌که همهٔ اینها مقدرِ آسمانیِ گریزناپذیر است، چشم به‌آسمانها داشتند که شاید

---

۱. سرزمینِ حران و نصیبین اکنون در شمال‌شرق سوریه میان سوریه و ترکیه تقسیم شده است.

روزی کس یا چیزی از غیب ظهور کند و به‌این درد و رنجِ آنها خاتمه دهد. در چنین شرایطی بود که چند رهبرِ جَبرگرای تبلیغ‌گرِ تحمل رنج در شام ظهور کردند و مردم را به‌بی‌اعتنایی به‌دنیا و گریز از زندگی تشویق نمودند. یک سرِ این سلسله از رهبرانِ تبلیغ‌گرِ درد و رنج در آغازه‌های سدهٔ نخستِ مسیحی در فلسطین و میانِ اسرائیلیان با زَکَرِیّا و یوحنا (یحیا مَعمَدانی) و یشوعا مَشیَح (عیسا مسیح) آغاز شد. خودِ این سه رهبر را سلطه‌گرانِ رومی به‌دنبالِ یکدیگر اعدام کردند ولی راهشان توسط شاگردانشان تداوم یافت. جهت تبلیغیِ این رهبرانْ یک‌سان بود. فکرِ آنها خیلی زود توانست که بر جماعات دردکشیده اثر نهد و به‌سوی پذیرش آموزه‌های آنها و پیروی از این آموزه‌ها بکشانَد.

در ادامهٔ این روند و تا اوایل سدهٔ سوم مسیحی از درون مکتبهای مَندایی و غنوصی جریانهای جبرگرای دنیاگریز و تبلیغ‌گرِ تحمل درد و رنج بیرون آمد.

پیروان یوحنا/ یحیا مَعمَدانی و عیسا مسیح تحمل درد و بی‌اعتنایی به‌دنیا و به‌هیچ گرفتنِ زندگی را در میان جماعات رنج‌کشیده تبلیغ می‌کردند. گویا عیسا مسیح به‌مردم تلقین کرده بود که کار مَکنید، ازدواج مکنید، در برابر ستمها مقاومت مورزید، روزه‌داری و گرسنگی بکشید، همچون پرنده باشید که خوراکِ روزش را در همان ساعاتِ خوردنش به‌دست می‌آورد و پس‌انداز نمی‌کند، رختی به‌حدِ اقل نیازتان بپوشید و ژنده‌پوشی کنید تا نیاز به‌خریدنِ رخت نداشته باشید.

چنین تلقینهائی واکنش منفیِ شدیدی در برابر ستمهای رومیان بود. اگر مردم یاد می‌گرفتند که کار نکنند رومیان نمی‌توانستند که از آنها بیگاری بکَشند و ثمرهٔ کارِ آنها را بگیرند. اگر مردم یاد می‌گرفتند که زن نگیرند بر جمعیت افزوده نمی‌شد و کسی نمی‌ماند تا برای رومیان بیگاری کند.

آموزه‌های پیروانِ یحیا و عیسا در سدهٔ دوم مسیحی نوعی شورشِ مبتنی بر خودآزاری در برابر ستمهای رومیان بود. آنچه اینها تبلیغ می‌کردند بی‌توجهی به‌دنیا و زندگیِ این‌جهانی بود؛ و با تلقینِ شیوه‌های دردکَشی، به‌انسانها وعدهٔ یک سعادتِ موهومِ جاویدان در زندگی اخروی و جهانِ پس از مرگ می‌دادند. آنها به‌پیروانشان تلقین کرده بودند که این دنیا سرای تحمل درد و رنج و محرومیت و زُهد و دَردکَشی است، و آن دنیا سرای چیدنِ ثمرِ این درد و رنجها. آنها به‌پیروانشان تلقین می‌کردند که نعمتهای دنیا نه برای انسانها بل‌که برای شیطانها (انسانهای شیطان‌صفت) آفریده شده است؛ و کسانی که از نعمتها و لذتهای این دنیا برخوردار می‌شوند در دنیای دیگر رنج جاودانه و دردِ ابدی

خواهند کشید.

این آموزه‌های دنیاگریزانه در خلالِ دو سدهٔ اول و دومِ مسیحی در بخش غربیِ خاورمیانه -در سرزمینهای زیرِ سلطهٔ رومیان- تبدیل به‌دین نوینی با پیروان بسیار و تبلیغ‌گرانِ پرشمار شد. بخشی از تبلیغ‌گرانِ آنها که سریانی (شامی) بودند در میان جماعات روستاییِ جنوب میان‌رودان نیز فعالیتهای داشتند، و با شیوه‌هائی که بیشتر به‌جادوگریِ دوران کهن شباهت داشت می‌کوشیدند که روستائیان را به‌دینِ خودشان جذب کنند. شایع‌ترین شیوه‌های اینها داستانهای شیرین دربارهٔ «معجزه و کشف و کرامات» و قدرت مداوای بیماریهای درمان‌ناپذیر ازقبیل پیسی و کوری و گنگی و شَلی بود که می‌گفتند به‌معجزهٔ مسیح و مریم انجام می‌دهند. مثلاً یکی وارد یک روستا می‌شد و ضمن بازگوییِ داستانِ معجزاتی که در فلان و فلان‌جا بر دستِ فلان رهبرانِ دینِ آنها رخ داده است، یکی کور بوده و به‌معجزه بینا شده است، یکی شَل بوده و به‌معجزه به راه افتاده است، یکی پیس بوده و به‌معجزه بهبود یافته است، زنی نازا بوده و به‌معجزه باردار شده و بچه زائیده است، پیرزنی به‌معجزه جوان شده و دیگرباره خواستگار یافته و عروس شده و بچه آورده است. آنها با بازگویی چنین داستانهائی تبلیغ می‌کردند که مردم اگر دین ایشان را بگیرند هر مشکلی که دارند حل و هر بیماری‌ئی که دارند برطرف خواهد شد.[۱] گاه نمایشهائی از این معجزات و کرامات نیز برای عوامِ ساده‌دلِ روستایی انجام می‌گرفت. مثلاً، در یکی از روزها مردم روستا ناگهان می‌دیدند که یک مرد یا زنِ ناشناسِ شَل یا کور یا گنگ در کنار روستا افتاده یا نشسته است و به‌مردم می‌گوید که شنیده یک بزرگواری وارد روستا شده و قدرت مداوای بیماریهای علاج‌ناپذیر دارد؛ و خودش را به روستا رسانده است تا آن بزرگوار به‌برکت معجزه مداوا اش‌کند. روز دیگر کسانی می‌بینند که فلان مردِ تبلیغ‌گر سوارِ خرش است و از همانجا می‌گذرد که آن مردِ نیازخواه افتاده یا نشسته است. او وقتی چشمش به‌این نیازخواه می‌افتد به‌او می‌گوید: برخیز که به‌برکت ایمانت شفا یافته‌ای.

چنین بود که کسانی می‌دیدند که مردی که نابینا وارد روستا شده بود بینا شده است؛ مردی که شَل بود راه می‌رود؛ مردی که گنگ بود ن زبان درآورده است و به‌عیسا و مریم درود می‌فرستد و از مردم می‌خواهد که مؤمن شوند. سپس آن معجزه‌گر از روستا غایب می‌شد. نیازخواهِ ناشناس که مداوا شده بود نیز رفته بود (شاید برای آن‌که نمایش را در روستای دیگری از سر گیرد). سپس بیگانه‌ئی دیگر وارد روستا می‌شد و به‌این و آن

۱. داستان چنین معجزاتی که در آن زمانها اتفاق می‌افتاده اکنون در کتابهای مسیحیان بسیار است.

می‌گفت که آن مردی که اینجا معجزه کرده عیسا مسیح بوده و آمده بوده تا دردهای مردم را مداوا کند و مردم را به‌ایمانِ به‌خودش بکشانَد.[۱] باز یک تبلیغ‌گری می‌آمد و راهِ آن رفته را دنبال می‌کرد.

تألیفات کشیشان مسیحی در دوران ساسانی پر است از چنین داستانهائی که نشان‌گر حضور همیشگی عیسا و مادرش مریم در میان پیروانشان و نشان دادنِ معجزاتِ بزرگ به‌آنها است. اینها در کشاندن روستاییانِ ساده‌اندیش و زودباور و توهم‌گرا و موهوم‌پرست به‌دین مسیح کارآییِ بسیار داشت.

کشیشان نیز در افسانه‌ها معجزه‌های بسیار برای مردم کرده‌اند. مثلاً دربارهٔ یکی از اینها به‌نامِ فیمیون که سریانی و متعلق به‌سده‌های بعدی بوده و اوائلِ سدهٔ ششم در بیابانهای جنوب شام و منطقهٔ اردنِ کنونی در میان قبایلِ عرب تبلیغ دین می‌کرده، گفته شده که یک اژدهای هفت‌سر به‌فیمیون حمله کرد و فیمیون تا به‌او نگریست اژدهای هفت‌سر درجا خشک شده برزمین افتاد و جان داد؛ فیمیون در روستاها می‌گشت و بیمارانِ درمان‌ناپذیر را با دَمِ دهانش بهبودی می‌بخشید؛ در یک روستائی مردی بچه‌اش که کور بود را به‌نزدش آورد و فیمیون تا به‌بچه نگریست بچه بینا شد، و آن مرد و خانواده‌اش مسیحی شدند. او در بیابانی می‌رفت، و یک درختی تا او را دید او را به‌نامش صدا زده به‌او سلام کرد و گفت: «من مدتها است که منتظر تو بودم که به‌اینجا بیائی»؛ و مردی از درون کُندهٔ درخت بیرون آمد و به‌فیمیون گفت که من منتظر بوده‌ام تا تو را ببینم و از دنیا بروم؛ و اکنون می‌میرم. و همانجا مُرد در حالی که ایمان آورده و بهشتی شده بود؛ و فیمیون او را دفن کرد.[۲]

مردی به‌نام صالح که از عربهایِ اردنِ کنونی و ابتدا مرید فیمیون بوده سپس خودش کشیشِ تبلیغ‌گر شده نیز افسانه‌های بسیاری را پشتِ سرِ خودش نهاده بوده است. بعدها داستانش وارد قرآن نیز شده، و گفته شده که از معجزاتِ بزرگِ او یکی آن بود که ماده‌شتری با بچه‌اش را به‌امر خدا از دلِ سنگ کوه بیرون آورد تا با نشان دادنِ این معجزه

---

۱. دربارهٔ نمونهٔ موفقیت‌آمیز از این شیوهٔ تبلیغ کشیشان در اواخر سدهٔ ششم مسیحی، بنگر: محمد ابن جریر طبری، تفسیر طبری (دار الکتب العلمیه، بیروت، ۱۹۹۹)، ۱/ ۳۶۲ـ ۳۶۴. عبدالملک ابن هشام، السیرة النبویه (دار الکتاب العربی، بیروت، ۱۹۸۷)، ۱/ ۲۴۹. محمد ابن سعد، کتاب الطبقات الکُبریٰ (دار صادر، بیروت، ۱۹۶۸)، ۴/ ۷۶ـ ۷۸.

۲. بنگر: تاریخ طبری، ۱/ ۴۳۴.

مردم را مؤمن کند؛ و کلیهٔ کسانی که از پذیرفتنِ دینِ او خودداری کردند را خدا با زن و بچه‌هاشان نابود کرد.

به‌این‌گونه، جماعات شهری در میان‌رودان به‌آئینهای مَندایی و غنوصی می‌گرویدند؛ و جماعات روستایی جذب آئینی می‌شدند که توسط کشیشانِ دوره‌گردِ مسیحی تبلیغ می‌شد. در مناطق روستاییِ غربِ خوزستان که عُمدَتًا خوزی‌نشین بود نیز تبلیغ‌گرانِ مندایی و مسیحی در اواخر دوران پارتی به‌همین شیوه‌ها مردم را به‌دین خودشان جذب می‌کردند. پیروان عیسا نام «مسیحی»، و پیروان یحیا نام «مُغتَسِلَه» گرفتند.

مغتسله که به‌معنای خودشویان است معنای دینیش تطهیرشوندگان و تعمیدشوندگان بود؛ زیرا یحیا نیز صفتش «مَعمَدانی» بود که معنایش «تعمیددهنده» یعنی غسل‌دهنده و تطهیرکننده است. یحیا آمده بود تا انسانها از گناه تطهیر کند و رضایت خدا را برایشان به‌دست آورَد. در گفتار هفتمِ این بخش به‌عیسا و یحیا باز خواهیم گشت و خواهیم کوشید که حقیقت آن‌دو را بازشناسی کنیم.

این فشردهٔ مقدمه‌مانندِ به‌ناگزیر نارسا ولی تا اندازه‌ئی قابل فهم دربارهٔ پیدایش دینِ مسیحیت و مکتبهای مندایی و غنوصی و آئینِ مغتسله را از آن‌رو آوردم که در دنبالهٔ گسترشِ اینها و زیرِ تأثیرِ باورهای اینها بود که یک پیامبرِ دین‌سازی به‌نام **مانی** در جنوبِ میان‌رودان ظهور کرد و دینی که آورد مایه‌های اصلیش را از این آئینها گرفته بود؛ و در حقیقتِ خویش تئوریزه‌کننده و تکمیل‌کنندهٔ باورهای مطرح‌شده در این آئینها بود که در جامهٔ دین نوین و پرکششی به مردمِ رنج‌کشیدهٔ منطقه ارائه شد و در مدتِ کوتاهی پیروان بسیار یافت و تبدیل به‌دینی فراگیر در بخشهائی از سرزمینهای درونِ قلمروِ شاهنشاهیِ ایران و امپراتوری روم شد.

ظهور مانی

در پی‌گیری برنامه‌های دین‌گسترانهٔ اَردَشَیر بابکان، مؤبدان و هیربدان با برخورداری از حمایت همه‌جانبهٔ سیاسی و مالیِ دولت در سراسر کشور پراکنده شدند و فعالیتهای دامنه‌داری توسط مؤبدان و هیربدان در راه تبلیغ دین مَزدایَسنَه و مبارزه با کژیها و مفاسد اجتماعی به راه انداختند. نهضت سراسریِ بازگشت به‌دین و اخلاقیات، و جنب و جوشی که در همه‌گیر کردنِ آن در ایران به‌راه افتاد، در تاریخ ایران بی‌سابقه بود. در کنار فعالیتهای گستردهٔ مؤبدان برای همه‌گیر کردن دین رسمی و ترویج اخلاقیاتِ شادزیستانه و

آئینهای مَزدایَسنی، در بیرون از حوزهٔ فقاهت زرتشتی نیز کسانی اقداماتی در راه معرفی چهره‌ئی نوین و ناشناخته از یک دینِ تازه‌پا انجام دادند. در ایرانِ ساسانی، مانی بارزترین چهرهٔ تاریخی در این زمینه است که با تقلید از آنچه که در داستانهای کشیشانِ یکی از چند مذهبِ مسیحیِ موجود در آن‌زمان دربارهٔ عیسا مسیح خوانده و شنیده بود به‌هدفِ اعلان‌شدهٔ برانداختنِ دینهای موجود و ایجاد دین فراگیرِ جهانی به‌پا خاست.

این نخستین بار در تاریخ بود که مردی از رعایای دولتِ ایران و در کشورِ شاهنشاهی با ادعای نبوت و داشتنِ رسالت آسمانی برای برقراری یک دین جهانی به‌جای دینهای موجود ظهور می‌کرد و براندازی دینهای موجود را در سرلوحهٔ دعوتش قرار داده بود. این رخدادی بی‌سابقه بود که با فرهنگ سنتیِ ایرانیان که بنایش بر احترام به‌آزادی انسان در انتخاب دین و مذهب بود همخوانی نداشت. پس از مانی چنین رخدادی در ایران تکرار نشد تا حدود ۱۶۰۰ سال بعد که بهاء الله با رسالتِ مشابهی ظهور کرد. مانی آمده بود تا هرچه دین در جهان وجود داشت را براندازد و دین خودش را در جهان برقرار سازد؛ بهاء الله نیز با همین رسالت آمد. هم مانی و هم بهاء الله گفت که تنها دین برحق و خدایی همان است که او آورده است و هرکه از هر دینی جز این دین پیروی کند در گمراهی و بی‌دینی است. هرکدام از این‌دو، به‌عنوان آخرین پیامبرِ منصوب آسمان، وعده داد که دین او تنها دین فراگیر و جهانی خواهد شد؛ و با فراگیر شدنِ دین او همهٔ دینهای موجود از جوامع بشری رخت برخواهد بست و به‌تاریخ خواهد پیوست. این نویدی بود که هرکدام از عیسا و پیامبر اسلام نیز (اولی حدود دو سده پیش از مانی و دومی حدود سه‌ونیم سده پس از مانی) به‌پیروانش داد.

مانی به‌پیروانش گفت که دین من با تبلیغ و بدون به‌کار بردنِ زور جهان‌گیر خواهد شد. لذا در آموزه‌های مانی جهاد تجویز نشد. مسیحیان و پیامبر اسلام ـ به‌مانندِ همهٔ انبیای سامی ـ اساس و پایهٔ تبلیغ دین را بر جهاد نهادند. بهاء الله نیز جهاد را ممنوع اعلام داشت و پیروانش را تشویق به‌تبلیغ مسالمت‌آمیز کرد. جهاد برای تبلیغ دین هیچ‌گاه و در هیچ زمانی در تاریخ ایران توسط هیچ‌کس از ایرانیان تجویز نشد. سید محمدعلی باب که اساس دینش را بر جهاد نهاد از نژاد سامی و عرب‌تبار و دنباله‌رو قزل‌باشانِ صفوی بود و برپا خاسته بود تا رسالت ناتمامِ انبیای سامی را به‌سرانجام برسانَد. ولی شاگردش بهاء الله گفتیم که جهاد را ممنوع اعلام نموده همان شیوه‌ئی را تجویز کرد که مانی تجویز کرده بود. عَبدالبَهاء ـ خلیفهٔ بهاء الله ـ شیوهٔ بهاء الله را تغییر نداد؛ و پیروان عبدالبَهاء هنوز بر همان

شیوهٔ تبلیغِ مسالمت‌آمیز می‌روند و یقینِ استوار دارند که وعدهٔ بهاء الله برای جهان‌گیر شدن دینشان تحقق خواهد یافت.

مانی ـآن‌گونه که خودش نوشته استـ در روز ۲۵ فروردین‌ماه سال ۲۱۵م در سرزمینِ بابل در خانواده‌ئی از مردمِ یکی از روستاهای منطقهٔ آرامی‌نشین **کسکر** (اکنون واسط در جنوب عراق) به‌دنیا آمد.

ما نمی‌دانیم که پدر و مادر مانی چه نامی به‌او داده بوده‌اند. **مانی حَیّا** صفتی است که خودِ مانی پس از آن‌که پیامبر شد برای خودش تعیین کرد؛ و عبارتی آرامی/سُریانی و غیر ایرانی است به‌معنای «کشتی زندگانی» (به‌عربی: سَفینَةُ الحَیاة).

نام پدر مانی را فاتک و پاتک و پاتگ و فتق، و از مردم همدان نوشته‌اند. نام مادر مانی را میس و اوتاخیم و مریم، و از خاندان «کَم‌سَرَگان» نوشته‌اند که گویا از خاندانهای حکومت‌گر پارتی بوده است. مشخص نیست که این «خاندان حکومت‌گر» از بومیان میان‌رودان بوده یا از یکی از قبایلِ آریاییِ جاگیرشده در عراق بوده است؛ ولی ـچنان‌که پائین‌تر خواهیم دیدـ خاندانِ ایرانی نبوده است. اگر تلفظ نام پدر مانی را «فاتِک» بخوانیم می‌توان گفت که نامِ آرامی است به‌معنای «دل‌آور». اگر فتق بخوانیم، با تردید می‌توان پنداشت که تلفظِ آرامیِ «پِتَگ» است (یعنی پدرک، که شبیه و هم‌معنای بابک است و ایرانی است). ابن ندیم «بابک» را به «فتق» افزوده و «فتق بابک» نوشته است (همان شیوه که اکنون نیز در زبان فارسی متداول است، و مثلاً می‌گویند «سالم تن‌درست» که دو واژهٔ هم‌معنای عربی و فارسی است). اگر «پاتگ» بخوانیم شاید تلفظِ تحریف‌شدهٔ «پتگ» باشد که تلفظِ دیگری از بابک است (یعنی پدرک).

یعقوبی در تاریخش نام پدر مانی را «حَمّاد» نوشته است؛[1] ولی این اشتباهی است که حتمًا از جانب ناسخِ این نسخه از کتابِ یعقوبی که به‌ما رسیده رخ داده بوده و «حَیّا» (صفتِ مانی) را حَمّاد خوانده و نوشته است.

به‌هرحال، مانی و پدرش نامهای ایرانی ندارند. نامهائی که برای مادر مانی نوشته‌اند میس یا اوتاخیم یا مریم است. در سریانی و آرامی بودنِ اوتاخیم و مریم که البته جای جدالی وجود ندارد. میسَ را نیز باید تلفظِ دیگر از مَیثَه و مَیثا دانست که نامِ زنانِ آرامی و سریانی بوده است.

بر این پایه است که من می‌گویم مانی نه پدرش ایرانی‌تبار بوده و نه مادرش. گرچه

۱. محمد ابن یعقوب یعقوبی، تاریخ یعقوبی (دار صادر، بیروت، ۱۹۹۵)، ۱/ ۱۵۹

به‌آن سبب که او در درون کشور ایران ظهور کرد همهٔ ایران‌شناسان غربی او را ایرانی دانسته‌اند، ولی دلایلی وجود دارد که به‌ما اجازه نمی‌دهد تا با قطع و یقین دربارهٔ ریشهٔ نژادیِ مانی سخن بگوئیم. صفتِ مانی (یعنی مانی حَیّا) خالصًا آرامی/ سریانی و غیر ایرانی است. او ایرانی نبوده ولی یکی از رعایای دولتِ شاهنشاهی بوده و از این‌رو نزد تاریخ‌نگارانِ غربیْ ایرانی شمرده شده است.

دلیل قانع‌کنندهٔ دیگری نیز برای ما وجود دارد که بگوئیم پدر و مادر مانی ایرانی‌تبار نبوده‌اند؛ و آن این‌که پیروان همهٔ مذاهب ایرانی در آن‌زمان (میترائیان، ناهیدیان، آذریان) خدای برترشان اهورَمَزدا بوده و همه‌شان مَزدایَسن بوده‌اند. ولی خدای مانی نه اهورَمَزدا بل‌که زُروان بوده که یکی از خدایان بسیار کهن آریایی بوده و نزد ایرانیان یکی از اِیَزدانِ دین مَزدایَسن و آفریدهٔ اهورَمَزدا بوده است. زروان از دوران بسیار دوری مورد پرستش بخشی از جماعات آریاییِ نواحی شرقی اناتولی بوده ولی در میان ایرانیان هیچ‌گاه صفت خدا نداشته بل‌که مخلوق بوده و مرتبه‌ئی همچون ایَزدانِ دیگرِ ایرانی داشته است.

در میان‌رودانِ آن‌زمان دینی به‌نام «دَهری» وجود داشته که پیروانش از جنبه‌هائی از آئینِ زروانی تأثیر گرفته بوده‌اند. به‌نظر می‌رسد که غنوصی‌ها دهری بوده‌اند؛ زیرا مؤلفان اسلامی از **حَرنانیّون** (پیروانِ مکتبِ مَندایی‌ِ پدیدآمده در حران) با صفت دهریون یاد کرده‌اند.[۱] دهریون می‌گفتند که هرچه در جهان وجود دارد از دهر (گردش چرخ) پدید آمده است؛ و این عقیدهٔ زروانیها بوده است. زروانیها آریایی‌نژاد بودند، مَزدایَسن نبودند، معتقد به‌وجود دو ایزدِ متنازع به‌نامهای اورمزد و اهریمن بودند که هردو پدید آمده از درونِ زروان بودند. زروان به‌معنای زمانِ بی‌نهایت و خدای حقیقی نزد زروانیها بود. زروانیها می‌گفتند که اورمزد و اهریمن دشمنان یکدیگر بودند و همزمان دست به‌کار آفرینش شدند؛ اورمزد نور و خیر را آفرید، و اهریمنْ تاریکی و شر را.[۲]

چنان‌که پائین‌تر خواهیم دید، مانی این عقیده را در آموزه‌های دینِ خودش تبیین کرد و گسترش داد.

نوشته‌اند که پدر مانی در اواخر دوران پارتی در تیسپون می‌زیست و دینی شبیه مَندائیان داشت؛ سپس به دشت‌میشان در غربِ خوزستان رفت و در آنجا به‌فرقهٔ دینی

---

۱. بنگر: ملل و نحل شهرستانی، ۳۵۹ـ ۳۶۳.

۲. تفصیل را بنگر: ملل و نحل شهرستانی شهرستانی، ۲۶۲ـ۲۶۳.

مُغتَسِله پیوست.[۱]

ابن ندیم نوشته که پدر مانی در تیسپون به‌بتخانه می‌رفت؛ و مانی روزی در بتخانه آوازی شنید که به‌او می‌گفت: «گوشت مخور، باده منوش، زن مگیر»؛ و این‌را سه‌بار در سه‌روز در بتخانه شنید. پس از آن به‌خوزستان رفت و در دشت‌میشان به‌مغتسله پیوست.[۲]

این «بتخانه» که ابن ندیم از آن یاد کرده است یکی از معابد مَندائیان بوده؛ زیرا آنها -به‌میراثی که از دین کهنِ کلدانی گرفته و اندک تغییری در آن ایجاد کرده بودند- برای اخترانِ هفت‌گانه معبد و بتهائی (پیکره/ صنم) داشتند، و آن ذاتهای آسمانی می‌پرستیدند و معبدشان را «هیکل» می‌نامیدند.[۳]

ابن ندیم در گزارشِ بالا افزوده که مادرِ مانی در آن هنگام حامله بود و به‌زودی پسری زائید که در آینده «مانی» شد.

ولی این نوشتهٔ ابن ندیم ناشی از اشتباهی در شنیده‌های او بوده است. نشانه‌هائی وجود دارد که پدر مانی وقتی به‌مغتسله پیوسته مانی در سنینِ بالاتر از ۵-۶ سالگی بوده است.

روایتهای مانویان خبر از آن می‌دهد که مانی وقتی چهار ساله بوده در تیسپون به‌مدرسهٔ مَندایی‌ها سپرده شده است. گزارشی که نشان دهد پدرِ مانی پس از تولد مانی از خوزستان برگشته و در تیسپون جاگیر شده باشد نیز داده نشده است. تیسپون نیز در اینجا می‌بایست که یکی از شهرکهای پیوسته به‌تیسپون بوده باشد؛ زیرا تیسپون که آرامیها مدائن -یعنی شهرها- می‌نامیدند از هفت شهرکِ همکنار تشکیل شده بود.

مغتسله که در مناطق روستاییِ غربِ خوزستان و جنوب میان‌رودان پراکنده بودند،

۱. مردمی که در تألیفات عربیِ دورانِ اسلامی با صفتِ مغتسله از آنها یاد شده است خودشان را ایل‌خایی و صابّی می‌نامیدند. ایل‌خایی ترکیبی از نام ایل با پس‌آوَندِ «خایی» است، و به‌نظر می‌رسد که لفظی آرامی-پهلوی باشد به‌معنای «خواهندهٔ ایل» که ترجمهٔ امروزینش می‌شود «خداجو». ایل‌خایی بعدها در داستانهای یونانیانِ اروپایی که از مانویت به‌مسیحیت رسیده بودند به‌یک پیامبر افسانه‌یی شبیه عیسای داستانهای انجیلها تبدیل شد و نامش را ایل‌خایوس نوشتند. صابّی نیز شاید به‌معنای «تطهیرشده/ مُطَهَّر» بوده است. آنها زن را موجودی پلید می‌دانستند و دینشان مقرر کرده بود که مردی که با زنی آمیزش جنسی کند چون‌که نجس شده است باید که بی‌درنگ در آبِ جاری غسل کند و پلیدی را از سر و تن و رختش بزداید.

۲. الفهرست، ۵۰۸.

۳. بنگر: شهرستانی، ۳۴۸-۳۶۳.

بنا بر پیش‌گوییهائی که از پیامبرشان -یوحنّا/ یوهانس/ یونس/ یحیا- دربارهٔ نزدیک بودنِ زمان ظهور یشوعا مَشیَح (مُنجیِ موعود اسرائیلیان) برایشان مانده بود در انتظار پیامبر آخرزمان بودند که قرار بود در آن زمانها ظهور کند و دینش جهان‌گیر شود و درد و رنجهای بشریت را برای همیشه از میان بردارد. از این پیامبرِ موعود با صفتِ «فارَقلیط/ پاراکِلیت» یاد می‌شد. مسیحیان نیز منجیِ آخرزمانیِ خودشان را فارقلیط می‌نامیدند.[1]

پدر مانی ابتدا به‌مندائیان و سپس به مغتسله پیوسته بود، از فعالین آن آئین بود، و مانی در میان آنها متولد شد و در میان آنها پرورش یافت. افسانه‌ها و داستانهائی که پیروان این آئین می‌پراکندند در کودکی در ساختنِ ذهنِ دینیِ مانی تأثیر بسیاری نهاده بود. این تأثیر چندان بود که او در همان سنینِ کودکی رؤیاهائی می‌دید؛ و -چنان‌که بعدها خودش نوشته است- یک‌بار دو فرشته آمدند و او را برگرفته به‌آسمان بردند و ملکوت آسمانها را به‌او نشان دادند. این رؤیا دو بارِ دیگر نیز تکرار شد، و او پیش از آن‌که به‌سن ۱۲ سالگی رسیده باشد سه‌بار به‌معراجِ آسمانی برده شده بود. این‌را مانی در کتاب کِفَلایَه -که پائین‌تر به‌آن اشاره خواهیم کرد- نوشته است. سپس وقتی به‌سن ۱۲ سالگی رسید فرشتهٔ وحی که نامش «تَوأم» بود و به‌سریانی «قرین» می‌گفتند از پیش‌گاه «روشن‌یَزد» (خدای نور) به‌نزدش آمده به‌او فرمود که دین مغتسله را رها کند، و به‌او گفت: «از پیروان این دین دوری گزین؛ تو نباید که از آنها باشی؛ خویشتن را پاکیزه بدار و از شهوتها دوری گزین».(*) ولی به‌او گفت که هنوز هنگام بعثتت نرسیده است.[2]

---

۱. «فارَقلیط» می‌بایست که تلفظِ آرامی/ سریانیِ «پاراکلیت» بوده باشد. پاراکلیت که «نجات‌بخش» معنی کرده‌اند به‌نظر می‌رسید که عبارتِ ایرانی باشد به‌معنای «مفتاحِ غیب» که تلفظِ نوینش «فَرا کَلید» است؛ یعنی آن که قرار است بیاید و پرده‌های غیبی را برای مردم جهان کنار بزند. اگر عبارتِ ایرانی باشد معلوم نیست که چه‌گونه وارد زبان دینی اینها و مسیحیان شده است؟! در دین ایرانی اثری از چنین اصطلاحی نیست. شاید پاراکلیت از ساخته‌های یونانیانِ دوزبانهٔ حران و نصیبین بوده باشد که آرامیها و سریانیها فارقلیط تلقظ کرده‌اند!

(*) برای پیامبرِ ما مسلمانان نیز در آغاز بعثتش وحی رسید که «برخیز و هشدار بده! پروردگارت را بزرگ بشمار! جامه‌ات را پاکیزه بدار! از پلیدیها دوری گزین» [مدثر، آیات ۲-۵]. و از این روز تا روزی که دعوتِ خویش را آشکار کرد حدودِ دو سال گذشت. نیز، برای پیامبرِ ما آمدنِ دو فرشته از آسمان و گشودنِ شکمش و شستشو دادنِ درونِ آن و زدودنش از پلیدهای بت‌پرستی و شرک به‌پیش آمد که داستانش در سیره‌ها آمده که -همچون مانی- مربوط به دورانِ پیش از بعثتش بوده است.

۲. الفهرست، ۵۰۸.

این روایتها نشان می‌دهد که مانی در آغاز نوجوانیش، به‌تأثیر از داستانهای مغتسله و مسیحیانِ عراق و خوزستان و در اثر خودتلقینیهای چندین ساله، در خودش اوصافی می‌دیده و به‌نوعی یقین رسیده بوده که همان پیامبر نجات‌بخش موعود است که جهان در انتظار او است.

پس او از همان سنین در انتظار روزی بوده که از جانبِ آسمان مبعوث شود و رسالت هدایت بشریت به‌او سپرده شود. رؤیاهائی که براساس خودتلقینیهایش می‌دیده نیز به‌این باور دامن می‌زده و او را بیش از پیش آمادهٔ دریافت وحی آسمانی می‌کرده است.

مانی چون به سنِ ۲۴ سالگی رسید نخستین پیام آسمان برای آغاز رسالتش را دریافت کرد، و این در سال ۲۳۹ یا ۲۴۰م بود. آن‌گونه که خودش بعدها نوشته، فرشتهٔ وحی به‌نزدش آمده به‌او چنین گفت:

سلام بر تو ای مانی از جانبِ من و از جانبِ پروردگار که مرا به‌نزد تو فرستاده است. او که «وَرروَان بَغ‌اِستَه» (روح اعلیٰ و خدای حقیقی) است تو را برای تبلیغ رسالتْ برگزیده و این مأموریت را به‌تو سپرده است. او به‌تو فرمان می‌دهد که رسالت خویش را آشکار کنی و نوید حق را به‌مردم برسانی، و در این راه هرچه در توان داری را به‌کار ببندی.

ابن ندیم که این سخنِ مانی را از روی یکی از کتابهای مانی ترجمه کرده است (شاید کتاب شاپورگان که مانی به‌زبان پهلوی نوشته بوده و نخستینِ کتابش بوده) افزوده که مانی پیش از آن‌که مبعوث شود اسقفِ (یعنی کشیشِ بزرگِ) روستای «قَنا» در جنوب عراق بود؛ در روز اول نیسان (روزِ نوروز) که شاپورِ اول تاج‌گذاری کرد او به‌نزد شاپور رفت و تاج بر سرِ شاپور نهاد؛ پدرش و دوتا از پیروانش به‌نامهای شمعون و زاکوا نیز با او بودند.[1]

این روایت نشان می‌دهد که مانی در این هنگام رهبرِ برجستهٔ دینیِ یک فرقه از مَندائیان در میان‌رودان بوده است؛ و نیز نشان می‌دهد که مانی در این هنگام که در آستانهٔ بعثت بوده یا اخیراً مبعوث شده بوده ولی هنوز نبوتش را اعلان نکرده بوده رهبرِ مَندائیان در میان‌رودان بوده است. شمعون و زاکوا نیز حتماً از بزرگانِ بومیان عراق و از رهبرانِ برجستهٔ دینی بوده‌اند که برای شرکت در مراسم تاج‌گذاریِ شاهنشاه به‌همراه مانی دعوت شده‌اند. این مراسم در نخستین نوروزِ پس از درگذشتِ اردشیر بابکان بوده، یعنی نوروز

---

۱. همان.

سال ۲۴۱م.

شاپور اول -احتمالاً- در استخر تاج‌گذاری کرده است؛ زیرا از زمانِ او استخر پایتخت شاهنشاهی شد. روایتِ حضور مانی در مراسم تاج‌گذاری شاپور را ابن ندیم از متون مانوی و از نوشتهٔ خودِ مانی آورده است. همین روایت نشان می‌دهد که مانی در سالهای آخرِ سلطنت اردشیر بابکان از شخصیتهای برجسته و بلندپایهٔ دینی در جنوبِ عراق بوده است. شرکت در تاج‌گذاری شاپور نشان‌گر بلندپایگی او در حدِ پایهٔ مؤبدانِ ایرانی است. به‌عبارتِ دیگر، او به‌عنوان یکی از بلندپایه‌ترین رهبر دینی بومیانِ جنوبِ عراق و غربِ خوزستان در رأس هیأتی متشکل از دیگر رهبرانِ دینیِ بومیانِ این دو سرزمین در مراسم تاج‌گذاری شاپور شرکت کرده است. پس مانی در آن زمان وضعیتی داشته که رهبران مَندائیان عراق و خوزستان او را به ریاست بر دینشان قبول داشته‌اند. شاید پدر مانی و مانی در آن‌زمان از جانب دولت ایران سرپرست دستگاههای دینی ادیانِ انایرانی (غیر ایرانیان) در عراق و خوزستان بوده‌اند؛ و شاید پدر مانی در زمان پارتیان نیز این منصب را داشته است.

مانی در رأسِ هیأتی از رهبران دینی بومیان عراق و خوزستان به‌حضور شاپورِ اول رسیده و در مراسم تاج‌گذاری شرکت کرده است. این سنتی معمولی در مراسم بارِ خاصِ و بارِ عامِ دربار ایران بوده که همواره تکرار می‌شده است.

مانی یک بارِ دیگر نیز در رأس چنین هیأتی در مراسمِ دیگری به‌حضورِ شاهنشاه شاپور رسید و نخستین تألیفِ خویش را که نامش را **شاپورگان** نهاده بوده و به‌زبانِ پهلوی بوده به‌شاپور تقدیم کرده است.

پیروان مانی -به‌رسم پیروان همهٔ پیامبرانِ دیگر- بعدها دربارهٔ حضور مانی نزد شاپور افسانه‌هائی ساختند که شباهت به بسیاری از افسانه‌های پیروان انبیای دیگر دارد، و لاف‌زنیِ مؤمنانه و ساده‌دلانه است. مثلاً ابن ندیم از نوشتهٔ مانویان آورده که مانی وقتی به‌حضور شاپور رسید از دو شانه‌اش دو گل‌دستهٔ بزرگِ نور می‌درخشید، و این سبب شد که شاپور احترام بسیار به‌او بگذارد تا جائی که آماده شد تا دینی که مانی آورده بود را بپذیرد. او از شاپور تقاضا کرد که پیروانش در کشور آزاد باشند و بتوانند که در سراسر کشور رفت و آمد کنند و برای دینشان به‌تبلیغ بپردازند. و از شاپور تقاضا کرد که اجازه دهد تا بارِ دیگر در آینده نیز به‌حضور وی برسد؛ و شاپور با این هردو تقاضا موافقت نمود.[۱]

---

۱. همان، ۵۰۹.

در نوشتهٔ خودِ مانی نیز در کتاب کِفَلایَه به‌این دیدار و تقاضا اشاره شده است، و آن‌را پائین‌تر خواهیم خواند.

مانی پس از آن‌که مبعوث شد نخستین رساله‌اش شامل آموزه‌های دینِ نوینی که آورده بود را نوشته یک نسخه‌اش را به‌شاپور اول تقدیم داشت. نام این رساله که او به زبان پهلوی نوشته بود **شاپورگان** بود. مانی در شاپورگان ادعا کرده بود که پروردگار در هر زمانی یکی از انبیای خویش را می‌گزیند و برای هدایت بندگانش به‌سوی سعادتِ ابدی می‌فرستد. زمانی زرتشت را برای ایرانیان فرستاد؛ زمانی بودا را برای هندیان فرستاد؛ زمانی عیسا را برای شامیان فرستاد؛ و اکنون مرا که پیامبر برحق‌ام برای هدایت مردم بابل (یعنی میان‌رودان) فرستاده است.[1]

او در این رساله صراحتًا گفته که پیامبر آخرزمان است و برای مردم میان‌رودان مبعوث شده است. این موضوعی است که در کتاب کِفَلایَه نیز به‌آن تصریح شده است، و به‌نظر می‌رسد که بیرونی عبارتهای بالا را از کتاب کِفَلایَه ترجمه کرده باشد.

سال دقیق تقدیمِ کتابچهٔ شاپورگان به‌شاهنشاهْ شاپور معلوم نیست. شاید سال ۲۴۲م بوده است. شاپورگان تنها تألیف مانی به زبان ایرانی است. مانی پس از این هیچ رساله‌ئی به زبان ایرانی تألیف نکرد و بر روی زبان آرامی (سریانی) که زبان پدرمادریش بود متمرکز شد. زبانِ سریانی زبان رسمیِ متون دینیِ ماندائیان و مسیحیان و مغتسله در میان مردم میان‌رودان و شام بود و در مسیحی‌شدگان خوزستان که خوزی‌تبار بودند نیز رواج داشت.

تمرکز مانی در سالهای اولیهٔ تبلیغ دعوتش نیز به‌طور عمده بر روی بومیان میان‌رودان و خوزستان بود که آمادگیِ پذیرشِ آموزه‌های او را داشتند.

باری، مانی وقتی در مراسم تاج‌گذاریِ شاهنشاهْ شاپور شرکت کرده و دو شاگردش نیز با او بوده‌اند به‌عنوان یکی از رهبران بلندپایهٔ دینی مطرح بوده است. او با برخورداری از همین موقعیتْ فعالیتهای تبلیغیش را در عراق و خوزستان گسترش داد. آزادی ادیان و مذاهب و عقاید که در سایهٔ شاهنشاهیِ ایران برقرار بود به‌مانی امکان داد تا با پشتکارِ بسیار برای نشر آموزه‌های دین آسمانیِ خودش فعالیت کند.

در متون مانوی از زبان خودِ مانی گفته شده که او مورد خطابِ مستقیمِ آسمان بود، و این آموزه‌ها را فرشتهٔ وحی از آسمان برایش می‌آورد، و باورهائی که گفت و نوشت و

---

۱. ابوریحان بیرونی، الآثار الباقیه (افست از طبع لایپزیگ، ۱۸۷۸)، ۲۰۷.

به‌مردم رساند تکرارِ «کلامِ خدا» بود.

این نخستین بار در تاریخِ شاهنشاهیِ ایران بود که مردی در قلمرو شاهنشاهی برخاسته بود و ادعا می‌کرد که خدا به‌توسط فرشته با او سخن می‌گوید، و او سخنِ خدا را برای مردم بازمی‌گوید و می‌نویسد تا مردم بخوانند و متوجه باشند که دینهای پیشینه به‌توسط خدا باطل شده و ورافتاده است و مردمِ جهان باید که دینِ او را بگیرند.

پیش از این در جای خود دیدیم که آخرین کس که در زمانِ کوروش بزرگ و پیش از تسخیر بابل توسط کوروش بزرگ در میان‌رودان ادعای نبوت و دریافتِ وحی از آسمان داشت و دین مردوخ را منسوخ و دینِ «سین» را رسمیت بخشید نبونَید -پیامبرشاهِ بابل- بود؛ و سخنانی که خدا به‌او وحی کرده بود و او نویساند و کارهائی که او به‌فرمان خدا انجام داد را نیز خواندیم.[1] از آن پس دیگر هیچ پیامبرِ بومی در میان‌رودان برای مردمِ بومی ظهور نکرده بود تا اکنون که مانی با در دست داشتنِ پیامِ نجات‌بخشِ آسمانی ظهور کرد و تصریح نمود که برای هدایتِ مردم بابل (یعنی میان‌رودان) مبعوث شده است. بابل در میان‌رودانْ اُمّ القُرا بود، و مانی آمده بود تا مردمِ امّ القُرا و پیرامونش را به‌راهِ راستِ خدایی رهنمون شود.

از آنجا که اقوام آرامی و خوزی، به‌تأثیر از تبلیغ‌گران ادیان مغتسله و مسیحیان، از مدتها پیشتر در انتظار ظهور نجات‌بخشِ آخرزمانیِ موسوم به پاراکلیت بودند، مانی به زودی در میان پیروان این دینها مریدان بسیاری به‌دست آورد و کارش بالا گرفت. او به‌مسیحیان عراق می‌گفت که همان «فارقلیط» است که عیسا نوید آمدنش را داده است.[2] این باوری بود که همهٔ مسیحیان به‌آن پابند بودند و انتظار ظهور هرچه زودترِ منجیِ آخرزمانی را می‌کشیدند.

جُنب و جوش در میانِ جماعاتِ منتظرانِ ظهور منجی در میان‌رودان و خوزستان برای پیوستن به‌دعوتِ پاراکلیت که مانی بود شباهت به‌همان جنب و جوشی داشت که سده‌های درازی بعدتر ملاهای شیعه در ایران پس از ظهور محمدعلیِ«باب» برای پیوستن به‌او داشتند. یعنی مانی و توفیقش در میان مسیحیان عراق و خوزستان شباهت بسیار به‌توفیقات اولیهٔ محمدعلی «باب» داشته که خودش را نزد منتظران ظهور حجت غایب به‌عنوان «بابِ حجتِ غایب» معرفی کرد و توانست که انبوهی از ملایانِ شیعهٔ ایران که

۱. بخش دوم، گفتار نخست، عنوان ۲.

۲. الفهرست، ۵۰۸.

منتظر ظهور مُنجیِ موعودِ آخرزمان بودند که قرار بود ظهورش در همان زمانِ باب باشد را جذب جنبشِ او کند.

گرچه جماعات بسیاری از آرامیها و خوزیها جذب دعوت مانی شدند، در میان ایرانیانِ مَزدایَسن کسی به‌او توجهی ننمود؛ و هیچ‌جا گفته نشده که یکی از شاگردان یا پیروانِ مانی در زمانی که مانی زنده بوده ایرانی‌تبار بوده است. علتِ این امر را نیز پائین‌تر خواهیم دید که تضادِ آموزه‌های مانی با سنتهای فرهنگیِ ایرانیان بود؛ زیرا فرهنگِ ایرانی و آموزه‌های دین ایرانی تبلیغ‌گرِ دنیاسازی و شادزیستی بود و آموزه‌های مانی تبلیغ‌گرِ زهدِ خودآزار و آموزندهٔ دنیاگریزی و دَردکَشی و سوگ‌اندیشی بود.

مانی در کتاب **کِفَلایَه** که ـ که همچون دیگر کتابهایش ـ به زبان سریانی نگاشته بوده و زندگی‌نامهٔ خودنوشتهٔ او بوده که بعدها یکی از شاگردانش آن‌را بازنویسی و ویرایش کرده است، خبر از سفرهایش به‌هند و چین می‌دهد و یادآور می‌شود که پس از بازگشت از این سفر در خوزستان به‌حضور شاپور دوم رسیده است. این دیدار، که شاید دومین یا سومین دیدارِ او با شاپور بوده می‌تواند که پس از پیروزی شاپور بر امپراتور والیریانوس بوده باشد.

از نوشته‌ها او معلوم می‌شود که او پس از بعثتش چندین سال در سفرهای سرزمینهای شرقی بوده سپس با دانسته‌های نوینی به‌ایران و عراق برگشته است. او در این سفرها با آموزه‌های بودا آشناییِ نزدیک یافته و عقیده به‌تناسخ که باور به‌پیمودنِ راه تکاملِ روحی در زندگیهای متعددِ این دنیا تا رسیدن به‌آخرین مرحلهٔ تکامل بود را از بودائیان گرفته وارد دین خویش کرده است. این جنبه از آموزه‌های او را پائین‌تر خواهیم خواند.

با توجه به‌خطری که گسترش آموزه‌های مانی برای تمدن و فرهنگِ بشری و رشد اجتماعی و حتّا ادامهٔ حیات جامعهٔ بشری داشت، و به‌خاطر ضدیتِ شدیدی که با آموزه‌های دین مَزدایَسنه نشان می‌داد، و به‌خاطر آن‌که مردم را به‌کار نکردن و انزوا و رنج‌کَشی تشویق می‌کرد، مؤبدان و دربار ایران در دههٔ آخر سلطنت شاپور اول تصمیم گرفتند که جلو فعالیتهای تبلیغیِ مانی را بگیرند.

یعقوبی نوشته که مؤبدان‌مؤبد از شاپور تقاضا کرد که مانی را به‌دربار دعوت کند تا یک جلسهٔ مناظره دربارهٔ دینی که آورده را با او برگزار شود. مؤبدان‌مؤبد در این جلسه بطلان عقائد مانی را به‌اثبات رساند. سپس مانی چون جانِ خویشتن را در خطر دید به‌هند

رفت و تا شاپور زنده بود به‌ایران برنگشت.[۱]

مانی چون‌که از خاندان مزدایَسن نبوده، از نظر قوانین ایران دولت مجاز نبوده که جلوِ فعالیتِ عقیدتیش را بگیرد. طبق قوانین ساسانی همهٔ پیروانِ ادیان اَن‌ایرانی در بیان و تبلیغِ عقاید خودشان در میان اقوامِ ان‌ایرانی آزاد بودند. خردپذیر است که شاپور به‌خواستهٔ مؤبدان مؤبد به‌مانی فرموده که تبعیدِ اختیاری برگزیند و از ایران به‌هر کشورِ دیگری که دلش خواست برود. این موضوعی است که ابوریحان بیرونی دربارهٔ این تبعیدِ مانی مطرح کرده است. او نوشته که بنابر حکم دین مَزدایَسنَه که هرکه ادعای نبوت کرد باید از کشور تبعید شود شاپور وی‌را محکوم به‌تبعید کرد و حکمش آن بود که دیگر به‌ایران برنگردد.[۲]

متون مانوی می‌گویند که مانی پس از آن‌که از ایران رفت در تورکستان و سرزمینهای چین و هند به‌تبلیغ پرداخت. در این سرزمینهای از چند سده پیش از آن آئین بودا گسترش یافته بود. آئین بودا نیز اساسش بر دنیاگریزی و زهد و رنج‌کشی و عبادتهای خودآزارانه نهاده شده بود و از این‌جهت شباهتی به‌آئین مسیحیان و مغتسله داشت. متون مانوی می‌گویند که مانی دراین سرزمینها پیروان بسیار به‌دست آورد و مراکز متعددی برای تبلیغ دینش برپا کرد.

شیوهٔ تبلیغیِ مانی

پرکاریِ مانی در بیان آموزه‌هایش، بیان مسحورکننده‌اش، قدرتش در اقناع، و توانش در سازمان‌دهی پیروانش که از نوشته‌های سنتیِ ترجمه‌شده از متون مانوی پیدا است مطالعه‌گر را حقیقتًا به‌شگفتی می‌اندازد. در سرزمینهای شرقی (کابلستان و تورکستان و شرقِ سغد) به‌علت آن‌که آموزه‌های بودا زهد و دنیاگریزی را رواج داده بود زمینه برای پذیرش آموزه‌های مانی فراهم بود و مانی در دور دوم سفرهایش موفق شد که پیروان بسیاری به‌دست آورَد. او از آنجا شاگردان طراز اولش که از میان‌رودان و خوزستان به‌همراهِ او رفته بودند را در دسته‌های دعوت‌گر به‌همراه نوشته‌هایش به‌شام، اناتولی، بالکان، ایتالیا، اسپانیا، سِکِلّیه (سیسل)، گال (فرانسه)، مصر و شمال آفریقا فرستاد.

فعالیتهای تبلیغ‌گرانِ مسیحی در این سرزمینها و تبلیغشان دربارهٔ پیامبرِ آخرزمان که

---

۱. تاریخ یعقوبی، ۱/ ۱۶۱.
۲. الآثار الباقیه، ۲۰۹.

قرار بود به زودی ظهور کند زمینهٔ کام‌یابیِ این هیأتهای تبلیغی در جذبِ مرید برای مانی را فراهم آورد. در خلال اندک‌زمانی صومعه‌های پرشماری در این سرزمینها توسط پیروان نوینِ مانی دائر شد و نوشته‌های او به زبانهای یونانی و لاتین و قبطی ترجمه و در اروپا و مصر و شمال آفریقا منتشر شد.

در خوزستان و عراق و شام و مصر و اناتولی نیز جماعات بسیاری از مسیحیان ادعای فارقلیط بودنِ مانی را پذیرفتند و به‌پیروان مانی پیوستند.

چند سالی از فعالیتهای تبلیغیِ مانی و یارانش نگذشته بود که دین مانی در خاورمیانه و اروپا به بزرگترین رقیبِ مسیحیتِ نوپا تبدیل شد.

گرچه مانی در آغاز کارش گفته بود که مسیح را خدا برای هدایت مردم مغرب‌زمین فرستاده بوده است، و برای عیسا احترام بسیار قائل شد تا توانست که بخش بزرگی از پیروان عیسا را به‌خودش بکشاند، ولی وقتی کارش بالا گرفت عیسای مورد نظر خویش را عیسای دیگری سوای عیسای مسیحیان معرفی کرده گفت که آن عیسا که پسر مریمِ بیوه بود و یهودیها اورا اعدام کردند یک شیطان بود که خودش را عیسا نامیده بود تا مردم را گم‌راه کند و به بندگیِ خودش درآورَد. او موسا را نیز دروغ‌بند نامید و گفت که او پیامبر نبوده بل‌که شیطان بوده و خودش را به‌دروغ فرستادهٔ خدا نامیده است. ابن ندیم که متونِ اصلی مانوی را خوانده بوده افزوده که «مانی در کتابهایش انبیای دیگر را نیز دروغ‌بند نامید و می‌گفت که شیطان در پوستشان وارد شده بود و سخن بر زبانشان می‌نهاد». ولی زرتشت و بودا و ابراهیم را پیامبران حقیقی و دین‌آور می‌نامید.[1]

این‌گونه، مانی از یک عیسای قدسیِ آسمانیِ فراگیتاییِ خداگونه سخن گفت که سوای عیسای مسیحیان بود؛ و خودش را پاراکلیتِ این عیسای مقدس می‌نامید و به‌مسیحیان تلقین می‌کرد که آن عیسا که شما می‌پرستید شیطان بوده و شما به‌جای آن‌که خدا را بپرستید شیطان را می‌پرستید؛ و عیسای حقیقی این است که من معرفی می‌کنم و مژدهٔ ظهور مرا (مژدهٔ آمدنِ پاراکلیت را) داده است.

مانی کتابها و جزوه‌های پرشماری نوشته بوده که برخی از آنها تا سده‌های چهارم و پنجمِ هجری در ایران و عراق موجود بوده، و گزیده‌هائی از آنها را دین‌شناسانِ بزرگِ اسلامی برای ما به‌زبانِ عربی بازنویسی کرده‌اند. پاره‌هائی از نوشته‌های او و مریدانش نیز در سدهٔ اخیر در اینجا و آنجا کشف شده است که از جملهٔ آنها کتابِ پرآوازهٔ **کِفلایه** است

۱. بنگر: الفهرست، ۵۱۸. شهرستانی، ۲۷۳.

که نوشتهٔ خودِ مانی و بازنویسی و ویرایش‌شده توسط برخی از مریدانش است. در سال ۱۳۰۸ خورشیدی در ویرانهٔ یکی از صومعه‌های مانوی در جنوب استانِ فَیّومِ مصر که در کاوشهای باستان‌شناسی از زیر تپهٔ شنی بیرون کشیده شد یک نسخه از ترجمهٔ قبطیِ کتاب کِفَلایَه کشف شد که به‌سبب آن‌که بر کاغذ بَردی (پاپیروس) نوشته شده بوده و در زمینِ خشک و بی‌باران مانده بوده بخش بزرگی از آن سالم مانده است. این کتاب سپس به‌همتِ پژوهش‌گرانِ غربی به‌زبانهای اروپایی ترجمه شد. من در اینجا از یک ترجمه که به زبان انگلیسی است استفاده کرده‌ام.[1]

کِفَلایَه در کنار «الفهرست» ابن ندیم و «مِلَل و نِحَل» شهرستانی ـ که از تألیفاتِ دستِ اول مانوی استفاده کرده‌اند ـ منبع اصلی برای شناخت مانی و آئینِ او است. در کِفَلایَه نام چندین تألیف دیگرِ مانی آورده شده است (همان کتابهائی که ابن ندیم و شهرستانی و یعقوبی نامهاشان را آورده‌اند). شاید بتوان کِفَلایَه را کاملترین کتاب آموزه‌های مانی به‌شمار آورد.

مانی در کفَلایه تصریح کرده که او تنها پیامبری است که آموزه‌هایش را شخصِ خودش در رساله‌های متعدد به‌صورت نوشته درآورده و در اختیار مردم جهان قرار داده است؛ و یادآور شده که هیچ‌کدام از انبیای پیشینه کتاب دین را به‌دست خودش ننوشت؛ چنان‌که پیروان مسیح پس از او زندگی‌نامه و آموزه‌های او را نوشتند؛ و «زرتشت، پیامبر نور و روشن‌گرِ بزرگ که در ایران مبعوث شد و به‌نزد ویشتاسپ رفت کتابش را خودش ننوشته است بل‌که شاگردان و پیروانش پس از او آموزه‌های او را حفظ کرده بودند و آنها را در کتابی تألیف کردند که اکنون در دست است».[2]

او در کِفَلایَه تصریح کرده که در زمان سلطنت اردوان پنجم متولد شده و از کودکی برای تحویل گرفتن رسالت آسمانی پرورده می‌شده است، و نخستین باری که فرشتهٔ وحی به‌نزدش آمد در زمان کودکی وی بود و آن زمانی بود که اَردَشَیر بابکان تاج‌گذاری کرده بود. او به‌تأکید ادعائی این‌چنین کرده است:

در آن‌زمان فرشتهٔ وحی همهٔ اسرار گذشته و آیندهٔ جهان، آنچه از زمان آدم تا امروز رخ دادنه است و سپس رخ خواهد داد، را به‌من آموخت. اسراری را به‌من آموخت که از همهٔ مردم جهان پوشیده است. همهٔ رازهای جهان بر من مکشوف شد. علمِ هرچه مردم

1. Mani. *The Kephalaia of the Teacher*. Tr. Iain Gardner (E. J. Brill, 1995).

۲. مانی، کِفَلایَه، ۱.

جهان می‌شنوند و می‌بینند و می‌اندیشند به‌من داده شده است.

و افزوده که من همان مسیح موعودِ آخرزمان‌ام که خبر داده شده که به‌همهٔ رازهای آشکار و نهان آگاه است. من مبعوث شدام تا درد و رنج را از بشریت دور کنم و همگان را به‌سعادتِ ابدی برسانم.

سپس تصریح کرده که در سالهای آخر سلطنت اَردَشَیر مبعوث شدم و به‌هند رفتم تا راز سعادت ابدی را آموزش دِهَم. در همان سال که اَردَشَیر از دنیا رفت و شاپور به‌شاهی رسید من کشور هند را رها کردم و به‌پارس آمدم و از پارس به‌بابل و میشان و خوزستان آمدم. آن‌گاه به‌حضور شاپور رسیدم. شاپور مرا با احترام شایسته پذیرفت و به‌من اجازه داد که آموزه‌های دین را در جهان انتشار دهم. پس از آن از شرقِ ایران‌زمین تا غرب میان‌رودان و مرزهای کشور روم سفر کردم و به آموزاندن و تبلیغ کردن پرداختم.

و دربارهٔ دومین سفرش به‌سرزمینهای شرقی که در زمان سلطنت شاپور اول بوده نوشته که یک‌بارِ دیگر از راه دریا به‌هند سفر کردم و همهٔ شهرهای هند را گشتم تا راز سعادت ابدی را به‌مردم آموزش دهم. ولی مردم با من مخالفت کردند. سپس به‌ایران برگشتم و شهرهای ایران را گشتم، دربارهٔ نزاع ابدی نور و ظلمت سخن گفتم، دربارهٔ گناه و ثواب سخن گفتم، ولی در میان ایرانیان نیز گوش شنوا نیافتم؛ زیرا مردم نمی‌خواستند که از ظلمتِ ماده رها شده روحانی شوند. سپس مرا از تبلیغ و راهنمایی بازداشتند (یعنی در درونِ ایران جلوِ فعالیتم را گرفتند) و به‌آموزه‌های نجات‌بخشِ من توجه ننمودند. شاه و شهریارانِ ایران نمی‌خواستند حقایقی که من آموزش می‌دادم را بپذیرند، زیرا اسیر دستِ شیاطین بودند. فریادهای نجات‌بخش من در گوش آنها اثر نکرد. لذا به‌بابل آمدم و در شهرهای بابل و آشور به‌تبلیغ حقایق پرداختم و برای مردم بیان کردم که چه نیک و چه بد است، تا مردم را از تاریکیها رهایی داده به روشناییها برسانم. گرچه در همهٔ کشورها با من مخالفت می‌شد، منِ مانی که یک‌تن بیش نبودم تخمِ حقیقت را در میان همگان کاشتم، دیدگان همگان را بر روی حقایق گشودم؛ زورمندان با همهٔ توانشان نتوانستند که جلو گسترش آموزه‌های حیات‌بخشِ من را بگیرند و مانعِ گسترش نور شوند؛ زیرا حقایقی که من بیان می‌کردم نیرومندتر از زورِ آنها بود.

او تأکید کرده که جهان در بیماري است و درد می‌کَشد؛ من آمده‌ام تا بیماریِ جهان را درمان کنم و دردها و رنجها را از جهان بزدایم. جهان نیازمند پزشکِ کاردان است، و من آن پزشک استم. مردم جهان همچون بیمارانی‌اند که باید به رهنمودهای پزشکِ خویش

گردن نهند و آنها را اجرا کنند تا شفا یابند. بیماری که به رهنمودهای پزشک توجه ننماید و پزشک را دشمن خویش بپندارد نادانسته مانع درمانِ خویش می‌شود و نه تنها مجبور است که درد بکشند بل‌که مجبور است که دردهای دیگری علاوه بر دردِ کنونیش نیز تحمل کنند.

مانی سپس تلقین می‌کند که یارانِ من که در نقاط دوردستِ جهان مأمور تبلیغ رسالتهای من‌اند نباید که از هیچ خطری بهراسند؛ بل‌که باید یقین داشته باشند که پیروزیِ نهایی ازآنِ ایشان است؛ زیرا ایشان‌اند که ظلمتها را می‌زدایند و حکمت می‌پراکنند و وسائل رستگاری ابدی مردم را فراهم می‌کنند. یارانِ من هر رنجی که در راه تبلیغ رسالتِ نجات‌بخش تحمل کنند روح خویش را بیش از پیش می‌پالایند و سزاوار پاداشهای هرچه بهتر و برتر در جهان دیگر خواهند بود. یارانِ من پزشکانی استند که در کارِ درمانِ دردهای مردم جهان‌اند. پزشکْ اگرچه ممکن است که درمان و معالجهٔ بیماري و زخم را با داروهای تلخ یا عمل جراحی انجام دهد که همراه با درد باشد ولی بیمار می‌داند که داروی تلخی که پزشک برایش تجویز می‌کند و دردی که پزشک با جراحی و شکافتنِ زخم بر او تحمیل می‌کند به‌خاطر بهبودی یافتن او است. بیمارِ دانا در چنین حالتی دردِ کارد پزشک را تحمل می‌کند، داروهای تلخ که پزشک برایش تجویر کرده است را تناول می‌کند، و به پزشکْ پاداش نیز می‌دهد و تا پایان عمرش سپاس‌گزار او خواهد ماند. یارانِ من باید که به‌این امور توجه داشته باشند و همهٔ تلاش خویش را برای هدایتِ مردمِ جهان به‌کار گیرند.[1]

مانی در کِفَلایَه نشان داده است که تلقین‌گرِ بسیار زبردستی است. او تلقینهایش را به‌صورت پرسشِ «یکی از اصحاب» و پاسخِ مانی مطرح کرده است. شکوکی که معمولاً برای انسانها دربارهٔ آموزه‌های او به‌پیش می‌آید را به‌عنوان پرسشهای یک صحابیِ مؤمنِ حقیقی ولی اندکی دچار تردید مطرح می‌کند و آن‌گاه به‌آنها با چرب‌زبانیِ بسیار مؤثری به‌یکی‌یکیِ آنها پاسخ می‌دهد؛ و پاسخهایش چنان است که پرسنده را به‌یقین می‌رساند که حتّا شکوکش نیز نشانهٔ ایمان قویِ او است و او باید اطمینان داشته باشد که آنچه مانی می‌گوید از جانب عالَمِ بالا است و عین حق است و هر انسانی که خواهان نجات ابدی باشد باید همهٔ آنچه که مانی می‌گوید را با جان و دل بپذیرد.

سپس از زبان «یکی از اصحاب» خطاب به‌مانی می‌نویسد که من به‌یقین کامل

---

۱. کِفَلایَه، ۲.

رسیده‌ام که راهی که برگزیده‌ام حق است؛ لذا تصمیم گرفته‌ام که با همهٔ توانم به‌نبرد شیاطین بروم و آنها را شکست دهم و جهان را از عناصر ظلمت و امور شیطانی برهانم. من به‌یقین رسیده‌ام که روزه گرفتنِ همیشگی و ذکر و نمازِ دائمی بهترین عملی است که روح انسان را پالایش می‌دهد. من دمی بی‌ذکر و وِرد و دعا و نیایش به‌سر نخواهم برد و یک‌لحظه از عمرم را به‌غفلت نخواهم گذراند، زیرا به‌یقین رسیده‌ام که برای عبادت و ذکر و نیایش و روزه‌داری آفریده شده‌ام.

چنان‌که از نوشته‌های ابن ندیم و شهرستانی نیز خواندیم، مانی در کِفَلایَه تلقین می‌کند که در هر زمانی که بشریت به وضعیتی می‌رسیده که دخالت پروردگار برای نجات بشریت از گناهانی که دامن‌گیرشان است را می‌طلبیده پروردگار یک پیامبری را برمی‌گزیده و مأمور تبلیغ حقایق می‌کرده است؛ و اکنون که آخرزمان است مانی که مسیح موعود و پاراکلیت است را مبعوث کرده است. اکنون بشریت بیش از هر زمان دیگری گرفتار فساد و ماده و ظلمت است و نیازمند راهنمایی است. این وظیفه را پروردگار برعهدهٔ مانی نهاده است.

مانی گرچه از سنین ۴-۵ سالگی در مدرسهٔ پرورش کشیشِ مَندائیان در تیسپون پرورش یافته بود و سپس از سن ۱۲ تا ۲۴ سالگی در مدرسهٔ وابسته به‌صومعهٔ ایلخایی‌ها (مغتسله) در دشت‌میشان تعلیم دیده بود که پدرش ریاست آن‌را داشت و سپس خودش به ریاست آن رسید، ولی ادعا می‌کرد که نزد هیچ معلمی شاگردی نکرده و آموزش ندیده است (یعنی اُمّی است)، و آنچه که می‌گوید و می‌نویسد وحی آسمانی است که فرشتهٔ وحی از آسمان و از نزد «روشن‌یَزد» (خدای نور) برای او آورده است و می‌آورَد.

به‌بیانِ دیگر، مانی تصریح می‌کرد که آنچه می‌گوید و به‌نوشته درمی‌آورَد نه سخنِ او بل‌که کلامِ خدا است، و چیزهائی است که او تا پیش از نازل شدنشان نه شنیده بوده و نه می‌دانسته است؛ زیرا به‌هیچ مدرسه‌ئی نرفته بوده و هیچ کتابی نزد کسی نخوانده بوده است تا اینها را یاد گرفته باشد. و همین خود بهترین دلیل است بر آن‌که این چیزها که می‌گوید و می‌نویسد نه از پیشِ خودش است، بل‌که آنها را خدا از آسمان بر دستِ فرشتهٔ وحی برایش فرستاده است تا به بندگانِ خدا برساند و راه سعادتِ ابدی را به‌همگان نشان دهد.

مانی را ما در خلال نوشته‌های خودش و با بازخوانیِ زندگی‌نامه‌اش که مریدانش نوشته بوده‌اند چندان پاک‌باز و باصداقت می‌یابیم که نمی‌توانیم به‌خودمان اجازه دهیم که

بگوئیم او در ادعاهای بالا دروغ می‌گفته است. اما می‌توانیم بگوئیم که او از همان سنینِ کودکیش چندان غرق در رؤیاهای توهم‌انگیزِ پندارساختهٔ خویش بوده است که به‌راستی هم در رؤیاهای نیمه خواب و نیمه‌بیداری به سفرهای آسمانی (به‌معراج) برده شده، به‌راستی هم موجودی که فرشتهٔ وحی می‌پنداشته وقتی از آسمان به‌زیر می‌آمده را به‌چشم می‌دیده و وقتی فرشته پیامِ آسمان را برای او بازمی‌گفته او به‌گوش می‌شنیده است. این‌که گفته نزد کسی چیزی نه‌آموخته و کتاب نخوانده بوده است هم دروغ نگفته و گزافه نبافته است؛ بل‌که باید باور کرد که او وقتی در آستانهٔ بعثتِ خویش قرار گرفته به‌چنان حالتِ روحی‌ئی دچار شده بوده که فراموش کرده بوده که به‌مدرسه رفته بوده و فراموش کرده بوده که بسیار چیزها را نزد این و آن آموخته است. اکنون روان‌شناسیْ می‌تواند که این حالتِ روانیِ برخی افرادِ نادرِ به‌این‌گونه نامتعادل‌شده (اَنُرمال) را بررسی و اثبات کند.

مانی نه در پیِ کسبِ جاه و مقام و نام بود نه در دنبال کسب ثروت و مال بود. برعکس، او آمده بود تا جاه و نام و مال و ثروت و لذت و خوشی را نفی و مردم را از آنها بیزار کند؛ و خودش نیز از آنها بیزار بود؛ پس چرا ما بپنداریم که او در سخنان و نوشته‌ها و ادعاهایش دروغ و گزافه می‌بافته است؟!

آموزه‌های مانی

چنان‌که تا اینجا دیدیم، مانی آموزه‌های دینِ نوینِ خویش را از شماری از دینهای دیگر گرفته و آنها با هم درآمیخته بود و ارائه می‌کرد. خدایش **روشن‌یَزد** (ایَزدِ نور) بود که با نام **زروان** و **وَهِشت‌شهریار** (سلطانِ بهشت) نیز از او یاد کرده است. روشن‌یزد دارای دَه دست‌یار بود به‌نامهای حِلم و عِلم و عَقل و تدبیر و غیب و حب و ایمان و وفاء و مروت و حکمت.[1]

«حکمت» در نوشته‌های مانی به‌معنای «دین مانی» است. مانی حکمت برای مردمِ جهان آورده بود و حکمت به‌مردمِ جهان می‌آموخت. مفاهیمِ نبوت و وحی و فرشتهٔ وحی را مانی از ادیان سامیِ میان‌رودان گرفته بود؛ و همان‌گونه که در ادیان سامی خدا در آسمان نشسته بود و پیامش را به‌وسیلهٔ فرشتهٔ وحی برای پیامبرش می‌فرستاد مانی پیام خدا را به‌توسط یک فرشته دریافت می‌کرد. اسطورهٔ آفرینشِ او مخلوطی از اساطیرِ ایرانی و سامی بود و بخشی را نیز از تورات مسیحیان گرفته بود. آدم و حَوّای داستانهای مسیحیان در

۱. الفهرست، ۵۰۹.

نوشته‌های مانی جای ویژه‌ئی دارند. نظریهٔ تضاد خیر و شر را از آئینِ مَزدایَسنه و آئین زروانی گرفته و در هم آمیخته بود. عقیده به‌تقابلِ ازلیِ شیطان و خدا را از زروانیان و دیصانیها، و نبردِ ازلیِ نور و ظلمت را از غنوصیان و دیصانیها گرفته بود که آنها نیز به‌نوبهٔ خودشان از ایرانیان و زروانیها گرفته و به‌سلیقهٔ خودشان پرورده بودند. زهد و شادی‌ستیزی و رنج‌پسندی و اجتناب از هرگونه لذت را از مغتسله و صابیان و مسیحیان و بودائیان گرفته بود. عقیده به‌تناسخ (زندگیهای پی‌درپی به‌خاطر پالایش یافتنِ روح و طی کردن مراتبِ تکامل) را از بودائیان و هندوان گرفته بود. زندگیِ اخروی و بهشت و دوزخ را از مزدایَسنان گرفته و به‌گونهٔ خاصی پرورده بود. و از ترکیب همهٔ اینها آموزه‌های نوینی را ایجاد کرد که قرار بود جای همهٔ ادیان موجود در جهان را بگیرد.

چنان‌که گفتیم، مانی ابتدا آموزه‌هایش را به‌زبان پهلوی نگاشته بود و رسالهٔ شاپورگان را که به‌شاهنشاه تقدیم داشت به‌زبان پهلوی بود. ولی چون‌که در آیندهٔ زودْ شاگردانِ او عُمدَتًا خوزی‌تبار و آرامی‌تبار و سریانی‌تبار بودند همهٔ کتابها و رساله‌هایش را به‌زبان سریانی نوشت، و نوشته‌هایش را برای آن‌که به‌اذهان عوام نزدیک کند با نگاره‌های (تصاویرِ) توضیح‌دهنده آراست.

ابن ندیم نوشته که مانی هفت کتاب به‌زبان سریانی نوشت. ترجمهٔ عربیِ نام این کتابها را او چنین آورده است: ۱- سِفر الاَسرار، ۲- سِفرُ الجبابره، ۳- سِفرُ الأحیاء، ۵- فرائضُ المُحِبّین، ۶- فرائضُ المستمعین، ۷- پراگماتیا.[۱]

نامهای این کتابها به‌زبان امروزینِ ما چنین می‌شود: کتاب رازها (امور غیبی)، کتابِ قهرمانان، کتابِ زندگان، تکالیفِ هواداران، تکالیفِ نیوشگان، احکامِ عبادی.

خودِ مانی نام کتابهایش را در کِفَلایَه آورده و از کتابی به‌نام انجیلیون بزرگ نیز یاد کرده است. انجیلیون ـ که در قرآنْ به‌شکلِ انجیل آمده است ـ لفظی سُریانی به‌معنای «مَلَکوت» است. مَلکوت نیز عبری است و به‌معنای «ازآنِ ملائکه» است.

انجیلیون دارای ۲۲ سوره بوده به‌شمارهٔ حروف الفبای سریانی؛ و هر سوره با یکی از این حروف شروع می‌شده، و نام هر سوره از این حرفِ اولش آمده بوده است؛ مثلاً، سورهٔ الفا، سورهٔ بتا، سورهٔ جیما، سورهٔ دالتا، تا آخر. «سورا» نیز واژهٔ سریانی بود که معنایش «حصار» و «دیواربند» است.

کتابِ **سِفر الاَسفار** (یعنی کتابِ کتابها) در اثبات نبوتِ آخرزمانیِ مانی و منسوخ

۱. الفهرست، ۵۱۹.

شدنِ دینهای موجود و ناحق و شیطانی بودنِ برخی دیگر از دینها و پیامبران بود. یعقوبی نوشته که مانی در کتابِ «سِفر الاسرار» معجزات انبیای پیشینه را رد کرده بود.[1] و ابن ندیم نوشته که مانی در کتاب سفر الاسرار کلیهٔ ادیان گذشته را مورد بررسی و نقدِ کوبنده قرار داده بود. او برخی از بابهای این کتاب با عنوانهای «پسرِ زنِ بیوه که یهودیان بردار زدند» و «گواهی عیسا برضد خودش در شهر یهودا» و «گواهی آدم برضد عیسا» مسیح و دین مسیحیان را کوبیده بود. در بابهای دیگر با عنوانهای «فرومایگان در دین» و «قول دیصانیها دربارهٔ نفس و جسد» و «رَدّیّه بر عقیدهٔ دیصانیها دربارهٔ حیات» و «بابِ پیامبران» و «بابِ قیامت» و ابواب دیگر به‌نقد ادیان دیگر پرداخته بود.[2]

کتاب **پراگماتیا** تعلیم راه و روشِ زهد و عبادت و روزه‌گیری و مهار نفسِ اَمّاره از گرایش به شهوتها و آموزش راههای گوناگونِ نُدبه و زاری و خودآزاری به‌منظور خلاصی دادن نفس از عناصر ظلمانی بود.

در کتاب «تکالیف نیوشگان» مانی گناه و ثواب را برای عوام بیان کرده بود. یاد داده بود که عوام چه‌گونه زندگی کنند، از چه چیزهائی دوری گزینند، و از چه راههائی رزق حلال کسب کنند و چه‌گونه عمل کنند تا مرتکب حرام نشوند.

همهٔ این کتابها را مانی به زبان سریانی نوشت که زبان مقدس دینهای سامی بود و گفته می‌شد که خدا با همین زبان با پیامبرانش سخن می‌گوید. یعنی مانی چون‌که پیامبر خدا بود خدا با زبان سریانی با او سخن می‌گفت. محمدعلی باب و بهاء الله نیز که ۱۶ سده پس از مانی ظهور کردند کتابهاشان را به زبان عربی نوشتند که زبان مقدسِ وحی در دین اسلام بود و خدای اسلام با همین زبان سخن گفته بود و می‌گفت. این‌دو نیز معتقد بودند که خدا در هر زمانی که یک پیامبری پس از پیامبر اسلام مبعوث کند با زبان عربی با پیامبرش سخن می‌گوید؛ لذا آنچه بر آنها وحی شده بود به زبان عربی بود. به‌بیانِ دیگر، خدای مانی زبانش سریانی بود و خدای باب و بهاءالله زبانش عربی بود. خدای اسرائیلیان نیز می‌دانیم که زبانش عبری بود.

آن بخش از نوشته‌های پراکندهٔ مانی که در تورکستان و مصر و شمال آفریقا به زبانهای ایران شرقی (سغدی و باختری و پارتی) و قبطی (مصری) و لاتین (اروپایی) تا کنون کشف شده است ترجمهٔ نوشته‌های مانی از سریانی به زبانهای محلی است که توسط

---

۱. تاریخ یعقوبی، ۱/ ۱۶۰- ۱۶۲.

۲. الفهرست، ۵۱۹- ۵۲۰.

رسولانش انجام گرفته بوده است.

در الاهیاتِ مانی که او از دینِ کهنِ زروانی گرفته بود،[۱] دو خدا در جهان وجود دارند که هردو آفریدگارند و از ازل با هم وجود داشته‌اند؛ یکی نور و خیر است و دومی ظلمت و شر. زروان خدای خیر و نور است و شیطان خدای شر و ظلمت. خدای خیر نزد مانی شباهتی به سپنته‌مَنیو، و خدای شر شباهتی به‌انگرَمَنیو دارد؛ ولی تفاوتشان با سپنته‌منیو و انگرَمَنیو در آن است که سپنته‌مَنیو و انگرَمَنیو در آئین مَزدایَسنه دو خصیصهٔ انسانی و در درون انسان‌اند که به‌همراه انسان آفریده شده‌اند؛ ولی در عقیدهٔ مانی دو آفریدگار اند که اولی آفرینندهٔ خوبیها و روحانیات است و دومی آفرینندهٔ بدیها و مادیات؛ و هردو شنوا و بینا و آگاه‌اند. این دو خدا نزد زروانیها یکی هُرمَزد است و دیگری اهریمن؛ و هردو از درونِ زروان پدید آمده‌اند که دهر و خدای حقیقی است؛ و هرکدام از این‌دو نیز آفریدگار است؛ اولی آفریدگارِ نور و خیر و دومی آفریدگارِ شر و تاریکی.

نزد مانی زروان و اهریمن رو در روی یکدیگر قرار دارند؛ و **روشن‌یَزد** نیز جای زروانِ زروانیها را گرفته است و فراتر از زروان و اهریمن است ولی آفریدگار نیست و آفریده هم نیست بل‌که جهانِ نورِ ازلی و ابدی است و نورٌ عَلیٰ نور است. ولی این نورٌ علیٰ نور در مواردی در نوشتهٔ مانی با خدای نور یکی می‌شود و در هم می‌آمیزد و تمییزشان برای ما ناممکن می‌شود.

دربارهٔ صفاتِ اهریمن نیز در نوشته‌های مانی آشفتگی بسیار دیده می‌شود؛ و گاه می‌بینیم که خودش آفریدگار است و گاه می‌بینیم که آفریدهٔ خدای ظلمت است.

اورمَزد نیز در مواردی در نوشته‌های مانی دیده می‌شود که به‌گونهٔ آشفته‌ئی با زروان در هم آمیخته است.

از این‌رو در الاهیاتِ مانی آشفتگیِ بسیار دیده می‌شود که ناشی از چندگانگیِ کتابهای او است که در زمانها و مکانهای گوناگون نوشته بوده است.

در آموزه‌های مانی، همچون نزد زروانیها، هرچه خیر و نفع و پسندیده است آفریدهٔ خدای نور است و هرچه بد و زیان و ناپسند است آفریدهٔ خدای ظلمت است. جهانِ این دو خدا از ازل (یعنی همیشه و از زمانِ بی‌آغاز) از هم جدا بوده است. نور دارای جهان ویژهٔ خویش بود و در بالا قرار داشت (همان جائی که بعدها آسمان شد)؛ و ظلمت دارای جهان ویژهٔ خویش بود و در پائین قرار داشت (همان جائی که بعدها زمین شد). پیش از آن‌که

---

۱. دربارهٔ زروان و زروانیها در گفتار هفتم سخنی خواهیم داشت.

زمین و آسمان و خورشید و ماه و ستارگان پدید آیند این دو جهان از هم جدا بودند. ظلمت تصمیم گرفت که جهان نور را تسخیر کند و خیر و نیکی را از جهان براندازد. خدای نور و خیر برای آن‌که با خدای ظلمت مقابله کند عناصر نورانی را آفرید تا به‌عنوان لشکریان او با لشکریان ظلمت بستیزند و نگذارند که آنها به‌جهان نور نزدیک شوند؛ و عناصر نورانی که لشکریان ظلمت می‌ربایند را بازگیرند و نگاه دارند. خدای ظلمت و شر نیز لشکریان خویش را آفرید. در اثر تلاشهای خدای ظلمت برای تسخیر جهان نور، ظلمت توانست که با نور همکنار شود و با او درآمیزد. از این زمان ستیز ابدی نور و ظلمت آغاز شد. خدای نور برای آن‌که عناصر نورانی را از بند عناصر ظلمانی برهاند آسمانها و زمینها را آفرید و پارگینی (خندقی) پهناور و ژرف با دیواره‌ئی بلند پیرامونِ جهان کشید تا عناصر ظلمت را که از درون عناصر نور برمی‌کشید در آن اندازد و نور را بپالاید. از آن اندازه عناصر نور که از ظلمت پالود خورشید و ماه و اختران را ساخت تا هرکدام به‌نوبهٔ خود عناصر نورانی را از عناصر ظلمانی بپالایند. علاوه بر ذواتِ نورانی، آب و نسیم نیز از لشکریان خدای نور بود. زیرا خدای ظلمت برای خویش دود و سوزندگی و مِه و سرما و گرما را آفریده بود. سرما را خورشید بی‌اثر می‌کرد، سوزندگی را آب بی‌اثر می‌کرد، گرما را نسیم بی‌اثر می‌کرد، تاریکی را خورشید و ماه و اختران بی‌اثر می‌کردند. چنین بود که نبردِ اینها به‌پدید آمدنِ روز و شب و فصول طبیعت انجامید و خلقت در جهان به‌توسط این دو خدای ستیزنده آغاز شد که یکی همه نیکیها را آفرید و یکی همه بدیها را.

در آغازِ این نبردها اهریمن از درون ظلمت پدیدار شد تا به‌یاری ظلمت بشتابد. ذات اهریمن که مخلوطی از عناصر ظلمت است ازلی نیست ولی گوهرش که تاریکی است ازلی است و همراه با تاریکی وجود داشته است. اهریمن صفت ابلیس گرفت و فرمان‌دهِ سپاه ظلمت بود. اهریمن دست‌به‌کارِ ساختن ماده شد تا نور را در ماده محبوس کند؛ و روشن‌یزد کوشید که مانع او برای آفرینشِ ماده شود. خدای نور (روشن‌یزد/ زروان) یک ذات نیرومندِ نورانی و روح خالص به‌نام اورمزد آفرید و به‌نبرد اهریمن فرستاد و پنج ایزد که نسیم و بوی خوش و نور و آب و آتش بودند را به‌فرمان او نهاد. چون اورمزد با این لشکرها از آسمان فرود آمد تا به پیکارِ اهریمن برود اهریمن با لشکریانش که دود و سوزندگی و سیاهی و یخ‌باد و مِه بودند به‌پیکارِ او برخاست. اهریمن بر اورمزد پیروز شد و او را در میان عناصر ظلمت گرفت و عناصر پنج‌گانهٔ نورانی را با عناصر پنج‌گانهٔ ظلمانی آمیخته کرد.

تلاشهای اورمزد برای رهایی از حصارِ عناصرِ ظلمت به‌جائی نرسید، و از ترکیب

عناصر مادی و نورانیْ موجودی پدید آمد که «آدم» نامیده شد. آدم موجودی بود که از نور و ظلمت پدید آمده بود و هم عناصر خیر در او بود و هم عناصر شر. اورمزد برای یاری به‌آدم و رها کردن او از دست شیطان و عناصر ظلمتْ عیسای آسمانی را فرستاد که ذاتش نورانی و روح خالص بود. اهریمن نیز حواء را از عناصر مادی که در درون آدم بود پدیدار کرد تا آدم را به‌عناصر ظلمانی علاقه‌مند سازد. عیسای نورانی که یکی از خدایانِ ازلی است به‌آدم گفت که از حواء بپرهیز زیرا بر آن است که عناصر نورانی که در تو هست را نابود کند و تو را به‌جهنم فرستد. جهنم را نیز به‌او نشان داد که شکنجه‌گاهی در زمین بود.

حواء ـ آن‌گونه که ابلیس به‌او تلقین کرده بود ـ خوردنیهای لذیذ به‌آدم نشان داد و آدم هوس خوردن کرد، و چون خورد شهوت بر او غالب شده اختیار از دست داد و با حواء آمیزش کرد. از این آمیز دختری پدید آمد که نامش «آز» بود (یعنی هوای نفس). پس از آن فرزندان دیگری نیز از آمیزشهای بعدیِ آدم و حوا پدید آمدند.

«آز» کارآترین ابزار اهریمن برای فریب دادن فرزندان آدم و کشاندنشان به‌مرحلهٔ خوردن غذاهای لذیذِ شهوت‌زا و آمیزش با زنان شد؛ به‌وسیلهٔ خوردن و آمیزش جنسی بود که عناصر نورانی در آدمها تضعیف می‌شد و آدمها را از عناصر ظلمت می‌انباشت تا جائی که تبدیل به‌لشکریان اهریمن می‌شدند و به‌ستیز با لشکریان اورمزد می‌رفتند.

در دنبالهٔ این نبردها بود که موجودات روی زمین پدید آمدند که بخش عمدهٔ وجودشان از عناصر ظلمانی ـ یعنی تن/ ماده ـ و ساختهٔ اهریمن تشکیل شده بود، و عناصر نورانی نیز روحِ آنها را تشکیل می‌داد.[1]

این‌گونه، روح انسان که عنصر نورانی بود در کالبد مادیِ تن که متعلق به‌جهان شیطان بود زندانی شده بود. از آن هنگام انسان در این جهانِ مبتنی بر ستیزِ خیر و شرْ مجموعهٔ هردو ضد شد؛ یعنی از سوئی دارای روحی بود نورانی و آسمانی و متعلق به‌جهان نور و ملکوت، و از سوی دیگر دارای جسمی بود ظلمانیِ مادی و متعلق به‌جهان تاریکی و دارای هوسهای نفسانی و گرایشهای شیطانی. وظیفهٔ انسان آن بود که با سرکوب آز و هوا و هوس، با خودداری از خوردن گوشت و نوشیدن باده و از آمیزشِ با زن، خویشتن را بپالاید و عناصر ظلمانی را از خویشتن برانَد و دور کند.[2]

ماده در آموزه‌های مانی اساس و مایهٔ شر و بدی است؛ و تا زمانی که گرایش انسان

---

۱. تاریخ یعقوبی، ۱/ ۱۵۹ـ ۱۶۰. شهرستانی، ۲۶۹ـ ۲۷۳. الفهرست، ۵۱۱ـ ۵۱۵.
۲. شهرستانی، ۵۱۵.

به‌مادیات از میان نرفته باشد شر و بدی برجا خواهد بود.

تعریفی که مانی از بدی به‌دست می‌داد شامل زن و گوشت و میوه و خوراکیهای لذیذ و باده و همهٔ چیزهائی می‌شد که بشر به‌طور فطری به‌آنها گرایش و نیاز داشت. این گرایش و نیازِ فطری را مانی «هوای نفس» نامید.

هرچه برای آدمها خوشی و لذت می‌آورد از ماده بود، و مانی می‌گفت که گرایش به‌اینها از تحریکات شیطان است و انسان باید از آنها دوری جوید. قدرتِ سیاسی نیز از تجلیات ماده و ناشی از تحریکات شیطان بود. لذا سلطنت در عقیدهٔ مانی یک پدیدهٔ شیطانی بود که انسان پرهیزکار باید از آن دوری جوید و امور جهان را به‌خود رها کند تا لشکر نور بتواند ظلمت را شکست دهد و ماده را نابود کند برای آن‌که نور در جهانْ فراگیر شود.

آموزه‌هائی که مانی آورد از همه‌سو مخالف سنتهای فرهنگی و دینیِ هزاران‌سالهٔ ایرانیان بود که اساسش بر ضرورت آبادسازی و زیباسازی جهان و شادزیستی نهاده شده بود به‌سلطنت به‌عنوان برقرارکنندهٔ نظم و امنیت و آرامش جامعه تقدس می‌داد و آن‌را «خشترَ» می‌نامید، و زهد و رنج‌کشی را می‌نکوهید. به‌همین سبب بود که مغان و دربارِ ایران خیلی زود به خطرناک بودن دین مانی پی بردند و فعالیتش در ایران را ممنوع کردند و او مجبور شد که از ایران برود. آموزه‌های او در بیرون از ایران پرورده شد و شکل نهایی خویش را گرفت.

شاید به‌پائین کشاندنِ اهورَمَزدا (اورمَزد) از مقامِ الوهیتِ قدسی و هم‌پایه قرار دادنِ او با اهریمن توسط مانی به‌خاطر ضدیتی بود که در او نسبت به‌مغان و آئین مَزدایَسنه ایجاد شده بود. چنان‌که دیدیم، اورمزد در آموزه‌های او آفریدهٔ زروان است و وظیفه‌اش نبرد با اهریمن است؛ ولی به رغم آن‌که حمایت کامل زروان را با خود دارد در برابر اهریمن شکست می‌خورَد و به‌بند و حصارِ ماده و ظلمات می‌افتد. در اینجا نوعی ضدیتِ شدید با دین مَزدایَسنَه را در مانی می‌بینیم. او از این‌که ایرانیان به‌آموزه‌های دینِ مزدایَسنَه پابندی شدید نشان می‌دادند، مال و ثروت و شادی و خوشی را دوست می‌داشتند، و جهان را با کار و تلاشِ همیشگیِ خویش آباد می‌داشتند (یعنی به‌ماده و ظلمت کمک می‌کردند که توان‌مند بماند) سخت در خشم بود. پیش از این از نوشتهٔ او خواندیم که چه اندازه به‌شاه و حکومت‌گرانِ ایرانی تاخته و آنها را گمراهانِ حق‌ستیز نامیده بود که با توانِ بسیاری که دارند مانع از گسترش حق و حقیقت به‌توسط مانی و پیروانش می‌شوند و می‌خواهند که

مردمِ جهانْ همچنان در بدراهیِ خویش بمانند و یاورِ ظلمت باشند.

اساس آموزه‌های مانی بر زهد و دنیاگریزی و بر شالوده‌ئی که به‌جهان با دید بدبینانه می‌نگریست بنا شده بود. انزواگرایی و بی‌توجهی به‌امور جهان اساس آموزه‌های او بود. آموزه‌های او انسان را به‌موجودی بی‌خاصیت تبدیل می‌کرد که در دنیای اوهامِ زاهدانه از زندگی واقعی دست بشوید و در خوابی بیدارنشدنی بزیَد؛ و با دست شستن از دنیا و لذتهایش و با ازدواج نکردن، سعادت جاودانی در دنیای دیگر را برای خودش تضمین کند.

ضدیت مانی با دین مَزدایَسنَه چندان بود که هرچه زرتشت تشویق کرده بود او تقبیح می‌نمود. آباد کردن جهان از راه کشاورزی و دام‌داری در آموزه‌های زرتشت از برترین حسنات است، و در آموزه‌های مانی بدترین کارها است زیرا به‌تقویت خدای ظلمت می‌انجامد. شادزیستی در آموزه‌های زرتشت تشویق شده است ولی در آموزه‌های مانی شادی حرام و گناه است، و رنجِ دل و اندوهِ دایمی از مستحبات است. خودآزاری در آموزه‌های زرتشت از گناهان است ولی در آموزه‌های مانی از فضایلِ بزرگ است؛ زیرا خودآزاری سبب کشته شدن عناصر ظلمانی و شیطانی در انسان و تقویت عناصر نورانی و آماده شدن انسان برای انتقال به‌بهشتِ برین می‌شود. گرسنگیِ اختیاری (یعنی روزه گرفتن) در دین مَزدایَسنَه از گناهان بزرگ بوده که چنان‌چه کسی مرتکب می‌شده است می‌بایست که برای بخشوده شدنش کفاره بدهد؛ ولی روزه‌داری و گرسنگی کشیدن نزد مانی از واجبات دین و عاملِ پالایش روح شمرده شده است. در دینِ مَزدایَسنَه چیزی به‌نام نُدبه و دعای التماس‌آمیز و تضرع وجود نداشته زیرا اندوهِ اختیاری از مُحَرَّمات بوده است؛ ولی نزد مانی نُدبَه و زاری برای آمرزش‌خواهی از خدا جایگاه والای خاصی دارد. در آموزه‌های زرتشتْ ستایش زن بخشی از آئینهای نماز بود و در عبارتهائی همچون «مادران را می‌ستائیم که،... دوشیزگان را می‌ستائیم که...، زنان را می‌ستائیم که...» بیان می‌شد، و یکی از برکت‌آفرین‌ترین ایزدانش زن بود (اناهیتَه) که شادی و خوشی را نیز او برای انسان می‌آورد، و ساز و خُنیا و بزم‌افروزی را نیز او به‌انسان آموزانده بود. ولی زن نزد مانی موجود پلیدی بود که می‌بایست انسان از آن دوری جوید تا به رستگاری برسد؛ و هرکه به زن که مادهٔ اصلیِ شر و بدی است علاقه نشان دهد رستگاریش محال است.

آن‌چه از عقیدهٔ مانی برمی‌آمد آن‌که انسانِ مادی از آمیزش روح و ماده آفریده شده بود، و تا زمانی که این‌دو به‌هم آمیخته بودند حیات بشر تداوم داشت و در جهنم که همین

جهان مادی است به زندگی ادامه می‌داد. بشر زمانی به‌سعادت ابدی و بهشت جاویدان می‌رسید که از ماده و عناصر ظلمت رهایی یافته از زندانِ تن رهیده و به‌عالَم نور برگشته باشد. عالَم نور نیز جهانِ بیرون از این جهانِ مادی و بیرون از این زمین است و جهان ملکوت آسمانی است. انسان فقط زمانی می‌تواند به‌سعادت برسد که از زندانِ مادی تن رهیده باشد، یعنی دیگر به‌شکل مادی فعلی وجود نداشته نباشد. به‌عبارت دیگر سعادت انسان با مرگِ او آغاز می‌شود، زیرا روح که عنصر نورانی است با مرگ انسان از قفس تنِ مادی که ظلمانی است رهایی می‌یابد. اما رها شدنِ روح از اسارت تن نیز شروطی دارد که نخستینِ آن گرویدن به‌دینِ مانی و پایبندی به‌آموزه‌های او است. کسی که پیرو مانی نباشد وقتی بمیرد باز روحش را اهریمن و ماده و لشکریانِ ظلمت تسخیر می‌کنند، و در تنِ دیگری به‌همین زمین که دوزخ و شکنجه‌گاهِ همیشگی است برمی‌گردد.

آفریدگان اهریمن ـ به‌گفتهٔ مانی ـ در باده و زن و گوشت لانه کردند تا هرگاه کسی باده بنوشد یا با زنی همخوابی کند یا گوشتِ یکی از جانوران بخورد، وارد کالبدش شوند و روح را هرچه بیشتر به‌سوی شر و ظلمات بکشانند و به‌شکنجهٔ جاوید گرفتار سازند. خطرناکترین دیوی که اهریمن برای فاسد کردن روح بشر آفرید ـ به‌گفتهٔ مانی ـ آز (حرص و دنیاطلبی) بود. آز می‌توانست که همراه همهٔ اجسام مادی وارد کالبد انسان شود. آز در همهٔ ذرات ماده وجود داشت و همین‌که کسی به‌یکی از مادیاتِ دنیایی علاقه‌مند می‌شد بی‌درنگ لشکر آز از آن ماده وارد کالبدش می‌شد و او را وسوسه و مفتون می‌کرد و وامی‌داشت که برای حصول آن چیز مادی دست به‌کارهای ناشایسته بزند و به‌سپاه شیطان بپیوندد.

آموزه‌های مانی ـ بی‌آن‌که خودِ او متوجه شده باشد ـ تبلیغ‌گرِ فنای بشریت بود، و این منفی‌ترین و زیان‌بارترین جنبهٔ آموزه‌های او بود. او مؤمنین را به‌گریز از همسرگزینی تشویق می‌کرد، و به‌این وسیله راه را برای انقراض نسل بشر هموار می‌ساخت؛ زیرا وقتی انسانها زن نمی‌گرفتند زاد و رود انجام نمی‌گرفت و نسل بشر ورمی‌افتاد. این بخش از آموزه‌هایش را مانی ـ ناآگانه و بی توجه به برآیندش ـ از آموزه‌های یک شاخه از پیروانِ عیسا مسیح گرفته بود. در آموزه‌های این شاخه از پیروانِ عیسا مسیحْ انسان مؤمنِ کسی است که زن نگیرد. بر اساس همین دستور در این مذهب بود که مؤمنین واقعیِ آنها ازدواج نمی‌کردند، یعنی دخترانِ مؤمنِ واقعی شوهر نمی‌کردند و مردانِ مؤمنِ واقعی زن نمی‌گرفتند.

مانی تعلیم می‌داد که انسان وظیفه دارد که از سپاه اهری‌مَن دوری جوید، زن نگیرد، گوشت نخورد، باده ننوشد، شادی نکند، دزدی نکند، دروغ نگوید، باده ننوشد، بخل نورزد، دستش را به‌خون هیچ انسانی آلوده نکند، زنا نکند، و به‌سحر و جادو متوسل نشود. دیگر وظیفهٔ انسان در آموزه‌های او آن بود که انسان با کارهای پسندیده لشکر شیطان را از خودش براند، و روح خویش را بپالاید و ذرات ظلمت را از خودش دور کند و چنان کند که نور خالص و شایستهٔ انتقال به‌جهانِ نور و لذات ابدی که جهان زُروان و روشن‌یَزد است شود.

زُروان و روشن‌یَزد در آموزه‌های مانی عالَمِ مجرد بود که بدایت و نهایت و زیر و بالا و حد و مرز نداشت، و کسی که مؤمن و پارسا و دنیاگریز و پرهیزنده از مادیات بود، روحش پالایش می‌یافت و نور خالص می‌شد و می‌توانست که به‌آن عالَم انتقال یابد. چون سپاهِ اهری‌مَن در باده و زن و گوشت و اشیای هوس‌انگیز وجود داشتند، وظیفهٔ انسان پرهیز از زن و باده و شهوات نفسانی و از خوردن گوشت بود. اینها برای شاگردان طراز اول مانی که روحانیونی در کالبد مادی تلقی می‌شدند به‌کلی حرام بود، اما مردم عادی مجاز دانسته می‌شدند که به‌اندازهٔ نیازشان از آنها برخوردار شوند، ولی مواظب باشند که وسوسهٔ دیوِ آز برآنها اثر نگذارد و آزمند نسازد. کسی که در این زندگی نمی‌توانست از متاع دنیا چشم‌پوشی کند اما به‌دین مانی و بریدن از تعلقات مادی علاقه داشت، در زندگی بعدیش طاهر به‌دنیا می‌آمد و آن‌گاه هوس متاع دنیایی را در دل نداشت و می‌توانست که پالوده و روحانی شده شایستهٔ انتقال به‌عالم زُروان و ملکوت آسمان شود.[1]

مانی اساس عقیده به‌پالایش روح و آمادگی برای انتقال به‌عالم نور را از آموزه‌های بودا گرفته بود، و می‌گفت که انسان آفریده شده است تا مراحل کمال را پیموده روحش را بپالاید و نورانی سازد و آن‌گاه به‌ملکوت آسمانها و بهشت برین منتقل شود. چه‌گونگیِ پیمودن راه کمال نزد مانی با آموزه‌های زرتشت تفاوت اساسی داشت. او معتقد بود که کسی که در زندگیش موفق به‌تزکیهٔ نفس و پیمودن مراتب کمال نشود وقتی دوران عمرش به‌سر رسید روحش دوباره در کالبد دیگری به‌جهنمِ زمین برمی‌گردد تا به‌راهش ادامه دهد. یک نفر ممکن است که در اثر آن‌که در زندگیش راه شیطان را در پیش گیرد بارها به‌دنیا بازگردد و هر بار مراتبی از درجات کمال یا سقوط را طی کند. کسی که در این زندگی از مانی و آموزه‌هایش پیروی کند و بکوشد که به‌اندازهٔ توانش از ماده و شر و عناصرِ

۱. الفهرست، ۵۱۴ ـ ۵۱۸. شهرستانی، ۲۶۹ـ۲۷۳. کریستنسن، ۲۷۳ به‌بعد.

ظلمت دوری جوید در زندگی آینده‌اش یک انسان روحانی به‌دنیا می‌آید و برای صعود به‌ملکوت اعلی آمادگی می‌یابد. انسانِ مؤمن و پیروِ مانی برای آن‌که به‌مرحلهٔ کمال مطلق برسد ممکن است که بارها و بارها در زندان تن و در زندگیهای متعدد به‌این دنیا بیاید و از دنیا برود و هربار مراتبی از مراحل را پشت سر بگذارد و به‌کمال نزدیک شود. سرانجام زمانی فرامی‌رسد که همهٔ مؤمنینِ روی زمین که به‌مانی ایمان داشته‌اند این مراتب و مراحل را گذرانده و به‌کمال رسیده‌اند، و آن‌زمانْ هنگامِ شکستِ کاملِ شیطان و ظلمت، و هنگام جدایی جهان زروان از جهان اهریمن است.

با این تعبیر، دوران سعادت انسان ـ در آموزه‌های مانی ـ زمانی آغاز می‌شود که خودِ انسان در این دنیا وجود نداشته باشد؛ و هرگاه که همهٔ انسانهای روی زمین از دنیا رفته باشند آن‌گاه پیروزیِ نهاییِ نور بر ظلمت و رزوان بر اهریمن تحقق یافته است و آن‌گاه است که نور و خیر سراسر جهان را فرامی‌گیرد و ظلمت و شر برای همیشه ناپدید می‌شود.

مؤمنینی که با پیروی از آموزه‌های مانی از عناصر مادی پالوده شده و تبدیل به روح خالص شده‌اند (روحانی شده‌اند) پس از مرگشان به‌عالَمِ نور و بهشت برین خواهند رفت، و کسانی که نتوانسته‌اند خود را از عناصر مادی بپالایند در دوزخ خواهند ماند که همین زمینِ مادی است. بهشت جایگاه لذت ابدی است و دوزخ جایگاه شکنجهٔ همیشگی. زروانِ روشَن‌یَزد و ایزدان در بهشت‌اند، و اهریمن و یاورانش در دوزخ. به‌این‌سان، جهان نور و جهان ظلمت از هم جدا می‌شوند و به‌همان حالتی برمی‌گردند که پیش از وجودِ کائنات داشتند. همهٔ عناصر نورانی و روحانی به‌بهشتِ عالَمِ نور خواهند پیوست، و همهٔ عناصر ظلمانی در دوزخِ جهانِ ظلمت خواهند ماند و برای همیشه در شکنجه خواهند بود. دوزخیان به بهشتیان التماس می‌کنند که کاری برایشان انجام دهند، ولی پاسخِ بهشتیان به‌آنها سرزنش است که چرا در زندگی‌شان کارهائی کردند تا این‌گونه در شکنجه‌گاه بمانند. بهشتیان برای همیشه در بهشت، و دوزخیان برای همیشه در دوزخ خواهند بود.[1]

گفتیم که عقیده به‌تناسخ را مانی در سفرهایش به‌هندوستان و تورکستانِ چین از پیروان بودا گرفته بود. تناسخ در آئینهای هندی یک عقیدهٔ کهن بود و بودا نیز آن‌را پرورده کرده بود تا به‌برخی از چراییها که در رابطه با قضا و قدر برایش مطرح بود پاسخ دهد، و علت سعادت و شقاوت انسانها بدون دخالت خودشان را توجیه کند. او می‌دید که برخی از انسانها در محیطی پیدا می‌شوند و رشد می‌کنند که همیشه در رنج و محنت‌اند، و

۱. الفهرست، ۵۱۹.

برخی دیگر در محیطی که همیشه در ناز و نعمت‌اند. شاید او به‌دنبال یافتن پاسخی به‌این پرسش بود که چرا باید چنین باشد؟ و آیا انسانها در این سرنوشت دخالتی دارند؟ اگر دخالت ندارند آیا این امر تصادفی است یا مُقَدَّر از پیش تعیین‌شده است؟ او به‌این نتیجه رسید که چه‌گونگیِ زیست انسان از لذت و درد و خوش‌بختی و بدبختیْ بازتاب زندگی او در مرحلهٔ گذشته است و آنچه او اکنون در آن‌است خودش در زندگی گذشته برای خودش گره زده است. بنابر این عقیده، انسان بارها و بارها به‌دنیا می‌آید و از دنیا می‌رود و در این زندگیها مسیر کمال را طی می‌کند تا به‌کمالِ مطلق و «نیروانا» برسد و به روح خالص تبدیل شود.

مانی این باور را از بودائیان گرفته به‌گونه‌ئی تبلیغ می‌کرد که عوام‌فهم باشد و مردم را به‌دینِ او علاقه‌مند سازد.

جنبه‌هائی از عقیده به‌دو نیروی خیر و شر را مانی از آموزه‌های زرتشت اقتباس کرده بود ولی به‌گونه‌ئی بسیار ناقص‌تر از آنچه در گاتَه مطرح شده بود. در گاتَه خیر و شر دو گوهر اند که با انسان زاده شده و همراه او استند و از ذات او جدا نیستند؛ نزد مانی این دو گوهر همچون دو خدای رقیبِ ازلی جلوه‌گر شده‌اند که در بیرون از انسان وجود دارند و جهان در آغاز آفرینش در میان آن‌دو تقسیم شده بوده است. در اینجا مانی عقیدهٔ زروانی‌ها را بازتاب می‌داد.

در حالی که خیر و شر در گاتَه به‌صورتِ دو خصلتِ قابل تعریفِ دقیق مطرح شده‌اند که یکی فضیلت و دیگری رذیلت است، در آموزهٔ مانی هریک از خیر و شر آفریننده و اداره‌کنندهٔ حقیقی پنداشته شده است که هرکدام قلمرو خاصِ خودش را دارد و پیروان خویش را به‌سوی آن می‌کشاند.

تنها وجه مشترک میان خیر و شر نزد زرتشت و مانی در پایان دنیا دیده می‌شود، و آن این‌که مانی هم مانندِ زرتشت عقیده داشت که سرانجامْ خیر و نور به‌پیروزی نهایی خواهد رسید و شر با همهٔ سپاهش برای همیشه از عالم زُروان جدا خواهند شد.

در اینجا نیز تفاوتِ بینشِ زرتشت و مانی در آن‌است که زرتشت پیش‌بینی کرده که پس از پیروزی نهایی سپنته‌مَنیو بر انگرَمَنیو، سعادت مادی بشر به‌تحقق می‌رسد و ستم از جهان رخت برمی‌بندد و همگان از همهٔ نعمتهای روی زمین برخوردار می‌شوند و دیگر محرومیت و ستم وجود نخواهد داشت و عدالت مطلق و سعادتِ همگانی در سراسر گیتی حکم‌فرما خواهد شد. ولی مانی در این مرحله قناعت مطلق و چشم‌پوشی از لذتهای مادی و

دنیایی را می‌بیند که چون دیگر دیو آز وجود ندارد کسی به‌خورد و نوش و زن میل نخواهد کرد و رغبت به‌لذتهای مادی از بین خواهد رفت و بشر در آسودگی خیال و رضایت کامل و زهد مطلق خواهد زیست، و از آن‌پس هیچ نیازی به‌مادیات دنیایی را در خود احساس نخواهد کرد؛ و این زمانی خواهد بود که بشر نه در این دنیا بل‌که در عالم زُروان و روشن‌یزد و روشن‌وَهِشت بوده باشد که دنیای دیگری سوای این دنیا است.

در آموزه‌های گاتَه وظیفهٔ انسان کاملاً مشخص و فرجام او نیز در پیوند با کردار و رفتارش قابل درک است؛ زیرا بدی و خوبی در گاتَه به‌درستی تعریف شده است و انسانِ نیک‌سیرت می‌داند که باید از بدیها بپرهیزد و نیکی پیشه کند. در آموزه‌های گاتَه کشاورزی، دام‌پروری، خانه‌سازی، آباد کردن شهر و روستا، کمک به‌همنوع، ایثار و فداکاری در راه سعادت دیگران، مبارزه بامفاسد اجتماعی،... همهٔ اینها کارهای شایسته و خداپسند است که موجب سعادت دنیوی و اخروی انسان خواهد شد. خشم، مستی، جنگ و تعدی و تجاوزگری، تخریب کشتزار و باغستان، کشتن انسان و حیوان، ویران کردن آبادی و خانه، ایجاد ناامنی، همه در ردیف بدیها قرار دارند که سبب شقاوت انسان در این دنیا و رنجِ جاویدان اخروی استند. ولی مانی در عین این‌که دزدی و بخل و قتل نفس و باده‌گساری و جادوگری را در زمرهٔ محرمات قرار داد، بدی و نیکی را به‌درستی تعریف نکرد، و نخستین ضرورتِ فطریِ زندگی انسان که آمیزش جنسی و خوردن غذاهای لذیذ و تفریحاتِ سالمِ شادی‌افزا بود را برای مؤمنین حرام کرد، و یک زهد خشک و خشن را که همهٔ لذات مادی این‌جهانی را از انسان می‌گرفت تبلیغ نمود.

از این نظر آموزه‌های مانی درست در جهت مقابل آموزه‌های زرتشت بود؛ زیرا زرتشت نه تنها متاع حیات دنیا را تحریم نکرد بل‌که در همه‌جا تأکیدش بر آباد کردن دنیا، توسعه دادن به‌کشاورزی و دام‌داری، تولدِ ثروت، و فراهم آوردن وسائل آسایش و آرامش و لذت و سعادت خود و دیگران بود، و انسانها را تشویق می‌کرد که به‌استفادهٔ معقول و متعارف از مادیات روی آورند و کاری کنند که همهٔ مردم روی زمین به‌همهٔ نعمتهای زمینی دست‌رسی داشته باشند و کسی از مردم جهان در محرومیت به‌سر نبرَد.

شایسته و بایسته (عمل صالح) نزد زرتشت در خدمت به‌سعادت و بهروزی و شادزیستیِ انسانها تجلی می‌یافت، ولی نزد مانی در کارهای زاهدانه ازقبیلِ نماز و روزه و ذکر و دعا و نیایش و سکوت و تأمل در ملکوت آسمان و تلاوت آیاتِ وحی و حضور در نماز دسته‌جمعی روز یکشنبه خلاصه می‌شد.

دین مانی یک دین دنیاگریز و آرمانی و توهم‌گرا بود که با طبیعت و سرشت بشر سازگار نبود. اما دین زرتشت یک دین دنیاساز بود و در آن کلیهٔ گرایشهای ذاتی انسان در نظر گرفته شده بود. اگر هدف از خلقت بشر، چنان‌که زرتشت تعلیم داده بود، جانشینی خدا بر روی زمین بود، بشری که مانی می‌خواست پرورش دهد از برآوردن مأموریتی که به‌بشریت واگذار شده بود عاجز می‌ماند، زیرا نه تنها درصدد آباد کردن جهان نبود بل‌که هیچ توجهی به‌جهان نشان نمی‌داد؛ و همهٔ تأکید مانی بر روی گریز از دنیا و احتراز از مادیات دور می‌زد؛ او حتّا شدیداً بر روی خودداری مردان از زن گرفتن تأکید می‌کرد و بی‌زن زیستن را برترین فضیلت برای انسان می‌شمرد.

پیروان مانی مکلفْ بودند که حد اکثرِ ساعات شبانه‌روز را به‌نماز و نیایش و ذکر و وِردخوانی اختصاص دهند و فکرشان را از هرگونه مشغولیت به‌امور مادی و دنیایی دور نگاه دارند، و تا می‌توانند روزه بگیرند و در گرسنگی به‌سر ببرند و ریاضت بکَشند و هوای نفس رابکُشند و فقیرانه بزیند. او برای پیروانش مقرر کرده بود که روزی چهار نوبت نماز بگزارند و در نمازهاشان آیات وحی که او در کتاب وحی برایشان نوشته بود را با آوازِ خوش و دل‌کش تلاوت کنند، و برای هر نمازی وضوی جداگانه بگیرند. اوقاتی که برای نماز مقرر کرده بود، یکی سرِ ظهر، دیگری میان ظهر و مغرب، سومی اندکی پس از غروب خورشید، و چهارمی سه‌ساعت پس از غروب خورشید بود. پیش از نماز می‌بایست که وضو بگیرند، آن‌گاه در برابر خورشید (در روز) و ماه (در شب) بایستند و به‌ترتیب خاصی که همراه با رکوع و سجود و ذکر و تسبیح بود نماز بگذارند (این ترتیب را ابن ندیم آورده است). نماز مانویان شش سجدهٔ طویل داشت. در سجده تسبیح می‌خواندند و ذکر می‌کردند و خدا و مانی را می‌ستودند، و در قیامها آیات وحی را تلاوت می‌کردند. هر نمازشان همراه با ده تلاوتِ طولانیِ آیاتِ وحی بود و معمولاً حدود دو ساعت ادامه داشت؛ و هر مؤمنی در روزی بیش از هشت ساعت مشغول نماز بود؛ نمازی که بسیار خسته‌کننده بود، ولی این خستگی که رنج‌دادن عناصرِ مادی و ظلمانیِ تن بود روح را پالوده می‌کرد. نیز، او مقرر کرده بود که پیروانش سالی سی‌روز روزه بگیرند. روزه نیز چون‌که رنج می‌آورد عناصر مادی و ظلمانیِ تن را ضعیف و روح را تقویت می‌کرد. ماه روزهٔ مانویان ماه بهمن بود. روزه از سپیده‌دمان آغاز می‌شد و دقایقی پس از غروب آفتاب به‌پایان می‌رسید. نیز، پیروان مانی وظیفه داشتند که در هر ماه از یازده ماهِ دیگرِ سال را دو روز و سه روز و هفت روز ـ به ترتیبی که او مقرر کرده بود ـ روزه بگیرند و در این‌روزها از هرگونه کردار و

رفتاری که باعث تقویت ماده و ظلمت شود (همخوابی با زن، خوردن غذای لذیذ، شادی کردن) خودداری ورزند.[۱]

آداب روزه‌داریِ مانویان همان بود که اکنون در اسلام هست، با این تفاوت که مانویان در ماه روزه و روزهای روزه مجاز نبودند که گوشت و هرگونه غذای لذیذ بخورند یا با زنان آمیزش کنند. در اسلام نیز در اوایلی که روزه مقرر شده بود آمیزش با زنان ممنوع شده بود، ولی در سالهای بعد (در مدینه) با فرمانی که از آسمان آمد آمیزش با زنان در شبها مجاز شد و در روزها همچنان ممنوع ماند.

مؤمنین به‌دینِ مانی موظف بودند که «سه قفل» داشته باشند: یکی بر دل، تا هیچ‌گاه یقینشان به‌آموزه‌های مانی تبدیل به‌شک نشود؛ دیگری بر زبان، تا از گفتن هر سخنِ آزارنده یا لغو بپرهیزند؛ و سومی بر دست تا از انجام هر کردار بدی ازقبیل دزدی و زدن به‌دیگران و ذبح حیوان و بریدن درخت خودداری کنند.

اخوتِ ایمانی، تسلیم، فروتنی، صبر، ایثار، قناعت، رضا، عفاف، صداقت، محبت، صلح و دگردوستی دوازده فضیلتی بود که در آموزه‌های مانی بر روی آنها تأکید می‌شد.

کشتن حیوان و تلف کردنِ درخت از معاصی بود؛ زیرا این‌دو گرچه جسمشان ماده و ساختهٔ اهریمن بودند ولی در تنشان عناصر نورانی وجود داشت که روحشان (جانشان) بود؛ و کشتن آنها آسیب رساندن به‌عناصر نور تلقی می‌شد. آتش از نور بود و آلودنِ آن با افکندن گوشت در آن از گناهان کبیره بود. در آب نیز دارای ذرات نور وجود داشت، و آلودنِ آب با اجسامِ ناپاک از گناهان بزرگ شمرده می‌شد.

پرهیز از آلودنِ آب و آتش را مانی از آموزه‌های زرتشت گرفته بود؛ و ممنوعیت کشتن حیوان را از آموزه‌های بودا و دین هندو.

چون‌که کشتن حیوان و انسان از گناهان کبیره بود پیروان مانی اجازه نداشتند که وارد ارتش شوند یا در هیچ جنگی شرکت کنند؛ و این بزرگترین خطری بود که گسترش دین مانی در کشورِ ساسانی می‌توانست که برای ایران داشته باشد.

مانی برآن بود که با تأثیرگذاری بر سلطهٔ سیاسی از این سلطه یک حکومتِ زهدپیشه و آرمانی و عدالت‌گرا و بی‌آزار و فقیرپرور بسازد و سلطهٔ دیو آز را برای همیشه از جهان براندازد و فقر و قناعت مطلق را بر جامعهٔ بشری حاکم سازد. در اینجا مانی یک

۱. شهرستانی، ۲۷۲-۲۷۳. الفهرست، ۵۱۵-۵۱۶.

آرمان‌گرای منفی‌باف بود که طبیعت بشری را از یاد برده بود و می‌پنداشت که با زُهد و دنیاگریزی می‌شود که بشر را از طبیعت افزون‌طلبیش برید و خصلت دنیاخواهیِ بشر را از میان برد. آنچه او می‌گفت، به‌یک تعبیر، مبارزه با کلیت جریانِ تمدن بشری بود. دینی که مانی تبلیغ می‌کرد در مجموعِ خویش دین «رهبانیّت» و ضد تمدن و ضدِ فرهنگِ ایرانی بود.

مانی اگرچه از زرتشت به‌عنوان یکی از سه پیامبر بشارت‌دهندهٔ ظهور خودش یاد کرده، و گرچه از ذاتهای مقدس ملکوتیِ دین ایرانی برای بیان آموزه‌های خودش استفاده کرده، و گرچه برخی باورها را از دین مَزدایَسنه گرفته و وارد آموزه‌هایش کرده، ولی به‌نظر می‌رسد که اوستا را نخوانده بوده؛ زیرا در هیچ جا اشاره‌ئی به‌این‌که او چیزی از اوستا را فهمیده باشد دیده نمی‌شود. نامهای مقدس و باورهای برگرفته از دین مَزدایَسنه که او به‌کار برده همان نامها و باورهائی بوده که در میان عوام ایرانی در ایران و میان‌رودان برسر زبانها بوده است.

به‌نظر می‌رسد که او شناخت دقیقی از زرتشت و دین مَزدایَسنه نداشته است. ضدیتِ او با بسیاری از آموزه‌های دین مَزدایَسنه نیز در بسیاری از نوشته‌ها و آموزه‌هایش آشکار است که پیش از این به‌آن اشاره کردیم.

تشکیلات مانوی

مانی برای نشر دینش تشکیلات بسیار منظمی ایجاد کرد. او پیروانش را به‌پنج درجه تقسیم‌بندی کرده بود. نخستین درجه ازآنِ ۱۲ شاگردِ برجستهٔ او بود که رأس هرم تشکیلاتِ ایمانی را تشکیل می‌دادند و **فریشتگان** نامیده می‌شدند. فریشته به‌معنای فرهیخته و معصوم و روحانی است. اینها اصحاب خاصّهٔ مانی بودند که علم دین را بی‌واسطه از شخص مانی (از منبع وحی) دریافت می‌کردند. اینها ذاتهای مقدس و معصوم و روحانی و نورانی با ظاهر انسانی بودند که از عناصرِ ظلمانی پالوده شده بودند. اینها در صفاتشان شبیه خودِ مانی و خلیفه‌های مانی بودند.

پس از اصحابِ دوازده‌گانه، ۷۲ تن اصحاب طراز دوم قرار می‌گرفتند که **اپسیسگان** نام داشتند. اپسیسگان به‌معنای تعلیم‌یافتگان و «اولوالعِلم» است. اینها زیرِ دست آن دوازده معصوم بودند و علم دین را از معصومان دوازده‌گانه فراگرفته بودند. وظیفهٔ اینها سفر به‌دور دنیا برای تبلیغ دین و آموزه‌های مانی بود.

در مرحلهٔ پائین‌تر از اینها ۳۶۰ آموزنده قرار می‌گرفتند که **مهیستگان** (کلانتران) لقب داشتند. اینها در دسته‌هائی به‌دور دنیا سفر می‌کردند، وظیفهٔ تبلیغ رسالت مانی به‌مردم جهان را انجام می‌دادند، مراکز تبلیغ دین و عبادت و ریاضت و نیز خوان‌گاه (سفره‌خانهٔ خیریه) و مدرسه تأسیس می‌کردند، و مردم را با اصول و فروع دین آشنا می‌ساختند.

اعضای این سه‌گروه مجاز نبودند که ازدواج کنند، مجاز نبودند که گوشت و غذای لذیذ بخورند یا باده بنوشند یا رختِ نو و زیبا بر تن کنند، مجاز نبودند که هیچ‌گاه بیش از دو دست رخت ـ یکی برای زمستان و یکی برای تابستان ـ داشته باشند، مجاز نبودند که کشاورزی یا دام‌داری کنند، مجاز نبودند که درخت و بوته بزنند و برکَنند، حتّا مجاز نبودند که غذا بپزند چه غذای گوشتی باشد و چه گیاهی. وظیفهٔ اینها فقط و فقط تبلیغ دین و آموزاندنِ آموزه‌های دینِ مانی به‌مردمِ جهان بود.

چهارمین مرتبه ازآنِ **وُزیدگان** (گُزیدگان/ اصفیاء) بود که ایمان‌آوردگان به‌دینِ مانی و آشنا به‌آموزه‌های دین بودند و در سراسر جهان پراکنده بودند. اینها که شمارشان نامحدود بود در مراکز تبلیغی و عبادی (صومعه‌ها و خوان‌گاهها) خدمت می‌کردند، وظیفهٔ گردآوری زکات و صدقات را انجام می‌دادند، درآمدهای موقوفات و سفره‌خانه‌های عمومی را اداره می‌کردند، و عوامِ پیرامون خودشان را به‌پذیرش دین مانی تشویق می‌کردند. زنان مؤمنه تنها در این طبقه حق حضور داشتند؛ زیرا مردانِ این طبقه مجاز بودند که زنانشان را برای خودشان نگاه دارند (یعنی چون‌که زن داشتند گریزی از وجود زن در کنار اینها نبود). برخی دیگر از کردارها که برای سه طبقهٔ بالایی حرام بود نیز برای اینها، در یک حد اقلی و به‌عنوان ضرورتِ گریزناپذیر ولی همراه با احتیاطِ شدید، مجاز کرده شده بود.

پنجمین طبقه از جامعهٔ ایمانیِ مانی عوامِ مؤمنین بودند که **نیوشگان** (مستمعین) نامیده می‌شدند. اینها مؤمنانی بودند که چندان آشنایی‌ئی با آموزه‌های مانی نداشتند ولی به‌دین مانی علاقه داشتند. اعضای این طبقه چون‌که منبع درآمد برای گذرانِ زندگی اعضای چهار طبقهٔ بالاتر از خودشان شمرده می‌شدند مجاز بودند که کشاورزی و دام‌پروری کنند و به‌کارها و پیشه‌های دیگر نیز بپردازند. اینها می‌بایست که ده درصد از درآمدشان را به‌عنوان «زکات» (تطهیرِ مال) به‌مهیستگان تحویل دهند تا به‌مصرف امور ضروری ازقبیل تأسیس مراکز عبادی و سفره‌خانه‌های همگانی برسد. تنها کار ثوابی که از دست اعضای

این طبقه ساخته بود همین بود. ولی آنها با کشاورزی و دام‌داری و ازدواج و پختن غذا مرتکب گناه می‌شدند؛ و این گناهی ناچار بود که گریزی از آن نبود. با این‌حال، اینها چون‌که به‌مانی ایمان آورده بودند امید بود که وقتی پس از این زندگی‌شان به‌دنیا برگردند باز هم با کارهای نیکی که انجام می‌دادند روحشان بیش از پیش پالوده شود تا در مرحلهٔ بعدیِ زندگی به‌درجهٔ بالاتری از تقوا برسند. اینها پس از چندین بار که ـ به‌حسبِ کردارهاشان ـ به‌دنیا می‌گشتند و زندگیِ ایمانی را ادامه می‌دادند روحشان پالوده می‌شد و به‌مرتبهٔ گزیدگان می‌رسیدند؛ سپس در مرحلهٔ بعدیِ زندگی‌شان با پالایش بیشتر روحشان به‌مرتبهٔ مهیستگان می‌رسیدند، و آن‌گاه بود که پس از مرگ به‌بهشت برین و عالَم ارواحِ جاودانه و جهانِ زروانِ روشن‌یزد و روشن‌وَهِشت انتقال می‌یافتند.

نیوشگان اگرچه مجاز بودند که گوشت بخورند ولی مجاز نبودند که جانور را سر ببرند، بل‌که می‌توانستند گوشت حیوانی که یک غیر مؤمن (یعنی غیرِ مانوی) ذبح کرده بود را بخورند. مانی تأکید کرده بود که مؤمنینی که گوشت می‌خورند تا می‌توانند خودشان از پختن گوشت خودداری کنند، و چنان‌چه برایشان مقدور باشد بهتر است که دیگرانی که از مؤمنین نیستند برایشان پخته کنند. پختن نان و غذاهای گیاهی نیز شامل همین رهنمود بود.

زنان به‌هر اندازه که باایمان بودند در هیچ شرایطی نمی‌توانستند که به‌مرتبهٔ فریشتگانِ ۱۲گانه و اپسیسگان ۷۲ گانه و مَهیستگان ۳۶۰ گانه دست یابند. زنان مؤمنه در حدِ طبقهٔ چهارم (طبقهٔ گزیدگان) می‌ماندند و در خدمتِ گزیدگان بودند.

زن نزد مانی یک موجود ناپاک و متعلق به‌جهان ظلمت بود. زن و جانورِ حلال‌گوشت و باده بزرگترین عامل فسادِ ایمان بودند. آنچه سبب می‌شد که گزیدگان پس از مرگشان به‌بهشت نروند همین سه‌عامل بودند؛ زیرا گزیدگان ازدواج می‌کردند و گوشت می‌خوردند و ممکن بود که باده هم بنوشند.

در بهشت و عالَم ارواحِ جاویدان برای زن جائی نبود. همهٔ زنها به‌دوزخ می‌رفتند. حتّا حَواء (زنِ بابا آدم) و نیز دختر باباآدم نیز به‌دوزخ رفته بودند (یعنی به‌این دنیا برگشته بودند) و گرفتار شکنجهٔ جاودانی بودند.[1]

نزد مانی هیچ گناهی بدتر از زن بودن نبود؛ چنان‌که زن و اهریمن دو روی یک سکه بودند با این تفاوت که اهریمن آفریننده بود ولی زن آفریننده نبود. زنانِ مؤمنه نیز اهل

۱. الفهرست، ۵۱۴.

دوزخ بودند و پس از مرگشان تبدیل به‌یکی از جانورانِ خزنده یا چرنده یا پرنده می‌شدند تا همواره در رنج باشند. ولی زنِ مؤمنه هیچ‌گاه تبدیل به‌یک جانور درنده نمی‌شد.

مانی هیچ راهی برای رستگاری زن تعیین نکرد، و در دینِ او هیچ امیدی به رستگاری زن وجود نداشت. زن ذاتًا اهریمنی و پلید بود.

جامعهٔ ایمانی مانی شکل یک هرم را داشت که شخص مانی به‌عنوان پیامبر خدا در نوک آن ایستاده بود. پس از او معصومان دوازده‌گاهه در رأس هرم جا می‌گرفتند؛ کمر هرم را دو طبقهٔ اپسیسگان و مهیستگان تشکیل می‌دادند؛ شالودهٔ هرم از طبقهٔ گزیدگان تشکیل می‌شد و قاعدهٔ هرم را نیوشگان و عوام می‌ساختند که در مراحل نخستینِ ایمان بودند.

اگر بخواهیم تشکیلات مانوی را به زبان امروزین بیان کنیم چنین می‌شود: رهبر و اعضای مرکزی؛ مسئولانِ تشکیلاتِ جهانی؛ مسئولانِ تشکیلات محلی؛ اعضای تشکیلات محلی؛ هواداران. به زبان دیگر نیز چنین می‌شود: امام و مراجعِ تقلید؛ فقهای عظام و مُدَرّسینِ غیر مرجع؛ واعظان و مَدّاحان؛ عوام و مقلدان.

پس از مانی نیز این ترتیب در مانویان استمرار یافت و همیشه یک خلیفه جانشین مانی بود و ۱۲ دست‌یارِ برجسته داشت، تا آخرِ تشکیلات.

راهِ انتقال از طبقات پائین به‌طبقات بالاتر نیز برای همهٔ مردانِ مؤمن باز بود؛ و هر فردِ طبقهٔ پائین‌تر می‌توانست که با شرایطی و انجام کارهائی و خودداری از انجام کارهائی به‌طبقهٔ بالاتر از طبقهٔ خودش ارتقاء یابد. ولی ارتقای طبقه نه در مرحلهٔ کنونی از زندگی بل‌که در مرحلهٔ بعدی که به‌دنیا برخواهد گشت تحقق خواهد یافت. مثلاً، دربارهٔ شروط انتقال به‌مرتبهٔ مهیستگان، ابن ندیم از نوشتهٔ مانویان چنین آورده است:

[مانی] گفته کسی که می‌خواهد وارد دین شود ابتدا باید خودش را بیازماید؛ و اگر دید که می‌تواند آز و هوای نفس و شهوتها را سرکوب کند و خوردنِ گوشت و نوشیدنِ باده را ترک کند، از زنان دوری جوید و ازدواج نکند، آب و آتش و درخت و گیاه را مورد تعرض قرار ندهد، در چنین صورتی وارد دین شود. و اگر دید که توان سرکوبِ آز و شهوتهای نفسانی را ندارد هر اندازه هم که دین را دوست داشته باشد نباید که وارد دین شود. چنین شخصی باید در برابر کارهای بدی که انجام می‌دهد اوقاتی را برای انجام کارهای نیک و نماز و تضرع و ندبه اختصاص دهد. این عملها ـ زود یا دیر ـ او را به دست کشیدن از زن و گوشت و باده و خودداری از آسیب رساندن به‌درخت و گیاه و آب و آتش خواهد کشاند و در دور بعدیِ زندگیش برای وارد شدن در دین آمادگی

خواهد داشت.[۱]

مانی و شاگردان و پیروانش عموماً رخت سپیدِ کرباسی بر تن می‌کردند، زیرا به‌پاکیِ رخت نیز همچون پاکیِ دل و تن اهمیتِ بسیار می‌دادند، و رختِ سپید کوچکترین لکهٔ چرک را نیز نشان می‌داد.

شاگردان مانی به‌هرجا که می‌رفتند نخستین کاری که می‌کردند آن بود که یک صومعه‌ئی برای مرکز تبلیغِ دین و برای عبادت و ریاضت دایر می‌کردند.

مانی چون‌که می‌خواست نوشته‌هایش در میانِ مردم سراسرِ جهان پراکنده و خوانده شود، و چون‌که بخشِ اصلی آموزه‌های دینش آن بود که پیروانش همه‌روزه آیات و دعاهای کتاب وحی را بخوانند و بعلاوه آموزه‌های او را از روی کتابها و رساله‌های او (آیات وحی) یاد بگیرند و منتشر کنند، شاگردانش در کنار هر صومعه‌ئی مدرسه‌ئی برای آموزش دادنِ خواندن و نوشتن می‌ساختند. شاگردانِ مانی نه تنها تبلیغ‌گرانِ دینِ او بل‌که آموزش‌دهندگان خواندن و نوشتن نیز بودند. پیروان مانی وظیفه داشتند که خواندن را بیاموزند تا بتوانند نوشته‌های او (یعنی کلام خدا) را تلاوت کنند. این جنبه از آموزه‌های مانی در گسترش یافتن باسوادی در میان مردمِ نقاطِ بسیاری از جهان که دین مانی به‌آنجاها رسید اثرگذار بود. مردم اروپای زمان مانی و مردم شمال آفریقا ـ به‌خلاف ایران و میان‌رودان و مصر ـ عموماً و بیش از ۹۹ درصدشان مطلقاً بی‌سواد بودند. ولی به‌برکت گسترش دین مانی در میانشان سوادِ خواندن و نوشتن نیز در جاهای بسیاری از اروپا و شمال آفریقا گسترش یافت.

علاوه بر مدرسه یک خوان‌گاه نیز در کنار هر صومعه می‌ساختند. خوان‌گاه که سفره‌خانهٔ همگانی بود هزینه‌اش از راه زکاتها و صدقاتی تأمین می‌شد که مؤمنین معمولی (نیوشگان) می‌پرداختند. زکات دادن برای پیروان مانی اجباری بود. مانی مقرر کرده بود که همهٔ مؤمنین باید ده درصد از درآمدشان را به‌عنوان زکات بپردازند. مهیستگان و اپسیسگان و فریشتگان این زکاتها را از مؤمنین تحویل می‌گرفتند و حق داشتند که بخش ناچیزی از این درآمدها را برای تهیهٔ خوراک و پوشاکِ بسیار فقیرانهٔ خودشان بردارند.

مانی در کِفَلایَه به‌این برجستگان تعلیم می‌دهد که شما باید گرسنگی بکشید و بسیار اندک بخورید، و باید رخت بسیار درویشانه بپوشید؛ و چون‌که خودتان حق کارکردن ندارید اجازه دارید که برای چنین خورد و پوشی از مال زکات و صدقات با احتیاط بسیار و

۱. الفهرست، ۵۱۵.

قناعتِ بسیار استفاده کنید.

معجزه و کشف و کرامات نیز از وسایلی بود که شاگردان مانی برای جذب عوام مورد استفاده قرار می‌دادند. بخشی از تألیفات مانی در زمینهٔ اخترشناسی و طب بود. بیماران نیز برای مداوای بیماریهاشان به‌این صومعه‌ها مراجعه می‌کردند و توسط پیروانِ مانی که چیزی از داروسازی و پزشکی آموخته بودند مداوا می‌شدند.

درنتیجه، صومعهٔ مانوی هم عبادت‌گاه بود، هم مدرسه بود، هم مرکز درمانِ بیماری بود، و هم خوان‌گاه و سفره‌خانهٔ همگانی برای نیازمندان و نیز برای عبادت‌کارانی که به‌خاطر ریاضت‌کشی دست از کار و فعالیت کشیده بودند. طبیعی بود که این نقشِ آخریِ صومعهٔ مانوی کارکرد بیشتری داشته باشد و گدایانِ بسیاری را به‌سوی آنها جذب کند، همچنان که خانقاههای صوفیانِ دوران سلجوقیان و مغولانْ گدایان را جذب می‌کردند تا تبدیل به‌مریدان شیخ خانقاه شوند. بسیاری از صومعه‌های مانوی معمولاً برسر جاده‌های کاروان‌رو دایر شده بود، و تبلیغ‌گران که در این صومعه‌ها مستقر بودند صفتِ «راه‌بان» (نگهبان طریقت) داشتند، و این نامی است که در سریانی و عربی به‌شکل رهبان و راهب درآمد و بعدها در مسیحیتی که برآمده از مانویت بود در صومعه‌هائی که ازآنِ رهبانان مسیحی شده بود استمرار یافت.

فرجام مانی

چنانچه آموزه‌های مانی در میان ایرانیان گسترش می‌یافت کاری‌ترین ضربه را به‌تمدن و فرهنگِ ایرانی و به‌دولت ایران و جامعهٔ ایرانی می‌زد، و روحیهٔ سازندگی که لازمهٔ حفظ شوکت و قدرت ایران بود را از ایرانیانِ مانوی‌شده می‌گرفت و دولت نوپای ساسانی را تا لبهٔ فروپاشی نهایی به‌پیش می‌بُرد.

هم شاپور اول و هم جانشینان او و هم سیاست‌سازان ایران متوجه این خطر در آموزه‌های مانی بودند. گرچه در زمان شاپور اول، به‌علت پیروی دربار از سیاست آزادی دینی در کشور، مانی همچنان آزادانه در نقاط دوردستِ شرق کشور به‌فعالیتهای تبلیغیش ادامه داد، ولی پس از شاپور مبارزهٔ همه‌جانبه‌ئی برضد مانی و آموزه‌هایش در برخی از دستگاههای تصمیم‌سازِ دولتیِ کشور به راه افتاد.

پس از درگذشت شاپور پسرش هرمز به‌سلطنت رسید. مانی با شنیدن این خبر به‌ایران برگشت (سال ۲۷۳م). هرمز درزمان پدرش شهریارِ کوشان (سرزمینهای ناحیهٔ

قندهار وکویته) بود و کوشان‌شاه لقب داشت. او همچون پدرش آزاداندیش و مردم‌دوست بود و شیوهٔ حمایت از آزادیهای دینی را دنبال کرد. بعلاوه منطقهٔ فعالیت تبلیغیِ مانی در سالهای اخیر به‌منطقهٔ حاکمیت هرمز نزدیک بود.

چون هرمز به‌سلطنت رسید مانی به‌ایران برگشت و کوشید که خود را به‌دربار نزدیک کند و بر شاه اثر بگذارد. ولی از آنجا که آموزه‌های مانی با مخالفت شدید مغان روبه‌رو بود حمایت هرمز از مانی سبب تضعیف پایه‌های سلطنتش شد و او پس از روی کار آمدنش با رقابت برادرش بهرام روبه‌رو شد که به‌یاری بخشی از سپه‌داران کشور و با برخورداری از حمایت مغ‌ها خواستار سلطنت برای خودش بود.

رقابت دو برادر به‌ازمیان رفتن هرمز انجامید و بهرام به‌سلطنت نشست.

در زمان بهرام اول یک مغِ بسیار متعصب و خشن و خودپرستِ آذربایجانی از متولیانِ مذهبِ آذری (آذرپرستی) به‌نام **کرتیر** به‌منصب مشاور دینیِ دربار رسید و داورورز (قاضی) در پایتخت شد. او کمر همت به‌نابودیِ مانی بربست و نظر شاهنشاه را برای نابودگری مانی جلب کرد. مؤبدانِ بلندپایه از مانی دعوت کردند که در یک جلسهٔ مناظره در دربار شرکت کرده از آئین خویش دفاع کند. معلوم نیست که این جلسه چند روز ادامه داشته است.

یعقوبی در اشاره به‌این موضوع نوشته که مؤبدان‌مؤبد به‌مانی گفت: «اگر فکر می‌کنی که دینی که آورده‌ای حق است هم اکنون من و تو سرب مذاب بر سینه‌مان می‌ریزیم؛ هرکداممان که زنده در رفت مردم خواهند دانست که دینش حق است». و مانی به‌او پاسخ داد که «چنین کرداری شیطانی است».[۱]

مؤبدان در این جلسه‌های مناظره ـ جلسه‌هائی که نوعی دادگاه عالی روحانیت بود ـ ضمن دست نهادن بر روی آموزه‌های ضدتمدنیِ مانی که کار نکردن و کشاورزی نکردن و ازدواج نکردن و خودآزاری و درد کشیدن را تبلیغ می‌کرد، با دلائل قطعیْ کفرِ مانی را به‌اثبات رساندند و فتوای بازداشت او را صادر کردند.

مانی پس از صدور این فتوا به‌فرمان شاه بازداشت شده در خوزستان زندانی شد؛ و این در سال ۲۷۶م بود. در متون مانوی گفته شده که مانی ۲۶ روز در زندان بود و آن‌گاه به‌آسمان رفته به‌عالَم نور پیوست.

یعقوبی نوشته که شاه فرمود تا مانی را از زندان بیرون آورده اعدام کنند؛ ولی او در

---

۱. تاریخ یعقوبی، ۱/ ۱۶۱.

زندان درگذشته بود. سرش را بریدند و پوست از تنش برکنده با کاه انباشتند؛ و گویا بر سرِ دروازهٔ شهر گُوَندشاپور آویختند.[۱]

ابن ندیم نوشته که لاشهٔ مانی را به‌دونیم کردند و هر نیمه‌اش را برسر یکی از دروازه‌های گُوَندشاپور آویختند. او روایات دیگری را نیز با تذکر عبارت «گویند» آورده است، و افزوده که در این‌که او را به‌دار آویختند تردیدی نیست. و افزوده که پیروان مانی پس از او گفتند که او به‌آسمان و بهشت صعود کرده است.[۲] صعودِ مانیْ به‌سال ۲۷۶م بوده است.

گرچه تاریخ‌نگارانِ غربیِ سدهٔ اخیر نوشته‌اند که پس از بازداشت مانی پی‌گرد و دست‌گیری پیروانش به راه افتاد، ولی این گفته به‌هیچ سندی تکیه ندارد بل‌که خلاف آن در نوشته‌های سنتی دیده می‌شود که بیان‌گرِ آزادی مانویان در ایران (میان‌رودان و خوزستان و سغد) در پیروی از دین او است.

پس از مانی خلیفهٔ او در بابل مستقر بود. مانویان پس از پیامبرشان حق داشتند که دینِ خودشان را نگاه دارند ولی دیگر حق نداشتند که برای جذب مردم فعالیت کنند. خلیفهٔ مانی نزد پیروان مانی همان مرتبهٔ رهبری را داشت که مانی داشت ولی پیامبر نبود و وحی دریافت نمی‌کرد. مانی گفته بود که پس از من هیچ پیامبری نخواهد آمد. خلیفهٔ مانی پس از او امامِ مؤمنانِ مانوی بود. تشکیلات دوازدهی و هفتادودویی و سیصدوشصتیِ مانی برجای خویش بود. مانوی‌ها سالی یک‌بار به‌مناسبت بازداشتِ او ۲۶ روز (به‌اندازهٔ روزهائی که مانی تا روز مرگش در زندان بود) دست از کار می‌کشیدند و رخت ژنده می‌پوشیدند و روزه می‌گرفتند، روزها برای شادی روح مانی نماز می‌خواندند و شبها سوگواری می‌کردند و دعا می‌خواندند. سپس چهار روز (که ظاهرا روزهای بردار بودنِ جسد مانی بوده) همراه با روزه‌داری زاری می‌کردند. در پایان، مراسم به‌تخت نشینیِ مانی برپا می‌کردند که عیدِ سوگِ بزرگِ مانویان بود. در آن‌روز که عزای بزرگ می‌گرفتند تخت مجللی می‌آوردند که پیکرهٔ مانی بر روی آن نشسته بود و تاجی بر سر داشت. جمع مؤمنین در پیرامون این تخت گرد می‌آمدند و به‌سینه می‌زدند و نوحه‌خوانی می‌کردند. این مراسم یک‌روز و یک‌شب ادامه داشت.

---

۱. تاریخ یعقوبی، ۱/ ۱۶۱.

۲. الفهرست، ۵۱۷ـ ۵۱۸.

تأثیر دین مانی

وقتی جریانِ پدید آمدن بودا و بودایی‌گری را بازخوانی می‌کنیم می‌بینیم که بودا یک شاه‌زاده بود که برضد طبقهٔ رفاه‌زدهٔ فسادآلودهٔ خویش عصیان کرد. و می‌بینیم که پیروانش ابتدا از سرکوفت‌خوردگانِ جامعهٔ شمالِ هند بودند، ولی در آینده از طبقات مرفه نیز به‌آئینِ او پیوستند تا آئینش در مناطق بسیار وسیعی از شرق آسیا گسترش یافت و نیمی از جهانِ روزگار را در بر گرفت. مانی اگرچه شاه‌زاده نبود ولی از خاندان برجسته و مرفهی بود که با دربار ایران ارتباط داشتند. پیروان مانی در خوزستان و میان‌رودان و سرزمینهای سلطهٔ امپراتوریِ روم از ستم‌کشیدگان و محرومان بودند، ولی در توران‌زمین و تورکستان ابتدا از خاندانهای سلاطین و حکومت‌گرانِ بودایی به‌دین او پیوستند.

آموزه‌های مانی می‌توانست که همچون آموزه‌های بودا بر روی دو لایه از مردم جامعه تأثیر بگذارد؛ یکی عناصر عصیان‌زدهٔ طبقات مرفه که از فساد حاکم بر طبقهٔ خویش بیزار و از آن طبقه روگردان شده بودند و در جستجوی وسیله‌ئی برای ابراز انزجارشان نسبت به‌طبقات مرفه و فاسد برآمده بودند، و درعین حال در جستجوی راهی برای رسیدن به‌نوعی معنویتِ موهومِ رستگاری‌بخش بودند که آنها را از قیدوبندهای آزمندانهٔ طبقهٔ مرفه برهاند. دیگر عناصرِ محروم‌مانده و سرکوب‌خورده و ستم‌کشیدهٔ جامعه که از دست‌یابی به‌هرگونه سعادت این‌جهانی مأیوس شده بودند و کین شدیدی از اربابان خویش در دل داشتند. اینها از سوئی می‌توانستند که با روی آوردن به زهدِ خشکِ مانوی رفاه و آسایش مُرَفَّهان را به‌استهزاء بگیرند و به‌این‌وسیله کینه‌های خفته در درون خویش را به‌گونه‌ئی کاهش دهند؛ و از سوی دیگر با تحمل زهد خشک امیدوار باشند که چون‌که عمرِ عاریتیِ انسان زودگذر است سعادت و شقاوت نیز عاریتی و گذرا است، و انسان می‌تواند در این سرای سپنجیِ زودگذرْ هر دردی را به‌گونه‌ئی تحمل کند و امیدوار باشد که با مرگش درد و رنجش پایان خواهد گرفت و درپیِ آن یک زندگیِ پرسعادتِ جاودانی را آغاز خواهد کرد که از این عالم مادی جدا است.

این دو لایه را می‌توان در پی‌گیری خط سیرِ گسترش عقائد مانوی در جوامع خاورمیانه یافت. لایهٔ نخست، سرانجام، در آموزه‌های مانی یک تصوفِ اشراقی را کشف کرد و پس از او تحولاتی در آن ایجاد کرده آن‌را به‌صورت یک مکتب پرداخت و پیروی کرد. همین خطِ فکر را اگر دنبال کنیم به‌تصوفِ اشراقی سده‌های سوم و چهارم هجری به‌بعد در خاورمیانه به ویژه در شرق ایران‌زمین می‌رسیم، و رد پای پیروانِ مانی را به وضوح

در آن می‌یابیم. لایهٔ دوم پس از مانی به‌یک زهد خشک و پوچ رسید که جز محرومیتِ فردی هیچ اثری را در زندگی فرد و جامعه نداشت. رد پای این زهد را نیز می‌توانیم در تصوف سده‌های دوم هجری به‌بعد در خاورمیانه، به‌ویژه در تصوف بصره و شرق خراسان بیابیم.

کتابهای مانی را رسولان او در نقاط جهان از تورکستان چین گرفته تا آسیای میانه و شام و مصر انتشار دادند، و در هرکدام از اقوام به‌زبان مردم آن قوم ترجمه کردند. آموزه‌های او در میان بومیان عراق و شام و مصر نقش بسیار مؤثری در تحول بخشیدن به‌افکار دینی ایفا کرد.

دین مانی در سدهٔ چهارمِ مسیحیْ از تورکستان چین تا شمال آفریقا و از شرقِ اناتولی تا اسپانیا گسترده بود. در ایتالیا و کشور گال (فرانسه) پیروان مانی در همه‌جا گسترده بودند. در کشور توران (شامل کویته و خضدار در پاکستان کنونی) دین رسمی بود، و به‌زودی در کاشغر و غرب چین تبدیل به‌آئین سلطنتی و رسمی شد.

تألیفاتِ مانی در کاوشهای باستان‌شناسیِ اوائلِ سدهٔ کنونی در دو سوی شرق و غرب جهان، یکی در سرزمین سغد در نزدیکی بخارا، دیگری در ویرانه‌های چند صومعهٔ مانوی در تورکستان چین، و سومی در دوتا از ویرانه‌های صومعهٔ مانوی در مصر از زیرِ زمین بیرون کشیده شده آمده است. پراکنده‌هائی از ترجمهٔ لاتینِ نوشته‌های مانی در ویرانه‌های یک صومعهٔ مانوی در کشور الجزایر یافت شده است که به‌نظر می‌رسد مانویان اسپانیایی در گریز از برابر جهادگران مسیحی در سدهٔ پنجم با خود به‌شمال آفریقا برده باشند.

بخش بزرگی از نوشته‌های شاگردانِ مانی در ویرانه‌های صومعه‌های مانوی که در زیر شن مدفون شده بودند در تورکستان چین یافت شده که به‌زبانهای ایران شرقی (سغدی و باختری و پارتی) و با نویسه‌ئی که به‌نظر ایران‌شناسان می‌بایست بازماندهٔ نویسهٔ دیوانی و کتابیِ دوران هخامنشی در شرق ایران‌زمین بوده باشد روی کاغذ نگاشته شده است. اندکی از نوشته‌های یافته‌شده در تورکستان نیز بر روی پوست است.

ترجمه و انتشار این نوشته‌ها علاوه بر آن‌که ما را بیش از پیش با آموزه‌های مانی آشنا می‌سازد برای بازشناسی زبانهای کهن ایرانی نیز به‌ما کمک بسیار خواهد کرد.

تصاویر و نوشته‌هائی نیز بر دیواره‌های غاری در مرکز سغد در نزدیکی بخارا کشف شده است که شاید نمونه‌ئی از ارژنگ باشد. ارژنگ مانی کتابی بوده که مانی برای مردم سغد و تورکستان تهیه کرده بوده، و شامل تصاویر بسیار زیبا و دل‌کش بوده که خودِ مانی

کشیده بوده و فرجام مؤمنین و غیر مؤمنین را نشان می‌داده و بهشت و دوزخ را به‌تصویر درآورده بوده است.

«اَرژَنگ» که شکل درستش «اَرژَ-آهَنگ» است تلفظ دیگرِ «اَرتَه‌آهنگ» بوده و معنایش «نوای عدالت» و «سرودِ عدالت» است. اگر «اَرژَ» همان «اَرشَه»ی پارسی باستان باشد که سریانیها «عرش» گفتند، آن‌را «نواهای عرشی» نیز می‌توان ترجمه کرد که معنای دیگرش «وحی آسمانی» است.

دین مانی اگرچه نتوانست که در میان ایرانیان -به‌جز در نقاطی از سغد که بودائیان به‌دین مانی درآمدند- جا باز کند، در سدهٔ چهارم مسیحی در بیرون از مرزهای ایران ساسانی دین جهانی و سرسخت‌ترین رقیب مسیحیت و بودایی به‌شمار می‌رفت. در خاورمیانه و اروپا و شمال آفریقا مسیحیت تا نیمه‌های سدهٔ چهارم در برابر مانویتْ مجالِ فعالیت نداشت. در مصر هنوز آثار چندین صومعهٔ مانوی برجا است که نشان می‌دهد دین مانی در سدهٔ چهارم در مصر همه‌گیر بوده است.

اما از اواخر سدهٔ چهارم مسیحی به‌بعد، مانویت در شام و مصر و شمال آفریقا و سراسر اروپا زیر فشار گروههای جهادگرِ مورد حمایتِ دستگاههای نظامیِ دولت روم قرار گرفت. در سال ۳۸۲م پیروی از آئین مانی در سراسر قلمرو امپراتوری روم ممنوع شد و مجازات اعدامِ فوری برای پیروان مانی در نظر گرفته شده اِعمال شد. از این زمان به‌بعد کشتارهای بسیار گسترده‌ئی از مانویان توسط جهادگرانِ مسیحیِ مورد حمایتِ دستگاههای سرکوبِ دولت روم به‌راه افتاد. داستان کشتار خشونت‌آمیز مانویان در اروپا توسط جهادگران مسیحی به رهبری کشیشانِ برخوردار از حمایت همه‌جانبهٔ دستگاههای سرکوبِ دولتی امپراتوریِ روم یک داستان پردردی است.

با خشونتهای بیش از حد تصوری که کشیشان نسبت به‌پیروان مانی به‌کار بستند دین مانی تا سدهٔ پنجم در قلمرو امپراتوری روم از صحنهٔ اجتماعی به‌کنار زده شد تا مسیحیت جایش را بگیرد و همان سخنانِ مانی را تکرار کند.

این‌که دین مانی با وجود همهٔ گستردگی‌ئی که در شام و مصر و شمال آفریقا و اروپای غربی و میانی و شرقی به‌دست آورد از سدهٔ پنجم مسیحی جایش را به‌مسیحیت داد ناشی از همین سرکوبِ خشنِ همه‌جانبه و سیستماتیک و دولتی از مانویان در این سرزمینها بود.

مانویانی که به‌اجبار به‌دین مسیح درآورده می‌شدند آموخته‌ها و دانسته‌هاشان را حفظ کرده وارد دین مسیح کردند، و این امر در نقش دادن مسیحیت به‌گونه‌ئی که امروز

هست نقش بسیار مؤثری ایفا کرد. صومعه‌های مانویان در همه‌جای اروپا و شام و مصر و شمال آفریق توسط جهادگران مسیحی مصادره و تبدیل به‌دیرهای مسیحیان شدند ولی همان حال و هوای پیشین را حفظ کردند. دانش‌آموختگانی که از مانویت به‌مسیحیت رسیده بودند و سپس به‌مقام کشیشی رسیدند شکل دیگری از فریشتگان و مهیستگانِ مانوی بودند. مثلاً سنت اوگوستین که از حکمای برجستهٔ الٰهی در تاریخ مسیحیت است پیش از آن‌که مسیحی شود از پیروان پرکار آئین مانی بود. او بعدها که دین مسیحی را پذیرفت با دستی پر از آموزه‌های اشراقیِ مانی به‌خدمت دینِ کلیساییِ مسیحیت درآمد. بسیاری از آموزه‌های مانی را می‌توان در الٰهیاتِ سنت اوگوستین دید که برای دینِ مسیح مصادره شده است.

مسیحیتی که از نیمه‌های سدهٔ پنجم در جهان پدیدار شد ترکیبی بود از میترَیَسنَه و مانویت. میترَیَسنَه‌در کلیسای کشیشان، و مانویت در دیرهای رهبانان نمود یافت.

در گفتار هفتمِ این بخش به‌نقش آموزه‌های مانی و سنتهای آئین میترَیَسنَه در شکل‌گیریِ مسیحیتِ نوین اشاره خواهیم داشت.

مانویان اگرچه در سرزمینهای امپراتوری روم (اناتولی و اروپا و شام و مصر و شمال آفریقا) نابود شدند و جایشان را به‌مسیحیت دادند ولی در سرزمینهای شرقیِ ایران‌زمین و در تورکستان چین به‌زندگی ادامه دادند. در خوزستان و عراق نیز اگرچه فعالیتهای تبلیغی‌شان محدود شده بود ولی نابود نشدند. در تورکستان و کابلستان و توران‌زمین که از نظر سنتی مرکز بودائیان بود نیز چند سده ماندگار شد. سپس با ظهور مزدک و گسترش آموزه‌های او، این آئین در سغد و باختریه تأثیرات بسیاری از آموزه‌های مزدک گرفته تحولات نوینی پذیرفت و به‌عرفان زرتشت و مردم‌گرایی مزدکی نزدیک شد و در باختریه و سغد و تخارستان پراکنده شد و در جوامع شرق فلات ایران به زندگی ادامه داد.

پیروانِ آئینِ تحول‌یافتهٔ مانوی (مانویتِ تأثیرپذیرفته از بهدینِ مزدکی) در دوران خلافتِ اموی و سپس عباسی در عراق و خوزستان و شمال آفریقا و سغد و تورکستان فعال بودند. مرکز رهبریِ دینیِ مانویان معمولاً در بابلِ عراق بود. ابن ندیم نوشته که «جایز نبود که مقر امامت در جائی به‌جز بابل بوده باشد». و از نوشتهٔ مانویان چنین آورده است: «مانی پیش از انتقال به‌عالَمِ اَعلیٰ **سیس** را به‌عنوان امامِ پس از خودش منصوب کرد. سیس تا زنده بود دین پاکِ خدا را برپا داشت. پس از او امامها یکی پس از دیگری امور دین را تحویل می‌گرفتند».

در دوران فرمان‌داری حجاج ثقفی که دوران رواداریِ دینی بود مانویان تا درون دربار حجاج نفوذ داشتند. حتّا یکی از دبیران حجاج یک صومعهٔ بزرگ برای یکی از رهبران بزرگ مانویان عراق و خوزستان به‌نام **زادهرمز** که از دوستانش بود ساخت. پس از او نیز شماری از رهبران مانوی را می‌شناسیم که تا درون دربارهای اموی دارای نفوذ بودند.[۱]

امامِ مانویان از میان یکی از ۱۲ معصوم (فریشتگان) انتخاب می‌شد. برجسته‌ترین عالِم از میانِ ۷۲ تن اولوالعِلم (اپسیسگان) نیز ارتقای مقام می‌یافت و به‌مقام معصومین (فریشتگان) می‌رسید. این ۱۲ معصوم نیز امامان بِالقوه بودند که وقتی امامی از جهان می‌رفت یکی از آنها به‌جایش می‌نشست.

ابن ندیم نامهای ۷۶ رساله از تألیفات امامان جانشین مانی را آورده است، که نشان می‌دهد مانویان در زمان ساسانی و سده‌های نخستینِ اسلامی در عراق و خوزستان دارای آزادیِ عمل بوده و فعالیتهای گسترده داشته‌اند.[۲]

به‌هرحال، با تشکیل حاکمیتِ اسلامی در عراق و ایران، مانویتِ تأثیرگرفته از بهدینِ مزدکی با همهٔ ارزشها و سنتهایش از سدهٔ دومِ هجری به‌بعد وارد جامعهٔ مسلمانان شد، و مانویانی که مسلمان می‌شدند مکتب نوینی را در خراسان و عراق پدید آوردند که چیزی جز مانویتِ نوین در رختِ اسلامی نبود. این مکتب در تاریخ اسلام به‌دو صورتِ «عرفان» و «زندقه» ظهور کرد. این مانویتِ نوین از آن‌پس در شکل دادن فرهنگ و تمدن موسوم به اسلامی سهم مهمی ایفا کرد.

از درون مانویتِ خالص که در عراق و خوزستان برجا بود نیز پس از آمدن اسلام به‌این سرزمینها مکتب نوینی که به‌نام «زهد و تصوفِ رنج‌کَشانه» می‌شناسیم بیرون آمد.

مراکز اصلی مانویت در جنوب عراق و غرب خوزستان اساسی‌ترین نقش را در شکل دادن این مکتب ایفا کرد. مکتب زهدِ اسلامی برای نخستین‌بار در تاریخ اسلام در بصره شکل گرفت که نزدیک‌ترین نقطه به‌مرکز پیدایشِ مانویت بود. سپس از بصره به‌خوزستان و جنوب عراق و دیگر نقاط عراق سرایت کرد.

همان‌گونه که مانویت در عراق پدید آمده بود زهد و تصوف نیز در عراق پدید آمد.

در توران و کابلستان و سغد نیز که از بودائیسم به‌مانویت و از مانویت به‌اسلام رسیده

---

۱. الفهرست، ۵۱۷

۲. الفهرست، ۵۲۰- ۵۲۱.

بودند مکتب زهد و تصوفِ شبیه مکتب بصره شکل گرفت.

زهد و تصوف در سده‌های نخستینِ اسلامی تا اواخر سدهٔ پنجم چیزی جز مانویت در رختِ اسلامی نبود. همین مکتبِ برخاسته از آئین مانوی بود که با جذبِ تدریجیِ مانویها به‌درون خویش زمینهٔ فراموش شدنِ تدریجی نامِ دین مانی را فراهم آورد.

اما دین مانی با جایگزین شدنش با این مکتبِ منتسب به‌اسلام نمرد بل‌که در مکتب زهد و تصوفْ زندگی دوباره یافت، همان‌گونه که پیش از آن نیز در جهانِ مسیحی‌شده زندگی دوباره در مسیحیتِ نوین یافته بود. تنها چیزی که در این‌میان به‌فراموشی سپرده شده بود نام دین مانی بود نه آموزه‌های دینِ او.

گفتار چهارم بخشِ ششم

قدرت‌گیری فقیهان و پی‌آمدهایش

دیدیم که اَردَشَیر بابکان یک فقیهِ بلندپایه بود، و دولت در نظریهٔ سیاسی او دارای دوتا بال بود: یکی سلطنت و دیگری دین، که اولی در شاه و دربار و ارتش تَجَلّی می‌یافت و دومی در مؤبدان و آذرگاهها. شرکت مغان در حاکمیت از زمان اَردَشَیر آغاز شد؛ و دیدیم که معاونِ اولِ اَردَشَیر یک مغ بود. سازمان و تشکیلات مغان از آغاز تشکیل دولت ساسانی پی‌ریزی شد و یک دولت دینی پایه‌گذاری شد که تا پایان عمر دولت ساسانی ادامه یافت.

با نهادنِ تاج توسط مؤبدان‌مؤبد برسر شاپور اول، سنتِ نوینی در سیاستِ ایران نهاده شد و مغان منبع مشروعیت سلطنت شدند. «تاج‌گذاری» در سنتِ سیاسی ساسانی «مراسم بیعت با شاه» بود. شاه در مراسم خاصی «تاج» (رمز رهبری سیاسیِ عالی کشور) را از مؤبدان و سپهبدان و سران کشور (نمایندگان طبقات حاکم) تحویل می‌گرفت؛ و مؤبدان‌مؤبد (عالی‌ترین مرجع دینی) آن را بر سرِ شاه می‌نهاد.

ما گزارش دقیقی از چه‌گونگی برگزاریِ مراسم تاج‌گذاریِ شاهنشاهانِ ساسانی در دست نداریم، ولی به‌نظر می‌رسد که تاج را با تشریفات خاصی به‌ایوانِ خاص می‌آوردند، یک‌یکِ حاضرانْ آن را می‌گرفتند و دست به‌دست می‌کردند تا با ترتیبِ ویژه‌ئی به‌مؤبدان‌مؤبد داده می‌شد و او آن‌را بر سر شاه می‌نهاد. یعنی، تاج به‌دست همهٔ حاضران بر سرِ شاه نهاده شده بود، و همگی با شاه بیعت کرده بودند. و به‌این‌گونه، سلطنتْ مشروعیتِ دینی می‌یافت.

به‌عبارت دیگر، سلطنت را مؤبدان‌مؤبد در حضور سران کشور و با مشارکت و رضایتِ عملیِ آنها به‌شاهِ جدید تحویل می‌داد.

در کتابِ دین‌کرد آمده که پادشاه وظیفه دارد که دینِ بهی را حفظ و تقویت کند، با رعایا به‌عدل و مهربانی رفتارکند، وسائل امنیت و آسایش و شادی رعایا را فراهم آورد، نیکوکاری را تشویق و با بدکاری مبارزه کند.

این بخشی از عبارتهای اوستای ساسانی است که در زمان اَردَشَیر بابکان تدوین شد و بازتاب‌دهندهٔ نظریهٔ سیاسی او بود. خودِ اَردَشَیر ـ چنان‌که دیدیم ـ به‌این رهنمود عمل کرد.

جنب و جوشی که برای بازگشت به‌دین در سلطنتِ اَردَشَیر بابکان و شاپور اول در ایران به راه افتاد، و آذرگاهها و مدارس دینیِ متعددی که در سراسر کشور به‌همت اَردَشَیر تأسیس شد، مستلزم پیدایش شمار بسیاری از متولیان دین و تبلیغ‌گران آئین مَزدایَسنَه و اداره‌کنندگان آذرگاهها و مدارسِ پراکنده در کشور بود. این امر سبب شد که یک طبقهٔ نوینِ اجتماعی به‌نامِ طبقهٔ مغان (فقاهت) در جامعه ظهور کند که پیش از آن در تاریخ ایران سابقه نداشت.

متولیان دین اگر وارسته باشند می‌توانند که مربیان خوبی برای اخلاق انسانها باشند؛ و اگر دنیاخواه شوند، به‌سبب توان و امکانات بسیار زیادی که در اثرگذاری بر توده‌ها دارند ممکن است که به‌سیاه‌کارترین انسانها تبدیل شوند.

متولیانِ دین هرگاه شریک قدرت سیاسی شوند، خواه و ناخواه به‌نوعِ دوم ـ یعنی به سیاه‌کاران ـ تبدیل می‌شوند؛ زیرا ـ چنان‌که در جای خود خواندیم ـ «فساد» خصیصهٔ ذاتی قدرتِ سیاسی است، و متولی دین اگر آلوده به‌قدرت سیاسی شود، چه بخواهد و چه نخواهد به‌فساد می‌گراید. فسادی که متولیان دین در جامعه تولید می‌کنند بدنتیجه‌تر از فسادی است که سیاست‌مردان به‌آن مبتلا استند. فسادِ متولیانِ دینْ جامعه را به‌تباهی می‌کشانَد.

به‌علتِ خصیصهٔ فاسدکنندگی که در قدرت سیاسی هست، به‌گونه‌ئی که هر انسانی که دارای اقتدار سیاسی شد به‌فساد می‌گراید، هرگاه دین به‌عنوان ابزاری برای سلطه در اختیار متولیان دین قرار گرفته است متولیان دین از این ابزار به‌گونه‌ئی استفاده کرده‌اند که در هر زمان و مکانی به‌ابزار بهره‌کشیِ خودشان از توده‌های عامیِ دین‌چسپ و به‌ابزار ستمِ مبتنی بر فریبِ توده‌ها تبدیل می‌شده است.

طبقهٔ نوپدیدِ مغان که در زمان اَردَشَیر بابکان به‌منظور نشر و تثبیتِ اخلاقیاتِ برخاسته از دینِ مَزدایَسنَه و آموزه‌های زرتشت ایجاد شده بود پس از شاپور اول تبدیل به‌یک طبقهٔ نفوذناپذیرِ اقتدارطلب و سلطه‌جو شد. مغان با تشکیلات تارِعنکبوتی‌ئی که در سراسر کشور ایجاد کرده بودند چنان نفوذ و سلطه‌ئی یافتند که دستگاه سلطه‌شان کمتر از دستگاه سلطنت ساسانی نبود. آنها به‌جای آن‌که مربیان اخلاق ایرانیان باشند خودشان را صاحبان دین در کشور پنداشتند و برآن شدند که خواسته‌های خودشان را به‌عنوان ارادهٔ دین بر مردم تحمیل کنند. آنها در عینِ برخورداری از درآمدهای موقوفاتی که طبقِ ترتیباتِ اَردَشَیر در اختیار آذرگاهها قرار گرفته بود به‌فکر افتادند که با استفاده از این

فرصتِ تاریخیْ راههای درآمد بیشتری را نیز بیابند. دومین راهِ درآمد برای این طبقه ـ علاوه بر درآمد موقوفات ـ نذورات و صدقاتی بود که مغان برای حصول آنها چاره‌هائی ابداع کردند و مردم ساده‌اندیش را برآن داشتند که به‌عناوین گوناگون بخشهائی از درآمدشان را با خشنودیْ به‌آذرگاه ـ و در حقیقت به‌مغان ـ بپردازند.

مغان با شگردهای خاصی که ویژهٔ متولیانِ همهٔ ادیان تاریخ برای بهره‌کشیِ فریب‌کارانه از مردمِ عامیِ دین‌چسپ است، یک سلسله احکام شرعی وضع کردند که مردم را وامی‌داشت تا برای پاک شدن از گناهانشان هرگاه و بی‌گاه مبالغی را تحت نام کفاره‌های گوناگونی که مغان مقرر کرده بودند به‌آذرگاه تقدیم دارند. این درآمدها به‌جیب مغان می‌رفت و بر ثروت و قدرتشان می‌افزود.

دو نسل پس از اَردَشَیر بابکان، تشکیلات مغان، با توان و قدرتی بی‌سابقه و برخوردار از امتیازات مادی و نفوذ معنوی فوق‌العاده در کشور، حالت یک دولت در دولت را داشت، و در موازات خاندان حکومت‌گر ساسانی سرنوشت جامعه را در چنگال گرفته بود.

با افتادن ریاستِ دستگاه دینی و قضاییِ کشور به‌دست یکی از انحصارطلب‌ترین و اقتدارگراترین و خشن‌ترین و خشونت‌پرورترین و متعصب‌ترین مؤبدِ تاریخ ایران به‌نام **کرتیر**، امتیازات و اختیاراتِ طبقهٔ مغان به‌بیشترین حد خود در تاریخِ ایران رسید؛ و چنان‌که کرتیر در نوشته‌اش ـ که پائین‌تر خواهیم خواند ـ تصریح کرده است، اقداماتِ دین‌گسترانهٔ او همه‌گونه امکانات و قدرت را برای مغان به‌ارمغان آورده و همهٔ راههای فعالیت در سراسر کشور را بر رویشان گشوده است.

اختلافاتِ مذهبیِ مغان و آشفتگی اوضاع سیاسی کشور

تلاشی که اَردَشَیر بابکان برای وحدت بخشیدن به‌مذاهبِ مؤمنینِ مَزدایَسن و ایجاد دین رسمی در کشور انجام داد یک برآیندِ واژگونه را نیز به‌دنبال آورد، و قدرت‌گیریِ طبقهٔ نوپدیدِ مغان در کشور مشکلاتی را به‌دنبال آورد. پس از او مذاهب کهن مَزدایَسنَه با شکلهای گوناگونِ ناهیدی و میترایی و آذریِ خویش همچنان نیرومند و پرنفوذ ماندند، و در هر نقطه از کشور یکی از مذاهب مَزدایَسنَه بر افکار مردم تسلط داشت؛[1] یک‌جا مغانِ

---

۱. توضیح این نکته ضرورت دارد که رابطهٔ مذهب با دینْ رابطهٔ جزء با کل است. در درون هرکدام از دینها چند یا چندین مذهب شکل گرفته است که هرکدام خودش را اصل دین و مذهبهای

مذهب آذری، یک‌جا مغان مذهب ناهیدی، یک‌جا مغان مذهب میترایی دارای تسلط بودند. سپه‌داران و حاکمان نیز از متن مردم بودند و در منطقهٔ خویش از مذهبی پیروی می‌کردند که مذهب مسلط بود.

از آنجا که مدعیانِ تولیتِ دین ـ به‌حکم ماهیت تاریخیِ خویش ـ همیشه انحصارگرا بوده‌اند، هر بخش از مغان پس از شاپور اول درصدد برآمد که باورهای مذهبیِ خودش را زیرِ نام دین اصیل در کشور گسترش دهد. تَجَلّیِ این تلاش در فعالیت برای نشر دین مَزدایَسنَه با مذاهب گوناگونش شکل گرفت. چون‌که مغانِ هرکدام از مراکز قدرت از مذهبِ مردمِ آن نقطه از کشور حمایت می‌کردند و درصدد تبلیغ و گسترش آن مذهب بودند، درنتیجهٔ آن نوعی رودررویی مذهبیِ مغانِ حوزه‌های گوناگونِ فقاهتی پدید آمد که بر افکار حکومت‌گرانِ محلی نیز تأثیر نهاد و اختلاف مذهبی را در میان حکومت‌گرانِ مناطقِ کشور دامن زد.

از آنجا که برادران و فرزندان شاپور اول هرکدام د زمانِ سلطنتِ او در بخشی از کشور حکومت می‌کرد، هر یک از آنها به‌نوبهٔ خود زیرِ تأثیر مغانِ مذهب منطقهٔ خویش قرار گرفت و اختلافات مذهبی به‌درون خاندان سلطنت کشانده شد.

پس از درگذشت شاپور اول، رقابت قدرت میان فرزندان او دولت را در راه نابه‌سامانی سیاسی راند که سالها ادامه یافت و کشور و دولت را در معرض خطر جدی قرارداد.

سپه‌دارانِ رقیب و رهبرانِ متنفذشدهٔ مذاهب مَزدایَسنَه در کشور با اقدامات تفرقه‌افکنانه به‌اختلافاتْ دامن می‌زدند و به‌سوی مسیری آشتی‌ناپذیر و خطرناک به‌پیش می‌رفتند.

از نوشتهٔ کرتیر چنین برمی‌آید که این امر نزاعهائی نیز در پی داشته که برخی از آنها در زمان بهرام دوم توسط فتواهای خشونت‌آمیز کرتیر سرکوب شده است.

دیگر را انحراف از دین می‌شمارَد. این امر در دین اسلام نیز به‌پیش آمده و چندین مذهب به‌وجود آمده‌اند که هرکدام مدعی است که او اصل اسلام است و بقیه انحراف از اسلام است. اختلاف فاحش مذاهب اسلامی زمانی اشکار می‌شود که ما سه مذهب بزرگ سنی و شیعه و خوارج را در کنار یکدیگر قرار دهیم. این‌را نیز یادآوری کنم که برخی از نویسندگان ما به‌جای «دین» در نوشته‌شان واژهٔ مذهب به‌کار می‌برند و مثلاً «مذهب اسلام» و «مذهب مسیحی» می‌نویسند، که غلط است، و باید هرکدام از دین و مذهب را در جای خودش به‌کار برد؛ مثلاً، دین اسلام، مذهب شیعه.

کرتیر، چنان‌که خودش نوشته است، در اواخر سلطنت شاپور اول هیربد و معلمِ مدرسهٔ دینی بوده، در زمان هرمز اول مؤبد شده، در زمان بهرام اول مؤبد و دادورز (قاضی) شده، و در زمان بهرام دوم مؤبدان مؤبد کل کشور شده است. سهمی که فتوای او در واداشتن بهرام اول به‌صدور فرمان برای کشتن مانی ایفاء کرد برایش محبوبیت بسیاری در میان مغان به‌دنبال آورد، و پله‌های ترقیِ هرچه بیشتر و درهای اختیارات هرچه افزون‌تر را بر رویش گشود، چنان‌که در زمان بهرام دوم به‌تنها فقیهِ تصمیم‌گیرنده در امور دین و قضاء (یعنی به عالی‌ترین مرجعِ دین) تبدیل شد، و ضمن فرمانی که از شاهنشاه گرفت برنامه‌هائی که برای نشر مذهبِ خودش در ذهنش داشت را با پشت‌کار بسیار و همراه با قدرتِ بسیار دنبال کرد.

کرتیر یک فقیهِ خشنِ انحصارگرا بود که برنامه‌اش را نشر مذهب آذربایجانی بنابر همان برداشتی قرار داده بود که خودش از آموزه‌های زرتشت داشت. او که همهٔ باورهای خرافیِ مذهب خودش را به زرتشت منتسب می‌کرد، در راه پیش‌بُرد هدفش (آن‌چه که او تقویت دین الٰهی می‌نامید) دست به‌خشونت یازید و شیوه‌هائی را برای نشر دین در پیش گرفت که به‌کلی با آموزه‌های زرتشت و با روحیهٔ فرهنگیِ مردم ایران در تعارض بود. او حتّا بسیاری از رسوم دیرینهٔ مردم آذربایجان (آذرپاتیکها) که با آموزه‌های زرتشت تعارض داشت را نیز به‌عنوان آموزه‌های دینی ترویج کرد.[1]

او دو سنگ‌نوشته از اقداماتِ خودش به‌یادگار نهاده که دربارهٔ اقدامات دین‌گسترانه‌اش دادِ سخن داده است. در نوشته‌اش در استخر (نقش رستم) کارهائی که برای تحکیم دین بهی انجام داده بوده را برمی‌شمارد و با افتخار یادآور می‌شود که آذرگاههای بسیاری برپا داشته و گروههای بسیاری از مغان را به‌خدمت آنها گماشته است تا دین الٰهی را نشر دهند، مراسم صدقه‌دهی و خیرات و کارهای عام‌المنفعه را تشویق و ترویج کرده، بسیاری از بددینان و کج‌راهان را هدایت نموده و به راه درست درآورده، و نیز

۱. شباهت شگفتی میان کرتیرِ زمان بهرام دوم ساسانی و ملامحمدباقر مجلسیِ لبنانیِ زمانِ شاه عباس دوم صفوی می‌توان یافت؛ با این تفاوت که کرتیر ایرانی بود و مجلسی بیگانه بود و همراه پدرش برای تبلیغ مذهب به‌ایران آمده در دربار شاه صفوی منزلت یافته بود تا رسید به‌آنجا که رسید و تبدیل به‌نخستین تصمیم‌گیر برای دین و مذهب برای ایرانیان شد و شیعه‌سازیها کرد بسیار. اسلامی که او در ایران ترویج کرد از جنبه‌های بسیاری با اسلامِ محمدی و علوی تفاوتهای اساسی داشت.

خُواتَک‌دَس - یعنی ازدواج درون خاندانی - را در طبقهٔ مغان تشویق و ترویج کرده است.[۱]

او در این سنگ‌نوشته نه تنها از سرکوب سرانِ آئین مانی و ستیزه با مذاهب مَزدایَسنَه بل‌که از فشار بر یهودان و شمن‌ها و برهمنان نیز خبر می‌دهد، که همه نشانهٔ تعصب خشک و انحصارگرایانهٔ دینیِ یک فقیه بلندپایه و اقتدارگرا و بی‌گذشت و خشن و خودمحور است که در دنبال نابود کردنِ همهٔ ادیان و مذاهبِ غیر از دین و مذهبِ خودش است.

مذهب او برآمده از دینِ کهنِ مغانِ آذربایجانی است (مذهبِ آذری)، و او سنتها و آداب و رسوم مذهبِ خودش را آموزه‌های زرتشت می‌پندارد.

در سنگ‌نبشتهٔ او در استخر که به‌املای او توسط دبیرش «بُختَک» نگاشته شده چنین دادِ سخن داده شده است:

من، کرتیر، مؤبدان‌مؤبد، توفیق یافتم که به اِیزَدان و شاهنشاه شاپور خدمت کنم... به‌سبب اختیاری که شاهنشاه شاپور به‌من تفویض کرده بود من در زمان چند شاهنشاه در دربار شاهنشاهی به‌دین و شاهنشاه خدمت کردم. به‌عنایت اِیزَدان و شاهنشاه شاپور، من در زمان چند شاهنشاه و در مناطق گوناگونْ کارهای بزرگ و ارجمندی در راه تحکیم پایه‌های دین انجام دادم. به‌توسط من آذرگاههای بسیاری در مناطق گوناگون برپا شد، و مغانِ بسیاری به‌سعادتِ خدمت به‌دین نائل آمدند. اَهورَمَزدا و اِیزَدان از اقدامات من خشنود شدند، و اهریمن و دیوَها از گمراه کردن مردم بازماندند و پریشان گشتند. به‌خاطر خدمتهای بزرگی که من انجام دادم، شاهنشاه شاپور در تأیید اقدامات من چنین فرمود: «اقدامات تو در راه اِیزَدان و ما مایهٔ خشنودی است. همچنان به‌اقدامات سازنده و شایسته ادامه بده؛ خانهٔ دین باید که عظیم و باشکوه ساخته شود». در فرمان‌نامهٔ درباری که در زمان شاهنشاه شاپور تهیه و به‌سراسر سرزمینهای شاهنشاهی فرستاده شد لقب «هیربد کرتیر» به‌من داده شد.

---

۱. خواتَک دَس که شکل امروزینش «دستِ خویش» است را به‌عربی «صلهٔ رحِم» گوئیم. در سخن از شاپور اول دربارهٔ این رسم سخنی داشتیم. این واژه که معنای فقهیش «ازدواجِ درون خاندان» است را ایران‌شناسانِ غربی «نکاح محارم» ترجمه کرده‌اند که البته نادرست است. محارم در فقه یهودی و اسلامی به‌کسانی گفته می‌شود که ازدواج با آنها در شرع یهودی و اسلامی حرام است. در ایرانِ باستانْ نکاح درون خاندانی تشویق می‌شد تا نسلها پاک بمانند. کرتیر با تشویقِ این‌گونه ازدواجها در درون طبقهٔ مغان می‌خواسته که خونِ هیچ‌کدام از طبقات دیگر جامعهٔ ایران در این این طبقه وجود نداشته باشد و خونِ مغان به‌عنوان «اهل بیتِ طاهرین» پاک بمانَد.

چون شاهنشاه شاپور رخت از این جهان بربست پسرش هرمزد به‌سلطنت رسید. شاهنشاه هرمزد مرا مورد عنایت قرار داد و بالاترین مرتبهٔ دینی را به‌من عطا کرد؛ و در دربار و سراسر کشور شاهنشاهی به‌من اختیار داد که به‌دین خدمت کنم. او لقب «کرتیر، مؤبدِ بزرگِ اهورَمَزدا» به‌من داد. من در سراسر کشور به‌خدمت دین مشغول شدم، **آذرِ ورهران** را در مناطق گوناگون برپا داشتم، و مغانِ بسیاری را به‌سعادتِ خدمت به‌دین نائل کردم. آذرگاههای بسیاری برپا شد و مغانِ بسیاری به‌خدمت آنها گماشته شدند.

چون شاهنشاه هرمزد رخت از این جهان بربست شاهنشاه ورهران (بهرام) پسر شاپور و برادر هرمزد به‌سلطنت نشست. شاهنشاه ورهران نیز افتخار بزرگی به‌من عطا کرد تا همچنان در دربار و سراسر کشور به‌خدمت دین باشم و هر کاری که برای تقویت دین لازم باشد را انجام دهم... آذرگاههای بسیاری برپا شد و مغانِ بسیاری به‌سعادت خدمت به‌دین نائل شدند. در فرمان‌نامهٔ دربار که در زمان شاهنشاه ورهران تهیه شد لقب «کرتیر، مؤبد بزرگِ اهورَمَزدا» به‌من داده شد.

چون شاهنشاه ورهران رخت از این جهان بربست شاهنشاه ورهران پور ورهران (بهرامِ دوم) به‌سلطنت رسید که شاهنشاهی باایمان و پاک‌دل و نیک‌اندیش و بسیار درست‌کار است. او به‌عنایت اهورَمزدا و اِیَزدان و به‌خاطر سعادتِ ابدیِ خودش بالاترین رتبهٔ دینی را در سراسر کشور شاهنشاهی به‌من عطا کرد، مرا بسیار بزرگ داشت، و به‌من اختیار داد که همچنان در خدمتِ نشرِ دین باشم. او اختیارات و امکاناتی بیش از آنچه که تا زمان او داشتم را به‌من عطا کرد. او مقام مؤبدان‌مؤبد و ریاست دستگاه قضایی در سراسر کشور شاهنشاهی را به‌من تفویض کرد، نظارت بر کلیهٔ مراسم دینی را به‌من واگذار کرد، ریاستِ آذرگاه بغ‌دخت اناهیتَه یعنی آذرگاهِ اَردَشَیر در استخر را به‌من سپرد. او لقب «کرتیر، مؤبدان‌مؤبدِ اهورَمَزدا، گزیدهٔ ورهران برای هدایت مؤمنین» را به‌من عطا کرد...

خدماتی که من در زمان چند شاهنشاه به‌خاطر خشنودی اهورَمَزدا و اِیَزدان برای تقویت دین مَزدایَسنَه انجام دادم بسیار ثمربخش بود. مغان و مؤمنینِ مَزدایَسن شامل عنایت الٰهی شدند. مردم در سراسر کشور شاهنشاهی برای خدمتِ خشنودگرانه به‌اِیَزدان و آب و آتش و آفریدگانِ نیکِ اهورَمَزدا بیش ازپیش کمر همت بربستند و اِیَزدان و آب و آتش و آفریدگان نیک اهورَمَزدا را شاد، و اهریمن و دیوَها را پریشان و

آواره کردند. آموزه‌های اهریمن و دیوَها ممنوع و وسوسه‌های آنها از مردم دور کرده شد. فعالیتهای یهودان، شَمَنان، برهمنان، نسطوریان، مسیحیان، صابیّان، و زندیگان در کشور شاهنشاهی محدود شد؛ کنام دیوَها و دیوخانه‌ها و بتهاشان ورچیده شدند.

کارهای بسیار بزرگی انجام شد، آذرهای ورهران در مناطق بسیاری برپا شد، مغانِ بسیار زیادی توفیق یافتند که سعادت خدمت به‌دین حاصل کنند. شاهنشاه ورهران پورِ ورهران در فرمان‌نامهٔ شاهنشاهی لقبِ «کرتیر، مؤبدان مؤبدِ اهورَمَزدا، گزیدهٔ ورهران برای هدایت مؤمنین» به‌من عطا کرد.

از آغاز کار، من کرتیر در راه خشنودیِ ایِزدان و اَمِشَه‌سپَنتان و به‌خاطر اقداماتی که برای سعادت ابدی خودم انجام دادم با دشواریهای بزرگی روبه‌رو شدم؛ ولی امکانات بسیار زیادی در اختیار آذرگاهها و مغان ایران قرار دادم.

به‌فرمان شاهنشاه، به‌آذرگاههای بیرون از مرزهای ایران، تا هرجا که اسپان و مردان شاهنشاه می‌رسند، سر و سامان دادم، و تشکیلات هیربدانشان را بازسازی کردم؛ ازجمله در شهر اَنتیوخِیَه در کشور سوریه، در سرزمینهای فراسوی سوریه در شهر طرسوس در کشور کیلیکیه و سرزمینهای فراسوی کلیکیه در شهر قیصریه، و از کشور کت‌پتوکَه تا گلاتیه، و در کشور ارمنستان و گرجستان و البانیه، و از دربندِ بالَسکان تا دربندِ الان، و هرجا که شاهنشاه شاپور با اسپان و مردانش تصرف کرده بود.

من جلو تاراج‌گری و تخریب را گرفتم، دست غارت‌گران و تخریب‌گران را کوتاه کردم، و هرچه کسانی غارت کرده بودند را بازگرفتم و به‌صاحبانشان بازدادم و هرچه تخریب کرده بودند را بازسازی کردم.

من دین مَزدایَسنَه را که دین حق است در سراسر کشور نشر دادم، خراب‌کاران و بی‌دینان و گمراهان و فاسدان و برهم‌زنندگان نظم و امنیت را سرکوب کردم و به راه درست بازآوردم.

من، به‌عنایت ایِزدان و شاهنشاه، آذرِ ورهران را در همه‌جای کشورِ شاهنشاهیِ ایران برپا داشتم و مغان بسیاری را به‌خدمت آذرگاهها گماشتم.

بسیار خواتک‌دس (ازدواجِ درون خاندانی) برگزار شد. بسیاری از مردم که ایمانشان استوار نبود به‌ایمان گرایش یافتند. بسیاری نیز از آموه‌های دیوَها پیروی می‌کردند، ولی در اثر تلاشهای پی‌گیریِ من دست از پیروی از آن آموزه‌های گمراه‌کننده برداشتند و از ایِزدان پیروی کردند.

مراسم صدقه‌دهی و خیراتِ عامّه و دیگر مراسم دینی به‌آن‌گونه که من بیان داشتم ترویج شد و با شکوه بسیار برگزار گردید...

من این سنگ‌نبشته را از خودم به‌یادگار نهادم تا آیندگان اگر فرمان‌نامه‌های شاهنشاه شاپور و دیگر شاهنشاهان را ببینند بدانند که من بودم که شاهنشاه شاپور لقب «کرتیر، معلمِ مدرسهٔ مغان» به‌من داد، و در زمان شاهنشاه هرمزد و شاهنشاه ورهران من ملقب به «کرتیر، مؤبدان‌مؤبد اهورَمَزدا» شدم، و در زمان ورهران پور ورهران لقبِ «کرتیر، مؤبدان مؤبدِ اهورَمَزدا، گزیدهٔ ورهران برای هدایت مؤمنین» به‌من داده شد...

کرتیر را در این نوشته‌ها، که در سنگ‌نبشتهٔ نقش رجب نیز تکرار شده است، مردی می‌بینیم خودشیفته که پرستندهٔ نام و آوازه و قدرت خویش است نه پرستندهٔ اهورمَزدا و ایزدانِ ایرانیان. در سنگ‌نبشتهٔ نقش رجبْ او تأکید می‌کند که هرکه نیکوکار باشد به‌بهشت و هرکه بدکار باشد به‌دوزخ خواهدرفت؛ ولی دربارهٔ خودش چنان نوشته است که به‌یقین می‌داند که اهل بهشت است. او از اقداماتی که برای سرکوب پیروان ادیان دیگر به‌کار برده بوده سخن گفته است که نشان از یک فقیه خشک‌مغزِ سخت‌گیرِ متعصب می‌دهد، و چنان اوصافی را برای خودش برمی‌شمارَد که هر ایرانیِ نیک‌اندیشی را از او متنفر می‌کند.

مشخص است که مغانِ ایرانی در زمان این فقیه متعصبِ خشک‌اندیش با تعصب و دگرستیزی آشنا شدند، و نسبت به‌ادیان غیر ایرانی شیوه‌ئی در میانشان رواج یافت که به‌کلی با سنتهای دیرینه و فرهنگِ مداراگرای ایرانیان بیگانه بود.

با قدرت‌گیریِ این فقیهِ خشک‌سرِ آذربایجانی که به‌بیماریِ خودپیامبربینی گرفتار آمده بود و خودش را ولیِ امرِ تامّ‌الإختیارِ مؤمنانِ مَزدایَسنَه می‌پنداشت، هدف خیرخواهانه‌ئی که اَردَشَیر بابکان از تشکیل طبقهٔ مغان درنظر داشت به‌ضدِ خودش تبدیل شد.

چنان‌که از نوشته‌های کرتیر دیدیم، با قدرت‌گیری کرتیر برای نخستین‌بار در تاریخ ایران سیاستِ فشار بر پیروان ادیان و مذاهب غیرِخودی بروز یافت. هرچند که این سیاست به‌خاطر تعارضش با روحیهٔ سازگاری و مداراگریِ سنتیِ ایرانیان نتوانست که دوامی داشته باشد ولی پی‌آمدهای ناگواری را برای کشور به‌دنبال آورد.

در سال ۲۷۶ بهرام اول طی توطئه‌ئی از میان برداشته شد و پسرش بهرام کوشان‌شاه که ولی‌عهد و تا آن زمان شاهِ ناحیهٔ کابل و قندهار بود با لقب بهرام دوم برجایش نشست.

کرتیر در زمان بهرام دومْ بیش از پیش برای رویارویی با مخالفانش کمر همت بربست و کوشید که با سیاست مشتهای آهنین به‌جنگ نافرمانان برخیزد.

چنان‌که در نوشته‌اش دیدیم، اوج فعالیتهای او در زمان بهرام دوم بود.

شیوه‌های خشک‌مغزانه و دگرستیزانهٔ او مخالفتِ سپه‌داران و مغانِ مذاهب دیگرِ دینِ مَزدایَسنَه را برانگیخت. نیک‌اندیشانِ ایرانی چاره‌ئی جز رویارویی با این فقیه بداندیش و خودخواه و قدرت‌پرست نداشتند.

درپیِ اوج‌گیری نارضایتی از سیاستهای کرتیر، هرمز سیگان‌شاه ـ شاه سیستان و برادر بهرام دوم ـ با حمایت بخشی از مغان و سپه‌داران در صدد دست‌یابی به‌تاج و تخت برآمد، و نرسی پسر شاپور نیز که در زمان شاپور اول حکومت ارمنستان را داشت و از زمان مرگ شاپور در آرزوی دست‌یابی به‌تخت و تاج بود و با روی کار آمدن بهرام دوم از منصبش به‌کنار زده شده بود نیز درصدد دست‌یابی به‌تاج و تخت بود. هردوی اینها از مناطقی بودند که مردمشان مذهبِ مهرورز و انسانیِ میترَیَسنَه داشتند.

بهرام دوم شورش سیستان را در هم کوبید و حاکمیت سیستان را به‌پسر خودش ـ این نیز بهرام ـ سپرد.

ولی شیوه‌های خشونت‌آمیز کرتیر مانع از آن بود که امنیت به‌کشور برگردد؛ و نارضایتی از دربار ساسانی همچنان ادامه یافت و به برخی آشوبها و نابه‌سامانیها در کشور انجامید. عوامل همهٔ این آشوبها ـ تا اندازهٔ بسیاری ـ مغانِ مذاهب مختلف کشور بودند که با شیوه‌های خشونت‌آمیز کرتیر مخالفت می‌کردند و سپه‌داران مناطق خویش را هم برضد سیاستهای کشورداری شاهنشاه و هم به رویاروییِ مذهبی با یکدیگر برمی‌انگیختند.

لذا، در نتیجهٔ شیوهٔ دین‌گستریِ کرتیر، در میان پیروانِ مذاهبِ سه‌گانهٔ دینِ مَزدایَسنَه اختلافات مذهبی که در سنتِ ایرانیان سابقه نداشت نیز پدید آمد و کشور را با خطرِ جدیِ ناشی از اختلافاتِ مذهبی روبه‌رو کرد.

ازسر گرفته شدنِ تجاوزاتِ رومیان و شکست خفت‌بارِ ارتش ایران

خشونتهای کرتیر و پیامدهایش که آشفتگی اوضاعِ سیاسی در کشور بود جنگهای ایران و روم را دیگرباره به راه انداخت.

شاه ارمنستان در زمان بهرام دوم مردی از خاندان حکومت‌گر سنتی ارمنستان از نسل شاهان پارتی بود و خسرو نام داشت. رومیان که همیشه منتظر نشسته بودند تا از هر

رخدادی که در ایران به‌پیش می‌آمد استفاده کرده مرزهای غربیِ کشورِ ساسانی و سرزمینهای اطرافِ فراتِ شمالی و میانی را مورد تجاوز قرار دهند، توسط جاسوسانشان در ارمنستان به‌بخشی از اقتدارطلبانِ ارمنستان وعدهٔ حمایت داده آنها را برضد خسرو ـ شاه ارمنستان ـ برانگیختند.

رقبیان قدرت در ارمنستان برضد خسرو شوریدند، قیصر کاروس به‌بهانهٔ حمایت از شورشیان به‌ارمنستان لشکر کشید، و خسرو از ارمنستان گریخت.

قیصر کاروس پس از تصرف ارمنستان، از راه آمیدا به‌درون میان‌رودان لشکر کشید و حران و نصیبین را به‌اشغالِ سپاهیانش داد.

بهرام دوم که گرفتار مشکلات کرتیرساخته بود، و به‌سبب محرومیت از حمایتِ بخش بزرگی از سپه‌دارانِ کشور و ناتوانیِ ارتشْ توان دفاع از تمامیت ارضی کشور را نداشت، پس از شکستی در غربِ میان‌رودان از رومیان خورد مجبور شد که به‌قیصر پیشنهاد صلح دهد. طبق قرارداد صلح خِفَّت‌باری که در سال ۲۸۳م منعقد شد سرزمینهای ارمنستان و آمیدا و حَرّان و نَصیبَین به‌دولت روم واگذار شد.

تلاشهای دویست‌سالهٔ رومیان برای دست‌یابیِ بر ارمنستان و حران و نصیبین که چندین بار به‌شکستهای سخت و کشته شدنِ امپراتورانشان انجامیده بود، اکنون به‌برکت شیوه‌های غلط و خشونت‌آمیز و تفرقه‌افکنِ کرتیر و شاهِ پیروِ او و اختلافاتِ مذهبیِ دستگاههای مغانِ اقتدارطلبِ کشور به‌ثمر نشست.

دوران سلطنت بهرام دوم دوران حاکمیت کرتیر و مغانِ پیروِ او و دوران نابه‌سامانی در کشور بود. بهرام دوم دو نقش بر دلِ کوه از خویشتن بر جا نهاده؛ یکی در استخر (نقش رستم) در کنار سنگ‌نگارهٔ اَردَشَیر بابکان، و دیگری در بیشاپور (نزدیکیِ کازرون). در هیچ‌کدام از این دو نقش خبری از حضور فره‌وشی برای سپردن نگین خسروی به‌او نیست. شاید کرتیرِ مسلط بر بهرام دوم دارای مذهبی بوده که معتقد به‌انتقال سلطنت به‌توسط فرَه‌وشی کےخسروِ اساطیر به‌شاهنشاه نبوده است. عدم حضور فره‌وشی در اینجا را نمی‌توان به‌گونهٔ دیگری تفسیر کرد. به‌نظر می‌رسد که در اینجا ایزد آذر (ایزدِ برترِ مغانِ آذربایجان) جای فره‌وشی را گرفته باشد. ولی از حضورِ نمادِ ایزد آذر نیز در این نگاره خبری نیست.

در سنگ‌نگارهٔ استخر، بهرام دوم در رخت و زیور و جلال شاهنشاهی و با تاجی همانندِ تاج شاپور اول، سوار بر اسپ و شمشیر به‌دست، در میان مؤبدان مؤبد و اعضای

خانوادهٔ خودش (خاندان سلطنتی) دیده می‌شود. در این نگاره، علاوه بر مؤبدان‌مؤبد و یک مؤبدِ دیگر، بانوان خاندان سلطنتی نیز حضور دارند.

در سنگ‌نگارهٔ بیشاپور، بهرام دوم حکایتِ پیروزیش در یکی از جنگها ـ که شاید در جنگ با برادرش هرمز در سیستان بوده باشد ـ را نقش کرده که گروهی از اسیران را به‌حضور او آورده‌اند؛ و ایران‌سپاهبد نیز در زیور و جلالِ سپاهبدی در برابر او ایستاده و فرمان‌دهِ اسیرشدهٔ شورشیان نیز در پشت سر او نشان داده شده است.

بر روی یک نگین بزرگ از عقیق سیاه که اکنون در موزهٔ ملی پاریس است نیز بهرام دوم را می‌بینیم که با امپراتور روم در نبرد است؛ هر دو سوار بر اسپ‌اند، اسپهاشان در حال تاختن به‌یکدیگر استند و گردن به‌گردنِ شده‌اند، و شاه و امپراتور شمشیرهاشان را بر روی یکدیگر بلند کرده‌اند.

بهرام دوم و حامیش کرتیر خواسته‌اند که با به‌یاد گذاشتن این نقشها احساس حقارتی که در اثر شکستِ بزرگِ ارتشِ ایران از رومیانِ متجاوز داشته‌اند را نهان دارند و گزارشِ نادرست برای تاریخ برجا نهند.

بهرام دوم در میان آشفتگیها و اختلافات مذهبی که در محافلِ دینی و سیاسی کشور جریان داشت ۱۶ سال شاهي کرد و در سال ۲۹۲ از دنیا رفت و پسرش بهرام سیگان‌شاه (شاهِ سیستان) با لقب بهرام سوم به‌جایش نشست.

اما این بهرام نیز با رقابتهائی روبه‌رو شد. پیرمردی به‌نام نرسی پسر شاپور اول برضدِ او به‌پا خاست.

این نرسی که از حمایت مغانِ مذهب ناهیدی برخوردار بود از مدتها پیشتر پیوسته درصدد دست‌یابی بر تاج و تخت ایران بود و در این فاصله یک‌چند هم بر نقطه‌ئی از ایران تسلط یافته خود را شاهنشاه نامیده سکه بنام خود زده بود (تنها نشانهٔ سلطنت او در زمان بهرام دوم همین سکه‌های برجا مانده است؛ و ما دقیقًا نمی‌دانیم که او در کدام نقطه از کشور سلطنت می‌کرده است).

بهرام سوم پس از شکست از نرسی به‌شرق کشور گریخت. از سکه‌هائی که از او برجا مانده است برمی‌آید که چندی بر ناحیه‌ئی از شرق کشور (خراسان یا سیستان) سلطنت مستقل داشته است.

این رخدادها نشان‌گر ازهم پاشیدگی کشور در اثر سیاستهای مذهبیِ کرتیر است که در صدد نابود کردنِ مذاهب دیگرِ ایرانی و همه‌گیر کردنِ مذهب مغانِ آذربایجان بوده

است.

در زمان سلطنتِ نرسی از کرتیر خبری نیست. نرسی نقشی از خودش در استخر (نقش رستم) برجا نهاده است. در این نقش، نرسی نگین خسروی را -برخلاف سنت اَردَشَیر و شاپور و دیگر شاهان ساسانی- از دست فره‌وشی بَغ‌دخت اَناهیتَه دریافت می‌دارد؛ و این نشان‌گرِ آن‌است که او با حمایت آن بخش از مغان که پیروِ مذهب ناهیدی بوده‌اند به‌قدرت دست یافته بوده است، و حتمًا در زمان او مغانِ این مذهب دست به‌فعالیتهائی برای تسلط بخشیدن به‌مذهب خودشان زده باشند و به‌نوبهٔ خود بر اختلافات مذهبی دامن زده باشند.

قیصران روم که از سدهٔ نخست مسیحی همواره در آرزوی دست‌اندازی بر میان‌رودان و تشکیل دولت فراگیر خاورمیانه‌یی بودند و در رؤیاهاشان خودشان را میراث‌داران اسکندر می‌دیدند، در دوران پس از بهرام دوم که ایران گرفتار منازعاتِ مغان بود در کشورشان با مشکلاتی دست و گریبان بودند و فرصت لشکرکشی به‌میان‌رودان را نیافتند.

مردم ارمنستان که از مداخله‌های رومیان در کشورشان ناراضی بودند رخ به‌جانب ایران برگرداندند و شاه دست‌نشاندهٔ رومیان -که نامش آتَردات (تلفظ نوینش آذرداد) و لقبش اشک سوم بود- را بیرون کردند. گالیریوس رومی به‌ارمنستان لشکر کشید. نرسی به‌حمایتِ مردمِ ارمنستان شتافت؛ لیکن از گالیریوس شکست یافته گریخت، و خیمه‌گاه سلطنتی -شامل شهبانویش که نامش را **ارسان** نوشته‌اند- به‌دست گالیریوس افتاد.

نرسی پس از آن مجبور به‌مذاکره با رومیان شد و پذیرفت که آتردات به‌سلطنت ارمنستان برگردد. بخشی از ارمنستان کهین (در جنوب‌شرق اناتولی) را نیز به رومیان واگذار کرد، و نفوذ رومیان در ارمنستان و گرجستان را به رسمیت شناخت.

اترداد نیز پس از آن به‌سلطنت ارمنستان برگشت.

نرسی نیز با مخالفتِ برادر و عموزادگانش روبه‌رو بود، و دربار ایران در زمان او به‌نهایت ضعف رسید. او در سال ۳۰۱ مجبور به‌کناره‌گیری شد و پسرش هرمز به‌جایش نشست.

این هرمز دوم در سال ۳۰۹ هنگام شکار در بیابانهای حیره ترور شد، و شایع کردند که عربها او را کشته‌اند.

آذرنرسی پسر هرمز دوم که جانشین پدر شده بود نیز پس از چند ماه ترور شد.

به‌دنبالِ این رخدادها سراسر کشور در آشوب و ناامنی فرو رفت، و شخصیتی وجود

نداشت که پا به‌میدان نهد و ایران را از خطر رقابت اقتدارطلبان برهاند. بخشی از غرب کشور (ارمنستانِ غربی و آمیدا و حَرّان و نصیبین) در اشغال رومیان بود، و مرزهای غربیِ میان‌رودان را خطر رومیان تهدید می‌کرد.

پس از آذرنرسی مغان و سپه‌داران کشور چنان با یکدیگر در اختلاف افتاده بودند که نتوانستند بر سر تعیین کسی برای جانشینیِ او اتفاق نظر یابند. چند ماهی از سال ۳۱۰م کشور بی‌شاهنشاه بود.

ضعف دولت ایران قبایل بیابانیِ شمال عربستان را تشویق کرد که به‌درون سرزمینهای نواحی فرات میانه بخزند. این مهاجرتها می‌توانست که مورد بهره‌برداری رومیان در جنگ با ایران قرار گیرد. وجه مشترکی که میان تازیان و رومیان وجود داشت آن‌که هردو با آئینهای توحیدی، ویژه با دین مَزدایَسنَه، خصومت می‌ورزیدند.

در همین فاصلهٔ زمانی، بسیاری از تیره‌های قبایل اِیاد و تَغلبِ در بیابانهای حران، و تیره‌هائی از قبایل بنی‌بکر در شمال شرق عربستان و مرزهای حنوبیِ عراقِ کنونی جاگیر شدند و برای آبادیهای آرامی‌نشینِ غرب و جنوبِ عراق آزارهائی به‌وجود آوردند. دولت ایران که دوران ضعف را می‌گذراند قدرت نداشت که عربها را از منطقه براند. هرمز دوم با ارتش کم‌توانی که در اختیار داشت کوشیده بود که قبایل عرب را که آبادیهای جنوب عراق را ویران و کشتزارها را نابود می‌کردند و رعب و وحشت در منطقه ایجاد کرده بودند به‌درون عربستان بزند، لیکن موفقیتی به‌دست نه‌آورد.

در اواخرِ رخدادهای یادشده یک مؤبد فرزانه و باتدبیر و نیک‌اندیش و مداراگر به‌نام **آذرپاد مِهر اِسپَند** به ریاست دستگاه دینی کشور و جانشینیِ کرتیر رسیده بود.

خطراتی که از همه سو کشور را احاطه کرده بود نه تنها موجودیت کشور بل‌که امتیازات و حتّا موجودیت مغان را نیز در معرض خطر قرار داده بود، و این خطرات چنان جدی و بزرگ بود که برای همگان محسوس شد و همه را به‌فکر یافتن راه چاره‌ئی برای بیرون آمدن از بن‌بست سیاسی‌ئی که خودشان درست کرده بودند افکند.

سرانجام باتدبیر شایسته‌ئی که آذرپاد مِهر اِسپَند اندیشید مغان و سپه‌داران برآن شدند که به‌نوعی توافق و هماهنگی در تصمیم‌گیری در ادارهٔ کشور دست یابند.

از آنجا که در آن هنگام هرکدام از مدعیان سلطنت به‌یکی از جناحهای مذهبی وابسته بود، سرانِ دینی و کشوری و لشکری که خود درگیر رقابت با یکدیگر بودند نتوانستند که یکی را به‌عنوان شاهنشاه تعیین کنند. به‌ناچار توافق رفت که کشور را یک

شورای متشکل از سپه‌داران و مغان اداره کند.

به‌دنبال این هماهنگیِ سیاسیْ یک شورای سلطنت با شرکت مؤبدانِ طراز اول و سپهبدان تشکیل شد که ریاست آن‌را آذرپاد مِهر اِسپَند برعهده گرفت. در این شورا تصمیم گرفته شد که نوزادِ هرمز دوم را شاه بنامند و سرپرستیش را به‌مادرش ـ شهبانوی هرمز- بسپارند. نام این نوزاد را **شاهپور** نهادند (سال ۳۱۰ م).

اما این تصمیم در خاندانِ ساسانی با موافقتِ همگان روبه‌رو نشد. یکی از پسران هرمز دوم که مدعیِ جانشینیِ پدرش بود در جنگ شکست یافت و اسیر و کور کرده شد؛ پسر دیگر هرمز دوم که نامش هرمز بود نیز در این راه شکست یافته دست‌گیر و زندانی شد.

از این زمان برای چند سالِ آینده مغان و سپه‌داران که شورای سلطنت تشکیل داده بودند همدستانه و با همدلی به‌سلطنت مشترکشان بر کشور ادامه دادند.

فاصلهٔ میان مرگ بهرام اول تا سال ۳۱۰ که شورای سلطنت تشکیل شد دوران بی‌ثباتی سیاسی در کشور و ضعف دولت بود. عامل اصلی این بی‌ثباتی را باید در ستیز مذهبی مغان یافت. از این نظر، دوران یاد شده را باید «دوران جدال مذهبی حوزه‌های فقاهتی در ایران» دانست که به‌برکتِ آن کشور در آشوب شد، و دولت به‌نهایت ضعف رسید.

اگر کرتیر همهٔ توان خویش را در راه ذوب کردنِ مذاهب ایرانی در مذهبِ خودش به‌کار گرفته بود و نتیجهٔ اقداماتش ایجاد تفرقه و اختلاف در میان پیروان مذاهب ایرانی و ضعفِ دولت شده بود، آذرپاد مِهر اِسپَند با حمایتی که از سپهبدان کسب کرد، برخلاف کرتیر، همهٔ توانش را در راه ایجاد همدلی در میان سرانِ مذاهب مزدایَسنَه به‌کار برد و کوشید که روحیهٔ مداراگر ایرانی را به‌میان مغان برگردانَد.

مغانِ مذاهب متنازع پس از حدود ۲۷ سال ستیزه‌های کشور برباددِه که آن‌همه آسیب به کشور وارد کرده بود متوجه شدند که تنها راه نجات کشور بازگشت به‌شیوه‌های کشورداریِ دوران اَردَشَیر بابکان و شاپور اول است. این همدلی با تدبیرهای خیرخواهانه و کارآمدِ آذرباد مهر اِسپَند ایجاد شده بود. اکنون آذرباد بر آن شد که با یک تدبیرِ کارآمدِ دیگر توافق مغان مذاهبِ مزدایَسنه را برای وحدتِ کامل بخشیدن به دین مزدایَسنه و از میان بردنِ هرگونه اختلاف مذهبی را به‌دست آورد.

شورای سلطنتی که شاپور دوم را پادشاهی داده بود، به‌تدبیر شایستهٔ آذرپاد مِهر اِسپَند به‌جستجوی راه چاره برای پایان دادن به‌اختلافات مذهبی و سیاسی افتاد.

مؤبدانِ بلندپایه به‌دنبال مباحثات و تبادل افکار و نظراتِ بسیار به‌این نتیجه رسیدند که باید بر سر یک دین همه‌گیر اتفاق نظر یابند و ستیزه‌های مذهبیِ کشوربربادده را به‌کنار نهند، و دست به‌هم دهند و کشور را به‌شکوه دوران اَردَشَیر بابکان و شاپور اول برگردانند.

بازتدوین اوستای ساسانی بر مبنای مذهبِ مغان

چون‌که پاس‌داری از آئین مَزدایَسنَه سرلوحهٔ برنامه‌های دولت ساسانی بود، ضرورت داشت که چارچوبی مدون و روشن و تفسیرشده و مورد اتفاق همگان برای دین رسمی تهیه شود تا اختلافات مذهبی برای همیشه از میان برود. این مسئولیتِ مهم را نیز آذرپاد مِهر اِسپَند بر دوش خودش گرفت.

پیش از این دیدیم که مؤبد تَن‌سَر به‌فرمانِ اَردَشَیر بابکان نسخه‌های پراکندهٔ جزوه‌های اوستا که نزد برخی مغان و هیربدان نگاه‌داری می‌شد را از نقاط گوناگونِ کشور گردآوری کرد و با استفاده از آنها یک نسخهٔ رسمیِ اوستا تهیه کرد. از روی این نسخه چندین نسخه تهیه شده به‌مراکز دینی مهم همچون شیز در آذربایجان و استخر در پارس، و احتمالاً مراکز دینی در سیستان و خراسان و خوارزم و تپورستان فرستاده شد. در دوران شاپور اول و جانشینانش این نسخه‌ها اساس کار مؤبدان و هیربدان برای تعلیم دین بود.

نسخهٔ تَن‌سَر به‌چندین لحاظ برای برقراری یک دین همه‌گیر کارآیی نداشت؛ مهم‌ترین علتِ این امر تأویل‌بردار بودنِ زبانِ کهنه‌شده و متروک‌ماندهٔ اوستا بود که به‌هر مؤبدی امکان می‌داد بنابر باورها و برداشتهای خودش متن اوستا را تأویل یا تحریف کند و براساس تفسیرِ خودش مذهب خودش را تنها مذهب برحق، و مذاهب دیگر را تحریف‌شده قلمداد نماید؛ زیرا اوستای موجود به‌زبانی نگاشته شده بود که در زمان ساسانیان رواج نداشت و برای مردمِ مناطق کشور قابل فهم نبود، و هرکدام از فقهای مذاهب مزدایسنه بنا به‌سلیقه و برداشت و مقتضای مذهب رائج در منطقهٔ خودش آن‌را تفسیر و تأویل می‌کرد.[1] بعلاوه چون‌که سیاستهای تفرقه‌افکنانهٔ مؤبد کرتیر با مغانِ ایران کاری کرده بود که فقیهانِ هرکدام از حوزه‌های مذهبی در تلاش حاکمیت بخشیدن به‌مذهب خویش به‌عنوان دین

۱. موضوع اختلاف مذهبی در زمان اَردَشَیر بابکان نیز به‌پیش آمد و سبب بروز اختلاف نظرهائی میان مؤبدان تپورستان با اَردَشَیر شد، که جلوه‌ئی از آن در سند معروف به‌نامهٔ تَن‌سَر بازتاب یافته است.

رسمی بودند، و درنتیجه در راهِ تسلط دادن به‌مذهب خویش در کشور تلاش می‌کردند، و در این‌راهْ تألیفات دیگری نیز بر نسخه‌های موجود اوستا افزوده شد که حاوی آموزه‌های مذاهب آذری، ناهیدی، و میترایی بود، و به‌آنها رنگ آموزه‌های زرتشت داده شده بود.

درنتیجهٔ این رخدادِ بی‌سابقه، مغانِ مذاهب مختلف در برابر یکدیگر به‌صف‌آرایی درآمده بودند. این صف‌آرایی به‌نوبهٔ خود به‌درون ارتش و دستگاه تصمیم‌گیر سیاسی نیز راه یافته بود، و چنان‌که گفته شد، فتنه و آشفتگی سیاسی و ضعف دولت و مصیبتهای ناشی از آن را به‌دنبال آورد.

اتفاق نظری که با روی کار آوردن شاپور دوم و به‌تدبیر آذرپاد مِهر اِسپَند و نیروی برخی از سپه‌دارانِ خیرخواه در میان فقهای مذاهب مختلف حاصل شده بود در تدوین و تفسیر نوین اوستا تَجَلّی یافت. آذرپاد مِهر اِسپَند در مقام ریاست عالیهٔ دستگاه دینی و ریاست شورای سلطنت تصمیم گرفت که یک دین مورد اتفاق همگان را تدوین کند تا کشور درآینده شاهد بروز اختلافات مذهبیِ شبیه دوران کرتیر نباشد. او از رخدادهای دردناک سالهای گذشته آموخته بود که در کشور باید مذاهبِ برخاسته از دین ایرانی به‌وحدت برسند و یک دین همگانی که همهٔ مذاهب را در یک بوته گرد آوَرَد در کشور شکل بگیرد.

شاید اتخاذِ لقبِ **آذرپاد مِهر اِسپَند**، که نشان‌گر تجمع دو مذهبِ برترِ کشور ـ آذری و میترایی ـ در او می‌بود، از روی تعمدی و نظر به‌هدف خاصی توسط او انجام گرفته بوده، و او می‌خواسته که با این کارش مغان این دو مذهب را که نیرومندترین مذاهب کشور بودند با خود دمساز کند و به‌هدفی که از ورای وحدت دینی کشور دارد دست یابد. نام و لقبِ او نشان می‌دهد که از همان قبیلهٔ کهنِ آتِرپاتیکان و اهل آذربایجان بوده است. پس ما باید انتظار داشته باشیم که او درصدد بوده که مذهب مغان آذربایجان را به‌دین زرتشت تبدیل کند. چنین هم شد، و احکامِ عبادیِ اوستای بازتدوین‌شده به‌ریاستِ او بازتاب‌دهندهٔ احکامِ عبادیِ مذهب مغانِ آذربایجان بود، و با پاک‌دینِ مَزدایَسنَه فاصلهٔ آشکار و چشم‌گیری داشت.

او پس از به‌دست آوردنِ همدلیِ همهٔ مؤبدانِ کشور، هیأتِ خبرگانِ دینِ مَزدایَسنَه تشکیل داد که بلندپایه‌ترین فقیهانِ مذاهبِ مَزدایَسنَه عضو آن بودند. وظیفهٔ این هیأت تفسیر اوستا و تهیهٔ نسخهٔ مورد اتفاق همگان از این تفسیر بود. به‌یک عبارت می‌توان گفت که وظیفهٔ این هیأت تهیهٔ تفسیری از اوستا بود که هرسه مذهبِ مَزدایَسنَه (آذری، ناهیدی،

میترایی) را وحدت بخشد و اختلافات مذهبی را از میان ببرد و یک دین مورد اتفاق همگان را تدوین کند.

این یک کار بسیار دشوار بود که هیچ راهی جز انجام آن در پیش پای مؤبدان وجود نداشت، و می‌بایست به‌هر بهائی شده باشد انجام می‌گرفت تا اختلافات مذهبی موجود از میان می‌رفت و امور کشور سر و سامان می‌گرفت.

کار تفسیر و تدوین اوستا وقت درازی گرفت و اعضای هیأت سالها روی این امر مهم کار کردند. در مواردی کار بر سر تفسیر بندهائی از اوستا چنان دشوار می‌شد که فقیهان با نوعی بن‌بستِ اختلاف‌انگیز مواجه می‌شدند. هرکدام از فقیهانِ مذاهبِ مختلف، از آذری گرفته تا ناهیدی و میترایی، برآن بودند که آموزه‌های مذهب خودشان را به‌عنوان آموزه‌های زرتشت در اوستا جای دهند. بسیاری از عقاید و باورهائی که برخی از مؤبدان ارائه می‌کردند برای برخی دیگر پذیرفتنی نبود و بر سر اینها جدالهای لفظی برپا می‌شد. برخی از متون مذهبیِ موجود یا تفسیرها چنان بود که نمی‌توانست مورد اتفاقِ همگان قرار گیرد. در چنین مواردی تنها راه حلْ استمداد از خدای بزرگ بود، و به‌نظر می‌رسید که می‌بایست شخص زرتشت حاضر آید و دربارهٔ ادعاهای رهبران مذاهب متعارض یا متن یا تفسیر مورد اختلاف قضاوت کند.

برای آن‌که این موضوع را به‌ذهنمان نزدیک‌تر کنیم، ناچارم اشاره کنم که اکنون نیز همین موضوع در میان مسلمانان وجود دارد. اختلاف میان شیعه و سنی (دو مذهبِ متعارضِ مسلطِ اسلامی در زمانِ ما) چنان شدید است که باید پیامبر بیاید و آن‌را حل کند و مقرر دارد که شیعه درست می‌گوید یا سنی. نه قرآن و نه هیچ‌کدام از متون دینی که در دست شیعه و سنی است نمی‌توانند که در این‌راه کمکی برای از میان برداشتنِ اختلافات مذهبی بکنند؛ زیرا قرآن تأویل‌بردار است و می‌توان آن‌را از وجوه مختلف تفسیر کرد (حَمّالٌ ذو وُجوهٍ)؛ فقهای هرکدام از این دو مذهبِ اسلامیْ قرآن را به‌تناسبِ باورهای مذهبی خودشان تأویل می‌کنند. بر سر اساسی‌ترین اصل اسلامی که نماز است، اختلاف از همه ژرف‌تر است. هرکدام از شیعه و سنی به‌تنها آیه‌ئی که در قرآن دربارهٔ چه‌گونگیِ وضو گرفتن هست استناد می‌جویند، ولی هرکدام به‌گونه‌ئی وضو می‌گیرد که برای دیگری نادرست و باطل به‌شمار می‌رود. نه وضوی شیعه برای سنی درست است و نه وضوی سنی برای شیعه؛ یعنی وضو و نمازِ هرکدام به‌نظر طرف دیگر باطل است و از این حیث هیچ‌کدام از دو طرف نمی‌توانند که پشت سر یکدیگر نماز بخوانند و با هم در یک مسجد گرد آیند.

برسر اوقات نماز نیز اختلاف به‌همین‌گونه است؛ زیرا شیعه سه‌وقت اذان می‌گوید و سه‌وقت نماز می‌خوانَد، و سنی پنج وقت اذان می‌گوید و پنج وقت نماز می‌خوانَد. حتّا در چه‌گونگیِ نماز خواندن نیز اختلافِ شدید هست. از این‌رو مساجد شیعه از مساجد سنی جدا است. اگر هم گاهی سنی و شیعه بنا به‌ضرورتی در یک مسجد گرد آیند این امر یک رخداد مصلحتیِ زودگذر است؛ و چون امامتِ هیچ‌کدام از امامان جماعتِ این دو مذهب برای پیروان مذهب دیگر جائز نیست، هرکدام از دو طرف که پشتِ سرِ دیگری نماز بخواند باید که نمازش را قضا کند. این از آن‌رو است که وقتی پیش‌نماز وضویش درست نباشد نماز خواندن در پشت سر او باطل است، و چنان‌که گفتیم، وضوی هرکدام از سنی و شیعه به‌نظر طرف دیگر باطل است.

تلاشهای همهٔ مصلحان دینی در کشورهای موسوم به‌جهان اسلامی که در دو سدهٔ اخیر می‌خواسته‌اند میان شیعه و سنی نوعی نزدیکی ایجاد کنند ناموفق مانده است. زیرا مصلحانِ سنی می‌گفته‌اند که شیعه باید به‌نفع باورهای سنیان از پاره‌ئی از باورهاشان دست بکشند، و مصلحان شیعه نیز می‌خواسته‌اند که سنیانْ تابع فقه شیعه (آن‌چه که فقه اهل بیت می‌نامند) شوند تا اختلاف‌ها از میان برود؛ ولی هیچ‌کدام از دو طرف حاضر نمی‌شده و نمی‌توانست که به‌خاطر دست‌یابی به وحدت از موارد اختلاف‌انگیزی که وجود دارد دست بکشد.

همهٔ حوزه‌های فقهی در کشورهای اسلامی سخن از شعبه‌شعبه شدن اسلام می‌گویند و هرکدام با یقین به‌درستیِ مذهب خودش این عقیده را ابراز می‌دارد که مذهب او تنها «مذهب حق» و مذاهب دیگر همه مذاهب انحرافی است، و هر مسلمانی اگر بخواهد نجات یابد باید که از همان مذهبی پیروی کند که او از آن پیروی می‌کند. علت اصلی این تعصب آن‌است که هرکدام از حوزه‌های فقاهتی در هرکدام از این دو اسلامِ متعارض با مطلق قرار دادنِ این باور که اسلام یعنی مذهب او و مذهب او یعنی اسلام، غرق در مطالعهٔ متون مذهبی خویش است و کمتر به‌مطالعهٔ عمیق متون مذاهب دیگر می‌پردازد و درنتیجه هرکدام از حوزه‌های مذهبی از مذاهب دیگر اطلاعات اندکی دارد، و به‌خودش حق می‌دهد که باور داشته باشد که مذاهب دیگر چون انحرافی‌اند درخور مطالعهٔ عمیق نیستند، و بهتر است که پیروانشان دست از آنها بردارند و به راه درست (به‌مذهبِ ما) بازآیند و مسلمانانِ خوبی شوند. اگر هم کسی از فقهای این دو مذهب درصدد مطالعه در متون فقهی مذهب دیگر برآید هدفش یافتن مواردی در این متون است که بتواند با توسل

به‌آن بطلان آن مذهب را به‌اثبات برساند (کاری که هم اکنون مدارسِ قدیمهٔ موسوم به‌حوزهٔ علمیه در قم دربارهٔ متونِ اسلامیِ غیرِ شیعی می‌کنند). تلقینهائی که رهبرانِ هرکدام از مذاهب به‌خودشان می‌کنند مزید برعلت می‌شود و اختلافات مذهبی همچنان ادامه می‌یابد.

عبدالقاهر بغدادی (متوفی سال ۴۱۵خ) در کتاب معروفش «الفَرقُ بینَ‌الفِرَق» پس از آن‌که کلیهٔ مذاهب اسلامی (۷۲ مذهب جز مذهب خودش) را با دلائل و براهین می‌کوبد و ثابت می‌کند که همه برباطل‌اند، در باب پنجم کتابش تحت عنوان «در بیان اوصاف فرقهٔ ناجیه» با دلائل و براهین ثابت می‌کند که مذهب «سنت و جماعتْ» تنها مذهب ناجیه است و هر مسلمانی باید که این مذهب را بگیرد و از مذاهب دیگر دست بشوید. چند سده پس از او یک فقیهِ دیگرِ عربْ کتابی به‌نام «احقاقُ الحق» نوشته و با دلائل و براهین واضح اثبات کرده که تنها فرقهٔ ناجیه پیروان «مذهب اهل بیت» (شیعیان دوازده امامی) استند و دیگران همه بر باطل استند.

زمانی به‌پیشنهاد جامع الازهر و شیخ شلتوت -رئیس وقتِ الازهر- موضوع تلاش برای نزدیک شدن مذاهب اسلامی به‌میان کشیده شد و مرکزی نیز به‌نام **دارالتقریب** (یعنی مرکزِ نزدیک‌سازی) ایجاد شد تا در راه نزدیک کردن حوزه‌های فقاهتی مذاهب شیعه و سنی تلاش کند. ولی چون‌که هرکدام از فقهائی که در این مرکز شرکت می‌کردند علاقه داشتند که دیگران از پاره‌هائی از عقائدشان دست بکشند و پاره‌هائی از عقائد مذهب او را قبول کنند، و شیعیان هم پیشنهاد می‌کردند که فقه ما «فقه اهل بیت» است و سنیان باید که از فقه ما پیروی کنند تا به وحدت برسیم، این تلاش به‌جائی نرسید و شقاقِ مذهبی همچنان بر منوال کهن ادامه یافت.

امروز «حنبلی»ها «شیعه»ها را تکفیر می‌کنند، و «شیعه»ها «حنبلی»ها را، و هردو برای خودشان دلائل و براهین واضح از قرآن و حدیث پیامبر در اثبات حقانیت مذهب خویش و بطلان مذهب خصم را دارند. حنبلی‌ها که در ایران «وهابی» نامیده می‌شوند همهٔ مسلمانان را برخطا می‌شمارند و خودشان را برحق. «سپاهِ صحابه» که مرکز آن پاکستان است و نوترین مذهب مسلمانان و شاخه‌ئی از مذهب حنبلی است سرسخت‌ترین دشمن «شیعه» است و همهٔ تلاشش بر آن‌است که شیعیان را از تشیّع بازداشته به‌مذهب خودش درآورد و -به‌خیال خودش- مسلمان کند، و به‌همین خاطر هم رهبران شیعه را در پاکستان ترور می‌کند. شبیه سپاه صحابه در ایرانِ خودمان نیز جماعتی وجود دارد که شیعهٔ

سنی‌ستیز است و به‌همهٔ سنی‌ها انگِ «ناصبی» می‌زند؛ و چنان‌که می‌دانیم در زمان ما دهها فقیهِ ایرانیِ اهلِ سنت در درونِ ایران و نیز گریخته به‌پاکستان توسط جوخه‌های ترورِ مخفی این گروه ضدسنی به‌اشکال فجیعی ترور شده‌اند تا فقهای سنی مرعوب شوند و برای مذهب سنی در ایران تبلیغ نکنند و مذهب سنی از ایران برچیده شود و همهٔ سنیان ایران ـ به‌خیال اینها ـ مسلمان و شیعه شوند.

طالبانِ حاکم بر افغانستان با شیعیانْ سر ستیز دارند، و متقابلاً فقهای شیعه در ایران آنها را تکفیر می‌کنند و درخور نابودی می‌دانند و هر کاری که برای برچیده کردن بساط حاکمیت آنها از دستشان برآید می‌کنند. همچنان می‌توان مثالهای بسیار زیادی دربارهٔ مذاهب و نحله‌ها و فرقه‌های مذهبیِ متنازع در اسلام به‌دست داد. اختلاف شیعیان اسماعیلی و شیعیان دوازده امامی که هردو اهلِ تشیعِ جعفری استند نیز در حد تکفیرِ متقابلِ اعلان‌شده است؛ و چنان‌که می‌دانیم، تدوین‌کنندگانِ قانون اساسی جمهوری اسلامیِ حاکم بر کشورمان مذهب اسماعیلی را در ایران به‌رسمیت نشناخته‌اند و هیچ حقوقی برای پیروانش منظور نداشته‌اند.

اختلاف مذهبی در جوامع مسلمان از سدهٔ سوم هجری آغاز شده و تا زمانی که تحریکات و تبلیغات فقیهان تعصب‌گرای این مذهبها و فرقه‌های متنازع وجود دارد، اختلاف نیز همچنان ادامه خواهد یافت.

امروز اگر ما بخواهیم با توجه به‌گروه‌بندی فرقه‌ها و مذاهبِ موجودِ مسلمان که در خاورمیانه وجود دارند اسلام را تقسیم‌بندی کنیم، به سه اسلام متمایز و متنازع و آشتی‌ناپذیر دست خواهیم یافت. یکی اسلام شیعهٔ دوازده امامی؛ دیگر اسلام شیعهٔ اسماعیلی؛ سوم اسلام سنی سلفی. هیچ‌کدام از این سه اسلام با دو اسلامِ دیگر سرِ سازگاری ندارد و نخواهد داشت؛ و هرکدام در آرزوی نابود کردنِ اسلامهای دیگر و همه‌گیر کردن اسلام خودش است.

ولی هرکدام از این «اسلام»ها هم در درون خودشان به‌فرقه‌ها و نحله‌هائی تقسیم می‌شوند و در درون خودشان نیز منازعات آشتی‌ناپذیری دارند که هیچ‌گاه از میان نخواهد رفت؛ چنان‌که شیعیانِ وَلایی (پیروان ولایت فقیه) در ایران با شیعیانِ غیرِ ولایی که ولایت فقیه را بدعت و انحراف از تشیع می‌شمارند مخالفتی در حد آرزوی نابود کردنِ آنها را دارند، و چون‌که قدرت سیاسی در دستشان است در این سالهای اخیر چند فقیه شیعه را نابود و چند تن را نیز خانه‌نشین کرده‌اند.

هرکدام از پیروان مذهبهای متنازعِ اسلامی متونی از تفسیرهای قرآن و احادیث پیامبر و آرای کلامی و فقهی رهبران مذهبی خودشان در دست دارند که به‌آنها استناد می‌جویند و حقانیت خویش و بطلان دیگران را به‌اثبات می‌رسانند، و این متون چنان است که شکاف میان آنها را چندان عمیق کرده است که هیچ‌گاه پرشدنی نخواهد بود و اختلافها همچنان ادامه خواهد یافت؛ مگر آن‌که شخصیت پرقدرتی همچون آذرپاد مِهر اِسپَند در خاورمیانه ظهور کند و به‌نیروی تدبیر شخصیتی همچون اردَوی‌راج، همه اسلامهای موجود را در یک بوته گرد آورَد و اسلام دیگری را از درون آنها بیرون بکشد و مسلط گرداند؛ که البته این نیز در این مرحله از تاریخ بشری نشدنی است.

این حاشیهٔ دراز را ازآن‌رو آوردم تا وضعیتی که در پایانِ سدهٔ سوم و دههٔ آغازینِ سدهٔ چهارم مسیحی در کشورمان گریبان‌گیرِ مغانِ مذاهب مَزدایَسنَه بود را تفسیر و به‌ذهنِ خواننده نزدیک کرده باشم. مغانِ متولیِ سه‌مذهب مَزدایَسنه در ایران چنین وضعیتی داشتند که اکنون فقیهان متولیِ مذاهبِ متنازعِ اسلامی دارند.

آذرپاد مِهر اِسپَند که مردی فوق‌العاده زیرک و باتدبیر بود، برای آن‌که بر سر تفسیرها همدلی به‌دست آید، پیشنهاد کرد که باتقواترین مؤبد را که همگان تقوایش را معترف باشند تعیین کنند تا او برای یافتن راه حل تفسیرهای اختلاف‌انگیز به‌درگاه پروردگار دعا کند و از خدا استمداد جوید که راهِ درست را در برابر همگان بگذارد. به‌این منظور، هیأت تدوین اوستا هفت مغِ برجسته را از میان خودشان برگزیدند، و این هفت تن سه تن را از میان خودشان برگزیدند، و از این سه تن یکی که از همه شایسته‌تر پنداشته می‌شد و همگان در طهارت و خلوص و تقوایش اتفاق نظر داشتند به‌عنوان داورِ نهایی تعیین شد. او مؤبد **اردَوی‌راج** نام داشت. مغانِ عضو هیأت به‌صلاحیت اَردَوی‌راج اعتراف داشتند و به‌توافق رسیدند که دربارهٔ مسائل مورد اختلاف و حل‌ناشدنی نظر و داوریِ او مقبول خواهد بود.[1]

اردَوی‌راج به‌اعتکاف نشست و مغانِ هیأت تدوین اوستا هر بار که اختلاف نظرشان بر سرِ متن یا موضوعی با بن‌بستی روبه‌رو می‌شد آن‌را بر اردَوی‌راج عرضه می‌کردند؛ اردَوی‌راج آن‌را در سینه نگاه می‌داشت و چون روحش در حالت دعا و خلسه و نیایشِ او به‌جهانِ ملکوتِ فره‌وشیها سفر می‌کرد حل مسئله را در رؤیایش از فره‌وشی زرتشت در عالَمِ فروشیها دریافت می‌کرد و پاسخ درست را برای هیأت تدوین و تفسیر اوستا می‌آورد، و آنها

---

۱. اردَوی‌راج نامه، ۱/ ۳۳.

بر طبق نظر او عمل می‌کردند.

این شگردِ بسیار ماهرانه که یکی از ترفندهای همیشگی فقیهانِ تاریخ برای به‌کرسی نشاندن سخن و ادعای خودشان است، هرچه بود و هر شکلی که داشت، بخردانه‌ترین راهی بود که در آن شرایطِ حساس به‌دادِ مؤبدان می‌رسید و اختلافات مذهبی را از میان می‌برد و سبب می‌شد که آنها بیشینهٔ باورها و آداب و رسوم و آئینهای مذاهب یکدیگر را به رسمیت بشناسند و به‌عنوان آموزه‌های زرتشت وارد اوستای نوین کنند.

متنی که به‌این‌ترتیب در خلال چند سال تدوین و **زَندِ اَوِستا** (تفسیرِ اوستا) نام گرفت در بر گیرندهٔ همهٔ مذاهب ایرانی بود؛ بعلاوه کلیهٔ اساطیر ایرانی به‌عنوان داستانهای دینی در این متن گردآوری شده بود. بخشی از این متن نیز داستانهای تاریخیِ گذشته‌های دورِ ایرانیان و متعلق به‌ماقبلِ ماد بود که در اوستای زمان مادها تدوین شده بود. این متنِ بزرگ که توسط گروه بزرگی از مغان و حقوق‌دانان و دانش‌وران و تاریخ‌شناسان و پزشکان و ریاضی‌دانان و ادیبان تدوین شد دائرةُ المعارفی بود که همهٔ معارف زمان را از اساطیر و تاریخ گرفته تا طب و هندسه و نجوم و فلک و قوانین و احکام مدنی و جزایی و حتّا فنون جنگی و مسائل روابط بین‌الملل را در بر می‌گرفت، و در چندین مجلد بزرگ تألیف شد که بنابر موضوعاتش به ۲۱ نسک (کتاب) تقسیم شد. این کتابِ بزرگ به‌تعبیری دانش‌نامهٔ بزرگ ایرانیان بود که برای سه سدهٔ آینده اساس کار حوزه‌های فقهی و دینی در سراسر کشور قرار گرفت.

البته فقط بخشی از این کتابِ بزرگ را اوستای کهن تشکیل می‌داد. کوچکترین بخش این اوستا نیز گاتَه‌ی زرتشت بود که به‌آن سبب که همهٔ مؤبدان از دوران باستان تا زمان ساسانی ازبر می‌کرده‌اند دست‌نخورده مانده بوده و در زمانِ مورد بحثمان وارد اوستای ساسانی شده است تا برای ما بماند.

کاری که هیأت خبرگانِ تفسیر و تدوین اوستا انجام داد برای ایران ساسانی بسیار ارزش‌مند بود؛ زیرا یک وحدتِ دینی تمام‌عیار را پایه‌گذاری کرد، و همهٔ مذاهب ایرانی را در هم ادغام کرده یک دین واحد را با نام دین مَزدایَسنَه و حاویِ کلیهٔ معتقدات و آئینهای ایرانیان، از آذری گرفته تا میترایی و ناهیدی، را در کشور برقرار نمود که برای ۳۰۰ سال آینده دین مسلط کشور شد و به‌عنوان بهترین عامل وحدت ملی عمل کرد.

همان‌گونه که اوستای دوران هخامنشی پس از لشکرکشی اسکندر نابود شد، اوستای ساسانی نیز پس از سلطهٔ عرب بر ایران از میان رفت، و پراکنده‌هائی از آن که در دست

مؤبدان مانده بود در زمان هارون و مأمون عباسی توسط یک مؤبد پارسی در کتابی به‌نام **دین‌کرد** گردآوری شد؛ ولی یک نسخه از بخشی از اوستای ساسانی نیز در کاوشهای اخیر در پارس به‌دست آمده است که بخش کوچکی از آن اوستای بزرگ است. این نسخهٔ ناقص از اوستا برای پژوهش‌گرانِ تاریخ دینِ ایرانی از اهمیت بسیار شایانی برخوردار است.

مسعودی نوشته که اوستا شامل ۲۱ نسک است، و هر نسک در ۲۰۰ صفحه است. خطی که با آن نگاشته شده است «دین‌دبیره» نامیده می‌شود، و عدد حروف و اصواتش ۶۰ تا است، و هر حرف و صوتی شکل متمایزی دارد.[۱]

منظور مسعودی از اوستا همین دین‌کرد است که در زمان مأمون تدوین شده بوده است.

از ۲۱ نسکِ دین‌کرد نیز در آینده بخش بزرگی مفقود شده و نسکهای ۷ و ۸ و ۹ برای ما مانده است. اکنون آنچه از اوستا در دست است بخش کوچکی از اوستای ساسانی است.

بخش تاریخِ داستانی اوستای ساسانی که بازماندهٔ روزگاران دیرینه و روزگارِ مادها بود و در اوستای ساسانی گنجانده شد نیز در اوائل خلافت عباسی توسط ایرانیان بازنویسی شد، سپس بر مبنای آن چند شاهنامه به‌زبان پارسی تألیف شد. آن متونِ بازنویسی شده و آن شاهنامه‌ها نیز در دوره‌های بعدی که ایران به‌دست تورکانِ مهاجم افتاد از میان رفته است، و از میانِ آنها شاهنامهٔ فردوسی که آخرینشان بوده برای ما مانده است.

اردَوی‌راج‌نامه، اخلاق‌نامهٔ مزدایَسنان

ما وقتی شگردهائی که مؤبد اردَوی‌راج در راه ایجاد وحدتِ نظر بر سر تفسیر اوستا به‌کار برد را از نظر می‌گذرانیم متوجه می‌شویم که او یک مؤبد مَزدایَسنِ حقیقی و آزاداندیش و مداراگر و تبلیغ‌گرِ مدارا با عقاید غیرِ خودی بوده و کوشیده که مؤبدان را به‌آموزه‌های اصلی زرتشت که همانا احترام به‌همهٔ ادیان و مذاهب و عقاید بود بازگشت بدهد و متوجه انحرافاتی کند که تا کنون گرفتارش بوده‌اند؛ و این‌را در کتابچهٔ موسوم به **اردَوی‌راج‌نامه** می‌بینیم.

داستان معراجِ روحِ اردَوی‌راج به‌عالَمِ فرَه‌وَشیها به‌همراهی و راهنماییِ **سروش** مقدس و دیدار او از عالَمِ فرَه‌وَشی و ارواح نیکان و بدانِ پیشینه و مشاهدهٔ عرش و کرسی و ملکوتِ

۱. التنبیه والاشراف، ۹۶.

آسمانی و میزان و پل چینوات (پل صراط) و بهشت و دوزخ و همشتگان (اعراف)، و دیدار با فره‌وشی زرتشت، در یک مجموعهٔ کوچک داستانیِ دینی‌اخلاقی تحریر شد که اردَوی‌راج‌نامه (کتاب اردوی‌راج) نام گرفت. در این کتابچه از زبان او حکایتهای سفر روحانیش به‌عالَمِ فرَه‌وَشی به‌شیوهٔ دل‌چسپی نگاشته شده است.

اردَوی‌راج‌نامه در حقیقتِ خویش اخلاق‌نامهٔ دین مَزدایَسنَه است که در اوائلِ سلطنتِ شاپورِ دوم به رشتهٔ تحریر درآمده است. وقتی ما امروز آن‌را مطالعه می‌کنیم متوجه می‌شویم که بر مجموعه‌ئی از اصول بسیار والای اخلاقی و انسانی تأکید کرده است که هنوز هم تازگی و طراوت خویش را از دست نداده است، و آموزه‌های اخلاقیِ دینیِ امروزین نیز چندان چیزی برآن نمی‌افزاید.

معراج آسمانی تا نیمه‌های سدهٔ سوم مسیحی در ایران و در آئین مَزدایَسنه شناخته نبود. نخستین کس که این موضوع را مطرح کرده بود مانی بود که می‌گفت پیش از آن‌که به‌سن ۱۲ سالگی رسیده باشد دوبار به‌آسمان برده شده و ملکوت آسمانی به‌او نشان داده شده است. مانی می‌گفت که دوتا از فرشتگانِ درگاه پروردگار آمده و او را با خود به‌آسمان برده و ملکوت آسمانی را به‌او نشان داده‌اند. اکنون اردوی‌راج همان داستان که در کتاب مانی آمده بود را با اندکی دست‌کاری و متناسب با ارزشهای فرهنگِ ایرانی دربارهٔ خودش تکرار کرد.

در اردَوی‌راج‌نامه آمده که او که به‌همراه ایزد سروش و ایزد آذر به‌آسمانها رفته و تا مقام کبریا برده شده، و در آنجا نور آفریدگار و جلال و جمال کبریا را مشاهده کرده و بی‌آن‌که هیچ جسمی یا شکلی را به‌چشم ببیند (زیرا خدا در آئین مزدایسنه جسم ندارد و به‌چشم دیده نمی‌شود) کلام الٰهی را از منبع نور شنیده و اهورَمَزدا به‌او الهام کرده که مشاهداتش از بهشت و دوزخ و فرجام نیکوکاران و بدکاران را به‌عالَمِ انسانها ببرد و برای مردم بازگویی کند تا به‌نیکی روی آورند و از بدی بپرهیزند.

گفته شده که وقتی انسانِ نیکوکاری می‌میرد روحش تا سه روز بر بالینش می‌نشیند و همواره این جملهٔ گاتَه را تکرار می‌کند: «خوشا به‌حال کسی که خوشی خویشتن را در خوش‌بخت کردن دیگران جستجو کند و برای دیگران همان بخواهد که برای خویشتن می‌جوید». در بامداد روز چهارم، ایمان و عمل صالحش به‌شکل دوشیزه‌ئی چنان زیبا و جذاب که مثالش را کسی در جهان ندیده است و نخواهد دید در برابرش ظاهر می‌شود و می‌گوید: «من که چنین زیبا و دل‌کش و خوش‌بو استم که بوی خوشم همهٔ عالم را فراگرفته

است، پندار نیک و گفتار نیک و کردار نیک تو استم».

اردَوی‌راج در سفر ملکوتیش جایگاهِ **همشتگان** (اعراف) را دید که در میان بهشت و دوزخ واقع شده بود و فرَه‌وشیهای جمعی از انسانهای از دنیارفته در آن گرد آمده بودند که همه یک‌سان و به‌یک حالت بودند. به‌او گفته شد که اینها مردمی‌اند که کارهای نیک و بدشان در دنیا هم‌اندازه بوده است و نه به‌بهشت خواهند رفت تا از نعمتهای بی‌پایانش برخوردار شوند و نه به‌دوزخ در خواهند افتاد که رنجِ بی‌پایان بکشند، بل‌که در همینجا خواهند ماند.

در عالم اختران که عالم پندار نیک است مردمی را دید که همانند اختران می‌درخشیدند و تاجهای درخشنده بر سر داشتند و بر روی تختهای زرین آرمیده بودند. به‌او گفته شد که اینها در عین این‌که در زندگی‌شان مَزدایَسن نبوده‌اند، و نه نماز مزدایَسنان را خوانده نه گاتَه‌ی زرتشت را تلاوت کرده و نه شاه شده بوده‌اند، و نه ازدواجِ خواتک‌دس کرده‌اند، ولی کارهای نیکِ بسیار انجام داده‌اند، و به‌سبب آن‌که پندار و گفتار و رفتار نیکو داشته‌اند به‌این مقام ارجمند نائل آمده‌اند.

سپس او را به‌عالَم ماهتاب بردند که عالم گفتار نیک است. او در آن عالَم نیز مردمی را مشاهده کرد که همچون ماهتابْ می‌درخشیدند. به‌او گفته شد که اینها نیکوکارانی‌اند که مَزدایَسن نبوده‌اند و نماز مزدایَسنان را نخوانده و گاتَه‌ی زرتشت را هم تلاوت نکرده‌اند و ازدواج خواتک‌دس را انجام نداده‌اند، ولی به‌سبب آن‌که در دنیا نیکوکار بوده‌اند به‌چنین جایگاهِ ارجمندی دست یافته‌اند و از همه‌گونه آسایش برخوردارند، و برای همیشه در این سعادت جاودانی به‌سر خواهند برد.

پس از آن اردَوی‌راج را به‌عالم خورشید بردند که عالمِ بهترین کردار نیک و اَعلیٰ علِیّین است. او در آنجا ارواح شاهان و فرمان‌روایان عادل و نیکوکردار را دید که همچون خورشید می‌درخشیدند و بر تختهای زرین آرمیده بودند و تاجهای زرین جواهرنشان برسر داشتند.

سپس او را در مقامهای گوناگونِ بهشت گردش دادند، و گروههای بسیاری از بهشتیان را در انواع نعمتها دید. او زنانی را دید که به‌سبب خوش‌رفتاری با شوهر و حفظ ناموس، و به‌سببِ خوب اداره کردنِ خانه و فرزندان، و داشتن پندار نیک و گفتار نیک و کردار نیک، وارد بهشت شده بودند و رختهای زیبای گران‌بها و جواهرات گوناگون بر تن داشتند. زنان دیگری را در بهشت دید که به‌سبب آن‌که آب را نه‌آلوده بودند و از درخت و

گوسفند مواظبت کرده بودند و با حیوانات اهلی که آفریدگان خوب و مفید اهورَمَزدا استند به‌نیکی رفتار کرده بودند وارد بهشت شده بودند. او مَزدایَستانی که پندار و گفتار و کردارشان نیک بوده را در جایگاههای گوناگونِ بهشت دید که در نازِ نعمت بودند. مردانی در بهشت بودند که در دنیا اوستا را ازبر کرده مراسم دینی را طبق رهنمودِ زرتشت رهبری کرده بودند. سپاهیان و سربازان مطیع و پیروزمند، کشاورزانی که با کشت و زرعشان دنیا را آباد کرده بودند، افزارمندانی که صنعتها ساخته بودند و پندار و گفتار و کردار نیکو داشتند، چوپانانی که چارپایان و گوسفندان را پرورش و افزایش داده آنها را از آسیبِ گرگ و جانورانِ درنده و سرما و گرمای شدید حفظ کرده به‌موقع به‌آنها آب و گیاه داده بودند، کسانی که جانورانِ درنده و گزنده را در دنیا کشته بودند تا مردم از گزند آنها در امان باشند، دِه‌خدایان و بزرگانِ روستایی که زمینها را آباد و پررونق نگاه داشته نهرها را پاک کرده جویبارها کشیده زمینها را پربار و باغستانها را پرثمر کرده بودند، آموزگاران و مُدَرّسان و مربیان، میانجیهای خیراندیشی که همواره در دنیا در تلاش ایجاد آشتی و همدلی در میان مردم و از میان بردن اختلافات مردم بوده‌اند،... همهٔ اینها را اردَوی‌راج در بهشت دید که در مراتب گوناگونی از نعمتهای بی‌کران برخوردار می‌شدند.

پس از آن اردَوی‌راج جاهائی را دید که مردم در انواع شکنجه‌های وحشتناک و رنجهای سخت و در آتشِ سوزنده و سرمای سوزناک و در میان انواع درندگان و گزندگانِ دیوشکل گرفتار بودند. او مردانی را دید که در زندگی‌شان به‌مردم ستم کرده بودند و اینک در سرمای سوزان رنج می‌بردند و گزندگان و درندگان به‌آنها نیش می‌زدند و آنها را می‌دریدند و پندار و گفتار و رفتار و کردارِ بدِ هرکدامشان به‌شکل یک زن دیوشکلِ بدچهره و مهیب و هول‌ناک که به زشتیِ او هیچ موجودی در جهان وجود ندارد درآمده در برابرش ایستاده بود و او را آزار می‌داد و به‌او چنین می‌گفت:

> آیا به‌یاد داری که وقتی می‌دیدی کسی فرمانهای خدا را انجام می‌داد و مواظبِ آب بود تا آلوده نشود و گوسفندان و درختان را حمایت می‌کرد و کارهای نیک انجام می‌داد تو بد می‌کردی؟ آیا به‌یاد داری که وقتی می‌دیدی کسی به‌دیگران نیکی می‌کند و او را در خانه‌اش مهمان می‌کند و غریبان و راه‌گذران را به‌خانه‌اش می‌برَد و نان می‌خورانَد و در پناه می‌گیرد و هدایا به‌دیگران می‌بخشد تو دربِ خانه‌ات را بر روی مهمان و مسافر و راه‌گذر می‌بستی تا کسی برتو وارد نشود و مهمانت نگردد؟

اردَوی‌راج جوانکی را در دوزخ دید که اژدهائی از سوراخ مقعدش فرو می‌رفت و از

دهانش بیرون می‌آمد و مار و کژدم از سر و رویش بالا می‌رفتند و او را می‌گزیدند و نیش می‌زدند. به‌او گفتند که این در دنیا عمل لواط انجام داده و اجازه داده است که مردی با او لواط کند. مردی را دید که همواره پوست از سرش برمی‌کشیدند، و او در این شکنجه درد می‌کشید. به‌او گفتند که این مرد وقتی زنده بوده یک آدم بی‌گناه را کشته است. مردی از شدت گرسنگی و تشنگی ناله و شیون می‌کرد و پوستِ سر و روی خودش را با چنگالش برمی‌کند. او مردی بود که وقتی زنده بوده در پشت سر دیگران سخنِ ناروا می‌ساخته و میان مردم اختلاف می‌افکنده است. مردی را به‌اردَوی‌راج نشان دادند که سطلی و میزانی در دست داشت، و سطل را از خاک و خاشاک پر می‌کرد و به‌میزان می‌زد و می‌خورد، و این کار را پیوسته ادامه می‌داد. به‌او گفتند که این مرد در دنیا سوداگری می‌کرده و پیمانه و ترازویش درست نبوده و در خرید و فروشِ کالا به‌مردم گول می‌زده و گندم را با خاک و شراب را با آب مخلوط می‌کرده تا وزنش زیاد شود، و گران‌فروشی می‌کرده است. حاکمِ ستم‌کاری را دید که در دنیا مردم را به‌ناحق مجازات می‌کرده است و اکنون در میان شعله‌های آتش آویزان بود و مارها و انواع درندگان به‌او حمله می‌کردند و آزار می‌دادند. قاضی رشوه‌گیر را دید که زبانش از حلقومش بیرون آمده برشانه‌اش افکنده شده بود و دهها درنده او را پاره‌پاره می‌کردند و این شکنجه همیشه ادامه داشت. مردی را دید که بر روی تختِ خارداری که همه‌جایش را خارهای تیز فراگرفته بود خوابانده بودند و این خارها بر پوستش فرو می‌رفتند و در این‌حال مار و کژدم و دیگر جانوران گزنده به‌او نیش می‌زدند. این مردی بود که در دنیا مال اندوخته و خیرات نکرده و به‌نیازمندان بی‌توجهی کره بود و اندوخته‌اش را رها کرده مرده بود. مردی را دید که همواره ماری بر لبان و زبانش نیش می‌زد. به‌او گفتند که این مرد عادت به‌دروغ‌گویی داشته است. مردی که در دنیا مزدِ کارگران را سر موقع نمی‌پرداخت و در پرداخت آن تأخیر می‌کرد در دوزخ مشغول خوردن لاشهٔ انسانِ مرده بود. آدم دشنام‌دهنده و بدزبانی را دید که بار بسیار سنگینی بر پشتش گرفته در سرما و گرمای شدید راه می‌رفت. کسی که در دنیا پل روی یک رودخانه را خراب کرده بود، کسی که با سخنان دروغینش سببِ بی‌حرمت شدن کس دیگری شده بود، زنی که جادوگری کرده بود، کسی که با دادن گواهیِ دروغی حقی را از دیگری ضایع کرده بود، مرد شهوت‌رانی که در راهِ برآوردن امیال نفسانیش دست به‌کار ناشایسته زده بود، مرد حریصی که برای گرد آوردنِ مال از راه حرام کوشش به‌کار برده بود، مردی که نشانهٔ سامانِ (مرزِ) زمینِ کسی دیگر را جابه‌جا کرده بود تا بخشی از آن زمین را ضمیمهٔ زمینِ خودش

کند، مأمور مالیاتی‌ئی که با پیمایشِ غلطِ زمینهای کشاورزیْ مالیاتِ سنگین و ناحق بر کشاورزان مقرر کرده بود، مردی که پیمان‌شکنی کرده بود، همهٔ اینها را او دید که در زیر شکنجه‌های گوناگون بودند و این شکنجه‌ها هزاران سال دوام داشت و یک لحظه متوقف نمی‌شد.

داستان اینها را نیز اردَوی‌راج به‌تفصیل آورده است.

او زنانی را دید که در میان آتش از نوک پستانهاشان آویزان بودند و مار و کژدم به‌تنشان نیش می‌زدند. به‌او گفتند که اینها زنانی‌اند که در دنیا به‌شوهرانشان بی‌توجهی کرده خودشان را در اختیار مرد بیگانه نهاده تن به زنا داده بوده‌اند.

زنی را دید که همواره جامهای پر از مخلفات بدبو و گندیدهٔ شکم و معدهٔ مردان را به‌خوردش می‌دادند و او شیون می‌کرد و شکنجه می‌شد. گفتند که این زن در حالت حیض و ناپاکی در رودخانه آب‌تنی کرده و آب را آلوده کرده است.

چنان‌که می‌بینیم، اردَوی‌راج هم به‌مؤبدان هم به‌سیاست‌مردان و هم به‌عموم مردم تلقین می‌کند که عمل صالح آن نیست که انسان از دین مزدایَسنَه پیروی کند، بل‌که عمل صالح با کارهای شایسته و خدماتی که یک انسان انجام می‌دهد تعیین می‌گردد؛ و چه بسیار کسان که نه مزدایَسن بوده و نه از دین مَزدایَسنه و از کتاب زرتشت خبر داشته‌اند و نه خدای مزدایسنان را پرستیده‌اند ولی به‌بهشت رفته‌اند و از نعمتهای بی‌پایان و جاودانی برخوردارند.

مجموعهٔ نیکیها و بدیها ـ به‌آن‌سان که در گاتَه بیان شده بوده ـ را نیز اردوی‌راج در این کتابچه با زبان خاصی به‌ایرانیان شناسانده است.

در اردَوی‌راج‌نامه موضوعی به‌چشم می‌خورد که در هیچ دین دیگری جز دین مَزدایَسنَه وجود ندارد. اردَوی‌راج که خود یک مغ بلندپایهٔ مَزدایَسن است تصریح می‌کند که روح کسانی را در بهشت دیده که مَزدایَسن نبوده‌اند ولی در دنیا نیکوکاری کرده بوده‌اند، و پندار و گفتار و رفتارشان نیکو بوده و به‌همین‌سبب وارد بهشت شده‌اند.

معنای این گفته آن‌است که اساس نیکی و بدی هر انسانی نه در داشتن یک دین مشخص بل‌که در پندار و گفتار و رفتار نیکو است، و کسی که در اینها نیک باشد، هر دین و عر عقیده‌ئی که داشته باشد فرجام نیکو خواهد داشت.

مقایسه کنیم این جنبه از عقاید مَزدایَسنه را با عقاید دینی در ادیان سامی که هرکس پرستندهٔ خدای آن دین نباشد حتمًا به‌دوزخ خواهد رفت و در شکنجهٔ جاودانه خواهد

زیست، و هرکار نیکی که در این دنیا انجام دهد نیز برباد خواهد رفت.

همین جنبه از آموزه‌های زرتشت است که بعدها مکتب عرفان ایرانی را پدید آورد، و در آن تصریح شد که انسان هر دینی که داشته باشد اگر رویش به‌خدا باشد نیکو است، و دینها همه رویشان به‌یک جهت است و یک هدف بیشتر ندارند که همانا پرورش خصلتهای نیکو در انسانها است. این‌که در سروده‌های عرفانی پارسی این‌همه از همسانیِ دیر و کنشت و بتخانه و خرابات و میخانه سخن رفته است، تلاش عارفان ایرانی برای تفسیر این مطلب بوده که آنچه انسان انجام می‌دهد یا نیک است یا بد است؛ و نیکوکار هر دینی که داشته باشد پاداش نیکو خواهد دید، و بدکار هر دینی که داشته باشد کیفر خواهد دید.

منظور آن‌که اردوی‌راج با نوشتن این داستانهای دل‌کشِ آسمانی می‌خواسته به‌ایرانیان بیاموزاند که آنچه نیک و بد است پندار و گفتار و کردار انسان است نه خود انسان؛ و یک انسانِ نیک‌اندیشِ مَزدایَسن نباید که میان انسانها به‌خاطر داشتن ادیان و مذاهبِ دیگر تبعیض قائل شود؛ بل‌که آنچه مایهٔ تبعیض انسانها است پندار و گفتار و کردار نیک و بدِ آنها است؛ وگرنه یک انسان، به‌حیث انسانِ پیرو یک دین یا مذهب، نه به‌خودیِ خود نیک است و نه بد است. بسا مَزدایَسنان که به‌دوزخ خواهند رفت؛ و بسا غیرِ مَزدایَسنان که به‌بهشت خواهند رفت؛ و منِ اردَوی‌راج این‌را به‌چشم خودم در جهانِ فره‌وَشیها (عالَمِ اَرواح) دیده‌ام.

چنین تلقینی می‌توانست که در پرورش اخلاقی مغان و هیربدان و سیاست‌مردان و ارتشیان و کارمندان دولتی و همهٔ ایرانیان، و بازگرداندن توجه آنها به‌آموزه‌های زرتشت، بسیار اثرگذار باشد؛ و چنین هم شد.

آذرپاد مِهرِاِسپَند که با اقدامِ کارآمدِ بسیار بخردانه‌اش دین ایرانی را به‌وضعیت پیشنه برگرداند و آثار زیان‌آورِ اقداماتِ کرتیر را از میان برد نیز برخی جزوه‌های اخلاقی تدوین کرد تا راه و روشِ درستِ دین‌داری را به‌ایرانیان بیاموزد. یکی از نوشته‌های او جزوه‌ئی است که اندررنامهٔ آذرپاد مِهرِاِسپَند نام دارد و بخشی از آن برای ما مانده است، و من در اینجا ترجمهٔ گزیده‌هائی از آن‌را می‌آورم.

گزیده‌ای از اندرزنامهٔ آذرپاد مِهرِاِسپَند

کار امروز را به‌فردا وامگذار، زیرا چه بسا که فردا نتوانی آن کار را انجام دهی.

همیشه بکوش که راست‌کردار و راست‌گفتار باشی، هیچ‌گاه از نیکوکاری روگردان مشو، و بدان که تنها چیزی که شایستهٔ انسان است راستی و نیکوکاری است.

هیچ‌گاه فکر انتقام را به‌ذهنت راه مده حتّا اگر که اسیر دست دشمن شوی. به‌یاد داشته باش که انتقامْ سببِ آزار و رنجش و تباهی می‌شود، و دردی که به‌سبب حسن انتقام به‌قلب خودت وارد می‌کنی درمان‌پذیر نخواهد بود.

هیچ‌گاه خشم خود را با انتقام‌گیری از دشمن فرو مَنِشان. یاد بگیر که چه‌گونه خشم خویش را مهار کنی و فکر انتقام را از سر بیرون کنی. بدان که کسی که دست به‌انتقام می‌زند روزی خواهد رسید که عبور از پل تلافیِ انتقام برایش دشوار خواهد بود.

در دادگاه و پیش‌گاهِ دادورز (قاضی)، چه شاکی باشی و چه مشتکی، جز حقیقت و راستی مگو. حقیقت و راستی به‌وجدان آرامش می‌دهد. با آوردن گواهِ عادل است که انسان از کیفرِ ناروا می‌رهد. کسی که برای خودش گواهی ناحق ارائه کند فرجام ناشایستی در آخرت خواهد داشت.

در خورد و نوشت همیشه حد میانه را مراعات کن که تا عمر دراز یابی. رعایت حد میانه در خورد و نوشْ تن را سالم نگاه می‌دارد، همچنان که مراعات حد میانه در گفتارْ روح را سالم نگاه می‌دارد.

به‌جای آن‌که در فکر بزرگ نشان دادن خودت باشی بکوش که روحت را بزرگ کنی. کسی که در فکر بزرگ نشان دادن خودش باشد به‌تعادلِ روحی روانیِ خودش آزار می‌رساند.

زنتان را از میان خویشان نزدیکِ خودتان انتخاب کنید تا دودمانتان استحکام یابد. بسیاری از دردسرها و گرفتاریهائی که بندگان خدا دچارش شده‌اند ناشی از آن بوده که دختران را به‌پسران بیگانه داده‌اند یا دخترانِ بیگانه را برای پسرانشان گرفته‌اند. این‌گونه بوده که دودمانها از میان رفته‌اند.[1]

به مسافرانِ راه‌گذر نیکی و کمک کن. به‌یاد داشته باش که خودِ تو نیز شاید روزی در دیارِ بیگانه راه‌گذر شوی و چشم‌داشتِ نیکی دیدن از دیگران داشته باشی.

کسی که بخشندگی می‌کند پاداش هم می‌گیرد، و پاداشی بیش از آنچه که داده است خواهد گرفت.

---

۱. این عبارتها توصیهٔ اکید به ضرورتِ پابندی به‌رسمِ خواتَک‌دس است و تفسیری روشن نیز از این رسم به‌دست می‌دهد که ازدواج درون خاندانی است نه ازدواج با مادر و خواهر و دخترِ حقیقی.

مهمانت را بر سرِ سفره در همان جائی بنشان که خودت دوست داری بنشینی. بهترین جایها آنجا است که نیک‌مردی بنشیند.

وقتی به‌کسی نیکی کردی با منت‌گذاری دلش را مه‌آزار، و وقتی به‌یکی کمکی کردی کمکت را با کار ناشایسته از مان مبر.

در مواجهه با مشکلات و خطرها و دشمنانت احکام دینِ یزدانی را از یاد مبر.

اگر بخت به‌تو روی آورد ناروا شادمانی مکن، و اگر بخت به‌تو پشت کرد اندوه به‌خودت راه مده.

در برابر نعمتها شکرگزار و در برابر ناملایمات صبور باش.

زندگی را همیشگی مپندار، و همهٔ تلاشت را در راه نیکوکاری به‌کار گیر.

بقای مرد و نامِ او در کارهای نیکو است که ماندگار می‌شود، ولی کارهای بد پس از وی بدنامی برایش برجا می‌گذارد.

بدان که گفتار و رفتار و کردار نیکو است که همیشه زنده می‌ماند، و مهمتر از همه کردار نیکو است.

بدی را با بدی پاداش مده، و بدان که آدمِ بدکار ثمرهٔ بدی خودش را خودش به‌دستِ خودش خواهد چید. برای آن‌که بتوانی چنین باشی، نیک‌اندیشی را در ذهنت جای بده و همیشه آن‌را راهنما و الگوی خودت قرار بده.

آیا دیده‌ای که کسی بدی را با بدی پاسخ داده باشد و سرانجام پشیمان نشده باشد؟

نیکی کن صرفًا به‌آن سبب که نیکی خوب است. نیکی خوب است زیرا حتّا بدکاران نیز نیکی را دوست می‌دارند.

هرچه را بر خودت نمی‌پسندی بر دیگران روا مدار.

اعتراف به‌خطاهای خودت در برابر داورانِ دین‌دار را دونِ شأن خودت مشمار؛ زیرا چنین کاری سبب می‌شود که از خطا پاک شوی و نیکوکاری پیشه کنی.

تو فقط یک نام داری و آن «انسان» است. آنچه که به‌تنت تعلق دارد را به‌تنت بده، و آنچه به روحت تعلق دارد را به روحت بده. هم در پرورش تنت بکوش و هم در پرورش روحت. هم تنت را شاد کن و هم روحت را.

وقتی حقِ خودت را از کسی می‌گیری در نظر داشته باش که آلوده به‌گناه نشوی.

به‌هنگامِ گرفتنِ حقِ خودت با مردم تقلب مکن.

همیشه بکوش که بهترین و شایسته‌ترین کار را انجام دهی.

اگر از کسی خشم‌گین شدی مبادا که به‌او آزاری برسانی.

چهار چیز است که برای انسانها زیور است: یکی شهامت همراه با شجاعت؛ دیگر تدبیر همراه با دانش؛ سوم ثروت همراه با سخاوت؛ و چهارم گفتار نیک همراه با کردار نیک. شهامت بدون شجاعت باعث مرگ می‌شود؛ تدبیر بدون دانش همچون نقشی بی‌روح است؛ ثروت بدون سخاوت همچون گنج اهریمن است؛ و گفتار نیک بدون کردار نیک نشانهٔ بی‌اعتقادی است.

نشانهٔ بی‌ایمانی پنج چیز است: یکی آن‌که تظاهر به‌نیکوکاری می‌کند ولی کردارش در نهانْ بد است؛ دیگر آن‌که خود را پاک‌دامن نشان می‌دهد ولی مرتکب گناه می‌شود؛ سوم آن‌که مردم را به‌نیکوکاری دعوت می‌کند ولی خودش از ارتکاب معاصی ابا ندارد؛ چهارم آن‌که در رفتار با دیگران نیرنگ می‌کند؛ پنجم آن‌که گفتار و رفتار و کردارش با هم سازگاری ندارد.

سخنی که سودی برای خودت یا دیگران در بر ندارد را بر زبان مه‌آور مگر وقتی که بخواهی مزاحی بکنی و دیگران را شاد بداری.

همیشه به‌یاد داشته باش که تقوا نگهبانِ زبان است.

میوهٔ تنْ فرهنگ و رفتار متمدنانه است.

پاداش تقوا بهشت و دریافت ثمرهٔ کارهای این‌جهانی است.

شجاعت باید که همراه با تقوا باشد، تقوا باید که همراه با دانش باشد، دانش باید که همراه با تجربه باشد.

نام نیک برای انسان احترام می‌آورَد.

خوشی و شادی فقط وقتی حاصل می‌شود که انسان از چیز یا کسی در بیم نباشد.

هر کاری را باید در زمان و مکان مشخص و معینِ خودش انجام داد تا ثمرِ درست بدهد.

هر سعادتی که در این دنیا نصیبت شد دیگران را نیز با خودت شریک کن تا شکر نعمت را در پیش‌گاه ایزدان به‌جا آورده باشی.

هر نیکی‌ئی که به‌دیگران می‌کنی پاداشش از ایزدان بخواه نه از مردم؛ و بدان که پاداش هر کار نیکی را به وقت خودش دریافت خواهی کرد.

زمین را آباد کن، کار نیک کن، و بدان که انسان برای آباد کردنِ زمین زنده است.

آب را آلوده مکن که گناه بزرگی است؛ به‌جانوران اهلی آسیب مرسان که گناه بزرگی

است؛ به‌سگ آزار مرسان که گناه بزرگی است.[1]

این‌گونه است که تو راه خودت به‌سوی بهشت را هموار خواهی کرد.

دروازهٔ خانه‌ات را بر روی مردمْ گشوده بگذار و مردمی که از دوردست می‌آیند را در خانه‌ات مهمان کن و به‌آنها نیکی کن. کسی که دروازهٔ خانه‌اش را باز نمی‌گذارد و نیکی به‌دیگران نمی‌کند دروازهٔ بهشت را بر روی خودش بسته خواهد یافت.

برای حفظ و بالا بردن سنتهای فرهنگی و تمدنی کوشا باش، بهترین رفتارها را در پیش گیر که ثروتْ این است، خوش‌بختی این است، حمایت در برابر فشارهای روحی این است، و آرامش و اطمینانِ قلبی این است.

وقتی چیزی می‌آموزی آن را با تجربهٔ عملی استوار بدار؛ زیرا کسی که بسیار می‌داند ولی کم عمل می‌کند مرتکب خطا می‌شود.

کسی که دانش آموخته است ولی دانشش را با کارهای نیک به‌محکِ آزمایش ننهاده است انسان ناعادل است و آنچه آموخته است سبب بی‌ایمانیش می‌شود.

هیچ کس را در هیچ زمانی مسخره مکن، زیرا کسی که دیگران را مسخره می‌کند خودش مسخرهٔ دیگران می‌شود و بدنام می‌گردد.

در مجالسی که مردانِ دانا حضور دارند حاضر شو و از آنان اندرز بگیر. کسی که در چنین مجالسی حاضر می‌شود هم بسیار چیزها می‌آموزد و هم کسب اعتبار و حیثیت می‌کند.

از دروغ بپرهیز، که دروغ بزرگترین گناه است.

چون مرتکب خطائی شدی ـ حتّا ـ یک لحظه بی‌اعتراف به‌خطا مگذران تا دینِ مزداپرستانْ دشمن تو نباشد.

تنِ انسانْ فناشدنی است ولی روحِ انسان جاویدان است. نیکوکاری کن و روح خویش را بپرور؛ زیرا آنچه ماندگار است روح است نه تن. به‌بهای پرورشِ تنِ خویش روحت را آزار مده. همیشه به‌یاد داشته باش که زندگیِ تو عاریتی و زودگذر است. هیچ کاری انجام مده که باعث آزار تنت و رنجش روحت شود.

تقوا پیشه کن و فکر گناه به‌خودت راه مده.

هیچ‌گاه به‌کسی دروغ مگو.

هیچ‌گاه سوگند مخور و به‌کسی سوگند مده، چه راست و چه دروغ.

---

۱. سگ در سنتهای ایرانی ارج بسیار داشته زیرا بسیار وفادار و بسیار دوست‌داشتنی بوده است.

بدان که انسان در این دنیا جاویدان نخواهد ماند، لذا انسان باید در پرورش روح خویش کوشا باشد.

برای آنچه که بر تو رفته است اندوه مگذار؛ و برای آنچه که هنوز نه‌آمده است در اندوه مباش.

در اعتماد به‌شاهان و شاه‌زادگان احتیاط به‌کار ببر.

خودت را بندهٔ دیگران مکن.

از خشم‌آوران دوری گزین، و از زورمندانی که خشم می‌گیرند یا فکر انتقام در سر می‌پرورانند دوری گزین.

همیشه و در همه‌حال به‌عنایت ایَزدان امیدوار باش.

راز خودت را به‌کسی که زبانش را نگاه نمی‌دارد مگو.

با مردِ بدخُلق به‌سفر مرو.

به‌سخنان دروغ‌گویان گوش مده.

مشتاق آن مباش که دیگران را به‌کیفری برسانی.

دوستانت را از میان مردانِ باتجربه و بافرهنگ و باهوش و خوش‌رفتار و باشخصیت و باتدبیر انتخاب کن. همیشه بکوش که دوستیهای کهنه را نو کنی، و بدان که دوستان کهنه همچون شراب کهنه‌اند.

نام بلند را در کارهای نیک جستجو کن.

از گناه دوری گزین تا از بیم و هراس به‌دور باشی.

یک‌زبان باش تا دیگران به‌تو اعتماد کنند.

راست‌گویی پیشه کن تا دیگران به‌تو اعتماد کنند.

فروتن باش تا دوستانت بسیار شوند.

هیچ‌گاه خودت را ستایش مکن ولی همیشه کارهای نیکت را ستایش کن تا به‌دیگران نیکوکاری بیاموزی.

گشاده‌دست و سخاوت‌مند باش که سخاوتْ کلید بهشت است.

به‌یاد داشته باش که ملک و مال همچون پرنده است که هر لحظه بر شاخی می‌نشیند، ولی نیکنامی است که با تو ماندگار خواهد بود، و تقوا است که ثمرش جاودانی است.

فرزندت را از خُردسالی به‌دبستان بفرست، زیرا آنچه او در کودکی می‌آموزد همچون نقشِ نازدودنی در ذهنش خواهد ماند.

شاپور دوم (شاپور ذوالأکتاف)

ما از رخدادهای درون ایران در دو دههٔ نخستِ سلطنت شاپور دوم به‌جز واقعهٔ تدوین اوستا چندان آگاهی‌ئی نداریم. ولی می‌دانیم که در اثر از میان رفتن اختلافات حوزه‌هاهی فقهی که به‌تدبیرهای آذرپاد مِهرِاِسپَند و اردَوی‌راج انجام گرفت سپهداران کشور و ارتش شاهنشاهیْ وحدت دیرینه را بازیافته بودند. با تدبیرهائی که این دو مؤبد برجسته به‌کار برده بودند سپه‌داران کشور اختلافاتشان را به‌کنار نهاده و همچون دوران شاپور اول در انسجام و همدلی بودند.

از شگفتیهای روزگار آن‌که اقدام دولت ایران برای تدوین دین رسمی مَزدایَسنَه و گِرد آوردنِ مذاهب مَزدایَسنی در یک بوته و ایجادِ وحدتِ دینی در کشور در زمانی انجام می‌گرفت که امپراتوری روم نیز در آستانهٔ رسیدن به‌مرحلهٔ تغییر دین به‌مسیحیت و رسمیت دادن به‌آئین مسیح در دربار و سرزمینهای زیر سلطهٔ امپراتوری قرار گرفته بود. این رخداد که حدود ده سال پس از تدوین نوینِ اوستا به‌پیش آمد در ایران بازتاب بسیار قابل توجهی یافت. امپراتور کنستانتین در سال ۳۳۰م تغیرِ دین داده دینِ میترایی‌ِ خویش را رها کرده مسیحی شد و دین مسیح را در دربار و ارتش و دستگاههای دولتیِ سراسر کشورش رسمیت داد. ولی این اقدامِ او مخالفتِ بخشی از نیرومندانِ دولت روم را برانگیخت و او را به‌خود مشغول داشت، و او گرچه از امپراتوران تجاوزطلب بود ولی فرصت نیافت که به‌مرزهای ایران تعرض کند.

رسمیت یافتنِ دین مسیح که سبب می‌شد توده‌های مسیحی در درون امپراتوری با شور و شوق از دولتشان حمایت کنند و برای تقویت ارتش روم و گسترش دین وارد ارتش شوند باعث شد که مغانِ ایرانی خطر رومیان را جدی‌تر از پیش بگیرند و بیش از پیش در راه وحدت دینی حرکت کنند و هرگونه اختلافات مذهبی را به‌کنار نهند و در تقویت دین و دولت بکوشند.

سرکوب قبایل عرب توسط شاپور دوم

پیش از این گفتیم که سرزمینهای حران و نصیبین و دارا و آمیدا و بخشی از ارمنستان

را رومیان در میان آشفتگیهای اوضاع درونیِ ایران اشغال کردند. این سرزمینها چندین سال در اشغال رومیان بود و آنها را عملاً ضمیمهٔ قلمرو خودشان کرده بودند. و گفتیم که بخشی از قبایل عرب با استفاده از فرصتِ آشفتگیِ اوضاع دربار و دولتِ ایران در سرزمینهای اطراف غربی و جنوبی میان‌رودان تاخت و تاز کردند و زمینهائی را برای خودشان گرفتند و آبادیهائی را به ویرانه کشاندند.

در این میانه شاپور دوم که از روزِ تولدش شاهنشاه نامیده شده بود به‌سن بلوغ رسید و تصمیم گرفت که شکوه از دست‌رفتهٔ ایران را بازگردانَد، و هم سرزمینهای ایرانی را از اشغال رومیان بیرون کَشد و هم خطر عربهایِ نورسیدهٔ بیابانی را از مرزهای کشورش دور کند.

شماری از قبایل عربستان در میان آشفتگیهای اوضاع درونیِ ایران در سه دههٔ گذشته از سوئی به‌درونِ بیابانهای حران و نصیبین خزیده بودند که در اشغال رومیان بود، و از سوئی از راه دریا به‌حاشیهٔ کرانه‌های جنوبی پارس رفته بودند و فسادها می‌کردند. در اطراف جنوبیِ فرات (در جنوب عراقِ کنونی) نیز قبایلِ نورسیدهٔ بنی‌بکر و بنی‌تمیم فساد می‌کردند و زمینها را به‌چراگاه شتر مبدل کرده کشاورزی را از رونق انداخته به‌تأسیسات آبیاری زیانهای بسیار زیادی وارد کرده نواحی اطراف سکونتشان را در ناامنی فرو برده به‌کشاورزی جنوب عراق آسیبهای بسیار وارد آورده بودند. قبایل یمنیِ طی نیز در آن اواخر در دنبال مسیر هجرتشان از یمن به‌شمال عربستان و اطراف جنوبی مرزهای عراق رسیده بودند.

طبری نوشته عربها که سرزمینهاشان فقرزده بود چشمشان به‌خیرات ایران بود؛ جمع بزرگی از آنها از بحرین (سرزمینهای کرانه‌های غربی دریای پارس) و کاظمه (منطقهٔ کویتِ کنونی) از راه دریا به‌کرانه‌های جنوب پارس سرازیر شده بودند و در آن سرزمینها فساد و تباهی به‌بار می‌آوردند. در این سالها ایرانیان گرفتار مشکلات خودشان بودند، و تاج شاهی را بر سرِ یک نوزادی نهاده بودند و کسی هیبتی از او در دل نداشت. این وضع ادامه یافت تا شاپور به‌سنین جوانی رسید و شانزده ساله شد.

و نوشته که شاپور از کودکی نشان داد که در اندیشهٔ آبادسازی و شکوه ایران است. او همواره از سران کشور که به‌حضورش می‌رسیدند دربارهٔ اوضاع مناطق کشور پرس و جو می‌کرد، و خبرهائی که به‌او می‌رسید برایش ناخشنودکننده بود و همه خبرِ نابه‌سامانی و آشفتگی و از هم‌پاشیدگی و ناامنی بود؛ و این خبرها دلِ شاپور را به‌درد آورد.

او چون به ۱۶ سالگی رسید سپهبدان و افسران ارتش را به‌حضور طلبید و برایشان دربارهٔ پریشانیهائی که در سالهای کودکیش بر کشور مستولی بود سخنرانی کرد و به‌آنها اطلاع داد که تصمیم دارد اوضاع کشور را روبه‌راه کند؛ لذا تصمیم دارد که خودش شخصًا به‌سرکوب دشمنان کشور برخیزد.

بزرگان به‌او مشورت دادند که چنین اقدامی را به‌یکی از افسران بلندپایه بسپارد و خودش به‌جنگ نرود. او گفت که این کار جز از خودِ او از کسی برنمی‌آید. سپس سپاهش را آماده کرد و به‌سران سپاه فرمود که به‌عربهائی که وارد کرانه‌های جنوبی پارس شده و خرابیها به‌بار آورده‌اند رحم نکنند و کسی از آنها را زنده نگذارند.

او به‌عربهای عبدالقیس(*) که وارد کرانهٔ جنوبی پارس شده بودند و فساد می‌کردند حمله برد و آنها را بی‌رحمانه کشتار کرد. آن‌گاه از راه دریا به‌هَجَر و خط (سواحل غربی دریای پارس در منطقهٔ شرقی عربستان) رفت که جماعات بزرگی از بنی‌تمیم و بنی‌بکر و عبدالقیس در آنجا بودند، و بسیاری از آنها را کشتار کرد. بقیه‌شان به‌کوهستانها و بیابانها و ریگ‌زارها گریختند. سپس از آنجا به‌یمامه (سرزمینهای داخلی شرق عربستان) رفت و بنی‌بکر را سرکوب کرد،(*۱) و از آنجا در سرزمینِ حجاز تا نزدیکیهای یثرب (مدینه) رفت و هر قبیله که بر سرِ راهش بود را سرکوب می‌کرد. از آنجا به‌شمال رفت و وارد منطقهٔ قبایل ایاد و بنی‌تغلب شد که در میان کشورهای ایران و روم واقع شده بود (بیابانهای حران و نصیبین در شرقِ سوریهٔ کنونی). در آنجا نیز کشتار بسیاری انجام داد و ایاد و تغلیب را از منطقه تاراند.[۱]

مسعودی نوشته که جماعات بزرگی از عربهای ایاد به‌درون سرزمینهای «جزیرهٔ فرات» (بیابانهای حران و نصیبین) خزیده بودند و فساد می‌کردند؛ و رئیسشان در زمان شاپور دوم نامش حارث ابن اَغَرّ اِیادی بود. آنها تابستانها به‌جزیره می‌رفتند و زمستانها

(*) عبدالقیس در سرزمینهای غربی دریای پارس در احساء و قطیف و دمام تا قطرِ کنونی می‌زیستند و از چند قبیله تشکیل شده بودند، سرزمینهاشان در درون قلمرو شاهنشاهی قرار داشت و خودشان از اتباع دولت ایران شمرده می‌شدند. از این‌رو آمد و رفتشان به‌درون ایران‌زمین یک امر معمولی بود که البته با اجازهٔ حاکمانِ محلیِ ایرانی انجام می‌گرفت.

(*۱) بنی‌بکر با دو شاخهٔ بزرگِ بنی‌شیبان و بنی‌حنیفه از حدِ کویت کنونی تا ریاض کنونی می‌زیستند و همسایگانِ غربیِ قبایل عبدالقیس و همسایگانِ شرقی قبایلِ بنی‌عامر بودند. اینها نیز سرزمینشان در درون قلمرو شاهنشاهی قرار داشت و اتباع دولت ایران شمرده می‌شدند.

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۳۹۹ـ ۴۰۰.

به‌عراق (زمینهای شمالی حیره). شاپور چون به ۱۶ سالگی رسید تصمیم گرفت که اینها را از منطقه بیرون کند.[۱]

منطقهٔ جزیره همان سرزمینهای حران و نصیبین و دارا بود که پیش از این دیدیم رومیان در زمان بهرام دوم اشغال کردند، و اکنون نیز در اشغال رومیان بود. قبایل اياد و بنی‌تغلب در چند دههٔ اخیر به‌تشویق رومیان از بیابانهای شمالیِ عربستان به‌درون این سرزمینهای اشغالی کوچیده بودند. به‌یاد داریم که در اواخر دوران پارتی نیز رومیان اینها را تشویق به‌خزیدن به‌درون همین سرزمینها کرده بودند؛ سپس اَردَشَیر بابکان آنها را به‌درون بیابانهای شام تاراند. هدف رومیان هم در زمان آشفتگیهای اواخر دوران پارتیان و هم در آشفتگیهای سه دههٔ اخیر از این کار آن بود که ترکیب جمعیتیِ منطقه را بر هم بزنند و جماعتی از قبایلِ عربِ وفادرا به‌خودشان را در منطقه داشته باشند. اینها در جنگهای رومیان با ایران به‌خدمت ارتش رومیان درمی‌آمدند. طبری به‌یکی از جنگهای رومیان با ایران اشاره کرده که دهها هزار عرب در سپاه رومیان شمشیر می‌زدند.[۲]

شاپور چاره‌ئی نداشت جز آن‌که با این عربان با سخت‌گیری رفتار کرده آنها را از منطقه بیرون کند. او با اقدامات بسیار خشونت‌آمیزی که درخورِ همین اقوامِ بیابانی بود آنان را از نواحی تمدنی دور کرد و امنیت را به‌منطقه برگرداند.

مسعودی نوشته که شاپور به‌جزیره لشکر کشید، جماعات بزرگی از ایادیها را کشتار کرد و بقایایشان به‌سرزمینهای روم گریختند (سال ۳۲۷ یا ۳۲۸م). و یادآور شده که وقتی معاویه با علی در جنگ شد (جنگی که اتفاقًا در همین منطقه در کنار روستای صِفّین رخ داد) علی در یکی از خطبه‌هایش گفت: «زود باشد که معاویه به‌هلاکت برسد؛ همان‌گونه که ایادیهارا شاپور به‌هلاکت رساند».[۳]

شاپور برای آن‌که مرزهای جنوبی و غربیِ میان‌روادن را در برابر خزش عربها مصون بدارد امارت عربی حیره -با مرکزیتِ نجف کنونی- که ریاستش در دست رئیس اتحادیهٔ قبایل بنی‌لَخم بود را تقویت کرد. یک افسر ایرانی با منصب «مرزبان» در مرکز این امارت مستقر شد، و پادگان حیره نوسازی و تقویت شد. امر کنترل نقل و انتقال قبایل شمال عربستان به‌این امارت واگذار شد. چند مرکز نظامی نیز در مناطق شرقی و شمالی عربستان

۱. مروج الذهب، ۱/ ۲۷۹.
۲. تاریخ طبری، ۱/ ۴۰۰.
۳. مروج الذهب، ۱/ ۲۸۰.

دائر شد تا نقل و انتقال قبایل منطقه را زیر نظر و کنترل داشته باشند.

علاوه بر پادگان حیره، پادگان بزرگ‌شاپور در منطقهٔ انبارِ کنونی دائر کرد و این منطقه که ساکنانش مخلوطی از آرامیانِ بومی و عربهای مهاجر بود را تبدیل به‌شهرستان بزرگ‌شاپور کرده ضمیمهٔ استان بابل کرد.

سران قبایلِ عربِ بیابانی این منطقه در غرب فرات نیز موظف شدند که در فرمان امیر حیره باشند. پس از آن، شاپور از قبایل شمالیِ عربستان دل‌جویی کرد و سرانشان پذیرفتند که در فرمان امیر حیره باشند.

امارت حیره در سده‌های آینده از مهم‌ترین مراکز تمدنی شمال عربستان شد و به‌عنوان واسطهٔ انتقال تمدن ایرانی به‌قبایل نواحی شمالی و شرقی عربستان عمل کرد.

اقداماتی که شاپورِ جوان در سرکوب قبایل عرب انجام داد نشانهٔ تدبیر و کاردانی او بود. اینها در درون مرزهای کشورِ ساسانی می‌زیستند، و قبایلی که در کرانهٔ شرقی عربستان بودند (مشخصًا عبدالقیس) هرگاه و بی‌گاه که فرصتی دست می‌داد از راه دریا به‌کرانهٔ پارس سرازیر می‌شدند و ناامنی ایجاد می‌کردند. در منطقهٔ فراتِ میانی نیز عربها آلت دست رومیان می‌شدند و در موارد بسیاری در جنگهای رومیان با ایران در کنار رومیان می‌جنگیدند تا از غنایم جنگی پاداش دریافت کنند.

کاری که شاپور باعربها کرد نشانهٔ دوراندیشی و آگاهیِ سیاسیِ ژرفِ این شاهنشاه بود. از این‌پس تا پایان دوران ساسانی عربها در آرامش زیستند و هیچ‌گاه به‌فکر دست‌اندازی به‌سرزمینهای جنوبی و غربی میان‌رودان برنه‌آمدند و هیچ‌گاه جرأت نکردند که از راه دریا به‌کرانهٔ جنوبی پارس بروند مگر برای فروش شتر و گوسفند و پشم و پوست و خریدن خواربار و وسایل معیشت. امنیتی که دولت ایران در منطقه‌شان برقرار کرد برای آنها نیز رضایت‌بخش بود، زیرا با سرپرستیِ ایران به‌دوران ستیزه‌های قبایلیِ خودشان در این مناطق نیز پایان داده شد. از خوش‌رفتاریِ شاپور با سران قبایل عرب در سالهای آینده نیز داستانهائی برای عربها مانده بوده که بعدها وارد کتابهای ادبی و تاریخی عربی شده و برای ما مانده است، و جایش در این گفتار نیست.

داستانهائی که بعدها عربها از خشونتهای شاپور دربارهٔ خودشان بازگویی می‌کردند و سخن از کشتارِ عربها می‌گفتند می‌تواند که نسبت به‌عربهای خزیده به‌کرانه‌های جنوب ایران رخ داده باشد. از گزارش طبری خواندیم که شاپور به‌افسرانش فرمود که به‌اینها هیچ ترحمی نکنند و همه‌شان را بکشند. او که از فسادکاریهای عربهای خزنده سخت به‌خشم

بود تصمیم گرفت که آنان را به‌سختی سرکوب و ادب کند تا در آینده هیچ‌گاه به‌فکر چنین اقدامها و فسادهائی برنه‌آیند.

عربها قومی بودند که لازم بود به‌شدت ترسانده شوند، وگرنه غرورِ بیابان‌گردی‌شان مانع از آن می‌شد که به‌اطاعت هیچ قوم متمدنی درآیند و دست از راه‌زنی و ویران‌گری که سنیتِ دیرینه‌شان بود بکَشند و به‌سکونت گرایند. آنها فقط بیابان می‌خواستند و هرجا که جاگیر می‌شدند آبادیها را تبدیل به‌بیابان و چراگاه شتر می‌کردند. تنها راهِ شاپور آن بود که آنها را به‌درون بیابانهای عربستان واپس براند. ولی طبیعی بود که عربها که با دست‌یابی به زمینهای پرسبزه و گیاه به‌آرزوی دیرینشان رسیده از گرسنگی و قحطی بیابانهای بی‌آب و گیاه عربستان رهیده بودند به‌آسانی تسلیم شاپور نمی‌شدند، و چون می‌دانستند که در بیابانهای عربستان به‌همان گرسنگی پیشین و همان تنگی معیشت برخواهند گشت مجبور بودند که در برابر شاپور تا پای جان مقاومت کنند. بازخوانی رخدادهائی که سیصد سال پس از این اقدامِ شاپور رخ داد که خزش عربها به‌همراه فتوحات اسلامی به‌ایران و خاورمیانه انجام گرفت و به‌درهم کوفتن تمدن کهن ایران و نابودگری فرهنگ و کشتارها و تخریبها انجامید، به‌مطالعه‌گر تاریخ حق می‌دهد که خشونتهای شاپور دربارهٔ عربهای خزنده به‌کرانه‌های جنوبی پارس و کرمان را توجیه کند. آنها قومی بودند که باید شدیداً ترسانده می‌شدند.

اقدامی که شاپور دوم دربارهٔ عربها انجام داد نشان از دوراندیشیِ او دارد نه بی‌رحمیِ او. عربها بر اساس یادآوریهائی که داشتند بعدها گفته‌اند که شاپور سران قبایل را در عربستان برسر جاده‌ها بر دار زد؛ و طایفه‌هائی از آنها را در کرانه‌های جنوب دریای پارس که در آن‌زمان تابع کرمان بود -و به‌تبعِ آن- کرمان نامیده می‌شد و اکنون امارات متحدهٔ عربی است اسکان داد. دبیر بلخی دربارهٔ سرکوب عربها چنین نوشته است:

> چون [شاپور] طفل بود از همهٔ اطرافْ مفسدان دست بر آورده بودند، و بر خصوصْ عرب دست‌درازیِ بیشتر می‌کردند. و چون به‌حدّ بلوغ رسید... بزرگانِ لشکر را جمع کرد و وزیران را گفت: «مرا تا این‌غایت از نارفتن به‌جهادِ مفسدانْ عذرْ آن بود که به زادْ کوچک بودم و قوَّتِ سلاح برداشتن و جنگ کردن نداشتم؛ اکنون به‌حدّ بلوغ رسیدم و عذری نماند؛ وقتِ رنج کشیدن و جهان گشادن و قَمعِ مُفسِدان (سرکوبِ فسادکاران) آمد. چه، کوششْ پاسبان دولت است و تا رنج نکشند آسانی نیابند. و آغاز به‌جهادِ عرب خواهم کردن که به‌ما نزدیکتر و فسادِ ایشان بیشتر است».

همگان بر وی ثنا و آفرین کردند و گفتند: «ما بندگان و فرمان‌بُرداران‌ایم و هرچه شاهنشاه فرماید آن کنیم. و همانا چنان صواب‌تر که بندگان را به‌پیکار فرستد و خود در مملکت و مقرّ عِزّ می‌باشد (ساکن شود)». [شاهنشاه] جواب داد که «مَثَلِ پادشاه مِثلِ سَر است و مَثَلِ لشکر مِثلِ تن، و همچنان‌که تنْ بی‌سر به‌کار نه‌آید لشکرْ بی‌پادشاه کار را پیش نتواند بُرد. و این مهم که من پیش می‌گیرم لشکرها را با خویشتن نخواهم بردن جز اندکی؛ و بُنَه و تَجَمَّلِ پادشاهی برنخواهم داشت، تا عرب را که محلّ ایشان محلّ سگان باشد صورت نبندد که به‌پیگارِ ایشان می‌رویم. بل بر سبیل نخچیر بر خواهم نشست. باید که فردا به‌میدان آیند تا آن‌را که خواهم با خویشتن ببرم».

روز دیگر به‌میدان بایستادند... سه‌هزار مردِ مبارزِ جریده (یکه‌سوارِ تیزرو) با خود برنشاند چنان‌که یک‌هزار سوارْ مقدّمان و معروفانِ لشکر بودند پوشیده، و یک‌هزار سوارِ مبارز سلاحِ خویشتن و ازآنِ این مقدمان داشتند، و یک‌هزار سوارِ مردانه هر یک دو جنیبت (اسپِ یدکی) می‌کشیدند. تاختن برد تا به‌عرب رسید که سرحدّهای پارس و خوزستان داشتند. و این مقدّمان را گفت: «دانید که من شما را از بهرِ چرا برگزیدم و آوردم؟» گفتند: «فرمانْ شاه را است». گفت: «از بهرِ آن‌که شما معروفان و توان‌گران‌اید، و از اکنون باید که جز مردکُشتن وگرفتنْ هیچ کار نکنید»...

و تا عرب خبر یافتند سوارانِ پوشیده و شمشیرهاکشیده دیدند، و هیچ‌کس از آن عرب خلاصی نیافتند الاّ همه یا کشته یا گرفتار شدند. و از بسیاری که بکشتند ملال گرفتند. پس مرد را می‌آوردے و هردو کتفِ او به‌هم می‌کشیدے و سولاخ می‌کردے و حلقه‌ئی در هر سولاخِ کتفِ او می‌کشیدے... و او را از بهرِ این **ذوالأکتاف** گفتندے.

و چون سرحدِّ پارس و خوزستان از ایشان خالی کرد، کشتیها خواست و هم با آن‌قدر لشکرْ دریا عَبره کرد (از دریای پارس گذشت) و جزایر از ایشان بِستَد و به‌جزیرهٔ خطّ (بحرینِ کنونی) بیرون آمد که نیزه‌های خطّی از آنجا آرند، و از آنجا به‌بحرین (شرق عربستان) رفت، و همچنین می‌رفت و عرب می‌کُشت تا به‌هَجَر (منطقهٔ احساء) و یمامه رسید، و چاهها و مصنعهای (آب‌گاههای) آبِ ایشان را می‌انباشت.

و عنان سوی دیارِ بکر و بلاد شام تافت و جملهٔ عرب را آواره کرد الاّ جماعتی که به‌زینهار پیشِ خدمت او آمدند، و ایشان را قبول کرد و از همگان نوا سِتَد (باج گرفت)، و ایشان را به‌سرحدّ بیابانها و جزایر بنشاند که جز عرب مقام نتوانست کرد...

و چون این کار بکرد همه جوانبِ دیگر از وی بیندیشیدند و مُلکِ او مستقیم گشت. و

واپارس و خوزستان آمد؛ چه مقام او به‌استخرِ پارس بود.[۱]

اگرچه روایتهای سنتی می‌گوید که عربها را خودِ شاپور دوم سرکوب کرد، ولی چند دهه پیشْ سندی در نزدیکی دمشق یافت شده است که نشان می‌دهد قبایل عربستان را نه شاپور و سپاهیان ایرانی بل‌که امیرِ حیره به‌فرمانِ شاپور سرکوب و تار و مار کرده است. این امیرِ حیره إمریء القَیس بن عمرو نام داشته و در سال ۳۲۸م در نزدیکیِ دمشق از دنیا رفته و همانجا مدفون شده است. بر لوح سنگی‌ئی که بر گور او به‌دست آمده و به زبانِ عربیِ آن‌زمانِ شمالِ عربستان نوشته شده دربارهٔ سرکوب و تارومار کردنِ قبایل عربستان توسط او چنین آمده است:

این است جانِ إمرِیء القَیسِ تاج‌دار پسرِ عمرو پادشاهِ همهٔ عربها و سرورِ اَسَدَین و نزار و شاهانشان. مَذحِجیان را به‌نیرو تاراند و تا نجران و شهرِ شَمَرَ آمد و مَعد را متصرف شد.(*) و پسرانِ خویش را به‌میان قومها فرستاد و ایشان را پارسیان بر رومیان گماشتند. نیروی هیچ پادشاهی به‌مرتبهٔ او نرسیده است. در سال ۲۲۳ روز ۶ بکسلول مُرد (۶ آذرماه سال ۳۲۸م). شاد بزیَد کسی که فرزندِ او است.[۲]

پس، جای جدال نیست که سرکوب و کشتار و تار و مار کردنِ عربها و به اطاعت کشاندنِ آنها را این امیر به‌فرمانِ شاپور انجام داده، و داستانِ سوراخ کردنِ شانه‌های سرانِ قبایل و بر دار زدنشان در بیابانها می‌بایست که از کارهای همین امیر بوده باشد. در روایتهای عربی از این امیر با نام «إمرِیء القَیس البَدء» و با صفتِ «المحرِّق» یاد شده است، یعنی سوزاننده (به‌آتش کَشنده).[۳] آنچه در نوشتهٔ لوح گورِ او آمده در روایتهای عربی دوران اسلامی نیز تأیید شده است. طبری نوشته که إمریء القیس که جانشین عمرو ابن عدی شد از جانب ایرانیان بر ربیعه و مُضَر و سایر عربهائی که در بیابانهای شام و حجاز و جزیره بودند حکومت می‌کرد.[۴]

ابن خلدون نیز نوشته که إمریء القیس کارگزار ایرانیان بر قبایل مَذحِج و ربیعه و

---

۱. ابن بلخی، فارس نامه (بنیاد فارس‌شناسی، شیراز، ۱۳۷۴)، ۱۸۸ ـ ۱۹۱.

(*) اَسَدَین: بنی‌اسد و طی. نزار: قبایل عدنانیِ شمال عربستان. مَذحِج: قبایل یمنی. نجران در شمال یمن. شهرِ شمر در شمال یمن. معد: قبایل مضریِ نجد و حجاز.

۲. اسرائیل ولفنسون، تاریخ اللّغات السامیه، ۱۹۰. جواد علی، المفصل فی تاریخ العرب قبل الإسلام، ۳/ ۱۹۰ ـ ۱۹۱.

۳. بنگر: ابوجعفر محمد ابن حبیب، کتاب المحبر (دار الآفاق الجدیده، بیروت، بی‌تاریخ)، ۳۵۸.

۴. تاریخ طبری، ۱/ ۳۹۷ ـ ۳۹۸.

مُضَر و سایرِ بیابانهای عراق و جزیره و حجاز بود.[1]

جنگهای ایران و روم در زمان شاپور دوم

شاپور دوم با بیرون راندن قبایل ایاد و تغلب از جزیرهٔ فرات نخستین گام را برای اقدام بعدی که آزادسازی این سرزمینهای از اشغالِ رومیان بود برداشت. رومیان چند پادگان در شهرهای حران و نصیبین و سنگارا و دارا و آمیدا دایر کرده بودند و سپاهیانشان در این پادگانها مستقر بودند. بیرون راندن عربها از این سرزمینها نشانهٔ ابراز ادعای دولت ایران در مالکیت این سرزمینها و آزمایشی برای بررسیِ واکنشِ دولت روم بود. این اقدام که به‌مثابهٔ نقض پیمان صلح دو دولت بود که چندین سال پیش از این با اشغالِ این سرزمینها بر دولتِ ایران تحمیل شده بود می‌توانست که فتیلهٔ جنگِ دو دولت را شعله‌ور سازد، و جنگ دفاعیِ ایران در برابرِ تجاوزِ احتمالیِ رومیان را توجیه کند.

شاپور خودش را برای رویارویی با رومیان آماده کرده بود، و بر آن بود که به‌هر بهائی باشد سرزمینهای ایرانی را از اشغالِ رومیان بیرون بکشد و این ننگِ تاریخی را از دامنِ ایران و ایرانی بزداید.

قیصر کنستانتین در سال ۳۲۴ به‌دین مسیح درآمده بود و در سال ۳۳۰ آن‌را دین رسمی سراسر کشورش اعلام کرد و برای آن‌که به‌سرزمینهای مسیحی‌نشین نزدیک‌تر باشد پایتخت را از رمِ ایتالیا به‌شهر یونانی‌نشین و مسیحی‌شدهٔ بیزانتیوم (اکنون استانبول در تورکیه) در آخرین حدود شرقی یونان منتقل کرده آن‌را به‌نام خودش **کنستانتیناپول** نامید.[2]

---

۱. عبدالرحمان ابن خلدون، تاریخ ابن خلدون المسمیٰ دیوان المبتدأ والخبر في تاریخ العرب والبربر (دار الفکر، بیروت، ۲۰۰۰)، ۲/ ۲۰۳.

۲. سریانیها این شهر را قسطنطینیه گفتند، عربها نیز بعدها این نام را از سریانیها گرفتند. اوغوزهای عثمانی که حدود ۱۱۲۰ سال بعد آن‌را تصرف کردند چون‌که زبانشان به‌تلفظ کنستانتیناپول نمی‌گشت آن‌را استانبول گفتند که تا کنون مانده است. عثمانیها با جمعیت این شهرِ بزرگْ چنان کردند که یک نسل بعد کسی از آنها باقی نمانده بود مگر بچه‌هایشان که به‌اسیریِ عثمانیها برده شده و اجباراً تورک‌زبان کرده شده بودند. کلیسای سلطنتی این شهر را نیز عثمانیها تبدیل به‌مسجد کردند، و امروز یکی از معروفترین و زیباترین مسجدهای جهان است ولی هنر بومی بر در و دیوارش می‌رقصد و ما را به‌یاد روزگاری می‌اندازد که صاحبانش بومیان هزاران ساله بودند.

قیصر در سال ۳۳۷م در گیر و دار تهیهٔ مقدمات لشکرکشی به‌میان‌رودان بود، ولی اجل مهلت اش‌نداد، و از جهان رفت. پس از او دربار روم وارد آشفتگی سیاسی چندساله شد که علت آن درگیریهای مدافعان آئین کهن رومیان با هواداران دین مسیح بود. همهٔ اینها به‌شاپور فرصت داد تا برنامه‌هایش را برای آزادسازی سرزمینهای ایرانی از اشغال رومیان دنبال کند. او تصمیم جدی داشت که ایران را به‌شوکت و شکوه دوران شاپور اول برگردانَد، و پس از بازگیری سرزمینهای اشغالی یک پیمان صلح درازمدت را با دولت روم منعقد کند تا قیصرانِ تجاوزگر با لشکرکشیهای نابه‌جایشان آن‌همه صدمه به‌خودشان و ایران و مردم منطقه نزنند.

رومیان قومی بودند بیگانه از آسیا که از اروپا بودند و بسیاری از اقوام را به‌تسخیر درآورده از آنان بندگی می‌کشیدند و با ثمرهٔ کار و تلاش این بیچارگان که شامی و مصری و مردم اناتولی بودند گنج برگنج می‌انباشتند و اقوام زیرِ سلطه را در فقر دائم نگاه می‌داشتند. رومیان به‌این اندازه هم قانع نبودند و درآرزوی دست‌یابی بر میان‌رودان بودند، و هرگاه دولت ایران گرفتار مشکلات داخلی می‌شد آنها نیز سرزمینهای آمیدا و حران و نصیبین را مورد تعرض قرار می‌دادند. شاپور دوم که اصولاً دخالت رومیان در آسیا را دون شأن مردم آسیا می‌دانست و معتقد بود که منطقهٔ خاورمیانه از نظر سنتی منطقهٔ نفوذ ایران است، پس از تصفیهٔ قبایل عرب و تشکیل امارت حیره، درصددِ آمادگی برای آزادسازی نَصیبَین و حَرّان و لشکرکشی به‌آمیدا و ارمنستان برآمد.

وقتی دولت روم دین مسیح را دین رسمی دولت اعلام کرد شاهِ دست‌نشاندهٔ رومیان در ارمنستان ـ همان آتردات موسوم به‌اشک سوم که پیش از این شناختیم ـ نیز مجبور بود که از سیاست دولت روم پیروی کند. او به‌ناچار مسیحی شد، اعضای دولتش و بخشی از اشراف ارمنی نیز به‌تبعِ او مسیحی شدند، ولی مردم ارمنستان دین کهنِ میتریَسنَه داشتند.

با درگذشت کنستانتین در ارمنستان شورش برای رهائی از شاه دست‌نشاندهٔ رومیان و بازگشت به زیر چتر شاهان ایران‌خواه برپا شد و بخشی از اشرافِ این کشور از دربار ایران حمایت طلبیدند.

شاپور به‌خواستِ مردم ارمنستان به‌آن کشور لشکر کشید، اتردادِ دست‌نشاندهٔ رومیان را از سلطنتِ ارمنستان برکنار کرد، و ارمنستان را به‌یکی از هوادارانِ ایران سپرد که از همان خاندان کهنِ ایرانیِ پارتیان بود.

با بازگشتِ ارمنستان به‌سپهر ایران گرجستان که تابع ارمنستان بود نیز به‌سپهر ایران

برگشت و مرزهای شمالِ‌غربی ایران -همچون دوران شاپور اول- به‌شرق دریای سیاه در بندر لاتکیه رسید.

گام بعدیِ شاپور آزادسازی حران و نصیبین و آمیدا بود. در این میان در نواحی شرقی و شمالی کشور مشکلاتی بروز کرد: قبایل افغانیِ هپت‌آل در شرق کشور درصدد دست‌اندازی به‌خراسان برآمدند، و قبایل الانیِ جنوبِ کوههای قفقاز درصدد گذشتن از رود ارس وخزیدن به‌درون آذربایجان افتادند.[1] شاپور در خلال دو-سه سال، به‌تدبیر و کاردانی، این خطرها را سرکوب و شرق و شمال کشور را آرام داشت. ما از جریان دقیق رخدادها در این دو نقطه از کشور در سالهای پادشاهی شاپور آگاهیِ دقیق نداریم؛ ولی به‌نظر می‌رسد که شاپور چند سال درگیرِ آرام کردنِ این قبایل و برخی شورشهای محلیِ دیگر در شرق و شمال فلات ایران بوده است. هپت‌آل‌ها و الانی‌ها را پس از این خواهیم دید که در اطاعت شاهنشاه بودند و در جنگهای آزادسازیِ آمیدا و حران و نصیبین شرکت داشتند.

آتردادِ ارمنی و هوادارانش را شاپور پس از بازگیریِ ارمنستان به‌حال خود رها کرده بود. اما آنها مسیحی شده بودند و در نتیجه نخستین هستهٔ مسیحیان قدرت‌خواه در ارمنستان شکل گرفت که به‌خاطر آن‌که از اریکهٔ قدرت به زیر کشیده شده بودند گرچه از نژاد ایرانی بودند ولی به‌هواداران دولت روم تبدیل شدند. از این زمان حمایت اینها از کشیشانِ تبلیغ‌گر که عموماً سریانی و مورد حمایت دولت روم بودند، و تلاش برای گسترش آئین مسیح به‌منظور افزودن بر شمار هواداران خودشان در ارمنستان آغاز شد و مردم

---

۱. هپت‌آل‌ها اتحادیهٔ هفت قبیلهٔ آریایی بودند. مرکز این اتحادیه منطقه‌ئی کوهستانی در وسط افغانستان کنونی بود، و قبایلشان تا نزدیکی بلخ از یک‌سو و کابل از سوی دیگر و نیز تا نزدیکی تاجیکستانِ کنونی پراکنده بودند. ابوحنیفه دین‌وری نوشته که سرزمین هپت‌آلها (به‌املای او: هیاطله) از تخارستان و کابلستان و چغانیان تا نزدیکیهای بلخ گسترده بود [اخبار الطوال، ۵۸- ۵۹]. نامهای مشابه هپت‌آل را باید در «هَپت‌هِندو» و «هَشت‌آل» دید که اولی در درهٔ پنجاب و دومی در جنوب تورکمنستانِ کنونی می‌زیستند. از هپت‌هِندو نیز در وندیداد به‌عنوان قبایل آریاییِ پیرو آئین ایرانی یاد شده است. هشت‌آل نیز خالصاً آریایی بودند. هپت‌آل و هشت‌آل از شاخه‌های قبایل کهنِ آریاییِ تورَیا (توران) بودند که در زمان داریوش بزرگ سکه هوم‌خوار نامیده می‌شدند. الانی‌ها نیز از بقایای قبایلِ آریایی بودند که در سنگ‌نبشته‌های داریوش نامشان سَکَه تیزخود است. اینها را از زمان خشتریته شاه ماد به‌یاد داریم که در نبردهای آزادسازی غرب ایران از دست آشوریان چه شجاعتی نشان دادند؛ و به‌یاد داریم که شاهشان در یکی از همین نبردها کشته شد.

ارمنستان تا نسل بعدی به‌دو گروهِ متنازعِ نومسیحیان و میترَیَسنان تقسیم شدند.

نتیجهٔ این رخدادِ بزرگ تاریخی را پس از این خواهیم دید که چه‌گونه به‌درگیریهای درازمدت ایران و روم برسر ارمنستان انجامید تا سرانجام ارمنستان به‌دو کشور شرقی غربی، یکی تابع ایران و دیگری تابع روم تقسیم شد.

پس از آرام کردنِ امور داخلی کشور، تلاش خستگی‌ناپذیرِ شاپور برای واپس‌گیری حران و نصیبین و آمیدا با گسیل لشکرهای پیوسته و جنگهای فرسایشی با دژهای پادگانیِ بسیار مستحکمِ رومیان آغاز شد.

در کشور روم پس از یک سلسله ستیز قدرت در دربار بیزانتیوم **کنستانتیوس** در سال ۳۵۰م با کنار زدنِ رقیبان نیرومندش زمام امور کشور را به‌دست گرفت و طی مصالحه‌ئی که ـظاهرًاـ با حامیان دین کهن رومی انجام داده بود نفوذ رهبران آئین کهن روم را نیز به‌روال پیشین به‌رسمیت شناخت و دین تلفیقیِ جدیدی در بیزانتیوم شکل گرفت که آمیزه‌ئی بود از مسیحیت و میترَیَسنَه؛ و آئینهای عبادی و رسوم ظاهریش را عمومًا از آئینِ میتراییِ ایتالیا و یونان گرفته بود.

اقدام کنستانتین اول به‌تشکیل دین نوینْ خشم کلیساهای شرق به‌ویژه کلیساهای اسکندریه و حَرّان و نَصیبَین را نسبت به‌دربار روم برانگیخت، و نوعی نزاع دینی در میان کلیساها و دربار روم آغاز شد که وفاداری کلیساهای شرقی نسبت به‌دولت روم را کاهش داد. درنتیجه آن تقدسی که دولت روم در زمان کنستانتین نزدِ مسیحیان خاورمیانه داشت از میان رفت. گرچه همسازی آئینهای مسیحی و میترایی در دولت روم حمایت همه‌جانبهٔ سرداران رومی از امپراتور را به‌دنبال آورد، ولی او که با شورشهائی در اروپای شرقی مواجه بود فرصت مواجههٔ جدی با شاپور را به‌دست نه‌آورد؛ و از آنجا که موقعیتش در کشور خودش متزلزل بود توسط یک هیأت بلندپایه که به‌ریاست فرمان‌ده ارتش روم به‌ایران فرستاد به‌دولت ایران پیشنهاد انعقاد قرارداد آشتی داد (سال ۳۵۶م).

اَمیَنوس مارسِلینوس (رخدادنگارِ یونانی‌تبارِ دربار روم در نیمهٔ دوم سدهٔ چهارم) نوشته که شاپور در این زمان در شرق کشورش درگیر مشکلاتی بود، و امپراتور امیدوار بود که شاپور به‌خاطر حفظ امنیت در مرزهای غربی کشورش به‌پیشنهاد صلح پاسخ دهد. به‌این منظور فرمان‌ده گاردِ او نامه‌ئی شامل پیشنهاد صلح به **تَهم‌شاپور** ـسپه‌سالار ایران در نزدیک‌ترین نقطه به‌مرز ایران و روم (یعنی فرمان‌ده نیروهای درگیر با پادگانهای رومی در جزیرهٔ فرات)ـ نوشت؛ و تهم‌شاپور این پیشنهاد را برای شاپور فرستاد. شاپور سفیری را با

هدایای گران‌بها به‌نزد امپراتور فرستاد و در نامهٔ ملاطفت‌آمیزی به‌امپراتور چنین نوشت:

من شاهنشاه شاپور، همبرِ خورشید و ماه و اختران، برادرِ قیصر کنستانتیوس، به‌امپراتور درود می‌فرستم، و شادمان‌ام که می‌بینم امپراتور متوجه خطاهای گذشته شده و درصدد جبران خطاها و بازگشت به راه درست برآمده است.

از آنجا که بیان حقیقت باید ساده و روشن باشد و از آنجا که بزرگوارانْ همان بر زبان می‌آورند که در دل دارند، من منظور خودم را به‌اختصار بیان می‌کنم. قلمرو پدرانِ من تا رود استریمون و پشتِ مرزهای مقدونیه بوده است، و این‌را کتابهای کهنِ شما تأیید می‌کند. من حق دارم که مطالبهٔ همهٔ سرزمینهائی بکنم که در قلمرو نیاگانم قرار داشته است؛ زیرا من از نظر شکوه و شوکت و فضیلتها چیزی از شاهنشاهان بزرگ و نیاگانم کم ندارم. ولی من از کودکیم با خِرَد و منطق پرورده شده‌ام، و هیچ‌گاه به‌یاد نگرفته‌ام که چیزی بگویم یا کاری بکنم که پشیمانی‌آور باشد.

اکنون من تکلیفِ خودم می‌دانم که سرزمینهای ارمنستان و جزیرهٔ فرات که به‌فریب و نیرنگ از پدربزرگم گرفته شده بوده را واپس گیرم.

ما با نظری که تو دربارهٔ خودبزرگ‌بینی خویشتن داری موافق نیستیم. من با آنچه که شما بیان کرده‌اید که نتیجهٔ پیروزی‌ئی که در جنگ حاصل شده است همیشگی خواهد بود موافق نیستم.(*) بسیار فرق است میان یک پیروزی که بنیادش بر حیله و نیرنگ نهاده شده بوده و پیروزی‌ئی که با شجاعت و رادمردی حاصل شده باشد.

همان‌گونه که پزشکان در مواردی عضوی از بدن را داغ می‌کنند یا می‌بُرند تا بتوانند اعضای دیگرِ بدن را سلامت بدارند، امپراتور نیز می‌بایست که از این بخش کوچک از سرزمینها که همیشه باعث نزاع و جنگ و خون‌ریزی بوده است چشم بپوشد تا بتواند در کشورش به‌آرامش سلطنت کند.

من به‌صراحت به‌شما اعلام می‌کنم که چنان‌چه سفیر من با پاسخی به‌نزدم برگردد که برایم قانع‌کننده نباشد پس از سپری شدنِ‌فصل زمستان با همهٔ نیروهایم به‌جنگِ امپراتور خواهم شتافت.

این نامه که از دولتِ روم درخواست می‌کرد که سرزمینهای ایرانی را داوطلبانه

(*) یعنی من ادعای دولت روم را قبول ندارم که می‌گوید این سرزمینها را ما در جنگ از ایرانیان گرفته‌ایم و دولت ایران طبق قراردادِ صلحِ آن‌زمان به‌ما واگذار کرده بوده است و باید که برای همیشه جزو سرزمینهای دولت روم باشد.

تخلیه کند و به‌ایران برگرداند در حقیقتش اعلان جنگِ دولتِ ایران به‌دولت روم بود، و شاپور تهدید کرده بود که یا زمینهای اشغالیِ ایران را رومیان تخلیه کنند یا امپراتورِ روم آمادهٔ جنگ با شاهنشاه ایران باشد. زمان آغاز جنگ نیز دقیقًا تعیین شده بود که پس از برگزاری مراسم جشنهای نوروزی بود. پاسخ امپراتورِ روم به‌شاپور را مارسلینوس چنین آورده است:

من کنستانتیوس، فاتح سرزمینها در خشکی و دریا، اوگوستوسِ عظیم، بهترین درودهایم را به‌برادرم شاپور تقدیم می‌کنم. من از سلامتی شما شادمان‌ام، و اگر شما مایل باشید من از این‌پس دوست شما خواهم بود. ولی طمع‌کاری و سرسختی و اقداماتِ تجاوزکارانهٔ همیشگیِ شما را به‌سختی می‌نکوهم.

شما به‌گونه‌ئی ادعای مالکیت بر جزیرهٔ فرات و نیز ارمنستان را دارید که انگار سرزمین خودتان بوده است، و پیشنهاد داده‌اید که برای آن‌که سلامت به‌دست آید باید که عضوی را قطع کرد. چنین پیشنهادی نه تنها نمی‌تواند در هیچ مذاکره‌ئی مورد بررسی قرار گیرد بل‌که تنها پاسخی که می‌توان به‌آن داد نفی است. لذا گوشتان را بر روی شنیدنِ سخنِ حق بگشائید، سخنی که روشن و واضح است و حامل هیچ‌گونه تشرِ پوچ هم نیست.

فرمان‌ده گارد من به‌خاطر آن‌که اقدامی در جهت مصالح عامّه انجام داده باشد بی مشورت با من و به‌توسط چندتا از شخصیتهای دون‌پایه با یکی از افسران شما وارد مذاکره بر سر موضوعِ دست‌یابی به‌صلح شده است. اقدام او را ما نه نفی و نه رد می‌کنیم، به‌شرطی که مذاکرات صلح با حفظ احترام متقابل و بی تعرض به‌حیثیت ما باشد. زیرا اکنون که به‌دنبال رخدادهائی کلیهٔ امور مربوط به‌امپراتوری به‌ما حواله شده است این‌که حقوق حقهٔ خودمان که از دیرزمان حفظ کرده‌ایم را به‌دیگران تسلیم کنیم اقدامی نابه‌جا خواهد بود. من به‌شما پیشنهاد می‌کنم که به‌تهدیدهاتان برضد ما خاتمه دهید؛ و شک نداشته باشید که اگر ما گاهی جنگِ دفاعی را بر جنگِ هجومی ترجیح می‌دهیم، چنین از خودگذشتگی‌ئی نه از روی ترس بل‌که به‌خاطر مراعات عدالت است. و اگر دیده‌اید که رومیان در برخی از نبردها سستی نشان داده‌اند ولی حقیقت آن است که هیچ‌گاه فرجام هیچ جنگی به زیان رومیان به‌پیش نرفته است.[1]

متنِ آشفتهٔ نامهٔ امپراتور نشان‌گر آشفتگی اوضاع دولت روم و عدم آمادگی او برای

---

۱. آمیَنوس مارسِلینوس، دفتر ۱۲، فصل ۵/ ۳ـ ۱۴.

جنگ با ایران بود. شاپور یقین یافت که امپراتور به‌این زودیها آمادهٔ رویارویی با ایران نیست؛ زیرا اگر جز این می‌بود باید به‌جای سخن گفتن از جنگِ دفاعیْ پاسخ متقابل به‌اعلانِ جنگی می‌داد که او در نامه‌اش داده بود.

مارسلینوس نوشته که شاپور نمی‌خواست دست از زیاده‌طلبی بردارد؛ لذا این هیأتِ سفارتیِ رومیان بی اخذ نتیجه به‌کشور برگشت. چند روز بعد باز امپراتور هیأت بلندپایه‌تری را با نامه و هدایای گران‌بها به‌ایران فرستاد و به‌آن مأموریت داد که به‌هر وسیلهٔ ممکنی آمادگی شاپور برای لشکرکشی را به‌عقب اندازد. این هیأت کوشید که شاپور را متقاعد سازد تا پیمان صلح درازمدتی میان ایران و روم منعقد شود بی‌آن‌که در وضع ارمنستان و جزیرهٔ فرات تغییری ایجاد گردد. ولی شاپور که ارمنستان را واپس گرفته بود مصمم بود که جزیرهٔ فرات و شرق اناتولی را نیز واپس گیرد؛ لذا این هیأتِ اعزامیِ امپراتور نیز با دست خالی به‌کشور برگشت.[1]

تهم‌شاپور که بالاتر نامش را آوردم مأمور وازپس‌گیریِ جزیرهٔ فرات بود. او در ماههای آینده شکستهای سختی بر سپاهیان رومی مستقر در دژهای حران و نصیبین وارد آورده آنها را از منطقه بیرون کرد.

شاپور در نامه‌اش به‌امپراتور اختطار کرده بود که اگر نیروهای رومی تا پایان زمستان سرزمینهای ایرانی را تخلیه نکنند در آغاز بهار جنگ را آغاز خواهد کرد. او پس از برگزاری جشنهای نوروزی، با سپاه بسیار بزرگی از شمال میان‌رودان به‌شرق اناتولی منتقل شد. هدف او آزادسازیِ منطقهٔ استراتژیک آمیدا از اشغال رومیان بود.

این منطقه را از زمان آشوریان به‌یاد داریم که همواره مورد اختلاف دو دولت آرمینیّه (ارمنستان) و آشور بود؛ و در زمان هوخشترَ (شاهنشاه ماد) به‌همراه کشورهای آشور و ارمنستان ضمیمهٔ ایران شد. سپس به‌یاد داریم که لشکرکشیِ طمع‌کارانهٔ شاه لیدیه به‌این منطقه جنگ ایران و لیدیه را به راه افکند که شاه لیدیه در آن شکست خورد، و اقدامش به‌پیمان صلح هوخشتره و شاه لیدیه در خردادماه سال ۵۸۵ پیش از مسیح انجامید و رود هالیس (قزل ایرماق کنونی) مرز میان دو کشور شناخته شد. پس از آن کراسوس شاهِ بعدی لیدیه را به‌یاد داریم که در سال ۵۴۷ پیش از مسیح به‌این منطقه لشکر کشید که نتیجه‌اش لشکرکشی کوروش بزرگ برای واپس راندنِ او و شکست بزرگِ شاه لیدیه از کوروش بزرگ و تسخیر کشور لیدیه توسط کوروش و ورچیده شدن سلطنت لیدیه و ضمیمه شدنِ

---

۱. همان، ۵/ ۱۵ و ۱۴/ ۱ ـ ۲.

کشور لیدیه به‌قلمرو شاهنشاهیِ ایران بود. سپس دیدیم که بر سر این منطقه همواره میان دو دولت ایران و روم در زمان پارتیان جنگ می‌شد؛ و رومیان هر بار که به‌قصد تصرف آن لشکرکشی می‌کردند با شکست روبه‌رو شدند.[۱]

امپراتور روم همهٔ توان ارتش روم را برای دفاع از منطقهٔ آمیدا گسیل کرد. آمیدا مرکز استراتژیک بسیار مهمی بود. سقوط آمیدا به‌مفهوم سقوط همهٔ سرزمینهای اطرافِ جنوبی دریاچهٔ وان بود که تا کنون رومیان در اشغال داشتند. با برگشتن آمیدا به‌ایران راهِ دست‌رسی رومیان به‌ارمنستان نیز بسته می‌شد.

اَمیَنوس مارسِلینوسِ وقایع‌نگارْ در نبرد آمیدا شرکت داشته و شرح پیکارهای شاهنشاه برای آزادسازیِ آمیدا را در یادداشتهای روزانه‌اش به‌تفصیل آورده است.[۲] او به رغم همهٔ کینه‌ئی که به‌ایرانیان داشته، و حتّا به‌سنتِ رومیان شاهنشاه را نه «شاه ایران» بل‌که «شاه ایرانیان» نامیده که نشانهٔ عدم اعتراف دولت روم به‌شاهنشاهی ساسانی است، با این‌حال نتوانسته ستایشهائی که نسبت به‌شاپور از دلش برمی‌خواسته را کتمان کند. او نوشته که به‌وسیلهٔ یکی از امیران مسیحی‌شدهٔ جنوب ارمنستان که منصوب دولت ایران بوده ولی در نهان با رومیان ارتباط داشته و برای آنها جاسوسی می‌کرده تحرکات ارتش ایران را زیر نظر داشته است. مارسلینوس دوتا از افسران بلندپایهٔ رومی را به‌نزد این امیر

---

۱. این منطقه همچنان درسده‌های بعد و دوران اسلامی بخشی از ایران بود تا آنگاه که تورکان قزلباش از اناتولی به ایران آمده تشکیل سلطنت صفوی دادند و اقدامات تحریک‌آمیز مذهبی‌شان در کشور عثمانی لشکرکشی سلطان سلیم عثمانی برضد ایران را به راه افکند که به‌فاجعهٔ چالِ‌دیران و اشغال این نقطه از ایران توسط عثمانیها انجامید. این منطقه اکنون در تورکیه است و دیارِ بکر نامیده می‌شود. نام دیار بکر را عربهای مسلمان در نیمهٔ دوم سدهٔ نخست هجری به‌این منطقه دادند. جماعات بزرگی از قبایل بنی‌بکرِ شرق عربستان (به‌طور عمده از شیبانی‌ها) پس از فتوحات اسلامی به‌این منطقه سرازیر شده جاگیر شده و سرزمین را به‌نام خودشان کردند. همچنان که به‌دنبال فتوحاتِ اسلامیْ جماعات بزرگی از قبایل مُضَری (تیره‌های قیسی) از غربِ عربستان به‌جزیرهٔ فرات سرازیر شدند و جزیرهٔ فرات را به‌نام خودشان دیارِ مُضَر نامیدند. این دو نام از آن‌پس برای همیشه بر روی این دو سرمین ماندگار شد. دیار بکر نیز همواره در درون مرزهای غربیِ ایران و بخشی از آذربایجان بود. شهر آمیدا نیز نامش آمُد شد و همچنان یک شهر ایرانی بود و در زمان سلطنت اوزون حسن آق‌قویونلو مدتی پایتخت نیمهٔ غربی ایران بود. این سرزمینها سرانجام در اثر بلاهتِ قزلباشان صفوی و شاه اسماعیل از ایران جدا شدهٔ ضمیمهٔ کشورِ عثمانی شد.

۲. آمیَنوس مارسِلینوس، دفتر ۱۳/ فصلهای ۴ـ ۹ و دفتر ۱۴/ فصلهای ۱ ـ ۹.

ارمنی فرستاده و این امیر نیز مأمورانش را در اختیار آنها نهاده تا از تحرکات شاپور در شمال میان‌رودان خبرگیری کنند و به‌مارسلینوس برسانند.

او نوشته که چون شاپور با سپاهش وارد شمال میان‌رودان شد رومیان همهٔ گندم‌زارها و علف‌زارهای منطقه که بر سرِ راهِ او بود را به‌آتش کشیدند تا سپاهیان ایران ازنظر خواربار و علوفه در تنگی افتند. ولی شاپور پیش‌بینیهای لازم را کرده بود و با تجهیزات و خواربار و علوفهٔ کافی به راه افتاده بود. جاسوسان خبر آوردند که خودِ شاپور با سپاهی که شمارش از اندازه بیرون است در راه است.

شاپور پیش از گذر کردن از رود زاب یک لشکر زبدهٔ پیشتازِ هزار سواری را به فرمان‌دهی تهم‌شاپور روانهٔ آمیدا کرده بود؛ آن‌گاه در حالی که شاه هپت‌آل و شاه الان (که مارسلینوس شاهان کیبونیت و البان نوشته) با سپاهیان ورزیده‌شان در دو سویش بودند، و بهترین سپاهیان اقوامِ آسیا را داشت از کنار نَصیبَین گذشته به‌سوی آمیدا به‌پیش رفت.

پیش از آن‌که شاپور وارد منطقهٔ آمیدا شده باشد نخستین گروهِ مدافعانِ پیشتازِ آمیدا که در یک تنگ‌راه مستقر بودند تا راه را بر عبور سپاهیان ایران ببندند، در درگیری شبانه با تهم‌شاپور به‌سختی شکست یافتند، بیشترشان یا به‌دست ایرانیان کشته یا در حین فرار در رودخانه غرق شدند، و اندکی به‌درون دژ گریختند. بامدادان، شاپور و سپاه ایران به‌آمیدا نزدیک شدند.

مارسلینوس که با افرادش بر فراز یکی از دژهای شهر آمادهٔ دفاع بوده سپاه ایران را در اینجا چنین توصیف کرده است:

همین‌که نخستین فروغِ خورشید تابیدن گرفت، تا آنجا که چشم کار می‌کرد زمین از انبوه سپاهیان ایران پوشیده بود. درخششِ سواره‌نظامِ زرهپوش که کوه و هامون را در خود فرو برده بود چشمان را خیره می‌کرد. شاهنشاه (به‌تعبیر مارسلین، شاهِ ایرانیان) از سایرین قامتی رساتر داشت و یک‌سر و گردن از همه بلندتر بود. شاهِ هپت‌آل و شاه الان که در دو سوی او بودند نیز گرچه اندامشان کوتاهتر از او بود ولی درخشش و شکوهشان دیده را خیره می‌کرد. شاه ایران به‌جای تاجْ کلاه زرینِ دوشاخی که شبیه سرِ قوچ و مزین به‌جواهرات بود برسر داشت و در پیشاپیش سپاه حرکت می‌کرد. شکوه سپاه او را هیأت و آرایش بزرگانی که در پشت سر او بودند تکمیل می‌کرد. شمار انبوهِ اشراف و بزرگان ایرانی و غیر ایرانی که در دو سوی پشتِ سرِ او حرکت می‌کردند به‌سپاه او شکوه چشم‌گیری بخشیده بود.

آمیانوس مارسلینوس افزوده که در آن هنگام بازار موسمی درکنار شهر آمیدا دایر بود، و هزاران مرد و زن دربازار بودند. مرد و زن و بچه، با دیدن سپاهیان ایران، آشفته و هراس‌زده و فریادزنان به‌سوی شهر گریختند، ولی سپاهیان ایران هیچ تعرضی به‌آنها و بازارشان نکردند.[۱]

دنبالهٔ گزارشِ او چنین است: شاپور و سپاهیانش با این وضع پرشکوه در آرامش به‌شهر نزدیک شدند. شاپور مایل بود که شهر را رومیان داوطلبانه تسلیم کنند تا گزندی به‌مردم شهر نرسد. او بی‌اندازه متکی به‌خود بود و چنین می‌پنداشت که همین‌که خویشتن را به‌سپاهیان رومی نشان دهد، اینها از بیم او تسلیم شده بخشایش خواهند طلبید. لذا نزدیک شهر از سپاهیانش جدا شد و در حالی که نگهبانانش او را همراهی می‌کردند،[۲] سواره در آرامش کامل و اعتماد به‌نفسِ عجیبی به‌سوی دروازهٔ شهر به راه افتاد. او بی‌باکانه چندان به‌دروازه نزدیک شد که خطوط چهره‌اش را ما می‌توانستیم تشخیص بدهیم.[۳] به‌یک‌باره تیرها و زوبینها از این‌سو توسط مدافعان شهر از فراز برجها بر سرش باریدن گرفت، و اگر ابری از گرد و غبار وی‌را از نظر تیراندازان نپوشانده بود حتماً از پا درمی‌آمد. فقط ردایش را پیکان از هم دراند، و او و همراهانش با همان آرامشی که به‌شهر نزدیک شده بودند به‌لشکرگاه برگشتند.

شاپور در اینجا سالم در رفت تا سپس اسباب هلاکت هزاران تن از ما را فراهم کند. به‌نظر او ما گناه بزرگی مرتکب شده بودیم، زیرا با اهانت به‌او نسبت به‌یک فرمان‌روای مقتدر که بر بسیاری از شاهان و اقوام سلطنت می‌کند توهین کرده‌ایم. او از این اهانتِ بزرگ چندان به‌خشم آمده بود که تصمیم گرفت شهر را به زور بگیرد و تخریب کند. ولی بزرگان ایران به‌او سوگند دادند که از حد یک رهبر پیروزمند فراتر نرود و سنت دیرینه را زیر پا ننهد.[۴] لذا بر آن شد که بامداد روز بعد از مدافعان بخواهد که شهر را تسلیم کنند.

---

۱. درخور یادآوری است که رسم رومیان چنان بود که چنین جاهائی را تاراج می‌کردند و مردان را می‌کشتند و زنان و کودکان را اسیر و برده می‌کردند. برای مارسلینوس شگفت‌انگیز بوده که ایرانیان به‌اینها و کالاهایشان تعرض نکرده و آنها را به‌حال خود واگذاشته‌اند.

۲. «نگهبانان» در اینجا همان «پشتیگ‌بانان» بودند که پیش از این به‌آنها اشاره کردیم.

۳. مارسلینوس ننوشته که شاپور وقتی به‌کنار دروازه رسید چه پیشنهادی را به رومیان مدافع شهر داد، ولی اشاره کرده که او امیدوار بود که رومیان شهر را تسلیم کنند.

۴. شاهنشاه وقتی به‌جنگ می‌رفت معمولاً مؤبدان‌مؤبد و مؤبدان بزرگ نیز او را همراهی می‌کردند و سمَتِ مشاوران اخلاق جنگی را داشتند. اینها طبق سنتِ دیرینه به‌شاهنشاه گوش‌زد می‌کردند

شاهِ هیت‌آل که مارسلینوس نامش را **گروم‌بات** نوشته است سپیده دمِ روز بعد با کمال اطمینان مأموریت اجرای فرمان شاه (یعنی مذاکره با رومیان برای تسلیم شهر) را به‌عهده گرفت و با گروهی از سوارانِ ورزیده به‌دروازهٔ شهر نزدیک شد. این گروم‌بات مردی در دلیریْ شُهره بود و فتوحات چشم‌گیری در کارنامه‌اش داشت. او و پسرش در پیشاپیش دسته بودند. یک افسرِ ورزیدهٔ رومی همین‌که دانست او به‌مسافت تیررس رسیده است منگِنیک (منجنیق) را به‌کار انداخت و تیری پرتاب کرد که از میان زره و سینهٔ پسر گروم‌بات که در کنار پدرش سوارِ اسپ بود گذر کرد. او جوانی بود که از حیث بَر و بُرز و برازندگی و زیبایی بر همسالانش برتری داشت. با کشته شدنِ او اینها متفرق شدند، ولی چون‌که حس کردند که نباید لاشهٔ او به‌دست دشمن افتد غریو و فریاد برآوردند که «سلاح برگیرید»، و اندکی بعد برگشتند. تیرها از بالای دیوارهای شهرْ از همه سو همچون تگرگ به‌سویشان فرو بارید. پس از نبردی سخت و خونین که تا پایان روز ادامه یافت دشمن که تلفات سنگینی داده بود با زحمت بسیار و با استفاده از تاریکیِ شب جسد را از میان پشته‌های کشتگان و سیل خون بیرون کشید.

او گزارش را این گونه ادامه می‌دهد که با کشته شدنِ این جوانْ سپاه ایران سوگوار شد، بزرگان از این فقدانِ ناگهانی با پدر جوان مقتول همدرد شدند، همهٔ اقدامات جنگی را متوقف کردند، و به رسم قومِ جوان مقتول مراسم عزاداری برپا کردند، زیرا هم از حیث نژاد و نسب محترم بود و هم شخصاً محبوبیت عام داشت. لاشهٔ او را با همان رزم‌جامه‌ها که بر تن داشت بلند کردند و در تابوتی بر روی یک تخت بلندی قرار دادند و در اطراف او ده تابوت نهادند و در هرکدام از این تابوتها لاشه‌ئی مصنوعی نهادند؛ این لاشه‌ها چنان خوب

که سنتهای کهن در حفظ جان شهروندانِ معمولی در شهرهای دشمن مراعات شود. به‌نظر می‌رسد که مارسلینوس مطالعات ژرفی دربارهٔ ایران و سنتهای ایرانیان داشته است. در همهٔ جنگهای دیگر که شاهنشاه حضور نداشت نیز مؤبدان همراه فرماندهان بودند. رعایت احترام به‌حیثیت شهروندان در سرزمینِ دشمن از اصولی بوده که ایرانیان همواره درنظر می‌گرفته‌اند. به‌همین سبب، چنان‌که در گفتارهای گذشته نیز بارها شاهد بودیم، ایرانیان در جنگها هیچ‌گاه به‌تخریب شهرها و کشتار یا اسیر کردن شهروندان دست نمی‌زدند. از عبارت مارسلینوس چنین برمی‌آید که پیش از آن‌که جنگ شروع شود نوعی مراسم سوگندِ شاهنشاه و سپهبدان در برابر مؤبدان انجام می‌گرفته که حد اکثر توانشان را در راه حمایت از جان و مال مغلوبین به‌کار ببرند و تا می‌توانند از کشتن انسانها خودداری کنند. این اخلاق جَنگی نیز خاص ایرانیان بوده و نزد اقوم دیگر دیده نشده است.

ساخته شده بود که انگار مردگانِ حقیقی بودند که کفن شده بودند.

هفت‌روزِ تمامْ همهٔ اقدامات نظامی ازجانب ایرانیان متوقف شد، مردانْ (یعنی سپاهیانِ گروم‌بات) هفت روز به عزاداری پرداختند و دسته دسته و گروه گروه با حرکاتِ مخصوص و نوحهٔ سوزناک در سوگواری شاه‌زادهٔ جوان شرکت کردند و زنان به‌گونهٔ ترحم‌انگیزی بر سینه می‌زدند و با شیونهائی که در چنین مواقعی معمول است بر مرگ آن جوانِ ناکام که امید قومش بود نوحه‌سرایی کردند. سپس جسدش را به‌خواست پدرش سوزاندند و بقایایش را در ظرفی سیمین نهادند تا در خاک وطنش دفن شود.[۱]

در پایانِ مراسم سوگواریِ هفت‌روزه، شاپور شورای جنگی تشکیل داد... دو روز دیگر به‌سپاهیان آرامش داده شد، و آن‌گاه فرمان محاصرهٔ شهر را صادر کرد.

از این نوشتهٔ مارسلینوس برمی‌آید که شاپور در پایان مراسم سوگواری، دو روزِ دیگر به‌مدافعان شهر وقت داده که شهر را تسلیم کنند وگرنه آمادهٔ تحملِ پی‌آمدهای تصمیمِ بعدی او باشند. چنان‌که می‌بینیم، شاپور همهٔ تلاشِ خویش را به‌کار برده است تا شهر را بی جنگ و خون‌ریزی تحویل بگیرد. او نمی‌خواسته که به‌مردم شهر آسیبی برسد. ولی رومیان آمادهٔ مقابله بوده‌اند و هیچ راهی جز حمله به‌شهر و تصرف شهر با زور در پیش پای شاپور نمانده بوده است.

او افزوده که پنج گروه از سواران زرهپوشِ سپردار به‌محاصرهٔ شهر فرستاده شدند، و در بامدادِ روز سومْ سوارانِ دارای سپرهای درخشنده درهرجا که چشم کار می‌کرد ایستاده بودند. صفها در نظم و آرامش به‌سوی جاهای مقررشده حرکت کردند و سراسرِ اطرافِ دژ را در محاصره گرفتند. جانب شرقی که آن جوان کشته شده بود جایگاهِ استقرار هپت‌آلها بود، وِرِت‌ها در جنوب، الان‌ها در شمال، و سیستانیها در برابر دروازهٔ غربی بودند. سیستانیها جنگ‌آورانی‌اند که در دلیری همانند ندارند. صفهای پیلانِ غول‌پیکر که مردان مسلح سوارشان بودند نیز بو و منظرشان هراس‌انگیز بود.

چون این‌گونه صف‌آرایی انجام شد سپاهیان ایران تا غروب، بی هیچ اقدامی، ایستاده بودند؛ آن‌گاه با همان نظمی که آمده بودند راهِ بازگشت به‌لشکرگاهشان گرفتند.

این گزارشِ چشم‌دید نیز نشان می‌دهد که شاهنشاه در عین این تدارک کامل، باز هم یک‌روز به رومیان فرصت داد تا برای تسلیم کردنِ شهر اندیشه کنند. او هر تلاشی که لازم

---

۱. هپت‌آلهای افغانی در آن‌زمان بودایی بوده‌اند و سوزاندن جسد مرده از رسوم دینشان بوده است.

بود را برای جلوگیری از خون‌ریزی انجام داد.

مارسلینوس افزوده که سپیده‌دمِ روز بعد ایرانیانْ دیگرباره به‌همین سان برگشتند و شهر را محاصره کردند. امروز حمله برای گرفتن شهر آغاز شد. مدافعان نیز جانانه از شهر دفاع کردند. سنگهای بزرگی که نیروهای ما با منگنیک می‌افکندند سرهای بسیاری از دشمنان را کوبید، و بسیاری را نیز با تیراندازی از پا درآوردند. لاشه‌های آنها که بر زمین پراکنده بود مانع پیش‌رفت دشمن می‌شد. بسیاری‌شان نیز مجروح شدند. باران تیرها که از فراز دیوارها به‌سوی دشمن افکنده می‌شد همچون ابری آسمان را تیره و تار کرده بود. دشمنان به‌رغم دادن تلفاتِ بسیار، استوارانه و پابرجا می‌جنگیدند. نبرد به‌اینگونه تا پایان روز ادامه داشت.

شب که نبردها متوقف شد و نگهبانان با اسلحه‌شان ایستاده بودند بانگِ دو طرف در پستی‌بلندیها طنین‌افگن شد. مردانِ ما سرودِ ستایشِ «امپراتور کونستانس، سرور جهانیان» را سر می‌دادند، و ایرانیان سرود ستایش شاپور را می‌خواندند که او را «شاهنشاه پیروزمند» می‌نامیدند.

روز دیگر نبردها همچنان با شدت ادامه یافت. سپس تلفات بسیار زیادی که به‌دو طرف وارد شده بود سبب شد که نبردها برای چند روز متوقف شود.

یعنی شاهنشاه به‌عنوان آخرین مهلت، چند روز به‌رومیان وقت داده که هم کشتگانشان را گردآوری و دفن کنند و هم شهر را تخلیه کنند. زیرا می‌دانسته که اگر اجساد کشتگان در شهر بمانَد وبا در شهر خواهد افتاد و مردم بی‌دفاع گرفتار وبا خواهند شد.

مارسلینوس افزوده که دفنِ آن‌همه کشتگانِ ما در شهر امکان‌پذیر نبود، زیرا هفت لشکرِ رومی به‌اضافه جماعاتی از مهاجران رومی که شمارشان بیست‌هزار تن بود در شهر جاگیر بودند. در این میان، از بختِ بدِ ما، وبا نیز در شهر شایع شد.

ایرانیان شروع به‌ساختن سکوها و دیوارها در پیرامون شهر کردند تا از فراز آنها با ما بجنگند، و چندین برج بلند برافراشتند و بر فراز هر برجی منگنیک نصب کردند.

در نبردهای یکی از روزهای آینده هفتاد تن از سپاهیان ویژهٔ شاهی (یعنی جاویدانها) توانستند که بر یکی از برجهای جنوبی ما دست یابند و بر فراز آن مستقر شوند و از آنجا به‌ما تیراندازی کنند. رومیان نیز منگنیکهاشان را رو به‌سوی آن برج دادند و به‌آنها تیراندازی کردند. دشمنان با جرأت و رشادت عجیبی می‌جنگیدند. در این اثناء، دشمنان بر چندتا از دژهای اطراف شهر دست یافتند و آنها را ویران کردند، و هزاران تن را

بیرون کردند، که در میان آنها پیران و زنانی بودند که توان راه رفتن نداشتند.

ایرانیان پس از آن‌که کارِ نصب ابزارِ شهرگیری را به‌پایان رساندند حملهٔ اصلی به‌شهر را آغاز کردند. در این دورِ دومِ نبردها، روز نخستْ چندان پیش‌رفتی نداشتند. روز دومْ با پیلها اندکی پیش‌رَوی کردند. رومیان برجهای آنها را منهدم کردند و منگنیکهاشان را در هم شکستند. آلات شهرگیریِ آنها منهدم شد ولی این به‌آرام شدن نبردها کمکی نکرد.

مارسلینوس افزوده که شاپور اگرچه خودش مجبور نبود که بجنگد ولی پیشاپیشِ همگان می‌جنگید و از هیچ خطری نمی‌هراسید. او همچون یک سرباز در پیشاپیش سپاهیانش می‌جنگید. رومیان بارانِ تیرهاشان را به‌سوی او گشودند. بسیاری از مردانِ پیرامون او از پا درآمدند، ولی تیری به‌او اصابت نکرد. او از این صف به‌آن صف می‌رفت و سربازانش را تشویق می‌کرد، بی‌آن‌که باران تیرهای ما یا دیدن آن‌همه کشتگان در او اثری بگذارد و ارادهٔ او را سست کند یا او را از مرگ بهراساند.

آن‌روز نیز نبردها تا پاسی از شب ادامه داشت. دیگرروز، خورشید برندمیده، شاپور با روحیه‌ئی پر از خشم و کینه، سپاهیانش را با فریادهایش آمادهٔ نبرد کرد.

نبردها روزهای درازی با شدت و حِدَّت ادامه داشت تا آن‌که یک‌روز رخدادی ناگهانی فرجامِ جنگ را تعیین کرد، و آن این بود که بانِ دفاعی ما که مدتها برای ساختنش وقت صرف کرده بودیم مثل این‌که زلزله رخ داده باشد منهدم شد و فاصله‌ئی که میان حصار و صُفهٔ حملهٔ دشمن وجود داشت پر شد چنان‌که انگار جاده‌ئی ساخته یا پلی برآن استوار کرده باشند. دشمنان گذرگاهی یافته بودند که هیچ مانعی در برابر آن وجود نداشت. بیشترِ سربازان ما یا خُرد شده بودند و یا در اثر انهدام بان به‌قدری کوفته شده بودند که قدرت عمل از آنان سلب شده بود. با این‌حال از همه سو برای مقابله با این خطرِ ناگهانی شتافتند، ولی همین امر مانع کار شد و هریک دیگری را از پیش‌رفت بازمی‌داشت. این پیشامد از سوی دیگر بر تهوّر دشمن افزود. به‌فرمان شاپور سپاهیانش به‌یک‌باره یورش آوردند. کار به‌نبردِ تن‌به‌تن رسید و در کشتاری عظیمْ خون همچون سیلاب به راه افتاد و پارگین (خندق) از کثرت اجسادِ دو طرف انباشته شد و راهی هموار در برابر دشمن باز شد و شهر به‌دست ایرانیان افتاد.

این بود توصیف یک افسر رومی از دشمنانِ ایران و ایرانیان دربارهٔ رشادتهائی که از شاپور به‌چشمِ خودش دیده بوده است در واپس‌گیریِ سرزمینهای ایرانی از اشغال‌گرانِ

رومی در کتابِ خویش.[۱] او شجاعتِ شاهنشاه شاپور که همچون سربازان عادی می‌جنگیده و از تیرهای رومیان هراسی نداشته را با زبانی پر از خشم بیان کرده است. او رشادت شاپور را به‌گونه‌ئی به‌تصویر کشیده است که نشان می‌دهد شاپور مصمم بوده به‌هر بهائی که باشد حتّا اگر به‌بهای جان خودش تمام شود، زمینهای ایرانیِ شرق اناتولی را از رومیان واپس گیرد. پرده‌ئی که او از شاپور دوم تصویر کرده است ما را به‌ستایش از همهٔ شاهنشاهان ایران وامی‌دارد که به‌خاطر حفظ تمامیت ارضی و شرف و حیثیت تاریخیِ ایران چه اندازه جان‌فشانی می‌کرده‌اند.

شاپور با چنین رشادتها و از خودگذشتگیهای بی‌مانندی که حکایت از جان‌برکفیِ او می‌کند سرزمینهای شرق اناتولی که رومیان در اشغال داشتند را آزاد کرد و شرف تاریخی را به‌کشور برگرداند.

همین گزارشهای دشمنان ایران است که ما را متوجه می‌کند که نیاگان بزرگمان چه رنجهائی تحمل می‌کرده‌اند تا از شکوه و شوکتِ ایران و ایرانی نگهبانی کنند، و این پارهٔ کوچک از ایران‌زمین (ایرانِ کنونی) که برای ما مانده است ثمرهٔ چه تلاشهای بردبارانه‌ئی است که نیاگانمان برای حفظ آن به‌کار برده‌اند.

دربارهٔ رفتار شاپور دوم با اسیران جنگی، مارسلینوس با شگفتی بسیار نوشته است که ایرانیان نه به‌زنان رومیان تجاوز می‌کردند، نه اسیران رومی را می‌کشتند، و نه تصمیم داشتند که زن و بچه‌ها را اسیر کرده دربازارها بفروشند. مارسلینوس از زنِ اسیرشدهٔ یک افسر بلندپایهٔ رومی به‌نام گروگاسیوس سخن گفته که در زیباییْ زبان‌زد بود، و شوهرش مشاور امپراتور بود، و با شگفتی نوشته که شاپور وقتی او را دید به‌او دل‌داری داد که ما نه با تو و نه با شوهرت رفتار ناپسند نخواهیم داشت، بل‌که تو را به‌همراهِ زنانِ دیگر به‌ایران خواهیم برد و به‌شوهرانتان بازخواهیم داد. و افزوده که شاپور به‌سپاهیانش فرموده بود که مبادا نسبت به‌زنان اسیرشده بی‌حرمتی نمایند، و فرموده بود که زنان را آزاد بگذارند تا مراسم دینی‌شان را انجام دهند. نیز نوشته که گروگاسیوس چون‌که عاشق زنش بود پس از آن به‌ایران رفته به‌حضور شاپور رسید، شاپور او را مورد نوازش قرار داد، زنش را به‌او برگرداند، و به‌او پیشنهاد کرد که در ایران بماند، و گروگاسیوس در ایران ماند و شاپور امکاناتی در اختیارش نهاد.[۲]

۱. مارسِلینوس، دفتر ۱۴/ فصلهای ۱ـ ۹.
۲. مارسلینوس، دفتر ۱۸/ ۱۰ و دفتر ۱۹/ ۹.

این بخشِ آخر را می‌توان چنین بازخوانی کرد که گروگاسیوس جزو اسیرشدگان بوده، ولی مارسلینوس نخواسته که چنین شخصیت بلندپایه‌ئی را به‌اسارت داده باشد. اما ماندگار شدنِ او در ایران به‌این معنا است که او به‌همراه دیگر اسیران رومی، طبق رسمی که در ایران از دیرباز رواج داشت، به‌تابعیت ایران درآورده شدند. پیش از این گفتیم که رسم ایرانیان چنین بود که اسیران جنگی را به‌تابعیت ایران درمی‌آوردند، شهری برایشان در جائی از ایران می‌ساختند، و آنها عملاً تبدیل به‌شهروندان ایران می‌شدند. این رسم که از زمان مادها و هخامنشیان سریان داشت تا پایان دوران ساسانی برجا بود.

دربارهٔ تسخیر شهر سنگارا (سنجار) که پیش از شهر آمیدا از اشغال رومیان بیرون کشیده شد، مارسلینون اشاره کرده که شاپور پس از تسخیر سنگارا هیچ‌کس را نکشت، بل‌که سپاهیان رومی را اسیر گرفته به‌منطقهٔ دوردستی در ایران فرستاد تا در آنجا اسکان یابند.[1]

همهٔ اینها، برای مارسلینوس که قانون کشورش مقرر کرده بود که اسیران جنگی را یا باید کشت (افسران و سربازان) یا باید برده کرده در بازارها به‌مزایده فروخت (زنان و بچه‌های شهرِ تسخیرشده) بسیار شگفت‌انگیز بوده و او نتوانسته که شگفتیش به‌این رسم انسانی ایرانیان را نهان بدارد. نزد رومیان رسم مبادلهٔ اسیران وجود نداشته، زیرا به‌نفعشان بوده که زن و بچه‌های اسیرشده را به‌عنوانِ بَرده در بازارهای کشورِ خودشان بفروشند و مال دریافت کنند. ولی شاهنشاهان پارتی و ساسانی، به‌آن سبب که رسم برده‌داری در قوانینِ کشورِ ما وجود نداشته، در جنگهاشان با رومیانْ اسیرشدگانِ سپاهیِ رومیان را بازن و فرزندانشان به‌ایران می‌بردند و تبدیل به‌شهروندان ایران می‌کرده‌اند.

شگفت‌تر از همه برای مارسلینوس نبودن رسم تجاوز جنسی به‌زنان و دخترانِ شهرهای مغلوب در میان ایرانیان است؛ و این رسمی بوده که از روزگاران دور در میان یونانیان و رومیان رواج داشته و تبدیل به‌قانونِ ابدی شده بوده است. مارسلینوس به‌رغم خشم شدیدی که از ایرانیان در دل داشته، در هیچ موردی نتوانسته که سخنی از رفتاری ناجوان‌مردانه در کتابش بنویسد که از ایرانیان نسبت به‌دشمنان رومی‌شان سر زده باشد. اعجابِ احترام‌آمیز او نسبت به رفتار شاپور دوم با دشمنان کشورش شبیه اعجاب هرودوت و تاریخ‌نگاران یونان قدیم نسبت به‌داریوش بزرگ و خشیارشا و اَردَشَیر اول است.

مارسلینوس دربارهٔ فرجام خودش پس از سقوط آمیدا نوشته که به‌همراه شماری از

---

۱. همان، دفتر ۲۰/ بندهای ۶ـ ۷.

فراریانِ گریخت و خود را به‌کوهستان رساند و از آنجا به ملطیه در ارمنستانِ کهین، و از آنجا به اَنتاکِیَه (پایتخت شرقی امپراتوری) رفت.

شکست رومیان در ارمنستان و جزیرهٔ فرات و نصیبین پی‌آمدهای ناگواری در امپراتوری روم به‌دنبال آورد. در سال ۳۶۰ سرهنگی به‌نام ژولیان برضد کنستانتیوس شورید. چند ماه بعد کنستانتیوس مُرد (یا ترور شد) و ژولیان رسمًا امپراتور شد. ژولیان مسیحیت را به‌کنار نهاد و به‌آئین کهن رومی رسمیتِ دیگرباره بخشید. کلیساهای شرقی و یونانی به‌او لقب مُرتد دادند و مشروعیتش را به زیر سؤال بردند؛ ولی ارتداد ژولیان به‌او امکان داد که از حمایت یک‌پارچهٔ ارتش سنتی برخوردار شود. ژولیان برآن شد که برای تلافی شکستهای سالهای اخیر از ایران، و اشغالِ دیگربارهٔ جزیرهٔ فرات و شرق اناتولی لشکرکشی کند.

ضمن سخن از تشکیل شورای سلطنت که شاپور نوزاد را شاه کرد گفتیم که یکی از پسران هرمز دوم (برادر بزرگ شاپور دوم) به‌نام هرمز در نبرد قدرت شکست یافته بازداشت و زندانی شد. او به زودی از زندان گریخته به‌شام رفته به‌دولت روم پناهنده شد و تا این زمان در اَنتاکِیَه می‌زیست. قیصر ژولیان او را برانگیخت تا مدعی تخت و تاج ایران شود. قیصر به‌بهانهٔ حمایت از او آمادهٔ گسیل لشکر به‌ایران شد با این امید که هرمز در ایران هوادارانی داشته باشد و دولتِ روم بتواند که او را به‌سلطنت بنشاند و خواسته‌های دولت روم که بازگیری زمینهای آزادشده بود را بر او تحمیل کند.

اقدام دیگر قیصر آن بود که با پیام پشت‌گرم‌کننده‌ئی که برای آتردات‌ِ مخلوعِ ارمنستان فرستاد او را تحریک به‌شوراندن هوادارانش (مسیحیان) برضد شاه ارمنستان کرد تا اوضاع ارمنستان آشفته شود و شاپور به‌ارمنستان برود، و دولت روم در غیاب شاپور به‌میان‌رودان لشکرکشی کند.

آتردات به‌سفارش عمل کرد، شاهِ ایران‌خواهِ ارمنستان را دریک شورش کشت و بیوه‌اش را به‌ازدواج خودش درآورد و برتخت سلطنت ارمنستان نشست (سال ۳۶۳م).

امپراتور نیز با همهٔ ارتش روم در یک حرکت بسیار سریع و غافل‌گیرکننده از فرات گذشت و قصد حران کرد.

ایرانیان به‌فرمان‌دهیِ یک افسر پارتی اینها را در شرق فرات متوقف کردند. تلاش امپراتور برای واپس زدن ایرانیان به‌نتیجه نرسید. شاپور نیز با سپاهیان ایران به‌حران رفت.

در نبردی که معلوم نیست چند روز ادامه داشته است رومیان شکست یافتند، امپراتورِ متجاوز به‌همراه هزاران تن از سپاهیان رومی به‌کشتن رفت.

پس از این شکستِ خونین و خفت‌بار افسری به‌نام ژوویان بقایای سپاهیان رومی را برداشت و به‌غرب فرات واپس نشست. او که اکنون خودش را امپراتور روم می‌نامید از شاپور تقاضای مذاکره برای آشتی کرد، و طی قرارداد صلحی که بی‌درنگ میان او و شاپور منعقد شد، دولت روم ضمن پذیرش پرداخت غرامت جنگی به‌ایران، تعهد سپرد که از دخالت در امورِ داخلیِ ارمنستان و گرجستان خودداری کند و هیچ‌گاه درصدد تجاوز به‌سرزمینهای ایرانی برنه‌آید. نیز، در این قراردادِ صلحْ تصریح شد که اگر دولت ایران بخواهد که آتردات را از سلطنت ارمنستان برکنار کند دولت روم دخالت نکند و دست ایران در این‌باره باز بماند.

این‌گونه، در سال ۳۶۳ دولت روم به‌حاکمیت ایران بر همهٔ مناطقی که از نظر سنتی در قلمروِ دولتِ ایران یا منطقهٔ نفوذ ایران بودند (جزیرهٔ فرات، آمیدا، ارمنستان، گرجستان) و توسط شاپور از اشغال رومیان بیرون کشیده شده بودند اعتراف کرد، و سیادت ایران بر بندر لاتکیه بر کرانهٔ شرقی دریای سیاه نیز به رسمیت شناخته شد.

نیز، دولت روم تقبل کرد که سالیانه مبلغی (که مقدارش در قرارداد تعیین شد) به‌عنوان مساعدت در هزینهٔ نگهداری دربند قفقاز به‌ایران بپردازد.

این دربند در گذرگاههای کوهستانی دو سوی شرقی و غربی کوههای قفقاز ـ یکی در کنارهٔ غربی دریای خزر و دیگری در گرجستان ـ توسط دولت ایران ساخته شده بود تا از خزش تورکانِ فراسوی قفقاز به‌درون سرزمین الان (شمال رود ارس در جنوب قفقاز) از یک‌سو و ارمنستان و اناتولی از سوی دیگر جلوگیری کند. دو پادگان در کنار این دو دربند دایر بود که سربازانش ایرانی بودند و هزینه‌اش را دولت ایران می‌پرداخت. تا این زمان از حضور عنصر تورک در جنوب کوههای قفقاز خبری نیست و همهٔ اقوام جنوب کوههای قفقاز آریایی و بومی‌اند (گرجی‌ها در غرب و الانی‌ها در شرق). الانیهای ایرانی‌تبار در این‌زمان شاه دارند و لقبش الان‌شاه است، و گرجی‌ها شاهِ ایرانی‌تبارِ تابع شاه ارمنستان دارند که از خاندان شاهان پارتیِ ارمنستان است؛ یعنی گرجستان از نظر اداری تابع ارمنستان است.

روایت ایرانی از این لشکرکشی متجاوزانهٔ دومِ رومیان به‌مرزهای ایران را طبری و مورخان عربی‌نگار آورده‌اند که خبر از دلیری و از جان‌گذشتگیِ شاپور دوم در راه عزت

میهن می‌دهد؛ و من از فارس‌نامهٔ ابن بلخی می‌آورم:

لُلیانوس... دین ترسایی باطل کرد و کلیساهایی که قسطنطین ساخته بود خراب کرد، و عرب که از شاپور رمیده بودند خلایقی بی‌اندازه به‌او پیوستند، و خروج کرد بر قصدِ ولایت پارسیان. و شاپور ازاین جهت دل‌مشغول گشت و با لشکری به‌سرحدِ ولایت شد و از آنجا با سواری چند مجهول‌وار رفت تا شکلِ کار و لشکر ببیند. و جاسوسان را باز به هرگوشه‌ئی فرستاد و خویشتن جائی توقف کرد تا جاسوسان بازرسند. اتفاق را جاسوسی را ازآنِ او بگرفتند؛ و جاسوس از بیمِ جان گفت: «مرا مکشید تا شاپور را به‌شما نمایم، که او با عددی اندک به‌این نزدیکی است»...

گفته‌اند که للیانوس را سپه‌سالاری بود نام او یوسانوس، و این سپه‌سالار کس به‌آن جایگاه فرستاد که جاسوس نشان داده بود، و شاپور را خبر داد تا بگریخت...

و در آن دو سه روز هردو لشکر به‌هم رسیدند و لشکر للیانوس سخت بسیار و بی‌اندازه بود. و عرب از کینه‌ئی که در دل داشتند نیک کوشیدند تا شاپور را هزیمت کردند، و خلقی را ازآنِ او عرب بکشت.

و للیانوس شهری ازآنِ شاپور بستد از سوادِ عراق ـ تیسپون نام ـ و به «مدینهٔ شاپور» معروف است. و بسیار خزاین و مالها ازآنِ شاپور برداشت.

و شاپور وامیانهٔ (باز به‌میانِ) مملکت آمد و لشکرهای جهان بر وی جمع شدند، و رجعت کرد و تیسپون از للیانوس بازستَد بی‌آن‌که مصافی رود. اما او خود بازگشت و به‌پارس نشست. و پسْ رسولانْ میان شاپور و للیانوس آمدشد می‌کردند تا صلحی ببندند. للیانوس در خیمه نشسته بود و سخنِ رسولان می‌شنید؛ ناگاه چوبهٔ تیر بر سینهٔ او آمد و کس ندانست که که انداخت، و للیانوس در حال جان سپرد و هزیمت در آن لشکر افتاد.

و شاپور معتمدان را فرستاد و آن سپه‌سالار را، یوسانوس نام، که او را ازحالِ جاسوس خبر داده بود هدیه فرستاد و پیغام به‌لشکرِ روم داد که اگر با او بیعت کنید که شاه شما باشد من قصدِ شما نکنم تا به‌سلامت واوِلایت خویش روید، وگرنه یک کودک را هم امان ندهم.

همگان بیعت کردند با یوسانوس، و شاپور او را مُسَلَّم داشت (او را به‌رسمیت شناخت)، بعد مال و خزانه و اسبابِ للیانوس بستَد و مواضعهٔ (باجِ مقررشدهٔ) بسیار بر رومیان نهاد.

و عرب در جهان آواره شدند، و چندان که از ایشان یافتند بکشتند.
و چون یوسانوس بازمی‌گشت با او قرار داد که هر خرابی‌ئی که در ولایت شاپور کرده بودند غرامت کشید. و نصیبین به‌عوضِ تیسپون که خراب کرده بودند به‌شاپور سپرد و به‌سلامت باز روم رسید، و ثمرهٔ آن جوان‌مردی که با شاپور کرده بود بیافت.[1]

گفتیم که دولت روم در پیمانِ صلحِ ایران و روم تعهد سپرده بود که از آتُرداتِ ارمنستان حمایت نکند. شاپور دوم پس از آن فرمود تا آتردات را بازداشت کردند و به‌ایران بردند و به زندان افکنده شد، و گویا در زندان خودکشی کرد. اما زنش که زن بسیار دلیری بود -و گفتیم که زنِ شاه قبلی ارمنستان بود که توسط همین آتردات کشته شده بود- در دژی موضع گرفت به‌این امید که شاید رومیان به‌یاریش بشتابند. او نیز سرانجام مجبور به‌تسلیم شد و بازداشت و به‌ایران فرستاده شد.

به‌رغم آن‌که دولت روم تعهد سپرده بود که در امور ارمنستان دخالت نکند، چند سال بعد که شاپور درگیرِ سرکوبِ یک شورش منطقه‌یی در شرق کشور (شاید در جنوب افغانستان کنونی) بود امپراتور والنس نیروئی را به‌ارمنستان فرستاد و مسیحی‌شدگان را برضد ایران شوراند و پسر آتردات -که نامش را پاپ نوشته‌اند- را برتخت سلطنت ارمنستان نشاند.

به زودی شاپور نیروئی را به‌ارمنستان فرستاد و پاپ را برکنار کرد.

دیگرباره یک کشیشِ نومسیحیِ ارمنی -نامش نرسی- با یاریِ سپاهیانی که امپراتور برایش فرستاده بود به مسیحی‌شدگانِ ارمنستان فتوای جهاد ضد ایرانی داد، و هواداران ایران را در ارمنستان بازداشت کرده زنده‌زنده پوست از سرشان بیرون کشید و هراسی بی‌سابقه در ارمنستان برقرار کرده پاپ پسر آتَردات را به‌سلطنت برگرداند.

جاسوسان ایران که در دربار پاپ بودند بهترین راه را در نابودگری این نرسی دیدند، و پاپ را از نرسی بدبین کردند تا نرسی را کشت. پس از آن دربار ایران یک هیأت سفارتی به ریاست افسری از نوادگانِ سورنِ قهرمانِ معروف دوران پارت را با تشرهای شدید به‌دربار روم فرستاده از دولت روم تقاضا کرد که شورش ارمنستان را فرونشانَد. به‌دنبال آن، جهاد ضد ایرانی مسیحیان به‌فرمانِ امپراتور فرونشست، پاپ از سلطنت ارمنستان برکنار شد، ولی دوتا از پسرانِ کم‌سالش به‌جای او به‌سلطنت نشانده شدند.

چون‌که خواسته‌های دولتِ ایران برآورده نشده بود افسری پارتی به‌نامِ **سورن**

---

۱. فارس‌نامه ابن بلخی، ۱۹۲-۱۹۴.

به‌فرمان شاهنشاه با سِمَتِ مرزبانی ارمنستان به‌ارمنستان گسیل شد (سال ۳۷۹م).
اینک شاهنشاه شاپور بر آن شده بود که شاه ارمنستان را از میان افسران ایرانی منصوب کند تا برای همیشه به‌توطئه‌های رومیان در آن کشور خاتمه داده باشد.

سخنِ آخر دربارهٔ شاپورِ دوم

شاهنشاه شاپور دوم که از روز تولدش دست‌پرورد عناصر ذی‌نفوذِ دستگاهِ فقاهتی و ارتشی بود، در سنین جوانیش چنان شایستگی و تدبیری از خود نشان داد که دست همهٔ این عناصر را از تصمیم‌گیری در امر دربار کوتاه کرد، و از دخالت بی‌جای مغان درسیاست ممانعت نمود، و نشان داد که جانشینِ شایسته‌ئی برای نیاگانش اَردَشَیر بابکان و شاپور اول است. او همچون اسلافش شاهنشاهی ایران‌دوست و آبادگر بود. او درعین حال خُلق و خوئی شبیه اسلاف بزرگش کوروش و داریوش و اَردَشَیر بابکان و شاپور اول داشت و از آزادیهای دینیِ همهٔ قومها و مردمان در کشور حمایت کرد. در سلطنت او اقتصاد کشور به‌سوی شکوفاییِ بیش از پیش رفت. وحدت تصمیم‌گیری که میان بزرگان کشور از زمان کودکی او به‌وجود آمده بود به نابه‌سامانی سیاسی و مذهبی و اختلافاتِ داخلی خاتمه داده بود، و چون شاپور به‌سن رشد رسید تدبیر و کاردانی او بیش از پیش بر ثبات سیاسی و برقراری امنیت و رونق کشاورزی و صنایع و بازرگانی و رشد اقتصادی کشور افزود. پیمان صلح سی‌سالهٔ او با دولت روم در دهه‌های آینده مبادلات بازرگانی دو کشور را رونق بخشید و ایران به‌عنوان مرکز ترانزیت کالاهای شرق و غربِ جهان درآمدهای انبوهی به‌دست آورد که در شکوفاییِ اقتصادی کشور سهم عمده‌ئی ایفا نمود.

ایران در سلطنتِ هفتاد سالهٔ شاپور دوم دوران نوینی از همزیستی دینی و مذهبی، رشد کشاورزی و صنایع و بازرگانی، و رفاه و سعادت و رضایت همگانی مردم کشور از دولت را پیمود و در راه شکوفایی هرچه بیشتر تمدنی و توسعهٔ اقتصادی و درعین حال در راه وحدت ملی به‌پیش رفت. آنچه در این دوران به‌تقویت نیروی دفاعی ایران کمک کرد همین وحدت ملی بود که براثر تدابیر شایستهٔ مؤبد آذرپاد مِهر اِسپَند و مؤبد اردَوی‌راج، و سپس کشورداری مُدَبّرانهٔ شاپور تحقق یافته بود. لذا شاپور دوم نیز از شاهنشاهانِ بزرگ تاریخ ایران است.

گفتیم که شاپور دوم را روایتهای عربیْ **ذوالإکتاف** نامیده‌اند، و روایتهای اسلامی در دوره‌های بعدی معنای ذوالأکتاف را «صاحب کتفهای مردم» و «سوراخ‌کنندهٔ کتفهای

مردم» پنداشته‌اند.

اگرچه می‌توانیم که سوراخ کردنِ کتفهای عربها و بر دار زدنشان در جاده‌های کاروان‌روِ بیابانی عربستان -چنان‌که بالاتر اشاره کردم- باید که از اقداماتِ سرکوب‌گرانهٔ امرىء القَیس ابن عمرو (امیرِ حیره) بوده باشد، ولی من می‌پندارم که ذوالأکتاف نه به‌معنای صاحبِ کتفهای مردم یا سوراخ‌کنندهٔ کتفها بل‌که به‌معنای «دارندهٔ کتفهای بزرگ» است؛ یعنی مردِ چارشانه. معنای این عبارت را این‌را در گزارش مارسلینوس خواندیم که نوشته شاپور اندامی شکوه‌مند و بُرز داشت و یک سر و گردن از همهٔ افسرانش بلندتر بود. این یعنی شاپور مردی چارشانه و بُرزاندام بود. پس ذوالأکتاف به‌معنای «کتف‌دار» است که ما «چارشانه» گوئیم.

گفتار ششم بخشِ ششم

یزدگرد اول و بهرام پنجم (بهرام گور)

دیدیم که پس از درگذشتِ هر شاهی سران کشوری و لشکری و مغان تشکیل جلسه می‌دادند و شاه بعدی را منصوب می‌کردند. مؤبدان‌مؤبد و مغانِ همفکرش در تعیین جانشینِ شاه (شاهِ برکنارشده یا درگذشته) سخنِ اوّل را می‌زدند. هرکه را اینها نمی‌پسندیدند هر مزایائی هم که برای شاه شدن داشت نمی‌توانست که شاه شود مگر که مورد حمایت سپهبدان بسیار نیرومندی باشد که بتوانند ارادهٔ خودشان را بر مؤبدان‌مؤبد تحمیل کرده او را با خودشان همنوا سازند. چنین موردی البته از نوادر بود؛ و معمولاً سپهبدان می‌کوشند که نظر مؤبدان مؤبد را تأمین کنند تا همواره مورد حمایت او باشند.

شاه در نظام شاهنشاهیِ ساسانی دیکتاتور - به‌مفهومی که ما می‌شناسیم- نبود؛ زیرا از سوئی به‌پیشنهاد عالی‌ترین مقامات دینی و کشوری و لشکری و به‌توسط مؤبدان و سپهبدان و با توافق شهرداران و بزرگان منصوب می‌شد، و از سوی دیگر قدرتش را ساز و کارهائی که اَردَشَیر بابکان ایجاد کرده بود (قدرتِ مؤبدان، سپهبدان، اشراف) محدود می‌کرد.

از «نامهٔ تنسر» و سنتهای بازمانده از دوران ساسانی معلوم می‌شود که شخص شاهنشاه کسی از فرزندانش را به‌جانشینیِ خودش منصوب نمی‌کرد بل‌که وصیتی می‌نوشت که شامل ویژگیهای مشخصی بود که می‌بایست در جانشین او وجود داشته باشد، نام یکی از پسران یا برادرانش که به‌نظرش دارای شرایط مورد نظر بود را در وصیت‌نامه می‌آورد و وصیت‌نامه را در سه نسخه به‌مؤبدان مؤبد و ارتش‌تاران‌سالار (ایران سپاهبد) و بزرگ‌فرمان‌دار (مهیست دبیر) می‌سپرد. روزی که او از جهان می‌رفت این سه در جلسهٔ محرمانه‌ئی که تشکیل می‌دادند وصیت را می‌گشودند و بر سرِ یکی از پسران یا برادرانِ شاه توافق می‌کردند که جانشین او شود؛ آن‌گاه در مرحلهٔ بعد در جلسهٔ دیگری که با شرکت سران کشوری و لشکری و مؤبدان تشکیل می‌شد شاهِ جدید معرفی می‌شد، تخت و تاج با ترتیب ویژه‌ئی توسط بزرگان به‌تالار ویژهٔ تاج‌گذاری آورده می‌شد، شاه جدید با تشریفاتی بر تخت نشانده می‌شد و مؤبدان‌مؤبد تاج بر سرِ او می‌نهاد و حاضران با او بیعت می‌کردند.

این‌گونه، سلطنت به‌توسط سه‌تا از بلندپایه‌ترین مقامات دینی و کشوری و لشکری،

و با حضور و رضایتِ شهریاران و بزرگان کشور، به‌شاه جدید تفویض می‌شد. در این جلسه، مؤبدان مؤبد به‌عنوان نمایندهٔ کل مردمِ ایران از شاهِ جدید پیمان می‌گرفت که بر طبق آموزه‌های دین زرتشت و سنت نیاگان بزرگْ با رعیت به‌نیکی و عدالت رفتار کند، و نیک‌اندیش و نیک‌رفتار و نیک‌کردار باشد؛ و او نیز به‌بانگ بلند پیمان می‌داد که همهٔ توانش را در راه اجرای عدالت و خوش‌بخت کردن مردم به‌کار خواهد بست.

هرگاه هم که مؤبدان‌مؤبد و ایران‌سپاهبد و بزرگ‌فرمان‌دار و دیگر بزرگانِ تصمیم‌گیرِ کشور از عمل‌کِردهای شاه ناراضی می‌شدند، باز در جلسهٔ محرمانه‌ئی که تشکیل می‌شد رأی به‌برکناری شاه داده می‌شد.

منظور آن‌که ارادهٔ مقاماتِ نیرومندِ دینی و کشوری و لشکری -که به‌نوبهٔ خود نمایندگان عالیِ مردم کشور بودند- در به‌سلطنت نشستن یک شاه یا برکناری او نقش اساسی داشت.

در مواردی ممکن بود که مؤبدان‌مؤبدِ برخوردار از حمایت برخی از مغان و سپهبدانِ نیرومند بر شاه و تصمیماتِ دربار اثرگذار باشد؛ و این‌را دربارهٔ مؤبد کرتیر دیدیم.

در تمامِ دوران ساسانی هرگاه دخالت فقیهان در امور دربار و کشور افزایش می‌یافت دولت تضعیف و کشور پریشان می‌شد، و هرگاه شاهِ نیرومندی سرِ کار بود که مهارِ فقیهان را به‌دست می‌گرفت کشور وارد آرامش می‌شد. در زمان شاپور دوم، شهامت و قاطعیتِ این شاهنشاهِ پرقدرت اجازه نداده بود که فقیهان در امور کشور دخالت نابه‌جا داشته باشند. فقیهان مجبور بودند که تسلیم ارادهٔ او باشند؛ لذا دیدیم که دوران او دوران پیروزیهای پی‌درپی و دوران ثبات و آرامش کشور بود.

با درگذشت شاپور دوم که در سال ۳۸۰ اتفاق افتاد فقیهان فرصت یافتند که از سرِ نو میدان‌داری کنند و دربار را بازیچهٔ خویش سازند و دولت را دیگرباره به‌سوی ضعف و کشور را به‌سوی پریشانی برانند.

آشفتگیِ کوتاه‌مدتِ سیاسی پس از شاپور دوم

پس از درگذشتِ شاپور دومْ بخشی از اقتدارگرایانِ کشور میل نداشتند که کسی از پسرانِ او جانشینش شود و همان سیاستِ مشتهای آهنینِ او را دنبال کند؛ لذا یکی از نزدیکان شاپور به‌نام اَردَشَیر را با لقب **اَردَشَیر دوم** به‌سلطنت نشانده شد. این مرد گویا برادرخواندهٔ شاپور دوم بوده، زیرا در شاهنامه از او با صفتِ برادرِ شاپور یاد شده است. او

در زمان شاپور دوم شهریار آدیابن در شمال میان‌رودان (اکنون در شرق سوریه) بود، و به‌سبب تعصب ضدایرانی که در نومسیحیانِ میان‌رودان و علاقه‌شان به رومیان دیده بود، آموخته بود که باید با مردمی که به رومیانِ دشمن ایران علاقه نشان دهند به‌خشونت رفتار کرد. او پیشتر در حوزهٔ حاکمیتش اقداماتی در سرکوب نومسیحیان و تقویت آئین مَزدایَسنَه انجام داده بود و مغانِ تعصب‌گرا را از خودش خرسند ساخته بود تا جائی که به‌او لقب «اردشیر نیکوکار» داده بودند.

سیاستهای دینیِ ضدِ نومسیحیان در این شاهِ جدید می‌توانست که فاجعه‌ئی برای کشور به‌بار آورد و گرجستان و ارمنستان را که بخشهائی از جمعیتشان را جماعاتِ نومسیحی تشکیل می‌دادند به‌شورش بکشاند؛ به‌ویژه که در ارمنستانِ کهین (جنوب‌غربِ دریاچهٔ وان) مسیحیت در میان جماعات روستایی به‌صورت گسترده شایع شده بود.

چون‌که بسیاری از سپهبدانِ کشور از شیوه‌های کشورداریِ اَردَشَیر دوم خرسند نبودند، به‌رغمِ حمایتی که مغان از او می‌کردند، او نتوانست که دیری بر اریکهٔ قدرت بماند؛ و در سومین سال سلطنتش برکنار شد، و شاپور پسرِ شاپور دوم به‌سلطنت رسید. ولی این **شاپور سوم** نیز در سال ۳۸۸ در نخچیرگاه کشته شد.

شاهان ساسانی گاه به‌شکار شیر و پلنگ می‌رفتند، و داستانهائی در این باره برای ما مانده است. معلوم نیست که شاپور سوم در نخچیرگاه ترور شد یا در شکارِ درندگانِ تیزچنگال (شیر یا پلنگ) کشته شد!

پس از شاپور سوم برادرش بهرام که چندی شاهِ کرمان (کرمان‌شاه) و سپس تا آن اواخر شاه کوشان (کوشان‌شاه) بود، با لقب **بهرامِ چهارم** به‌سلطنت نشانده شد.

این جابه‌جاییها که به‌سبب بازیهای سیاسی فقیهانِ اقتدارگرا و متعصب و نیز سپهبدان و رقابتهاشان انجام می‌گرفت و ثباتِ دولت را از میان می‌برد کشور را وارد دورانی از نابه‌سامانی کرد. مشکل ارمنستان در زمان بهرام چهارم از سر گرفته شد. قدرت‌خواهانِ مسیحی‌شدهٔ ارمنستانِ کهین در شرق اناتولی به‌تحریک رومیانْ شورش جدایی‌خواهانه به‌راه افکندند که نتیجهٔ آن به‌مداخلهٔ قیصر در امر ارمنستان به‌بهانهٔ حمایت از همدینانش، و سرانجام به‌تشکیل سلطنت مسیحی در ارمنستان کهین به‌حمایت رومیان و قراردادِ تقسیم ارمنستان در میان ایران و روم انجامید. از این زمان دو ارمنستان بر روی نقشهٔ جغرافیای جهان پدید آمد که یکی شرقی و تابع ایران، و دیگری غربی و تابع روم بود. این دومی که بخش کوچکی از ارمنستان بود از این‌پس برای همیشه تابع دولت

روم ماند.

دین مسیح و فتنه‌های تعصب‌آمیزِ کشیشانْ باعث تجزیهٔ ارمنستان و نفاق در میان این قوم بزرگ و باستانی شده بود؛ ولی عامل اصلیِ اوج‌گیری مشکل ارمنستان نبودنِ تدبیر و درایت در دربارِ ایران بود که مهارش را بارِ دیگر فقیهان به‌دست گرفته بودند.

سرزمین اصلی ارمنستان همچنان تا پایان دوران ساسانی توسط شاهانی اداره می‌شد که از پایتخت ایران فرستاده می‌شدند و لقبِ مرزبانِ ارمنستان را داشتند. در این زمان مردی از خاندان ساسانی به‌نام **خسرو وَرزَدات** شاه ارمنستان بود. او در سال ۳۹۲ برکنار شد و بهرام شاپور -برادر بهرام چهارم- جایش را گرفت. ولی به‌زودی بهرام شاپور درگذشت، و خسرو ورزدات به‌سلطنت ارمنستان برگردانده شد (سال ۴۱۴).

یزدگرد اول

بهرام چهارم که در سال ۳۸۸ به‌پادشاهی رسیده بود در سال ۳۹۹ در نخچیرگاه کشته شد، و پس از او پسرش **یزدگرد** به‌سلطنت رسید. اگر این کشته شدنها در نخچیرگاهها را کودتای بی‌سر و صدا بپنداریم شاید بی‌جا نرفته باشیم. و اگر این نظرمان درست باشد این سومین کودتا در خلال چند سال است.

متأسفانه گزارشهای سنتی خبرهای درستی دربارهٔ این دوران برای ما برجا ننهاده‌اند.

این یزدگردِ اول پادشاهی مردم‌دوست و دوراندیش و باتدبیر و آشتی‌جو بود. به‌سبب سیاستِ آشتی‌جوییِ او روابط صمیمانه با دربار روم برقرار شد. در زمان او دربارهای ایران و روم چندان به‌هم نزدیک شدند که قیصر «اَرکادیوس» در وصیتی قیمومت پسرش که ولی‌عهدِ خویش کرده بود را به‌شاهنشاه ایران سپرد.

یزدگرد به‌همهٔ جماعات دینیِ کشور به‌چشم فرزندان خودش می‌نگریست. او در تعقیب سیاست تسامح دینی، **شوشین‌دخت** (معنایش: دختِ شهرِ شوش) دختر حاخام بزرگ یهودانِ ایران (ملقب به رأس جالوت) را به زنی گرفت. یهودان ایران نیز، همچون مسیحیان و پیروانِ ادیانِ دیگر، در زمان او از همه‌گونه آزادی برخوردار بودند.

سیاست تسامح دینیِ یزدگرد به‌کشیشان امکان داد که دین خودشان را بیش از پیش در میان جماعات آرامی و خوزی در عراق و خوزستان گسترش دهند. فعالیتهای آنها از راه تحریک و فتنه‌انگیزی و ایجاد کینه به‌دین ایرانی، و پراکندن افسانه‌های معجزات و

کراماتِ مسیح و کشیشانِ افسانه‌یی، بعلاوه بازگویی داستانهای دیدنِ معجزات و کراماتی بود که کسانی که در «فلان‌جای جهان» تصمیم گرفته بودند که مسیحی شوند دیده بودند تا بر تصمیمشان به‌مسیحی شدن افزوده شود. مثلاً، یکی در فلان‌شهر بیمار بود و هیچ پزشکی نتوانسته بود که معالجه اش‌کند، و کشیشی به‌او گفت که به‌مسیح ایمان بیاور تا شفا یابی، و همین که مسیحی شد چنان بهبود یافت که هیچ اثری از بیماری در او دیده نمی‌شد؛ یکی در فلان‌شهر دخترش کور بود، و به‌توصیهٔ یک کشیشی تصمیم گرفت که مسیحی شود، و در همان لحظه که ایمان آورده مسیحی شد دید که دخترش بینا شده است؛ و بسیاری افسانه‌های مشابه دیگر که تا کنون در میان مسیحیان مانده است و هنوز هم برای عوامِ مسیحی خوانده می‌شود. افسانهٔ اصحاب کهف که از راه مسیحیانِ عربستان واردِ داستانهای دینی ما نیز شده است نیز یکی از همین افسانه‌ها است که نشان می‌دهد هرکه مسیحی شود مورد حمایت خدا است و خدا از او مواظبت می‌کند و هیچ‌کس در جهان نخواهد توانست که گزندی به‌او برساند.

منظور آن‌که مسیحیت به‌دو راه در سرزمینهای ارمنستان و میان‌رودان و خوزستان و شرقِ اناتولی گسترش می‌یافت: یکی از راهِ زورِ عریان و ارعاب و هراس‌افکنی در هرجا که امکانش بود؛ و دیگر از راهِ شارلاتانیسم و ساختن و نشر دادنِ افسانه‌های دروغینِ عوام‌فریب، که این شیوهٔ دومی نقش بسیار مهمی در کشاندن روستائیانِ خرافه‌باورِ توهم‌گرا در سرزمینهای درونِ قلمرو دولتِ ایران (میان‌رودان و خوزستان و ارمنستان و شرقیِ اناتولی) به‌مسیحیت داشت.

آزادی دادن و احترام نهادنِ دربار ایران در زمان یزدگرد اول به‌ادیانِ غیرِ ایرانی و ازجمله نومسیحیانِ میان‌رودان چندان بود که در سال ۴۱۰م انجمن بزرگ کشیشان خاورمیانه با اجازهٔ شاهنشاه و به ریاست یک کشیش سُریانی (اهلِ سوریه) به‌نام **ماروتا** از اتباع دولت روم و یک کشیش بابلی به‌نام **اسحاق** در شهر تیسپون - پایتختِ غربی ایران- تشکیل شد، و جمعی از کشیشانِ شام و خوزستان و میان‌رودان و مصر و اناتولی و اروپای شرقی درآن شرکت کردند. جلسهٔ کشیشان با دعا به‌جانِ شاهنشاه ایران و دوام سلطنتش آغاز شد، و موضوع جلسه انتخاب رؤسای امور دینی و سرپرستان کلیساها در عراق و خوزستان و شام و دیگر مناطق خاورمیانه بود. تصمیماتی که در این انجمن برای کلیساهای ایران به‌تصویب رسید توسط فرمانِ یزدگرد تنفیذ شد.

نیز، یزدگرد به‌بزرگ‌فرمان‌دارْ **خسرو یزدگرد** و ارگ‌بدْ **مهرشاپور** فرمود که کشیشان

را به‌دربار دعوت کنند. در یک مهمانیِ بزرگ که در دربار تشکیل شد این‌دو از جانب شاهنشاه به‌کشیشان ابلاغ کردند که آزادیِ عقیده و دین برای کلیهٔ مسیحیان در ایران تأمین است، و هیچ ممانعتی برای تبلیغِ دین و ساختن کلیسا در ایران وجود ندارد.

نیز، از جانب شاهنشاه فرمانی خوانده شده که کشیشانِ تابع دولت ایران باید طبق اوامر و نظرات ماروتا و اسحاق عمل کنند، و هرکه با آنها مخالفت نماید سخت کیفر خواهد دید. دومین انجمن مشابه نیز ده سال بعد و در پایان عمر یزدگرد تشکیل شد.[۱]

الطاف و بزرگواری یزدگرد اول به‌نومسیحیان چندان بود که رهبران متعصب مسیحیان می‌پنداشتند که او باطنًا مسیحی است (یعنی تقیه می‌کند) و فقط مانده است که غسل تعمید داده شود و رسمًا به‌دین مسیح درآید. این تَوَهُّم از آنجا در این مؤمنین پدید آمده بود که آنها «مسیحی بودن» و «نیک بودن» را معادل یکدیگر می‌پنداشتند، و گمان می‌کردند که هرکس نیکوکار باشد حتمًا مسیحی است و هرکس مسیحی نباشد حتمًا بد است.[۲] و چون یزدگرد را نیکوکار و انسان‌دوست می‌دیدند نزد خودشان می‌پنداشتند که او مخفیانه مسیحی شده است وگرنه چه‌گونه ممکن است اجازه دهد که مسیحیان در کشورش

---

۱. بنگر: کریستنسن، ۳۶۹- ۳۷۰، به‌نقل از لابور.

۲. مسلمانان نیز همین نظر را داشتند و دارند، و «کافر» (غیرمسلمان) را ذاتًا بد و شر می‌شمردند و می‌شمارند حتّا اگر شخصیتی همچون گاندی و لوترکینگ و ماندلا باشد. این باورِ ساده‌دلانه از راه ادبیات دینی عرب وارد ادبیات ایرانی نیز شده است؛ حتّا سعدی شیرازی نیز این باور را در سروده‌هایش بازتاب داده و مزدایَسن و مسیحی را دشمنانِ خدا شمرده است (مثلاً: ای کریمی که از خزانهٔ غیب، گبر و ترسا وظیفه‌خور داری/ دوستان را کجا کنی محروم، تو که با دشمنان نظر داری). در کتابهای ادبی ما ایرانیانِ مسلمان صدها عبارتِ اهانت‌آمیز به‌پیروانِ ادیانِ دیگر شبیه «من گبر باشم...» و «من یهود باشم...» می‌توان دید که نشان می‌دهد کسی که مزدایَسن یا یهودی است و مسلمان نیست بدترین مردم جهان است. در داستان شیخ صنعان در منطق الطیرِ عطار ترسایان (مسیحیان) پلیدترین مردم جهان‌اند. در رساله‌های توضیح المسائل مجتهدان اهل تشیع در ایران نیز فتوای نجس بودن انسان غیر مسلمان نوشته می‌شود، که معنایش آن است که مثلاً مَزدایَسن یا یهودی یا مسیحی یا هندو همچون سگ و خوک و ذاتًا پلید است. چون‌که هرکه مسلمانِ اهل تشیع دوازده امامی نیست نجس شمرده می‌شود اگر مسلمان شیعهٔ دوازده امامی بخواهد که با یک غیر مسلمان ازدواج کند این غیر مسلمان باید مسلمان و شیعهٔ دوازده امامی شود تا پاک گردد آنگاه این «مسلمانِ پاک» با او ازدواج کند. چنین باورهائی که با ذات و فرهنگِ ایرانی بیگانه بوده را عربها به‌درونِ ایرانیان آورده‌اند و ـ متأسفانه ـ در میانِ ما ماندگار شده است.

آزادی داشته باشند و دینی که آنها تنها «دین خدایی» می‌شمردند را به‌آزادی تبلیغ کنند.

ولی تبلیغ برای دین توسط کشیشانِ برخوردار از آزادی کامل در میان‌رودان و خوزستان مورد سوء استفادهٔ آنها قرار گرفت تا به‌ایران و ایرانی اهانت نمایند و فساد ایجاد کنند. شاهنشاه ایران به‌آنها اجازه داده بود که حتّا در پایتختِ غربی کشور (تیسپون) برای خودشان کلیسا بسازند؛ ولی آنها چشم دید آذرگاههای ایرانی را نداشتند و آن‌را مرکز کفر و بی‌دینی می‌پنداشتند و خواهان انهدام آذرگاهها بودند. آنان جماعات مسیحی‌شدهٔ بابل و دیگر شهرهای عراق را برآغالیدند و در برخی از شهرهای کوچکِ عراق ستیزه‌های دینی برپا کردند، تا جائی که عوامِ آرامی‌تبارِ عراقی به‌تحریک آنها در یک شورش بزرگِ ضدِ مَزدایَسنانْ آذرگاهِ یکی از روستاهای کنار تیسپون را خاموش کردند. با این‌حال، یزدگرد اول به‌جای آن‌که دست به‌اقدامات خشونت‌آمیز برای سرکوب مسیحیان بزند، با روشهای مدبرانه به‌این اوضاع پایان داد. اندکی پیش از این واقعه جماعات برانگیختهٔ نومسیحیِ خوزی‌تبار به‌تحریک یک کشیشی آذرگاهی را که در شهر هرمزاَردَشَیر خوزستان در نزدیکی کلیسای نوساز مسیحیانِ خوزی‌تبار واقع شده بود خاموش کرده بودند؛ عاملین این توهین بزرگ دینی دست‌گیر و محاکمه شدند، و به‌جرمشان اعتراف کردند. شاهنشاه به‌جای آن‌که فرمانِ مجازات این افراد متعصب و تجاوزگر را بدهد از آنها خواست که آذرگاه را دیگرباره بازسازی کنند؛ ولی رهبرِ این شورش که یک کشیش خوزی‌تبار بود به‌اتهام شوراندن مردم به‌قصد برهم زدن نظم عمومی و انهدام ممتلکاتِ ملی محاکمه شد. او در دادگاه اهانتهائی غیرقابل تحمل به‌دین ایرانی کرد، موضوع به‌یزدگرد گزارش شد، و یزدگرد حکم اعدامِ او را صادرکرد.[۱] پس از آن، یزدگرد با اقداماتی کوشید که از مسیحیان خوزستان و میان‌رودان دل‌جویی کند.

تلاشهای پرشورِ جماعات نومسیحی در ارمنستان و میان‌رودان برای گسترش دینشان سبب نارضایتی فقیهان ایران از یزدگرد اول شد. ولی یزدگرد نمی‌خواست که مانع فعالیتهای دینی هیچ‌کدام از جماعات درون کشور گردد و رعیت را ناخشنود سازد. تسامح و گذشت‌کاریِ او مغانِ کشور را به‌خشم آورد. اقدامات اصلاحیِ او نیز که در جهت بهبود اوضاع رعایا انجام می‌گرفت خوشایند اشراف نبود و اینها را به‌مخالفتِ پنهانی با او برانگیخت.

مجموعهٔ اوصافی که دربارهٔ یزدگرد اول برشمرده‌اند از او یک شاهِ رعیت‌پرور

۱. بنگر: کریستنسن، ۳۷۱، به‌نقل از هوفمان و لابور.

به‌تصویر می‌کشد که اقداماتش امتیازاتِ اشراف را تضعیف می‌کرد. طبری بر اساس آنچه که در کتاب خدای‌نامهٔ ایرانی آمده بوده است نوشته که ازجمله عیوب یزدگرد آن بود که آن‌همه هوشیاری و تدبیر و علم و درایتی که داشت در راهِ درست به‌کار نمی‌برد و با بزرگان به‌شدت عمل رفتار می‌کرد و کوچک‌ترین اشتباهات را بر آنها می‌گرفت، و گناهان کوچک را کیفرهای نامتناسب و بزرگ می‌داد.[1]

این گفته دلیل آن است که یزدگرد بر روی کارها و رفتار حکومت‌گران کشور نظارت شدید داشته و با آنها سخت‌گیری می‌کرده و مانع زیاده‌رویهاشان می‌شده است. بی‌تردید نتیجهٔ این شیوه عاید اقشار ضعیف کشور بوده و نوعی عدالت را موجب می‌شده که باب طبع اقتدارگرایان نبوده است. نیز، طبری نوشته که «بزرگان کشور چون دیدند که او هر روز برجور و ستم می‌افزاید، به‌گردِ هم آمدند و از ستمهائی که بر آنها رفته بود شکوه کردند و دست استغاثه به‌درگاه پرورگار بلند کرده دعا کردند که هرچه زودتر از دست او نجات شان‌دهد».[2]

یزدگرد اول در سال ۴۲۰ در نخچیرگاهی در دشت هیرَکانیَه کشته شد. شایع شد که اسپ سرکشی از جای مجهولی رسید و در آغاز رام او شد و غفلتًا لگدی بر سینه‌اش زد و او را کشت و پا به‌گریز نهاد. پس از آن «مردم (یعنی فقیهان و بزرگان) گفتند که این پیش‌آمد در اثر لطف خدا به‌ما بوده است».[3]

مؤلف فارس‌نامهٔ ابن بلخی داستان مرگِ او را چنین آورده است:

اتّفاق چنان بود که یک روز برِ کوشکی نشسته بود و اسپی نیکو از صحرا درآمد و زیرِ کوشک او بایستاد و اسپی بود که مانند آن هیچ‌کس ندیده بود به‌نیکویی، و یزدگرد سخت خرّم گشت. و چندان که کوشیدند تا او را بگیرند فرمانِ هیچ‌کس نبُرد.

و یزدگرد از حرص (از آنجا که بر گرفتنِ این اسپْ حریص بود) فرود آمد تا اسپ را بگیرد. اسپ چون او را دید نزدیک او آمد و بایستاد و یزدگرد او را بگرفت و زین خواست و به‌دستِ خویش آن اسپ را زین کرد، و چون به‌پاردُنب رسید آن اسپ جفته‌ئی بر سینهٔ او زد و او را بر جای بکشت و اسپ ناپدید شد.

و گفتند این فرشته بود که خدای عزّوَجَل به‌صورت اسپی گماشت که ظلم او را از سرِ

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۴۰۳.
۲. همان، ۴۰۴.
۳. همان، ۴۰۴.

جهانیان برداشت.[۱]

بهرام پنجم (بهرام گور)

یزدگرد اول سه‌پسر به‌نامهای شاپور و بهرام و نرسی داشت. هیچ‌کدام از اینها به‌هنگام مرگ پدر در پایتخت نبود. شاپور شهریار ارمنستان و در ارمنستان بود؛ نرسی شهریار خراسان و در نیوشاپور بود؛ و بهرام شهریارِ حیره و در نجف بود.

روایتهائی که منشأ آن عربها بوده‌اند گوید که بهرام از کودکی به‌نُعمانِ لخمی ـ امیر عرب حیره ـ سپرده شده بود تا نزد او پرورش یابد. بنابر این روایات، بهرام در هفتمین ساعت روزِ هرمزد از ماه فروردین به‌دنیا آمد، و اختربینان به‌یزدگرد گفتند که او در آینده شاهنشاه ایران خواهد شد، ولی پیش از آن هنگام در زمینی بیرون از خاک ایران‌زمین به‌سر خواهد برد. درنتیجه، هرمز او را پس از زادنش به‌منذر سپرد و دایه‌ها و مربیانی را با او روانهٔ حیره کرد تا او را به‌شیوهٔ دربار ایران پرورش دهند. هرمز به‌این منظور فرمود تا در حیره کاخی به‌نام «خُوَرَّناگ» برای بهرام ساختند.

عربها این کاخ را خَوَرنَق نامیدند، و افسانه‌های بسیاری درباره‌اش ساختند که بعدها وارد کتابهای تاریخ و ادب شده است.

پیش از این در جای خود گفتیم که رسم شاهان ساسانی چنان بود که شاه‌زادگان را به کشورهای خودمختار اطرافِ ایران می‌فرستادند تا آن سرزمین را با خودمختاری اداره کنند و از سنین نوجوانی راه و رسم کشورداری آموزند؛ چنان‌که برخی از شاهپوران فرمان‌دار کوشان می‌شدند که در شرق کشور در همسایگی هندوستان بود و شامل پیشاور و قندهار و شمال بلوچستان پاکستانِ کنونی بود و لقبشان کوشان‌شاه بود؛ برخی فرمان‌دار آلان (کشورِ آذربایجان کنونی) می‌شدند و لقبشان آلان‌شاه بود؛ برخی فرمان‌دار خوارزم (اکنون شمال اوزبکستان و تورکمنستان) می‌شدند و خوارزمشاه لقب داشتند؛ و برخی فرمان‌دار کرمان می‌شدند و لقبِ کرمان‌شاه داشتند. کرمانْ مَک‌کران (اکنون بلوچستان ایران و پاکستان) را نیز شامل می‌شد.

پس، حضور بهرام در حیره به‌این معنا بوده است؛ و آنچه عربها دربارهٔ پرورده شدنش نزد نعمان ابن منذر گفته‌اند افسانه است و راه به‌جائی نمی‌بَرَد.

مغان و بزرگان کشور که از سیاستهای یزدگرد اول ناخشنودی داشتند مایل نبودند که

۱. فارس‌نامه ابن بلخی، ۲۰۳.

سلطنت در کسی از پسرانِ او ادامه یابد؛ و یکی از خویشانِ او که خسرو نام داشت را به‌سلطنت نشاندند. شاپور پس از دریافت خبر مرگ پدرش از ارمنستان به‌سوی پایتخت به‌راه افتاد؛ لیکن بزرگانِ هوادارِ خسرو وسائلی انگیختند و او را در راه از میان برداشتند. اما بهرام با حمایتی که از بخشی از سپه‌داران داشت، و به‌کمک سپاهیانِ پادگان حیره که بیشینه‌شانه عرب بودند، به‌سوی تیسپون به‌راه افتاد.

ابوحنیفه دین‌وری نوشته که چون یزدگرد از دنیا رفت بزرگانی همچون **گستهمِ هزارپتْ** سپهبدِ میان‌رودان، سپهبد **گودرزْ** رئیس خزانه‌داری ارتش، **گَشن‌اسپ آذرپیشْ** رئیس دیوان مالیات، **پناه‌خسرو** وزیر امور خدماتِ عمومی، **یزدگشن‌اسپ** استان‌دارِ میان‌رودان، **پیرک مهران**، و شماری دیگر از بزرگان کشور انجمن کردند و یکی از بزرگان ساسانی به‌نام خسرو را در تیسپون به‌سلطنت نشاندند. بهرام از حیره سپاه آراست و از فرات گذشت و در کنار تیسپون لشکرگاه زد و آمادهٔ پیکار شد. بزرگان در میان او و خسرو در آمد و شد افتادند و پس از مذاکرات مفصلی تصمیم برآن شد که سلطنت به‌بهرام واگذار شود.[1]

مؤلف پارس‌نامه این رخداد را با استفاده از تاریخ طبری چنین آورده است:

پس میان ایشان گفت و گوی برخاست، و قومی که هوای خسرو می‌کردند گفتند: «ما بر پادشاهیِ او بیعت کردیم و به‌چه عذر فسخ کنیم؟» دیگران که هوای بهرام می‌کردند گفتند: «صاحبِ حقْ او است و داشتن و متابعتِ او کردن لازم است».

چون سخنْ دراز کشید، بهرام گفت: «مرا نمی‌باید که به‌این سبب میان شما گفت و گوی رود. این سلطنتْ میراثِ من است و امروزْ دیگری دارد. ما را هردو به‌هم رها کنید تا بکوشیم (یعنی نبرد تن به‌تن کنیم)؛ هرکه بهتر آید و چیره شود سلطنتْ آن کس را بُوَد، وگرنه تاج و زینتِ پادشاهی میان دو شیرِ گرسنه بباید نهادن تا هرکه از میان آن دو شیر بردارد پادشاهیْ او را باشد». مردم دانستند که خسرو و دَه [مردِ] چون وی طاقتِ نَبردِ بهرام ندارد. قرار به‌آن افتاد که تاجْ میان دو شیر نهند.

دو شیرِ شرزه آوردند و گرسنه ببستند، و تاج در میان هردو شیر نهادند با دیگر زیورهای پادشاهی؛ و شیران را فراخ ببستند و خسرو را حاضر کردند. و بهرامْ خسرو را گفت: «پیشتر رو تاج بردار تا این پادشاهی بر تو درست گردد». خسرو گفت: «تو به‌دعوی آمده‌ای و بیانْ تو را باید نمود تا پادشاهیْ تو را مُسَلّم شود».

---

۱. ابوحنیفه دین‌وری، الأخبار الطوال ((دار الفکر الحدیث، بیروت، ۱۹۸۸)، ۵۵ـ ۵۶.

[بهرام] چون دانست که خسرو زهره ندارد که به‌پیش رود به‌پیش خرامید و گُرزی در دست گرفت. مؤبد مؤبدان او را گفت: «ما از خونِ تو بیزار ایم به‌این خطر که بر خویشتن می‌کنی». جواب داد که «همچنین است».

و چون نزدیکتر رسید شیری از آن دوگانه روی به‌او نهاد، بهرام چابکی کرد و بر پشتِ آن شیر نشست و به‌هردو پهلوهاش بفشرد و لَخت بر سرش می‌زد تا کشته شد؛ پس روی به‌آن شیرِ دیگر نهاد؛ و چون شیر از جای برخاست یک گرز به‌قوّتْ بر تارکِ سرش زد چنان‌که از آن زخمْ سست شد، پس گلویش بگرفت و سرش بر سرِ آن شیر دیگر که کشته شده بود می‌زد تا بمرد؛ و برفت و تاج برداشت.

و مردم از آن حال در تعجّب ماندند و بر وی آفرین کردند و گفتند: «این است پادشاهِ به‌راستی». و همگان تسلیم کردند، و خسرو پشتِ پای بهرام ببوسید و گفت: «سزای تاج و تخت تو استی، و من نه به‌اختیار آمدم؛ باید که مرا زینهار دهی تا بعد از این بندگی کنم».

[بهرام] او را زینهار فرمود و بنواخت و خدمتِ خاصّ فرمود.[1]

خسرو یزدگرد که بزرگ‌فرمان‌دارِ یزدگرد اول بود در اواخر دوران سلطنت یزدگرد از دنیا رفته بود و **مهرنرسی پسر وُرازَه** به‌جای او بزرگ‌فرمان‌دار شده بود و در زمان مرگ یزدگرد در همین منصب بود. در میان نامهائی که شاپور را به‌جای یزدگرد نشاندند ذکری از مهرنرسی نه‌آمده است، و به‌نظر می‌رسد که مهرنرسی در جبههٔ مخالف اینها بوده، و هم تلاش او بوده که بهرام را به‌تیسپون فراخوانده و بزرگان کشور را متقاعد کرده که سلطنت را به‌او واگذارند. پس از آن مهرنرسی بزرگ‌فرمان‌دار و ارتش‌تاران‌سالار شد.

این مهرنرسی مؤبدی از پارس و از منطقهٔ **دشتِ پارین** (از توابع اَردَشَیر خُورّه) بود و نامِ روستای محل تولد او را **اَبَروان** نوشته‌اند. گزارشها او را «حکیم زمانه و ادیب کامل و جامع فضائل و سرآمد روزگار» نامیده‌اند.[2] طبری ضمن یادآوری اقدامات عمرانی مهرنرسی در پارس نوشته که آذرگاه «مهرنرسیان» که مهرنرسی در دشت پارین بنا کرده است تا این زمان (اوائلِ سدهٔ چهارم هجری) برپا و آبادان است و آتشش تا امروز خاموش نشده است. و افزوده که او چند ساختمان بزرگ در **ویه‌شاپور** (در منطقهٔ کازرون) و نیز چندین آذرگاه در پارس بنا کرد، و باغی بزرگ به‌نام **سروستان** ساخت و زمینهای بسیای را

---

۱. فارس‌نامه ابن بلخی، ۲۰۸ـ ۲۱۰.

۲. تاریخ طبری، ۱/ ۴۰۴.

آباد کرد.[۱]

در میان آشفتگیهای ناشی از درگیریهای بزرگان بر سرِ شاه کردنِ فرد مورد نظر خودشان به‌جای یزدگرد اول، در شرق سُغد جماعاتِ خزندهٔ تورک به‌این‌سوی سیردریا رسیدند و پاره‌هائی از بیابانهای سغد را تصرف کرده تا نزدیکی‌های سمرکند جاگیر شدند. پاره‌های بزرگی از بیابانهای واقع در جنوب‌غرب دریای خوارزم (اکنون دریاچهٔ آرال) نیز در آن‌زمان در دست قبایل تورک بود که احتمالاً در سدهٔ اخیر به‌منطقه رسیده بودند. بیابانهای شمالیِ پارت و هیرَکانیَه (اکنون وسط کشور تورکمنستان) که پیشترها سرزمین بومیِ قبایل ایرانی موسوم به **داهَه** بود و داهستان نامیده می‌شد تا این زمانها تورک‌نشین شده بود و بومیان یا کشتار شده یا به‌درون ایران عقب رانده شده بودند. سرزمینهای جنوب کوههای قفقاز نیز مورد تعرض تورکان خزری بود که با درنوردیدنِ دربندِ قفقاز به‌این‌سو خریده بودند. در خراسان نیز قبایل افغانی هپت‌آل به‌تاخت و تاز پرداختند. آنها تا نیوشاپور رسیدند، و نرسی برادر بهرام که فرمان‌دار خراسان بود در برابر آنها شکست یافته به‌پارس گریخت.

خطر بزرگ برای مرزهای شمالی و شرقی از جانب تورکان بود که بیابان می‌خواستند و به‌هرجا می‌رسیدند ویران می‌کردند.

بهرام پنجم بی فوت وقت به‌شمال‌شرق کشور رفت تا هم دفعِ فتنهٔ تورکان کند و هم پس از آنها هپت‌آل‌ها را رام کند.

گزارش دور کردن تورکان از مرزهای شمالیِ ایران توسط بهرام پنجم به‌افسانه شبیه است. نوشته‌اند که تورکان در این زمان تا نزدیکی مرو رسیده بودند و در شهر **کوشک‌ماهان** بودند (به‌عربی: کُشماهَن). بهرام شایع کرد که قصد زیارت آذرگاه سلطنتیِ شیز دارد؛ و برآن است که فصل بهار را در آذربایجان و اران و ارمنستان به‌شکار و شادی بگذرانَد. هدفِ او از این شایعه آن بود که شاهِ تورکان در غفلت شود و او به‌ناگاه بر سرش بتازد. او برادرش نرسی را در پایتخت به‌نیابت خویش نشاند و خودش با هفت سران کشور و گروهِ بزرگی از سپه‌داران و جَنگیانِ گزیده، به‌بهانهٔ زیارت آذرگاهِ شیز و شکار در قفقاز به‌آذربایجان رفت.

در کشور شایع شد که بهرام به‌جای آن‌که به‌فکر نجات کشور باشد در این اوضاعِ بحرانی به‌شکار و عشرت رفته است.

---

۱. همان، ۴۱۲.

شاهِ تورکان که اخبار درونِ ایران را پی‌گیری می‌کرد با شنیدن این خبرها به‌کلی در غفلت شد و اطمینان یافت که بهرام به‌این زودیها درصدد دفع فتنۀ تورکان برنخواهد آمد. ولی بهرام بی‌سروصدا با یک سپاه گزیده متشکل از بهترین جنگندگان ایرانی از راه مازندران به‌هیرکانیه رفت و در یک شبیخون بسیار سریع و غافل‌گیرانه شاه تورکان را شکست داده کشت، و تورکانِ متجاوز را به‌پشت مرزهای شمالی راند.

هپت‌آل‌ها را نیز با همین شگرد از نیوشاپور دور کرد.

پس از این پیروزیها که نصیبِ بهرام شد نرسی به‌خراسان برگشت.

برای مقابله با خطر جماعات تورک در ناحیۀ سمرکند نیز تدابیری اندیشیده شد. نرسی از جانبِ شاهنشاهِ ایران و به‌عنوان شاهِ خراسان به باختریه رفت و با خاقانِ کاشغر (اکنون غرب چین) وارد مذاکرات صلح شد و یک پیمان دوستی با او بست که متضمن برقراری امنیت در مرزهای شرقی کشور بود. طبق این قرارداد نقاطی در مرزهای شمالِ تاجیکستانِ کنونی و شرقِ اوزبکستانِ کنونی مرز میان دو کشور شناخته شد، نقطه‌های مرزی نشانه‌گذاری شد، و دو طرف سوگند خوردند که این مرز را محترم شمارند و درصددِ تجاوز به‌آن برنه‌آیند.

با این تدبیرها بهرام توانست که از خزشهای بیشترِ جماعاتِ تورک به‌درون مرزهای شرقی و شمالیِ کشور جلوگیری کند و باختریَه و سغد و خوارزم و هیرکانیه را از خطرهای احتمالی آن جماعاتِ بیابانی محفوظ بدارد.

در زمان بهرام گور از دست‌اندازی تورکان خزر به‌سرزمینهای جنوب کوههای قفقاز خبری به‌دست داده نشده است؛ و به‌نظر می‌رسد که خزرها با شنیدن پیروزیهای بهرام پنجم از بیم او به‌شمال قفقاز برگشتند. نشانه‌هائی نیز از مذاکرات بهرام با خاقان به‌دست داده‌اند که به‌تعیین نقاط مرزی میان ایران و کشور خاقان انجامیده است. این گزارش می‌تواند در ارتباط با تورکان خزری بازخوانی شود.

رومیان نیز همیشه منتظر فرصت بودند تا از مشکلات داخلیِ ایران برای دست‌اندازی به‌مرزهای ایران بهره‌گیری کنند. زمانی که بهرام در شرق کشور بود قیصر با سپاه انبوهی از فرات گذشته حَرّان را گرفت و نَصیبَین را مورد تهدید قرار داد. مهرنرسی روانۀ مقابله با او شد. جنگ فرسایشیِ دو طرف چندماه به‌درازا کشید. در این میان خبر پیروزی درخشانِ بهرام بر تورکان و هپت‌آلها رسید. مهرنرسی با امپراتور وارد مذاکره برای صلح شد. او در حین مذاکره با قیصر وی‌را متقاعد کرد که ادامۀ جنگ به‌سود قیصر

نخواهد بود و بهتر است که پیش از آن‌که شاهنشاه به‌درون کشور برگردد و با او وارد جنگ شود دو طرف به‌صلحی رضایت‌بخش دست یابند.

قیصرِ متجاوز که پس از چند ماه نتوانسته بود کاری از پیش ببرد، به ویژه که خاطرهٔ شکستهای گذشتهٔ رومیان در میان‌رودان و کشته شدن چند تن از امپراتوران به‌دست ایرانیان را در ذهن داشت، به‌پیشنهاد صلح مهرنرسی پاسخ مساعد داد.

دو طرف توافق کردند که آزادیِ عقائد دینی در هردو کشور مورد حمایت قرار گیرد و هردو دولت از آزار و فشار بر پیروان ادیان دیگر جلوگیری کنند.

این تنها نتیجه‌ئی بود که قیصر از تحمل هزینهٔ سنگین لشکرکشی به‌ایران به‌دست آورد، و خوش‌دل بود که دربار ایران را مجبور کرده که امکان فعالیت کشیشان را در ایران تضمین کند. پس از آن، قیصر نیروهایش را برداشته به‌شام برگشت.

این لشکرکشیِ قیصر به‌ایران نخستین لشکرکشی جهادگرانه بود که تحمیل دینِ مسیح را سرلوحهٔ خویش قرار داده بود؛ لذا در پیمان صلح از دولت ایران تعهد گرفت که تبلیغ‌گران مسیحی و کشیشان در ایران بتوانند آزادانه فعالیت کنند.

این شرط برای دولت ایران موضوعِ تازه‌ئی نبود، زیرا کشیشانِ مسیحیانْ پیش از این نیز در ارمنستان و میان‌رودان و خوزستان فعالیت می‌کردند و هیچ مشکلی در راه فعالیتهای دینی‌شان وجود نداشت. اما گنجاندن چنین شرطی توسط قیصرِ متعصبِ ساده‌اندیش سبب شد که دولت‌مردانِ ایران در آینده به‌مسیحیت به‌عنوان دین سیاسی بنگرند که مورد حمایت دشمنانِ ایران‌زمین است؛ و به‌پیروانِ این دین به‌عنوان جماعاتی بنگرند که چشم به‌حمایت دشمنان ایران دارند. پی‌آمد این نگرش را در گفتار بعدی خواهیم دید که چه مشکلاتی برای مسیحیان در میان‌رودان و ارمنستان به‌دنبال آورد تا جائی که دولت ایران تصمیم گرفت که از فعالیتهای تبلیغی کشیشان در ایران جلوگیری کند.

از همین زمان بود که عنصر نوینی به‌نام مقابله با خطر پیروانِ این دینِ اَن‌ایرانی و هوادارِ دشمنانِ ایران‌زمین وارد فرهنگ سیاسی مؤبدانِ ایران شد، عنصری که در تاریخ ایران پیشینه نداشت و با فرهنگِ مداراگرِ ایرانی نیز در تعارض بود، ولی به‌سبب تعصباتِ دولت‌مردانِ رومی بر ایرانیان تحمیل شده بود.

بهرام گور سفری به‌سِند کرد و بر سر تعیین نقاط مورد اختلاف مرزی میان هند و ایران با مهاراجهٔ سند به‌توافق رسید، و مرز میان دو کشور در جائی تعیین شد که شهری به‌نام **دیبل** واقع بود (جایش در نزدیکیِ شرق کراچیِ کنونی در جنوب پاکستان).

گزارشهای سنتیِ ایران این سفر را لشکرکشی غافل‌گیرانهٔ بهرام به‌هند ذکر کرده‌اند. روایت ایرانیان که طبری آورده است گوید که هندیان توان مقابله با بهرام را نداشتند زیرا سواره نمی‌جنگیدند و بیشترشان پیاده بودند، گروهی نیز پیل‌سوار بودند، در تیراندازی نیز مهارت نداشتند، بهرام بسیاری از آنها را کشت سپس با شاه هند صلح کرد و دختر شاه هند را به زنی گرفت، و شهر دیبل و سرزمینهای وابسته به‌آن در سند را ضمیمهٔ ایران کرد.[۱]

گویا در این زمانها در تپورستان (طبرستان) نیز نارضایتیهائی بروز کرد، و بهرام به‌ناچار سپاه به‌تپورستان فرستاد، و سران شورش دست‌گیر و به‌پایتخت برده شدند. و گویا شاهنشاه به‌سائقهٔ بلندنظری و رعیت‌نوازیِ خویش آنها را مورد ملاطفت پدرانه قرار داده بخشود و با خلعت و هدایا به‌تپورستان بازپس فرستاد، و با این کارش آنها را شرمنده ساخته اطاعتشان را جلب کرد.

ملت‌دوستیِ بهرام گور

بهرام پنجم پادشاهی صلح‌دوست و رعیت‌نواز بود و از خوش‌بختیش از خدمات وزیر شایسته و باتدبیری همچون مهرنرسی برخوردار بود که منویات وی‌را به‌بهترین گونهٔ ممکن به‌پیش می‌برد. مهرنرسی که مناصبِ بزرگ‌فرمان‌دار و ارتشتاران‌سالار را در دست داشت از قدرت بسیاری برخوردار بود.

در دوران بیست سالهٔ پادشاهیِ بهرام گور هیچ نشانه‌ئی از مخالفت بزرگان و مغان کشور با سیاستهای او بروز نکرده است؛ و این می‌تواند دلیلی باشد بر آن‌که مهرنرسی در

---

۱. شهر دیبل مرکزِ مهاراجه‌نشینِ کشورِ سند بوده و هیچ‌گاه ضمیمهٔ ایران نشده است. دیبل شهرِ بسیار ثروت‌مندی بوده، معبدِ بزرگی در آن بوده، و بندرگاهِ مهم کشورِ سند بوده است. این شهر و معبدِ آن را بعدها جهادگران عربِ مسلمان در لشکرکشیِ بزرگِ آغاز دههٔ ۹۰ هجری به‌کلی ویران کردند. کراچی کنونی که آخرین روستای مک‌کران بوده ایرانی‌نشین بوده و ساکنانش را نیاگان بلوچهای کنونی تشکیل می‌داده‌اند. انگلسیهای اشغال‌گرِ هندوستان در اوائل ۱۹۰۰ مسیحی این روستا که نامش کُلاچی و بلوچ‌نشین بود را تبدیل به‌شهرِ بندری و بازرگانیِ خویش در جنوبِ سند و مرکز فرمان‌داری سند کردند و کراچی نامیدند، سپس در غفلتِ تورکانِ قاجاریِ حاکمِ بر کشورِ ما بیش از نیمی از مک‌کران را تصرف و ضمیمهٔ سند کردند. این سرزمینها اکنون ایالتِ بلوچستان پاکستان را تشکیل می‌دهد. کراچی پس از تشکیل کشور پاکستان تبدیل به‌پایتخت پاکستان و بزرگترین شهر پاکستان شد و تا زمانی که شهرِ نوسازِ اسلام‌آباد در شمال پاکستان برای پایتخت ساخته شد همچنان پایتختِ پاکستان بود.

کنار بهرام بر جریان امور تسلط کامل داشت.

همهٔ دلائل نشان می‌دهد که مهرنرسی به‌عنوان یک خدمت‌گزارِ صمیمی برای کشور و ملت کار می‌کرده است. این مرد بزرگ چنان امنیت و آرامشی برای ملت به‌ارمغان آورد که دوران شاهنشاهی بهرام گور به‌یک دوران افسانه‌یی در تاریخ ایران تبدیل شد، و از بهرام گور تا آخرین روز عمر شاهنشاهیِ ساسانی و پس از آن تا سده‌های درازی به‌عنوان یکی از بهترین و مردم‌دوست‌ترین شاهان ایران یاد شد که خوش‌بختی و آرامش و شادی همهٔ مردم کشور را به‌بهترین گونهٔ ممکن تأمین کرد. بنابر یکی از این داستانها، بهرام گور پس از آن‌که همهٔ وسائل آسایش مردم را فراهم آورد برآن شد که کاری کند که مردم کشور شب و روزشان را به‌شادی بگذرانند؛ و در سفری که به‌هندوستان کرد شمار بسیاری خنیاگرِ نوازنده و سُراینده و رقصندهٔ زن و مرد از قوم لولیان را به‌کشور وارد کرد و آنها را در همه‌جا پراکند تا با خنیاگری و نوازندگی و خوانندگی و رقص و پای‌کوبیِ خویش اسبابِ شادی و سرورِ مردم را فراهم کنند.

این داستان ـ اگر مایه‌ئی از حقیقت داشته باشد ـ خبر از آن می‌دهد که بهرام گور علاقهٔ بسیار به‌شاد زیستن و سعادت ملت داشته است؛ و اگر حقیقت نداشته باشد نشان می‌دهد که او چندان در فکر شادزیستن مردم بوده که مردم کشور دربارهٔ او به‌افسانه‌سازی پرداخته چنین داستانی را ساخته‌اند.

ولی این‌که لولیان (یعنی کولیها) در زمان بهرام گور وارد ایران شدند و پراکنده گشتند می‌تواند که حقیقت باشد؛ و چون‌که یادهای جمعیِ ایرانیان این رخداد را به‌دوران سلطنت بهرام گور منسوب کرده است معلوم می‌شود که اینها تا پیش از آن در ایران نبوده‌اند.

می‌توان پنداشت که، به‌سبب برخی رخدادهای داخلیِ کشورِ هندوستان که بر ما مجهول است هجرت بزرگ قوم لولیان از هندوستان به‌سوی غرب در زمان بهرام گور رخ داده باشد، هجرتی که آنها را از حدِ ایران تا جنوب اروپای غربی پراکنده کرد، و تا امروز در خاورمیانه و اروپا پراکنده استند.[۱]

---

۱. لولیان در اروپا همان راه و رسم دیرینهٔ شادی‌آفرینی را دنبال می‌کنند. در ایران، از زمان صفوی که فقیهانِ عربِ آمده از روستاهای کوهستانیِ جنوبِ لبنان سوگواری و اندوه‌آفرینی را در کشور ترویج کردند فعالیتهای شادی‌آفرینی برای مردم کشورِ ما ممنوع شد، ولی در سروده‌های ادیبانِ پیش از دوران صفوی می‌توان اشاره به‌شادی‌آفرینیهای اینها را دید. مثلاً حافظ شیرازی گوید: «فغان زین لولیان شوخِ شیرین‌کارِ شهرآشوب، چنان بردند صبر ازدل که تورکان خوانِ یغما را».

دربارهٔ خوش‌گذرانیهای بهرام گور نیز افسانه‌های بسیاری برسر زبانهای مردمِ کشورمان افتاد که شماری از آنها برای همیشه ماندگار شد. برخی از اینها را حکیم نظامی گنجوی در داستانهای «هفت گنبد» در منظومهٔ بهرامنامه آورده است. مأخذ نظامی روایات عامیانه‌ئی بوده که در زمان او در میان مردم آذربایجان رواج داشته است.

همین امر نشان‌گر محبوبیت جاودانی بهرام گور در میان مردمِ همه‌جای کشور بوده است.

فردوسی هم در موضوع تلاشهای بهرام گور برای شادزیستنِ مردم کشور سخنی دارد. نیز، در سخن از ایرانِ دوران سلطهٔ عربها، از زبان رستم فرخ‌زاد گفته که چون عرب بر ایران مسلط شود «چنان فاش گردد غم و رنج و شور، که شادی به‌هنگام بهرام گور».

حکیم نظامی نخستین سخنرانی بهرام پنجم در روزتاج‌گذاریش را چنین آورده است:

شاه چون سربلند عالَم گشت — سر بلندیش از آسمان بگذشت
خطبهٔ عدلِ خویشتن برخواند — لؤلؤ تر ز لعل تازه فشاند
گفت: افسر خدای داد به‌من — این خداداد شاد باد به‌من
بر خدا خوانم آفرین و سپاس — کآفرین باد بر خدای شناس
پشت بر نعمتِ خدا نکنم — شکرِ نعمت کنم؛ چرا نکنم
چون رسیدم به‌تخت و تاج بلند — کارهائی کنم خدای پسند
آن کنم - گر خدای بگذارد - — که ز من هیچ کس نیازارد
با من ای خاصگانِ درگهِ من — راست‌خانه شوید چون رَهِ من
از کجی بِه که روی برتابید — رستگاری به راستی یابید
گر نگیرید گوشِ راست به‌دست — ای بسا گوش چپ که خواهد خست
روزکی چند چون بر آسایم — درِ انصاف و عدل بگشایم
آن‌چه ما را فریضه افتاده است — ظلم را ظلم و داد را داد است
تا بماند به‌پایْ چرخ کبود — باد بر خفتگانِ خاک درود
کارِ من جز درود و داد مباد — هرک از این شاد نیست شاد مباد

و فردوسی سخنن بهرام گور خطاب به‌بزرگان کشور را چنین آورده است:

چو بر تخت بنشست بهرام گور — بر او آفرین کرد بهرام و هور
پرستش گرفت آفریننده را — جهاندار و بیدار و بیننده را

خداوندِ پیروزی و برتری خداوند افزونی و کمتری
خداوندِ داد و خداوندِ رای کز اوی است گیتی سراسر به‌پای
ازآن‌پس چنین گفت کاین تاج وتخت از او یافتم کآفریده است بخت
بدوی است اُمّید و هم زو هراس وز او دارم از نیکوییها سپاس
شما هم بدو نیز نازش کنید بکوشید تا عهدِ او نشکنید

زبان برگشادند ایرانیان که «بستیم ما بندگی را میان
که این تاج بر شاه فرخنده باد همیشه دل و بختِ او زنده باد»
وز آن پس همه آفرین خواندند همه بر سرش گوهر افشاندند

چنین گفت بهرام که «ای سرکشان ز نیک و بدِ روز دیده نشان
همه بندگان‌ایم و ایزد یکی‌اُست پرستش جز او را سزاوار نیست
ز بدروز، بی بیم داریمتان به بدخواهْ حاجت نیاریمتان»

بگفت این و از پیش برخاستند بر او آفرینِ نو آراستند
شب تیره بودند با گفت و گوی چو خورشید بر چرخ بنمود روی
به آرام بنشست بر گاهْ شاه برفتند ایرانیان بارخواه
چنین گفت بهرام با مهتران که «ای نیک‌نامان و نیک اختران
به یزدان گرائیم و رامش کنیم بتازیم و دل زین جهان برکَنیم»
بگفت این و اسپ کیان خواستند کیئی بارگی را بیاراستند
سه‌دیگر چو بنشست بر تخت، گفت که «رسم پرستش نباید نهفت
به هستیِ یزدان گوایی دهیم روان را به‌دین آشنایی دهیم
بهشت است و هم دوزخ و رستخیز ز نیک و ز بد نیست راهِ گریز
کسی کو نَگِروَد به روزِ شمار مر او را تو دین‌دار و دانا مدار»
به روز چهارم چو بر تختِ عاج به سر برنهاد آن پسندیده تاج
چنین گفت که «از گنجْ من یک زمان نیَم شاد، کز مردمِ شادمان
نیَم خواستارِ سرای سپنج نه از بازگشتن به‌تیمار و رنج
که آن‌است جاوید و این رهگذار تو از آز پرهیز و اندُه مدار»
به پنجم چنین گفت که «از رنجِ کس نیَم شاد تا باشدم دست‌رس
به کوشش بجوئیم خرّم بهشت خنگ آن که جز تخمِ نیکی نکِشت»

ششم گفت «بر مردم زیردست — مبادا که هرگز بجوییم شکست
جهان را ز دشمن تن آسان کنیم — بداندیشگان را هراسان کنیم»
به هفتم چو بنشست، گفت «ای مهان — خردمند و بیدار و دیده جهان
چو با مردمِ زُفتْ زُفتی کنیم — همی با خردمند جُفتی کنیم
هر آن کس که فرمانِ ما برگزید — غم و درد و رنج اش نباید کشید»
به هشتم چو بنشست، فرمود شاه — «جوانوی» را خواندن از بارگاه
بدو گفت «نزدیکِ هر مهتری — به هر نامداری و هر کشوری
یکی نامه بنویس با مِهر و داد — که بهرام بنشست بر تختْ شاد
خداوندِ بخشایش و راستی — گریزنده از کَژّی و کاستی
که با فَرّ و بُرز است و با مِهر و داد — نگیرد جز از پاکْ دادارْ یاد
پذیرفتم آن را که فرمان بَرَد — گناه آن سگالد که درمان بَرَد
نشستم بر این تختِ فرخ پدر — بر آئینِ تهمورثِ دادگر
به داد از نیاگان فزونی کنم — شما را به دین رهنمونی کنم
جز از راستی نیست با هر کسی — اگر چند از او کژّی آید بسی
بر آن دینِ زردشتِ پیغمبر اَم — ز راهِ نیاگانِ خود نگذرم
همه پادشاهاید بر چیزِ خویش — نگهبانِ مرز و نگهبانِ کیش
به فرزند و زن نیز هم پادشا — خنگ مردمِ زیرک و پارسا
نخواهیم آگندنِ زر به گنج — که از گنجْ درویش مانَد به رنج
گر ایزد مرا زندگانی دهد — بر این اختران کامرانی دهد
یکی رامشی نامه خوانید نیز — کز آن جاودان ارج یابید و چیز
ز ما بر همه پادشاهی درود — به ویژه که مِهرش بُوَد تار و پود»

و در جای دیگر دربارهٔ دادگری بهرام گور چنین نوشته است:

پر از راستی کرد یکسر جهان — وز او شادمانه کهان و مهان
هر آن کس که بی داد بُد دور کرد — به نادادنِ چیز و گفتارِ سرد
وز آن پس چنین گفت با مؤبدان — که «ای پرهنر پاکدل بخردان
جهان را ز هر گونه دارید یاد — ز کردارِ شاهانِ بی داد و داد
بسی دستِ شاهان ز بی داد و آز — تهی ماند و هم تن ز آرام و ناز
جهان از بداندیش در بیم بود — دلِ نیک مردان به‌دو نیم بود

همه دست کرده به‌کارِ بدی / کسی را نبُد کوششِ ایزدی
نبُد بر زن و زاده کس پادشا / پر از غم دلِ مردمِ پارسا
به هر جای گستردنِ دستِ دیو / بریده دل از بیمِ گیهان خدیو
سرِ نیکوییها و دستِ بَدی / درِ دانش و کوشش و بخردی
همه پاک در گردن پادشاست / که پیدا شود زو همه کژّ و راست
پدر گر به‌بی داد یازید دست / نبُد پاک و دانا و یزدان پرست
مدارید کردارِ او بس شگفت / که روشن دلش رنگِ آتش گرفت
ببینید تا جمّ و کاوس شاه / چه کردند کز دیو جُستند راه
پدر هم چنان راهِ ایشان بجُست / به آبِ خرد جانِ تیره نه‌شُست
همه زیردستانش پیچان شدند / فراوان ز تُندیش بی جان شدند
کنون رفت و زو نامِ بد ماند و بس / همی آفرین او نیابد ز کس
ز ما باد بر جانِ او آفرین / مبادا که پیچد روانش ز کین
کنون برنشستم برِ گاه اوی / به مینو کَشد بی گمان راهِ اوی
همی خواهم از کردگارِ جهان / که نیرو دهد آشکار و نهان
که با زیردستان مدارا کنیم / ز خاکِ سیه مشکِ سارا کنیم
که با خاکْ چون جفت گردد تنم / نگیرد ستم‌دیده‌ئی دامنم
شما هم چنین چادرِ راستی / بپوشید شُسته دل از کاستی
به یزدانِ دارنده کاو داد فر / به تاج و به‌تخت و نژاد و گهر
که گر کارداری به‌یک مشت خاک / زیان جوید اندر بلند و مغاک
هم آن جا بسوزم به‌آتش تنش / کنم بر سرِ دارْ پیراهنش
وگر درگذشته ز شب چند پاس / بدزدد ز درویشْ دزدی پلاس
به تاوانش دیبا فرستم ز گنج / بشویم دلِ غمگِنان را ز رنج
وگر گوسپندی برند از رمه / به تیره شب و روزگارِ دمه
یکی اسپِ پرمایه تاوان دهم / مبادا که بر روی سپاسی نهم
چو با دشمنم کارزاری بُوَد / وز آن جنگْ خسته سواری بُوَد
فرستمش یک ساله زرّ و درم / نداریم فرزندِ او را دژم
ز دادارِ دارنده یک سر سپاس / که اوی است جاویدِ نیکی شناس
به آب و به‌آتش میازید دست / مگر هیربد مرد آتش پرست

مریزید هم خونِ گاوانِ وَرز / که ننگ است در گاو کشتن به‌مرز
ز پیری مگر گاو بی‌کار شَد / به چشم خداوندِ خود خوار شَد
نباید ز بُن کُشت گاوِ زهی / که از مرزْ بیرون شود فرّهی
همه رأیْ با مرد دانا زنید / دلِ کودکِ بی پدر مشکنید
از اندیشهٔ دیو باشید دور / گهِ جنگِ دشمن مجوئید سور
اگر خواهم از زیردستان خراج / ز دارنده بیزارم و تختِ عاج
اگر بدکُنش بُد پدر یزدگرد / به پاداشِ آن داد کردیم گِرد
همه دل ز کردارِ او خوش کنید / به آزادی آهنگ آتش کنید
ببخشد مگر کردگارش گناه / ز دوزخ به‌مینو نمایدش راه
کسی کاو جوان است شادی کنید / دل مردمانِ جوان مشکنید
به پیری به‌مستی میازید دست / که همواره رسوا بُوَد پیرِ مست
گنهکارِ یزدان مباشید هیچ / به پیری به آید به رفتن بسیچ
چو خشنود گردد ز ما کردگار / به هستی غم روزِ فردا مدار
دل زیردستان به‌ما شاد باد / سر سرکشان از غم آزاد باد»

طبری نوشته که بهرام گور در یکی از سخنرانیهایش خطاب به‌بزرگان کشور گفت که خواهان خیر و سعادت آنها است ولی اگر از راه راست منحرف شوند سخت‌تر از پدرش برآنها خواهد گرفت.[1]

مسعودی نوشته که بهرام گور بر نگین انگشترش این عبارت را نقش زده بود: «کردار نیکو مایهٔ ستایش است».[2]

معنای این عبارت آناست که مردم کشور از رهبرانشان عمل می‌طلبند، و رهبران بر اساس کارهائی که برای شادزیستیِ مردم انجام می‌دهند یا نمی‌دهند مورد ستایش یا نکوهش قرار می‌گیرند.

بهرام گور شاهی بود آزاداندیش که در عین پابندی به‌آئینِ بهیِ ایرانیان به‌همهٔ ادیان کشور با بینشی بی‌طرفانه می‌نگریست و برای همه حق حیات و فعالیت قائل بود. او همچون پدری مهربان بود که گروههای انسانی و جماعات دینیِ کشور را فرزندان خویش می‌شمرد، و اختلاف موجود در میان ادیان را همانند اختلاف میان افکار فرزندان خویش

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۴۱۰.
۲. مروج الذهب، ۱/ ۲۸۹.

می‌نگریست و با همه به‌یک‌سان رفتار می‌کرد. یکی از دلائل محبوبیتِ همگانی او همین بلندنظری و پدرمَنِشیِ او بوده است.

مردم کشور همیشه در درجهٔ اول خواهان آرامش و آسایش و امنیت‌اند تا بتوانند با خیال آسوده به‌کار و سازندگی ادامه دهند. مردمْ همیشه از هرچه آرامشِ آنها را برهم زند و مانع کسب و کار شود بیزار استند. به ژرفای روح هر فردی از افراد کشور ـ با هر دین و مذهب و مرامی که باشد ـ بنگریم، خواهیم دید که دین برای او پس از کار و مسائل زیستی در مرحلهٔ دوم اهمیت قرار می‌گیرد. ممکن است که در یک مرحله مردمی زیرِ تأثیر تحریکات شدیدِ رهبران دینی واکنشهای زودگذری از خود نشان دهند که منافیِ توجهِ آنها به‌کار و سازندگی باشد؛ ولی چنین مواردی نادر و زودگذر است، و همین‌که مردم به وضع عادی برگردند و تحریکاتِ رهبرانِ خشک‌اندیشِ متعصب و عوام‌انگیز برطرف شود باز به‌اولویت دادن به‌کار و سازندگی برمی‌گردند و آرامش و امنیت را بر هر امرِ دیگری ترجیح می‌دهند.

از این گذشته توده‌های مردم کشور در شرایط عادی خواهان همزیستیِ مسالمت‌آمیز با یکدیگر اند و با دین و مذهبِ یکدیگر کاری ندارند. آنچه که عوام را رودررو قرار می‌دهد و ستیز مذهبی برپا می‌کند تحریکات رهبران خشک‌اندیش و پرتعصبِ مذهبی است که با تلقینهای تند و تیزشان عوامِ تحریک‌پذیر را برمی‌انگیزند و به‌جان یکدیگر می‌اندازند.

مردم کشور در شرایط عادی به‌همهٔ هم‌میهنانشان به‌دیدهٔ برادر می‌نگرند و دین و مذهب نمی‌تواند که سبب جدایی یا دشمنی آنان شود. برای ایرانی در شرایط عادی که زیرِ تأثیر تحریکاتِ رهبران تعصب‌آفرین مذهبی نیست هر ایرانیِ دیگر هر دین و مذهبی که داشته باشد برادرِ او است؛ و اگر او در برابر یک ایرانیِ غیر هم‌دین و یک بیگانهٔ هم‌دین و هم‌مذهب واقع شود، حتمًا ایرانی را برادرش و غیر ایرانی را بیگانه خواهد خواند. محال است که یک ایرانیْ بیگانگانِ همکیش را بر ایرانیانِ غیر همکیش ترجیح دهد مگر که زیر تلقینهای رهبران متعصبِ خشک‌اندیش و اقتدارگرا باشد و تحریکاتِ این رهبرانِ تعصب‌گرا آنان‌را از هویت خودشان دور و بیگانه کرده باشد.

پیوند خاک و خون نیرومندترین پیوندی است که در جهان وجود دارد. این یک خصیصهٔ ذاتی است که همهٔ انسانهای روی زمین دارند. فقط تحریکات تفرقه‌افکنانهٔ رهبران کشور ـ از سیاسی و دینی ـ است که پیروان مذاهب و ادیان را رودررو قرار می‌دهد و

اختلافات را دامن می‌زند.

مردم کشور حاکمانی می‌خواهند که ثبات و امنیتشان را تأمین کنند، درگیریهای فرقه‌یی را از میان ببرند و دست زورگویان را از سرشان کوتاه کنند، تا با آرامش خیال به‌کار و سازندگی ادامه دهند و شاد بزیند. رهبر سیاسیِ خوب کسی است که بهترین کارها را برای ایجاد امنیت و رفاه و آسایش و شادزیستیِ مردم انجام دهد و آزادی عقیدتی را برای همگان تأمین کند.

تعصبِ مذهبی و دینی نه خصیصهٔ زندگیِ متمدنانه بل‌که خاصِ زندگیِ قبیله‌یی است، زیرا هویت قبیله‌یی را خدای مشخص قبیله‌یی و دین مشخص قبیله‌یی تشکیل می‌دهد؛ ولی در یک کشور پهناور که ادیان و مذاهب و عقاید گوناگون وجود دارد وظیفهٔ سیاست‌گذارانْ تأمین آزادی عقیدتی و دینی و ایجاد آرامش برای همگان است.

این خواسته‌ها را بهرام گور در کشور برآورده کرد و محبت خود را در دل توده‌های ایرانی جا داد و یاد خویش را در اذهان توده‌های ایرانی جاودانه ساخت.

محبوبیتی که او در سراسر کشور به‌دست آورد نه در نتیجهٔ دین‌داریِ او، نه در اثر دین‌پناهی او، نه به‌خاطر تلاش او برای نشر دین و نه ناشی از تقدس شخصیت او به‌عنوان شاه بود. چیزی که او را تا حد یک شخصیت اسطوره‌ییْ محبوب ایرانیان کرد مردم‌دوستی و آرامش‌طلبی و آسایش‌خواهی او برای مردم کشور و آشتی‌جوییِ او و فراهم‌آوردنِ امکانات سعادتِ مردم بود. و اینها همیشه آرمانهائی بوده است و هست که مردم کشور از حکومت‌گرانِ خویش انتظارِ برآوردنِ آنها را دارند.

پیش از بهرام گور شاهانی همچون شاپور اول و دوم جهان‌گشاییهای ارزنده داشتند و خدمات بسیاری کردند که امنیت و آرامش و آسایش و رفاه را برای مردمِ کشور به‌ارمغان آورد. ولی آنها نتوانسته بودند چنان جایگاهی را حاصل کنند که بهرام گور پس از آنها در دل مردم کشور به‌خود اختصاص داد.

شیفتگیِ مردم کشور به‌بهرام گور نه به‌خاطر دین‌داریش بل‌که صِرفًا به‌خاطر صلح‌دوستی وآبادسازی و عدالتش بود. از قدیم مَثَلی مانده است که وارد متون عربی شده و به‌صورت سخن رهبران باتقدس اسلامی درآمده است. این مَثَل در عربی چنین است: «المُلکُ یَبقیٰ مَعَ الکُفر و لا یَبقیٰ مَعَ الظّلم؛ یعنی سلطنت با کفر می‌ماند و با ظلم نمی‌ماند».[۱]

---

۱. این‌عبارت ازرهبران اسلام نیست. در اسلام «کفر» و «ظلم» دو عبارت مترادف‌اند، و هرکه

این‌همه افسانه‌های شیرین که دربارهٔ بهرام گور در میان عوام مانده است بیان‌گرِ عدالتی است که او در زمان حیاتش برای مردم آورده بوده است. او بار سنگین مالیاتها را سبکتر کرد و مانع اجحافها و زیاده‌رویهای شهریاران محلی نسبت به رعایا شد.

طبری نوشته که بهرام گور به‌شکرانهٔ پیروزی بر تورکانْ هدایای ارج‌مندی را به‌آذرگاهِ شیز تقدیم داشت، و مالیات سه سال را که بالغ بر هفتاد میلیون درم می‌شد بر کشاورزان بخشود، و بیست میلیون درم را از خزانهٔ سلطنتی در میان نیازمندانِ کشور بهره کرد.[۱]

بهرامِ گور با تشکیل یک دستگاه بازرسیِ کارآمد بر تمام شئون کشور نظارت داشت، و مقرر کرده بود که در هفتهٔ اول هر ماه شهریاران و فرمان‌روایان مناطق مختلف کشور در دربار گرد می‌آمدند و در حضور او تشکیل جلسه می‌دادند. در این جلسات که حالت جلسهٔ بازرسی و محاکمه و انتقاد را داشت، شکایاتی که از دور و نزدیک نسبت به رفتار شهریاران و بزرگان به‌دفتر شکایات دربار رسیده بود مورد بررسی قرار می‌گرفت و کسی که از او شکایت شده بود دربارهٔ این شکایات به‌شاه توضیح می‌داد، و اگر توضیحش ناکافی می‌آمد و گناهش ثابت می‌شد مورد بازخواست قرار می‌گرفت.

همین امر سبب شد که شهریاران محلی همیشه از شاه در بیم باشند و بکوشند تا به‌خاطر حفظ موقعیتشان با رعایا به‌نیکی رفتار کنند و کاری از آنها سر نزند که در دادگاه شاهنشاهی محکوم گردند و خشم شاه را برانگیزند.

چون زمان بهرام گور امنیتی سراسری در کشور برقرار شده بود و مردم در آرامش و ثبات به‌کار و سازندگی مشغول بودند، علاوه بر این‌که با اصلاحاتی که او انجام داد از بار مالیاتها کاسته شد، بر رونق کشاورزی نیز افزوده گشت و روستائیان کشاورز که بارکش مالیاتها بودند دارای زندگی رضایت‌بخش‌تر از پیش شدند.

بعلاوه، زمان او زمان همزیستی مسالمت‌آمیز با همسایگان شرقی و شمالی و غربی بود، و روابط حسنه‌ئی که میان ایران و همسایگان برقرار شده بود بازرگانی میان ایران و کشورهای همسایه را بیش از پیش رونق داد، و این امر به رشد صنائع کشور کمک کرد و رونق اقتصادی را به‌دنبال آورد و بر رفاه مردم کشور افزود.

مسعودی نوشته که چون بهرام گور نسبت به رعایا توجه خاص مبذول می‌داشت و همه

مسلمان نباشد فاسق و ظالم است. در نظریهٔ اسلامی حاکمِ فاسدِ مسلمان از حاکمِ نیکوکارِ کافر بهتر است.

۱. تایخ طبری، ۱/ ۴۱۰ـ ۴۱۱.

وقت مستقیماً در امور رعایا نظارت داشت و به‌عدل و داد رفتار می‌کرد «زمینها در زمان او آبادان، کشور پرمحصول، مالیاتها انبوه، ارتش نیرومند، و مرزها مستحکم شد... و کشور را چنان امن و آرامش و خوشی فراگرفت که دوران او را دوران اعیاد و جشنها نام دادند».[۱]

داستانی را جاحظ دربارهٔ بزرگواری بهرام گور آورده است که گرچه به‌افسانه می‌مانَد ولی به‌هرحال داستانی بوده که برسرِ زبانهای مردم ایران بوده و او بازنوشته است. این داستان می‌گوید که اسپ بهرام گور را در نخچیرگاهی هوا برمی‌دارد و وی نمی‌تواند که او را بازدارد تا سرانجام در جائی می‌ایستد که چوپانی مشغول چراندن گوسفند بوده است. بهرام در زیر درختی پیاده می‌شود و اسپ را به‌درخت می‌بندد و برای قضای حاجت از آنجا دور می‌شود و به‌چوپان می‌گوید که مواظب اسپ باشد. چوپان چون می‌بیند که افسارِ اسپْ طلا و نگین‌کاری است کاردی که با خود داشته را درمی‌آورَد و اندکی از جواهراتِ افسار را از چرم جدا می‌کند. بهرام که از دور او را می‌پائیده است این را می‌بیند ولی نشستنش را طول می‌دهد تا چوپان هر اندازه که دلش بخواهد بردارد. سپس که به‌چوپان نزدیک می‌شود و می‌گوید: «اسپم را از درخت بگشا و به‌نزدم بیاور که این بادها چشمم را پر از خاک کرده است»؛ و برای آن‌که چوپان اطمینان یابد که او دیگر به‌آنجا برنخواهد گشت، می‌گوید: «من مسافری غریب‌ام و این نخستین و آخرین بار است که گذارم به‌اینجا افتاده است». و چون به‌میان همراهانش برمی‌گردد به‌نگهبانِ اسپانش می‌گوید که بخشی از زیورهای افسارِ اسپ را به‌یک غریبی داده است و نباید که کسی متهم به‌دزدیِ آنها شود.[۲]

اگر این داستان حقیقت داشته باشد شاید او در اواخر عمرش بازگفته باشد تا به‌شاهان بعدی درسی در مردم‌دوستی و رعیت‌نوازی داده باشد.

فردوسی داستانی از داد و دهش بهرام گور را چنین آورده که در یکی از دشتها نشانِ گنجی یافت شد، و گزارش به‌بهرام داده شد. بهرام فرمود تا آنجا را با نظارت مؤبد و وزیر کاوش کردند. ساختمانی آجرین پدید آمد و در درونش سه پیکر زرینِ گاوِ نر و پیکرهای زرینی از شیر و گورخر و تذرو و طاووس با چشمانی از گوهرهای بهادار، و انبوهی جواهرات در آنجا به‌دست آمد. نام این گنج را «گنجِ گاوان» نهادند، و گفتند که از گنجهای جمشید است. بهرام گفت که میراثی که جمشید از خودش برجا نهاده بوده متعلق به‌مردم

---

۱. مروج الذهب، ۱/۲۷۸.
۲. کتاب التاج جاحظ، ۱۸۲.

است و باید که در میان مردم بهره شود. پس، همهٔ آن زر و جواهرات را به‌فرمودهٔ بهرام در میان مردم بهره کردند.

بهرام گور شاهنشاه دادگر و مهرپروری بود که نه تنها در زمان حیاتش دوران سلطنت را در آرامش سپری کرد، بل‌که سده‌های درازی پس از مرگش نیز بر دلهای مردم ایران سلطنت داشت. هنوز هم در میان روستائیان دورافتاده‌ئی که از تأثیر فرهنگ سیاسیِ نوین و زبانِ یاوه‌گویانِ تازی‌پرست که دوران شاهنشاهی را دوران «طاغوتی» و ستم می‌نامند به‌دور بوده‌اند خاطرهٔ زیبای دوران بهرام گور در وجدان جمعیِ مردمْ زنده مانده و افسانه‌های بازمانده از دادگریِ او برسر زبانها است و مادر بزرگها شبها برای نوه‌هاشان بازمی‌گویند. بسیاری از این داستانهای برجامانده در میانِ عوامِ ایرانیْ ریشه در حقایقِ دوران بهرام گور دارد.

شکارِ مورد علاقهٔ بهرام شیر و گورخر و گرگ بود. داستانهای بسیاری از شکارگریهای او برای ما مانده است. ازجمله، در یکی از آنها می‌خوانیم که او به‌شیری که بر سرِ گورخری جهیده بود تیری افکند و تن شیر و گورخر را به‌تیرش در هم دوخت. داستان دیگری می‌گوید که او دو تیر به‌شاخهای یک آهوی نر افکند و هردو شاخِ آهو را از بن شکست، و دو تیر به‌سر یک آهوی ماده افکند و هردو را در سرِ آهو نشاند و از دور به‌مانندِ دوتا شاخ به‌نظر می‌رسید.[1]

اتفاقًا یک جامِ سیمینِ بازمانده از دورانِ ساسانی در موزهٔ لیننگراد نگهداری می‌شود که نقشِ بهرام را در همین صحنه نشان داده است.

بهرام گور در سال ۴۴۰ از دنیا رفت. محبوبیتی که او در دل ایرانیان داشت سبب شد که نه تنها زندگی او بل‌که مرگ او نیز برای مردم کشور افسانه شود.

مورخان عربی‌نگار بر اساس داستانهائی که از ایرانیان مانده بوده است نوشته‌اند که بهرام گور در حین شکار گورخر درپی گوری اسپ دواند و با اسپش در مُردآبه‌ئی افتاد و فرو رفت و ناپدید شد و اثری از او به‌دست نه‌آمد.

ابوحنیفه دین‌وری هم این داستان را آورده و نوشته که این مُردابه در مَرغَ‌زاری به‌نام **دایی‌مَرغ** بود یعنی مَرغِ مادر؛ و در آنجا مُردابهٔ بزرگی هست که کسی عمق آن‌را نمی‌داند، و اطرافش را بیشه‌زار گرفته است.[2]

---

۱. عیون الاخبار، ۱/ ۲۷۳.

۲. اخبار الطوال، ۵۸.

برخی از مورخانِ معاصر علاقه دارند که مرگ بهرام گور را ترورِ او توسط مخالفانش بدانند. ولی در گزارشهای سنتی خبری از مخالفتِ بزرگان با او نه‌آمده است.

فردوسی هیچ یادی از داستان مُردابه نکرده بل‌که نوشته که بهرام گور در اواخر عمرش پسرش یزدگرد را جانشین خویش کرد و خودش از سلطنت کناره گرفت و به‌پرستش ایَزدان پرداخت؛ شبی طبق معمول به‌بستر رفته بود و بامدادان برنخاست؛ و یزدگرد چون به‌خواب‌گاهِ او وارد شد او را بر بسترش مرده دید.

یک گزارش از زمان فتوحات اسلامی در خوزستان مطالعه‌گر را به‌این گمان می‌اندازد که جسد بهرام گور در دخمه‌ئی در شهر شوش مدفون بوده است. در داستان به‌سلطنت رسیدن بهرام گور خواندیم که او تاج را از میان دو شیر برداشت. این رخداد می‌تواند که نقش مُهر او شده باشد. در سال ۱۹ هجری که شهر شوش به‌دست جهادگرانِ عرب افتاد در یک بنای گنبدی‌شکل در این شهر جسدی در تابوتی کشف شد که در کنارش ردا و رخت پرشکوهی بود و نیز یک انگشتری با نقش دو شیر در دو طرفِ تصویرِ یک مرد با او یافت شد. ایرانیان به‌ابوموسا اشعری ـ فرمان‌ده جهادگران ـ گفتند که این گنبد متعلق به‌یکی از انبیای یهود به‌نام دانیال است. گزارش امر برای خلیفه عمر نوشته شد. عمر رهنمود فرستاد که اگر آن جسد متعلق به‌دانیال نبی است آن‌را در همانجا به رسم مسلمانان دفن کنند.[1]

این گنبد اکنون به‌نام گنبد دانیال در شوش معروف است. ولی از آنجا که دانیالِ تورات به‌افسانه‌ها تعلق دارد، و معلوم نیست که در چه زمانی می‌زیسته و احتمالاً یک شخصیتِ صِرفًا افسانه‌یی باشد که تبدیل به‌یکی از انبیای داستانهای تورات شده است، یقینًا این گنبد به‌دانیالِ افسانه‌های تورات تعلق نداشته؛ و نقش نگینی که در کنار جسد بوده ما را برآن می‌دارد که گمان کنیم جسدی که در این گنبد بوده ازآنِ کسی جز بهرام گور نبوده است.

ایرانیان یک داستانِ مشابهِ دیگری را نیز وقتی که پارس به‌دست عربها افتاد دربارهٔ آرام‌گاه کوروش بزرگ و تخت جمشید نیز تکرار کردند، و گفتند که اولی آرام‌گاه مادر پیامبر سلیمان و دومی تخت‌گاه پیامبر سلیمانِ یهودان بوده است. همین سبب شد که عربها از تخریب آرام‌گاه کوروش بزرگ خودداری ورزند. این داستان چندان جا افتاد که تا اوایل سدهٔ کنونی که کاوشهای باستان‌شناسی در پاسارگاد صورت گرفت و کتیبه‌ها خوانده شد

---

۱. تاریخ طبری، ۲/ ۵۰۴ ـ ۵۰۵.

آرام‌گاه کوروش بزرگ را «قبرِ مادر سلیمان» می‌نامیدند.

در سده‌های آینده نیز ایرانیان برای حمایت از آنچه که یادگارهای نیاگانشان بود یا نزدشان مقدس بود همین شگرد را به‌کار بردند، چنان‌که وقتی قزل‌باشان صفوی ساخته‌های ایرانیانِ مسلمان را تخریب می‌کردند، دربارهٔ آرام‌گاه ابوحامد غزالی، مردمی در خراسان به‌شاه اسماعیل گفتند که این بنا زندان هارون الرشید بوده که امام موسا کاظم در آن زندانی بوده است. این بنا نیز تا امروز به‌نام «زندان هارون» شهرت دارد.

گنبدکی که از زمان صفویه تا کنون «قبر ابولؤلؤ» (کشندهٔ عمر ابن خَطّاب) نامیده می‌شود را نیز باید که در ردیف همین «زندان هارون» دانست و دنبال صاحب اصلیش گشت که می‌بایست همچون غزالی یکی از فقیهانِ نام‌دار سُنّی‌مذهب بوده باشد. تاریخ به‌یقین می‌داند که ابولؤلؤ در مدینه مدفون است نه در ایران.

چنان‌که می‌دانیم، دهها خرابهٔ بازمانده از دوران پارتیان و ساسانیان بر فراز بلندیهای مناطق گوناگون ایران وجود دارد که هرکدامش امروز به‌یکی از زنان تقدس‌یافتهٔ عرب منسوب است و آن را «بیبی»فلان گویند و زیارت‌گاه است. اینها نیز نیایشگاههای اناهیته بوده که ایرانیان با این شگرد از تخریب توسط جهادگرانِ مسلمان رهانیده و تقدسش را نیز به‌شیوهٔ خودشان بر مدعیان تولیتِ اسلام و مخالفان «رسمِ گبرکان» تحمیل کرده‌اند.

نقاطی که «قدم‌گاه» نامیده می‌شود و ـ معمولاً ـ بر بلندی‌ئی در کنار چشمه‌ساری یا منبعِ کَهَنی (قناتی) واقع است نیز در زمانهای دوری نیایش‌گاه بوده سپس تبدیل به «قدم‌گاه» برای فلان تقدس‌یافتهٔ عرب شده که اتفاقًا هیچ‌گاه به‌ایران نه‌آمده بوده است. این «قدم‌گاه»ها احتمالاً در زمان ساسانی اماکن ویژهٔ قربانی‌کردن حیوان برای خیرات و صدقات بوده است؛ زیرا در جای خود در گزارش هرودوت خواندیم که ایرانیان حیوانِ قربانی را در فضای بازِ زیرِ آسمان و بر روی بلندی در حضور مغ ذبح می‌کنند؛ و پس از آن‌که برای سلامتِ شاهنشاه و سرافرازی و شادمانی مردم کشور دعا کردند، گوشت قربانی در میان مردم تقسیم می‌شود.

اگر همهٔ این موارد را در کنار هم نهیم، موضوعِ این‌که گورِ یادشده در شهرِ شوش گورِ بهرام گور بوده است نه دانیالِ افسانه‌های یهودان، برایمان خردپذیر خواهد شد.

گسترش مسیحیت در خاورمیانه و پی‌آمدهایش

عیسا مسیح و پیدایش مسیحیت

عیسا مسیح از خاندان پیامبرکاهنانِ اسرائیلیان از تبار داوودِ باستانی بود و در زمانی از نیمه‌های سدهٔ نخست مسیحی (در دوران شاهنشاهی پارتیان) در اورشلیم ظهور کرد. بر سر زمان ظهور او در میان پژوهندگانِ دین مسیح اتفاق نظر وجود ندارد. برخی از پژوهش‌گران دربارهٔ تاریخی بودن شخصیت او شک کرده‌اند؛ ولی شکِ آنها دفاع‌پذیر نیست زیرا در میان جوامع یهودی همیشه کاهنان و پیامبرانی وجود داشته‌اند و عیسا آخرینِ آنها بوده است.

عیسا تلفظِ سریانی‌شدهٔ **یِشوعا** است. یعنی نامِ او یِشوعا بوده است. آرامیها و سریانیها «ش» نداشته‌اند و واژگانی که «ش» داشته را «س» تلفظ می‌کرده‌اند. پیش از این نیز «عیسو» را شناختیم که پسرِ اسحاق و برادرِ یعقوب بود. در عیسو نیز «ش» تبدیل به «س» شده بود، و آن عیسو نیز «یشوع» بوده است؛ و چون‌که تورات را بعدها به‌آرامی/ سریانی نوشته‌اند نامش را عیسو تلفظ کرده‌اند. یک یشوعا دیگر کاهنی بوده که پیامبرِ جانشینِ موسای داستانهای اسرائیلی شده است، و بعدها نامش را **یوشَع** نوشته‌اند.

مسیح نیز تلفظِ آرامیْ‌سریانیِ **مَشیَح** است.

پیش از این گفتیم که انبیای اسرائیلی در زمانِ هخامنشی بسیاری از عناصرِ باورهای دینیِ ایرانیان و داستانهای مردمِ میان‌رودان و خاورمیانه که موردِ پسندشان بود را گرفتند و برای خودشان مصادره و به‌نامِ خودشان کردند.

«مَشیَه» را ضمن سخن دربارهٔ اساطیر ایرانی شناختیم. شاید «یشوعا مَشیَح» تلفظ عبریِ «اَشایی مَشیَه» (مشیَه‌ی آسمانی) بوده باشد (دو واژهٔ خالصًا ایرانی). اگر بپنداریم که این عبارت را انبیای اسرائیلی در زمان هخامنشی از اساطیر ایرانی مصادره کرده و تلفظش را موافقِ زبان خودشان کرده‌اند تا شناس‌نامه‌اش را به‌نام خودشان ثبت کنند شاید بی‌جا نرفته باشیم. چنین کاری را انبیای یهود از زمان هخامنشی به‌بعد بسیار کرده‌اند، و چند موردش را در جای خود در این کتاب دیدیم.

یشوعا مشیَح (منجیِ موعود) یک صفتِ مقدس است نه نام؛ و هیچ‌کس نمی‌داند که نامِ یشوعا مشیَح چه بوده است. دربارهٔ مانی نیز پیش از این دیدیم که «مانی حَیّا» یک لفظِ سریانی و یک صفت مقدس است و ما نمی‌دانیم که نامِ او چه بوده است.

پس تلفظِ درستِ لقبِ عیسا مسیح «یِشوعا مَشیَح» بوده است.

عیسا از یک خاندان سرشناسِ اسرائیلیِ اهل یهودا (اورشلیم) بوده، و مادرش زنِ یکی از سران یهود به‌نام یوسف ابن یعقوب بوده. عیسا تنها پسرِ خانواده نبوده. در انجیل مَتّا که یکی از چندین زندگی‌نامهٔ متناقضِ عیسا مسیح است که چندی پس از او یک کشیشِ مسیحی نگاشته است آمده که عیسا چهار برادر به‌نامهای یعقوب و یوسف و شمعون و یهودا، و چند خواهر داشته است:

آیا این پسرِ آن نجار نیست؟ آیا نام مادرش مریم نیست؟ آیا برادرانش یعقوب و یوسف و شمعون و یهودا نیستند؟ آیا همهٔ خواهرانش نزد ما نمی‌باشند؟ پس این همه از کجا به‌هم رسانید؟[1]

در گزارشهای تاریخی هیچ ردِپائی از عیسا مسیح وجود ندارد، و همهٔ تلاشها برای یافتن رد پائی از او در تاریخ امپراتوریِ روم بی‌نتیجه مانده است. تنها منبع برای شناخت عیسا داستانهای افسانه‌مانندِ کتابِ مسیحیان است که ما اِنجیل نامیم. در انجیل گفته شده که او در زمان حاکمیت هیرودیس بر اورشلیم ظهور کرد و به‌فرمودهٔ هیرودیس اعدام شد.

این هیرودیس در سال ۳۷ پیش از مسیح (پیش از تاریخِ قراردادیِ مسیحیان) به‌حاکمیت اورشلیم رسیده و در سال ۴ پیش از مسیح از دنیا رفته است.

اگر داستانهای انجیل که عیسا را معاصر هیرودیس دانسته درست باشد عیسا در آخرین دهه‌های هزارهٔ پیش از مسیح ظهور کرده و حدود یک‌دهه پیش از زادروزی که کلیساهای رومیْ چهار سده پس از هیرودیس برای عیسا مسیح تعیین کردند از دنیا رفته بوده است.

حقیقتِ شخصیتِ عیسا مسیح در افسانه‌های دینی‌ئی که بعدها درباره‌اش ساخته شد گم شده است. در یک داستانِ مسیحی که به‌درستی معلوم نیست در چه زمانی ساخته شده باشد گفته شده که مریم مادر عیسا دوشیزه بود، و فرشته از آسمان آمد و به‌او خبر داد که روح خدا در او دمیده خواهد شد و در رَحِمِ او پرورده خواهد شد و به‌دنیا خواهد آمد تا سلطنت

۱. انجیل متیٰ، ۱۳/ ۵۵- ۵۶.

ابدی جهان را به‌دست گیرد.(*)

گفته شده که مریم در نکاحِ یکی از خویشانش به‌نام یوسف بود، و پیش از آن‌که شوهرش با او نزدیکی کرده باشد آبستن شد.

گفته شده که چون عیسا به‌دنیا آمد جمعی از «مجوسان» (یعنی مغانِ ایرانی) به روستای محل تولد او وارد شدند تا او را بندگی کنند؛ یک ستاره به‌عنوان راهنما از مشرق با ایشان آمده بود و تا خانهٔ مریم به‌همراهشان رفت (ستاره خانهٔ مریم و زادگاه عیسا را به‌آنها نشان داد).(*۱) آنها هدایای بسیار گران‌بهائی شامل زر و سیم و جواهرات و عطورات با خودشان آورده بودند و در پیش پای مریم ریختند و با دیدن نوزادِ او ابراز شادی کرده در برابر او سجده کردند و او را پرستیدند، سپس به‌ایران برگشتند.

گفته شده که مجوسان پیش از آن‌که وارد خانهٔ مریم شوند سراغ خانه را گرفته بودند و به‌مردم خبر داده بودند که نوزادی به‌دنیا آمده است که شاهِ جهان خواهد شد. هیرودیس این را شنید و درصدد شد که آن نوزاد را بیابد و بکشد. خدا به‌یوسف فرمان فرستاد که عیسا و مریم را به‌مصر ببرد، و یوسف فرمان خدا را اجرا کرد. هیرودیس فرمود تا کلیهٔ

(*) در قرآن کریم دربارهٔ چه‌گونگیِ آبستن شدنِ مریم و به‌دنیا آمدنِ عیسا گفته شده که مریم تنها فرزندِ پدر و مادرش بود، پدر و مادرش از دنیا رفته بودند و زکریا او را سرپرستی می‌کرد. او دوشیزه بود و از ده بیرون رفته بود و به درون آبگیری یا رودخانه‌ئی رفت تا تنش را شستشو دهد. ناگاه دید که جوانِ زیباروئی در کنار آب ایستاده است. او به جوان گفت: شرم کن و از اینجا دور شو. جوان به‌او گفت که فرشته است و خدا او را فرستاده است تا او را آبستن کند، و قرار است که او پسربچه‌ئی به‌دنیا آورَد. پس از آن مریم آبستن شد و زکریا او را در خانهٔ خودش سرپرستی می‌کرد. چون هنگام زایمانش رسید از ده بیرون رفت و بچه را در نخلستانی به‌دنیا آورد. عیسا در همان لحظهٔ تولدش با مادرش سخن گفت. تفصیلِ این داستان که الله تعالیٰ نوشته و بر دستِ جبرئیل برای پیامبرِ ما فرستاده بوده در دو سورهٔ مریم و آلِ عمران به دو روایت با تفاوتهای اندکی آمده است. مثلاً، در سورهٔ مریم که در مکه فرستاده شده بوده یک مردِ جوانِ زیباروئی که فرشته بوده در کنار آبگیری یا رودخانه‌ئی که مریم در آن تن می‌شسته به‌مریم می‌گوید که من فرستادهٔ خدا استم تا پسربچه‌ئی به‌تو بدهم؛ و در سورهٔ آل عمران که سالها بعد در مدینه فرستاده شده بوده گفته شده که فرشته به‌مریم گفت که خدا اراده کرده است که تو آبستن شوی و پسری به‌دنیا آوَری.

(*۱) ستارگانِ آسمان در روایتهای مسیحیان و مسلمین جسمهای کوچکِ نورانی استند که برخی از آنها در کفِ یک دست آدم نیز جا می‌گیرند، و گاه ممکن است که از آسمان فرود آیند و به‌خانهٔ کسی وارد شوند، چنان‌که در داستانی گفته شده که در زمانِ پیامبرِ ما یک ستاره‌ئی از آسمان فرود آمد و در برابرِ دیدگانِ اصحابِ پیامبر واردِ خانهٔ علی شد.

نوزادانِ دو ساله به‌پائینِ یهودان را سر بریدند؛ ولی عیسا را یوسف به‌فرمودهٔ خدا به‌مصر برده بود.

پس از چندی خدا به‌یوسف فرمان فرستاد که عیسا و مادرش را بردارد و به‌سرزمینِ یهودا (یعنی اورشلیم و سرزمینهای تابعِ آن) برگردد. او آنها را برداشت و از مصر بیرون آمد. چون وارد سرزمینِ یهودا شد خدا به‌او فرمان فرستاد که از رفتن به‌شهرِ اورشلیم خودداری کند. او عیسا را به روستای ناصره برد.

چون عیسا به‌سن جوانی رسید یکی از خویشانش که یحیا نام داشت نبوت می‌کرد. عیسا به‌دست او تعمید شد (پیروِ یحیا شد).

این یحیا که تلفظهای دیگرِ نامش یوحنا و یوحان و یوهانس و یونس است خاله‌زادهٔ عیسا و پیامبرِ زمانِ خودش و در تلاشِ شوراندنِ یهودان برضدِ سلطهٔ رومیان و احیای سلطنتِ دینی یهودا بود. او را حاکم اورشلیم بازداشت و زندانی و محاکمه و اعدام کرد. زکریا پدر یحیا نیز پیش از یحیا بازداشت و اعدام شده بود. عیسا پس از یحیا راهِ او را ادامه داد و فرجامش همچون فرجام زکریا و یحیا بود.

باری، از افسانه‌های ناهمسانِ انجیلها که بگذریم، اگر بخواهیم به‌جستجوی زمان ظهور عیسا برآئیم شاید درستْ آن باشد که اعدامهای پیاپیِ زکریا و یحیا و عیسا را با شورش استقلال‌خواهانهٔ یهودان در اورشلیم در سدهٔ نخستِ مسیحی پیوند بزنیم. این شورشها که چند سال ادامه داشت در سال ۷۰م با کشتار گسترده توسط رومیان سرکوب شد و اورشلیم و معبد یهودان ویران شد. آخرین مقاومت یهودیان در سال ۷۳م در هم شکسته شد.

این شورشها نه در زمان هیرودیس بل‌که چند دهه پس از هیرودیس رخ داد که گفته شده عیسا در زمانِ او می‌زیسته است.

در سدهٔ نخست مسیحی خبری از وجود مسیحیت در جائی از خاورمیانه نیست، ولی شاید تا اوائل سدهٔ دوم مسیحی شماری از یهودان در فلسطین به‌دین او گرویده بوده‌اند و آموزه‌هائی که او آورده بوده نوعی انشعاب مذهبی را در دین یهود ایجاد کرده بوده است.

عیسا دعوت به‌بازگشت به‌پرستش «ایل» (خدای کهن و فراموش‌شدهٔ اسرائیل) می‌کرد، و از کاهنان یهود می‌خواست که برای نجاتِ یهودان به‌آموزه‌های موسا که در تورات آمده بوده است برگردند.

تشکیلاتی که او پدید آورد شباهت نزدیکی به‌تشکیلاتی داشت که مانی بعدها پدید

آورد. عیسا نیز همچون مانی ۱۲ حواری داشت که در مرکز تشکیلاتش قرار داشتند.

گفته شده که او به اسرائیلیان می‌گفت که «هرکه با من نیست برخلاف من است، و هرکه مردم را به‌پیرویِ من درنه‌آورد مردم را از پیوستن به‌من بازمی‌دارد». و گفت که «هر نوع گناه و کفری از انسان آمرزیده می‌شود به‌جز کفر به روح القُدُس» (یعنی عیسا).[1]

در یکی از داستانهای انجیل گفته شده که عیسا پس از اعدام شدنِ یحیا سوار بر کشتی از فلسطین رفت؛ و پیروانش از راه خشکی به‌او پیوستند (معلوم نیست که به‌کجا رفت)، سپس با آنها از راه دریا به‌جائی به‌نام «جنیسره» رفت.

سفرهای بعدیِ او به‌شهرهای صور و صیدا در فینیقیه (لبنانِ بعدی) است که باز هم به‌گونهٔ رازآمیزی بازگفته‌اند.

هدفِ نویسندگانِ داستانهای انجیل از اشاره به‌این سفرها نه بیان رخدادهای واقعی بل‌که بازگوییِ معجزه‌هائی است که عیسا برای مردم کرده بوده است تا به‌نبوتش ایمان آورند؛ مثلاً، یکی از یارانش را پیاده از روی دریا عبور داده، دیوانگان را هشیار کرده، مردگانی را زنده کرده، بیماریهای مرگ‌آور را مداوا کرده.

در اشاره به‌یکی از سفرها که به‌کوهستان جلیل رفته گفته شده که چهار هزار مرد با او بودند. به‌سختیهائی که در این سفرها کشیده‌اند اشاره رفته که مثلاً یک‌بار سه‌روز هیچ غذائی برای خوردن نیافتند. اما این اشاره به‌آن هدف بوده تا معجزهٔ عیسا را نشان دهند که هفت‌تا نان و چندتا ماهیِ کوچک آورد و همهٔ آن چهار هزار مرد خوردند و سیر شدند.

دنبالهٔ داستان به‌گونهٔ آشفته‌ئی به‌فلسطین برمی‌گردد و عیسا را در شهر مَجدَل نشان می‌دهد. او سپس با پیروانش به‌شهر قیصریه می‌رود و به‌برجسته‌ترین حواریش که پطرس نام داشته می‌گوید که معبد بنا کند (پطرس تلفظِ دیگرِ پِترائوس است که نامِ رومی بوده). اشارهٔ نازکی نیز در اینجا آمده و آن این‌که مریدانش باید در رازداریِ کامل زندگی کنند تا کسی متوجه نشود که مریدانِ او استند، و کسی نباید بداند که او **مسیح** است و نباید مریدانش نام او را نزد دیگران بر زبان آورند.

همینجا او تصمیم گرفت که با مریدانش، ناشناس، به‌اورشلیم برگردند؛ و تأکید کرد که این سفری است که ممکن است فرجامش کشته شدن باشد ولی باید برای کشته شدن آماده باشند؛ و گفت: «هرکه جانِ خود را به‌خاطر من هلاک کند آن‌را بازخواهد یافت» (یعنی دوباره زنده خواهد شد/ به‌این دنیا رجعت خواهد کرد). و برای آن‌که به‌ایشان نشان

۱. انجیل متیٰ، ۱۲/ ۳۰ـ ۳۱.

دهد که اگر کشته شوند او زنده شان‌خواهد کرد آنها را به‌کوهستان برد و در آنجا چند مردِ ناشناس به‌نزدش آمدند و چیزهائی به‌او گفتند و رفته از نظرها نهان شدند. پس از آن او به‌پیروانش گفت که اینها موسا و انبیای دیرینهٔ اسرائیلیان بودند. پیروانش با دیدن این معجزه ایمانشان محکمتر شد. نیز، او به‌آنها گفت که اگر به‌آنچه من می‌گویم ایمانِ استوار داشته باشید شما نیز خواهید توانست معجزاتی بکنید که من می‌کنم.

او سپس با ۱۲ مریدِ ویژه‌اش وارد یکی از شهرهای کشورِ یهودا شد؛ و در اینجا مأمور مالیات آمده از او جزیَه (مالیاتِ سرانه که بر رعایای امپراتور مقرر بود) طلبید، و او چهار دینار برای جزیهٔ خودش و پطرس به‌مأمور داد تا نشان داده باشد که از اطاعت دولت بیرون نیست و قصدِ شورش کردن و شوراندنِ یهودان برضدِ دولت را ندارد.

اما ورود او به‌اورشلیم خبر یک شورشِ بزرگ و تسخیرِ شهر است: او سوارِ ماده‌خری بود که کرّه‌ئی همراه داشت، و پیروانش در دنبالش روان بودند. دنبالهٔ خبر که خبر پیشواز بزرگ مردمِ اورشلیم از او است چنین است:

> گروهی رختهای خود را در راهش گسترانیدند، جمعی شاخه‌های درختان را می‌بریدند و در راهش می‌گستردند، و جمعی از پیش و پسِ او می‌رفتند و بانگ می‌زدند: «هوشیعانا پسرِ داوود! خجسته بواد کسی که به‌نام خدا می‌آید. هوشیعانا در بلندترین جایگاه!»
>
> و چون وارد اورشلیم شد تمام شهر به‌آشوب آمده می‌گفتند: «این کیست؟» آن گروه می‌گفتند: «این است عیسای پیامبر از ناصره».
>
> پس عیسا وارد هیکلِ خدا (معبد باستانی سلیمان در اورشلیم) شد و همهٔ کسانی که در هیکلْ خرید و فروش می‌کردند را بیرون راند و تختهای صرافان و کرسیهای کبوترفروشان را واژگون کرد؛ و به‌ایشان گفت: «مکتوب است که خانهٔ من خانهٔ دعا نامیده می‌شود؛ لیکن شما آن را تبدیل به‌کریوهٔ دزدان کرده‌اید».

یعنی معبدِ بزرگِ یهودان که رومیان مصادره و تبدیل به‌بازار عمومی کرده بودند را پاک‌سازی کرد تا آن را به‌حالت اصلیش و عبادت‌گاهِ خدای اسرائیلیان برگردانَد.

این‌گونه عیسا معبد اورشلیم را تصرف کرد. ولی کاهنان بزرگِ یهود از پی‌آمدِ این اقدام بیم داشتند؛ زیرا تجربهٔ چندین شورش ناکام از زمان اسکندر تا همان اواخر که توسط حاکمان یونانی و سپس رومی به‌کشتارهای بزرگ و خرابیهای عظیم انجامیده بود را در پیش رویشان داشتند. روز دیگر کاهنان (فقیهان/ حاخامها) به‌نزد او آمدند و گفتند که تو با

چه نیروئی دست به‌این اقدام زده‌ای؟ تکیه‌گاهِ قدرت تو کجا است؟ و او پاسخ داد که پشتی‌بان من خدا است و قدرت من از آسمان است؛ یحیا پیش از من برپا خاست، و در حالی که پست‌ترین مردمان به‌او ایمان آوردند شما به‌او ایمان نه‌آوردید.

نصیحتهای یک‌سویه که در انجیل گفته شده عیسا به‌حاخامها کرد نشان می‌دهد که میان او و حاخامها مجادلات طویلِ دو ـ سویه رفته است، و حاخامها کوشیده‌اند به‌او هشدار دهند که مردم اورشلیمْ توان ندارند که هزینهٔ یک شورش دیگر را بپردازند. عیسا نیز کوشید که به‌آنها بفهمانَد که اقدام او شورش برضد دولت روم نیست. و در اینجا، با نشان دادن یک سکهٔ دینار، آن جملهٔ معروف را گفت که «مال قیصر را به‌قیصر بدهید و مال خدا را به‌خدا»؛ یعنی هدف من احیای دینِ یهود است و کاری با سیاست ندارم.

داستان مناظره‌های دیگری نیز به‌گونهٔ فشرده در انجیلها آمده است که نشان می‌دهد حاخامها با جنبه‌هائی از عقاید دینیِ عیسا ازجمله با عقیده به زندگی پس از مرگ و بهشت و دوزخ مخالف بودند؛ و این عقیده‌ئی متأثر از باورهای دینیِ ایرانیان بود؛ و گرچه اسرائیلیانِ ایران و عراق دیرزمانی بود که آن‌را پذیرفته بودند ولی اسرائیلیانی که در فلسطین مانده بودند هنوز آمادگی برای پذیرش چنین عقیده‌ئی را نداشتند.

عقیدهٔ دیگرِ عیسا که به‌سختی مورد مخالفت حاخامها بود «پسرِ خدا» بودنِ او بود.[۱] این عقیده‌ئی بود که در فرهنگ دینی‌سیاسیِ مصر ـ چنان‌که در جای خود دیدیم ـ پیشینهٔ چند هزار ساله داشت ولی یهودان آن‌را کفر می‌شمردند؛ زیرا ادعای پسرِ خدا بودن به‌معنای ادعای شریکِ خدا بودن بود و کفر شمرده می‌شد.

مورد دیگرِ مخالفت آنها با عیسا برسرِ موضوع زهد و دنیاگریزی و فقرزیستی و رنج‌کَشی بود که با فرهنگ سنتیِ یهودان سازگاری نداشت.

بالا گرفتن اختلاف حاخامها با عیسا و برآغالانده شدنِ عوامِ اسرائیلی توسط عیسا برضد حاخامها به‌گونهٔ آشکاری در انجیلها بیان شده است. مثلاً در یک‌جا چنین می‌خوانیم:

> عیسا آن جماعت و مریدان خود را خطاب کرده گفت: «کاتبان و فریسیان بر کرسیِ موسا نشسته‌اند؛ پس آنچه به‌شما می‌گویند را نگاه دارید و به‌جا آورید ولی کردارتان نباید که همچون کردار ایشان باشد؛ زیرا ایشان به‌آنچه می‌گویند عمل نمی‌کنند. آنها بارهای گران بر دوشِ مردم می‌نهند ولی خودشان نمی‌خواهند که هیچ باری را

---

۱. انجیل متیٰ، بابهای ۱۲ ـ ۲۲.

بردارند. هرچه می‌کنند برای آن است تا خویشتن را به رخِ مردم بکشند. حمایلهاشان را عریض و دامن قبایشان را پهن می‌کنند؛ و بالانشینی در مهمانیها و روی منبرها و تملق دیدن از مردم در کوی و برزنها را دوست می‌دارند. علاقه دارند که مردم در کوی و برزنها در برابرشان تعظیم کنند و به‌آنها «سرورم سرورم» بگویند. ولی سرورِ حقیقیِ شما استید که پیشوائی همچون مسیح را دارید... هرکه خود را بلند گرداند پست می‌شود، و هرکه فروتنی پیشه کند سرافراز می‌شود. وای بر شما ای کاتبان و فریسیانِ ریاکار که دروازه‌های ملکوتِ آسمان را بر روی مردم می‌بندید، و نه خودتان وارد ملکوت آسمان می‌شوید و نه می‌گذارید که دیگران وارد شوند... وای بر شما کاتبان و فریسیان که ظاهرتان همچون گورهای کچ‌کاری‌شده است که سفید و زیبا به‌نظر می‌رسد ولی درونش مردارِ گندیده است؛ تظاهر به‌عدالت می‌کنید ولی باطنتان پر از ریا و شرارت است... ای ماران و ای اژدهازادگان! چه‌گونه می‌خواهید که از آتش جهنم رهایی یابید؟![1]

داستانهائی که انجیلها آمده است نشان می‌دهد که عیسا پس از آن زندگی مخفیِ در پیش گرفت؛ ولی هیچ شرحی در این‌زمینه نه‌آمده است و علت شکستِ این شورشِ اورشلیم را ننوشته‌اند. داستان نشان می‌دهد که او دیگر نمی‌توانسته در میان جمع آشکار شود یا به‌معبد برود. دیگر از حضور جمعِ مریدان در پیرامون او خبری نیست بل‌که خبر از حضور شبانه و نهانیِ او در خانهٔ یک زن و سپس در خانهٔ یک مرد است.

به‌نظر می‌رسد که شهر اورشلیم به‌طور کامل در تصرف پلیس، و اطراف شهر در محاصرهٔ نیروهای ضد شورش بوده، او مورد پی‌گرد بوده، و خروج از شهر نیز برایش امکان نداشته است. گفته شده که عیسا در شبِ عید فصح (عیدِ بزرگِ اسرائیلیان) که با حواریونِ دوازده‌گانه مشغول خوردن شام در خانهٔ یکی از محرمان خاص است (مردی که حتّا برجسته‌ترین یاران او نامش را نمی‌دانسته‌اند) از بازداشت و اعدام خودش به‌حواریون خبر می‌دهد و توصیه‌های بسیار به‌آنها می‌کند که پس از او چه تکالیفی بر دوش دارند و چه‌گونه راهِ او را ادامه دهند.

در دنبالهٔ داستان می‌خوانیم که او شبانه حواریونش (مریدانِ برجسته‌اش) را برداشت و به‌کوه زیتون رفتند. روز دیگر مأموران دولتی ردِ او را یافتند. گفته شده که یکی از مریدان فریب‌خورده‌اش ردِ او را آشکار کرده بود. شاید این مرید گمان کرده بود که عیسا

۱. انجیل متیٰ، باب ۲۳.

اگر خودش را تسلیم نکند همچون یحیا دست‌گیر و اعدام خواهد شد. شاید هم این مریدِ او شناخته شده و دست‌گیر شده بوده و زیر شکنجه ردِ پای عیسا را داده بوده است.

گفته شده که گروهی مأموران مسلحِ رومی با شمشیرهای آخته به‌کوه زیتون رفتند، و این مریدِ فریب‌خورده راهنماشان بود. عیسا به‌حواریون گفت که اگر من اراده کنم هم اکنون دوازده لشکرِ ملائکه برای حمایت من از آسمان خواهند آمد؛ ولی چنین کاری نخواهم کرد. حواریون که مسلح بودند توانستند که در تاریکیِ شب بگریزند و جانشان را نجات دهند؛ ولی عیسا دست‌گیر شد.

او را برای محاکمه به‌معبد اورشلیم بردند. حاخام بزرگ (رئیسِ فقیهانِ یهود) و داوران در معبد اورشلیم جمع شدند و او را محاکمه کردند. بزرگترین اتهام او آن بود که گفته بود پسرِ خدا است؛ و این در دین یهود کفر و ارتداد شمرده می‌شد.

پس از چندین پرسش که دربارهٔ اتهامهائی از او کرده شد و او پاسخ نداد، حاخام بزرگ به‌او گفت که تو ادعا کرده‌ای که پسر خدا استی. عیسا انکار نکرد و گفت: «این را تو گفتی. ولی من می‌گویم که از این‌پس پسرِ انسان را خواهید دید که بر دستِ راستِ قوّت (یعنی خدای آسمانی) نشسته است و بر ابرهای آسمان می‌آید».

حاخام بزرگ به‌داوران گفت: «کفرِ او را شنیدید. چه نظری می‌دهید؟»

گفتند: «مستوجب کشته شدن است».

روز دیگر او را در دادگاه دولتی و زیر نظر حاکم رومیِ اورشلیم محاکمه کردند. مورد اتهامش ادعای سلطنت بر کشور اسرائیل بود (به‌بیانِ امروزی، به‌شورش درآوردن مردم برضد سلطهٔ مشروعِ دولت، تلاش برای بر هم زدن نظم عمومی، اقدام غیر قانونی برای تشکیل حاکمیت). عیسا به‌هیچ اتهامی پاسخ نداد و دفاعی نیز از خودش نکرد.

چون حکمِ محکومیتش صادر شد او را به‌تازیانه بستند (تعزیر کردند)، آن‌گاه رخت سرخ‌رنگی بر تنش کردند و تاجی از خار بر سرش نهادند و عصائی از نی به‌دست راستش دادند و او را بر تختی نشاندند (رخت و تاج و عصا و تخت سلطنت به‌نشانهٔ استهزاء که می‌خواسته شاه کشور اسرائیلیان شود)، و سپاهیان رومی می‌رفتند و در برابرش زانو می‌زدند و می‌گفتند: «سلام، ای پادشاه یهود!» و تف بر رویش می‌افکندند؛ و این‌گونه او را در حضور جمعِ مردم اورشلیم مسخره می‌کردند.

سپس رختش را عوض کردند و طی مراسم بسیار جنجالی‌ئی او را به‌اعدام‌گاه بردند. پیش از آن‌که او را بر دار بزنند به‌او نوشابهٔ سرکهٔ آمیخته به‌تلخ‌گیاه دادند تا بی‌هوش شود و

در بی‌هوشی بمیرد و دردِ چارمیخ‌شدن بر صلیب را نکشد؛ ولی از بس تلخ بود او نتوانست که بنوشد؛ لذا با رنج بسیار به‌صلیب کشیده شد. کیفرنامه‌اش را نیز در کنارش آویختند که در بالایش نوشته بود: «این است پادشاه یهود».

مردم شهر که پیش از این از زبان او شنیده بودند که پسر خدا و پادشاه یهود است در میانِ خودشان خطاب به‌او می‌گفتند: «تو که پسر خدا بودی از صلیب به‌زیر بیا!» و می‌گفتند: «او می‌گفت که پسر خدا است. خدا اگر به‌او توجهی دارد اکنون او را نجات دهد!»

او چند ساعت بر سرِ چوبهٔ دار زنده بود و درد می‌کشید، و سرانجامْ ضَجّهٔ بلندی کشید و گفت: «ای ایل! ای ایل! چرا مرا رها کردی؟!» و دقایقی بعد جان داد.

جسدش را به‌اجازهٔ حاکم اورشلیم پائین آوردند و تحویل یکی از یهودان که از مریدانِ ناشناختهٔ وی بود دادند، و او وی‌را دفن کرد. این یهودی که شاید از خویشانِ نزدیکِ عیسا یا مریم بوده از حاکم تقاضا کرده بود که جسد را به وی تحویل دهند.

گفته شده که مریدِ فریب‌خورده (نامش یهودا) که مخفی‌گاهِ او را نشان داده باعث دست‌گیریِ او شده بود نیز پس از اعدامِ او از شدت احساسِ گناهِ بزرگی که مرتکب شده بود خودکشی کرد.

ظاهرًا تشییع جنازهٔ عیسا ممنوع اعلام شده بوده؛ زیرا گفته شده که در تشییع جنازهٔ او فقط دو زن شرکت داشتند نامِ هردوشان مریم؛ یکی مریم مَجدَلیّه دیگری که نوشته‌اند مریم مادر یعقوب و یوشع. ما دربارهٔ مریمِ مجدلیه چیزی نمی‌دانیم جز آن‌که در سده‌های بعد برای مسیحی‌شده‌ها تبدیل به‌یک زنِ مقدسِ اسطوره‌یی شد و افسانه‌هائی درباره‌اش ساختند که راه به‌جائی نمی‌بَرَد. مریم مادر یعقوب و یوشع نیز همان مریم مادرِ عیسا بوده است. یعقوب و یوشع برادران مادری عیسا بوده‌اند. معلوم نیست که چرا روایتگرانِ داستان نخواسته‌اند بگویند مریم مادر عیسا!؟

داستانهای انجیلها از فرجام مریم مادر عیسا پس از کشته شدنِ عیسا هیچ خبری به‌دست نداده‌اند؛ یعنی او پس از آن در تاریخ گم شده است. ما اگر بپنداریم که مریمِ مجدلیه همان مریم مادرِ عیسا بوده که در داستانِ انجیل تبدیل به دو زن شده است شاید بی‌جا نرفته باشیم؛ به‌ویژه که گفته شده مریم مجدلیه بدکاره بوده سپس بر دستِ عیسا مسیح توبه کرده است. ما می‌دانیم که یهودان اتهام بدعملی و فرزندِ حرام آوردن را به‌مادر عیسا می‌زدند.

باری، حواریون و پیروانِ اولیهٔ عیسا مسیح عموماً اسرائیلی بودند. حواریونِ او از یهودا گریخته در جاهای دوردست متواری شدند تا راهِ او را ادامه دهند. مریدانش مرگِ او را باور نمی‌کردند، و پس از او گفتند که او را حواریون در کوه جلیل دیده‌اند و او به‌حواریون گفته که سلطنت آسمانها و زمین به‌من سپرده شده است و تا جهان باقی است من در میان شما خواهم بود. می‌گفتند که عیسا روز پیش از دست‌گیریش به‌حواریون گفته بوده که اگر مرا اعدام کنند سه‌روز پس از دفن‌شدنم از گورم برخواهم خاست و به‌جهان برخواهم گشت.

داستانهای بسیاری از چه‌گونگی زنده شدنش در گور و شکافته شدنِ زمینِ گور و بیرون آمدنش از گور و سپس دیده شدنش توسط برخی از مؤمنین بر سرِ زبانها افتاد و بعدها در انجیلها نوشته شد.

در قرآنِ دورانِ مکّی که داستانهای یکی از انجیلها (انجیلِ آریوسیها) را بازتاب می‌داده که بعدها از میان رفته است گفته شده که عیسا را نه کشتند و نه بر دار کردند، بل‌که الله تعالیٰ نیرنگی به‌کار برد و یهودانْ یک مردِ دیگری را به‌جای عیسا گرفتند و بر دار کردند و عیسا را الله به آسمان برکشید و نزد خودش نگاه داشت تا به‌هنگامِ مناسبی به‌زمین برگردانَد، و او چون برگردد همهٔ یهودان را مؤمنِ پیروِ خودش خواهد کرد.[1]

گسترش مسیحیت در خاورمیانه

همان‌گونه که یارانِ محمدعلی باب در ایرانِ خودمان پس از اعدامِ او و تعقیبِ پیروانش شیوهٔ مبارزاتیِ حاکمیت‌طلبانهٔ او را رها کردند و راهِ مسالمت گرفتند و دینی را بنیاد نهادند که اساسش بر مسالمت و عدم خشونت و نیز ضرورت اطاعتِ مطلق از حاکمیت زمانه بود، حواریونِ عیسا مسیح پس از او، ضمن تبلیغِ ضرورتِ اطاعت مطلق از حاکمیتِ زمانه، به‌تبلیغِ آموزه‌های نوینی در دینِ یهود پرداختند که بخشی از آنها را عیسا گفته بود و بخشی دیگر نیز ضرورت زمان ایجاب می‌کرد که در میان مردم تبلیغ شود.

انشعابی هم در پیروان مسیح ایجاد شد و بخشی از پیروانِ پیشین یحیا (یوحنّا) راهشان را از راهی که حواریون عیسا در پیش گرفته بودند جدا کردند. اینها دینِ خودشان را به‌یحیا منسوب کردند و در آینده «صابّی» نامیده شدند. صابی‌ها به زودی از فلسطین اخراج شدند (معلوم نیست در چه شرایطی! شاید به‌سبب شورش ضد رومی که به راه

---

۱. سورهٔ نساء، آیات ۱۵۷ـ ۱۵۹.

افکندند) و به‌ایران پناهنده شدند و در عراق و خوزستان جاگیر شدند و دینشان را تا زمان ظهور مانی حفظ کردند. در سخن از مانی دیدیم که پدر و مادر مانی از پیروان این دین بودند و مانی نیز پیش از بعثتش از فعالینِ این دین بود. چون مانی مبعوث شد بخشی از آنها از مانی پیروی کردند، و پس از اعدام شدنِ مانی و سرکوب پیروانش رخ به‌جانب مسیحیت کردند. بقیه که دین خودشان را نگاه داشته بودند همچنان صابّی ماندند. بعدها که اسلام بر تیغهٔ شمشیرهای سَرافکِن و نوکِ نیزه‌های شکم‌دَر به‌ایران و عراق آورده شد بخشی از صابی‌ها مسلمان شدند و بخشی دیگر توانستند که دینشان را نگاه دارند و تا امروز بر دینشان مانده‌اند.

دینی که کم و بیشْ یک سده پس از عیسا به‌عیسا نسبت داده شد بنیادهای آموزه‌هایش بر زهد و دنیاگریزی و فقرزیستی و رنج‌کشی نهاده شده بود. این آموزه‌ها با روحیهٔ ستم‌کشیدهٔ توده‌های روستاییِ شام و مصر و اناتولی که بار ستمهای رومیان کمرشان را خم کرده بود سازگاری داشت و اندک‌اندک در میان جوامع روستایی گسترش یافت.

دربارهٔ چه‌گونگی گسترش دین مسیح در میان توده‌های روستاییِ سرزمینهای بخش غربیِ خاورمیانه در سده‌های دوم و سوم مسیحی گزارش قانع‌کننده وجود ندارد، ولی تا اواخر سدهٔ چهارم مسیحی مردمانی در بخش بزرگی از خاورمیانهٔ غربی به‌دین مسیح درآمده بودند؛ زیرا از زمانی که امپراتوری روم آن‌را به‌دین رسمی تبدیل کرد گسترش آمرانهٔ مسیحیتْ توسط دولت روم سبب گسترش آن در همهٔ سرزمینهای امپراتوری و ورافتادنِ قهری و خشونت‌آمیزِ دینهای بومی و نیز دینِ مانی شد. دین مانی تا آن‌زمان به‌دینِ شبهِ فراگیر در سرزمینهای زیرِ سلطهٔ امپراتوری روم تبدیل شده بود، و اگر نه جهاد خشونت‌آمیزِ دستگاههای دولتی رومیان پس از رسمیت بخشیدن به‌دین مسیح بود دین مسیح همچون جزیره‌های کوچک و کم‌اهمیتی در میان جماعاتِ انسانی خاورمیانه به زندگی ادامه می‌داد و اقلیتی شبیه دین یحیا (دین صابّیان) می‌شد و شاید هم از صحنهٔ جوامع خاورمیانه‌یی رخت برمی‌بست و جایش را به‌دینِ مانی می‌داد. ولی جهاد دستگاه نظامی دولتِ روم برای مسیحی کردن اقوام زیرِ سلطهٔ خودش سبب شد که دین مسیح به‌تنها دینِ مورد قبولِ دولت در درون قلمرو امپراتوری روم تبدیل شود و دینهای موجود با خشونتِ بسیار نابود کرده شوند.

دین مسیح در آغازِ پیدایشِ خویش مبتنی بر آموزه‌های تسامح و مدارا و مبارزهٔ منفی و عدمِ خشونت و حتّا تسلیمِ متواضعانه در برابرِ زورِ سیاسی (یعنی دستگاههای سلطهٔ

دولتی) بود؛ ولی از اواخرِ سدهٔ چهارم مسیحی به‌بعد که تبدیل به‌دین دولتی شد و قدرتِ بسیار گرفت و برای گسترش خویش از دستگاههای سرکوب دولتی استفاده کرد تبدیل به‌دینی شد که با به‌کار بردنِ خشونتِ بیش از حد و اندازه و اجبارِ ارعاب‌آمیزِ جماعات انسانی به رها کردن دین خودشان و گرفتن دین مسیح گسترش یافت.

از سدهٔ پنجم مسیحی به‌بعد تنها دینی که در سرزمینهای امپراتوری به‌گونه‌ئی به زندگی خویش ادامه داد دین یهود بود. یهودان اگرچه همواره توسط جهادگران و حکومت‌گران رومی مورد سرکوب و آزار قرار می‌گرفتند ولی جماعاتی از آنها توانستند که با پراکنده شدن (و در حقیقتْ آواره شدن) در سرزمینهائی که دست جهادگران به‌آنجاها نمی‌رسید هویتشان را حفظ کنند. داستان یهودستیزیِ مسیحی‌شدگان در سرزمینهای امپراتوری روم داستان اندوه‌بار جنایتهای ضدبشری است که جایش در این گفتار نیست.

در دوران شاهنشاهیِ ساسانی جماعات بزرگی از اسیرانِ شامیِ سپاهیان شکست‌خوردهٔ رومیان در جنگها توسط شاهنشاهان ساسانی در نقاط مختلفِ میان‌رودان (نصیبین، موصل، کرکوک، بابل، تیسپون) و خوزستان (هرمزاَردَشَیر، شوش) اسکان داده می‌شدند و تبدیل به اتباع دولتِ ایران می‌شدند. بخش بزرگی از اینها سریانیهای مسیحی بودند، و چون‌که تابعیتِ ایران به‌آنها داده شده بود و دارای حقوقی مساوی با حقوقِ دیگراَقوامِ درون سرزمینهای شاهنشاهی بودند برای دین خودشان به‌تبلیغ پرداختند؛ و دینشان اندک‌اندک در میان بومیانِ عراق و خوزستان (آرامی‌ها و خوزی‌ها) رو به‌گسترش نهاد.

بسیاری از آموزه‌ها و باورهای پیروانِ این دین با فرهنگ سنتیِ مردم عراق همخوانی داشت، به‌ویژه که مسیح نمایندهٔ بلاواسطهٔ خدای آسمانی بود و وعده داده می‌شد که به زودی از آسمان خواهد آمد و بر جهان سلطنت خواهد کرد. مسیح از این‌نظر شباهت به پیامبرشاهان باستانیِ مردم عراق داشت که یادهاشان هنوز در فکر دینی آنها زنده بود.

تبلیغات کشیشان سریانیِ آمده از شام (بیشترشان پناهنده به‌ایران و به‌تابعیتِ دولت ایران در آمده) که با افسانه‌هائی دربارهٔ معجزه‌های گوناگون از عیسا و مادرش مریم در زمان فعلی همراه بود، به‌ویژه که با آوردن مثالها و نمونه‌های وهمی و افسانه‌یی می‌گفتند کسی که مسیحی شده بی‌درنگ همهٔ مشکلات زندگیش حل شده است، در کشاندن روستائیان خوزی و آرامی به‌آن دین اثر بسیار داشت.

شخصیت مقدسِ فرابشری‌ئی که مانی از عیسای آسمانیِ خودش ساخته بود -و

این‌را در سخن از مانی دیدیم- نیز اکنون اثر بسیاری در کشاندن مانویهای زیرِ سرکوبِ دستگاهِ دینیِ مغان به‌دین مسیح داشت.

چون‌که دولتِ ایران از نظرِ سنتیْ دربارهٔ دین و آئینِ اقوامِ اَنایرانیِ درون قلمرو خویش سیاست مدارا و تساهل و تسامح داشت، تا نیمه‌های سدهٔ پنجم، مسیحیت در میان جماعاتِ انسانی در میان‌رودان و خوزستان گسترش بسیار یافته و به‌ویژه در میان روستائیانْ نوعی حالت همه‌گیر به‌خود گرفته بود، و معابدِ پیشین آنها جایش را به‌کلیسا داد و بتِ عیسا و مادرش مریم در معابدِ کلیساشده جای خدایان پیشین را گرفت.

تحریکات کشیشان در میان‌رودان و ارمنستان

پس از بهرام گور پسرش یزدگرد به‌سلطنت رسید. تا زمانی که مهرنرسی زنده بود، دربار ایران از همان سیاستِ تسامح و مدارای بهرام گور پیروی کرد. تسامح دینی و آبادسازی کشور در زمان یزدگرد دوم ادامه یافت، و مهرنرسی به‌عنوان مقتدرترین شخصیت کشور یاور شاهنشاه در پی‌گیریِ برنامه‌هایش بود. او در زمان بهرام گور سه پسرش را در سه منصبِ کلیدیِ کشور گماشته بود، و این سه به‌عنوان مجریان ارادهٔ او در این مناصب به‌ایران و ایرانی خدمت می‌کردند. یک پسرش -زروان‌داد- سرپرست آذرگاههای کشور (هیربدان هیربد) بود؛ پسر دیگرش -ماه‌گشن‌اسپ- وزیر کشاورزی (واستریوشان‌سالار) بود؛ و پسر سومش -کاردار- فرمان‌ده کل نیروهای مسلح (ارتش‌تاران‌سالار) بود.[1]

گردِ آمدن مناصب کلیدی و تصمیم‌سازِ کشور در دست مهرنرسی از او شخصیتی ساخته بود که بر امورِ دولت و کشور تسلط کامل داشت؛ و چون‌که مردی خیراندیش و ایران‌دوست بود با قدرت فائقه‌اش در جهت خدمت به‌مردم و بهبودِ اوضاع کشور و شادزیستی و خوش‌بختیِ مردم عمل می‌کرد.

مهرنرسی نه تنها برجسته‌ترین سیاست‌ساز کشور بود بل‌که برجسته‌ترین دین‌شناس و متکلم نیز به‌شمار می‌رفت، و همچون اسلاف بزرگش طرف‌دار آزادی دینی بود. او عقیده داشت که ایران کشور بزرگ و پهناوری است که اقوام و ادیان و عقائد گوناگون را زیر چترِ خویش گرفته است، و دولت ایران همچون پدری مهربان بر سر همهٔ اینها سایه افکنده است و همه باید که در امنیت و آرامش به زندگی ادامه دهند.

---

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۴۱۲.

یهودان از دیرباز در نقاط مختلف کشور، به‌ویژه در خوزستان و اسپهان و بابل، جاگیر بودند و همه‌گونه آزادی دینی داشتند. آرامی‌های عراق با آزادیِ کاملْ عقائد دینیشان را حفظ کردند و اندک‌اندک به‌آن تحول بخشیدند تا به‌مانویت و سپس به‌مسیحیت رسیدند. در مسیحیت نیز آزاد بودند که دست به‌تبلیغ بزنند و در شهرها برای خودشان کلیسا و مراکز دینی داشته باشند.

شاهنشاهان ساسانی ـ همچون اسلاف بزرگ هخامنشی‌شان ـ چندان نسبت به‌پیروان ادیان درون و بیرونِ کشور بزرگ‌منش بودند که حتّا وقتی در جنگهای شام جنگندگان رومی را به‌اسارت می‌گرفتند و به‌درون ایران می‌آوردند و در جائی اسکان می‌دادند و تابعیتِ دولتِ ایران به‌آنها داده می‌شد، با دین اینها که مسیحیت بود کاری نداشتند و درصدد تغییر دادن باورهایِ دینی اینها برنمی‌آمدند، و اجازه می‌دادند که برای خودشان کشیش و کلیسا داشته باشند، و حتّا به‌هزینهٔ دولت برای این اسیرشدگانِ آزادشده کلیسا ساخته می‌شد. حتّا آن‌دسته از چنین مسیحیانی که در خراسان اسکان داده شدند دینشان را برای خودشان حفظ کردند، و نسلهای بعدی‌شان که ایرانی‌زبان شده بودند نیز همچنان مسیحی ماندند و کوشیدند که در میان ایرانیان نیز برای دین خودشان پیرو دست‌وپا کنند. مثلاً نوشته‌های کشیشان مسیحی به‌ما خبر می‌دهد که یک کشیش سریانی به‌نام گابریل (جبرئیل) در زمان شاهنشاه بلاش (پدر قباد) در هرات در میان ایرانیان برای دین خودش تبلیغ می‌کرده است.[1]

در حالی که کشیشان مسیحیْ داستان فعالیتهاشان در کشور ساسانی را با آب و تاب بسیار در کتابهائی آورده‌اند که برای ما بازمانده است، گزارشی از این‌که کسی از ایرانیان در دردون ایران به‌دین مسیح درآمده باشد به‌دست نداده‌اند. علت این امر نیز تعارضِ آموزه‌های دنیاگریز و زهدگرا و سوگ‌اندیش و آخرت‌نگر و خرافه‌باور و توَهُّم‌گرای مسیحیان با سنتهای فرهنگی ایرانیان بوده که اساسش بر شادزیستی و بهره‌وری از نعمتهای آفریدگار نهاده شده بوده است. در ایران ساسانی، همان‌گونه که پیروان مانی از خوزیان و آرامیان بودند و دین مانی در میان ایرانیان نتوانست که برای خودش جائی باز کند، مسیحی‌شدگان نیز از میان همین دو قوم بودند بعلاوه بخشی از مردم ارمنستان و نیز یونانی‌تبارانِ بومی‌شدهٔ میان‌رودان در منطقهٔ حران و نصیبین که اکنون در شرق سوریه است.

---

۱. کریستنسن، ۴۵۱.

جهادگرانِ مسیحی در زمان سلطنت یزدگرد دوم تبلیغات بسیار گسترده‌ئی برضد دین آریایی به‌راه افکندند، و مَزدایَسنَه و میترَیَسنَه را دین خرافاتی و مبتنی بر باورهای خردناپذیر معرفی کردند تا به‌این وسیله مردمِ اناتولی و ارمنستان را به‌آئین خودشان جلب کنند.

در میان‌رودان و خوزستان نیز تبلیغات دامنه‌داری برضد دین ایرانی به راه افکندند که نشان می‌داد دین ایرانیان دین شیطانی است و هرکه بر این دین باشد دشمن خدا است و مورد خشم خدا خواهد بود و به‌دردها و رنجهای بسیاری گرفتار خواهد آمد.

همهٔ مسیحیانی که در سده‌های پنجم و ششم مسیحی دربارهٔ دین ایرانی رساله نوشته‌اند جهادگران سریانیِ رفته به‌ارمنستان و شرق اناتولی بودند. اینها دینِ کهنِ زُروانی که در نقاطی از شرق اناتولی رواج داشت را به‌عنوان دین دولتیِ ایران معرفی کرده مورد حمله‌های بسیار تندِ خویش قرار دادند همچنان که آئین میترَیَسنَه که در ارمنستان و نقاط وسیعی از اناتولی و در اروپا گسترش داشت را نیز با تندترین دشنامها به زیر حملاتِ شدیدِ خویش گرفتند، و میترَ را «میترس» نامیدند که در زبان یونانی به‌معنای روسپی بود.

بیشترین حملاتِ اینها به‌مانی و دینش بود که تا اواخر سدهٔ چهارم مسیحی بزرگترین رقیب برای مسیحیت به‌شمار می‌رفت و به‌فرمان دولت روم ممنوع شد و پیروانش کشتار شدند.

حقیقتِ دین زروانی که اینها به‌عنوانِ دینِ ایرانیان از آن سخن گفته و مورد حملات شدید خویش قرار داده‌اند معلوم نیست. تنها منبع آگاهیِ ما دربارهٔ این دینْ نوشته‌هائی است که این جهادگرانِ تعصب‌گرا به‌یادگار نهاده‌اند و بعدها مورخان عربی‌نگار نیز نوشته‌های آنها را آورده‌اند. ولی مورخان یونانی از زمان هخامنشی و پارتی تا سدهٔ سوم مسیحی دربارهٔ دین زروانی سخنی به‌میان نه‌آورده‌اند، و این نشان می‌دهد که انتساب این دین به‌ایرانیانِ دوران ساسانی ساخته و پرداختهٔ ذهنیتِ جهادگران مسیحی بوده است. این دین شاید تا سدهٔ پنجم مسیحی در ناحیه‌ئی از اناتولی رواج داشته که زیر ضربات جهادگران مسیحی بوده، ولی در درون ایران از آن خبری نبوده است. فلسفهٔ پیچیده‌ئی که دربارهٔ اسطورهٔ خلقت در دین زُروانی وجود داشته هیچ‌گاه در درون ایران مطرح نبوده، و ایرانیان آفرینش هستی را به اهورَمَزدا نسبت می‌داده و از کنار آن می‌گذشته‌اند تا به‌خلقت انسان اولیه بپردازند. با مطالعه‌ئی در کتاب بُن‌دِهِشن این موضوع به‌خوبی قابل درک خواهد بود.

دین زروانی -آن‌گونه که جهادگران و تبلیغ‌گرانِ متعصبِ مسیحی بیان کرده‌اند- یک آئین سه‌بُنی متشکل از پدر و دو پسر بوده، پدر مشغول کار خودش بوده و از جهان خبر نداشته، و دو پسرش که خدایانِ آفریدگارِ هم‌زور بوده‌اند با هم در ستیزی ابدی قرار داشته‌اند و هرکدام درصددِ نابود کردنِ دیگری بوده است.

چنین جهان‌بینی‌ئی به‌کلی با دین مزدایَسنه در تضاد بوده است، و البته هیچ اثری از آن درا وستا وجود ندارد.

خلاصهٔ فشردهٔ فلسفهٔ خلقت در اسطورهٔ آفرینشِ دین زروانی -آن‌گونه که جهادگران مسیحی بیان کرده و مذهب‌شناسانِ بزرگِ عربی‌نگار در زمان عباسیان بازنوشته‌اند- چنین است: در آغاز زُروان بود و دیگر هیچ چیزی وجود نداشت. زُروان ذات ازلی بود و خود به‌خود ایجاد شده بود (خودپدید بود). پس از آن اورمزد و اهری‌مَن از شکمِ زُروان بیرون آمدند؛ اولی به‌ارادهٔ زُروان و دومی به‌ارادهٔ خودش و به رغم خواستِ زروان پدیدار شد. اولی خیرِ محض و دومی شرِّ محض بود. اولی نور و نیکی بود و دومی ظلمت و بدی. هرکدام از این دو خدا جهان ویژهٔ خویش را آفرید: اورمزد نیکیها را آفرید که جهانِ روشنایی و خیر بود؛ و اهرین بدیها را آفرید که جهانِ تاریکی و شر بود.

با این تعبیر، اورمزد و اهری‌مَن که دوتا مخلوق بودند و از شکم زُروان بیرون آمده بودند هردوشان آفریدگار بودند که یکی آفریدگار نیکیها و دیگری آفریدگار بدیها بود؛ و هردوشان خدا بودند؛ دو خدای فروپلّه‌تر از زرودان.

از آن‌زمان نزاع پایان‌ناپذیرِ اورمزد و اهری‌مَن یعنی نزاع خیروشر آغاز شد، و این نزاع تا پیروزی نهاییِ خیر بر شر ادامه خواهد داشت.[1]

بنابر تعریفی که کشیشانِ مسیحی سده‌های پنجم و ششم از دین زُروانی کرده‌اند، در دین زُروانی اورمزد در حد یکی از ایزدانْ پائین آورده شده بود و زوروان خدای اصلی و آفریدگار هردو خدای متنازع شناخته می‌شد. در زمان اوج جهادهای تبلیغ‌گران مسیحی برای تغییردادن دین مردم شرق اناتولی و ارمنستان در سده‌های پنجم و ششم، کشیشان جهادگرِ مسیحی -امثال فوتیوس و ازنیک و ماربها و الیزه- روایتهای غرض‌آلودی به‌قصد لکه‌دار کردن دین مَزدایَسنَه جعل کردند، و از آنچه خرافات زروانیها نامیدند به‌تفصیل سخن گفتند تا برتری آئین مسیح را در برابر دین مَزدایَسنَه به‌اثبات برسانند.

در این‌که این نویسندگان متعصب برای لکه‌دار کردن دین ایرانی و نیز بزرگ‌نمایی

۱. شهرستانی، الملل والنحل (دار الکتب العلمیه، بیروت، ۱۹۹۲)، ۲۶۲-۲۶۳.

رهبرانِ دینیِ خودشان گزافه‌گوییهای بسیاری کرده و دروغهای بسیار ساخته‌اند پژوهش‌گران غربی اتفاق نظر دارند. یک دروغ افتضاح‌آمیز این نویسندگان که کریستنسن به‌نقل از کتاب موسوم به «اعمال شهدای مسیحی» به‌آن اشاره کرده است دربارهٔ کشیشی افسانه‌یی به‌نام پتیون است که بنابر این داستان از آرامیان عراق بوده و در زمان ساسانی در ایران به‌اتهام جاسوسی برای دولت روم بازداشت و زندانی شده است. در این کتاب آمده که پتیون را مغان به رودخانه افکندند تا غرق اش‌کنند، و چون به‌قدرتِ کراماتش نجات یافت او را در آتشی افکندند که بر روی آذرگاهی افروخته بود، ولی آتش بر او سرد شد و او نجات یافت، و چون او را در زنجیر کردند زنجیرها پاره شد و در دست مأموران تبدیل به‌آتش شد و مأموران سوختند.[1]

چنین افسانه‌های لاف‌زنانه و دروغینی که هدفش تشویق مردم ساده‌اندیش روستایی به‌پذیرش «دینِ حق» بوده در کتابهای بازمانده از آن‌زمان که کشیشان جهادگر برای پرورش روحیهٔ جهاد و شهادت در مسیحیان نوشته‌اند بسیار است.

یک دروغ بزرگ در این افسانه آن است که مغانْ این کشیش را در آتشی افکندند که در آذرگاه افروخته بود.

در همهٔ متون مَزدایَسنَه آلودن آب و آذر (آتش آذرگاه) از گناهان کبیره است. و البته افکندن انسان یا حیوان در آب و آذر به‌مثابهٔ آلوده کردن آنها و از منهیات مؤکد بوده است. در دین ایرانی سوزاندن جسد انسان از گناهان کبیره بوده است.

این جهادگرانِ مسیحیْ چندان غرق در افسانه‌سازی بوده‌اند که فراموش کرده‌اند که یک مغ هیچ‌گاه یک انسانی را درآب غرق نمی‌کند و در آتش آذرگاه نمی‌سوزاند و به‌دست خویش آتش را، آن‌هم چنان‌که اینها نوشته‌اند، آتش آذرگاه را آلوده نمی‌سازد. ولی کشیشان متعصبْ چندان غرقِ شهیدسازی برای مردانِ ساختگیِ افسانه‌هاشان بوده‌اند که اگر هم آگاهی‌ئی از دین ایرانی داشته‌اند این حقیقت را فراموش کرده بوده‌اند که ایرانیان هیچ‌گاه کسی را با غرق کردن در رودخانه یا سوزاندن در آتش اعدام نمی‌کرده‌اند.

کسانی که این افسانه را نوشته‌اند همهٔ ذهنشان متوجه این وَهم‌آفرینی بوده که نشان دهند مجاهدِ مسیحی معجزه کرده و از آب و آتش رهیده است؛ و با این وَهم‌آفرینیْ عوام را بفریبند و چنین القاء کنند که هرکه مسیحی شود هیچ گزندی به‌او اثر نخواهد کرد و مورد حمایت مسیح خواهد بود و همواره پیروز و سربلند درخواهد آمد.

۱. کریستنسن، ۴۲۲ـ۴۲۳.

هدفِ آنها از ساختن چنین افسانه‌هائی پروردنِ روحیهٔ جهاد و خشونت‌گری و شهادت در نومسیحیان بوده است.

چنین کسانی بوده‌اند که دین مزدایَسنَه را همان دینِ زروانی معرفی کرده دربارهٔ عقائد زروانیها دست به‌قلم برده‌اند و کوشیده‌اند تا نشان دهند که دین ایرانی دین شرک و باطل است. به‌فرض این‌که بخشی از روایتهای این متعصبان دربارهٔ باورهای دینیِ زروانیها درست باشد، می‌توان پنداشت که این روایات عمومًا در حول و حوش شرق اناتولی دور می‌زد، و از آنچه که اینها نوشتند در درون فلات ایران خبری نبود و هیچ گروه انسانی که معتقد به‌چنان باورهائی باشد وجود نداشت. من این‌را به‌تأکید می‌گویم؛ زیرا در هیچ جا اثر و نشانه‌ئی از آئین زُروانی در درون ایران یافت نشده است، و اگر هم در ایران نامی از زُروان بوده نه خدا بل‌که یکی از ایزدان (فرشتگان) یعنی ایزدِ زمان بی‌کرانه بوده، و مانندِ هرکدام از ایزدانِ دیگر آفریده و کارگزار اهورَمَزدا شمرده می‌شده است. در وندیداد از مؤمنین خواسته شده که «ثواش خواداتَه» (فضای استوار به‌خود) و «زروان اَکَرَنَه» (دهر ازلی و ابدی) و «وایو» (نسیم روح‌بخش) را ستایش کنند؛ ولی هیچ‌کدام از اینها در اوستا نه آفریدگار است و نه پروردگار؛ بل‌که آفریدگار و پروردگارِ یکتا اهورَمَزدا است و اینها تَجَلّیات رحمت او استند.

پیش از این گفتیم که دین مَزدایَسنَه در ایران‌زمینْ دین قومی و مسلط و همگانی بود و به‌صورت مذاهب ناهیدی و میترایی و آذری رواج داشت. در ایران‌زمین برای ایزدان سه‌گانهٔ بالا نیایش‌گاههائی وجود داشت. ولی در هیچ جا حتّا یک نیایش‌گاه هم برای زُروان و وایو و ثواش ساخته نشد، و این دلیل آن‌است که زُروان مورد پرستش قرار نمی‌گرفت؛ این در حالی است که جهادگران مسیحی نوشته‌اند که زروان نزد ایرانیان خدای برتر بوده، و اورمزد و اهریمن مخلوقان و زیردستانِ او بوده‌اند.

البته این نویسندگان و تبلیغ‌گرانِ مسیحیْ نظری هم به‌باورهائی داشتند که مانی به‌تأثیر از زروانیها در آموزه‌های خویش آورده بود، و زروان را خدای برتر، و اورمزد و اهری‌من را دو ایزدِ متخاصم نامیده بود. یعنی تبلیغ‌گرانِ مسیحیْ باورهای زروانی را با آموزه‌های مانی درهم آمیختند و آنها را به‌دین ایرانی نسبت دادند تا کافر و پلید بودن و خرافه‌باور بودن و مشرک بودن ایرانیان را نشان دهند.

کسانی که در سده‌های پنجم و ششم از زُروان به‌عنوان خدای ایرانیان نام برده‌اند بیشتر سریانیها بوده‌اند که ضدیت خاصی با نژاد آریایی و دین ایرانی داشته‌اند و در راه

جهاد برای برافکندن دین ایرانی و تحمیل مسیحیت کوشیده‌اند که چهرهٔ زشت و غیر عقلانی از دین ایرانی بر پرده بکشند، و در این‌راه از زُروان خدای قائم به‌ذاتِ ایرانیان ساختند و چهره‌ئی از او به‌تصویر آوردند که ساخته و پرداختهٔ ذهن خودشان بود و ایرانی آن‌را نمی‌شناخت. اینها افسانه‌هاشان را به‌گونه‌ئی شکل دادند که نشان می‌داد اهورَمَزدا در عقیدهٔ ایرانیان یک خدای دون‌پایه‌تر از زُروان است، و در کنار پسرِ دیگر زُروان که اهری‌مَن نام دارد قرار می‌گیرد. یعنی بنابر این افسانه، دین ایرانی دارای خدای سه‌تنه (ثالوث) بود که از پدر و دو پسرِ نیک و بد ساخته می‌شد، و اهری‌من نیز پسرِ خدای ایرانیان بود.

هدف اینها از ساختن چنین افسانه‌ئی آن بود که بگویند خدائی به‌نام اورمزد که ایرانیان می‌پرستند ازلی و قائم به‌ذات نیست و خودش مخلوق است و وجودش وابسته به‌یک خدای برتر است که زُروان نام دارد؛ یعنی هدف اینها آن بود که ثابت کنند که ایرانیان نه یکتاپرست بل‌که مشرک‌اند و ادعای این‌که دین ایرانی تنها دین توحیدی جهان است بی‌اساس و بنیاد است، و حتّا شیطان را می‌پرستند زیرا اهری‌من نیز نزد آنها خدا است.

آنها در نوشته‌هاشان اورمزد و اهری‌مَن را در کنار یکدیگر نهادند و برای هردو یک مرتبهٔ متساوی قرار دادند و هردو را پسران زُروان نامیدند، که یکی پسندیده و دیگری ناپسند بود.

این اندیشه که آنها اساسش را از دین مانی گرفته بودند، یک جنبه‌اش هم تراوش ذهن خود تبلیغ‌گرانِ مسیحی بود که باور داشتند مسیح پسر خدای آسمانی است.

ولی در ایران هیچ‌گاه هیچ مخلوقی را پسر خدای جهان نمی‌دانسته‌اند، تا اهورَمَزدا و اهری‌مَن را پسران وی بدانند. مسعودی ضمن اشاره به‌آئینِ زروانی چنین نوشته است:

> متکلمانِ اسلام و نویسندگانِ مقالات و کسانی از پیشینیان و در زمان ما که هدفشان کوبیدن دین اینها بوده و هست برای ما می‌گویند که ایرانیان عقیده دارند که خدا اندیشه کرد و از اندیشه‌اش شر که شیطان باشد پدید آمد، و خدا با شیطان قرارداد بست که مدتی از زمان به‌او مهلت بدهد و چیزهائی از این قبیل. ولی زرتشتیان چنین باورهائی ندارند و آنها را از خودشان نمی‌دانند و به‌کلی نفی می‌کنند.[1]

در همهٔ مذاهبِ ایرانی که به‌گونه‌ئی از انحاء خودشان را به‌زرتشت منتسب

۱. التنبیه والاشراف، ۹۷.

می‌کردند اهورَمَزدا تنها خدای جهان وآفریدگارِ هستی دانسته می‌شد و اهری‌مَن به‌عنوان روح خبیث (انگرَ مَنیو) یک پدیدهٔ شر و این‌جهانی تلقی می‌شد که همزاد انسان بود، و در حقیقتش نفس امارهٔ انسان بود که انسان را به‌سوی بدیها سوق می‌داد. اساس این عقیده را زرتشت به‌تفصیل بیان داشته بود و گفته بود که دو نیروی خیر و شر ـ یعنی سپَنتَه مَنیو و انگرَ مَنیو ـ به‌همراه انسان پدید آمده و در نهاد او جا گرفته‌اند و او را به‌سوی نیکیها و بدیها سوق می‌دهند. یعنی هر دو نیروی خیر و شر بخشی از وجود انسان‌اند نه این‌که خدا باشند یا در بیرونِ انسان وجود داشته باشند. این موضوع را که زرتشت در گاتَه بیان داشته است پیش از این در گفتار زرتشت از متن گاتا خواندیم، و دیدیم که سرشتِ بشر و گرایشهای روحیِ کمال‌جو و هوسهای نفسانیِ انحطاط‌گرای انسان در هیچ‌کدام از ادیان به‌این‌گونه روشن و واضح تفسیر نشده که زرتشت در گاتَه تفسیر کرده است.

مقایسه کنیم اهری‌من که در اوستا معرفی شده با آن اهری‌مَن که در نوشته‌های تبلیغ‌گران سریانی آمده است. در آنجا گفته شده که ایرانیان عقیده دارند که زُروان خدای ازلی بود که در جهانِ پهناور خویش تنها می‌زیست و جز او هیچ چیزی نبود. زُروان علاقه داشت که دارای فرزندی شود و امرِ آفرینش زمین و آسمان را به‌او واگذارَد، و برای این منظور قربانی می‌داد و عبادت می‌کرد. چون هزار سال قربانی داد و عبادت کرد و نتیجه نداد، به‌تردید افتاد که شاید عبادت و قربانیش بیهوده رفته باشد. در همین هنگام نطفهٔ دو پسر، یکی اورمزد و دیگری اهری‌مَن در رحمِ زروان بسته شد (ظاهرًا زروان زن بوده است)، و زُروان عهد کرد که هرکدام از این دو جنین زودتر به‌دنیا آید جهان را به‌او واگذارَد. اهری‌مَن زودتر از اورمزد پدیدار شد ولی زُروان دید که او سیاه و بدشکل است و از او خوشش نه‌آمد. به‌دنبالِ او اورمزد پدیدار شد که سپید و درخشان بود، و زُروان از او خوشش آمد (همان نگرشی فرهنگیِ یونانیان و رومیان که آدمِ سیاه‌پوست را نه انسان بل‌که جانور پنداشتند). بنابر عهدی که زُروان کرده بود که هرکدام زودتر به‌دنیا آید جهان را به‌او واگذارد، و به‌سبب نفرتی که از اهری‌مَن داشت، فقط ۹ هزار سال از سلطنت جهان را به‌اهری‌مَن داد، و اهری‌مَن و اورمزد به‌همراهِ هم دست به‌کار آفرینش شدند، و اولی بدیها را آفرید و دومی نیکیها را.

جهادگرانِ مسیحی وقتی اینها را می‌نوشته‌اند فراموش کرده بوده‌اند که جز زروان هیچ موجودی در جهان وجود نداشت، و کسی جز او خدا نبود. ولی همین تنها خدای جهان در نوشته‌های آنها هزار سال به‌درگاه خدا (معلوم نیست چه خدائی) قربانی می‌داد و

برای خشنودیِ آن خدا عبادت می‌کرد، ولی آن خدا قربانیها و عباداتِ او را نمی‌پذیرفت.

چنین بوده خرد و بینش کسانی که باورهای سه‌بُنیِ یادشده را جعل کردند تا دین ایرانی را زشت و ناپسند جلوه دهند و مردمِ جهان را به‌پذیرش دین و خدای خودشان ـ عیسا مسیح ـ ترغیب کنند.

این‌را نیز ناگفته نگذرم که زُروان در عقیدهٔ ایرانیانِ باستان همان مخلوقی از مخلوقات اهورَمَزدا بوده که در ادبیات ما «فلک» و «دهر» و «چرخ» نامیده شده است، و پیشینیان ما عقیده داشته‌اند که رخدادها از گردش دهر و فلک و چرخ برمی‌خیزد که به‌ارادهٔ اهورَمَزدا در گردش است و روزگار را پدید می‌آورَد، و در جریانِ حرکتِ این روزگارِ پدیدآمده از گردشِ چرخِ فلک است که خیر و شر و نیک و بد رخ می‌دهد.

به‌این معنا زُروان یکی از مخلوقات پروردگار بوده نه خدای قائم به‌ذات که به‌ادعای کشیشانِ مسیح‌پرستْ و مریم‌پرستْ پیش از اهورَمَزدا وجود داشته و اهورَمَزدا از او پدید آمده بوده است.

دینِ زروانی (زروان‌پرستی)، اگر در زمانِ ساسانی وجودِ خارجی داشته، باید پنداشت که در دوران دورِ تاریخ و شاید در زمان امپراتوری آریانِ میتانی و سده‌ها پیش از دورانِ ماد در میان آریانِ اناتولی رواج یافته بوده و از دین ایرانی جدا بوده و بسیاری از مایه‌های فکریش را از آئینهای بسیار دیرینهٔ آریایی گرفته بوده است.

در نوشته‌های داریوش بزرگ در جای خود خواندیم که گفته بود «سَکَه‌ها اهورَمَزدا را نمی‌پرستند». اشارهٔ داریوش بزرگ در آنجا به‌سکَه‌های آریاییِ شمال رود ارس (سکه‌های تیزخود) بود. این قوم دین کهنِ آریایی داشته‌اند و هنوز به‌آئین مَزدایَسنَه درنه‌آمده بوده‌اند و شاید زُروان ـ یکی از خدایان کهن آریایی ـ را نیز در کنارِ دَیوا می‌پرستیده‌اند.

در بخشهائی از جنوب کت‌پتوکَه که آریانِ دیرینه و بازمانده از میتانیها جاگیر بودند نیز شاید این دین در میان مردم رواج داشته است.

ولی این آئین هیچ‌گاه در میان ایرانیان رواج نداشته و هیچ نشانه‌ئی از حضور آن در درون ایران‌زمین به‌دست نه‌آمده است.

آئین زُروانی را باید به‌کلی از مذاهبِ ایرانیان مَزدایَسن جدا دانست. همهٔ نشانه‌ها، به‌ویژه متنِ اوستای ساسانی، این ادعا را تأیید می‌کنند.

جهادگران مسیحی با معرفی دین زروانی به‌عنوان دینِ همهٔ ایرانیان، با مانویت که

نیرومندترین رقیب مسیحیت بود نیز می‌ستیزیدند. زیرا زروان به‌عنوان خدا وارد آموزه‌های مانی نیز شده بود، و معلوم بود که این خدا را مانی از جائی از اناتولی گرفته بوده و مطابق با عقاید خویش پرورده بوده است؛ همچنان‌که عیسای آسمانیِ خویش را نیز از مسیحیان گرفته و مطابق با عقاید خویش پرورش داده بود. آنچه سبب شد که کسی از ایرانیان نسبت به‌مانی و آموزه‌هایش تمایل نشان ندهد، و پیروان مانی در خاورمیانه عموماً از اقوام خوزی و آرامی و سامی‌نژاد بودند، همین باورهای شرک‌آلوده بود که او ابراز می‌داشت.

در اسطورهٔ خلقتی که پیروان مانی پس از او نوشته‌اند آمده که در آغاز که این جهان نبود دو گوهر نور و ظلمت وجود داشت که یکی نیکی محض بود و جهان زُروان بود، و دیگری بدی محض بود و جهان «آز» (شیطان) بود، و هردو از یکدیگر جدا بودند تا آن‌که آز به‌جنگ نور برخاست، و هرمزد برای مقابله با آز پنج سپاه آسمانی از آب و باد و آتش و نسیم و نور بسیج کرد، و از آن‌زمان جنگ خیر و شر استمرار یافت و تا پیروزی نهایی خیر بر شر و نابودِ کامل ماده ادامه خواهد داشت.

این‌که تبلیغ‌گران مسیحی این‌همه با زُروان ستیز داشته‌اند، از همینجا آمده بود که زُروان خدای دین مانی بود و آنها دین مانی را سرسخت‌ترین رقیب خودشان در میان‌رودان و شام و اناتولی و مصر و اروپا می‌دیدند. و چون‌که در سده‌های پنجم و ششم هرچه متعلق به‌فرهنگ مردمانِ کشور ساسانی بود در سرزمینهای زیرِ سلطهٔ دولت روم مطرود بود و با آن مبارزه می‌شد، دین مانی با خشونت بسیار مورد حمله و سرکوب و نابودی واقع شد تا آن برتری که در سده‌های سوم و چهارم در خاورمیانه به‌دست آورده و مانع گسترش مسیحیت شده بود از او گرفته شود و با کنار رفتن آن مجال گسترش مسیحیت فراهم آید.

چنان‌که پیش از این نیز اشاره رفت، تا زمانی که مانویان مورد پی‌گردِ دستگاههای سرکوبِ دولتِ امپراتوری روم قرار نگرفته بودند مسیحیت نتوانسته بود که چندان موفقیتی در خاورمیانه به‌دست آورَد، و دینِ مانی دینِ همگانی در میان جماعات بزرگی از مردمِ خاورمیانه و شمال آفریقا بود.

تنها با نابود شدن و ناپدید شدنِ دینِ مانی بود که مسیحیت امکانِ گسترش می‌یافت.

وظیفهٔ نابودگریِ دینِ مانی را کشیشانِ جهادگر برعهده گرفته بودند که از یاریِ همه‌جانبهٔ دستگاه سرکوب دولتی برخوردار بودند.

چه رنجهای گران و تن‌گداز و چه مصیبتهای بزرگ و باورنکردنی‌ئی که بشریت در طولِ تاریخِ تمدنیِ خویش از جهادگرانِ دین‌گستر نکشیده است؛ رنجها و مصیبتهائی که هنوز هم پایان نیافته است. مصیبتهائی که میترائیان و مانویان در سرزمینها زیرِ سلطهٔ امپراتوری روم از دستِ جهادگرانِ مسیحیِ برخوردار از حمایتهای بی‌دریغِ دستگاههای سرکوبِ رومیان دیدند در اندازه‌ئی بود که می‌توان با مصیبتهای مسیحیانِ بومیِ سرزمین اناتولی و شرق بالکان بر دستِ اوغوزهای تشکیل‌دهندهٔ سلطنتِ عثمانی مقایسه کرد. دین‌گسترانِ ضدِ بشرِ عثمانی از چندین میلیون بومیِ یونانی‌تبار و آریایی‌نژادِ سرزمینهای اناتولی و منطقهٔ کنستانتینوپُل در شرقِ بالکانْ چنان کشتارهائی کردند که در کمتر از یک سده هیچ نشانی از آنها برجا نمانده بود، چنان‌که گوئی اناتولی هیچ‌گاه سرزمینِ یونانیان و آریائیان نبوده است. سلطان عثمانی وقتی کشورِ یونانی‌نشینِ تراپیزونت که همهٔ جمعیتش مسیحی بودند را به‌دنبال لشکرکشیهائی اشغال کرد چنان کشتارِ همگانی‌ئی از مردمِ آن سرزمین به‌راه افکند که پس از دو یا سه دهه هیچ نشانی از بومیانِ تراپیزونت بر جا نبود. همهٔ این جنایتها که صفتی جز ضدِ بشری نتوان به‌آن داد در زیرِ پرچم دین و با داعیهٔ دین‌گستری انجام گرفت.

اوج گرفتن مشکل ارمنستان

وقتی پس از بهرام پنجم کار مسیحیت در ارمنستان بالا گرفت و از حمایت دولت روم برخوردار شد، و جهادگران مسیحی در ارمنستان با آئین میتراییِ مردم ستیزیدند و مردم را به زور به‌آئین مسیح درآوردند، مهرنرسی به‌جای آن‌که برای مقابله با این اوضاع به زور متوسل شود کوشید که از راه گفتگو و اقناعْ بزرگان ارمنستان را متوجه معایب دین مسیح کند و محاسن آئین مَزدایَسنَه را برای آنها بازنمایَد، و ضمن مقایسهٔ دو آئینْ برتری مَزدایَسنَه را به‌اثبات برساند و به‌آنها پیشنهاد کند که اگر می‌خواهند دین میتراییِ خودشان را رها کنند بهتر است که دین مَزدایَسنَه را برگزینند.

این در زمانی بود که ارمنستان به‌طور مستقیم توسط دربار ایران اداره می‌شد و آن وضعِ نیمه‌استقلال داخلی که تا اواسط عهد بهرام گور برقرار بود نیز از میان رفته بود، و ارمنستان حالت یک آستان داخلی ایران را داشت، و سرکوبِ دینی در ارمنستان برای دربار ایران کاری بسیار ساده بود. ولی مهرنرسی که مردی آزاداندیش و بی‌تعصب بود، به‌جای توسل به زور، شیوهٔ استدلال و اقناع را برگزید و تلاش کرد به‌بزرگانِ ارمنستان

بفهماند که دینی که مسیحیان برایش تبلیغ می‌کنند به‌دردِ زندگی نمی‌خورد.

کریستنسن به‌نقل از منابعِ تاریخیِ مسیحیان نوشته که مهرنرسی به‌بزرگان مسیحی‌شدهٔ ارمنستان نامه‌ئی نوشته جزوه‌ئی حاوی اصول عقائد مَزدایَسنَه را برایشان فرستاد و از آنها خواست که دین مَزدایَسنَه را با دینی که کشیشان تبلیغ می‌کنند مقایسه کنند؛ و اگر نمی‌خواهند بر آئین میترَیَسنَه بمانند برایشان بهتر است که دین مَزدایَسنَه را برگزینند که دین زندگی است. بنا بر آنچه که خودِ کشیشان نوشته بوده‌اند، مهرنرسی در نامه‌ئی به‌همراه این جزوه به‌بزرگان ارمنستان چنین نوشت:

ما اصول دیانت خود را که متکی برحقیقت و مبتنی براساس و قواعد مستحکم و متین است نوشتیم و برای شما فرستادیم، و میل داریم که شما که وجودتان برای کشور تا این اندازه مفید و برای ما تا این حد عزیز است کیش مقدس و حقیقی ما را بپذیرید و دیگر در آن دیانت که همه می‌دانیم باطل و بی‌فایده است باقی نمانید.

ولی در همین نوشته‌های مسیحیانِ آن‌زمان می‌بینیم که کشیشان به‌این نامهٔ سراسر مهر و عطوفتِ دربار ایران چنین پاسخ دادند:

حقیقت آن‌است که ما وقتی که در کاخ تو بودیم مغان را که قانون‌گذاران شما به‌شمار می‌روند و در آنجا حضور داشتند مورد استهزاء و تحقیر قرار دادیم. حال نیز اگر ما را مجبور کنید که نوشته‌هاتان را بخوانیم و گفتاری را بشنویم که ابداً درخورِ توجه و شایستهٔ تفکر ما نتواند بود همان خواهیم کرد که در آنجا دیدید. از این‌رو محضِ حفظ احترامتان نوشته‌تان را که موجب استهزاء می‌شد نگشودیم و دست‌خطتان را نخواندیم. زیرا دینی که تحقیقاً می‌دانیم که باطل است و بیش از نتیجهٔ اوهام چند مردِ ابله نیست و تفصیل آن‌را علمای مردم‌فریب شما شرح داده و به‌ما رسانده‌اند هرگز قابل پیروی نشناخته و اصول آن‌را شایستهٔ شنیدن و خواندن نمی‌دانیم. مطالعهٔ قواعد شریعتِ شما موجب خندهٔ ما می‌شود. هم شریعت شما هم واضعان شریعتتان و هم پیروانِ آن شریعتِ گمراه‌کننده به‌نظر ما درخورِ استهزاءاند. از این‌رو شایسته نمی‌بینیم که آن‌گونه که دستور داده‌اید قواعد شریعت خودمان را برای شما بنویسیم و بفرستیم. زیرا شریعتِ ناپاکِ شما را لایق مطالعه و اندیشیدن ندانسته‌ایم. بهتر آن‌است که آن‌را در معرض استهزاء قرار ندهید، و به‌حکم حکمتِ والائی که ادعای داشتنش را می‌کنید، حق این بود که این نکته را در نظر می‌گرفتید و تیرِ استهزای ما را به‌جانب خودتان روان نمی‌کردید. چه‌گونه ممکن است که ما قواعد دین مقدسِ

آسمانیِ خویش را بر جاهلانی همچون شما عرضه بداریم و آن‌را در معرض استهزاء و دشنامتان قرار دهیم؟[1]

گرچه کشیشان به‌دین ایرانی چنین اهانتهای تند و زننده‌ئی می‌کردند و چنین وقیحانه به‌بزرگان ایران پاسخ می‌دادند و بزرگانِ ایران را به‌استهزاء می‌گرفتند و به‌آنها القابی همچون ابله و سفیه می‌دادند و پیامبرِ ایرانی (زرتشت) را دروغ‌ساز و مؤبدان ایرانی را مردم‌فریب می‌نامیدند، مهرنرسی کوشید که با استدلالهای منطقی به‌بزرگان ارمنستان بفهماند که دینِ مسیحیت اساس و پایهٔ درستی ندارد و قابل پیروی نیست. او در جزوهٔ دیگری، که باز هم در نوشته‌های کشیشان بیان شده است، ضمن آوردن شرح مفصلی از احکام دین مَزدایَسنَه، مسیحیت را نقد کرد و چنین نوشت:

خطای عقیدهٔ مسیحیان در آن است که می‌پندارند خیر و شر هردو از یک فاعل ناشی شده است؛ و می‌پندارند که خدا انتقام‌جو است و به‌خاطر سرشاخه‌ئی که از درختی بریده شده بود (خوردن میوهٔ ممنوعه توسط آدم در افسانهٔ خلقت نزد مسیحیان) مرگ و زندگی را آفرید و بشر را محکوم به‌تحمل درد و رنج کرد؛ حال آن‌که چنین حسِ انتقام‌جویی‌ئی حتّا برای انسانها نیز مذموم است و نباید که وجود داشته باشد، تا چه رسد به‌آن‌که آن‌را به‌ذات پاکِ آفریدگار نسبت دهند.

خطای دیگر در عقائد مسیحیان آن‌است که می‌پندارند خدائی که آسمانها و زمین را آفریده است بر زمین فرود آمد و از رحِمِ دوشیزه‌ئی به‌نام مریم که شوهرش مردی یوسف‌نام بود متولد شد؛ حال آن‌که مسیح پسر نامشروع مردی به‌نام فنتور بود.

علمای دین مسیحی می‌گویند که خوردنِ گوشت را مباح می‌دانند ولی خودشان از خوردنِ آن امتناع می‌ورزند. دیگر آن‌که می‌گویند که زن برای مرد حلال است ولی خودشان زن نمی‌گیرند. دیگر این‌که از سوئی پیدا کردن اطفال را عیبی می‌شمارند ولی عقیم بودن را هم عیبی بزرگ به‌شمار می‌آورند. اینها که ستایندگان مرگ و تحقیرکنندگان حیات‌اند (تبلیغ‌گران فرهنگ شهادت‌اند) فقر و تهی‌دستی را تبلیغ می‌کنند، و کار کردن و تولیدِ ثروت را گناهی عظیم می‌پندارند و تهی‌دستی را می‌ستایند و سختی‌کَشی را ترویج کرده از نعمتهای خدادادی رخ می‌تابند و به‌افتخارات بشری بهائی نمی‌دهند.

گرچه ناقلان مطالب این جزوه کشیشان متعصب و ضد ایرانی بوده‌اند و البته همهٔ

---

۱. کریستنسن، ۳۸۵ـ ۳۸۶، به‌نقل از لانگوا.

مطالب جزوه را حتّا به‌اختصار هم ننوشته بل‌که هرجا لازم دیده‌اند آن‌را تحریف نیز کرده‌اند، ولی از همین مختصرِ تحریف‌شده که در اینجا آمده است پیدا است که مهرنرسی در کتابچه‌ئی که تألیف کرده بوده یک مقایسهٔ کاملی از دو دین مسیحیت و مَزدایَسنَه به‌عمل آورده، بر روی نقاط تعارضِ اصلی این دو دین انگشت نهاده و اشاره کرده بوده که دین مَزدایَسنَه دین دنیاسازی و شادزیستی است که در آن کشاورزی و کار کردن و خانه ساختن و زیبا کردنِ جهان و زندگی تشویق شده است، ولی مسیحیان می‌خواهند که با ترویج فقر و بیکاری و زن‌گریزی و دنیاگریزیْ جهانِ خدا را به ویرانی بکشانند و مردم را به‌فقر و زجر و زهد عادت دهند، و این خلاف روح و فطرت بشر است، و خلاف خواست خدا است که دنیا را آفریده به‌انسان داده است تا انسان آن‌را آبادان و زیبا سازد، و از نعمتهای بی‌کران خدادادی استفاده ببرد و موجبات سعادت و آسایش خویشتن و دیگران را فراهم کند.

همین مختصرِ تحریف‌شده که آنها نقل کرده‌اند نمونهٔ مشت از خروار است، و عمق آگاهی و آزاداندیشیِ مهرنرسی را می‌رساند. وقتی انسان می‌بیند که این تلاش و جدلِ کلامی برای اثبات حقانیت دین ایرانی از جانب مردی انجام گرفته که همهٔ ابزار سرکوب را در اختیار داشته و می‌توانسته به راحتی پیروان ادیان دیگر را سرکوب کند و مانع گسترش دین مخالف شود، پی می‌برَد که آموزه‌های زرتشت تاچه حد انسان‌ساز بوده و چه انسانهای بزرگ‌منش و آزاداندیشی از بطن این دین سر برمی‌آورده‌اند.

گرچه کشیشان تا می‌توانستند به‌ایرانی و دین ایرانی اهانت می‌کردند و مردم را برضد ایران برمی‌انگیختند و ضرورتِ پیوستنِ سرزمینهای مسیحی‌شدهٔ درون قلمرو دولت ساسانی به‌دولت روم را تبلیغ می‌کردند، در نوشته‌های کشیشانِ آن‌زمان با وجود همهٔ احساسات ضد ایرانی که در آنها به‌چشم می‌خورَد اشارات اندکی به‌آزار و اذیت شخصیتهای مسیحی‌شدهٔ خوزستان و عراق توسط دستگاه دولتِ شاهنشاهی دیده می‌شود. هرجا هم سخن از آزار مسیحیان به‌میان آمده است از نوشته‌های آنها به‌خوبی برمی‌آید که این آزارها بیشتر علت سیاسی داشته نه دینی؛ و معلوم است که وابستگیِ بیش از حدِ مسیحی‌شدگانِ درون مرزهای کشور ساسانی به‌همکیشان رومی‌شان و اقدامات فتنه‌انگیزانه و تفرقه‌افکنانهٔ کشیشانشان که در مواردی حالت جاسوسی برای دستگاههای دولتی رومیان و زمینه‌سازی در جهت پیوستنِ سرزمینهای مسیحی‌شدگان به‌سلطهٔ رومیان بوده، کیفرهائی را به‌دنبال می‌آورده است.

گرچه در این دوران دربار ایران، با پیروی از سیاست همیشگی تسامحِ دینی، در برابر مسیحی شدنِ بومیان عراق و خوزستان اغماض می‌کرد،[۱] و حتّا یزدگرد اول فرمانی دائر بر حق مسیحیانِ ایران بر ساختن کلیسا صادر کرد و جلوگیریِ حاکمانِ محلی از فعالیتهای دینی کشیشان را ممنوع اعلام داشت، با این‌حال از مسیحی شدنِ شخصیتهای کشوری و لشکری جلوگیری می‌شد؛ چنان‌که مثلاً یک شخصیتِ خوزستانی به‌نام آذرفربغ که گویا پسرش بیمار بود و کشیشی به‌او وعده داده بود که اگر مسیحی شود بیماری پسرش شفا خواهد یافت، به‌دین مسیح درآمد و زمینی را وقف کرده به‌همراه قبالهٔ ملکیت در اختیار کشیش قرار داد، و کشیش بر روی آن زمین کلیسا ساخت. به زودی وعدهٔ بی‌اساس و پایهٔ کشیشِ شارلاتانْ دروغ از آب درآمد و آذرفربغ به‌دین خودش برگشت و از کشیش خواست که زمینش را به‌او برگردانَد. کشیش سندِ مالکیت زمین را برداشت و از خوزستان گریخت و به‌شام رفت و به‌دولت روم پناهنده شد. آذرفربغ نیز آن کلیسا را به‌آذرگاه تبدیل کرد. یک نودینِ خوزی به‌نام نرسی که به‌همین شیوه فریب کشیشان را خورده بود جمعی از خوزی‌های مسیحی‌شده را گرد آورده آن خانه را متصرف شد و آتشِ آن‌را کُشت و دیگرباره به‌کلیسا تبدیل کرد و درش را بر روی مسیحیان گشود تا در آن نماز بگزارند.

نرسی را به‌فرمانِ مؤبد روستا گرفته به‌پایتخت فرستادند. او را محاکمه کردند و از او خواستند که مسیحیت را رها کند. و چون حاضر نشد که به‌دین ایرانی برگردد به زندان افتاد و پس از چندی (احتمالاً پس از یک‌سال که طبق حکم فقهی می‌بایست زنده بماند و فرصت کافی برای توبه کردن داشته باشد) پافشاریش بر ماندن بر دین مسیح و دشمنیش با دولت ایران محرز گردید و اعدام شد.[۲]

او به‌این‌سبب محکوم به‌اعدام شد که از تحریکات ضد ایرانیِ یک کشیشی حمایت کرده بود که وابستگیش به رومیانِ دشمن کاملاً مشهود بود و پس از احساس خطر از ایران گریخته بود. او محکوم به‌اعدام شد زیرا عملاً نشان داده بود که هواخواه و حامی رومیان

---

۱. خوزی‌ها که قوم کهنِ عیلامی بودند، هزار سال بود که در درون قلمرو شاهنشاهی می‌زیستند و چتر حمایت دولت ایران را بر سر داشتند. آنها دین کهن خوشان را به‌اشکال مختلف حفظ کرده بودند. بخشهائی از آنها مانوی شده بودند و پس از سرکوب مانویان در ایران و همراه با شدت گرفتن فعالیتهای کشیشان مسیحی در خاورمیانه به‌آئین مسیح روی آوردند. تا نیمه‌های سدهٔ ششم مسیحی دین مسیح دین مسلط خوزی‌ها بود، و اندکی هم بر مانویت مانده بودند و تا زمانی که اسلام به‌خوزستان آمد اینها بر دین مانی بودند و دو سده بعد نیز مانوی ماندند..

۲. بنگر: کریستنسن، ۳۷۱ ـ ۳۷۲.

است.

با این‌حال، دولت ایران به‌خوزی‌های مسیحی‌شده هیچ فشاری وارد نمی‌آورد و حتّا از گسترش مسیحیت در میان خوزی‌ها جلوگیری نمی‌کرد.

وابستگی مسیحیان به‌دولت روم تا جائی بود که برخی از شخصیتهای آنها که در دستگاههای حساس دولتی مشغول کار بودند برای دولت روم جاسوسی می‌کردند؛ چنان‌که در اواخر سلطنت شاپور دوم یک صاحب‌منصب عراقی به‌نام عبدِ یشوع رسمًا متهم به‌جاسوسی برای دربار روم، و محاکمه و اعدام شد.[1]

نیز یک کشیش اسرائیلی‌تبار به‌نام شمعون بِئرسَبُعی که چندی پیش (در دوران سرکوب مسیحیان) از شام گریخته به‌ایران پناهنده شده بود در نیمهٔ دوم سدهٔ چهارم در میان نومسیحیانِ عراقی تبلیغ می‌کرد که به زودی دستگاه شاهنشاهی ایران ورچیده خواهد شد و حاکمیتِ مؤمنانْ جهان‌گیر خواهد شد. او در عین آن‌که تابعیت ایران را پذیرفته بود خلیفهٔ کشیش اعظم شام بود و از دولت روم که اینک مسیحی بود هواداری می‌کرد.

نوشتهٔ تبلیغیِ کششیانِ سدهٔ ششم مسیحی این کشیش را به‌یکی از قدیسان تبدیل کرده است، و لابور نوشته که شاپور دوم فرمود که اگر شمعون از هواداریِ دشمنان و جاسوسی برای آنها دست نکشد باید بازداشت و مجازات شود؛ او در کشور ما زندگی می‌کند، از خیرات کشور ما استفاده می‌کند، ولی هوایش به‌قیصر روم است. برای آن‌که وفاداریش به‌دولت ایران اثباتِ شود باید که مانند همهٔ مردمِ تابع دولت شاهنشاهی مالیات بپردازد.

شمعون به‌سببِ عدم اطاعت از قوانینِ ایران و تحریکِ مسیحیان به‌نافرمانی از قوانینْ بازداشت و زندانی شد. اتهامی که به‌او وارد بود خیانت عُظما بود (تحریک به‌شورش بر ضد دولتِ ایران و پیوستنِ سرزمینهای مسیحیان به‌کشورِ روم)، و چون این تهمت بر او اثبات گردید اعدام شد، و پیروانش چون‌که پس از او دست به‌فتنه‌هائی در عراق زدند به‌خوارزم تبعید شدند (حوالی سال ۳۶۲م). به‌نظر می‌رسد که اینها نه از بومیانِ عراق یا خوزستان بل‌که از همان پناهندگان شامی بوده‌اند که پیشترها به‌سبب آن‌که زیر فشار رومیان بودند برای حفظ دینشان به‌ایران گریخته بوده‌اند، و اینک که دولت روم دین مسیحیت را رسمیت داده بود رخ به‌جانب رومیان برگردانده بودند.

این‌را از آن‌رو می‌گویم که در سراسر تاریخ ساسانی دیده نشده که دولت ایران بومیانِ

---

۱. همان، ۴۱۸ ـ ۴۱۹.

یک منطقه را به‌منطقهٔ دیگری تبعید کرده باشد.

مشکلاتی که مسیحیان در اواخر دوران شاپور دوم برای خودشان ساختند در این‌حد بود. ولی پس از آن، به‌سبب مجال گسترده‌ئی که آزادی فعالیت دینی برایشان فراهم آورده بود بر مشکلات خودشان افزودند.

آزادی فعالیت تبلیغی کشیشان در درون سرزمینهای درونِ کشورِ ساسانی سبب شد که بخشی از مردم ارمنستان به‌آن دین بپیوندند. کشیشانِ ساده‌اندیش که می‌پنداشتند علائمِ آخرزمان و فراگیر شدن دین مسیح و جهان‌گیر شدنِ «حاکمیتِ صالحان» نزدیک است و باید که هرچه زودتر دست به‌کار شوند تا مسیحیتْ عالم‌گیر شود و «مسیحِ غائب ظهور کند و ادیان باطل را براندازد و سلطنت جهانی تشکیل دهد و جهان را پر از عدل و داد کند و به‌صالحان بسپارد»، در سال ۴۴۹ برای تحمیل دین خویش بر مردم ارمنستان اعلان جهاد کردند. محرکان این جهادِ فتنه‌گرانه جاسوسان رومی و کمکهای مخفیانهٔ مادی و معنوی دولت روم بود.

رومیان یقین داشتند که اگر یک سلطنت مسیحی در ارمنستان تشکیل شود ارمنستان از ایران خواهد برید و به‌امپراتوری خواهد پیوست. مردم بیچارهٔ ارمنستان آلت دست اینها و کشیشان اعزامیِ آنها از شام شده بودند.

انسان هرچه ساده اندیش‌تر باشد بیشتر پابند باورها و عقائد موروثی یا اکتسابی خویش می‌شود؛ و هرچه بیشتر پابند این باورها و عقاید شود بیشتر تعصب نشان می‌دهد؛ و هرچه تعصبش بیشتر باشد بیشتر به‌حقانیت باورها و عقائد خویش و بطلان باورها و عقائد دیگران یقین حاصل می‌کند. در اینجا است که این خطر پدید می‌آید که پیروان دین به‌تلاش نابودگریِ دیگران افتند، و خون‌ریزیها و ناامنیها و فسادها و جنایتهای بزرگی در راه تحمیل یک عقیدهٔ دینی بر پیروان ادیان دیگر بروز کند و آرامش و امنیت از انسانها سلب شود.

ادیان سامی در تاریخ - از دوران بابلی و آشوری تا کنون که مورد گفتگویمان است - از این‌دسته ادیان خشونت‌اندیش با طبیعتِ تهاجمی بوده‌اند که هیچ دینی جز دینِ خودشان را تحمل نمی‌کرده‌اند و در هر شرایطی درصدد اجبار جماعات انسانی به‌تغییر دادنِ دینشان و دست کشیدن از خدا یا خدایانشان برمی‌آمده‌اند، که نمونه‌هایش را در دفترِ اول دیدیم.

«جهاد» برای براندازی ادیان موجود و تسلط بخشیدن به‌دین خودی رکن اساسی

همهٔ ادیان سامی در هر زمانی بوده است، و پیروان هرکدام از ادیان سامی از خدای خودشان فرمان داشته‌اند که هرچه خدا و دین در جهان وجود دارد را نابود کنند تا او و دین او جای همه را بگیرد. یعنی هدف از جهاد چیزی جز اجبار جماعات انسانی به‌تغییر دادن دینشان و درآمدن به‌دین جهادگران نبوده است.

اساس این عقیده بی‌خبری از جریان تمدن بشری، تعصبِ دگرستیزانه، تَوَهُم‌گرایی و خودشیفتگی ساده‌اندیشانه است که به‌طورِ عمده ریشه‌های تفکر قبایلی دارد.

پیروان این ادیان گمان می‌کردند که آنچه خودشان دارند (آداب و رسوم و باورهای خودشان) بهترین است، و آنچه دیگران دارند بدترین و درخور نابودی است و باید نابود شود تا دین و سنتهای آنها همه‌گیر شود. این فرمانی بود که خدای هرکدام از ادیانِ سامی به‌بندگانِ خودش که در هر زمانی پیرو یک دین خاصی بودند داده بود، و اینها وظیفه داشتند که فرمان خدایشان را به‌اجرا درآورند.

مسیحیانِ سده‌های پنجم و ششم مسیحی فرمان خدایشان مسیح را داشتند که بشریت را به «تنها دین حق» که مسیحیت بود درآورند و همهٔ دینهای موجود را براندازند. در جزوه‌هائی که کشیشان می‌نوشتند و به‌تبلیغ‌گران (واعظان و مَدّاحان) می‌دادند تا در جمع عوام بخوانند و مردم را با «تنها خدای برحق جهان» آشنا کنند، وعده داده شده بود که هرگاه بیشینهٔ مردم جهان مسیحی شوند مسیح از آسمان فرود خواهد آمد (منجی ظهور خواهد کرد) و تشکیل سلطنتِ جهانی خواهد داد و کسانی را که در راه او جهاد کرده‌اند به‌بهترین خوش‌بختی خواهد رساند، دشمنانِ دین مسیح را به‌کلی نابود خواهد کرد و زمینها و شهرها و آبادیهای دشمنان را به‌بندگانِ خودش خواهد بخشید.

نومسیحیان برای تحقق بخشیدن به‌این وعده با جان و دل جهاد می‌کردند و حتم داشتند که این وعدهٔ آسمانی حتمًا تحقق خواهد یافت و منجیِ موعود به‌همان زودیها ظهور خواهد کرد و سلطنتهای موجود را برخواهد انداخت و خودش تشکیل سلطنت جهانی خواهد داد و ثروتهای جهان را میان پیروان خودش بهره خواهد کرد.

شورش ضد ایرانی مسیحی‌شدگان در ارمنستان

جهاد مسیحیان در ارمنستان که از حمایت مخفیانه و همه‌جانبهٔ دولت روم برخوردار بود در مدت کوتاهی تبدیل به‌شورش گسترده و جنگ داخلی شد، کشور ارمنستان عرصهٔ جنگهای خونینِ مسیحیان و میترَیَسنان شد؛ مسیحیان چون‌که از حمایتهای غیرمستقیم

رومیان برخوردار بودند دست بالا را داشتند و به‌تخریب ممتلکات و کشتار وسیع میترَیَسنان دست زدند، خونهای بسیار بر زمین ریخته شد، بسیاری از شخصیتهای ارمنی دست‌گیر شدند و زیر شکنجه‌های رعب‌انگیز قرار گرفتند، ازجمله زنده‌زنده پوست از تنشان برکشیده می‌شد و در میان پوستشان به‌دار آویخته می‌شدند تا مایهٔ عبرتِ دیگرانی شوند که بخواهند دینِ کافرانِ «میترِس‌پرست» را همچنان برای خودشان نگاه دارند.

آشوب و ناامنی سراسر ارمنستان را فراگرفت، و این امر ایجاب کرد که دولت ایران برای متوقف کردن جنایتهای جهادگران دست به‌اقدام جدی بزند. جهادگران شعار ضدایرانی برافراشتند و خواستار جداییِ ارمنستان از ایران و پیوستنِ ارمنستان به‌دولت روم بودند.

جنایتهائی که کشیشان برای مرعوب کردن مردم و تحمیل مسیحیت بر جماعات انسانی در این دوران از خودشان بروز دادند بیرون از وصف است. چون‌که جهاد به‌اوج رسید و به‌نظر کشیشان می‌آمد که با توفیق خدایی همراه است رهبران جهاد در فکر قبضه کردن قدرت افتادند و شورشِ جهادگرانه تبدیل به‌جنبشِ سیاسی شد. وزگ سیونیکی مرزبان ارمنستان که از خاندانهای بزرگ ارمنی بود توسط شورشیان دست‌گیر و زیر شکنجه مجبور به‌پذیرش مسیحیت شد. بسیاری دیگر از شخصیتهای ارمنی به‌سرنوشت او دچار آمدند. شمار بسیاری از شخصیتهای دینی و کشوری و لشکری از ارمنستان گریختند و شورشیان تشکیل سلطنت دادند، مهرابه‌ها (نیایش‌گاههای میترَ) را تبدیل به‌کلیسا کردند و بتِ عیسا را به‌جای پیکرهٔ میترَ نهادند؛ آتش آذرگاهها را خاموش و آذرگاهها را ویران کردند، و شخصیتهای غیرمسیحی ارمنی که به‌اسارتشان می‌افتاند را مورد شدیدترین شکنجه‌ها و فشارها قرار دادند تا تغییر دین دهند و دیگران نیز به‌هراس افتند و از ارمنستان بگریزند.

شورش ارمنستان درست در زمانی اوج گرفت که یزدگرد دوم در شرقِ ایران‌زمین درگیر واپس زدنِ خزشِ بزرگ جماعاتِ تورکان نورسیده در سرزمینهای هیرکانیه بود (جائی که منطقهٔ میانی تورکمنستانِ کنونی است و روزگاری زمینهای قبایلِ ایرانیِ داهَه بود).

ارمنیهای مسیحی‌شده امیدوار بودند که همین‌که قیام کنند دولت روم به‌یاری آنها خواهد شتافت. این شورش که به‌یک جنگ دینی تمام‌عیار تبدیل شده بود دو سال ادامه یافت.

از بخت بلند ایران، در آن گیرودار، قیصر روم گرفتار جلوگیری از هجوم هونها به‌مرزهای شمالی امپراتوری شد و نتوانست که به وعده‌هائی که برای ارمنیها فرستاده بود عمل کند.

اعلانِ جهادِ رهبران مسیحیِ ارمنستان برضد ایران چنان در مسیحیان میان‌رودان (عراق) مؤثر افتاد که بیم آن می‌رفت که در میان‌رودان نیز شورش ضدِ ایرانیِ مسیحی‌شدگان برپا شود.

این اعلان جهاد در سربازان مسیحی سپاه همراه یزدگرد نیز اثر نهاد، و به‌نظر می‌رسد که نوعی عدم اطاعت از شاه در هنگام درگیری با تورکان در ارتش پدیدار شده بود، زیرا یزدگرد سربازان مسیحیِ سپاه از آرامی‌تبار و خوزی‌تبار را مرخص کرد.

ارمنستان برای ایران اهمیت استراتژیک داشت. این کشور از دوران پارتیان تا آن‌زمان به‌عنوان یک سرزمین حائل در میان دو کشورِ ایران و روم عمل کرده بود. پیش از آن نیز بخشی از پادشاهی ماد و شاهنشاهی هخامنشی بود. مرزهای ارمنستان تا فرات شمالی گسترده بود. یک سرِ ارمنستان ملاطیه در اناتولی بود و سر دیگرش به اورُمَیّه می‌رسید. این کشور از سوئی با آذربایجان و از سوئی با میان‌رودان همسایه بود. راه حملهٔ رومیان به‌آذربایجان از درون اناتولی از روی ارمنستان می‌گذشت. هرگونه سلطنتی که در ارمنستان تشکیل می‌شد اگر زیر کنترلِ ایران نمی‌بود خواه و ناخواه زیر نفوذ رومیان درمی‌آمد و برای ایران خطرآفرین می‌شد.

اگر ارمنستان به‌دستِ رومیان می‌افتاد دشمن از شمال و غرب همچون دو سرِ گازانبر میان‌رودان را احاطه می‌کرد. از این گذشته راه ایران به‌تنها بندر ایرانی بر کرانهٔ شرقی دریای سیاه، یعنی بندر لاتکیه در غرب گرجستان، از درون ارمنستان می‌گذشت؛ و اگر ارمنستان از ایران جدا می‌شد این بندر مهم و استراتژیک به‌دست رومیان می‌افتاد، و نه تنها لطمهٔ بزرگی به‌بازرگانی جهانی ایران می‌زد بل‌که گرجستان نیز از دست می‌رفت و به‌منطقهٔ نفوذ رومیان تبدیل می‌شد.

نگاه‌داریِ ارمنستان در حیطهٔ نفوذ و سلطهٔ دولتِ ایران برای ایران دارای اهمیت ویژه بود. دولت ایران گزینه‌ئی جز نگهداریِ کنترل بر ارمنستان نداشت.

تاریخ ایران با سرکوب دینی بیگانه بود، و قوم ایرانی که ذاتًا و بنابر آموزه‌های دینش و بر پایهٔ یک سنتِ هزار ساله به‌همهٔ ادیان جهان احترام می‌نهاد ضدیت دینی را نمی‌شناخت. در همهٔ دوران تاریخْ اقوام درون قلمرو شاهنشاهی از آزادی کامل و همه‌جانبهٔ

دینی برخوردار بودند که نمونه‌های را پیش از اید دیدیم؛ و ایرانیان تنها قومی در جهان بودند که همهٔ دینها را در کنار دینِ و آئینِ خودشان تحمل می‌کردند. ولی اکنون در ارمنستان وضعی به‌پیش آمده بود که برای دولت ایران قابل تحمل نبود. اعلان جهاد برای تحمیل مسیحیت به‌مثابهٔ اعلان جداییِ ارمنستان از ایران و پیوستنش به‌قلمروِ دولت روم بود، و دولت ایران می‌بایست که برای رویارویی با این خطرِ جدی دست به‌کاری می‌زد.

به‌نظر می‌رسد که زمانی که در ارمنستان اعلان جهاد شد مهرنرسیْ دیگر زنده نبود، زیرا از آن‌پس در رخدادها نامی از او در میان نیست.

یزدگرد دوم پس از پرداختنِ به‌مرزهای شمالیِ کشور و دور کردن خطر تورکان خزنده عازم ارمنستان شد. به‌علت گرفتاری دولتِ روم در درگیری با خزشِ بزرگِ قبایلِ هونها که در صدد دست‌اندازی به‌درون مرزهای شمالی امپراتوری بودند امید شورشیان به‌امداد دولتِ روم ناکام ماند، شورش سرکوب شد، رهبران شورش دست‌گیر و زندانی شدند، وزگ سیوینکی به‌اتهام همدستی با دشمن ایران و ارمنستان از مرزبانی ارمنستان برکنار شده اموال و املاکش مصادره شد، افسری از خاندانِ ساسانی به‌مرزبانی ارمنستان منصوب شد، ایران‌امبارگ‌بد که نامش بهدین شاپور بود مرزبانِ ارمنستان شد و رهبران طراز اول شورش را که عموما کشیش بودند به‌فرمودهٔ یزدگرد اعدام کرد؛ ولی نومسیحیانِ ارمنی مورد تعرض قرار نگرفتند.

سپس به‌فرمودهٔ یزدگرد اعلان شد که مردم ارمنستان در انتخاب دین و مذهب خویش آزادی کامل دارند و کسی به‌جرم مسیحی شدن مورد پی‌گرد قرار نخواهد گرفت.

نیز، یزدگرد به‌بهدین شاپور فرمان داد که برای بازسازی خرابیهائی که جنگهای داخلی دو ساله به‌بار آورده بود اقدام عاجل و کارساز انجام دهد. مردم ارمنستان از پرداخت مالیات دو سالِ گذشته و سال آینده معاف شدند تا نسبت به‌ایران رضایت خاطر حاصل کنند.

شماری از مسببانِ اصلیِ فتنه که دست‌گیر شده بودند به‌ایران فرستاده شدند. اینها چون‌که کشیش بودند در میان‌رودان توسط دادوَرزانِ (قاضیانِ) مسیحی محاکمه شدند، اتهام خیانت به‌وطن و بر هم زدن نظم و امنیت عمومی و تخریب ممتلکات مردم بر آنها ثابت شد و محکوم به‌اعدام شدند (سال ۴۴۶).

تبلیغ‌گران مسیحی در سدهٔ بعدی به‌دروغ نوشتند که شاه ایران اینها را به زندان کرد تا مجبور به‌ترک مسیحیت و پذیرش دین ایرانی کند، و چون‌که اینها شهید شدن را بر

پذیرش کفر و الحاد ترجیح دادند در زیر شکنجه به‌کشتن رفتند.

به‌دنبال این اقدامات که بدبینی شدیدی را در دستگاههای دولتِ ایران نسبت به مسیحیان پدید آورده بود، پاک‌سازی دستگاههای حساس دولتی از شخصیتهای مسیحی در میان‌رودان و خوزستان آغاز شد، و بسیاری از مسیحیان از مناصب تصمیم‌گیر برکنار شدند.

دیگر در ایران شخصیتِ باتدبیری همچون مهرنرسی وجود نداشت که در چنین شرایط حساسی عاقلانه‌ترین راه را برگزیند تا کارگزاران دستگاههای دولتی به‌صِرف مسیحی بودن صدمه نبینند. درنتیجه در عراق و خوزستان در میانِ پیروان دو دین مسیحی و ایرانی شکاف ژرفی افتاد که تا واپسین روزگار ساسانی ادامه یافت. باعث این شکاف نیز کشیشان مسیحی بودند که جهاد دینی را به‌شکل ضدیت با ایران و علاقه به‌پیوستن به‌امپراتوری روم درآورده بودند و می‌پنداشتند که با جهان‌گیر شدن امپراتوری روم مُنجیِ موعودِ آسمانها از آسمان به‌زیر خواهد آمد و تشکیل سلطنت خواهد داد و «جهان را به‌صالحان خواهد سپرد».

نزاع کشیشان بر سرِ لاهوت و ناسوتِ عیسا مسیح

مسیح از یک خانوادۀ فقاهتیِ قومِ اسرائیل بود، و مریدانی که پس از او آئین وی‌را تبلیغ کردند از قوم اسرائیل بودند. پیروان مسیح نیز در کشورهای سوریه و فلسطین و میان‌رودان عمومًا از سامیها و همنژادان سریانی و آرامی آنها بودند. در خاک ارمنستان نیز مسیحیت به‌آن‌سبب پروبال گرفت که بخش بزرگی از جمعیت ارمنستان به ویژه در نواحی فرات شمالی را جماعات آشوری و سریانی تشکیل می‌دادند. علت اختلاف و ستیز دائمی خاندانهای قدرت‌مند در ارمنستان نیز همین وضع چند قومیتی در آن کشور بود که رقابت قدرت شدیدی را باعث شده بود.

مسیحی‌شدگانِ عراق و خوزستان از اقوام آرامی و خوزی بودند. مسیحی‌شدگانی که نامهای ایرانی داشتند و خوزستانی بودند نیز از قوم خوزی بودند. رهبران مسیحیان عراق و خوزستان نامهائی چون ماروتا، برصوما، اسحاق، یهب الله، عبدا، الیعازار، یوحنا، فیطیون داشتند، که نشان‌گر آن‌است که عمومًا سریانی‌تبار و آرامی‌تبار بودند.

همزمان با فتنه‌های ارمنستان، نزاع فکری نوینی بنام «لاهوت» و «ناسوت» (ذات خدایی و ذات انسانی) در محافل مسیحیِ شرق و غربِ امپراتوری روم عَلَم شد که در مدت

کوتاهی کلیساهای شرقی و غربی را دو شقه کرد و درگیری شدیدی میان طرفداران دو مذهبِ مسیحی برپا شد که تا جهاد پیروان دو مذهب با همدیگر بر سر تصرف کلیساها و کشتار یکدیگر به‌جلو رفت و به‌بریدنِ کاملِ مسیحیان ایران از وابستگی به‌کلیساهای رومی و تغییر نگرشِ آنها نسبت به‌مسیحیتِ رومی انجامید.[1]

هرکدام از اقوام خاورمیانه‌یی که مسیحی شده بودند شخصیت مسیح را بر مبنای بینشِ کهن فرهنگی و دینی و بنابر افسانه‌های خودشان ساخته بودند. برای رومیان و مردم اناتولی و نیز ارمنیها که از میترَیَسنَه به‌مسیحیت رسیده بودند همهٔ خصوصیات میترَ به‌مسیح انتقال یافته بود، مسیح عین خدا و ذات خدا بود که به‌صورت انسان تجلی یافته بود، در همان روزی متولد شده بود که میترَ تولد یافته بود (نخستین شبِ زمستان)؛ بت او در همان «مِهراوَ» (جایگاه مهر) نهاده شده بود که پیشترها بتِ میترَ نهاده شده بود؛[2] معبدِ او همان نیایش‌گاهِ پیشینِ میترَ بود، و نماز به‌درگاه او همان سرودهائی بود که پیشترها به‌آهنگِ ساز برای میترَ خوانده می‌شد، ولی اکنون نام مسیح جای نام میترَ را گرفته بود. مسیح نزد اینها همهٔ خصوصیات میترَ را با خود داشت ولی او نه میترَ پسر آسمان بل‌که ایسوس (تلفظ یونانیِ یشوعا) پسر آسمان بود.

برای جماعاتی که از مانویت به‌مسیحیت درآورده شده بودند نیز مسیح همان عیسای آسمانیِ مانی بود که تجلیِ ذات خدا به‌شمار می‌رفت و همچون خودِ خدا در کائنات دخل و تصرف داشت.

---

۱. لاهوت و ناسوت دو عبارتِ آرامیْ‌سُریانی است که اسرائیلیان نیز به‌کار بردند، و از دو نامِ «ایل» و «ناس» با پس‌آوند «وت» ساخته شده است. لاهوت یعنی مربوط به‌ایل (خدا)؛ و ناسوت یعنی مربوط به‌ناس (مردم/ انسان). از همین ترکیب است عبارتهای «ملکوت» (مربوط به‌سلطنت)، «جَبَروت» (مربوط به‌زور)، «طوروت» که عربها تورات گفتند (مربوط به‌کوهستان)، «عَفَروت» که عربها عفریت گفتند (مربوط به‌زیرِ زمین)، «زَکَاوت» که عربها زکٰوت/ زکات گفتند (مربوط به‌پاکیزی)، «صَلَاوت» که عربها صَلٰوت/ صلات گفتند (مربوط به‌وصل/ برقراری رابطه)، «صَبّابوت» که صفتِ «یَهُوّه» خدای آتش‌فشانیِ اسرائیلیانِ باستان بوده (مربوط به‌فروریزندگی)، «بَرّه‌اوت» که اکنون «برهوت» گوئیم (مربوط به‌بَر/ بیابان)، و بسیاری واژگان دیگر از جمله تابوت که شاید تلفظ یونانیِ «عتابوت» باشد (مربوط به‌عتاب/ تختی که خدا رویش می‌نشسته و موسا را به‌حضور می‌پذیرفته). تابوت را اکنون «تابوه» گویند، یعنی مقدس‌ترین مقدسهای معنوی.

۲. مهراوَه را سریانیها مِهرابَه گفتند و به‌معنای معبد بود. عربها بعدها آن‌را «محراب» تلفظ کردند که تا امروز مانده است.

برای مصریان و بخشی از شامیان که از فرهنگ دیرینهٔ مصری به‌مسیحیت درآمده بودند مسیحْ شکل دیگری از فرعونان کهن مصر بود، روح خدا در رحم یک دوشیزه (مریمِ عذراء) نهاده شده بود و به‌شکل یک انسان بر زمین آمده بود تا سلطنت کند؛ لذا ذات مسیح ترکیبی از خدا و انسان بود (روحِ خدا و تنِ انسان، لاهوت و ناسوت).

برای یونانیان که از دیرباز زیر تأثیر فرهنگ دینی مصریان بودند (و این را در جای خود دیدیم) مسیح دارای خصوصیتِ مشابه مسیح مصریان بود؛ زیرا در فرهنگ یونانیان نیز خدا یک ذات انسان‌گونه بود، و این‌را در جای خود ضمن سخن از دین و خدایان یونانی و سخن از خدایی اسکندر و جانشینانش دیدیم.

برای یهودانِ مسیحی‌شده در فلسطین و برای بومیان میان‌رودان نیز مسیح شکل دیگری از پیامبرشاهان کهنِ اسرائیل و بابل و آشور بود، یعنی مردی که آفریده شده بود تا پیامبرشاه باشد؛ و گرچه گزیدهٔ خدا بود ولی خدا نبود و ذات خدایی نیز در او نبود بل‌که گزیده و معصوم بود و برای ادارهٔ امور جهان همواره از خدا رهنمود می‌گرفت و احکام و قوانین را از راهِ وحی خدا دریافت می‌کرد.

چنین بود که در میان جماعات مسیحی‌شدهٔ خاورمیانهٔ غربی تا نیمه‌های سدهٔ پنجم مسیحی سه مسیح با سه ویژگی وارد باورهای دینی شد: یکی خدای کامل، یکی انسان‌خدا، و دیگری انسانِ گزیدهٔ آسمان و پیامبرِ خدا. و در محافل دینیِ مسیحیان بر سرِ ذاتِ عیسا مباحثی پدیدار شد و اندک اندک اوج گرفت، و رساله‌ها و نامه‌ها و کتابهائی توسط کشیشان پیروِ هرکدام از سه طرز فکر نوشته و منتشر شد، و محافل دینی و کشیشانِ بزرگِ پیروِ هرکدام از سه طرز فکر را رو درروی همدیگر قرار داد و به‌منازعه افکند، که داستان دراز و اندوه‌باری دارد. شدیدترین اختلافها میان کشیشان معتقد به‌خداییِ کاملِ عیسا (طرز فکرِ برآمده از دینِ میترایی‌ٔ و کشیشان معتقد به‌نیمه‌خداییِ عیسا (طرز فکرِ برآمده از دینِ فرعونی) بود.

معتقدان به‌انسان و نبی بودنِ عیسا که در عراق و فلسطین و شمال آفریقا بودند چنان در اقلیت بودند که به‌کلی از منازعات برکنار ماندند و معتقدان به‌دو طرز فکر دیگر را مشرک می‌نامیدند. از این طرزِ فکرِ سومی مسیحیتی شکل گرفته بود که یک کشیشی به‌نام آریائوس/ آریوس که در اوائل سدهٔ چهارم مسیحی در لیبی ظهور کرده بود باورهایش را تدوین و تبلیغ کرده بود؛ و این تنها مسیحیتِ توحیدیِ برآمده از باورهای یهودیت بود،[۱]

۱. مسیحیتِ موردِ محبتی که در آیاتِ قرآنِ دورانِ مکّی و سالهای اولیهٔ مدنی بازتاب یافته است

ولی پیروانش در اقلیت و همواره مورد اذیت و آزار بودند؛ زیرا کلیساهای دو مسیحیتِ دیگر اینها را به‌خاطر آن‌که گفتند عیسا بشر و برگزیدهٔ خدا بوده است کافر می‌شمردند.

با اوج‌گیری منازعاتِ لاهوتی/ ناسوتی، بسیاری از کشیشانِ دو طرفْ یکدیگر را تکفیر کردند، و شماری از کشیشانِ از این یا آن طرف در شهرهای مسیحی‌نشین در فتنه‌ها به‌دار آویخته شدند. در هر شهری طرف‌داران هرکدام از دو مذهب که قوی‌تر بودند کشیشان معتقد به‌مذهب دیگر را بازداشت و شکنجه می‌کردند که توبه کند و به‌دین درست درآید، و چون‌که مقاومت انجام می‌گرفتند طرفِ مغلوب معمولاً در زیر شکنجه کشته می‌شد.

گزارشهای نسبتًا مفصلی از کشته شدن کشیشان در مسیرِ تحمیل مذهب در تألیفات سده‌های پنجم و ششمِ مسیحیان برای ما بازمانده است که خواندنشان انسانهای نیک‌اندیش را به‌ترحم درمی‌آورَد که بدبختهای توهم‌زده برای تحمیل دینشان بر دیگران یا حفظ دینشان چه رنجها می‌کشیده‌اند.

یک جنبه از نزاع این «اصولیونِ مسیحی» بر سرِ آن بود که آیا مریم که عیسا در شکمش پرورده شده بوده خدا است یا مادر خدا یا یک بشر معمولی ولی با تقدسِ ویژه؟ و آیا بدنِ مادی عیسا خدا بوده یا ذاتِ عیسا خدا بوده و بدن مادیش بشر؟ اگر او خدای مجسم بود پس او با همان بدنش به‌آسمان صعود کرده است و اکنون با همان جسم مادی در آسمان می‌زیَد؛ و چون هنگام ظهورش فرارسد به‌همان شکل و هیأتی از آسمان فرود خواهد آمد که در روز صعودش به‌آسمان داشته است. اما اگر بدن مادیش بشر بوده، این بدن وقتی بر دار زده شده همچون هر بشر دیگری مرده است و آن‌که در آسمان است ذات عیسا است نه تنِ خاکیِ او.

آنها که عیسا را همچون میترای رومیان و ارمنیان و اناتولیان خدای مجسم می‌دانستند گفتند که عیسا با بدن خاکیش به‌آسمان رفته است و اکنون در آسمان خدایی می‌کند و به وقت مناسبْ به زمین برخواهد گشت.

آنها که همچون مصریان و یونانیانِ باستان عیسا را نیمه‌خدا می‌دانستند می‌گفتند که ذات او به‌آسمان رفته نه بدن خاکیش، و آن‌که خدا است ذات عیسا است نه جسم او.

به‌عبارتِ دیگر، نزاع کشیشانِ پیروِ دو مذهب بر سر این بود که عده‌ئی می‌گفتند

همین مسیحیت است. داستانهای قرآن کریم دربارهٔ مسیح و مریم نیز همسانِ داستانهای اینها است.

شخص عیسا با جسم و روحش خدا بوده است و آن عیسا که اکنون در آسمان است و خدایی می‌کند همان تنِ خاکی عیسا است؛ و عدهٔ دیگری می‌گفتند که تنِ خاکی عیسا خدا نبوده ولی روحش خدا بوده و اینک روحش در آسمان است و خدایی می‌کند.

این مسئله اساساً به‌آن علت مطرح شده بود که این بحث در میان کشیشان به‌پیش کشیده شده بود که اینک که مسیحیتْ تبدیل به‌دینِ رسمیِ دولتِ امپراتوری شده و جهان‌گیر شده و هنگام ظهور مسیح فرارسیده است و او به زودی ظهور خواهد کرد آیا همان بدن عیسا که پیشتر در میان مردم بوده ظهور خواهد کرد یا روح خدای آسمانی که پدرِ عیسا است به‌بدن دیگری وارد خواهد شد و دیگرباره همچون بارِ پیشین خواهد آمد تا بر جهان سلطنت کند.

در اینجا بود که کشیشانِ یک‌طرف می‌گفتند که شخص عیسا زنده و غائب است و در آسمان است و به زودی برخواهد گشت. و کشیشان طرفِ دیگر می‌گفتند که تن عیسا زنده نیست و روحش زنده و غائب است و در آسمانها است و به زودی همچون بارِ قبلی خواهد آمد.

به‌بیان دیگر، عده‌ئی از اصولیونِ مسیحی معتقد به وحدت لاهوت و ناسوت در شخص عیسا مسیح بودند، و عده‌ئی دیگر معتقد بودند که ناسوتِ مسیح (تن خاکی مسیح) سوای ذات لاهوتیِ او است. دستهٔ اول می‌گفتند که مسیح خدای مجسم است که برای مدتی بر زمین آمده سپس به‌آسمان برگشته است؛ از این‌رو مریم را باید مادر خدا نامید و در مریم نیز خدایی جستجو کرد. نتیجهٔ این نظریه سه خدایی بودنِ جهان (نظریهٔ اقانیم ثلاثه) بود که یکی در آسمانها می‌زیست و خدای ازلی و ابدی و آفریدگارِ جهان بود؛ دیگری عیسا مسیح بود که غائب بود و معلوم نبود در کجای آسمان یا زمین است؛ و سومی مادرش مریم بود، که در عین حالی که همه می‌دانستند که مرده است عقیده برآن بود که در میان مردم می‌زیَد و هرگاه لازم باشد برای مدد کردن به‌مسیحیان در این‌سو و آن‌سوی جهان حاضر می‌شود.

دستهٔ دوم می‌گفتند که تنِ خاکی عیسا یک موجود بشری است که توسط عملِ خدا در رحم مریم پدید آمده (خدا با مریم درآمیخته است، همانند درآمیختن خدا با مادر فرعون و مادر اسکندر)، و روح خدایی که در تنش دمیده شده او را خدایی بخشیده است؛ پس باید او را پسر خدا نامید ولی مادرش مریم مادر عیسا است نه مادر خدا.

بنابر این عقیده خدای حقیقیْ ایل‌یهوه بود، و عیسا تَجَلّیِ ذات او بر زمین، و

مادرش مریم یک ذات مقدس بود اما نمی‌شد که او را خدا لقب داد.

این باورِ برخاسته از باورهای دینیِ مصریانِ باستان را کشیشی به‌نام **نَسطوریوس** در انتاکیه تئوریزه کرده بود.

نسطوریوس به‌اتهام این‌که به‌خدایی تنِ مسیح عقیده نداشت به‌حکم کلیسای شهر افسوس تکفیر شد، و به‌لیبیا تبعید شد سپس در مصر درگذشت (۴۳۱م). پیروان نسطوریوس در سرزمینهای امپراتوری روم توسط کشیشان مخالفِ مذهبِ او مورد سرکوب واقع شدند و پیوسته به‌ایران می‌گریختند.

آزادیِ فعالیتهای دینی در ایران به‌این مهاجران امکان داد که در شهرهای حَرّان و نَصیبَین و گُوَندشاپور مستقر شوند و به‌تبلیغ بپردازند.

البته در دوران سرکوبِ مسیحیان که ناشی از جهاد کشیشان ارمنستان برضد ایران بود این بیچاره‌ها هم برای مدتِ زودگذری از آزار و فشار مصون نماندند، زیرا اینها نیز در ارعاب و فشارِ مردم برای تغییردادن دینشان دست کمی از بقیهٔ مسیحی‌شدگان نداشتند.

سرانجام، در محافلِ مسیحیِ شمال میان‌رودان، طرف‌دارانِ تجزیهٔ لاهوت و ناسوت بر رقیبان پیروز آمدند و رقیبانِ مذهبی‌شان را قلع و قمع کردند و راه خودشان را از راه کلیسای غربی جدا کردند. این امر سبب شد که مسیحیانِ میان‌رودان (پیروان مذهب نسطوری) به‌طور کلی با کلیسای رسمی امپراتوری قطع رابطه کنند و کلیسای نَصیبَین را مرکز دینی خویش قرار دهند. این عمل با تصفیهٔ بسیار خشونت‌آمیزِ کشیشانِ مخالف مذهب نسطوری همراه بود، چنان‌که «بابوای» رئیس کلیسای نَصیبَین که طرف‌دار وحدت لاهوت و ناسوت بود، به‌حکمِ برصوما (جانشین نسطوریوس) بازداشت و زندانی شد (حوالی ۴۵۱) و پس از آن‌که حکم کفرش را برصوما صادر کرد او را از سرانگشتانش آویختند، و زیر شکنجهٔ شدید قرار دادند تا توبه کند، و چون‌که توبه نکرد او را در زیر شکنجه کشتند.

نزاع طرف‌داران دو مذهب تا زمان درگذشتِ یزدگرد دوم در اوج خود بود. دولت ایران نیز از نسطوریها به‌سبب ضدیتشان با دین رسمی دولت روم حمایت و رهبرانشان را تقویت می‌کرد. رهبران نسطوریها نیز به‌سبب نوازشهائی که از دولت ایران می‌دیدند بسیاری از سنتهای دینی‌شان که با طبع بشر ناسازگار بود را رها کردند، پذیرفتند که غذای لذیذ بخورند و ازدواج و توالد و تناسل کنند، ژنده‌پوشی نکنند، شادی را تحریم نکنند، در جشنها شرکت کنند، و نعمتهای خدادادی را با زهدِ خشک و زبان‌بارْ کفران نکنند.

نزاع مذهبی مسیحیان و افشاگریهای کشیشانشان برضد یکدیگر و جهاد خونینی که برای تصفیهٔ یکدیگر به راه افکندند، از سوئی سبب شد که از آن‌پس کسی در کشورِ ساسانی زیرِ تأثیر تبلیغات مسیحیان قرار نگیرد و به‌اندیشهٔ تغییردادن دین خودش نه‌افتد؛ و از سوی دیگر رابطهٔ مسیحیان ایران با دولت روم برای همیشه قطع شد، و مسیحیت از حالت دین سیاسی بیرون آمد. همین امر سبب شد که دولت ایران در سیاست خود نسبت به رعایای مسیحیِ کشور تجدید نظر کند و به‌دوران سرکوب دینی فعالینِ مسیحیان خاتمه داده اجازه دهد که مسیحیان بارِ دیگر در ادارات دولتی به‌کار گمارده شوند.

اما رخدادهای ارمنستان و پی‌آمدهای آن همهٔ محافل دینی کشور را نسبت به‌مسیحیان بدبین کرده بود، و هر مسیحی‌ئی به‌صرف مسیحی بودن به‌نظر آنها عامل بیگانگان و دشمنان شمرده می‌شد؛ و این کاری بود که تعصب خشک کشیشان و خشونتهای بی‌حد آنها در معامله با میتریَسنان و مزدایَسنان و آئین مَزدایَسنَه بر سر مسیحیان ایران آورده باعثِ تردید ایرانیان نسبت به وفاداری مسیحیان به‌دولت ایران شده بود.

در کنارِ باورهای میترایی و فرعونی که گفتیم دو مسیحیتِ متنازع را شکل داد، باورهای مانویانِ مسیحی‌شده نیز مسیحیتِ زهدگرای خودآزار به‌وجود آورد. این مذهبْ در سدهٔ ششم مسیحی رهبرشان یک کشیش اسرائیلی‌تبار به‌نام **یعقوب برادعی** بود. برادعی با تاثیرهای بسیاری که از زهدِ مانویانِ شامی گرفته بود در نیمهٔ این سده کلیسای خودش را در فلسطین بنیاد نهاد، کوشید که دین مسیح را از آلایش بت‌پرستانه پاک‌سازی کند، تبلیغ‌گرِ بسیار پرکاری بود، و توانست که برخی از یهودیان را نیز به‌دین مسیح درآوَرد.

از این‌پس این بخش از مسیحیانِ غیرِ بت‌پرستِ خاورمیانه مذهبشان به‌یعقوب برادعی منسوب شده **یعقوبی** نامیده شدند. از آنجا که دین اینها با دین رسمیِ کلیساهای مورد حمایت دولت روم همسانی نداشت سرکوب گستردهٔ پیروان مذهب یعقوبی توسط کشیشان کلیساهای رسمیِ دولت روم با استفاده از دستگاه سرکوب دولتی به راه افتاد، و بسیاری از رهبرانشان از بیم جانشان و به‌خاطر حفظ دینشان به‌درونِ عراق گریخته به‌دولت ایران پناهنده شدند، و برخی نیز به‌درون عربستان گریختند و شماری از آنها در میان قبایل حجاز شدند.

اینها در حقیقتِ خویش مانویانی با نام مسیحی بودند که مانویت را گم کرده بودند.

پیروانِ مذهبِ آریوسی که گفتیم یک‌تاپرست بودند و عیسا مسیح را پیامبری همسانِ

دیگر پیامبران اسرائیلی می‌شمردند بیشترین آزار را از جانب سه مسیحیتِ دیگر می‌کشیدند. اینها نیز همواره در آوارگی در دیارهای دوست می‌زیستند، و شمار بسیاری از آنها به‌درون عربستان رفتند و در میان قبایل عرب به‌تبلیغِ یکتاپرستی پرداختند، و در زمینه‌سازی برای پیدایش یکتاپرستی و عقیده به نبوت و قیامت و حشر و نشر در میان قبایل عربستان نقش اساسی داشتند.

در زمان یزدگرد دوم کشیشانِ مورد حمایتِ دولتِ روم برای تبلیغ مسیحیت در میان قبایل شمالی و شرقی عربستان که سرزمینشان در درون مرزهای کشورِ ساسانی بود فعالیت می‌کردند، زیرا رومیان چشم طمع به‌این مناطق داشتند و امیدوار بودند با گسترش مسیحیت در این مناطق زمینه‌های پیوستن این سرزمینها به‌امپراتوری روم فراهم گردد.

در آن‌زمان حاکمیتِ منطقهٔ شرقی عربستان در غرب دریای پارس (اکنون استان منطقهٔ شرقی عربستان) در دست رئیس قبایل عبدالقیس بود که لقب «اسپ‌بد» گرفته بود. این اسپ‌بد دین مسیح را پذیرفت و نسبت به‌دولت روم علاقه نشان داد. دربار ایران تصمیم به‌بازداشت او گرفت، و او به‌شام گریخت. فرمان‌ده رومیِ لشکرهای عرب در شام از او به‌گرمی استقبال کرد و سپهبدیِ عربها را به‌او سپرد. از آنجا که بیم آن می‌رفت که در میان قبایل عبدالقیس فتنه‌های ضد ایرانی برپا شود دربار ایران برای استرداد اسپ‌بد با دربار روم وارد مذاکره شد، ولی از نتیجهٔ این مذاکرات خبری به‌دست داده نشده است.

در همین زمان کشیشانِ فرستادهٔ دولت روم در میان قبایل لخمی که امارت حیره در جنوب فرات و شرق عربستان را داشتند نیز تبلیغ می‌کردند، و بخشی از لخمی‌ها به‌مسیحیت گرویدند. پس از آن‌که نزاعهای مسیحیان به‌پیش آمد نفوذ کشیشان رومی از مناطق عرب‌نشین ایران نیز ورچیده شد و یعقوبیان و آریوسیان امکان یافتند که در میان اینها به‌تبلیغ بپردازند. از آن‌پس مسیحیت در میان عبدالقیس و لخمی‌ها با آهنگی کند رو به گسترش نهاد، چنان‌که تا اواخر سدهٔ ششم مسیحی همهٔ عبدالقیس و همهٔ لخمی‌ها مسیحی شده بودند و از مذهبی پیروی می‌کردند که ترکیبی از دو مسیحیتِ یعقوبی و آریوسی با مایه‌هائی از باورهای دیرینهٔ عربی بود. مردی به‌نام **بَحیرا راهب** که نامش در سیرهٔ پیامبر اسلام آمده و گفته شده که پیامبر در جوانیش با او ارتباط یافت و او نشانه‌های نبوت را در محمد دید، کشیشی از همین قبایل عبدالقیس بود که در شمال غربِ عربستان در درون مرزهای امپراتوری روم بر سر راه کاروان‌رو حجاز و شام یک مرکز تبلیغی دائر کرده بود و کاروانیان حجازی را مهمان می‌کرد و برایشان داستانهای انبیای اسرائیلی می‌گفت و برای

مسیحیت تبلیغ می‌کرد. شاید او نوادهٔ همان اسپ‌بد بوده است.

قبایل شمال عربستان (بیابانهای شام) در درون مرزهای امپراتوری روم نیز اندک اندک به‌مسیحیت گرویدند، چنان‌که تا نیمه‌های سدهٔ ششم مسیحی قبایل تغلب و کلب و جِذام و بَلقین و بَلّی و عامله و تَنوخ و بَهراء و غَسّان و نَمِر و اِیاد و یک قبیله از بنی‌تمیم به‌مسیحیت گرویده بودند. اینها نیز عمدَتًا از مسیحیتی پیروی می‌کردند که ترکیبی از باورهای یعقوبیان و آریوسیان با مایه‌هائی از باورهای عربی بود.

تبلیغ‌گران این مسیحیتِ نوین تا پایان سدهٔ ششم مسیحی زمینه‌های همه‌گیر شدن باورهای توحیدی را در عربستان فراهم آوردند، و به‌تأثیر از داستانهای تبلیغیِ اینها همزمان با بعثت نبیِ اکرمِ اسلام چند مدعی نبوت در میان قبایل شرق و غرب و شمال و جنوب عربستان ظهور کردند که داستانشان در سیره‌ها آمده است و جای سخن درباره‌شان در اینجا نیست.

مسیحیان عراق و خوزستان و نیز عربهای مسیحی‌شده در درون مرزهای ایران و روم در اواخر دوران ساسانی -علاوه بر نسطوریها- عمدتًا پیرو مسیحیتِ نوینِ برآمده از باورهای یعقوبیان و آریوسیان بودند. آن مسیح و مسیحیتی که در قرآن شناسانده شده است همین مسیح و مسیحیت است. نزاعی که در قرآن با باورهای شرک‌آمیز مسیحیان بیان شده است نیز بازتاب‌دهندهٔ تعارض مذهب آریوسیها با مسیحیتِ شرک‌آمیزِ رومی است.

چون اسلام ظهور کرد و سپس راه جهاد برای نشر دین گرفت، به‌خاطر همسانیِ توحید و نبوتِ اسلام با مسیحیتِ نوینِ یادشده، پیروان این مذهب در سراسر خاورمیانهٔ غربی در مدت بسیار کوتاهی در اسلام حل شدند، و مسیحیتِ رومی که گفتیم برآمده از باورهای میترایی و فرعونی بود با یک مسیحِ سه‌چهره (پدرخدا، پسرخدا، روح مقدس) تا امروز -با تحولاتی که در طول زمان پذیرفته- برجا مانده است.

بازماندگانِ پیروان مذهب یعقوبی در مصر و شام نیز تحولاتی در مذهبشان پدید آمد و شکل نوینی به‌مذهبشان داده شده به‌دینِ رسمیِ مسیحیت نزدیک شد. لذا آنچه که اکنون با عنوان «ژاکوبیَن» (یعقوبیان) در میان پژوهش‌گرانِ مذاهب مسیحی شناخته می‌شود آن مذهبِ اصلی یعقوبی نیست بل‌که شکلِ تحول‌یافتهٔ آن است.

ولی از مسیحیتِ آریوسی هیچ نمانده است، زیرا آنها خیلی زود در اسلام حل شدند.

ضمن سخن از مانی دیدیم که عیسای آسمانیِ مانی نه عیسا پسر مریمِ یهودیِ اهل ناصره بل‌که یک ذات نورانی و روح خالص بود. این عیسا در آغاز آفرینش جهان به‌عنوان

یکی از ایزدان توسط اورمزد منصوب شده بود تا دست آدم را بگیرد و او را راهنمایی کند که فریب ابلیس را نخورد. مانویانی که بعدها مسیحی شدند این عیسا را با خودشان وارد مسیحیت کردند. مسیحی‌شدگانی که از میترائیسم به‌مسیحیت رسیده بودند نیز اوصاف میترَ را به‌عیسا دادند که به‌نوبهٔ خود خدای نورانی و آسمانی بود. لذا عیسای مسیحیتِ رومی از سدهٔ پنجم به‌بعد خدائی بود با صفتهای میترَ و صفتهائی که مانی به‌عیسای آسمانی داده بود. ازجمله ویژگیهای میترَ که به‌عیسا داده شد زادروزِ میترَ بود که به زادروزِ عیسا تبدیل شد. ازجمله آئینهای دیگر مربوط به‌میتراییان که به‌عیسا داده شد روز عروج فرَوَهَرها بود که به روز عروج عیسا به‌آسمان تبدیل شد و روز تطهیر (پاک‌شدگی) نام گرفت، و اکنون «عید پاک» است. چند روز تفاوتی که میان عروج عیسا و عروجِ فرَوَهَرها وجود دارد ناشی از اختلاط در تقویم رومی است. این تفاوتِ ناشی از اختلاط در تقویم رومی در چند روز تفاوتِ زادروز میترَ و عیسا نیز دیده می‌شود.

سنت اوگوستین که نام‌دارترین حکیمِ الٰهی و مُتَکَلِّمِ بسیار زبردستِ تاریخ مسیحیت شمرده می‌شود،[1] پس از آن‌که از یک متفکرِ فعالِ مانوی به‌یک متفکر فعال مسیحی تبدیل شد با توشه‌های پرباری که از نوشته‌های مانی گرفته بود بسیاری از ویژگیهای مانی را برای عیسا مصادره کرد. او در پروردنِ باورهای مسیحیتِ رومی و شخصیت عیسا مسیح نیز با استفاده از اوصافی که مانی برای «عیسای آسمانی» بیان کرده بود نقش بسیار اثرگذاری داشت. الٰهیاتِ سنت اوگوستین را باید که الٰهیاتِ مانوی با شاخ و بالِ یهودی و مسیحی شمرد.

---

۱. متکلم به‌کسی گویند که شناخت وسیعی نسبت به‌دین و مذهب خودش و ادیان و مذاهب رقیب دارد و منطق می‌داند و دارای قدرت بیان و اقناع بسیار در مجادلات لفظی و قلمی برای محکوم کردنِ رقیبان فکری خویش و اثبات عقیدهٔ خویش است. شیوه‌ئی که اهلِ کلام به‌کار می‌برند علمِ کَلام نامیده می‌شود. شالودهٔ علمِ کلام بر «مغالطه» و «تأویل» و «تفسیر» و «اقناع» نهاده شده است. هدف یک متکلمِ دینی آن است که مردمِ پیروِ دینها یا مذهبهای دیگر را قانع کند که آنها دینشان باطل و باورهاشان نادرست و مایهٔ درد و رنج و بدبختی است، و دین ما و باورهای ما تنها باورهای درست و حقیقی و پذیرفتنی و سعادت‌آور است. مثلاً، مسیحیان در مجادلاتِ لفظی‌شان با مسلمین در پیِ اثبات حقانیتِ دین خودشان و اثباتِ بدراه و نادرست بودنِ باورهای اسلامی استند، و مسلمین در مجادلاتشان با مسیحیان در پیِ اثبات حقانیتِ دین خودشان و باطل بودنِ دینِ مسیحیان‌اند. هردو نیز، اگر نیک بنگریم، خواهیم دید که دست به‌جلبک دارند.

نیز دنیاداری و شادزیستیِ میترَیَسنان و دنیاستیزی و رنج‌گراییِ مانویان در مسیحیتِ سده‌های پنجم به‌بعد درهم آمیخته شد و ترکیبِ تناقض‌آمیزِ شگفتی پدید آورد که تا امروز برجا است. مسیحیت کنونی چیزی جز آمیزهٔ شگفت‌انگیز دو دین میترَیَسنَه و مانویت نیست، و هیچ اثری از آموزه‌های و آئینهائی که شاید مسیحِ اسرائیلی آورده بوده در آن نمانده است. همین موضوع است که برخی از پژوهش‌گران را دربارهٔ تاریخی و حقیقی بودن شخصیت عیسا مسیح به‌شک و تردید افکنده است، در حالی که داستانهای انجیلها حکایت از تاریخی و حقیقی بودن شخصیتِ او دارد هرچند که زمانِ تولد و مرگش را نمی‌توان مشخص کرد.

بهدین مزدک - نهضت احیای آموزه‌های زرتشت

یزدگرد دوم از شهبانویش -دینگ- دو پسر به‌نامهای فیروز و هرمز، و از زنان دیگرش چهار پسرِ دیگر داشت. او در سال ۴۵۷ از دنیا رفت و پسرش هرمز طبق وصیتِ او به‌سلطنت رسید. هرمز تا آن‌زمان شاهِ سیستان بود و سیگان‌شاه لقب داشت.

دوران نکبت سیاسی کشور

هرمز سوم همچون پدرش طرف‌دار سیاست مدارا و آزادی فعالیتهای دینی برای همهٔ اقوام غیر ایرانی درونِ قلمرو شاهنشاهی بود؛ ولی فتنه‌هائی که در سالهای اخیر توسط کشیشان در میان‌رودان و خوزستان بروز کرده بود و ضدیت شدیدِ در حدِ اهانتی که مسیحی‌شدگان به‌تحریک کشیشان نسبت به‌دین ایرانی و نژاد آریایی نشان می‌دادند (تا حدی که دین مسیح به‌جنبش ضد ایرانی تبدیل شده بود) مؤبدان را به‌جهت‌گیریِ خصمانه نسبت به‌مسیحیان واداشته بود. درنتیجه، سیاست مدارای هرمز سوم موافق طبع مؤبدان نبود، و برادرش فیروز به‌تحریک فقیهان و برخی از سپه‌دارانِ کشور مدعی تاج و تخت شد.

زرمهر سوخرا (سپهبد سیستان از خاندان کارنِ پهلوی) از فیروز حمایت می‌کرد؛ و **شاپور مهران** (سپهبد ری از خاندان مهرانِ پهلوی) حامی هرمز و سپه‌سالار او بود. داشتن مقام ایران‌سپاهبد کمتر از سلطنت نبود؛ زیرا ایران‌سپاهبد در نصب و عزل شاه نقش اساسی داشت؛ و هرگاه که شاه ضعیفی به‌سلطنت نشانده شده بود او بر امور دولت مسلط می‌شد. دو رقیبِ دیگر بر سر این‌مقام نیز از خاندانهای پهلویِ سورن و اسپندیار بودند که پائین‌تر خواهیم شناخت. اینها از خاندانهای بزرگ پارتی بودند و بر سر مقامِ ایران‌سپاهبد (فرمان‌دهِ ارتش شاهنشاهی) با هم رقابت می‌کردند. سهبدانِ این چهار خاندان در این زمان به‌مثابهٔ سران و تصمیم‌گیرانِ اصلیِ چهار حزبِ نیرومند بودند که بخش عمدهٔ مناصب تصمیم‌گیرِ دولتی را میان خودشان تقسیم کرده بودند و همواره بر سرِ سهم بیشتر با همدیگر رقابت داشتند.

فقیهانی که با سیاستهای مداراگریِ هرمز همدل نبودند در میان نیرومندان ایران

تبلیغات دامنه‌داری در حمایت از فیروز کردند و دربارهٔ دین‌داریِ او داد سخن می‌دادند تا زمینه برای از میان برداشته شدنِ هرمز فراهم شود.

فیروز درصدد تصرف تخت و تاج برآمده با حمایتِ زرمهر سوخرا به‌ضدِ برادر برخاست. جنگِ قدرتِ خانگیِ دو برادر و حامیانشان کشور را برای چندین ماه وارد دورانی از آشوب و نابه‌سامانی کرد.

در میان درگیری دو برادر مادرشان «دینگ» ـ به‌عنوان نایب شاه ـ زمام امور کشور را در دست داشت. او پیکره‌ئی از خودش بر سنگ برجا نهاده است که او را در رخت و زیور و تاجِ شاهی نشان می‌دهد. او در این نگاره خودش را **بانُبَشنان بانُبَشن** (بانوباشان بانوباش/ شاهزنِ شاهزنان) نامیده است.

هرمز در سال ۴۶۰ یا ۴۶۱ در نزدیکی ری از فیروز شکست یافته دست‌گیر و زندانی شد و فیروز به‌سلطنت رسید. فیروز با وساطت مادرش هرمز را بخشود و از کشتن او درگذشت ولی او را در زندان نگاه داشت.

با آمدن فیروز که سوار بر کودتای نظامیِ زرمهر سوخرا به‌سلطنت نشسته بود دوران ضعف و پریشانیِ امور داخلی و بین المللی ایران آغاز شد. رقابتِ شاپور مهرانِ شکست‌خورده با زرمهر که اینک سپه‌سالار ایران شده بود مانع از آن بود که امور دولت به‌سامان برسد. این دو سپه‌دارِ اقتدارگرا از بی‌تدبیرترین سپه‌دارانِ دورانِ شاهنشاهیِ ساسانی بودند. فیروز نیز دست‌نشاندهٔ زرمهر بود و اختیاری از خودش نداشت. هراسِ فیروز از شاپور مهران نیز سبب شده بود که او هر چه بیشتر وابسته به زرمهر سوخرا باشد.

کشور چندین سال در پریشانی بود؛ ولی فقیهان از شیوه‌های فیروز خشنود بودند زیرا به‌آنها امکان داده بود که بیش از پیش در راه تقویت «دینِ یزدانی» که به‌معنای جلوگیری از فعالیتهای تبلیغیِ مسیحیان بود بکوشند.

در این میان فتنه‌های دینی نیز که دیگرباره توسط تبلیغ‌گران مسیحی برپا شده بود هم در ارمنسستان و هم در خوزستان هم میان‌رودان سر برآورد. مغان نیز که از نیرو گرفتن مسیحیت در ارمنستان و میان‌رودان و خوزستان و فعالیتهای ضدِایرانیِ کشیشانِ تحریک‌کنند ناراضی بودند دستگاههای دولتیِ کشور را برضد مسیحیان برمی‌آغالیدند و بر آشفتگیها می‌افزودند. کشیشان نیز که بنابر افسانه‌های دینی‌شان ـ معمولاً ـ چنین اوضاع و احوالی را نشانهٔ آخرزمان (فتنه‌های آخرزمانی) می‌شمردند پیروانشان را هرچه بیشتر برای مقابله با آنچه که ادیان باطل می‌پنداشتند برمی‌انگیختند؛ زیرا یقین داشتند

که وقتی دینشان به‌اندازهٔ کافی تقویت شود و گسترش یافته باشد عیسا مسیح از آسمان به زیر خواهد آمد تا پس از آن‌که دشمنان را کشتار و نابود کرد یا به‌دین خودش درآورد رهبریِ امورِ جهان را به‌دست گیرد و تشکیل سلطنت دهد و جهان را به صالحان سپارَد که پیروانِ خودش بودند.

باورهای آخرزمانی که کشیشان با آب و تابِ بسیار تلقین می‌کردند نقش بسیار فعّالی در دگرستیزیهای مسیحی‌شدگانِ ارمنستان و میان‌رودان و خوزستان ایفا می‌کرد، و مهترین عاملِ روحی در پرورشِ فرهنگِ شهادت‌طلبی در نومسیحیانِ این سرزمینها بود که درد و رنجهای بسیار برای مسیحیانِ بیچاره را به‌دنبال آورد.

فیروز مردِ ناشایستِ بی‌تدبیرِ ضعیف‌النفسی بود. او لیاقتِ آن‌را نداشت که شاهنشاهِ ایران باشد، ولی بود. دوران او یکی از ضعیفترین دوران شاهنشاهی ساسانی بود. او به‌همان اندازه که موردِ حمایتِ فقیهان بود در میانِ عوامِ کشورمان چندان جایگاه و محبوبیتی نداشت. بعدها یادهای جمعیِ ایرانیان می‌گفت که فیروز پادشاهی بی‌دست و پا و بی‌تدبیر و نکبتی و شوم بود، و هرچه می‌گفت و می‌کرد برای مردمِ کشور جز زیان و بدبختی نه‌آورد؛ در زمان او کم‌بارانی شد و کشور برای هفت سال در خشک‌سالی بود، رودها و چشمه‌ها کم‌آب شدند، درختان ثمر ندادند، بسیاری از دامهای مردم تلف شدند، و بلای قحطی و گرسنگی دامن‌گیر کشور ایران شد.[1]

اما روایتهائی که از فقیهان دربارهٔ فیروز ماند از عدالت و ملت‌دوستیِ او یاد می‌کرد؛ ازجمله آن‌که وقتی قحطی همه‌گیر شد او مردم را از پرداخت مالیات معاف کرد، و ضمن فرمانی که در سراسر کشور خوانده شد به‌حکومت‌گران محلی فرمان فرستاد که نمی‌خواهد بشنود کسی در کشور از گرسنگی تلف شده است؛ و چنان‌چه بشنود که کسی در یک شهر یا روستا از گرسنگی مرده است سران آن شهر یا روستا را کیفر خواهد داد.

نیز، این روایتها خبر از علاقهٔ او به‌آبادسازی می‌دهد و می‌گوید که به‌فرمان او چند روستا تبدیل به‌شهر شد، ازجمله در شمال گرگان شهری به‌نام **روشن‌فیروز** (جایش در وسطِ غربیِ تورکمنستان)، در منطقهٔ ری شهری به‌نام **رام‌فیروز**، در آذربایجان شهری به‌نام **شهرام‌فیروز**، درغرب کشور (نزدیکِ قصر شیرینِ کنونی) شهرِ **شادفیروز** بنا شد (شادفیروز را عربهای مسلمان بعدها حلوان نامیدند).[2] شهر **کام‌فیروز** که تا امروز نام خویش را حفظ

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۴۱۳. اخبار الطوال، ۵۹.

۲. تاریخ طبری، ۱/ ۴۱۴. اخبار الطوال، همان. فارس‌نامه ابن بلخی، ۲۱۸ـ ۲۱۹.

کرده است نیز از یادگارهای او است.

شاید این سازندگیها در نخستین سالهای سلطنتش و پیش از دوران خشک‌سالی انجام گرفته باشد.

در میان بلاهای آسمانی که دامن‌گیر کشور شده بود هپت‌آل‌های افغانی در خراسان فتنه کردند، و مرزهای شرقی و شمالی نیز مورد تجاوز قبایلِ خزندهٔ تورک قرار گرفت که در یک خزشِ نوین به‌سوی مرزهای ایران روان شده بودند: قبایل تورکِ کداری در سرزمین هیرَکانیَه به‌تاخت و تاز پرداختند، و در قفقاز قبایل سِرگوری بنای غارت و تخریب را گذاشتند.

فیروز تصمیم به واپس راندنِ جماعاتِ خزندهٔ تورک و تأمین امنیت مرزهای کشور گرفت. او خزرها را از نواحی قفقاز جنوبی بیرون کرد و کداریها را نیز با شکست به‌درون بیابانهای شرقی دریای خزر راند.

در خراسان نیز قبایل هپت‌آل که نیاگان افغانیهای امروزی بودند و سرزمینشان در نیمهٔ جنوبی افغانستان کنونی بود فتنه برپا کردند، و تا حوالی تالوگان (به‌عربی: طالُقان) و مرو رسیدند. لقب شاه هپت‌آلها را مؤلفان عربی‌نگار به‌اشکال گوناگون (خشنوان، خشنواز، اخشنواز، اخشونواز) نوشته‌اند. این عبارتها معادل «شاه» بوده است نه نامِ خاص، و به‌نظر می‌رسد که قرائت غلطی از خشَئی‌نواز بوده باشد؛ و اگر چنین باشد عبارتی آریایی است و بخش اول آن همان «خَشَئی» است که تا کنون با آن آشنا شده‌ایم و اشکال مختلفش از «خشترَ» تا «خشَیِتیَه» تا «خشَئی اَرشَه» را دیده‌ایم، و همگی به‌معنای «شاه» است. شکل امروزینِ نامِ او نیز «شاهنواز» است.[1]

مؤلفان عربی‌نگار، به‌علتی که در جای خود دربارهٔ توران گفتیم هپت‌آلهای افغانی را تورک پنداشته‌اند، و گاهْ خاقان را نیز بر لقبِ شاه هپت‌آلها افزوده‌اند که ناشی از اشتباهشان در تورک دانستن افغانها است، زیرا عربها در آغاز فتوحاتشان توران را تورک می‌نامیدند. همین اشتباهِ مورخانِ عربی‌نگار موجب اشتباهِ پژوهش‌گران غربی نیز شده است تا جائی که برخی از آنها پنداشته‌اند که هپت‌آلها از قومِ مجهولُ الهُوِیّهٔ هون و از جای نامعلومی بوده‌اند. برخی‌شان در جستجوی رد پای هپت‌آلها در بیابانهای فراسوی شرقی سیحون برآمده‌اند (جائی که در زمان مورد بحثمان سرزمین تورکانی بود که جانشین قومِ کهنِ توران شده بودند).

۱. هنوز هم شاهنواز از نامهای معمولی و همگانی نزد همین قبایل افغانی است.

منطقهٔ هپتآلها از غرب با زاولستان و سیستان همسایه بود. مردم زاولستان و سیستان مَزدایَسنانِ پیرو مذهب میترایی بودند، و هپتآلها دیرزمانی بود که دین بودا را گرفته بودند.

فیروز در سال ۴۸۰ برای سرکوب شورش و فتنهٔ هپتآلها به‌خراسان لشکر کشید ولی از آنها شکست یافت و مجبور به‌پذیرشِ قراردادِ صلحِ تحمیلی شد، استقلال تخارستان را به‌رسمیت شناخت، و پذیرفت که شهر تالوگان (طالُقان) در دست هپت‌آل‌ها بماند. این قرارداد یک غرامتِ جنگیِ سنگین نیز بر فیروز تحمیل کرد و فیروز پذیرفت که آن‌را در چند قسط و در خلال چند سال به‌خشئی‌نواز بپردازد. بعلاوه فیروز مجبور شد که برای تضمینِ پرداخت اقساطِ غرامتِ تحمیلیْ پسرش **گُوات** (به‌عربی: قباد) را به‌عنوان «مهمان» (در حقیقت، گروگان) به‌خشئی‌نواز بسپارد (سال ۴۸۱).

این شکستِ خفت‌بارْ حاکمیت دولتِ ایران را بر بخشی از شرق ایران‌زمین از میان برد و به‌حیثیتِ تاریخی ایران لطمهٔ بزرگی زد. اکنون یک کشور نوینی در شرق ایران تشکیل شده بود که در غربِ باختریه و جنوب سغد و شرق سیستان و خراسان واقع می‌شد. این کشور شامل حدود نیمی از افغانستان کنونی بود و قندهار تا غزنی را نیز شامل می‌شد و مرکزش تخارستان در سرزمینهای کوهستانیِ میانِ افغانستان کنونی بود.

هرمز که پیش از این از سلطنت برکنار شده بود، پس از شکست فیروز از خشَئی‌نواز، به‌یاری بخشی از سپه‌دارانِ ایران‌دوست که از او حمایت می‌کردند پایتخت را گرفت و برای بار دوم به‌سلطنت نشست. ولی فقیهانْ خواهان هرمز نبودند. فیروز که اینک در پیمانِ صلح خشَئی‌نواز بود به‌یاری حامیش زرمهر سوخرا دست به‌دامن خشَئی‌نواز شد، و خشَئی‌نواز که می‌دانست فیروز مرعوب و باج‌گزارِ او است و تا او شاه باشد ایرانیان جرأت نخواهند کرد که به‌جنگ وی برخیزند به‌فیروز کمک کرد تا دیگرباره به‌سلطنت دست یافت.

بازگشتِ فیروز به‌سلنطت در یک کودتای آرام و بی‌درگیری انجام گرفت؛ ولی به‌نظر می‌رسد که او هرمز را پس از بازداشتْ اعدام کرد؛ زیرا از این‌پس در گزارشها خبری از هرمز نه‌آمده است. زرمهر سوخرا نیز سپه‌سالار ایران و همه‌کارهٔ دولت بود. شاهنشاه ایران از این زمان دست‌نشاندهٔ شاه هپت‌آلها و مرعوبِ او بود، و این بلائی بود که رقابت قدرتِ سپهداران بر سر کشور آورده بود.

فیروز که از سرافکندگیِ بزرگِ ناشی از شکست از هپت‌آلها احساس حقارت

می‌کرد، در سال ۴۸۴م و در زمانی که مردم کشور از خشک‌سالی در رنج شدید بودند، تصمیم گرفت که جنگ دیگری با خشَئی‌نواز به راه اندازد و شکست گذشته را جبران کند. مشورتها و تلاشهای عاقبت‌اندیشانِ کشور برای ممانعت از جنگ کارگر نه‌افتاد. فیروز پایتخت و دربار را به زرمهر سوخرا سپرد و خودش سپاه ایران را برداشته راهیِ خراسان شد. او همهٔ اعضای خاندانش بعلاوه تاج شاهنشاهی را نیز با خود برد.[1]

همهٔ اینها نشان از آن دارد که فیروز موقعیت خویش را در کشور متزلزل می‌دیده و تصمیم گرفته بوده که با جبران شکست گذشته موقعیت خویش را مستحکم سازد. همراه بردن فرزندان و تاج شاهنشاهی با خویشتن نشانهٔ بی‌اعتمادیِ او به نیرومندان خاندان ساسانی بوده و بیم داشته که در غیاب او کودتای دیگری صورت گیرد. سپردن پایتخت به زرمهر سوخرا و نه به‌مردی از خاندان ساسانی نیز نشانهٔ دیگری از این بی‌اعتمادی است. و همهٔ اینها از فیروز یک شاه بی‌تدبیر و بی‌لیاقت را به‌تصویر می‌کشد که در دورِ دوم سلطنتش در پناهِ شمشیر زرمهر سوخرا و تشرهای خشَئی‌نواز به‌ایرانیان سلطنت خویش را نگاه داشته بوده است.

تصمیمِ فیروز به‌جنگ با خشئی‌نواز به‌مثابهٔ نقض قراردادِ صلحِ گذشته بود که بر او تحمیل شده بود. نتیجهٔ جنگی که او این‌بار با خشَئی‌نواز داشت فاجعه‌بار بود. سپاه او در یک منطقهٔ کوهستانی که جایش را معلوم نکرده‌اند به‌دام نقشهٔ ماهرانهٔ خشَئی‌نواز گرفتار آمد، بیشینهٔ سپاهیان او نابود شد، فیروز و چهار برادرش و سه‌تا از پسرانش کشته شدند، و آن‌عده از افراد خاندان سلطنتی که همراهش بودند به‌اسارت رفتند.

روایتِ ایرانی می‌گوید که فیروز در جنگ اول که از خشَئی‌نواز شکست یافته بود طی قراردادِ صلحی استقلالِ هپت‌آلها در تخارستان را به رسمیت شناخته بود، نقطهٔ مرزی کشور ایران و متصرفاتِ خشَئی‌نواز را در کنار تالوگان (طالُقان) تعیین کرده بود، و در آنجا ستونی نصب شده بود و او و خشَئی‌نواز سوگند خورده بودند که هیچ‌گاه سپاهشان را به‌پشت این ستونِ مرزی عبور ندهند. ولی اکنون فیروز وقتی می‌خواست که سپاهیان ایران را از این نقطه بگذراند ستونِ سنگی را به‌پیلان بسته کشیده از برابر سپاهش حرکت داد و سپاه را در پشت آن نشانه به‌جلو برد. گویا خشَئی‌نواز وقتی با فیروز مواجه شد عهدنامه و سوگند را به‌یادش آورد و او را نکوهید، و قرارداد صلح پیشین را در برابر سپاه ایرانیان بر فراز نیزه کرد و گفت که فیروز به‌قرارداد و سوگند بی‌وفایی کرده و پیمانِ خدایی را به‌زیرِ پا

---

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۴۱۵.

نهاده است. و نوشته‌اند که سپاهیان فیروز وقتی متوجه عهدشکنی او شدند و دانستند که او سوگندش را شکسته است از او نافرمانی کردند، و او شکست یافت و کشته شد.[۱]

با بازخوانی گزارشِ چنین نافرمانی‌ئی در ارتش در میانهٔ جنگ (اگر راست باشد) ما به‌گمان می‌افتیم که شاید دستهای نهانی شاپور مهران درکار بوده تا شاه مورد حمایت رقیبش زرمهر سوخرا را به‌شکست بکشانَد. شاید شکستِ قبلیِ فیروز و شکست بعدیِ او که در اینجا به‌کشته شدنش انجامید بی‌ارتباط با دسیسه‌های شاپور مهران نبوده است. در شورش سربازان در میانهٔ جنگ باید دست نهانی شاپور مهران را جستجو کرد که نافرمانی سربازان به‌شکستِ خفت‌بارِ ارتش ایران و کشته شدنِ فیروز انجامید.

این‌گونه بود که رقابت اقتدارگراها کشور را گرفتارِ بلا کرده بود. روایت ایرانی می‌گوید که هپت‌آلها پارگینِ (خندقِ) وسیعی کنده و آن‌را با بوته‌های سست انباشته و رویش را پوشانده بودند، و خودشان در سویِ دیگرِ دیگر پارگینِ پوشیده موضع گرفته بودند. وقتی فیروز و سپاهیانش به‌آن موضوع رسیدند هپت‌آلها پا به‌فرار نهادند، فیروز و سپاهیانش آنها را دنبال کردند، و همه‌شان اسب‌دوان در پارگین افتادند.

ولی به‌چنین روایتی که نشان‌گر ناآگاهیِ سران ارتش ایران از نیرنگهای جنگی است نمی‌توان اعتماد کرد؛ و می‌توان پنداشت که برای پوشاندن خفتِ بزرگ شکستِ فیروز ساخته شده بوده و برسرِ زبان عوام کشور افکنده شده بوده است.

دختر فیروز (فیروزدخت) که در میان زنان اسیرشدهٔ خاندان شاهی بود را خشَئی‌نواز به‌حرم خویش برده بود. سرافکندگی‌ئی بالاتر از این دیگر برای ایرانیان قابل تصور نبود که دختر شاهنشاه ایران در اسارت هپت‌آلها باشد؛ و این در حالی بود که گُوات پسرِ فیروز نیز از سه سال پیشتر به‌عنوان گروگان نزد خشَئی‌نواز می‌زیست؛ خشئی‌نواز او را پسرخواندهٔ خویش کرده و دخترِ خودش را به‌همسری او درآورده بود. گُوات از این دختر دارای پسری شد که نامش را کاووس نهاد، و او را پائین‌تر خواهیم شناخت.

چون‌که گوات پسرخواندهٔ خشئی‌نواز شده بود این دختر که زنش شده بود خواهرخواندهٔ او می‌شد، و طبق قانون ساسانی که پیش از این به‌آن اشاره کردیم خواهرِ او شمرده می‌شد. ازدواج با چنین خواهری را قانون ساسانی مجاز می‌دانست؛ زیرا نه خواهر تنی بل‌که از پدر و مادر دیگری بود و از محارم شمرده نمی‌شد.

---

۱. ابن قتیبه دین‌وری، عیون الاخبار (دارالکتب العلمیه، بیروت، ۱۹۹۸)، ۱/ ۱۹۹ـ ۲۰۱. اخبار الطوال، ۶۰ـ ۶۱.

به‌هرحال، مؤبدان و بزرگانِ ایران که از نظر سنتی به‌اخلاق جنگی و عهدنامه‌های بین المللی اهمیت بسیار زیادی در حد تقدس می‌دادند فاجعهٔ شکستِ خفت‌بارِ ایران و کشته شدنِ شاهنشاه و به‌اسارت افتادنِ شماری از اعضای خاندان سلطنتی را نتیجهٔ پیمان‌شکنیِ فیروز و به زیرِ پا نهادن عهدنامه‌اش با خشئی‌نواز دانستند، و کشته شدنش را خشم خدا به‌خاطر عهدشکنی تلقی کردند.

ابن قتیبه دین‌وری به‌متنی از تاریخ ایران به زبان پهلوی دست‌رسی داشته که نامش را به‌عربی «سِیَر العَجَم» نوشته، و این موضوع با تفصیل کامل در آن آمده بوده و او بخشی از آن‌را در کتابش آورده است. این متنِ ایرانی به‌گونه‌ئی است که فیروز را متجاوز و پیمان‌شکن، و خشئی‌نواز را حق‌به‌جانب و مدافعِ عهدنامه‌ئی دانسته که با ایرانیان منعقد کرده بوده است.[۱]

با بازخوانی این ترجمه ما باز هم متوجه می‌شویم که ایرانیان در دوران ساسانی جنگ تجاوزگرانه را تحت هیچ عنوانی توجیه نمی‌کرده‌اند.

پس از کشته شدن فیروز پسر بزرگش **بلاش** با حمایتِ شاپور مهران به‌سلطنت نشست.

بلاش را روایتهای ایرانی از شاهان نیک‌سیرت دانسته‌اند که به‌آبادانی کشور علاقهٔ بسیار داشت. شهر **بلاش‌آباد** در جنوب تیسپون (که بعدها در دوران اسلامی ساباط نام گرفت) از ساخته‌های او بوده است.[۲] او کوشید که با درس گرفتن از پی‌آمدهای ناگوار تعصبات و مداخلات مؤبدان و اقتدارگرایان در امور کشور از نفوذ آنها بکاهد و مانع فشارها و سرکوبهای دینی شود. او برای جلوگیری از اختناق دینی و مذهبی در فرمان‌نامه‌ئی تأکید کرد که اگر در جائی از کشور خانواده‌ئی در اثر فشار و تعدی از موطنش جلای وطن کند مسئولان آن ناحیه به‌سختی بازخواست خواهند شد، و کسی حق ندارد که سبب آوارگی دیگران شود.[۳]

هدف بلاش از این فرمان شدید و غلیظ، که اعلان آزادیِ دینی در کشور بود، جلوگیری از دامنه یافتنِ اختلافات دینی و فرقه‌یی بود. شاید خطاب این فرمان متوجه مسیحیان بوده که در میان‌رودان و خوزستان در صدد تاراندنِ یهودیان بودند.

---

۱. بنگر: عیون الاخبار، ۱/۱۹۷ـ ۲۰۱.

۲. تاریخ طبری، ۱/۴۱۸.

۳. همان، ۴۱۸.

در آن‌زمان شهر شوش در خوزستان یهودی‌نشین بود، و در میان‌رودان شهر ماخوزه در همسایگی تیسپون. جماعات دیگری از یهودان نیز در شهرهای دیگر خوزستان و میان‌رودان ازجمله در بابل پراکنده بودند. ولی مسیحیان در سراسر خاورمیانه درصدد نابودگری یهودیان بودند، و این بلا به‌ایران نیز وارد شده بود.

رقابتهای زرمهر سوخرا و شاپور مهران همچنان ادامه یافت. گُوات برادر بلاش که نزد خشئی‌نواز می‌زیست و داماد خشئی‌نواز شده بود را زرمهر سوخرا به‌ایران آورد تا تخت و تاج را از بلاش بگیرد، ولی شکست خورد و با زرمهر و جمعی از حامیانش به‌خراسان گریخته به‌نزد خشَئی‌نواز رفت. خشَئی‌نواز که علاقه به‌جنگ با ایرانیان نداشت، زیرا نمی‌دانست که فرجام جنگِ دیگر به‌کجا انجامَد، به‌تقاضاهای گُوات پاسخ نداد. گفته شده که گُوات دست به‌دامن همسر خشَئی‌نواز شد که مادرخوانده‌اش بود و از او خواست که شوهرش را تشویق کند که سپاه در اختیارش نهد تا سلطنت را از برادرش بگیرد.

تلاشهای زرمهر سوخرا نزد خشئی‌نواز نیز در این میان کارگر افتاد.

قباد با سپاهی که خشَئی‌نواز در اختیارش نهاد به‌ایران برگشت. شیوهٔ کشورداریِ بلاش نیز باب طبع مؤبدان و اقتدارگرایانِ ایران نبود. بلاش را زرمهر سوخرا شکست داده بازداشت و کور کرد، و گُوات را به‌سلطنت نشاند (سال ۴۸۸).[۱]

پاداشی که زرمهر سوخرا از مخالفانِ بلاش دریافت کرد هم مادی بود و هم معنوی؛ و این دومی آن‌که دربارهٔ او افسانه‌هائی دائر بر رشادتهایش ساخته شد و بر زبانهای مردم کشور افتاد، و گفته شد که پس از آن‌که فیروز در جنگ با هپت‌آلها کشته شد و اهل‌بیت سلطنت به‌اسارت رفتند و اردوی سلطنتی فیروز غارت شد، زرمهر با سپاه گرانی از سیستان به‌جنگ خشَئی‌نواز رفت و او را شکست داده مجبور کرد که فیروزدخت و اسیران و دفترهای دیوان و جواهرات سلطنتی را که از فیروز به‌غنیمت گرفته بود به‌دربار ایران تحویل دهد.[۲]

داستانِ جنگیدن زرمهر سوخرا با خشئی‌نواز بی‌پایه بوده؛ ولی به‌نظر می‌رسد که او توانسته خشئی‌نواز را متقاعد کند که گروگانها را آزاد کند تا او نیز بتواند مرد مورد حمایت او ـ گوات ـ را بر تخت ایران بنشاند.

داستان پیروزیِ بزرگِ زرمهر بر خشئی‌نواز در کشور شایع شد و برای زرمهر

۱. همان، ۴۱۵.

۲. همان، ۴۱۵.

محبوبیتی به‌دنبال آورد و سبب شد که او به‌عنوان قهرمان از پشتیبانی بخش بزرگی از سپه‌داران برخوردار شود و بیش از پیش نیرو بگیرد.

گُوات را بعدها ایرانیانِ دوزبانهٔ مسلمان که تاریخ ایران را به‌عربی نگاشتند «قباد» نوشتند، و من نیز از این‌پس قباد می‌نویسم.

سلطنت شاه‌قباد

قباد وقتی به‌سلطنت رسید حدود ۳۹ سال داشت. زرمهر سوخرا که پیش از این فیروز را با برکنار کردنِ هرمز سوم به‌سلطنت نشانده بود اکنون با برکنار کردن بلاش و به‌تخت نشاندنِ قباد و نیز تحکیمِ عهدنامه‌ئی که با خشَئی‌نواز بسته بود تبدیل به‌همه‌کارهٔ کشور ایران شده بود، و برای شاه‌قباد اختیاری جز نامِ شاه نمانده بود. اما شاپور مهران که از زرمهر شکست یافته بود به توطئه‌هایش برای تضعیف کردنِ زرمهر سرگرم بود.

قباد مردی تیزبین و هوشیار بود، و برآن شد که برای آن‌که به رقابتهای زرمهر و شاپور پایان دهد شاپور را در منصبی حساس و نیرومند بگمارد؛ لذا سپهبدیِ نیمروز (عراق کنونی) را به‌شاپور داد. ظاهر این اقدام آن بود که او می‌خواسته میانِ دو سپه‌دار نیرومند و رقیب نوعی توازن و آشتی برقرار کند، ولی هدف واقعی او چیز دیگری بود. سپهبدیِ نیمروز چیزی کمتر از سپهسالاری ایران نبود، زیرا امور پایتختِ غربی -یعنی تیسپون- را زیر فرمان شاپور مهران درمی‌آورد. قباد با این اقدامش نفوذ زرمهر سوخرا را کاسته کرد. او سپس به‌شاپور مهران فهماند که بی‌علاقه نیست که زرمهر از میان برداشته شود. گفته شده او که شاپور را به‌پایتخت -در آن‌زمان استخر- طلبید و از وی خواست که زرمهر را نابود کند. شاپور وارد مجلس قباد شد، زرمهر سوخرا در مجلس بود، و شاپور بر او جهیده او را گرفت و زنجیر بر او نهاده او را بیرون کشیده به زندان افکند، سپس به‌فرمانِ قباد اعدام اش کردند.[۱]

این اقدام شاه‌قباد که به‌هدفِ لِه کردنِ یکی از دو سرِ فتنه‌های سالهای اخیر انجام گرفته بود و نشانهٔ تدبیر و کاردانیِ او بود با استقبال بخش بزرگی از سرانِ کشور مواجه شده به‌فال نیک گرفته شد زیرا می‌توانست که نقطهٔ پایانی برای دوران نکبت‌بار فیروز و بلاش باشد. پس از آن مردم می‌گفتند: «باد مهران وزیدن گرفت و بوی کارن رفت»؛ و می‌گفتند:

---

۱. اخبار الطوال، ۶۵.

«باد شاپور وزید و آتش سوخرا خاموش شد».[۱]

اما شاپور مهران نیز مردی اقتدارگرا بود که نمی‌شد به‌او اعتماد کرد. لذا قباد اندک زمانی دیرتر شاپور مهران را نیز به‌دسیسه از میان برداشت، و کنترل مستقلانهٔ خویش بر امور دولت را به بالاترین درجه رسانده از خویشتن شخصیتی همچون نیای بزرگش شاپور دوم بروز داد. او که شاپور دوم را الگوی خویش برای کشورداری قرار داده بود، پس از آن‌که زرمهر سوخرا و شاپور مهران ـ که دو منبع فتنه و باعثِ خرابیهای سالهای اخر در کشور بودند ـ را از میان برداشت به‌جستجوی راهِ چاره برای کاستن از قدرت دستگاههای فقاهتیِ کشور برآمد که به‌نوبهٔ خودشان عاملِ دیگری برای تفرقه‌اندازی و ضعف دولت و نابه‌سامانی امور کشور بودند. این وظیفه را او بر عهدهٔ فعال‌ترین رهبر اصلاح اجتماعی کشور ـ یعنی مزدک پور بامداد ـ نهاد و به‌او اجازه داد که برنامه‌های اصلاحی‌انقلابیش را دنبال کند.

ظهور مزدک

مزدک املای عربی مژدگ است؛ یعنی تلفظِ درست و ایرانی آن «مُژدَگ» بوده به‌معنای «بشیر» و «بشارت‌دهنده».[۲] مژدگ لقب است و ما از نامِ کوچکِ او آگاهی نداریم.

مزدک از چهره‌هائی است که حقیقتِ امرش بعدها در سایهٔ تبلیغات دوران انوشه‌روان گم شد و چهره‌ئی مسخ شده و کج‌اندیش و منحرف و بی‌دین از او ساخته شده به‌جامعه معرفی شد تا اقتدارگرایانِ متولی دستگاه دینی بتوانند عقیده و راه او را به‌آسانی سرکوفته و نابود کنند. و چون‌که دولت انوشه‌روان ـ به‌روال عمومِ دولتهای توتالیتر ـ همهٔ مدارک دال بر حقانیت آموزه‌های مزدک را از میان برد، برای ما دشوار است که بدانیم او پیش از آن‌که کارش بالا بگیرد و جنبشی که به راه افکنده بود همه‌گیر شود چه مقامی داشته و در کجای ایران می‌زیسته و از چه حیثیت اجتماعی‌ئی برخوردار بوده است؟

ابوریحان بیرونی که ـ به‌خلافِ دیگر عربی‌نگارها ـ املای درست مُژدَگ را در کتابش نوشته است او را مؤبدِ برجستهٔ کشور شمرده و نوشته که او مؤبدان مؤبد و قاضی

---

۱. طبری، ۱/ ۴۱۹.

۲. یکی از لقبهای پیامبر اسلام نیز «بشیر» است و لقبی متضاد با آن نیز دارد که «نَذیر» است یعنی هشداردهنده؛ و این هردو در قرآن برای او آمده است (بشیر و نذیر).

القضات در زمانِ شاه‌قباد بود.[1]

روایتهای سنتیِ مبتنی بر تبلیغات رسمی زمانِ انوشه‌روانِ دادگر می‌گویند که مزدک پور بامداد از اهالی فسا (درستش: پسا) بود و معلمی بنام زرتشت خورگان داشت که نوعی مذهب اباحی (بی‌بند و بارانه) و اشتراکی را تبلیغ می‌کرد، و گویا مزدک از آموزه‌های او پیروی کرد و در زمان قباد توانست که بسیاری از مردم کشور را فریب داده به‌دنبال خودش بکشاند و اوضاعِ کشور را آشفته سازد. همین روایات می‌گویند که او دینی آورد که نامش را **درست‌دین** نهاد (یعنی دینِ حق)، و اساس دینش بر لغو بسیاری از احکام شرعی همچون مالکیتهای بزرگ و چندزنی (تعدد زوجات) بود، و می‌گفت که زن و مال باید در میان همگان مُشاع (مشترک و همگانی) باشد؛ و با این شعار که خوشایند عوام بود مردم را به‌شورش و ایجادِناامنی واداشت و حرمسراها و گنج‌خانه‌های بزرگان کشور را مورد دست‌برد قرار داد؛ و قباد که فریب او را خورده از دینِ یزدانی منحرف شده بود کارهای او را تجویز می‌کرد.

این بود مختصری از روایت رسمی که ساختهٔ مغان و دربارِ ساسانی بود برای تاریخ برجا ماند و در تألیفات تاریخی بعدی تکرار شد. تردیدی نیست که این روایت در زمانی ساخته شد که مزدک کشته شده و رهبران نهضتش کشتار یا متواری یا زندانی شده بودند، تألیفات و کتابهایش از میان برده شده بود، و بردن نام او نیز معصیت مستوجب مجازات شمرده می‌شد، و اگر کسی به‌مناسبتی می‌خواست که به‌نام او اشاره کند از او با صفت **زَندیگ** (منافق) یاد می‌کرد و مخاطبان می‌دانستند که این زندیگ چه کسی بوده است.

ما با بازخوانیِ گزارشهائی که برایمان مانده است متوجه می‌شویم که مزدک زرتشتی تمام‌عیار و یک مؤبد برجسته و بسیار خوش‌نام بوده است. حتمًا می‌بایست که از خواستگاه پرنفوذی برآمده و از منصبِ بسیار بلندی نیز در کشور برخوردار بوده باشد تا آن‌همه کامیابی به‌دست آورَد که در سطرهای بعدی خواهیم دید. اما در اثر تبلیغاتِ پس از نابود شدنِ او پردهٔ غلیظی از تحریف و ابهام و اتهام در پیرامون شخصیتش تنیده شد و حقیقتِ او را در ورای آن به‌همان نقشی درآوردند که ترسیم کننده‌اش دستگاه فقاهتی بود.

زیست‌گاهِ مزدک در زمان شهرتش، بنابر روایات سنتی، شهر نیوشاپور (نیشاپور) در خراسان بود. با توجه به‌این‌که روایتها او را فسایی دانسته و به‌شهرِ استخر نیز منسوب کرده‌اند می‌توان پنداشت که پیدایش‌گاهِ او استخر بوده، در فسا تحصیل کرده، سپس در

---

۱. الآثار الباقیه، ۲۰۹.

نیوشاپور زیسته است.

به‌یاد داریم که فسا در پیدایش شاهنشاهی ساسانی نقش اساسی داشت. این شهر مرکزِ فعالیتهای اولیهٔ اَردَشَیر بابکان بود و نخستین رئیس دستگاه دینی دولت اَردَشَیر از این شهر بود. از این نظر که فسا یکی از مراکز مهم دینی کشور بوده شگفت نیست که مصلحانی همچون زرتشت خورگان و شاگردش مزدک از این شهر برخاسته باشند.

این‌که مزدک در نیوشاپور چه می‌کرده است ما چیزی نمی‌دانیم جز آن‌که بپنداریم او رئیس دستگاهِ دینیِ خراسان (مؤبدانِ مؤبدِ خراسان) بوده است. قباد هم در زمان پدرش ـو پیش از آن‌که چند سال گروگان و مهمان خشَئی‌نواز باشد- شهریار خراسان و مرکزش نیوشاپور بود. پرسشی که برای ما به‌پیش می‌آید آن است که آیا وقتی قباد در خراسان حکومت می‌کرد مزدک مؤبدان‌مؤبد خراسان یا دَراَندرزبُدِ (مشاورِ امور دینیِ دربارِ) قباد بود؟ آیا او از آن‌زمان به‌قباد نزدیک بود و قباد افکار او را می‌شناخت؟ آیا زمانی که قباد نزد خشَئی‌نواز می‌زیست مزدک به‌او نزدیک بود؟

از زندگیِ مزدک و فعالیتهای اصلاح‌طلبانه‌اش تا پیش از سلطنت شاه‌قباد آگاهی‌ئی برای ما ننهاده‌اند. موفقیتهای سریع بعدیِ او نشان می‌دهد که او پیشتر در بسیاری از محافل دینیِ کشور به‌عنوان شخصیتی با چهرهٔ برجسته شناخته شده بوده و پیروان بسیاری داشته است. او می‌بایست که سالها روی نظریهٔ عدالت‌طلبانه و اصلاحِ دینی خودش کار و تبلیغ کرده باشد تا در فرصت مناسبِ بعدی در اندک مدتی بتواند چنان جنبش همگانی‌ئی با آن موفقیت عظیم در کشور به راه اندازد که پائین‌تر می‌خوانیم.

آن‌چه مسلم است آن‌که مزدک از یک خاندان پرنفوذ و قدرت‌مند ایران ـچه اهل فسا چه استخر و چه نیوشاپور- بوده است. این‌را از آن جهت می‌توان پذیرفت که مزدک در زمان سلطنت شاه‌قباد برای بیش از ۴۰ سال (۴۸۸- ۵۲۹) در کشور فعالیت می‌کرد. در این مدت نسبتًا دراز هیچ گروه‌بندیِ فعال و مؤثرِ فقاهتی نتوانست که در برابر او قد برافرازَد و مانع اجرای برنامه‌های نسبتًا انقلابی او شود؛ حال آن‌که اقدامات و فعالیتهایش تحریک‌کننده و برانگیزندهٔ فقیهان و اشراف کشور بود، و می‌بایست که در نطفه خفه می‌شد.

پیشتر دیدیم که در دوران وزارتِ مهرنرسی مجادلات کلامی در میان مغان زرتشتی و کشیشان مسیحی اوج گرفت و دو طرف دفترهای متعددی در انتقاد از باورهای دینیِ یکدیگر و بررسی جنبه‌های منفی هردو دین تألیف و منتشر کردند.

مجادلاتِ آزادِ کلامی همیشه بهترین ابزارِ رهنمون‌کننده برای شناختنِ نکات مثبت و منفیِ یک مکتبِ فکری را در اختیار پیروان آن مکتب می‌نهد، و تیزبینانِ خُرده‌سنجِ آن مکتب می‌توانند که از این مجادلاتْ بهترین بهره‌برداری را بکنند، و با خواندن نظرات مخالفان که همواره دست بر روی نکات منفیِ باورها و عقایدِ مخالفانشان می‌نهند به‌نارساییها و کم‌بودهای عقایدِ خویش پی ببَرند.

این‌که فقیهان از هر دینی که بوده‌اند همواره «جدال منطقی در امر دین» را تحریم کرده و از مردم می‌خواسته‌اند که به‌هرچه رهبران دینی می‌گویند تَعَبُّدًا (برده‌وار) گردن نهند و در امر دین چون و چرا نکنند و با مجادلات کلامی‌شان دین‌داران را نسبت به‌دین خدایی به‌شک و تردید نه‌اندازند (تَشکیک در احکامِ دین ایجاد نکنند)، برای آن بوده که مردم به نکاتِ کهنه‌شده و فرسوده و ناکارآمدِ موجود در عقاید و باورهای دینیِ خویش پی نبرند و از آنچه که ارزشهای دینی نامیده می‌شود روگردان نشوند. هدفشان نیز آن بوده که اقتدار و منافعِ فقیهان بر جای خویش بماند. هم اکنون نیز در کشورِ ما چنین است.

مباحثاتِ انتقادآمیز همیشه باعث تحول افکار دینی می‌شود و به‌نوبهٔ خود بر وجههٔ متولیان سنتیِ دین آسیب می‌رسانَد و احیانًا چهره‌های نوینی را در جامعه مطرح می‌کند که باعثِ به‌خطر افتادن امتیازات متولیانِ سنتی دین می‌شوند.

مدعیانِ سرپرستی دین همیشه نگهبانِ ارزشهای کهنه‌شده و به‌جاافتاده و مخالف هرگونه نوآوری (بدعت) در افکار دینی استند و از نوآوری می‌هراسند؛ زیرا هرگونه نوآوری‌ئی می‌تواند که امتیازات آنها را به‌خطر اندازد و از اقتدارشان بکاهد. به‌همین علت، مدعیان سرپرستی دین در هر دینی و در هر زمانی همواره به‌مردم تلقین می‌کنند که احکام موجودْ کمال مطلق و ابدی است و هرکه دربارهٔ آنها شک کند مرتد و درخور مرگ است، و هرکه در دین خدایی نوآوری کند گمراه و باطل گرا است. فقیهان همواره به‌مردم تلقین می‌کنند که «هر نوآوریئی بدعت است، و هر بدعتی گمراهی است، و فرجام هر گمراهی‌ئی آتش جهنم است» (كُلُّ مُحدَثَةٍ بِدعَه، و كُلُّ بِدعَةٍ ضَلالَه، و كُلُّ ضَلالَةٍ في النّار)؛ و با این تلقینْ عوامِ دین‌پرست را برضد اصلاح‌اندیشان و نوآوران برمی‌آغالند و با ابزار فتوای مبارزه با بدعت و بددینی و بی‌دینی به‌جان روشن‌اندیشان و روشن‌بینان و اصلاح‌گران می‌اندازند.

هراس از نوآوری و مخالفت با آن و تلاش برای حفظ ارزشهای کهنه‌شده را جمود فکری نام داده‌اند. همین جمود فکریِ متولیان اقتدارخواهِ دین در هر زمانی دین را

به‌حالت رکود و جمود نگه می‌دارد و از کاروان تیزروِ تحولاتِ مهارنشدنیِ اجتماعی بازمی‌دارد. و چون‌که تحولاتِ اجتماعی یک سنتِ گریزناپذیر است و تابع خواستِ جامداندیشان و ایستایی‌گرایانِ مدعیِ سرپرستی دین نیست و به رغمِ آرزوها و ممانعتهای آنها به راه خودش ادامه می‌دهد، ارزشهای کهنه‌شده و فرسوده و مورد دفاع و حمایتِ جامداندیشان در شرایط مناسب موردِ حملهٔ جریانِ فکریِ بالنده قرار می‌گیرد و از صحنهٔ اجتماع به‌کنار زده می‌شود و جریانِ نوینی که به راه افتاده است دینِ جامدشده و فرسوده را با همهٔ ارزشهایش با خودش جاروب می‌کند و می‌برَد و از صحنهٔ فعالیتِ اجتماعی به‌کنار می‌زند.

اگرچه دینِ رسمیِ زمان ساسانی اساسش را از آموزه‌های زرتشت گرفته بود، ولی از سوئی آموزه‌های زرتشت به‌دورانی بسیار دور تعلق داشت که در زمان فیروز و بلاش بیش از پانزده سده برآن گذشته بود؛ و از سوی دیگر اوستای رسمیِ موجود اگرچه در زمان شاپور دوم بازتدوین و تفسیر شد حاویِ مسائل و احکامی بود که تنظیم آنها به روزگاران دوری می‌رسید که جوامعِ ایرانی هنوز در مراحل اولیهٔ تمدن بودند و دین و اعتقاداتشان را مجموعه‌هائی از اوهام و خرافاتِ ابتدایی تشکیل می‌داد. از این گذشته بسیاری از اصولِ اعتقادات و رسوم مذهبیِ مغان آذربایجان (آتورپاتیک‌ها) به‌اوستای ساسانی افزوده شده بود که با آموزه‌های زرتشت همخوانی نداشت. موضوعات و مسائلِ مربوط به‌الٰهیات و مَبدَأ و معاد (خداشناسی، آفرینش جهان و انسان، فرجام بشر) که در اوستای ساسانی گنجانده شد ساخته و پرداختهٔ مغانِ مذاهبِ مَزدایَسنَه بود و بیشتر بر روی شالوده‌ئی از خرافات و اسطوره‌های دیرینه نهاده شده بود. کافی است همین اندازه از متون اوستای ساسانی که برای ما باقی مانده است را از نظر بگذرانیم، و مثلاً محتویات بُن‌دِهِشن و وَندیداد و بخشی از یشتها را بازخوانی و آنها را با گاتَه مقایسه کنیم تا متوجه شویم که چه مجموعهٔ عظیمی از خرافات و اساطیر و احکامِ جابرانه زیرِ نام آموزه‌های زرتشت در اوستا گنجانیده شده بوده است. در گاتَه باده‌گساری تحریم شده و در اوستای ساسانی هومْ نوشابهٔ مقدسی و ستودنی‌ئی است که باعث پالایش روح می‌شود؛ در گاتَه قربانی حیوانی ممنوع شده و در اوستای ساسانی قربانی وسیلهٔ تقرب به‌خدا است؛ در گاتَه جمشید به‌خاطر آن‌که در اواخر عمرش مغرور شد و ستم پیشه کرد نکوهش شده، و در اوستای ساسانی جمشید یک ذات والا و شاهِ دادگر است؛ فضایل ملکوتی و صفاتِ اهورَمَزدا که در گاتَه مطرح شده است در اوستای ساسانی به شماری ایزدِ تصمیم‌گیرنده بدل شده‌اند؛ در گاتَه از تولیتِ دین

خبری نیست و زرتشت سرسخت‌ترین مخالف مدعیان تولیت دین است و گرهماها را بی‌رحمانه با زبانش کوبیده است، اما دینِ اوستای ساسانی را یک حوزهٔ فقاهتیِ متشکل و مسلط و سازمان‌یافته و انحصارگرا و برخوردار از همهٔ امتیازاتِ اقتصادی و سیاسی اداره می‌کند که شکل دیگری از گرهماهای اقتدارگرا و مردم‌فریبِ زمانِ زرتشت‌اند. از این‌گونه مثالها در اوستای ساسانی می‌توان بسیار دید.

در قوانینِ مدنیِ مدون در اوستای ساسانی که بیشینهٔ آن میراث دورانِ دورِ تاریخ بود، چندزنی (تعدد زوجات) تجویز شده بود، و نکاح و طلاق را مجموعه‌ئی از احکام به‌گونه‌ئی درآورده بود که هر مردی می‌توانست با توجه به‌توانایی مالیش چندین و چند زن را به‌عنوان همسر به‌خانه‌اش ببرد و آنها را در خانه نگاه دارد. این احکامِ فقهی از زن خواسته بود که در اختیار شوهر باشد و او را تاسرحد پرستش مورد احترام قرار دهد. طلاق هم بسیار سهل و ساده بود و به‌صِرف این‌که مردی اراده می‌کرد می‌توانست که زنش را از زندگی خویش بیرون کند. این قوانین چنان تنظیم شده بود که زنان از بسیاری از حقوقِ انسانی محروم می‌شدند. اگرچه زن در ایران ساسانیْ حقوقی به‌مراتب بیشتر و برتر از جوامعِ دیگرِ جهان داشت، تا جائی که می‌توانست نایبِ شاه و شاه شود (و مثالش را دربارهٔ مادر شاپور دوم و مادر فیروز دیدیم)، و حقوقِ زن در ایران چندان بود که زن در روستای ایران دارای حقوق و اختیاراتی به‌مراتب بیش از زن در پایتخت امپراتوری روم و در شهرهای بزرگِ یونان بود.

زن در آموزه‌های اصلیِ زرتشت جایگاهی مساوی با مرد داشته است. اوستای ساسانی حقوقِ مساوی با مرد را به‌زن نداده بود و استقلال کامل زن را به‌رسمیت نمی‌شناخت؛ به‌ویژه رسمِ چندزنی که تجویز کرده و مقرراتی که برای طلاق تعیین نموده بود زن را در موقعیتی پائین‌تر از مرد قرار می‌داد.

نظام اجتماعی ایران که احکام و مقرراتش را اوستای ساسانی -و به‌تعبیر درست، حوزهٔ فقاهتی- مقرر می‌کرد، یک نظام طبقاتی بود؛ خاندان ساسانی یک کاستِ دست‌نیافتنی بود که به‌خاطر سلطنت کردن آفریده شده بود؛ کسی بیرون از این خاندان نمی‌توانست که خواهانِ شاه شدن شود. احکام شرعی به‌اعضای خاندان ساسانی حق می‌داد که املاک وسیع داشته باشند و دهها هزار کشاورز به‌عنوان برزگرانِ آنها بر روی زمینهاشان کارکنند و نیمی از ثمرهٔ تلاش خودشان به‌خودشان تعلق بگیرد. زمینهای جنوب عراق و بیشینهٔ زمینهای کشاورزی خوزستان املاکِ خالصهٔ خاندان سلطنتی بود که برزگرانِ

روستاییِ ایرانی و آرامی و خوزی بر روی آنها کار می‌کردند و نیمی از درآمد این زمینها به‌کشاورزان تعلق می‌گرفت. به‌این برزگران چنان تلقین شده بود که ملک شاه همچون ملک خدا است و خیانت در آن خیانت به‌خدا است. برزگرِ بیچاره از بیمِ کیفرِ اخروی با جان و دل روی این زمینها کار می‌کرد و به‌همان نیمی از دست‌رنجِ خودش که ناظرانِ این زمینها به‌او می‌دادند قناعت می‌کرد.

داستانها می‌گویند که روزی شاه‌قباد در حین شکار، ناشناس، وارد باغی شد. چون نشست دید که کودکی اناری را از درخت چید تا بخورَد؛ مادرِ کودک چون متوجه شد کودک را نکوهید و گفت: ما یک شریک نیکوکار و خیراندیش داریم که نباید بی‌رضای او در میوه‌های باغ تصرف کنیم؛ زیرا چنین کاری خیانت به‌شریکمان خواهد بود. قباد که این‌را دید و شنید از زن پرسید: شریک شما کیست؟ زن پاسخ داد: شاهنشاه است که در موعد میوه‌چینی باید سهم او را (یعنی مالیاتِ مقررشده را) به‌کنار بگذاریم.[1]

درست است که این نگرشْ ناشی از احترام فوق‌العادهٔ رعایا به‌شاهنشاه و نظام سیاسی کشور ناشی می‌شد که تأمین‌کنندهٔ امنیت و آرامش و رفاه و شادیِ مردم سراسر کشور بودند، اما شالودهٔ این رفتارِ احترام‌آمیز را آموزه‌های دینِ رسمی و تبلیغاتِ دستگاه فقاهتیِ شریک حاکمیت به‌خاطر بهره‌کَشی از توده‌های عامی نهاده بودند و با فطرت بشر و آموزه‌های زرتشت بیگانه بود. رعیت در عین حالی که در اثر تلقینهای فقیهان و بیم از پی‌آمدهای اخرویِ نقض احکام شرعیْ خود را مجبور به‌پابندی به‌آن احکام می‌دید، ولی در عمقِ وجدانِ خویش نمی‌توانست که آن‌را تحمل کند؛ زیرا قوانینی بود که با روحیهٔ آزادی‌خواهِ انسان بیگانه بود.

این وضعیتی بود که در سراسر کشور شاهنشاهی حاکم بود. اگر بخش بزرگی از زمینهای عراق و خوزستان را خاندان سلطنتی به‌خود اختصاص داده بود، در داخل کشور نیز بیشتر زمینهای کشاورزی ملک خاندانهای بزرگ و حکومت‌گر بود. زمینهای بزرگ از سوی مالکِ بزرگ به **دهیگان** (کلانتران روستایی) سپرده شده بود که زمینهای کشاورزی و باغستانها را اداره می‌کردند و با خواجهٔ بزرگْ که مالکِ اصلی بود نوعی مشارکت در محصولات کشاورزی داشتند. برزگرانْ و باغ‌داران عموماً مردم روستاها بودند که نیمی از دست‌رنج و بهرهٔ تلاش و کارِ خودشان عایدشان می‌شد. سهم شیر از این محصولات ازآن خواجگان بود که بر جان روستانشینان تسلط داشتند و صاحب همه چیز شمرده می‌شدند.

---

۱. ابن حوقل، صورة الارض (دار صادر بیروت، از روی طبع لیدن ۱۹۳۶)، ۳۰۳ ـ ۳۰۴.

بیشینهٔ زمینهای کشور در میان خاندانهای بزرگِ حکومت‌گر که ممتازترینشان خاندان سلطنتی بود بهره شده بود. پس از اینها خاندانهای کوچک‌تر محلیْ مالکانِ عمدهٔ زمینها بودند. این نظامی بود که در اوستای ساسانی مقرر شده بود و احکام فقهیِ مربوط به‌آن‌را حوزهٔ فقاهتی تحت عنوان حکم خدا وضع کرده بود، و در اثر تلقینات این حوزه به‌مثابهٔ حکم خدا تلقی می‌شد که رعایت آن بر همهٔ مردم کشور فرض بود. روابط مالکان و رعایا را قوانین پیچیده و سختِ فقهی تنظیم می‌کرد که عمومًا در اوستا و زند ساسانی تدوین شده بود و به‌مثابهٔ حکم خدا بود که تخطی از آنها هم کیفر اخروی را درپی داشت و هم سزای دنیوی را.

اگرچه نظام اجتماعی در ایران بسیار پیش‌رفته‌تر از نظام رومیان بود، ولی همین نظام با آموزه‌های زرتشت که انسانها را در همهٔ حقوق با همدیگر مساوی قرار داه و هرگونه بهره‌کشی را ممنوع کرده بود همخوانی نداشت، و نظامی غیرِ زرتشتی بود.

در اوستای ساسانی جامعهٔ ایران به‌چند طبقه تقسیم شده بود. یکی خاندان سلطنت که اعضایش **خدایان** نامیده می‌شدند که ـ به‌تعبیر امروزین ـ معادل «سادات اهلبیت» بود. این طبقه به‌طور کلی نفوذناپذیر شمرده می‌شد؛ چنان‌که هیچ فردی از مردم کشور به‌هر بلندپایگی که می‌بود نمی‌توانست که به‌این طبقه بپیوندد و اندیشهٔ شاه شدن یا از خاندان سلطنتی شدن را درسر بپروراند. برای آن‌که خون خاندان سلطنتی به‌طبقات دیگر نرود دختر خاندان سلطنتی را به‌بیرون از خاندان سلطنتی نمی‌دادند، و این در حالی بود که مردان خاندان سلطنتی هم از درون کشور و هم از بیرون کشور زن می‌گرفتند تا خون تازه به رگهای خاندان سلطنتی افزوده شده نسل خاندان سلطنتی افزون شود.

طبقهٔ دیگر، خاندانهای حکومت‌گر در سراسر کشور بودند که سپهبدان و اسپ‌وران (سواره‌نظامِ ارتش) و مناصب بلندِ کشوری (وزیران و سفیران و شهرداران و مدیران دستگاههای بوروکراسی) به‌آنها اختصاص داشت. اعضای این طبقه را **وُزرکان** (بزرگان، اشراف) می‌نامیدند، و پس از خاندان سلطنتی در طبقه‌بندی قدرتِ سیاسی در درجهٔ دوم قرار می‌گرفت. پیپش از این، ضمن سخن از اصلاحات اَردَشَیر بابکان، و در نامهٔ تن‌سر خواندیم که مردم کشور مکلف بودند به‌ارتش‌تاران سلام کنند و وسائل آسایش آنان را فراهم سازند تا آنها با خیال آسوده به‌دفاع از هستیِ کشور در برابر اطماع بیگانگان مشغول باشند. هیچ عنصری از خارج این طبقه نمی‌توانست که به‌آن بپیوندد و درنتیجه نفوذناپذیر مانده بود. سلسله‌مراتب ارتش از فرمان‌دهی کل تا فرمان‌دهیِ پادگانها و افسران بلندپایه و

اسپوران (سواره‌نظام) را اعضای این طبقه به‌حَسَبِ سلسله مراتبِ خانوادگی‌شان در میان خودشان تقسیم کرده بودند و مناصب بلند ارتش در آنها شبه موروثی شده بود. فرمان‌دهی کل ارتش (ایران‌سپاهبد- ارتش‌تاران‌سالار) به‌تناوب در میان سپهبدان این خاندانها به‌دست می‌شد و جابه‌جاییها در اثر رقابت سپهبدان انجام می‌گرفت؛ چنان‌که رقابت زرمهر سوخرا و شاپور مهران را پیش از این شاهد بودیم.

سوم، طبقهٔ نفوذناپذیر مغان بود. این طبقه دستگاه دینی را در انحصار داشت و در یک شبکهٔ بسیار گستردهٔ تار عنکبوتی در تمامی زوایای کشور تا ژرفای خانه‌های مردم نفوذ داشت. انتساب به‌این طبقه موروثی بود، و فقط کسی که پدرش مؤبد یا هیربد بود می‌توانست که در مدارس دینی تحصیل کند و هیربد و مؤبد شود. اعضای این طبقه به‌حکم آن‌که متولیان آذرگاهها بودند املاک وقفی وسیعی در اختیار داشتند که تصرفاتشان در آنها همچون تصرف در ملک شخصی بود. کشاورزانی که روی زمینهای وقفی آنها کار می‌کردند نیمی از دست‌رنج و بهرهٔ تلاش و کارشان را سهم می‌بردند. اگرچه چنین کشاورزانی دارای زندگی نسبتًا رضایت‌بخش و آبرومندانه بودند، به‌ویژه که توان مالی بسیاری که آذرگاهها در اختیار داشتند اصلاح زمینهای کشاورزی و گسترش شبکهٔ آبکاری را به‌بهترین گونه امکان‌پذیر می‌ساخت و باردهیِ زمین و باغ را افزایش می‌داد که سود آن به‌کشاورز هم می‌رسید، ولی همین نظام به‌خاطر آن‌که از کشاورزان بهره‌کشی می‌کرد با آموزه‌های زرتشت همخوانی نداشت، و نظامی ضد زرتشتی بود.

چهارم، طبقهٔ **دبیران** یعنی کارمندانِ دستگاههای اداریِ کشور طبقهٔ نسبتًا نفوذناپذیرِ دیگری بود که دستگاه بوروکراسی کشور را در انحصار خود داشتند. نفوذناپذیریِ این طبقه از آنجا ناشی شده بود که اوستا و زند ساسانی مقرر می‌داشت که فقط فرزندان دبیران حق دارند که تحصیلات عالیه کنند و تخصص پدرانشان را بیاموزند. اما تحصیل برای رعایا در حدِ آموختن خواندن و نوشتن بود و راه رسیدن عموم به‌تحصیلات عالیه بسته بود.

داستانی در روایتهای سنتی آمده بوده که فردوسی نیز آورده است و منبع آن خدای‌نامه بوده و قانونِ نفوذناپذیریِ طبقهٔ دبیران ساسانی را بیان می‌دارد. این داستان می‌گوید که در زمان انوشه‌روان تجاوز رومیان به‌مرزهای غربی کشور رخ داد و نیاز فوری برای پرداخت مستمری سپاه و هزینهٔ لشکرکشی به‌پیش آمد؛ فصل گردآوریِ مالیاتها هنوز نرسیده بود و دولت نیاز به‌مبلغی مال داشت؛ شاهنشاه به وزیرش بزرگمهر فرمود که این

مبلغ را از ثروتمندان در کشور وام بگیرد و تعهد بسپارد که سرِ موعد بازپرداخت خواهد شد و پاداشِ نقدی نیز برآن افزوده خواهد شد. بزرگمهر از ثروتمندان دعوت کرد و موضوع نیاز دولت به‌وامِ فوری را با آنها در میان گذاشته مبلغش را به‌آنها اطلاع داد. یک مردِ «موزه‌فروش» (بازرگانِ پای‌افزار) گفت: من یک‌میلیون و دویست هزار درم را بی‌عوض در اختیار دربار می‌نهم ولی پسری دارم که دارای استعدادهای بسیار است و آرزو دارم که شاهنشاه بفرماید تا او را در مدرسهٔ پرورش دبیر بپذیرند. بزرگمهر گفت: شاهنشاهی که تدابیر شایسته‌اش در کشورداریْ وضعیتِ اجتماعی و اقتصادی و صنعتی کشور را به‌جائی رسانده است که یک موزه‌فروش چندان ثروت دارد که می‌تواند یک‌میلیون و دویست هزار درم نقدی وام به‌دربار بدهد حتماً آرزوی تو را برآورده خواهد کرد.[1]

موزه‌فروش پس از آن این مبلغ را به‌درمِ سیم آماده کرد و بر بار چندین شتر به‌پایتخت و دربار بردند. سپس وزیر خواستهٔ موزه‌فروش را به‌عرض شاه رساند. شاه گفت: «هنر باید از مردِ موزه‌فروش» (یعنی او باید مشغول سازندگی باشد)؛ و پسرِ چنین کسی اگر دبیر شود پس از من که فرزندم به‌جایم خواهد نشست به‌وزارت خواهد رسید و نظام کشور بر هم خواهد خورد. نه کمک مالی موزه‌فروش را خواهم پذیرفت و نه بنیاد نظام اجتماعی کشور را بر هم خواهیم ریخت. مالش را هم اکنون به‌او برگردان.

منظور شاهنشاه آن بود که افراد خاندانهای صنعت‌گر و بازرگان در همان پیشه‌ئی که دارند بهتر می‌توانند که به‌کشور خدمت کنند، ولی معلوم نیست که پسر مردی از طبقهٔ بازرگانان و صنعت‌گران اگر به‌منصب دبیری و وزارت برسد بتواند که به‌شایستگی از پسِ انجام مسئولیتهائی برآید که پیشهٔ خاندانیش نبوده است.

البته این نظام طبقاتی که در زمان اَردَشَیر بابکان برقرار شده بود برای یک دوره از تاریخ ایران کارآیی غیرقابل انکاری داشته است. دربارهٔ این نظام در کتاب «مینوگی خرد» (خردِ مینوی) چنین می‌خوانیم:

> حکیم از خِرَدِ مینوی پرسید: تکلیف معین و مشخص و متمایز فقیهان و ارتش‌تاران و کشاورزان چیست؟[2]

---

۱. این مبلغ معادل حدود ۹۵۰ کیلوگرم زرِ ناب (طلای خالص) بود. قدرت خرید طلا در آن‌زمان بیش از ده برابر قدرت خریدش در زمان ما بود. ایران حقیقتاً در زمان ساسانی دارای چنان پیش‌رفت اقتصادی‌ئی بود که در اینجا به‌آن اشاره شده است.

۲. مینوی را بعدها عربی‌نگارهای مسلمان «معنوی» تلفظ کردند، و این «معنوی» سپس به‌زبانِ

خردِ مینوی پاسخ داد: تکلیف فقیهان آن است که دین خدا را نگهبانی کنند، عبادتها را به شایستگی برگزار کنند، خداشناسی را به‌مردم یاد دهند، مردم را با گفتار و کردار نیک آشنا کنند، راه سعادت جاویدان اخری را به‌مردم نشان دهند و مردم را از نیتجهٔ بدکرداری که بدبختیِ اخروی در پی دارد بیاگانند.
تکلیف ارتش‌تاران آن است که جلوِ دشمنان کشور را بگیرند، از مرزهای کشور پاس‌داری و نگهبانی کنند، و امنیت و آرامش را برای مردم کشور تأمین کنند.
و تکلیف کشاورزان آن است که زمین را با کار و فعالیت آباد کنند و برای مردم جهان ثروت و خوشی و شادی بیاورند.
حکیم از خرد مینوی پرسید: تکلیف پیشه‌وران چیست؟
خرد مینوی گفت: تکلیف پیشه‌وران آن است که به‌کاری که در آن تخصص ندارند دست نزنند، و کارهائی که در آنها تخصص دارند را به‌بهترین گونهٔ ممکن انجام دهند، و در قبال کارهائی که انجام می‌دهند مزدِ درخور دریافت کنند.
کسی که کاری انجام می‌دهد که در آن تخصص ندارد آن کار را خراب می‌کند و کارش بی‌ثمر می‌ماند. چنین کسی کاری که انجام می‌دهد، چون‌که نمی‌تواند آن‌را به‌شایستگی انجام دهد، کارش به‌مثابهٔ نوعی گناه‌کاری است.[1]

دربارهٔ رعایت امور کشاورزان و روستانشینان ازجانب دولت، و اقداماتی که برای آنها انجام می‌گرفت تا کشاورزی به‌حد اکثر ممکنْ رونق بگیرد و درآمدهای کشور و به‌تَبَعِ آن درآمدهای مالیاتی دولت بالا برود نیز در اوستا ـ به‌ویژه «سکادم نسک» و «هِسپارم نسک» ـ به‌تفصیل سخن رفته است. در نسک هشتمِ دین‌کرد نیز مجموعه‌ئی از قوانین

ایرانی برگردانده، و ما اکنون معنوی گوئیم. صدها واژه به‌این‌گونه توسط ایرانیانِ دوزبانه وارد زبانِ عربی شده و سپس با تغییر رخت از زبان عربی به زبان ایرانی برگشته است و ما اکنون می‌پنداریم که ریشهٔ عربی داشته است، در حالی که ایرانیِ خالص است با تلفظ عربی. واژهٔ «دین» یکی از اینها است که خالصًا ایرانی است و قدمتی هزاران ساله در زبان ایرانی دارد و پس از ظهور اسلام وارد زبان عرب شده است. واژهٔ دیگر «دیوان» است، ولی ما به‌جای آن‌که از این لفظ اصیل و پاک استفاده کنیم واژهٔ غلطِ «اداره» (چرخش‌دهی) را به‌کار می‌بریم و به‌جای «دیوانها» می‌گوئیم «ادارات». واژهٔ «دیوان» را هم از معنای خودش تهی کرده‌ایم و برای کتاب به‌کار می‌بریم. به‌جای واژگان زیبای «سردار» و «سالار» هم واژگان رئیس و رئیس کل به‌کار می‌بریم، و بسیار موارد مشابه دیگر.

۱. مینوگی خرد، فصلهای ۳۱ ـ ۳۲.

مربوط به‌این مورد آمده است.

رونق دادن به‌کشاورزی و دام‌داری و بالا بردن محصولات از دستورات اکید دین بوده، و دولتْ خود را مجبور می‌دیده که دستور دین را اجرا کند. آثاری که هنوز بقایای ویرانه‌هایش برای ما در زمینهای کشور مانده است نشان می‌دهد که دولت تا چه اندازه به‌اصلاح زمینهای کشاورزی و نیز مواظبت از چراگاهها اهمیت می‌داده و گسترش شبکه‌های آب‌کاری (آب‌یاری) با اینجاد کَهَن (قنات) و سد و آب‌بند و نظارت بر جریان درستِ آبِ رودخانه‌های اندکی که در کشور وجود داشته را وظیفهٔ حتمی خودش می‌دانسته است. دربارهٔ قوانین ناظر بر پیشه‌ها و حرفه‌های شهری و گسترش صنایع و بازرگانی نیز کافی است بدانیم که قانون ساسانی مقرر نکرده بود که پیشه‌وران و صنعت‌گرانْ سرباز در اختیار ارتش نهند.

به‌عبارت دیگر، صنعت‌گران و پیشه‌وران و بازرگانان از خدمتِ سربازی -حتی در زمان جنگ و دفاع از مرزهای کشور در برابر متجاوزانِ بیگانه- نیز معاف بودند.

همهٔ اینها رفاه عامه را برای مردمِ کشور به‌دنبال داشته و ایران را ثروتمندترین کشور جهان و ایرانی را مرفه‌ترین مردم جهان کرده بوده است.

ولی همین نظام، اگرچه در مقایسه با دیگر کشورهای جهان از جمله در مقایسه با کشور روم بسیار پیش‌رفته هم بود، برای زمان مزدک و قباد که ایران، در اثر برخورداری از ثبات و سازندگیِ درازمدتْ، در جنبه‌هائی به‌مرحلهٔ بالائی از رشد رسیده بود و نیاز به‌یک نظام اجتماعیِ متناسب با این مرحله داشت، دیگر نمی‌توانست که کارآمد باشد. طبیعی و لازم و شایسته بود که روشن‌اندیشانِ ایرانی درصدد باشند که در نظام اجتماعی کشور اصلاحاتی انجام دهند و نارساییها و فرسودگیها را برطرف کنند.

از آنجا که نظام اجتماعی ایران نظام مبتنی بر دین و دین‌داری بود هرگونه اصلاح مورد نظر را نیز می‌بایست که از راه نوآوری و دست‌کاری در احکام دینی با بازخوانیِ این احکام و اصلاح آنها انجام گیرد، و این کاری بود که می‌بایست به‌توسط متولیان دین انجام می‌شد.

تا زمان شاه‌قباد یک طبقهٔ متوسط شهری در ایران شکل گرفته بود که در هیچ جای دیگر جهان دیده نمی‌شد. بعلاوه یک طبقهٔ متوسط و رفاه‌یافتهٔ روستایی شکل گرفته بود که در تلاش دست‌یابی به‌حقوق واقعی خویش و برچیده کردن نظام کهنهٔ موجود بود. همین دو طبقه بودند که فعالانه در نهضت مزدک شرکت کردند.

ایران در زمان شاه‌قباد در آستانهٔ یک تحول بزرگ اجتماعی بود، و رهبری این جنبش را مزدک پور بامداد به‌دست گرفت که خودش از فقیهانِ بلندپایهٔ کشور بود.

همان‌گونه که اکنون احکام فقه اسلامی که از ساخته‌های فقیهان در دوره‌های گوناگونِ تاریخ اسلام است و بخش عمده‌اش در دوران خلافتِ اموی و اوائل خلافتِ عباسی از قوانین دولتِ ساسانی گرفته شده است را به‌خدا و پیامبر نسبت می‌دهند، در آن‌زمان نیز از آنجا که قوانین و سنتهای اجتماعی که در زند اوستای ساسانی آمده بود قوانین شرعی (احکام فقهی) تلقی می‌شد و وضع آن‌را به زرتشت و از راه او به‌خدا نسبت می‌دادند، هرگونه تردید دربارهٔ عمل‌کِرد فقه رسمی تردید در دینِ مَزدایَسنَه را به‌دنبال می‌آورد، و زیر سؤال رفتن احکام فقهی به‌مثابهٔ زیر سؤال رفتن آموزه‌های دین بود. این امر ـ البته ـ به‌نوبهٔ خودش زمینهٔ دور شدن روشن‌فکران و دردشناسان از احکام دین رسمی و تلاش برای یافتن راهی نوین در جهت متحول کردن دین را فراهم آورد.

انتقاداتی که تبلیغ‌گرانِ مسیحی از احکام و قوانین و حتّا اساطیر ایرانیان می‌کردند و شبهاتی که دربارهٔ عقائد دینیِ ایرانیان می‌پراکندند، در بسیاری موارد دفاع‌ناپذیر می‌نمود؛ هرچند که خودِ رهبرانِ مسیحیانْ غرق در تَوَهُّمات و خرافاتِ بسیار کهن و معتقد به باورهای فرسوده و ناکارآمد بودند و خودشان نمی‌دانستند؛ و احکام کتاب دینی‌شان که به‌موسا و خدای موسا نسبت می‌دادند احکامی در مجموعِ خویش ناکارآمد بود.

بیهوده بودن و دست و پاگیر بودنِ بسیاری از احکامِ کهنه‌شده و فرسوده‌شدهٔ فقهی بر روشن‌اندیشان کشور آشکار و قابل درک بود. شاید بسیار بودند در محافل دینیْ کسانی که در اندیشهٔ تحول بخشیدن به‌دین و پالودنش از پیرایه‌های غیر زرتشتی یا کهنه‌شدهٔ آن بودند. مزدک پور بامداد بارزترین چهرهٔ این‌گونه عناصر و رهبر این جریان شد و پرچم بازگشت به‌آموزه‌های اصلی زرتشت و پالودنِ دینِ ایرانی از پیرایه‌های غیرِ زرتشتی را برافراشت.

عاملی که به‌طیف مترقی و اصلاح‌گرای مغان کمک کرد تا خود را به‌عنوان یک جریان مردمی مطرح سازد خشک‌سالی هفت‌سالهٔ دوران فیروز بود. این قحطیِ درازمدت چنان شدید بود که شاه مجبور شد به‌مراکز حکومتی فرمان‌نامه بفرستد که مردم کشور را از پرداختن مالیاتها معاف بدارند، و برای نجات جان قحطی‌زدگانْ خواربارهای موجود در انبارها را میان مردمِ نیازمندشده توزیع کنند. او طی فرمان‌نامه‌ئی که به‌مراکز قدرت در سراسر کشور فرستاد تشر زد که چنان‌چه شنیده شود کسی در شهر یا روستائی در اثر

گرسنگی تلف شده است همهٔ مسئولان آن شهر یا روستا را کیفر خواهد داد.

حتّا روایتهای گزافه‌آمیزی می‌گویند که به‌سبب عنایاتی که فیروز به‌مردم داشت در این دورانِ سخت فقط یک‌نفر در اَردَشَیرخورّه از گرسنگی مرد.[۱]

از آنجا که قدرت‌طلبانِ دنیاخواه همیشه و در هر زمانی منافع خویش را بر جان مردم ترجیح می‌دهند، اگرچه می‌توان پذیرفت که مراکز قدرتْ تظاهر به‌کمک به‌قحطی‌زدگان کرده باشند، این امر در هر زمانی بسیار اندک است، و چون قحطی شدت یافت احتمال دارد که بخشی از مغانِ انسان‌دوست دست به‌کار اجرای فرمان شاه با استفاده از قوهٔ قهریه شده باشند و خواربارداران را مجبور کرده باشند که به‌بی‌نوایان و گرسنگان کمک کنند. در چنین حالتی فقیهانی که آشکارا از مردم حمایت می‌کنند در میان توده‌های مردم مطرح می‌شوند و محبوبیت می‌یابند و سخن و راهشان مقبولیت می‌یابد.

شاید مزدک از زمان فیروز به‌عنوان رهبرِ یک جریان مردمی مطرح بوده و شخصیتش برای همگان شناخته شده بوده است؛ و شاید آن شخصِ منفورِ بزرگان و زورمندان کشور که از او با نام زرتشت خورگان و اهل فسا یاد کرده و او را معلم مزدک نام داده‌اند، رهبر این جریان در دوران فیروز بوده است.

در کتابچهٔ موسوم به «اندرزنامهٔ آذرپاد مِهرِاِسپَند» (مؤبدان مؤبد شاپور دوم) آمده که آذرپاد مهر اسپند پسری که ازآنِ خودش باشد نداشت، و پس از مدتها که به‌درگاه ایزدان دعا کرد خدا پسری به‌او داد، و او نام این پسر را زرتشت نهاد تا از نام زرتشت برکت بگیرد.

آیا این زرتشت خورگان پسر آذرپاد مِهرِاِسپَند و پروردهٔ او نبوده است؟

آیا آذرپاد مِهرِاِسپَند اندرزنامه‌اش را که در جای خود خواندیم برای این پسرش ننوشته بوده است؟

آیا معلم مزدک همین زرتشت پسر آذرپاد مِهرِاِسپَند نبوده که بعدها روایتهای سنتیِ ما او را یک «مغِ اباحی‌مسلک» نامیده‌اند؟

آن‌چه مسلم است و شواهد و دلایل تاریخی نشان‌گر آن است آن‌که با روی کار آمدن شاه‌قباد جریان اصلاحی به رهبری مزدک یک جریان نیرومند بود و مزدک ـ به‌هر عنوانی ـ بلندپایه‌ترین مقامِ دینی به‌شمار رفت و در دربار ایران به‌ویژه نزد شاه‌قباد از نفوذ بسیار برخوردار بود. شاه‌قباد بی‌میل نبود که از نفوذ مراکز قدرت سنتی کشور ـ اعم از سپه‌داران

---

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۴۱۳ـ ۴۱۴.

و مؤبدان- بکاهد و خویشتن را شخصیتی همچون شاپور دوم نشان دهد. از میانْ برداشتنِ زرمهر سوخرا سپس شاپور مهران نخستین گامهای او در راه تثبیت و تحکیم پایه‌های قدرتش و عملی کردن اجرای برنامه‌های اصلاحیش بود. اوکه شاهی عدالت‌خواه و مردم‌دوست بود از مزدک پشتی‌بانی کرد و او را به‌عنوان نیرومندترین شخصیت دینی کشور مورد حمایت قرارداد و دستش را در انجام اقدامات اصلاح‌طلبانهٔ مورد نظرش بازگذاشت.

مزدک توانست با حمایتی که شاه‌قباد از او می‌کرد برنامه‌های اصلاحیش را به‌راههای قانونی دنبال کند، و با استفاده از فرمانهای شاهنشاهْ مردم کشور را در راه دست‌یابی به‌عدالتی همه‌پسند به‌حرکت درآورَد.

آموزه‌های مزدک

در این‌که مزدک یک مؤبدِ انسان‌دوستِ نیک‌اندیشِ اصلاح‌طلب بوده است جای جدال نیست. می‌توان پذیرفت که برخی از فقیهانِ کشور ازآراء و عقائد او حمایت می‌کرده و در پشت سرش بوده‌اند. نهضت مزدک در اینجا شباهت به‌نهضت باب داشت که در سالهای آغازینش از پشتی‌بانی بخش بزرگی از فقیهانِ شیعی برخوردار بود. البته این دو نهضت را نمی‌توان با هم مقایسه کرد، زیرا باب برنامهٔ عدالت‌گرایانه نداشت و برخاسته بود تا راه ظهور امام غائب را بگشاید (لقب رسمی او «دروازهٔ امام» بود)، و ملاهای شیعه به‌آن خاطر با او همراه شده بودند که وقتی امام ظهور کند و جهان را بگیرد آنها اصحاب نخستینش باشند و سهم بیشتری در قدرتِ سیاسی و امکاناتِ ناشی از آن را نصیب خودشان کنند. ولی همراهیِ آن‌دسته از مغانِ نیک‌اندیشِ ایران با نهضت مزدک به‌خاطر خدمت به‌اهداف عدالت‌جویانهٔ مزدک و انجام اصلاحات در راه بهبودِ اوضاعِ اجتماعی و اقتصادیِ مردمِ کشور بود.

در تاریخ ایران از دیرباز تا امروز هرگونه اقدامات اصلاحی‌ئی که انجام گرفته یا به رهبری یکی از اعضای خاندانهای حکومت‌گر بوده یا یکی از رهبران بلندپایه و پرنفوذِ دینی. در بیرونِ این دو حوزه هیچ حرکتی نتوانسته که از حمایت شایسته برخوردار شود و در جامعه مطرح گردد. علت این امر نیز آن بوده که این دو طبقه در طول تاریخِ ایران در جامعه با تلقینهاشان خود را تنها ذاتهای پاک و مطاع به‌مردم معرفی کرده‌اند و در وجدان جمعیِ توده‌ها چنین جا افتاده است که هر کاری که قرار است انجام بگیرد باید به‌دست

کسانی انجام شود که «ریشه‌شان به‌جائی بند» است.

به‌تأکید می‌توان گفت که همهٔ حرکتهای اصلاحیِ تاریخ ایران که توده‌های مردم در آن شرکت داشته‌اند به رهبری یا با شرکت برخی از فقیهان روشن‌اندیش و انتقادگر و تحول‌گرا و حتّا عصیان‌زده انجام گرفته است. این همان بخش روشن‌اندیش و زمان‌شناسِ فقیهان است که در زمان خود برضد برخی از ارزشهای کهنه‌شدهٔ دینی به‌پا خاسته است. علت این‌که هیچ‌کدام از جنبشهای اجتماعی ایران در طول تاریخ نتوانسته است که به‌نتیجهٔ مطلوبِ رهبرانش برسد را نیز باید که در همین موضوع جستجو کرد. فقیهان سنت‌گرا به‌حکم ماهیت خاصشان و به‌حکم تجربهٔ انباشه‌شده‌شان در امر هدایت توده‌ها به‌همان سمتی که برآورندهٔ خواست خودشان است مهارت بسیار زیادی در سوار شدن بر امواجِ برخاسته در جامعه دارند. وقتی نهضتی به رهبری یا پشتیبانی بخشی از فقیهانِ آگاه به راه می‌افتد، از آنجا که فقیهانْ قدرتِ بسیاری در سازمان‌دهی و هدایت توده‌های عامی دارند، خواه و ناخواه کل فقیهان تقدسی دوباره می‌یابند. عوام نمی‌توانند که فقیهان مردم‌خواه را از دیگران جدا کنند. وقتی فقیهانِ سنت‌گرا قدرت مهار حرکت اجتماعی و توانِ سرکوب آن‌را از دست بدهند، در جریان این حرکت به‌صدد فرصت می‌نشینند و سکوت می‌کنند تا هرچه از امتیازات که برایشان مانده است را حفظ کنند؛ سپس در شرایط مساعد بر موج سوار می‌شوند و حرکت توده‌ها را به‌همان سوئی می‌رانند که خواستِ خودشان بوده و امتیازاتشان را حفظ می‌کرده است.

به‌همین علت هم بوده که حرکتهایِ اجتماعیِ اصلاح‌خواهانه در کشورمان -حرکتهائی که ما می‌شناسیم و از آنها خبر داریم- پس از پیروزیِ اولیه به‌دست سنت‌گرایانِ واپس‌نگر می‌افتاده و دیگرباره به‌همان سمتی هدایت می‌شده که برآورندهٔ خواست طبقات مسلطِ سنتی بوده و نتیجه‌ئی از آن عائد توده‌ها نمی‌شده است.

در جامعهٔ ایران که همیشه بیشینهٔ مردمش عامی و «دین‌چسپ» بوده‌اند، آموزه‌های دین چنان روح و فکر توده‌ها را مهار کرده بوده که مردم همیشه هر قدمی که می‌خواسته‌اند بردارند طبق یک حساب دقیقی برمی‌داشته‌اند تا به‌معصیت نه‌افتند و آخرتشان فدای آنچه فقیهانْ «سرای سپنجی» و «دنیای فانی» و زودگذر نام داده‌اند نشود. این چیزی بود که فقیهان همیشه و در همه روز از فراز منبرها به‌عوام مردم تلقین می‌کردند و عوام را از قربانی کردن آخرتِ جاویدان به‌بهای خوشی زودگذر و فناشوندهٔ دنیایی برحذر می‌داشتند؛ و هنوز هم می‌کنند. عوامِ گرفتارِ چنین تلقینهائی حاضر بوده‌اند که همه‌چیزِ

خود را بدهند و فرجام سعادت‌مندِ جاویدان را برای خودشان تأمین کنند. و هرجا که قرار بوده میان دنیا و آخرتْ یکی را برگزینند آخرت را بر دنیا ترجیح می‌داده و از خیرِ دنیا می‌گذشته‌اند.

در جامعه‌ئی که چنین بینشی از زندگی خویش دارد فقط رهبرانی می‌توانند توده‌ها را به‌دنبال خود بکشانند که فریباترین وعده‌ها را به‌آنها بدهند و آنها را با دلائل و براهینِ شرعی متقاعد کنند که راهِ ایشان تنها راهی است که موجب خشنودی خدا است و به‌سوی بهشت رهنمون می‌شود.

جامعهٔ ایرانی دوران قباد و مزدک نیز نمی‌توانست از این امر مستثنا باشد.

مزدک چندان فکر تازه و ناشناخته‌ئی نه‌آورده بود و چیزهائی که می‌گفت با آموزه‌های دینِ مَزدایَسنَه تعارض نداشت. او یک فقیه بود که سخن از خدا و زرتشت می‌گفت، و هرچه می‌گفت مبتنی بر متون رائجِ دینی بود. او آموزه‌های زرتشت را تفسیر و تأویل می‌کرد و راهِ رستگاریِ دنیوی و اخروی را فراروی مردم می‌نهاد؛ ولی تفسیر و تأویل او با تفسیر دینِ رسمی متفاوت بود، و به‌گونه‌ئی بود که بخشی از بارِ ستمها را از دوش توده‌های محروم برمی‌داشت و نوعی عدالت اجتماعی را در جامعه برقرار می‌کرد.

مزدک بر روی دو نقطهٔ حساس انگشت نهاد و نهضتش را برآن بنا کرد: نخست آن‌که جهان ازآنِ خدا است و مردم بندگان خدا و در پیش‌گاهِ او یکسان استند؛ خدا نعمتهایش را به‌جهان می‌فرستد تا بندگانش به‌یک‌سان و بی‌امتیازی از آن برخوردار شوند. خدا همان‌گونه که باران می‌فرستد و بر کوه و دشت و دره و کشتزار و شوره‌زار می‌باراند، نعمتهایش را برای همهٔ بندگانش ـ بی توجه به‌باور و مرام و فکر و عملشان ـ می‌فرستد و چنین می‌خواهد که همه به‌طور متساوی از این نعمتها بهره‌مند شوند. آبِ باران و رودخانه و هوا و درخت و بوته و دانه‌ها و میوه‌ها و زمین را خدا برای همگان آفریده است. اگر کسانی، با اِعمال زور و مردم‌فریبی، برخی از این نعمتها را به‌انحصار خودشان درآورده و دیگران را از آنها محروم کرده‌اند، کارشان خلاف ارادهٔ خدا است و باید که از آن جلوگیری شود؛ و بر انسانهای نیک‌اندیش است که جلو زیاده‌رویها و زورگوییها را بگیرند و نگذارند که زورمندان با ستم‌گری‌شان هم مردم را در محرومیت نگاه دارند و هم خدا را از خودشان ناخشنود بدارند.

جلوگیری از زورکاریِ زورکارانِ بیشینه‌طلبْ کاری بود که سودش هم به‌خود آنها می‌رسید و هم به‌توده‌های محروم؛ زیرا از سوئی مانع ادامهٔ گناه‌کاریهای آنها می‌شد و آنها را

مجبور می‌کرد که به‌نیکوکاری روی آورند تا خدا را خشنود سازند و فرجامشان نیکو شود؛ و هم مردم از زیر بار زورکاران بیرون می‌آمدند و از نعمتهای خدادادی برخوردار می‌شدند.

این اصلِ ستم‌ناپذیری و مبارزه با ستم ریشه در آموزه‌های زرتشت داشت و همان اصلی را تشکیل می‌داد که ما آن‌را «امر معروف و نهی منکر» می‌نامیم و با آن آشنا استیم. در گفتار زرتشت دیدیم که او تأکید کرده بود که هرگونه ستم‌پذیری گناه است و مبارزه با ستم تکلیفِ اساسی انسان است.

طبری به‌اختصار دربارهٔ نهضتِ مزدک چنین نوشته است:

مزدک و یارانش می‌گفتند: «خدا ارزاق را برای آن قرار داده است تا بندگانش آن را همدلانه و به‌تعادل در میان خودشان بهره کنند؛ ولی مردم دربارهٔ آن به‌یکدیگر ستم کرده‌اند». آنها (مزدک و پیروانش) ادعا کردند که می‌خواهند ارزاق را از ثروتمندان بگیرند و به‌بی‌نوایان بدهند و از کسانی که بیشتر دارند بگیرند و به‌کسانی که کمتر دارند بدهند؛ زیرا کسی که مال و زن و متاعی بیش از حدِ نیازش در اختیار دارد او در داشتن اینها شایسته‌تر از دیگران نیست.

مردم دون‌پایه این امر را غنیت شمردند و از مزدک و یارانش حمایت کرده آنها را مورد پیروی قرار دادند؛ و کارشان چنان بالا گرفت که وارد خانه‌ها می‌شدند و بر خانه و مال و زنان صاحبخانه چنگ می‌انداختند، و او توان دفاع از خودش در برابر آنها را نداشت. آنها کارشان را درنظر قباد زیبا جلوه دادند و به‌او تشر زدند که برکنار اش خواهند کرد.[1]

اگر بخش آخر این نوشتهٔ برگرفتهٔ طبری از خدای‌نامهٔ ایرانی که تکرار اتهامهای مشابه از جانب حکومت‌گران به‌مخالفانشان است را نادیده بگیریم، می‌بینیم که مزدک می‌گفته که هرچه خدا آفریده است برای همهٔ مردم روی زمین است و کسی حق ندارد که با استفاده از مقام و مکنت و فریب و زورْ مال بسیار و زنان متعدد را در انحصار خودش بگیرد و مردم را از حقوقی که خدا برایشان مقرر کرده است محروم بدارد. اینها تکرار سخنان زرتشت در گاته بود، و در جای خود دیدیم که مبارزهٔ لفظیِ زرتشت با کاوے‌ها و کرپنها و اوسیج‌ها و گرهماها بر سر همین انحصارطلبیهای آنها بود.

دومین اصلِ آموزه‌های مزدک آن بود که می‌گفت خدا انسانها را هم مرد آفریده است و هم زن؛ و این دو در پیش‌گاه خدا تفاوتی ندارند.

---

۱. همان، ۴۱۹.

در اینجا بود که مزدک مسئله‌ئی را مطرح می‌کرد که برای همهٔ دنیای آن‌روز بسیار مترقی بود؛ و آن موضوع استقلال کامل زن بود.

فقه اوستای ساسانی چندزنی را مشروع می‌دانست و مرد مجاز بود که با توجه به‌توان مالیش چندین زن بگیرد. اما چون‌که شمار زنان در جامعه محدود بود و بیش از مردان نبود، طبیعی بود که در چنین وضعیتی کسانی که درآمدهای اندک داشتند از داشتن حتّا یک زن نیز محروم بمانند و نخستین نیاز فطری‌شان که نیاز جنسی بود برآورده نشود. از سوی دیگر زنانی که در خانهٔ مردانِ چندزنی می‌زیستند چون‌که شوهرانشان نمی‌توانستند که به‌همه‌شان برسند، کمترزیباها و مُسِن‌ترها از دائرهٔ زناشویی بیرون کرده می‌شدند و در برآوردن نیازهای جنسی خویش محروم می‌ماندند.

مزدک که منادی زدودن محرومیتها بود با رسم چندزنی به‌ستیز برخاست و شعار «همهٔ زنان برای همهٔ مردان» که معنای دیگرش «هر مردی فقط یک زن» بود را سرداد تا زن را به همان جایگاه طبیعی‌ئی برگردانَد که نظام طبیعت به‌او داده بود. این نیز گونهٔ دیگری از اجرای اصل امر معروف و نهی منکر بود که در گاتَه‌ی زرتشت برآن تأکید رفته بود.

اگر هم جنبشی برای بیرون کشیدن زنان از خانه‌ها صورت گرفته باشد، که بعید است چنین شده باشد، برای آزادسازیِ زنان از دست شوهران چندزنی بوده است. ولی از آنجا که زن در جامعهٔ ایران پذیرای آن نبود که مرد حقِّ داشتن بیش از یک زن را ندارد، احتمال آن‌که زوری برای آزادسازیِ زنان از حرمسراها به‌کار رفته باشد را نمی‌توان خردپذیر دانست. زنانی که در حرمسراها بودند به‌اختیار خودشان با شوهرانِ چندزنی ازدواج کرده بودند، نه این‌که به زور آنها را به‌ازدواج این شوهران درآورده باشند. دین نیز به‌آنها اجازه نمی‌داد که قانون شرعی را نقض کنند.

اما مزدک می‌خواست به‌جامعه یاد بدهد که نباید چنین وضعیتی ادامه یابد؛ و به زنان یاد بدهد که تن به‌این وضع خفت‌بار ندهند. نمی‌توان پنداشت که مزدک کاری بیش از تبلیغ و تبلیغ کرده باشد؛ به ویژهٔ که همهٔ گزارشهای مخالفانش تأکید کرده‌اند که او با هرگونه اقدامِ خشونت‌آمیز و با هرگونه اِعمالِ زورْ مخالف بود.

محور آموزه‌های مزدک بر روی این دو نقطه نهاده شده بود و نهضت او برای تحقق بخشیدن به‌عدالتی بود که برخورداری همگان از «زن و خواسته» (زن و مال) را تأمین کند و محرمیت را از جامعه براندازد.

حمایت از جانورانِ اهلی نیز بخشی از آموزه‌های مزدک بود.

ابن اثیر دربارهٔ برخی از اقدامات مزدک و پیروانش چنین نوشته است:

[مزدک] در مواردی از آنچه (یعنی از آموزه‌هائی) که زرتشت آورده بود پیروی کرد، و در مواردی نیز چیزهائی بر آن افزود یا از آن کاست. او حرامها و ناشایستها را حلال کرد، و مردم را در مال و ملک و زن و کُلفَت و نوکر متساوی قرار داد تا کسی بیش از دیگری نداشته باشد. پیروانش از مردمِ بی‌سر و پا بسیار شدند و شمارشان به‌دهها هزار رسید. او زنِ این را می‌گرفت و به‌آن می‌داد،... و ذبح حیوانات را تحریم کرد و گفت: برای خوراکِ آدمیان آنچه از زمین می‌روید و آنچه که از جسم جانور بیرون می‌آید ـ همچون تخم و شیر و کره و پنیر ـ کفایت می‌کند.[۱]

اما برخلاف آنچه که مخالفان سنتی مزدک شایع کردند، مزدک نه منادی مرامِ اباحی بود، نه مذهب اشتراکی داشت، و نه قیام او قیام ضد دینی بود. او منادی عدالت اجتماعیِ مبتنی بر آموزه‌های زرتشت بود. او دین‌داری خداشناس و دردشناس بود که با تفسیر نوینی که در دین انجام می‌داد می‌کوشید که ارادهٔ خدا را در جهان به‌اجرا درآورَد و راه سعادت انسان را بگشاید. پیروانش نیز «مردم بی‌سر و پا و بی‌اصل و نسب» نبودند، بل‌که بخش بزرگی از آنها از مغان و اشرافِ روشن‌اندیش بودند، و در درون دربار ساسانی نیز علاوه بر خودِ شاه‌قباد پیروان بسیار داشت.

موفقیتی که او در جلب لایه‌هائی از فقیهانِ زرتشتی و روشن‌فکران خاندانهای اشرافی به‌دست آورد ناشی از شهرتِ او به‌تقوا و دین‌داری بود. او به‌طور حتم گفتار و رفتارش را با میزان «ارادهٔ خدا» می‌سنجید و برآن بود که بندگان خدا را به‌همان راهی هدایت کند که خواست خدا را در آن نهفته می‌دید و معتقد بود که در پیش گرفتن آن‌راه به‌سعادت دنیوی و اخروی می‌انجامد.

هدف غایی زندگی بشر در آموزه‌های مزدک ـ همچون زرتشت ـ هم سعادت این‌جهانی بود و هم سعادت جاویدانِ اخروی که وسائلش را انسان می‌توانست در این جهان فراهم سازد.

برخلاف مانویان و مسیحیان که می‌پنداشتند که با زهد و دنیاستیزی و دوری از لذتهای مادی و مهار زدن بر نیازهای جنسی و سختی‌کَشی و محرومیت‌چشی می‌توان به‌بهشت رسید؛ در آموزه‌های مزدک برآوردن امیال نفسانی و شادزیستن و بهره‌وری از نعمتها وسیلهٔ پیمودن راه کمالِ روحی دانسته می‌شد.

---

۱. عزالدین ابن اثیر، الکامل فی التاریخ (دار صادر، بیروت، ۱۹۸۲)، ۱/ ۴۱۳.

با بازخوانیِ همین اندازه از مسائل و موضوعاتی که در متون سنتی (کلاسیک) دربارهٔ آموزه‌های مزدک آمده است ما متوجه می‌شویم که او عقیده داشت که فقر و محرومیتْ انسان را به‌فساد می‌کشانَد و برآوردنِ نیازهای فطری سبب صلاح او می‌شود؛ لذا باید وسائلی انگیخته شود تا همهٔ مردم بتوانند نیازهای طبیعی و فطری‌شان را برآورده سازند؛ و درعین حال باید که مانع زیاده‌روی آزمندان شد تا زن و مال را در انحصار خودشان درنه‌آورند و دیگران را در فقر و محرومیت نگاه ندارند.[1]

نهضت مزدک شورش توده‌یی عوام هم نبود، بل‌که تلاشِ لفظی و اقناعی برای سرایت دادن فکر عدالتِ حقیقی به‌ذهن مردم جامعه بود. شهرستانی نوشته:

> مزدک مردم را از اختلاف و درگیری و ستیز و کینه‌کشی بازمی‌داشت؛ و چون بیشترِ اینها به‌سبب زن و مال اتفاق افتاده بود او زنان را حلال و اموال را مباح دانست؛ و همان‌گونه که مردم در استفاده از آب و آتش و چراگاه شریک بودند او استفاده از زن و مال را نیز برای مردمْ مشترَک قرار داد.[2]

و فردوسی دربارهٔ مزدک چنین نوشته است:

بیامد یکی مردْ مزدک به‌نام — سخن‌گوی با دانش و رای و کام
گران‌مایه مردی و دانش‌فروش — قباد دلاور بدو داد گوش
همی گفت هرک او توان‌گر بُوَد — تهی دست با او برابر بُوَد
نباید که باشد کسی بر فزود — توان‌گر بُوَد تار و درویشْ پود
جهان راست باید که باشد به‌چیز — فزونیْ توان‌گر چرا جُست نیز
زن و خانه و چیز بخشیدنی است — تهی‌دستْ کس با توان‌گر یکی است
من این را کُنم راست تا **دینِ پاک** — شود ویژه پیدا بلند از مغاک
هر آن کس که او جز بر این دین بُوَد — ز یزدان و از مَنْشْ نفرین بُوَد

ببُد هرکه درویش با او یکی — اگر مرد بودند اگر کودکی
از این بستدی چیز و دادی بدان — فرو مانده از آن سخن بخردان
چو بشنید، در دین او شد قباد — ز گیتی به‌گفتارِ او بود شاد
ورا شاه بنشاند بر دستِ راست — ندانست لشگر که مؤبد کجاست

---

۱. پیشتر نوشتهٔ طبری را در این باره آوردیم.

۲. شهرستانی، ۲۷۶.

بـرِ او شـد آن کـس که درویـش بـود و گـر نـانش از کـوشـش خـویش بـود
بـه گـرد جهـان تـازه شـد دیـن او نیـارَسـت جُـستن کـسی کـینِ او

مزدک ـ همچون زرتشت ـ معتقد بود که انسان ذاتًا خیرگرا و شرستیز است؛ زیرا فطرتِ او میل به‌کمال دارد، و راهِ کمالِ او خیرگرایی و نیک‌اندیشی است. ولی آز انسان را از فطرتش بیگانه می‌کند و او را به راهِ شر و بدی می‌کشانَد. آنچه سبب می‌شود که آز در کالبد انسان لانه کند و او را بفریبد محرومیت او از نعمتها است. اگر نیازِ مادی بشر به‌طور متعادل برآورده شود هیچ‌گاه دیوِ آز نخواهد توانست که به‌انسان نزدیک شود. حرص در گردآوریِ مال و دست‌یابی به‌قدرت برای حصول مالِ بیشتر انسان را به‌فساد می‌کشاند و وادار به‌ارتکاب رذائل می‌کند. دروغ، رشوه‌خواری، تجاوز جنسی، گواهی ناحق، فضاوت ظالمانه، و انواع ستمهای ناشی از اینها را انسان برای دست‌یابی به زن و مال مرتکب می‌شود. کسانی که حرصِ بیشتری دارند مبتلا به‌دیو آز استند و به‌خودشان و دیگران ستم می‌کنند، زیرا هم از خودشان و هم از دیگران شادی را سلب می‌کنند؛ و این به‌آن علت است که تجاوزاتِ آنها امنیت و آرامش را از جامعه سلب می‌کند و سبب می‌شود که آزمندانِ ستم‌گر در بیم از انتقام‌جویی محرومان، و محرومان در بیم از تجاوزِ ستم‌گران بزِیَند و آرامش نداشته باشند و شادی‌شان تحقق نپذیرد؛ و این امری است که سبب گرایش هر دو طرف به‌شر و فساد شده مانع تکامل روحی می‌شود. از این نقطه نظر، هم آنها که ستم می‌کنند و هم آنها که ستم می‌پذیرند هردو گناه‌کار استند، و بر انسانهای نیک‌اندیش و حق‌گرا است که مانع این گناه‌کاری شوند؛ یعنی هم جلو تجاوز و ستم را بگیرند و هم بکوشند که محرومیتها را از جامعه بزدایند.

فردوسی نوشته که مزدک به‌شاه‌قباد گفت که آنچه باعث فساد انسان می‌شود پنج خصلتِ اهریمنیِ رشک و کین و خشم و نیاز و آز است؛ و سبب و باعث همهٔ اینها تلاش برای کسب مال و به‌دست آوردنِ زن است. اگر بتوان که زن و مال را در میان مردم به‌تساوی بهره کرد این پنج دیو از میان برخواهد خاست و انسان به رستگاری خواهد رسید و دین خدایی استوار خواهد ماند:

بپیچـانَـد از راسـتی پـنج چیـز که دانـا بـر ایـن پـنج نفـزود نیـز
کجـا رشـگ و کـین است و خـشم و نیـاز بـه پـنجم که گـردد بـر او چیـره آز
تـو چـون چیـره باشـی بـر ایـن پـنج دیـو پـدیـد آیـدت راهِ گیهـان خـدیو
از ایـن پـنج مـا را زن و خواسـته اسـت کـه دیـن بهـی در جهـان کاسـته اسـت

زن و خــواســته باشــد انــدر میــان چــو دیــن بهــی را نخــواهی زیــان
کــز ایــن دو بــوَد رشــگ و آز و نیــاز کــه بــا خــشم و کــین انــدر آیــد به راز
همــی دیــو پیچــد ســرِ بخــردان ببــایــد نهــاد ایــن دو انــدر میــان

در آموزه‌های مزدک، شاه که تکلیف و مسئولیتِ بزرگِ خوش‌بخت کردنِ جامعه بر دوشش نهاده شده است همان تعریف و مشخصات خشَترَ را دارد که در گاتَه‌ی زرتشت تعریف شده بود. به‌نظر مزدک، چون‌که وظیفهٔ ممانعت از ستم‌گری و ستم‌پذیری از عهدهٔ انسانهای معمولی برنمی‌آید، لذا وجود شاه و دستگاه دولتیِ متمرکز ضرورت پیدا می‌کند. شاه مسئول تأمین سعادت بندگان خدا است که رعایای او استند، و چون‌که ابزارِ تأمین این سعادت را در اختیار دارد باید که از آن به‌گونهٔ شایسته استفاده کند. همان‌گونه که خدا جهان را با حکمت اداره می‌کند و به‌همهٔ بندگانش با دیدهٔ تساوی می‌نگرد و به‌همه مهر می‌ورزد و نعمتهایش را به‌همه ارزانی می‌دارد، شاه باید که در کشورش به‌همهٔ رعایا به‌دیدهٔ تساوی بنگرد و همه را دوست داشته باشد و امکاناتِ برخورداریِ همگان از نعمتهای موجود در کشور را فراهم سازد.

مزدک ملکوت خدا و ملک شاه (کشور) و ملک تن (بدن انسان) را به‌هم تشبیه می‌کرد و می‌گفت که هرکدام از این ممالک به‌توسط چهار نگهبان و هفت مجری در حیطهٔ دوازده فلک اداره می‌شود. چهار نگهبان عبارت‌اند از: فهم، تمییز، حافظه، شادی (نیروی شناخت، نیروی تشخیص، نیروی بازشناسی، نیروی لذت‌جویی). اینها همسانِ همان چهار مقام بلندپایهٔ دربار خسرو اَند که عبارت‌اند از: مؤبدان‌مؤبد، هیربدان‌هیربد، سپهبد، رامش‌گر (بزم‌آرا). هفت نیروی اجرایی که در اختیار این چهار استند عبارت‌اند از: سالار، پیش‌کار، باروَر، وکیل، کاردار، مشاور، خدمت‌کار. و این هفت نیرو در دوازده فلک می‌گردند و انجام وظیفه می‌کنند. این دوازده فلک عبارت‌اند از: دهنده، ستاننده، بَرنده، خورنده، دونده، خیزنده، کَشنده، زننده، کُننده، آینده، رونده، پاینده. اینها در ملکوت آسمان مجریان ارادهٔ خدای‌اند، در کشور مجریان ارادهٔ شاه‌اند، و در ملکِ تن مجریان ارادهٔ انسان‌اند.[1]

در آموزه‌های مزدکْ این نیروها آنچنان جای تعیین‌کننده‌ئی داشتند که او تأکید کرد «هرکس که این قوای چهارگانه و هفت‌گانه و دوازده گانه در او جمع باشد خداگونه می‌شود

۱. همان، ۲۷۶ ـ ۲۷۷.

و تکالیف شرعی از او ساقط می‌گردد».[۱]

از این نقطه نظر، هر فرد بشری یک جهان کاملی است که می‌تواند از همهٔ صفاتی که در خدا وجود دارد برخوردار شود به‌کمال برسد. بعلاوه، هر فردی به‌تنِ خویش شاهِ خویش است و از استقلال کامل و مطلق برخوردار است و کلیهٔ نیروهای لازم را در اختیار دارد تا بر تن خویش فرمان براند.

این سخنی بود که زرتشت پانزده سده پیش از مزدک زده بود، و در گاتَه گفته بود که هرکس از فضایل هفت‌گانهٔ ملکوتی برخوردار باشد به‌درجهٔ کمال می‌رسد و خداگونه و شایستهٔ همنشینی با خدا می‌شود؛ و این‌را در سخن از زرتشت و دینِ او خواندیم.

نتیجه‌ئی که از این‌جنبه از آموزه‌های مزدک ناشی می‌شد آزادیِ ارادهٔ انسان (اختیارِ انسان) و خداگونگیِ او بود. انسان با نیروی فهم خویش نیک و بد را می‌شناسد، با نیروی تمیزش خیر را از شر تشخیص می‌دهد، حافظه‌اش سبب می‌شود که اشتباه نکند، و چون ذاتًا طالب شادی و خوشی است در جهت تحقق آن می‌کوشد. انسان همهٔ وسائل تحقق سعادت خویش را در اختیار دارد. او قادر است که بدهد، بستاند، ببَرد، بخورد، بدود، برخیزد، بکَشد، بزند، عمل کند، برود، و به‌زندگیِ برخوردارانه ادامه دهد. پس تصمیم‌گیرندهٔ نهایی در این‌جهان شخص انسان است که آفریدگار به‌او اراده و توانِ انتخاب داده و همهٔ وسائلِ زندگی را در اختیارش نهاده و نعمتهای هستی را برای او آفریده است.

همین جنبه از آموزه‌های مزدک بود که در آینده اساس و بنیاد عرفان ایرانی را تشکیل داد؛ عرفانی که شعار «کسی جز من خدا نیست» از درونش برخاست.[۲]

مزدک می‌گفت همان‌گونه که خدا نعمتها را به‌جهان فرستاده و آنها را در اختیار مردم قرار داده است، و همان‌گونه که هر فردی می‌کوشد که نیازهای ملک تنش را برآورده سازد، شاه باید بکوشد که در ملکِ خویش که کشور است این نیازها را تأمین کند تا همان‌گونه که آب و هوا برای همگان رایگان است، زن و مال نیز برای همه رایگان باشد و همه به‌آنها

---

۱. همان، ۲۷۷.

۲. با مریدان آن فقیرِ مُحتَشَم/ ـ بایزید ـ آمد که «نَک یزدان من‌ام». گفت مستانه عیان آن ذو فُنون/ «لا اِله اِلاّ اَنا، ها فَاعبُدون (کسی جز من خدا نیست، بیائید مرا بپرستید)». هم در این معنا است که شبستری می‌گوید تو نسخهٔ طبق اصل از خدا است: «ظهورِ قدرت و علم و ارادت/ به‌تو است ای بندهٔ صاحب‌سعادت. توئی تو نسخهٔ نقشِ الٰهی/ بجوی از خویش هر چیزی که خواهی».

دست‌رسی یابند تا همگان در شادی به‌سر برند و با آرامش خیال به‌وظیفهٔ اصلی که آبادسازی جهان و شادسازیِ انسان است بپردازند.

این یک عدالت آرمانی اما نه تخیلی بل‌که عمل‌شدنی بود که مزدک در آرزوی تحقق آن بود و به‌خاطرش نهضت خویش را برپا کرد. او اگرچه سعادت جاویدان اخروی را نیز مورد اشاره قرار داده بود ولی بیشتر به‌دنیا می‌پرداخت، و هدف اول و آخرش سعادت این‌جهانی انسان بود. آموزه‌های او در این نقطه تحول بزرگی در دین زرتشت به‌شمار می‌رفت.

آموزه‌های مزدک بر نیرومندترین ارزشهای اخلاقیِ شناخته‌شده استوار بود. او به‌عنوان یک شخصیتِ واقع‌بین، شاه را به‌خدا تشبیه می‌کرد.[1] با این تشبیه، او از سوئی به‌شاه تلقین می‌کرد که باید همچون خدا به‌همهٔ مردمِ کشورش اعم از فرمان‌بران و نافرمانان با دید تساوی بنگرد و همه را دوست داشته باشد و درصدد باشد که وسائل سعادت همگان را بی هیچ‌گونه تمایز و تفاوتی فراهم سازد و ظلم و ستم را از بندگان خدا که رعایای شاه‌اند دور سازد. از سوی دیگر، او اطاعت از فرمانهای شاه را برای همگان واجب می‌شمرد و به‌مردم تلقین می‌کرد که خیر و سعادت همگان در آن است که از همهٔ قوانین دولتی اطاعت کنند و فرمانهای شاه و احکام قانون را خشنودانه به‌مورد اجرا بگذارند تا نظم و ثبات و امنیت در کشور برقرار بماند و اختلاف و کینه و درگیری ایجاد نشود و امکان سعادت و شادزیستیِ همگانی فراهم شود.

آموزه‌های مزدک می‌توانست که مستحکم‌ترین و بادوام‌ترین دولت دینی و برترین نوع جامعهٔ اخلاقی را در تاریخ بشر پایه‌گذاری کند. مزدک ـ همچون زرتشت ـ سعادت این‌جهانی بشر را مطرح می‌کرد. او از انسان نمی‌خواست که به زهد خشک روی آورد و از نعمتها و لذاید دنیایی چشم بپوشد؛ بل‌که آموزش می‌داد که برای دست‌یابی به‌سعادت و لذتْ تلاش و مبارزه کنند. آموزه‌های او ـ برخلاف دین مانویان و مسیحیان ـ موافق سرشت بشر بود، و چنان مطرح شده بود که هم نیازهای مادی بشر را برآورده می‌کرد و هم نیازهای معنویِ او را. آموزه‌های مزدک در شرایط عادی می‌توانست که بخشهای عظیمی از جامعهٔ بشری را به‌خود جذب کند و به‌یک دین جهانی تبدیل شود.

مزدک معتقد بود که راهِ تکامل انسان از میان مادیات دنیایی می‌گذرد؛ و تا انسان مورد آزمایش قرار نگیرد و توانِ مقاومتش در برابر جاذبه‌های ثروت و قدرت و لذت

---

۱. شهرستانی، ۲۷۶.

آزموده نشود، نمی‌تواند که مراحل کمالِ روحی را بپیماید و به‌خدا برسد.

این را مولویِ رومی بعدها در مثنویِ خویش به‌این گونه بیان کرد که چون هر چیزی به‌ضد خودش شناخته می‌شود تقوا نیز با پرهیز از زیاده‌روی درعین برخورداری شناخته شود، درست به‌همان‌گونه که صلح زمانی مفهوم پیدا می‌کند که دشمن و جنگی وجود داشته باشد؛ ولی اگر انسان به زهد بِگراید و از دنیا بگریزد و از لذایذ چشم‌پوشی کند و در گوشه‌ئی بخزد و تمایلات فطری را سرکوب کند چه‌گونه می‌توان فهمید که در برابر وسوسه‌های مادیاتْ مقاومت نشان داده است و تقواپیشه است! اگر انسان در گرداب وسوسه‌ها قرار داشته باشد و میل به مفاسد نکند و قدرت انجام بدی هم داشته باشد و آن‌گاه از فساد بپرهیزد و به‌صلاح و نیکی گراید در این‌صورت است که او پرهیزگار و نیکوکار شناخته می‌شود؛ و این است آزمایش انسان برای شناختن او. در این‌صورت است که پاداش و کیفر اخروی مفهوم می‌یابد:

بَـر مکـَن پـر را و دل برکـَن از او | زآن‌که شرط این جهاد آمد عدو
چون عدو نَبوَد، جهاد آمد محال | شهوت نبوَد، نباشد امتثال
صبر نبوَد چون نباشد میل تو | خصم چون نبوَد چه باشد خیل تو
هین مکُن خود را خَصی، رهبان مشو | زآن‌که عفت هست شهوت را گرو
بی هوا نهی از هوا ممکن نبود | غازی‌یی بر مردگان نتوان نمود
انفِقوا گفته است، پس کسبی بکن | زآن‌که نبوَد خرجْ بی‌دخلِ کهن
گر چه آورد «انفقوا» را مطلق او | تو بخوان که «اکسبوا ثُمَّ انفقِوا»
همچنان چون شاه فرمود إصبِروا | رغبتی باید کز آن یابی تو رو
پس کُلوا از بهرِ دام شهوت است | بعد از آن لا تُسرِفوا آن عفت است

همین اندازه از گزارشها که در تألیفات دوران عباسی دربارۀ آموزه‌های مزدک برای ما مانده است تشابه این سخنِ مولوی با عقاید مزدک را نشان می‌دهد. اگر چیزی از نوشته‌های خودِ مزدک برای ما مانده بود می‌توانستیم که این سخنان را با سخنان او مقایسه کنیم و ببینیم که سخنهای این دو بزرگ‌مرد تا چه اندازه شبیه هم‌اند؛ زیرا هردو از یک منشأ ذهنی و از یک فرهنگ برخاسته بوده‌اند.

در آموزه‌های مزدک ایثار و فداکاری جای خاصی داشت. کمک به‌همنوعان از حسنات بسیار ارج‌مندی بود که مزدک مُؤَکَّدًا سفارش می‌کرد، و مهمانی دادن و سفرۀ خیراتی کشیدن و خوان‌گاههای همگانی دایر کردن ازجمله کارهای شایسته‌ئی بود که

پیروان او به‌آن پایبندیِ سخت نشان می‌دادند. ابن ندیم دربارهٔ این جنبه از آموزه‌های مزدک چنین نوشته است:

> مزدک به‌پیروانش آموزش داده بود که از لذتهای مادی و خورد و نوش بهره‌وری جویند و در پیِ برآوردنِ خواسته‌های نفسانیِ خویش باشند، بخورند و بنوشند و با یکدیگر همکاری و رفت و آمد داشته باشند، به‌یکدیگر زور نگویند، و چنان باشد که هرچه دارند اعم از اموال و زنان در میانشان مشترک باشد، و کسی نباید که دست‌رسی به‌اینها را از دیگران بازدارد.
>
> با این‌حال، آنها معتقد به‌نیکوکاری و خیراندیشی بودند، از آدم‌کُشی خودداری می‌کردند و به‌کسی آسیب نمی‌رساندند و درد و رنج به‌کسی وارد نمی‌آوردند.
>
> آنها در مهمان‌نوازی شیوه‌ئی دارند که در هیچ قومی دیده نشده است، و چون کسی را مهمان کنند هیچ چیزی از او دریغ نمی‌دارند و هرچه از آنان بخواهد برآورده می‌کنند.[۱]

بدترین گناه نزد مزدک آن بود که کسی سبب درد و رنج دیگران شود و دیگران را از نیازهای اولیه و فطری محروم بدارد. از این‌رو مال‌اندوزی و حبسِ ثروت در آموزه‌های مزدک از گناهان کبیره به‌شمار می‌آمد، و انسانهای نیک‌اندیش وظیفه داشتند که با آن مبارزه کنند و مانع زیاده‌خواهیِ ثروت‌اندوزان شوند تا جلو ادامهٔ گناه‌کاری آنان را بگیرند و آنان را از بدکاری بازدارند.

ثروت و قدرت در آموزه‌های مزدک دو عامل است برای رسیدن به‌سعادت دنیایی، اما اگر یکی از اینها از حد اعتدال فراتر رود به‌شر و فساد تبدیل می‌شود و جامعه را به‌تباهی می‌کشانَد. قدرت و ثروت اگر به‌درستی مورد استفاده واقع شود می‌تواند که فضیلت باشد، و اگر به‌عنوان ابزار ستم بر دیگران و محروم کردن دیگران از نعمتهای خدادادی به‌کار گرفته شود رذیلت است و وظیفهٔ انسانها است که با آن مبارزه کنند.

امرِ مُسَلّم آن‌که مزدک یک مؤبد زرتشتی بود که درصدد برآمده بود تا آموزه‌های زرتشت را از آلودگیهای مذاهب کهن ایرانی و احکام فرسوده‌شدهٔ فقه ساسانی بپالاید. یعنی آموزه‌های او ـ از یک نظر ـ بازآموزی آموزه‌هائی بود که در گاتَه‌ی زرتشت آمده بود.

این‌که مزدک توانست بخش بزرگی از فقیهان نواندیشِ کشور را با خودش همراه کند نشان‌گر آن‌است که در آن‌زمان هنوز در برخی از مناطق کشور ـ به‌ویژه در پارس و خراسان ـ

---

۱. الفهرست، ۵۲۸.

آئین اصلی زرتشت زنده بوده است.

اگر وجود یک مؤبد فسایی بنام زرتشت خورگان صحت داشته باشد و تبلیغ‌گرانِ ضد مزدکی این نام را به‌منظور فریب اذهان عمومی نساخته باشند تا القا کنند که آن زرتشتی که مزدک از او و آموزه‌هایش سخن می‌گوید یک «ملای کج‌راهِ ساده‌لوحِ فسادانگیزِ فسایی» است، باید پذیرفت که نهضت بازگشت به‌آئین ناب زرتشتی از مدتها پیشتر در برخی از حوزه‌های دینی کشور به راه افتاده بوده، و حمایت شاه‌قباد از مزدک این نهضت را به‌اوج رسانده است. پیش از این به‌این گمانِ خودم اشاره کردم که شاید این زرتشت خورگان همان زرتشت پسر آذرپاد مِهر اِسپَند بوده باشد.

شاه‌قباد به‌دلائلی که برما روشن نیست، و شاید به‌سبب مردم‌دوستیِ شدیدش، از مزدک پشتی‌بانی کرد. این کارِ او به‌هر سببی که بوده باشد نشان‌گر آن است که او شاهی عدالت‌پرور و انسان‌دوست بوده است. حمایتِ او از مزدک نمی‌تواند ـ آن‌گونه که برخی از مورخان به‌غلط پنداشته‌اند ـ ناشی از فرصت‌طلبی و ماکیاولیسم بوده باشد؛ زیرا حمایت کردن از برنامه‌های اصلاحیِ یک رهبر دینی که در آغازه‌های کارش کم‌توان و با پیروان اندک و منقطع از محافل پرنفوذ سنتی بوده است نمی‌تواند که به‌امید برخورداری از حمایت او برای تثبیت حاکمیتی باشد که از یاری بیشینهٔ نیروهای سنتیِ کشور، به‌ویژه از نیرومندترین افسران کشور (همچون زرمهر سوخرا و شاپور مهران)، برخوردار است.

همهٔ دلائل تاریخی نشان می‌دهد که شاه‌قباد در سالهای آغازینِ سلطنتش با مخالفتی روبه‌رو نشده و سپه‌داران کشور اجماعًا از او اطاعت می‌کرده‌اند. زمانی که او زرمهر سوخرا را از میان برداشت، و سپس وقتی که شاپور مهران را به‌کشتن داد، اقدام او از جانبِ بزرگانِ کشور با سکوت برگزار شد. جز عدالت‌پروریِ فطری چه دلیلی می‌تواند چنین پادشاه قدرت‌مندی را به‌مزدک و آموزه‌های او جذب کند؟

طبری با نظری که به‌متون سنتی پهلوی داشته نوشته که «قباد زندیگی (آدمِ بددینی) بود که تظاهر به پاک‌دامنی می‌کرد و از خون‌ریزی و آدم‌کُشی نفرت داشت و با دشمنانش به‌مدارا رفتار می‌کرد». و در یادآوریِ سببِ جاگیر شدن قبایل یمنی‌تبارِ کِنده در حیره نوشته که حارث ابن عَمرو کِندی به‌پادشاه یمن نوشت که شاهِ ایرانیان گوشت نمی‌خورَد و آدم‌کُشی را جائز نمی‌داند.[1]

بی‌تردید این «تظاهر» به‌پاک‌دامنی و در عین حال صلح‌طلبی و مردم‌دوستی که

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۴۲۰.

طبری با استفاده از متونِ سنتیِ ایرانیان از آن سخن گفته است، باید ناشی از ایمانِ قباد به‌حیثیتِ انسانی بوده باشد که از آموزه‌های زرتشت ناشی شده بوده است. گوشت نخوردن نیز نشانهٔ رحمت و عطوفت به‌جانوران است؛ و اینها از شاه‌قباد یک پادشاه نیک‌اندیش و پیروِ حقیقی آموزه‌های زرتشت و مزدک به‌نمایش می‌گذارَد.

جاذبهٔ آموزه‌های مزدک بسیاری از جوانانِ خاندانهای بزرگ کشور را نیز به‌نهضت او کشاند. برخورداری از حمایتِ شاه، حمایتِ انبوهی از جوانان خاندانهای بزرگ و یاریِ طیف نیک‌اندیش و انسان‌دوستِ فقیهان زرتشتی به‌مزدک قدرت بخشید که برنامه‌های اصلاحیش را به‌مرحلهٔ عمل درآورَد.

کاری که مزدک کرد عبارت بود از گرفتن فرمان‌نامه از شاه برای مصادرهٔ املاک وسیع آذرگاهها و زمین‌سالارانِ خاندانهای حکومت‌گر به‌نفع کشاورزان. به‌نظر می‌رسد که این اقدامِ مزدک به‌صورتی کاملاً قانونی مبتنی بر فرمان شاه و بدون اِعمال قوهٔ قهریه انجام گرفته باشد؛ زیرا گزارشی که بیان‌گرِ ایجاد بی‌نظمی و آشوب باشد از دوران فعالیت مزدک به‌دست داده نشده است.

قدر مسلم آن‌که نهضتِ مزدک در میان توده‌های ایرانی با مقبولیت تمام روبه‌رو شد و او را در حد یک رهبر آرمانی جلوه‌گر کرد. ولی این مقبولیت نمی‌توانست که نهضت مزدک را تبدیل به یک جنبش توده‌یی کند؛ زیرا ترکیب جامعهٔ آن روزگارهای ایران به‌شکلی بود که مردم به‌فرمان بزرگان و حکومت‌گران و زیرتأثیر تلقینهای رهبران دینی بودند، و فقط نخبگان جامعه می‌توانستند که در موارد ضروری توده‌ها را به‌حرکت درآورند. اگر در جائی از نیروی توده‌یی استفاده شده باشد حرکت این نیرو می‌توانسته در پشت سر زورمندانِ نیک‌اندیشی بوده باشد که از برنامهٔ مزدک حمایت می‌کرده‌اند؛ وگرنه سرکوب عوام برای حکومت‌گران در آن‌زمان کاری بسیار آسان می‌بود؛ و اگر قرار بود که مزدک فقط به‌توده‌های عامی متکی باشد به‌هیچ‌وجه نمی‌توانست که چنان موفقیتهائی به‌دست آورد.

ترکیب جمعیتی و سنتهای اجتماعی ایران در آن روزگاران به‌گونه‌ئی بوده (و هنوز هم هست) که توده‌های عوام هیچ‌گاه قادر نبوده‌اند (و هنوز هم نیستند) که در امر سرنوشت خودشان تصمیم بگیرند. اکثریت قاطع جمعیت ایران را در آن‌زمان روستانشینان بی‌سوادی تشکیل می‌دادند که در درون نظام اجتماعیِ ایران از آزادی اِعمالِ اراده در امور اجتماعی برخوردار نبودند و حتّا تصمیم برای زندگی عادی‌شان را در مواردِ بسیاری سرورانشان تعیین می‌کردند. بیشترِ اینها برزگران خواجگانِ زمین‌دار بودند که نیمی از

نتیجهٔ کارشان نصیبشان می‌شد و درآمدهاشان چندان بود که کفاف گذران زندگی‌شان را می‌کرد. هرگونه بی‌توجهیِ این برزگران به‌نظام ارباب و رعیتی سبب محرومیت آنها از امکان گذران زندگی می‌شد و آنها را در آستانهٔ نابودی قرار می‌داد. حتّا امروز توده‌های روستایی در کشورِ ما گرفتار همان سنتهای بازمانده از دوران کهن‌اند، و فکر این‌که جمعیتِ روستاییِ ایران بتواند در یک نهضت دموکراتیک شرکت کند از مقولهٔ محالات به‌شمار می‌رود؛ زیرا روستایی علاوه بر این‌که در قیدوبندهای باورهای به‌جامانده از روزگاران دیرینه است و به‌حکومت‌گران به‌عنوان خدای خویش می‌نگرد، گرفتاریهای زندگی روزمره چنان او را به‌خود مشغول داشته است که می‌ترسد هر حرکتی انجام دهد نانش از دستش برود و خانواده‌اش تلف شود. روستاییِ ایرانی عادت کرده است به‌آنچه دارد قناعت ورزد و فکر هرگونه تغییری را از ذهن خویش طرد کند تا به‌مخمصه نه‌افتد و تهی‌دست نشود. روستایی از حکومت‌گران می‌ترسد. هراسی بازمانده از دوران دور وجود روستایی را در خود گرفته است. روستایی هنوز که آخرین سالهای سدهٔ بیستم مسیحی است هم به‌حکومت‌گران به‌دیدهٔ مردمی نیرومند و مسلط می‌نگرد که زندگی او را در اختیار دارند و مجازند که هر کاری را به‌سرِ او درآورند. روستاییِ ایرانی خودش را در برابر هر مأمور دولتی یک موجود ناتوان و ذلیل می‌بیند که باید برای جلب عطوفت او در پیش‌گاهش کرنش کرد و وسائلی انگیخت که مأمور به‌خشم نه‌آید. این وضعیت را می‌توان در همهٔ ادارات دولتی کشورمان مشاهده کرد. کسی که پشت میزِ اداره نشسته است هم برآمدهٔ همین فرهنگ است و همین طرز تفکر را دارد. مأموران دولتی در ایران چنان‌اند که خودشان را مالکِ حیطهٔ قلمرو خویش می‌پندارند و با مراجعین به‌گونه‌ئی رفتار می‌کنند که انگار می‌خواهند به‌آنها بزرگواری کنند و از آنچه ملک شخصی‌شان است چیزی به‌آنها مرحمت کنند. هر مأمور دولتی در ایران انتظار دارد که در قبال خدمتی که انجام می‌دهد هزار منت و التماس و کرنش و تعظیم از خدمت‌گیر دریافت کند. مأمور دولتی در ایران وقتی پشت میزش نشسته است خودش را یک خدای توان‌مند تصور می‌کند که سرنوشت مردمِ مراجعه‌کننده در دست او است و می‌تواند به‌هرگونه که مایل باشد با آن بازی کند.

اهانت به‌حیثیت انسانی اساس روابط کارمندانِ پشت‌میزنشین با مراجعین است و این یک قاعدهٔ کلی است که در سراسر ایران به‌چشم توان دید.

این البته یک رفتار خودبه‌خودی است که از سنتهای دیرینهٔ ایران سرچشمه گرفته است و تغییر دادن آن امری بسیار دشوار و دور از انتظار به‌نظر می‌آید. اگر در روستا رابطهٔ

ارباب و رعیتی هنوز بر جای خود به‌گونه‌ئی باقی مانده است، در شهر هم که بیشینهٔ جمعیتش را کم و بیش روستائیانِ مهاجرِ شهری‌شده تشکیل می‌دهند این‌رابطه به‌شکل دیگری در جریان است و پشت میزنشینان به‌اربابان کهن تبدیل شده‌اند. به‌سبب ریشه‌دار بودن این سنن دیرینه است که در ایران دموکراسی نمی‌تواند شکل بگیرد و مردم نمی‌توانند که در سرنوشت خودشان شرکت کنند. انتخابات ریاست جمهوری و وکالتِ آنچه که مجلس قانون‌گذاری نامیده می‌شود در ایران به‌ظاهر حکایت از شرکت مردم در سرنوشتِ کشور می‌کند، ولی حقیقتِ آن چیز دیگری است. رؤسا و وکلا که در کشورِ ما به‌وسیلهٔ مردم و به‌عنوان خدمت‌گزارانِ مردم بر کسی ریاست و وکالت می‌نشینند خودشان را اربابانی می‌دانند که از رعایایشان خواسته‌اند برای این‌که در برابر رقیبانشان پیروز گردند در کنارشان بایستند و به‌آنها رأی بدهند تا آنها بتوانند بر کرسی ریاست و صدارت و وکالت بنشینند و اربابی کنند. لذا است که شرکت در انتخابات نه «حق» بل‌که «تکلیف» است. یعنی شرکت در انتخابات نشانهٔ اطاعت از متولیان، و عدم شرکت نشانهٔ نافرمانی است. انتخابات در ایرانِ امروز شکل دیگری از همان جنگ قدرتِ دوران باستان است که به‌خاطر بر کرسی نشستن یک دسته از اربابان و به‌کنار زده شدنِ دستهٔ دیگری صورت می‌گیرد. رأیِ رعایا رئیس و وکیل را بر کرسی می‌نشاند، اما آنها از فراز کرسی‌شان به‌همهٔ مردمی که به‌آنها رأی داده‌اند به‌دیدهٔ همان رعایای فرمان‌برِ دیرینه می‌نگرند که وظیفه‌شان فرمان‌بری و تسلیم است.

به‌همین لحاظ است که هیچ‌گاه در ایران به‌هنگام قانون‌گذاری و تصمیم‌گیریْ خواست و مصالح مردمِ کشور در نظر گرفته نشده، و هیچ‌گاه در چنین مواردی به‌نظر مردم توجهی نشده است. یکی چون بر کرسی فرمان‌روایی نشست خودش را مالک قلمرو خویش می‌داند و به‌خودش حق می‌دهد که هر تصمیمی که مقتضی بداند اتخاذ کند، و ارادهٔ خودش را بی‌توجه به‌ارادهٔ توده‌ها به‌اجرا درآورَد.

توده‌های عامی در ایران عادت کرده‌اند که خواجگانی داشته باشند تا از آنها فرمان ببرند و مجریان ارادهٔ آنها باشند. این‌را نیز عادت کرده‌اند که از خودشان اراده‌ئی نداشته باشند و بپذیرند که خواجگان‌اند که باید تصمیم بگیرند و عمل کنند. از همین‌رو است که تودهٔ عامیِ ایرانی داوطلبانه در پشت سر مدعیانِ تولیتِ دین به‌راه می‌افتند و هرچه مدعیانِ تولیتِ دین بگویند انجام می‌دهند.

اگر امروز چنین است، در زمان مزدک چه‌گونه بوده است؟ اگر در نهضت مزدک

توده‌ها هم شرکت داشته‌اند، شرکتشان به‌عنوان اجرای خواست سرورانِ اصلاح‌طلب بوده نه به‌عنوان اجرای ارادهٔ خودشان؛ ولی چون‌که حرکت مزدک برای تحقق عدالت بوده سود آن به‌توده‌ها نیز می‌رسیده است.

نهضت مزدک نهضت اصلاح‌گرای روشن‌فکران و نخبگان کشور بود نه جنبشِ توده‌یی. بعلاوه، چنان‌که رخدادهای بعدی نشان می‌دهد، اقدامات مزدک چندان تأثیر منفی‌ئی بر موقعیت طبقات ممتاز جامعه نداشته و در اوضاع اجتماعیِ آنها چندان خللی وارد نه‌آورده بوده است، و این خود دلیلی است بر این‌که نهضت او نه یک اقدام انقلابی بل‌که یک حرکت اصلاحی بوده که با برخی از مفاسدِ ستم‌خیز مبارزه می‌کرده است.

پس از مزدک به‌قصد لکه‌دار کردن نهضت او بسیار سخن از تعدی و تجاوز مردم «غیرِ خاندانی و بی‌اصل و نسب» به‌خان و مان «بزرگان» به‌میان آمد. ولی همهٔ این سخنان که ساخته و پرداختهٔ طبقات صاحب امتیاز بوده نمی‌تواند که نشان‌گر توده‌یی بودن نهضت بوده باشد؛ هرچند که این نهضت در میان توده‌ها از تقدس ویژه‌ئی برخوردار بوده است.

اگر بخواهیم با توجه به‌همین گزارشهائی که دربارهٔ برنامهٔ مزدک و آموزه‌های او برایمان مانده است برنامه‌های اصلاحی او را فشرده بازبینی کنیم برخی از بندهایش چنین خواهد شد:

۱. همان‌گونه که خدا همهٔ بندگانش را به‌یک‌سان مورد عنایت قرار داده است شاه باید برای همهٔ افراد مردمِ کشور حقوق و امتیازهای یک‌سان قائل باشد، و امتیازهای ستم‌آمیزی که زورمندان به‌خودشان اختصاص داده‌اند را ملغی کند؛

۲. زورورزانِ حاکم که گنج اندوخته‌اند باید که اندوخته‌هاشان در میان مردم کشور بهره شود، زیرا این اندوخته‌ها از دست‌رنج مردم کشور به‌دست آمده است و حق خودِ مردم است، و این زورورزان نباید که امتیازهای ویژه‌ئی در انحصارِ ثروت داشته باشند؛

۳. زورورزانِ حاکم که زمینهای وسیع دارند و روستائیان کشاورز را به‌مزارعین خودشان تبدیل کرده‌اند باید که زمینهاشان به‌نفع این کشاورزان مصادره شود، و فقط به‌آن اندازه زمین داشته باشند که خودشان بر رویش کار و کشت می‌کنند. زمینهای کشاورزی باید که در میان خودِ کشاورزان بهره شود تا کشاورز صاحب دست‌رنج خویشتن شود؛

۴. زمینهای وقفیِ آذرگاهها که در اختیار فقیهان است باید که به‌نفع کشاورزان مصادره شود، و امکاناتی که فقیهان برای بهره‌کشی اقتصادی از عوام دارند باید که از میان برود؛

برای رشد صنایع روستایی، دولت باید که توجه بیشتری به‌پیشه‌وران روستایی مبذول دارد و بخش بیشتری از مالیاتها را هزینهٔ کمک به‌صنایع روستایی کند؛

۶. قانون خانواده باید که بازتدوین شود، و باید مقرر بدارد که مرد حق نخواهد داشت که بیش از یک زن داشته باشد مگر در مواردی که ضرورتی ایجاب کند، مثلاً زنِ او نازا باشد؛

۷. رسمِ در دخمه نهادنِ لاشهٔ آدمِ مرده و جانورخوار و مردارخوار کردنِ آن باید لغو شود، و لاشهٔ آدمِ مرده باید که طبق سنتهای دین پاکِ مزدایَسنَه با احترام دفن شود.

مخالفت فقیهان و زمین‌سالاران با اصلاحات مزدک

آموزه‌های مزدک علاوه بر آن‌که درهم‌ریزندهٔ نظام طبقاتیِ کشور بود از چند جنبه با احکام فقه رسمی کشور تعارض داشت. بارزترین جنبهٔ این تعارض در خاک‌سپاریِ تنِ مردگان بود، که نشان می‌داد مزدک در این مورد به‌احکام زرتشت توجه دارد و با احکام اوستای ساسانی که سلطهٔ مذهبِ مغان آذربایجان بر آن آشکار است مخالف بود. فقه مغان مقرر می‌کرد که لاشهٔ آدمِ مُرده را بر دخمه نهند تا پرندگانِ لاش‌خوار گوشتش را بخورند، سپس استخوانها را به‌طرز خاصی دفن می‌کردند.

این رسمی بود که می‌توان به‌یقین گفت که از زمان تسلط یافتنِ مؤبد کرتیر بر دینِ ایرانی، با شیوه‌های خشنی که او در سنگ‌نبشته‌اش از آن سخن گفته است، وارد آئین مَزدایَسنَه کرده شده بود.

رسم دیرینهٔ ایرانیانِ مزدایَسن چنان بود که اجساد مردگان را دفن می‌کردند. و رسم مغانِ آتریپات چنان بود که لاشهٔ مرده را در دخمه می‌نهادند تا گوشتش را پرندگان بخورند.

هرودوت نوشته که «من به‌یقین می‌دانم که مغان در ایران اجساد مردگان را در معرض دریده شدن توسط پرندگان یا سگان قرار می‌دهند، و این نیز به‌یقین می‌دانم که پارسیان اجساد مردگان را پیش از آن‌که در زمین دفن کنند با مواد خوش‌بو مومیایی می‌کنند».[1]

در اینجا هرودوت به رسم دفن کردن جسد مرده نزد پارسی‌ها اشاره دارد که با رسم مغانِ آذربایجان تفاوت داشته است. استرابو نیز در این‌باره چنین نوشته است:

مردم ایران، پیش از آن‌که مرده را دفن کنند، جسدش را با موم می‌پوشانند. ولی مغان

---

۱. تاریخ هرودوت، ۱/ ۱۴۰.

چنین نمی‌کنند. اینها مردگان را رها می‌کنند تا خوراک پرندگان شوند.[۱]

استرابو نیز تفاوت رسم مغان و پارسیان را در اینجا بازنموده است.

آرامگاههای برجا مانده از شاهنشاهان هخامنشی و پیش از آنها شاهان ماد این حقیقت را نشان می‌دهد که مزدایسنانِ زرتشتی اجساد مردگانشان را مومیایی و دفن می‌کرده‌اند. پیشتر هم گزارش آرامگاه کوروش بزرگ را خواندیم و هم در اشاره به‌درگذشت همسر داریوش سوم در اسارت اسکندر دیدیم که شهبانو را به‌اجازهٔ اسکندر برطبق سنت ایرانیان دفن کردند.

رسم بر دخمه نهادن اجساد اگر هم در ایران رواج داشته ویژهٔ مغان آذربایجان بوده است، و زمانی که آنها درپی مبارزهٔ قدرت در دستگاه دینی ساسانی مسلط شدند رسم خودشان را وارد دین دولتی کرده به‌عنوان حکم خدا و زرتشت بر تودهٔ مردم تحمیل کردند. مشخصًا این تحمیل به‌مانندِ بسیاری از دیگر رسوم مغان به‌قوهٔ قهریه انجام گرفت. در سنگ‌نبشهٔ کرتیر به وضوح اشاره شده که او برای تحمیل آنچه که دین حق است شیوه‌های ارعاب‌انگیزی اِعمال کرده، و با این شیوه‌ها حوزه‌های فقاهتی را در انحصار کسانی درآورده که او آنها را مؤمنین حقیقی (پیروانِ آئینِ ناب) خوانده است؛ و اینها مغان آذربایجان بوده‌اند که توسط او حمایت می‌شده‌اند و به‌گفتهٔ خودش همهٔ امکانات را برای تقویت آنها فراهم کرده بوده است.

البته سخن بر سر آن نیست که دفن کردنِ محترمانهٔ تنِ انسان مرده بهتر است یا در دخمه نهادنِ محترمانهٔ آن برای لاش‌خوران سپس دفن کردن استخوانش!؟ زیرا هرکدام از اینها یک ارزش فرهنگی است که چون رواج یابد مقبولیت خواهد یافت، و هر رسمی که برای مردم به‌جا افتد مقبول خواهد بود و خلافش منفور خواهد ماند. بشر عادت دارد که هر کاری که به‌تکرار انجام می‌دهد را نیک پندارد، و هر عادتی که از خودش نیست را ناپسند شمارَد. جائی که لاشهٔ آدمِ مرده را می‌سوزانند سوزاندن لاشه را شایسته‌ترین کار می‌دانند. اقوامی هم در جهان بوده‌اند که لاشهٔ آدمِ مرده را می‌سوزانده‌اند و خاکسترش در میان اعضای قبیله تقسیم می‌شده و این خاکستر را اندک اندک در شربت و باده می‌ریخته و تناول می‌کرده‌اند تا به‌جسم خودشان برگردد و تنها نمانَد. گزارشی از نوشتهٔ هرودوت دربارهٔ رسمِ خوردنِ گوشت جسدِ مرده توسط هندیهای کلات که پیشتر در سخن از داریوشِ بزرگ ذکر شد حتمًا مربوط به‌این رسم بوده است. هرکدام از این رسمها در جای خودش

---

۱. استرابو، جغرافیا، کتاب ۱۵، فصل۳، بند۲۰.

نزد مردمی که انجام می‌دهند مقبول و پسندیده است و نزد مردمی که انجام نمی‌دهند شاید زشت و ناشایست تلقی شود.

اگر اکنون ما، بر اساس رسمی که عربهای مسلمان به‌همراهِ دیگر رسومِ بیانیِ عربستان از بیابانهای خودشان آوردند و به‌زورِ جهاد و شمشیر بر ما تحمیل کردند، لاشهٔ آدمِ مرده را با پارچهٔ نازکی می‌پوشانیم و در گودالی بر خاک می‌نهیم و رویش را با خاک انباشته می‌کنیم -و این رسمی است که اگر نیک بنگریم اهانت به‌مرده است- نزد ما مقبول است و زشت هم تلقی نمی‌شود، به‌سبب آن است که ما عادت کرده‌ام که لاشهٔ مردگانمان را این‌گونه دفن کنیم. اگر به سوزاندن لاشه عادت کرده بودیم این رسمِ دیگر برای ما پسندیده و مقبول می‌نمود، چنان‌که هم اکنون این دیگری نزد برخی از اقوامِ دیگر (مثلاً هندوها) پسندیده‌ترین است.

منظور آن‌که اگر یکی از اقداماتِ مزدک جلوگیری از مردارخوار شدنِ لاشهٔ آدمِ مُرده بوده حتمًا علتش آن بوده که در پارس و برخی دیگر از مناطق ایران‌زمین این رسم هنوز به‌جا نه‌افتاده بوده و آن‌را اهانت به‌انسان تلقی می‌کرده‌اند، و مزدک کوشیده که همان رسم زرتشتیِ بازمانده از دوران دیرینه را ترویج کند.

اما این اقدامِ او با مخالفت بسیاری از مغانِ پیرو اوستای رسمی روبه‌رو شد.

اگر سرپرستانِ دینِ سنتی در زمانِ شاه‌قباد و از بیم مردم نمی‌توانستند که با اقدامات اصلاحیِ مزدک مخالفت کنند، در آموزه‌های او مواردی وجود داشت که می‌شد برآنها انگشت نهاد و با او به‌ستیز برخاست. یکی از موارد آن بود که مزدک می‌گفت که باید لاشهٔ آدمِ مُرده را دفن کرد و مردارخودار نکرد؛ و چون‌که این حکم فقهیِ زرتشتی مخالف فقه رسمیِ ساسانی بود یکی از موارد مخالفت فقیهانِ سنت‌گرای ایران با مزدک شد و او را به‌بدعت‌گزاری و بددینی متهم کردند و با دست‌یازی به‌آن تبلیغات گسترده‌ئی برضدِ او به‌راه افکندند.

مورد دیگرِ مخالفتِ سرپرستان دینِ رسمی با مزدک آن بود که سنتِ رایج فقه سنتی برای عبادت‌گزاری که انجام مراسمِ نیایش در آذرگاه بود را به‌کنار نهاد و مراکز خاصی را برای نیایشِ مَزدا ایجاد کرده بود که نه آذرگاه بل‌که **مَزداکده** بود، و پیروان مزدک برای خداپرستی در آن گرد می‌آمدند. در این نیایش‌گاهها از مراسم بَرسُم و هوما خبری نبود، بل‌که بندگان خدا در آن با خدای خودشان به راز و نیاز می‌نشستند.

مَزداکده‌ها - به‌خلاف آذرگاهها - نه متولی داشت نه درآمدهای موقوفات.

حتمًا هدف مزدک از ایجاد این مراکز عبادی آن بوده که دستگاه متولی دین را از موقوفات و بهره‌کشیها محروم بدارد و زمینهای اوقاف آذرگاهها را در میان خودِ کشاورزانی که بر روی آنها کار می‌کردند تقسیم کند.

حوزهٔ سنتیِ دین از این اقدام اصلاحیِ مزدک به‌شدت احساس خطر می‌کرد و امتیازات مادیِ خودش، ازجمله درآمدهای وجوهاتِ شرعی از راهِ اوقاف، را در معرض تهدید و نابودی می‌دید؛ و چاره‌ئی جز آن نداشت که همهٔ تدبیرها و نیروهایش برای نابودگری نهضتی که مزدک به راه افکنده بود استفاده کند و از دینِ سنتی که حافظ منافع و امتیازهای مادیِ او بود نگاهبانی کند.

همهٔ اینها نشان می‌دهد که نهضت مزدک نهضت دینی برای بازگشت به‌آموزه‌های زرتشت بوده و بخشهائی از فقیهانِ روشن‌اندیش و نیز بخش قابل توجهی از روشن‌فکران خاندانهای اشرافی نیز از آن حمایت می‌کرده‌اند.

نهضت دینیِ مزدک ـ به‌یک تعبیرـ نهضتِ ضدِ مذهبِ مغانِ آذربایجان و تلاش برای ترویجِ اصیل‌ترین قرائت از دین زرتشت بوده که از دیرباز در پارس و خراسان رایج بود، و با برآمدن مؤبدانی همچون کرتیر و هم‌فکرانش از عرصهٔ جامعه به‌کنار زده شده بود تا مذهب مغانِ آذربایجان جایش را بگیرد.

موفقیتهای پی‌درپیِ مزدک که به‌بهای از دست رفتنِ تدریجیِ پاره‌ئی از امتیازهای اقتصادیِ اشراف سنتی و حوزهٔ فقهِ رسمی تمام می‌شد اشرافیت و حوزه را سرانجام در مقابل حامی او شاه‌قباد به‌صف درآورد، زیرا عامل اصلی موفقیت او وجود شاه قباد و فرمانهای قانونیِ او بود. برجسته‌ترین چهره‌های این دو طبقه در سال ۴۹۶ مجلس مشورتی‌ئی به ریاست مؤبدان‌مؤبد تشکیل دادند و رأی خود را دائر بر عدم لیاقت قباد به‌ادامهٔ سلطنت و حکم خلع او صادر کردند. حکم خلع قباد حمایت عموم اقتدارگرایان را با خود داشت، و او بازداشت و محاکمه شد. حکمی که برایش صادر شد آن بود که بقیهٔ عمرش در زندان **اَنوش‌بَرد** بگذراند. این زندان که ویژهٔ بلندپایگان کشوری و لشکری بود در خوزستان قرار داشت و همهٔ وسائل آسایش در آن فراهم بود. طبق یک سنت دیرینه کسی که به‌این زندان فرستاده می‌شد هیچ‌گاه مورد بخشودگی قرار نمی‌گرفت، و کسی از رجال کشوری و لشکری در هیچ شرایطی مجاز نبود که برای او نزد شاهنشاه درخواست بخشایش کند؛ و زندانیِ انوش‌بَرد مجبور بود که تا دم مرگ در زندان به‌سر بَرَد.

پس از برکناریِ قباد برادرش **جاماسپ** را به‌سلطنت نشاندند. جاماسپ تلفظ

درستش گاؤماه‌آسپَه است. مؤلف پارس‌نامه روایت رسمی ساسانی در این‌باره را چنین آورده است:

> مزدکِ خواردین ـ لعنةُ اللهِ عَلَیه ـ در روزگار او (روزگارِ قباد) پدید آمد و او را گمراه کرد و طریقتِ اباحت (بی‌بندوباری) نهاد... و عبادتِ ایزدی ـ عَزَّ ذِکرُهُ ـ از مردم برداشت، و گفت: «این بنی‌آدم همه از یک پدر و از یک مادر اند و مالِ جهانْ میانِ ایشان میراث است، اما به‌فضلِ قوّت و ظلمْ قومی برمی‌دارند و دیگران را محروم می‌گذارند، و من آمده‌ام تا به واجب بازآرم».
>
> و از این گونه بدعتی نهاد، و زنانِ مردم را و فرزندان ایشان را مباح کرد بر یکدیگر...
>
> و قباد را بفریفت و گمراه کرد. و پس دست درکشید به‌قوّتِ قباد (به‌یاریِ نیرویِ قباد)، و از مال و مِلک می‌ستد و به‌ناداشتان می‌داد، و زنان را رسوا می‌کرد و به‌دست رُنود (بی‌کارگانِ بی‌سر وپا) بازمی‌داد...
>
> چون حال بر این جمله بود، از شومیِ این طریقتِ بدْ جهان بر قباد بشورید و از اطرافْ دست برآوردند و بزرگانِ فُرس (ایرانیان) جمع شدند و قباد را بگرفتند و محبوس کردند و پادشاهی به‌برادرش جاماسپ دادند.
>
> و مزدک بگریخت به‌آذربایجان رفت، و اتباعِ او ـ لَعَنَهُمُ اللهُ ـ برِ وی جمع شدند و شوکتی عظیم داشت چنان‌که قصدِ او نتوانستند کرد.[۱]

اما قباد بیش از چند ماه در زندان نماند، و یک افسرِ درُست‌دین به‌نام **سیاوَخش** اهل تپورستان طی نقشهٔ بسیار ماهرانه‌ئی او را از زندان گریزاند. قباد به‌خراسان گریخت تا به خشَئی‌نواز پناهنده شود. او چون به‌نیوشاپور رسید **نیون‌دخت** که دختر یکی از سپه‌دارانِ پارتی بود را به‌زنی گرفت، و چند روز در نیوشاپور ماند سپس نیون‌دخت را در نیوشاپور نهاد و خودش به‌نزدِ خشَئی‌نواز رفت تا برای واپس‌گیری تاج و تختش از او کمک بگیرد.

پیش از این گفتیم که قباد وقتی گروگان‌مهمانِ خشَئی‌نواز بود دخترِ او را به زنی گرفت. او از این زن پسری به‌نام کاووس داشت.

روایتها می‌گویند که خشَئی‌نواز سپاه در اختیار قباد نهاد و او با این سپاه وارد کشور شد. ولی از آنجا که سخن از هیچ جنگی در میان نیست، به‌نظر می‌رسد که خشَئی‌نواز به‌قصد اعادهٔ سلطنت قباد مذاکراتی با دربار ایران انجام داد؛ شاید هم تشرهائی زد؛ و قباد

---

۱. فارس‌نامه ابن بلخی، ۸۴، ۲۲۰ـ ۲۲۱.

به‌دنبال این مذاکراتْ به‌بزرگانِ کشور تعهد سپرد که چنان‌چه سلطنت به‌او برگردانده شود دست از حمایتِ مزدک بکشد.

باری، جاماسپ کناره گرفت و قباد به‌سلطنت برگشت (۴۹۹م)، تا دور دوم سلطنتش را به‌شیوه‌ئی نوین ادامه دهد.

سیاوخش نیز ـ شاید به‌پیشنهادِ قباد و با پذیرفتنِ همان شرایطِ مذاکرات برای برگشتنِ قباد به‌سلطنت ـ به‌مقام ایران‌سپاهبد (ارتش‌تاران‌سالار) رسید.

جاماسپ نیز به‌زندگی عادی ادامه داد، و دیگر از او خبری به‌دست داده نشده است.

خاندان ساسانی در آن‌زمان ـ و تا پایان دوران ساسانی نیز ـ در استخر می‌زیستند.

تجدید مشکل ارمنستان و اشغال آمیدا توسط رومیان

در میان گرفتاریهای اخیرِ کشور، رومیانْ کشیشان ارمنستان را تشویق به‌شوراندنِ مردم برضد ایران کرده بودند، و در ارمنستان به‌دنبال یک شورشِ ضد ایرانی که به‌راه افتاد یک حاکمیت خودسرِ مسیحی تشکیل شده. در همین زمان رومیان به‌شرق اناتولی لشکر کشیدند و آمیدا را اشغال کردند. شاه‌قباد یک افسر پارسی به‌نام **گشن‌اسپ‌داد** را به‌ارمنستان گسیل کرد، دستگاه حاکمیت خودسرِ مسیحی ورچیده شد، گشن‌اسپ‌داد مرزبان ارمنستان شد و با اقداماتی که انجام داد رضایت خاطر سران ارمنستان را نسبت به‌ایران فراهم آورَد. خودِ شاه‌قباد نیز در سپاه بزرگی راهی آمیدا شد تا آن شهر را از اشغال رومیان آزاد کند.

پیش از این شاه‌قباد کوشیده بود که از طریق مذاکره رومیان را مجاب کند که آمیدا را تخلیه کنند و به‌ایران برگردانند؛ ولی مذاکره به‌نتیجه نرسیده بود.

طبق قراردادی که میانِ دو دولت ایران و روم وجود داشت، دولت روم تعهد سپرده بود که سالانه مبلغی به‌عنوان کمک به‌هزینهٔ نگهداری دربندِ قفقاز در برابر خزش تورکانِ شمال قفقاز، که هم گرجستان و ارمنستان و هم شرق اناتولی را تهدید می‌کردند، به‌ایران بپردازد. شاه‌قباد مطالبهٔ اقساط واپس‌مانده از دولت روم کرد که در سالهای اخیر پرداخت نشده بود؛ ولی قیصر که دولتِ ایران را در ضعف می‌پنداشت پاسخ فرستاد که دولتِ ایران باید از ادعای مالکیتِ آمیدا و حَرّان دست بردارد و این دو شهر را به‌دولت روم واگذارد.

چنان‌که پیش از این دیدیم، این دو شهر در تمام دوران شاهنشاهی پارتی و ساسانی

همواره مورد نزاع دو دولت بودند، و عمدهٔ جنگهای ایران و روم بر سرِ آنها بود؛ و در برخی از فاصله‌های زمانی که دولت ایران گرفتار مشکلاتی بود رومیان از فرصت استفاده و این دو شهر را اشغال می‌کردند تا آن‌که دولت ایران دیگرباره آنها را آزاد می‌کرد. اکنون هم آمیدا چند سال بود که در اشغال رومیان بود، و ایران خواهان استردادش بود. قیصر اینک فکر می‌کرد که با خودداری از پرداختن سهم هزینهٔ نگهداری دربندِ قفقاز دولت ایران برای انجام تعهدات مالیش به خشَئی‌نواز (اقساط خسارت جنگي که فیروز متعهد شده بود) در تنگنا قرار گیرد و مجبور باشد که برای آن‌که دولت روم اقساط عقب‌افتادهٔ هزینهٔ نگهداریِ دربندِ قفقاز را بپردازد آمیدا و حَرّان را رسماً به‌دولت روم واگذارد.

ولی امور در ایران برخلاف پیش‌بینی قیصر به‌پیش رفت؛ و قباد برآن شد که به‌اناتولی لشکر بکشد و آمیدا را آزاد کند. او این موضوع را با خشَئی‌نواز در میان نهاد و از او تقاضای همراهی کرد، و با سپاه بزرگی که هپت‌آلیها با شاهشان خشَئی‌نواز نیز در آن بودند به اناتولی لشکر کشید. مقاومتِ رومیان در آمیدا شبیه مقاومتشان در زمان شاپور دوم بود، فرجامشان نیز همان بود. آمیدا را شاه‌قباد آزاد کرد و رومیانِ اسیرشده‌ئی که با خود به‌ایران آورد نیز به زودی -بزرگوارانه- مورد بخشودگی قرار داد به‌اَنتاکِیَه برگرداند. این اقدام انسانی او سبب شد که مذاکرات او با دربار روم برای دست‌یابی به‌صلح پایدار نتیجهٔ مثبت بدهد. در این مذاکراتْ دولت روم مجبور شد که مالکیت ایران بر آمیدا را به رسمیت بشناسد. مذاکراتِ دو دولت به‌قرارداد صلحی انجامید که ضمن آن‌که دولت روم مالکیت ایران بر آمیدا و حران را به رسمیت شناخت و یک پیمان عدم تعرض هفت‌ساله در میان دو دولت منعقد شد. انعقاد این پیمان صلح در سال ۵۰۴م بود.

فرجام نهضت مزدک

شاه‌قباد طبق تعهدی که در قبالِ بازیابیِ سلطنتش به‌اشراف و فقیهان داده بود خود را مجبور می‌دید که دست از حمایت مزدک بردارد.

مزدک که اینک از پشتی‌بانی دربار محروم شده بود نهضتش فروکش کرد ولی فعالیتهای تبلیغی و سازنده‌اش به‌آرامی ادامه یافت.

گویا او در این‌زمان آذربایجان را مرکز فعالیت قرار داده بود؛ زیرا مؤلف فارس‌نامه نوشته که او به‌آذربایجان گریخت و خلقی برِ او گرد آمدند.[۱]

۱. فارس‌نامهٔ ابن بلخی، ۲۲۱.

قباد در دورِ دوم سلطنتش به‌فقیهان و سپه‌داران بیش از گذشته میدان داد و بر مشارکت آنها در تصمیم‌گیری سیاسی افزوده شد. گرچه فقیهان و زمین‌سالاران خواستار سرکوب نهضت مزدک بودند، نفوذ گستردهٔ مزدک که پیروانش در همهٔ لایه‌های جمعیتیِ کشور پراکنده بودند مانع از انجام این کار بود، و زمان درازی لازم بود تا فقیهان برضد مزدک و آموزه‌هایش تبلیغ کنند و او را در جامعه منزوی سازند سپس ضربهٔ نهایی فرود آورده شود.

فقیهان سنت‌گرا همیشه نیازمند آن‌اند که توده‌ها را با خودشان نگاه دارند. آنها هیچ‌گاه کاری نمی‌کنند که توده‌های عامی را از خودشان بیزار کنند، بل‌که هر کاری را صبورانه و زیرکانه و مکارانه و با فریب توده‌ها به‌سرانجام می‌رسانند. این از بارزترین مشخصهٔ فقیهان تاریخ بوده است و اکنون نیز چنین است. در آن شرایط که هنوز بیشینهٔ مردم کشور با مزدک بودند نه تکفیر او امکان‌پذیر بود و نه سرکوب او. دستگاه فقاهتی در آن شرایط هرکاری که انجام می‌داد به‌زیان خودش تمام می‌شد، زیرا از چشمِ توده‌ها می‌افتاد. مهم‌ترین کاری که اقتدارگرایان کرده بودند آن بود که مزدک را از حمایت دربار محروم کرده بودند و دیگر او نمی‌توانست که برای پیش‌برد برنامه‌های اصلاحیش از فرمان شاه و روش قانونی استفاده کند؛ و درنتیجه، برنامهٔ او در این دوره از سلطنت قباد به‌مرور زمان فلج می‌شد.

با این‌حال، نقشهٔ نابودگری گام‌به‌گامِ مزدک از آن‌پس چندین سال وقت گرفت.

در این اثناء شاه‌قباد که خودش علائق اصلاح‌طلبانه داشت در کشور دست به‌اصلاحاتی زد که با پشتیبانی طبقات صاحب امتیاز نیز همراه شد، و نظر توده‌های عامی را نیز به‌سوی دربار جلب کرد. او هزینه‌های قابل توجهی را به‌بازسازی کشور اختصاص داد، و از بار مالیاتها نیز کاست. او اقداماتِ آبادانیِ بسیاری از قبیل حفر کردنِ کهن‌های (قنواتِ) جدید برای آب‌کاری و اصلاح زمینهای کشاورزی، لای‌روبی برخی از آب‌راهها در مناطق مختلف کشور، و نوسازی برخی از سدها و آب‌بندها و ایجاد سدها و آب‌بندهای تازه انجام داد. چند روستا نیز در میان‌رودان و خوزستان و پارس تبدیل به‌شهر کرد: **ویه‌گواد** (بهقباد) در شمال نجفِ کنونی در شرق دجله، **ابَرگُواد** (ابرقباد) در جنوب عراق در غرب دجله، **رُست‌گُواد** (رُست‌قُباد) در غرب خوزستان بر کرانهٔ شرقیِ دجله روبه‌روی ابرقباد، و **گُوادخُورَّه** (قُبادخُورَّه) در پارس. این شهرها تا پایان دوران ساسانی از شهرهای آباد و پررونق بودند، و نامهاشان را تا دوران سلطنتِ اوغوزهای سلجوقی همچنان حفظ

کردند.

میان ابرقباد و رُست‌قباد پل بزرگی بر روی دجله ساخته شد که تا چندین سده پس از فتوحات اسلامی دائر و متسحکم بود، و چه بسیار لشکرها که در دوران سلطهٔ عربها تا دورانِ سلجوقیان از روی آن گذشتند.

در شمالی‌ترین نقطهٔ ایران در غربِ دریای مازندران در کنار دربند قفقاز نیز شهر پادگانی **پیروزگَواد** (فیروزقباد) تأسیس شد تا از خزیدن جماعاتِ تورک به‌درون اران و شروان جلوگیری کند.

به‌این‌گونه، بخشی از برنامهٔ اصلاحی مزدک، در زمانی که او از حمایت دستگاههای اجرایی کشور محروم بود به‌دست شاه‌قباد و بزرگان کشور به‌مرحلهٔ عمل درآمد و برای مردم کشور ملموس و محسوس بود که شاه‌قباد درصدد ایجاد اصلاحاتی در کشور است که مزدک شعارش را می‌داده است و پیروانِ مزدک می‌دهند.

دستگاهِ فقاهتی نیز در این میان بیکار ننشست و تبلیغات دامنه‌داری را برای اعادهٔ حیثیتِ ازدست‌رفتهٔ خودش به‌راه انداخت، و چه بسا که از درآمدهای انبوه اوقاف آذرگاهها برخی کارهای عام‌پسند و فریبنده ازقبیلِ ایجاد کهن و آب‌راه و برخی سدهای کوچک و توزیع زمینهای کوچک در میان برخی از کشاورزانِ آذرگاهها انجام داد و اعتمادِ ازدست‌رفتهٔ توده‌ها را بازآورد و اندک‌اندک آب را به‌آسیاب گذشتهٔ خود برگرداند؛ و همراه اینها همه‌روزه وسائل تبلیغاتیش را برای منفور کردنِ مزدک و آموزه‌های او و اثباتِ دشمنیش با دینِ یزدانی و نشان دادنِ تلاشِ او برای تحمیل یک دین اهریمنی بر مردم ایران و گمراه کردن مردم به‌کار گرفت تا از او چهره‌ئی کریه و زشت بسازد و بتواند که پیروان مزدک را در هرجا که هستند به‌اتهام کفر و ارتداد به‌نابودی بسپارد.

درآستانهٔ هفتادسالگیِ قباد موضوعِ جانشینی او به‌پیش کشیده شد. قباد سه پسر داشت. کاووس بزرگ‌ترینشان بود که مادرش دختر خشئی‌نواز بود و در گریزاندنِ قباد از زندان انوش‌برد با سیاوخش همدستی کرده و کامیاب شده بود. سیاوخش که اینک ایران‌سپاهبد بود از دوستان کاووس بود. او از خاندان اسپندیار و از خاندان **گشن‌اسپ‌شاه** بود که در گفتار اَردَشیر بابکان شناختیم.

بالاتر گفتیم که قباد را خشئی‌نواز پسرخواندهٔ خویش کرد و دختر خودش را که به‌زنی به‌او داد؛ و گفتیم که این دختر نیز خواهرخواندهٔ قباد شمرده می‌شد. ازدواجِ خواهرخوانده با برادرخوانده در ایران مرسوم بود و یکی از رسومِ خواتک‌دس بود. برخی

از پژوهش‌گران غربی پنداشته‌اند که این دختر از فیروزدخت خواهرِ قباد بوده است؛ ولی در روایتهای ایرانی نه تنها گفته نشده که قباد با دختر فیروزدخت ازدواج کرده باشد بل‌که گفته شده که فیروزدخت را زرمهر سوخرا پس از کشته شدن فیروز آزاد کرد و به‌ایران برگرداند. پژوهش‌گران غربی، ازجمله کریستنسن، در باور کردن این‌که ایرانیان با مادر و دختر و خواهر ازدواج می‌کرده‌اند بر اکاذیبِ بی‌پایهٔ تبلیغ‌گرانِ مسیحی دوران ساسانی ـ همچون کشیش ماربهای سریانیِ ضد ایرانی ـ تکیه کرده‌اند که نوشته بوده «عادت پرستندگان گمراه اورمزد آن است که با مادر و خواهر و دختر خودشان روابط شهوانی دارند» و «این عادت پلید و زشت را آن گمراهان جایز می‌شمارند». این اکاذیبِ کشیشانِ ضدِ ایرانی همچون سخن ملایانِ دوران قاجاری است که در سالهای بابی‌کُشی در ایران شایع کرده بودند که بابی‌ها شبها در خانه‌ئی گردِ هم می‌آیند و «چراغ‌کُشان» به‌راه می‌اندازند و بی‌پروایانه با زنان و دختران یکدیگر آمیزش می‌کنند. این افسانه اکنون هم در ایران دربارهٔ بهائیان برسرِ زبانهای عوام است.

رسم دیگری که در میان ایرانیان رواج داشت، و این رسم را اَردَشَیر بابکان تشویق کرده بود، آن بود که اگر مردی از یک خاندان اشرافیْ بی‌پسر از دنیا می‌رفت، برای آن‌که نسلش برنه‌افتد، دختری را به‌ازدواج یکی از نزدیکانش ـ مثلاً برادرش ـ درمی‌آوردند، و پسری که از این ازدواج به‌دنیا می‌آمد را پسرِ آن مُتَوَفّا می‌نامیدند. چنین پسری ازنظر شرعی مجاز بود که با دختر آن مرد ازدواج کند. این دختر نیز خواهرِ او شمرده می‌شد، ولی پدرو مادرش سوای پدرو مادرِ او بودند.

ابوریحان بیرونی در کتاب «تحقیقُ ما لِلهِند»، ضمن مقایسهٔ رسوم ایرانیان و هندیان، اشارهٔ نِسبَتًا مُفَصَّلی هم به‌این موضوع کرده است.

رسمی به‌نامِ **سَذَربِهْ** نیز ـ با اندک‌تفاوتی ـ مشابه رسم بالا بود، یعنی ممکن بود که اگر یکی از اشرافْ بی‌پسر از دنیا رفته باشد رئیسِ دودمانْ یکی از پسران نزدیکترین خویشان او را به‌عنوان پسر او تعیین کند. چنین پسری در کلیهٔ حقوقِ خانواده پسر او شناخته می‌شد. این پسر برای دختران او برادر شمرده می‌شد، ولی قانونِ شرع به‌او اجازه داده بود که با دختر او که رسمًا خواهرِ خودش نامیده می‌شد ازدواج کند تا پیوند خونیِ هرچه بیشتر با پدرخواندهٔ درگذشته‌اش بیابد. در چنین صورتی او با خواهر خودش ازدواج کرده بود، ولی این خواهر از پدرو مادری سوای پدرو مادرِ او بود.

دربارهٔ این رسم نیز در «دادستان دینیگ» و «ماتیگان هزار دادستان» سخن رفته

است.

به‌هرحال، کاووس -دخترزادهٔ خشئی‌نواز و پسرِ قباد- که شهریاریِ تپورستان را داشت حامی بهدینانِ مزدکی بود. سپهبد سیاوخش خواهانِ ولی‌عهدیِ کاووس بود، ولی شاه‌قباد از بیم مخالفتِ فقیهان و اقتدارگرایانِ ضد مزدکی علاقه به ولی‌عهد کردنِ کاووس نداشت.

کهترین پسرِ قباد **خسرو** نام داشت که در آغاز دورهٔ دوم سلطنت قباد به‌دنیا آمده بود. خسرو پسر نیون‌دخت بود؛ و پیش از این گفتیم که نیون‌دخت دختر یکی از سپهبدان خراسان بود و قباد در نیوشاپور با او ازدواج کرد.

فقیهانْ خواستار خسرو بودند. و یکی از نیرومندترین سپه‌داران به‌نام **ماهبود** از خاندان سورن -که شاید دائی خسرو بوده- سرسخت‌ترین مخالف کاووس و حامی ولایت‌عهدی خسرو بود. ماهبود از رقیبانِ قدرتِ سیاوخش نیز بود.

دومین پسر قباد نامش **زام** بود که گویا به‌سبب آن‌که یکی از چشمانش نابینا شده بود فاقد شروط احراز مقام سلطنت شناخته می‌شد و ادعائی هم نداشت.

برای آن‌که از ولی‌عهد شدنِ رسیدن کاووس جلوگیری شود لازم بود که از نفوذ مزدکیان در مراکز قدرت کاسته شود، و نیرومندترین حامی او سیاوخش از میان برود. در همین هنگام بهانه و فرصت برای از میان برداشتن سیاوخش به‌پیش آمد. دولتهای ایران و روم در سال ۵۱۹ برای دست‌یابی به‌صلح پایدار و درازمدت (صلح ابدی) وارد مذاکره شدند، و این مذاکرات پیش‌رفتهای شایانی به‌دست آورد. چند سال پیش از آن، چنان‌که دیدیم، پیمان عدم تعرض هفت‌ساله در میان دو دولت منعقد شده بود، که به‌نظر می‌رسد برای بار دوم نیز تجدید شده بوده است. اکنون شاه‌قباد در جریان مذاکره برای دست‌یابی به‌صلح ابدی از قیصر تقاضا کرد که ولیِ‌عَهدش خسرو را به‌فرزندی بپذیرد و در آینده (یعنی پس از درگذشتِ قباد) از او در برابر مدعیانِ خانوادگیِ سلطنت حمایت کند.

مذاکرات هیأتِ صلح ایرانی که به‌سرپرستی سپهبد سیاوخش و عضویت رقیب او سپهبد ماهبود با رومیان جریان داشت با موانعی بازدارنده برخورد کرد. ظاهرًا سیاوخش که مخالف ولایت‌عهدیِ خسرو بود برای آن‌که درخواست فرزندخواندگی خسرو به‌نتیجه نرسد شروط غیرمقبولی را به رومیان پیشنهاد کرد که باعث توقف مذاکرات شد.

به‌دنبال توقف مذاکرات و بازگشتن هیأت صلح ایران به‌پایتخت، سیاوخش متهم شد که با توسل به‌شیوه‌های خیانت‌آمیز باعث شده که دو دولت نتوانند به‌صلح دائم

برسند.

شاید یکی از شروط قیصر برای انعقاد صلح ابدی آن بوده که ایران بندر لاتکیه در گرجستان بر دریای سیاه را به‌دولت روم واگذارد؛ زیرا این نقطه نیز از دیرباز مورد طمع رومیان بود، و امید داشتند که با دست یافتن بر این بندرگاه بتوانند بر گرجستان و ارمنستان دست یابند و این دو سرزمینِ همدین خودشان را ضمیمهٔ کشور امپراتوری کنند.

چه بسا که علاوه بر ناخشنودی سیاوخش از ولی‌عهدی خسرو، سبب توقف مذاکرات صلح این موضوع نیز بوده است.

به‌هرحال، مذاکراتِ صلح به‌نتیجه نرسید، سیاوخش به «خیانت بزرگ به‌میهن» متهم شد و قضیه‌اش به‌دیوان عالی کشور ارجاع شد که ریاست آن با مؤبدان‌مؤبد بود. اکنون بهترین فرصت برای از میان بردن سیاوش و برکندن پر و بال مزدک به‌پیش آمده بود. سپهبد ماهبود نیز امید داشت که اگر سپهبد سیاوخش کشته شود او تنها گزینه برای احراز منصب فرماندهی کل ارتش (ایران سپاهبد) خواهد بود.

به‌عبارت دیگر، رقابت قدرتِ نیرومندانِ دو خاندن اسپندیار و سورن نیز در اینجا بازی خودش را به‌پیش می‌برد؛ و خوش‌شانسیِ ماهبود آن بود که فقیهان با سیاوخش نظر مساعد نداشتند و در نهانْ جانبِ ماهبود را می‌گرفتند.

اعضای دادگاه همهٔ تلاش خود را برای اثبات اتهاماتی که اعدام سیاوخش را توجیه کند به‌کار بردند. ازجمله موارد اتهام او یکی هم «ارتداد» بود. دلیل از دین دررفتگی وی آن بود که می‌گفتند جسد همسر متوفایش را، به‌جای آن‌که طعمهٔ پرندگان لاش‌خوار کند، طبق آئین مزدک و برخلاف حکم شرعِ اَنوَر دفن کرده است. این کارِ او که مخالفت علنی و عملی با یکی از «احکامِ ابدیِ دین» شمرده می‌شد در حکمِ ارتداد بود؛ و اگر اتهام «خیانت بزرگ به‌میهن» قابل اثبات نمی‌بود، اتهام ارتداد کافی بود تا فتوای زندانی شدنِ او را مشروعیت بخشد.

کوته‌سخن آن‌که دادگاه حکم اعدام سیاوخش را به‌جرمِ خیانتِ بزرگ به‌میهن صادر کرد. شاه‌قباد نیز چون‌که مجبور به‌پیروی از قانون بود حکم دادگاه را تنفیذ کرد، و این یاورِ وفادارِ او که او را در سخت‌ترین شرایط با مایه گذاشتن از جانِ خویش از زندانِ انوش‌برد و مرگ حتمی نجات داده و تاج و تخت را به‌او برگردانده بود، به‌دار آویخته شد.

در سالهای اخیر بسیاری از مناصب حساس کشوری به‌برجستگانِ پیرو مزدک داده شده بود، و بهدینان تسلط گسترده‌ئی بر کشور داشتند. گرچه گزارشهای تاریخی دربارهٔ

اعدامهای دیگر از حامیان مزدک پس از سیاوخش سخن به‌میان نه‌آورده‌اند، می‌توان پنداشت که چندین شخصیتِ دیگر نیز به‌شیوه‌های کاملاً قانونی از میان برداشته شدند تا پر و بال مزدک چیده شده نهضت او تضعیف شود و زمینهٔ سرکوب نهاییِ نهضتِ او فراهم آید. در این‌باره نمی‌توان تردید کرد؛ زیرا فقیهان و اشراف اکنون برآن بودند که هرچه زودتر به‌مسئلهٔ مزدک و عدالتی که او به‌دنبالش بود و برهم‌زنندهٔ اساس نظامِ اجتماعی بود پایان دهند و خطری که از همه سو احکامِ «دین یزدانی» را احاطه کرده بود برطرف شود.

مزدک نه تنها با مخالفت شدید حوزهٔ فقه سنتی مواجه بود، بل‌که حوزهٔ دینیِ مسیحیان در میان‌رودان و خوزستان نیز با او به‌مخالفت برخاست و در مبارزه برضد او با مغان همنوا شد. علت مخالفت کشیشان با مزدک نمی‌تواند جز آن باشد که گسترش روزافزونِ درست‌دینیْ خطرناکترین رقیب برای مسیحیت به‌شمار می‌رفت و سدِ راه گسترش این دین بود. آموزه‌های مزدک به‌طور حتم بسیاری از نومسیحیانِ آرامی‌تبار و خوزی‌تبار را نیز به‌خود جذب کرده و کشیشان مسیحی را متوجه خطر شدید او کرده بود؛ وگرنه همدستی آنان با حوزهٔ فقه زرتشتی در برابر مزدک نمی‌تواند که دلیل دیگری داشته باشد؛ به ویژه که کلیساهای مسیحیان در ایران چندان قدرت مالی‌ئی نداشته‌اند که مزدک منافع کشیشان را به‌خطر انداخته و سبب تحریک آنها شده باشد.

گزارشها نشان می‌دهد که برخی از مسیحی‌شدگان نواحی فرات جنوبی در زمان قباد دست از مسیحیت کشیدند و به‌آئین مزدک درآمدند. مشخصاً تیره‌ئی از قبایل یمنیِ کِنده که در سرزمینِ حیره جاگیر شده بودند از آن‌جمله بودند. حتّا اینها پس از رها کردن مسیحیت ـ به‌سبب خوی نژادی‌شان که دین غیرخودی را برنمی‌تافت ـ با مسیحیان حیره درافتادند و به‌صدد قبضه کردن قدرت در حیره برآمدند، و با حمایت دربار قباد ـ در دورِ اولِ سلطنتش ـ توانستند که امارتِ حیره را از دست قبیلهٔ مسیحیِ لَخم بیرون بکشند.[۱]

جاذبه‌هائی که آموزه‌های مزدک داشت می‌توانست که بسیاری از جماعات بومیِ میان‌رودان و خوزستان که به‌امید دست‌یابی به‌عدالت به‌دین مسیح درآمده بودند را به‌آئین مزدک بکشانَد. همین امر سببِ ضدیت و خصومتِ شدید رهبران مسیحیِ میان‌رودان و خوزستان با مزدک و آئین او بوده است.

مسئلهٔ ولیِ‌عَهدی خسرو به‌جای کاووس و اعدام شدنِ سیاوخش و احتمالاً چند

---

۱. بنگر: تاریخ یعقوبی، ۱/ ۲۵۷. تاریخ طبری، ۱/ ۴۱۷. ابن‌سهل بلخی، البدء والتاریخ (دارالکتب العلمیه، بیروت، ۱۹۹۷)، ۱/ ۲۹۴

شخصیتِ دیگر از رهبرانِ بهدینانْ پس از او در سالهای بعدی حساسیت شدیدی را در محافل مزدکی برانگیخت و این حساسیت چند سال ادامه یافت.

گرچه مزدک طرف‌دار مسالمت مطلق و شامل بود تا جائی که آموزه‌های او هرگونه درگیری زبانی و بدنی را ممنوع اعلام کرده بود،[۱] ولی موضوع اعدام سیاوخش و عدم توجه شاه‌قباد به‌مطالبهٔ آنها برای ولی‌عهد کردن کاووس شاید خشمِ بهدینان را برانگیخته و اقداماتی و بی‌نظمیهائی را نیز از جانب آنها به‌دنبال آورده باشد که در گزارشها نه‌آمده است.

سپهبد ماهبود که اینک ایران‌سپاهبد شده بود بقای منصب خویش را در گروِ ولی‌عهد شدنِ خسرو می‌دانست، و اگر کاووس ولی‌عهد می‌شد موقعیت او با خطر حتمی روبه‌رو بود. لذا او نیز همهٔ تلاش خود را برای نابودگری مزدک و یاران نیرومندش به‌کار گرفت. حوزهٔ فقه سنتی و نیرومندانِ مخالفان مزدک در سال ۵۲۸ برای از میان بردن نهایی مزدک و یارانش مخفیانه اتخاذ تصمیم کردند. به‌دنبال این تصمیم، دربار از مزدک و رهبران طراز اول بهدینان دعوت کرد که برای بررسی مسئلهٔ ولیِ‌عَهدی در جلسه‌ئی که در دربار تشکیل خواهد شد شرکت کنند. این جلسه با مهارت خاصی به‌منظور نابود کردن مزدک ترتیب داده شده بود و چه بسا که شاه‌قباد از پی‌آمدِ آن آگاهی نداشت.

جلسه با حضور ولیِ‌عَهد ـ خسرو ـ و ریاست مؤبدان‌مؤبد و نظارت سپهبد ماهبود و عضویت فقهای برجسته (پور ماه‌داد، آذرفروغ‌بغ، آذربد، بخت‌آفرید، نیوشاپور، هرمز، آذرمهر، و دادِهرمز)، و بزرگانی که فردوسی نامهاشان را زرمهر و خَرّاد و فرآئین و بندویَه و بهزاد نوشته است و به‌نظر می‌رسد که سرانِ نهضتِ مزدک بوده‌اند، و با عضویت یک هیأت از کشیشان به ریاست کشیش اعظمِ میان‌رودان و خوزستان، و شرکت مزدک و گروه بزرگی از شخصیتهای طراز اول بهدینانِ مزدکی در دربار تیسپون تشکیل شد. کاخ محل تشکیل جلسه نیز ـ بی‌سر و صدا و با نقشهٔ قبلی ـ به‌محاصرهٔ نیروهای مسلح ماهبود درآمد. ترتیب یک اقدام بسیار خشونت‌آمیز شبیه یک کودتای خونین داده شده بود.

دستور مذاکراتِ جلسه، برخلاف آنچه که به‌مزدک و یارانش ابلاغ شده بود، نه مذاکره برای تعیین ولی‌عهد بل‌که بحث و مناظره با مزدک بر سر آئینش بود و نتیجهٔ آن نیز کاملاً معلوم بود. مدعیِ اصلیِ مزدک هم خسرو پسر قباد بود که مزدک و یارانش را سَدِّ راهِ شاه شدنِ خویش می‌دید؛ و آغازگرِ جلسه هم او بود که بارانی از اتهامهای تند و تیز را

---

۱. ابوالقاسم کاشی، زبدة التواریخ (مؤسسهٔ مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۶۶)، ۱۸۹.

متوجه مزدک کرد که همه با موافقت مؤبدان‌مؤبد و فقیهان مواجه شد.

مزدک متهم به‌ارتداد و بدعت‌گذاری در دین و فریب اذهان عمومی و گمراه کردن عوام و تلاش برای برهم زدن نظام کشور شد.

استدلالهای مزدک در دفاع از آئین درست‌دینی کارگر نه‌افتاد و به‌فتوای فقهای بزرگْ محکوم به‌اعدام شد. حکم در همان جلسه توسط سپهبد ماهبود به‌اجرا درآمد. شمشیردارانی که از پیش آماده شده بودند پس از صدور حکم بر سر مزدک و یارانش ریختند و همه را در همانجا بازداشت کردند، و به زودی همه‌شان به‌چوبه‌های اعدام سپرده شدند.

فردوسی دربارۀ مناظره و اعدام مزدک و یارانش روایتِ سنتیِ بازمانده از دورانِ ساسانی را چنین آورده است:

کس آمد سوی خُرّۀ اَردَشَیر / که آنجای بُد دادهرمزدِ پیر
ز استخر مهرآذرِ پارسی / بیامد به‌درگاه با یارسی
نشستند دانش پژوهان به‌هم / سخن رفت هر گونه از بیش و کم
به خسرو سپردند یکسر سخن / خردمند و دانندگانِ کهن
چو بشنید خسرو، به‌نزد قباد / بیامد ز مزدک سخن کرد یاد
گوا کرد زرمهر و خرّاد را / فرآئین و بندوی و بهزاد را
همی راند فرزند شاه جهان / سخن‌گوی با مؤبدان و ردان
به آئین به‌ایوان شاه آمدند / سخن‌گوی و جوینده راه آمدند
چنین گفت خسرو به‌پیش گروه / به مزدک که: ای مرد دانش پژوه
یکی دینِ نو ساختی پُر زیان / نهادی زن و خواسته در میان
چه داند پسر کِاش کِه باشد پدر / پدر همچنین چون شناسد پسر
چو مردم سراسر بوَد در جهان / نباشند پیدا کهان و مهان
که باشد که جوید دَرِ کهتری / چه‌گونه توان یافتن مهتری
کسی کو مِرَد جای و چیزش کِه‌را است / که شد کار جوینده با شاه راست
جهان زین سخن پاک ویران شود / نباید که این بد به‌ایران شود
همه کدخدای‌اند، مزدور کیست؟ / همه گنج دارند، گنجور کیست؟
ز دین آوران این سخن کس نگفت / تو دیوانگی داشتی در نهفت
همه مردمان را به‌دوزخ بری / همی کارِ بد را به‌بد نشمری

پـر آواز گـشت انجمـن سـر به‌سـر / کـه «مـزدک مبـادا بـرِ تـاج‌ور
همـی دارد او دیـن یـزدان تبـاه / مبـاد انـدرین نـام‌ور بارگـاه»
بـه خـسرو سـپردش همـان گـاه شـاه / ابـا هـرک از او داشـت آئـین و راه
بدو گفت: «هر ک او بر این دین اوست / مبـادا یکـی را به‌تـن مغـز و پـوست»
بـدان راه بُـد نـام‌ور صـد هـزار / بـه فـرزنـد گفـت آن زمـان شـهریار
که «با ایـن سران هرچه خـواهی بکـن / از ایـن پس ز مزدک مگـردان سـخن»
بـه درگـاه خـسرو یکـی بـاغ بـود / کـه دیـوارِ او بـرتـر از راغ بـود
همـی گـرد بـر گـرد او کَنـده کـرد / مـر ایـن مـردمـان را پـراگنـده کـرد
بکِـشتندشـان، هـم به‌سـان درخـت / زَبَـر پـای و زیـرش سـرآگنده سـخت
بـه مـزدک چنـین گفـت خـسرو که «رو / بـه درگـاهِ بـاغ گـران‌مـایـه شـو
درختـان ببـین آن که هـر کـس نـدیـد / نـه از کـاردانـان پیـشین شـنید»
بـشد مـزدک از بـاغ و بگـشاد در / کـه بینـد مگـر بـر چمـن بـارور
همـان‌گـه که دیـد از تـنش رفـت هـوش / بـرآمـد به‌ناکـام از او یـک خـروش
یکـی دار فـرمـود خـسرو بلنـد / فـرو هِـشت از دارْ پیچـان کمنـد
نگـون بخـت را زنـده بـر دار کـرد / سـر مـردِ بـی دیـن نگـون سـاز کـرد
از آن پـس بکـشتش به‌بـاران تیـر / ـ تـو گـر بـاهُـشی راهِ مـزدک مگیـر ـ

دبیرِ بلخی ـ مؤلف پارس‌نامه ـ که روایتی مبتنی بر یک داستانِ عامیانه سوای روایتِ رسمی در دست داشته نابودگریِ مزدک و پیروانش را مربوط به‌آغاز سلطنتِ انوشه‌روان دانسته و داستانش را چنین آورده است:

[خسرو به‌بزرگان] گفت: «بدانید که این مزدک مُلک (یعنی سلطنت) می‌طلبد، و پدرم از کار او غافل بود، و مَثَلِ او همان مانی زندیق است که جدّ ما بهرام ابن هرمز او را بکشت تا فتنهٔ او از عالم فرونشست. اکنون تدبیرِ این مرد می‌باید کرد. شما چه صواب می‌بینید؟»

همگان گفتند: «ما بنده‌ایم؛ و این اندیشه که کرده‌ای دلیل است بر ثبات مُلک».

اَنَوشَرَوان گفت: «این مرد تابعِ بسیار و شوکتِ تمام دارد، و او را جز به‌مکر هلاک نتوان کردن؛ وگرنه این کار بر ما دراز شود. اکنون این سِرّ نهفته دارید تا ما تدبیرِ کار کنیم».

و بر این برخاستند.

و اَنَوشَرَوان مزدک را پیغام داد که «ما را معلوم است که برحقّ‌ای؛ پدر ما متابعتِ تو به‌واجب می‌کرد؛ اکنون باید که بر عادتْ نزد ما آئی و طریقِ راستْ معلومِ ما گردانی و منزلت خویش نزدِ ما هرچه معمورتر دانی».

مزدک نزدِ او آمد؛ و اَنَوشَرَوان او را کرامتها فرمود بیش از حدّ؛ و خویشتن را چنان در کفّهٔ او نهاد که مزدک پنداشت که اَنَوشَرَوان را صید کرد. و مدتی با او هم بر این‌جمله می‌بود چنان‌که جهانیان اَنَوشَرَوان را در زبان گرفته بودند، از آن‌که باطنِ حال نمی‌دانستند.

و هرکجا یکی بود از دُعات و اتباع (تبلیغ‌گران و پیروانِ) مزدک سر برآوردند و آشکارا دعوت می‌کردند. اَنَوشَرَوان بدانست که آن سگِ زندیق را وثوقی حاصل گشت. یک‌روز او را گفت: «بدان که من از این حَشَم و خدمت‌کاران و عُمّال و نُوّابِ خویش سیر آمدم و می‌خواهم که به‌جای هرکسی از ایشان یکی را از شما بگمارم. اکنون نسختی نویس به‌ذکرِ اعیان و سپاهیان و متصرّفان و معروفان که از تَبَعِ (از پیروانِ) تواَند تا ایشان هریک را به منصبی و شغلی گمارم؛ و نسختیِ طبقاتِ سپاهی و رعیت که در بیعت تو اَند، تا هرکس را مَبَرَّتی و نظری و نیکوئی‌یی فرمایم».

مزدک دو نسخت بر این‌جمله کرد چنان‌که افزون از صد و پنجاه هزار مرد برآمدند. پس اَنَوشَرَوان او را گفت: «مهرگان نزدیک آمده است، و می‌خواهم که هرکه از داعیان و سرهنگان و معروفانْ اتباع تو اَند جمله را بخوانی تا این مهرگان به‌دیدارِ ایشان کنم و همه را بر هر کارها و شغلها گمارم».

پس مزدک نامه‌ها نبشت تا همگان روی به‌مدائن (یعنی تیسپون) نهادند. و اَنَوشَرَوان با لشکر خویش قاعده‌ئی نهاده بود که روز مهرگان خوانی عظیم خواهم نهادن، و مزدک و اتباع او را اول بر خوان نشانم، و من بر سر مزدک بایستم و سلاحِ برهنه در دست گیرم، و شما همگان باید که در زیرِ جامه سلاحْ پوشیده دارید پنهان. و چون من مزدک را بکُشم به‌اولْ زخم که زنم، شما شمشیر درنهید و همگان را برآن خوان پاره کنید».

و همگان بر این اتفاق همدست شدند. و فرمانها نبشت به‌همهٔ شهرها و ممالک، و در میان هر فرمانی نسختی از اتباعِ مزدک نهاد و فرستاد، تا روز مهرگان آن جماعت را بگیرند و محبوس کنند.

چون مهرگان درآمد، فرمود تا بر شطِّ دجله خوانی عظیم نهادند، و مزدک را در بالش

نشاند و خود بر سرِ او ایستاد، و دو هزار مرد از داعیان و مقدّمان و اتباعِ مزدک بر آن خوان نشستند، و صد مردِ سلاح در زیرِجامه پوشیده پیرامُنِ اَنَوشَرَوان مرتّب بودند تا او را نگاه دارند؛ و دیگر لشکرها دورویه پیرامُنِ مزدکیان که بر خوان نشسته بودند درگرفتند ...
و اَنَوشَرَوان به‌یک زخمْ سرِ مزدک در کنارش افگند؛ و لشکرْ شمشیرها برآهیختند و در آن زندیقان بستند و جمله را هلاک کردند.
و هم در آن‌روز هرکه در ممالک خسرو بودند از آن سگانْ گرفتار آمدند. و آن‌را که کُشتنی بود فرمود تا کشتند. و هرکه بازداشتنی بود فرمود تا حبس کردند. و آن‌کس که به‌جای آن بود که توبه قبول شایست کردن کردند.
و جهان از ایشان صافی ماند، و مالهای ایشان و خزاین مزدک و کراع و اتباع جمع آورد و فرمود تا هرچه به‌ظلم یا به‌طریقِ اباحت از مردمان ستده بودند با ایشان دادند. و املاک مردمان که غصب کرده بود جمله با ارباب دادند (به اشراف بازدادند). و هر مال و کراع و مِلک که آن‌را خداوندی پدید نبودی بر درویشان و مستحقان و مصالحِ ثغور (نگهداریِ پادگانهای مرزی) قسمت و بخش کرد. و یک دینار از آن مالها به‌خزانهٔ خویش نگذاشت و به‌هیچ سپاهی نداد الاّ که همه در خیرات صرف کرد.
و زنانِ مردمان که مردِ بیگانه بر طریق اباحت داشته بودند و فرزندان آورده، هرکه رغبت کرد زن را با او داد، و فرزند را به‌آن کس داد که به‌او بیشتر شَبَه داشت.[۱]

این روایت مبتنی بر یک داستانِ عامیانه که خبرِ اقدامِ نیرنگ‌بازانه و غدّارانهٔ خسرو انوشه‌روان است -حتمًا- در پیوند با نابودگری بقایای سران بهدینِ مزدکی در سالهای آغازینِ سلطنتِ انوشه‌روان است که این‌گونه با خودِ مزدک در هم آمیخته شده است.

خواجه نظام الملک طوسی -وزیرِ اوغوزهای سلجوقی- نیز در کتاب سیاستنامهٔ خویش روایتِ سخت ضدیت‌آمیزی با مزدک و برنامه‌های او را آورده است که آمیخته با افسانه‌هائی است، و از بس نفرت از عدالت و جانب‌داری از نظامِ زمین‌سالاری در آن موج می‌زند درخورِ آورده شدن نیست و چیزی بر معلومات ما دربارهٔ مزدک افزوده نمی‌سازد.

باری، پس از کشته‌شدنِ مزدک و یارانِ برجسته‌اش دستگاه سرکوب دولتیْ همت خویش را معطوف به‌نابودگری پیروان او کرد که از آن پس صفتِ **زندیگان** گرفتند (یعنی

۱. فارس‌نامه ابن بلخی، ۲۲۸-۲۲۹.

منافقین)،[1] و آن‌گونه که مسعودی نوشته است، حدود هشتاد هزار مزدکی در سراسرِ کشور کشته شدند.[2] هزاران تن از جوانان به زندانها افتادند و بقیه در گوشه کنارها متواری شدند؛ بسیاری از آنها نیز در فرصتهای مناسب به‌بیرون از کشور، و ازجمله به‌درون بیابانهای عربستان، گریختند.

این پی‌گیریها و بازداشتها و کشتارها در زمان سلطنتِ خسرو بود.

هیچ گزارشی از پناهنده شدنِ هیچ فراری مزدکی به‌دولت روم داده نشده است؛ زیرا دولت روم و مسیحیان از سرسخت‌ترین دشمنان مزدکیان بودند.

اما بهدینان چنان در کشور گسترده بودند که پی‌گیریِ مشکلِ پاک‌سازی کشور از نفوذ آنها نزدیک به‌نیم‌سده ادامه داشت؛ چنان‌که چهل سال پس از اعدام مزدک و رهبرانِ بهدینی، گروه بزرگی از بهدینان که در میانشان شماری از اعضای خاندان ساسانی نیز بودند در زندانها به‌سر می‌بردند، و در گفتار بعدی به‌آنها اشاره خواهیم کرد.

کلیهٔ تألیفات مزدک و پیروانش نیز پی‌گیرانه مورد پاک‌سازی و اعدام قرار گرفت، تا «دیگر موجب گمراهی مردم نباشد، و دینِ حق برقرار بمانَد». این‌که هیچ تألیفی از خودِ آنها برای تاریخ برجا نمانده است نشان‌گر خشونت پی‌گیرانهٔ سیستماتیکی است که توسط دستگاه دین رسمی با هراس‌افگنیهای سختْ در راه نابودگری تألیفات آنها انجام گرفته است.

همکاری کشیشان مسیحی با دستگاه فقاهت ایران در سرکوب نهضت مزدک پاداشهای چشم‌گیری برای آنها درپی داشت. ازجمله پاداشهائی که به‌مسیحیان عراق داده شد سپردن برخی از تأسیسات دینیِ مزدکیان به‌کشیشان و تبدیل شدن برخی از مَزداکده‌ها به‌کلیسا بود، که احتمالاً متعلق به‌مسیحیانِ مزدکی‌شده بوده و پیشتر توسط خودشان به‌مزداکده تبدیل شده بوده است. پاداش دیگری که به‌مسیحیان داده شد بازگرداندن آئین مسیح در سرزمین حیره بود. در این‌باره توضیح کوچکی ضرورت دارد:

در جریان گرفتاریهای دربار ایران در دورهٔ اول سلطنت قباد و زمان بلاشْ سرزمین

---

۱. زندیگ از زند به‌معنای تأویل (تفسیر به رأی) آمده و صفت است. چون‌که مزدک تفسیر خاصی از دین ارائه می‌کرد که با تفسیر سنتی متفاوت بود، او را زندیگ لقب دادند و پیروانش به‌همین لقب متصف شدند. این واژه را نخستین‌بار مؤبد کرتیر برای مخالفانِ باورهای دینی خودش و نیز برای مانویان به‌کار برده بود.

۲. مروج الذهب، ۱/ ۲۹۰.

عرب‌نشینِ مسیحی‌شدهٔ حیره مورد حملهٔ قبایل عرب کنده قرار گرفت که در هجرتشان از شرقِ یمن به‌منطقه رسیده بودند. در حوالی سال ۴۹۴م منذر سوم (امیر حیره) به‌دست حارث ابن عَمرو ـ رئیس قبایلِ تازه‌رسیدهٔ کِنده ـ شکست یافته کشته شد و حارث برحیره دست یافت. دربار ایران این تغییر را به رسمیت شناخت و قباد از حارث پذیرایی کرده وی‌را مورد نوازش قرارداد و حاکمیت حیره را به‌او واگذار کرد. همراه با این جریانها قبیلهٔ کنده به‌آئین مزدک درآمدند. پس از آن‌که مزدک کشته شد و هوادارانش مورد پی‌گرد قرار گرفتند، قبایل کنده نیز شامل تصفیهٔ ناشی از سرکوب هواداران مزدک شدند و حاکمیت حیره از آنها گرفته شد، آنها از حیره رانده شدند، و حیره دیگرباره به‌قبایل مسیحی لخمی و رئیسشان منذر چهارم (منذر ابن ماء السماء) سپرده شد. این امیرِ عرب همان بود که به‌مناسبت آن‌که سلطنت خاندانش شامل دو دوره بود، **ذوالقرنین** (صاحبِ دو دوره) لقب یافت؛[1] و مسیحیان عربستان درباره‌اش افسانه‌های بسیار ساختند.

قبایل کِنده نیز به «دَومَةُ الجَندَل» در بیابان شمال عربستان در درون مرزهای امپراتوری روم (اکنون شرق کشور اردن) رفتند و به‌مسیحیت برگشتند.

گروههائی از بهدینان به‌درون بیابانهای عربستان گریختند؛ و بسیاری را نیز دولت به بیابانهای عربستان در درون مرزهای کشور ساسانی تبعید کرد. جماعتی از اینها در اواخر دوران ساسانی در سرزمین یمامه در منطقه‌ئی حاصل‌خیز به‌نام «حَضارِم» می‌زیستند. در همینجا بود که در زمان خسرو پرویز یک مدعی نبوت از بنی‌حنیفه ظهور کرد که در تاریخ اسلام به‌نام «مُسَلِمَه کَذّاب» (مسلمانکِ دروغ‌ساز) معروف است. گرچه مسیلمه از تبلیغ‌گران مسیحیتِ توحیدی اثر گرفته بود ولی آموزه‌های دینی که آورد از جنبه‌هائی به‌آموزه‌های مزدک شباهت داشت، ازجمله آن‌که مقرر داشته بود که پیروانش حق ندارند بیش از یک زن داشته باشند مگر که ثابت شود که زنِ کنونی‌شان نازا است. نظام اقتصادی او نیز نظام اشتراکی بود.

بهدینِ مزدک چنان در میان توده‌های ایرانی ریشه دوانده بود که همهٔ تلاشهای دستگاه مغان و فتواهای تکفیر مزدک و مزدکیان توسط فقیهان در دوران ساسانی نتوانست که آن‌را از میان ببرد. آنها در دوران اسلامی تا سده‌های درازی در ایران پراکنده بودند تا آن‌گاه که در اوائل خلافت عباسی دیگرباره ظاهر شدند؛ و اوج فعالیتهای فکری‌شان در زمان هارون‌الرشید و مأمون بود. در آن زمان نیز توسط فقیهان مسلمان همان صفتِ کهنِ

---

۱. همان، ۴۲۵.

«زندیگ» بر آنها اطلاق می‌شد که به‌عربی زندیق گفتند.

در ایران، در اواخر سدهٔ دوم هجری جنبش بهدینانِ مزدکی به رهبری بابک خرم‌دین در آذربایجان برپا شد و به زودی صدها هزار ایرانی در آذربایجان و همدان و ری و اسپهان تا خوزستان به‌آن پیوستند. این جنبش که هدف اعلان‌شده‌اش رهاییِ ایرانیان از سلطهٔ عرب بود ۲۲ سال با قدرت و شوکت تمام ادامه یافت، تا آن‌که افشین (شاه‌زادهٔ اهل اشروسنه، اکنون در تاجیکستان) که فرمان‌ده ارتش خلیفه شده بود او را غدارانه کشت و نهضت مساوات‌طلبانهٔ او را سرکوب کرد.

در دورانِ اسلامیْ افکار و اندیشه‌های اجتماعیِ بهدینانِ مزدکی در پیدایش مکتبهای فکریِ انسان‌دوستانه و مساوات‌گرایانه در ایران و عراق نقش عمده ایفا کرد. ایرانیانِ مسلمانِ دوزبانهٔ بنیان‌گذارِ جنبش فکریِ «معتزله» که مکتبِ خردگرایی را در اوائل سدهٔ دوم هجری در بصره بنیاد نهادند اگرچه مسلمان بودند ولی اصول بنیادینِ افکارِ خویش را از بهدین مزدکی گرفته بودند. جمعیت «اِخوانُ الصفاء» که در سدهٔ چهارم هجری در بصره توسط جمعی از ایرانیانِ دوزبانه پایه‌گذاری شد و آموزه‌هاشان را در ۵۱ دفتر ـ به‌نام «رسائل اِخوان الصفاء» ـ منتشر کردند، سپس جریانی که به «باطنیان» مشهور شدند از درون آموزه‌هاشان بیرون آمد، از جهات بسیار زیادی بازتاب‌دهندهٔ آموزه‌های مزدک بودند.

با روی کار آمدن محمود غزنوی پی‌گیری و کشتار بهدینان مزدکی در ایران با جدیتِ تمام دنبال شد، و شمار بسیاری از آنها دستگیر و اعدام شدند. این برنامه در زمان حاکمیت تورکانِ اوغوز (سلطنتِ سلجوقی) بر کشورِ ما نیز به‌صورت سیستماتیک پی‌گیری شد؛ و می‌دانیم که خواجه نظام الملک طوسی و ابوحامد غزالی از سرسخت‌ترین دشمنان افکار و عقاید مزدکیان و آموزه‌های عدالت‌طلبانهٔ مزدک بودند.

با این‌حال، برخی از بهدینان مزدکی در میان سرکوب و خفقان دورانِ غزنویان و سلجوقیان همچنان در ایران به موجودیتشان ادامه دادند، تا آن‌گاه که جمعی از آنها در سدهٔ ششم هجری در دیلمستان قدرتی به‌هم زدند و حاکمیتی تشکیل دادند و به **مَلاحِده** (بی‌دینان) معروف شدند. ابوالقاسم کاشی در این باره چنین نوشته است:

> درماه رمضان سال ۵۳۶ (فروردین ۵۲۱) قومی مزدکیان دعوتِ پوشیده می‌کردند و هذیانی که معهودِ ایشان است تقریر می‌کردند. و مزدکیان کسانی‌اند که خود را پارسیان خوانند، و واضعِ مذهب ژندهٔ ایشان مزدک بود مردی احمق، و به‌هیچ دینی و

دیانتی [...] نگفته و به‌هیچ پیامبری ایمان نداشته، و از دین صابی و جهودی و ترسایی و زرتشتْ شریعتی و بدعتی انتخاب کرد به‌خلاف شرایع و ادیان. و آن دین به روزگار قباد ظاهر کردند، و گفتند: «هرچه ظاهر است اهریمنی است و هرچه باطن است یزدانی، و آدمیان باید که همه به‌یک‌تنْ مجموع باشند و میانشان به‌هیچ‌وجه جدایی نباشد»، و به‌مقیاسِ این قیاسْ مال و زن و فرزندِ مردم مباح کردند. و قباد دعوتِ او مسموع داشت، و مزدک او را الزام کرد که تو را این مال و پادشاهی و زن و فرزند با ما شرکت باید.

نَوشَرَوان پسر قباد عاقل بود... مزدک را با جمله اتباعِ او بکشت. و آن دینْ پوشیده ماند تا زمانی که مسلمانی ظاهر شد [و] مزدکیان ظهور خود به‌مسلمانی و شیعتی (شیعی‌گری، باطنی‌گری) کردند و هم بر سرِ مذهب و آئینِ خویش بودند...

غرض آن‌که این ملاعین هرگاه که اهل مذهبی و ملتی را غلبه و قوتی هست تظاهرِ آن مذهب کرده‌اند و مذهب خویش نهان داشته اِلی یَومِنا هذٰا (تا امروز).

این پارسیان چون دیدند که نزاریان را [در دیلمستان] قوتی هست، بر عادتِ آبای (پدرانِ) خویش بگفتند که ما سخن اسماعیلیان شنیدیم و این مذهبِ حق قبول کردیم...

برجمله، تمام محرمات را حلال داشتند و گفتند بهشت و دوزخ خود اینجا است و جای دیگر نیست...

اصل مذهب ایشان آن‌است که نشاید هیچ‌کس را بیازارند نه حیوان و نه نبات و نه جانور... و دو زن نشاید داشت و طلاق نشاید داد و بَرده نشاید خرید.

برجمله پنج گناه است که هرکه یکی از آنها بکند هرگز از دوزخ نرهد: اولْ خون ریختن، و دو زن در یک حال (به‌طور همزمان) خواستن (داشتن)، با مخالف وصلت کردن، به زبان و جوارح (با دست و پا) مردم را آزردن.[1]

ما در تاریخ ایران‌زمین در دوران اسلامیْ چندین اندیشه‌ورِ بزرگِ مسلمان‌زاده داریم که تظاهر به‌مسلمانی می‌کردند ولی تراوش فکری‌شان از جنبه‌های بسیاری همسانِ افکار و عقایدِ بهدینانِ مزدکی است. در میان اینها خَیّام و سهروردی (شیخ اشراق) و عین القضات همدانی از همه بارزتر استند.

شماری از سخن‌ورانِ نام‌دار ایرانیِ مسلمان‌زاده که ترویج فکر آزادیِ انسان و

---

۱. زبدة التواریخ کاشی، ۱۸۶ ـ ۱۸۹.

شادزیستی و دوری از سوگ و اندوه و خودداری از آزار مردم و موجودات زنده کرده‌اند آموزه‌های مزدک را بازتاب داده‌اند.

حتّا در بیرون از ایران نیز آثار آموزه‌های مزدک را در میان برخی از اندیشه‌ورانِ ظاهرًا مسلمان می‌بینیم. مثلاً، ابوالعَلاء مَعَرّی -بزرگ‌مردِ روشن‌اندیشِ شامی- در بسیاری از سخنان و سروده‌هایش مزدکیِ تمام‌عیار دیده می‌شود.

خسرو انوشه‌روان دادگر

شاه‌قباد در سال ۵۳۰ از دنیا رفت، و پسرش خسرو که در آن‌زمان شهریار خراسان و در نیوشاپور بود شتابان به‌پایتخت آمد و با موافقتِ **ماهبودِ** ایران‌سپهبد و **رام‌بُرزینِ** مؤبدان‌مؤبد به‌سلطنت نشانده شد.

«خسرو» یک نام پارتی است نه پارسی؛ و این نام را خانوادۀ مادرش به‌او داده بوده است. پیش از این دیدیم که قباد در فرارش به‌خراسان در نیوشاپور دختر یکی از بزرگان را به زنی گرفت. این زن خسرو را به‌دنیا آورد. قباد در سال ۴۹۹ که به‌سلطنت برگشت خسرو را از خراسان به‌پایتخت آورد. پس خسرو اگر در حوالی سال ۴۹۷ به‌دنیا آمده شده باشد زمانی که به‌سلطنت رسید ۳۳ سال داشته است. اما سخن فردوسی که مرگ انوشه‌روان را در ۷۵ سالگی دانسته است نشان می‌دهد که او وقتی شاه شده ۲۸ ـ ۲۹ ساله بوده است.

هردو برادرِ بزرگترِ خسرو با شاه شدن او به‌مخالفت برخاستند، ولی مؤبدان‌مؤبد و ایران‌سپاهبد و بزرگ‌فرمان‌دار سه نسخۀ مشابه از وصیت‌نامه‌ئی که قباد به‌آنها سپرده بود را در شورای کلانتران (شورای خبرگان سلطنت) گشوده قرائت کردند، و اعضای شورا به وصیت‌نامه گردن نهادند. گویا متن وصیت‌نامه را سپهبد ماهبود نوشته و قباد امضاء کرده بود. با این‌حال، آن دو برادرِ خسرو به وصیت‌نامه گردن ننهادند.

بهدینان مزدکی نیز اگرچه مزدک و رهبرانشان نابود کرده شده بودند ولی به‌سبب پرشمار بودنشان و پراکندگی‌شان در سراسر کشور هنوز نیرومند بودند. کاووس ـ برادرِ بزرگِ خسرو ـ که مورد حمایت بهدینان بود درصدد شد که تخت و تاج را از خسرو بگیرد. زام نیز اگرچه پیش از این زمان در موضوعِ جانشینیِ پدرش جائی نداشت ولی اکنون با شاه شدنِ خسرو به‌سختی مخالفت می‌کرد. مشخص نیست که او خواهان سلطنت برای خودش بوده یا از ادعای برادرش کاووس حمایت می‌کرده است.

گفته شده که هردو برادرِ خسرو به‌اتهام مخالفت با وصیت‌نامۀ قانونی شاهنشاهِ مُتَوَفّا و رأی شورای کلانترانْ محاکمه و محکوم به‌مرگ و اعدام شدند؛ و برای آن‌که نیرومندانِ بهدینی نتوانند که رقیبی دیگر برای خسرو بتراشند همۀ برادرزادگان خسرو از میان برداشته شدند. تنها یک کودکِ خُردسالِ زام به‌نام گُوات را یک پارسی به‌نام **آذرگنداد**

ربود و نهان کرد، و از کشتن رهاند.

شاید این گُوات دخترزادهٔ خودِ آذرگنداد بوده است.

پی‌گیری پاک‌سازیِ کشور از بهدینانِ مزدکی

به‌نظر می‌رسد که پی‌گرد و کشتار فعّالین بهدینان مزدکی در سراسرِ کشور که گفته‌اند هزاران تن از آنها (گویا هشتاد هزار تن) کشتار شدند مربوط به‌این دوران بوده باشد نه پیش از آن؛ زیرا در پایانِ عمرِ قباد فقط مزدک و سرانِ جریان بهدینی که به‌بهانهٔ مشورت به‌دربار طلبیده شده بودند در توطئه نابود شدند. ولی ـ یقینًا ـ تلاش برای پاک‌سازیِ کشور از افکار بهدینیِ مزدکیان مربوط به‌سالهای نخستِ سلطنت انوشه‌روان است.

برای آن‌که کشور از کلیّهٔ آثار عقائد مزدک پاک‌سازی شود فرمانی از خسرو گرفته شد که «هرگونه بحث و جدل در امر دین یزدانی ممنوع است».[1] با چنین فرمانی، از آن‌پس کسی از بهدینان اجازه نداشت که دربارهٔ باورهای بهدینی و تفسیرهای مزدک از آموزه‌های زرتشت در جامعه سخن بگوید. سخن گفتن در حمایت از آموزه‌های مزدک و نهضتش نافرمانی از قانون و کیفرش مرگ بود. درنتیجه، میدان برای فعالیتهای تبلیغی فقیهان تهی ماند.

به‌خاطر اقداماتی که با نام خسرو در سرکوب بهدینان و حمایت از دین فقاهتی انجام شد فقیهان لقب **اَن‌آوشَه رَوان** (دارندهٔ روحِ جاودانه) به‌خسرو دادند. این نخستین بار در تاریخ ایران بود که شاهنشاه لقبی دینی می‌گرفت.

فقیهان تبلیغات دامنه‌داری برضد آئین مزدک به راه انداختند؛ و برای آن‌که نسبت به‌مزدک در عوام نفرت ایجاد کنند آئینِ او را با انواع برچسپهای ناروا و خودِ او و پیروانش را با تهمتهای دروغین به‌لجن کشاندند، و در این‌راه با استفاده از منبرهای تبلیغاتیِ گسترده‌ئی که در سراسر کشور داشتند موفقیتهای قابل توجهی به‌دست آوردند، به‌گونه‌ئی که در نسل آینده عبارتِ «زندیگ» که برای مزدکیان به‌کار برده می‌شد معادل بی‌دین و گمراه و ضدبشر و اباحی‌مسلک و فاسد و شورشی تلقی شد، و بقایای مزدکیان در همه‌جا با نفرتِ بسیاری از عوام فریب‌خورده‌ئی مواجه شدند که تلقینهای شبانه‌روزی متولیان دستگاه دینی که از فراز منبرها به‌گوششان خوانده می‌شد آنان‌را برضد مزدکیان برمی‌انگیخت. بسیاری از همان عوام که تا پیش از آن مزدک را همپایهٔ زرتشت می‌شمردند

---

۱. مروج الذهب، ۱/ ۲۹۰.

امروز به‌او نفرین می‌فرستادند.

طبری به‌نقل از منابع ساسانی که در اختیار داشته دربارهٔ اقدامات خسرو برای نابود کردن آئین مزدک و استحکام بخشیدن به‌دینِ سنتیِ فقیهان چنین نوشته است:

خسرو چون سلطنت برایش استوار شد آئین مرد منافقی از اهالی فسا بنام زرتشت خورگان را ابطال نمود. این مرد بدعتی در دین مجوس (دینِ مَزدایَسنَه) آورده بود،[1] و مردم از بدعتش متابعت کردند و کارش بالا گرفت.

و ازجمله کسانی که مردم را به‌این بدعت فراخواند مردی از اهالیِ مَدریه به‌نام مزدک پور بامداد بود. موضوعی که این مرد برای مردم آراست و آنها را به‌سوی آن تشویق کرد عبارت بود از اشتراک در اموال و اهالی‌شان. او می گفت که «این ازجمله کارهای نیکی است که باعث خشنودی خدا است و بهترین ثوابها را نصیب انسان می‌سازد».

و اگر نه آن بدعتها می‌بود که او در دین وارد کرد اینها اموری نیکو و پسندیده به‌شمار می‌رفت.

او مردم دون‌پایه را برضد بلندپایگان برانگیخت، و دون‌پایگان را همپایهٔ بلندپایگان قرار داد، برای زورگیرانْ راهِ زورگیری را هموار کرد، به‌ستم‌پیشگان امکان داد که ستم کنند، و برای بزه‌کاران راهِ چنگ‌اندازی بر زنانِ مردم گشود چنان‌که به‌زنانِ پاک‌دامنی که امیدِ دست‌یابی به‌آنها نداشتند چنگ انداختند.

از این‌رو مردم دچار دردِسرهای بزرگی شدند که پیش از آن سابقه نداشت.

پس از آن خسرو جلو رسوم ناروائی که زرتشت خورگان و مزدک بامداد آورده بودند گرفت و بدعتهاشان را از میان برداشت و مردم بسیاری که بر ماندن بر این رسوم و بدعتها استواری نشان دادند را کشت؛ و گروهی از مانویان را نیز کشت، و دین مجوس را که مجوسان بر آن بودند برایشان استحکام بخشید.[2]

چون‌که جریان بهدینی یک جریان همه‌گیر در سراسر کشور بود سرکوب بهدینانِ مزدکی بدون پاسخِ اعتراض‌آمیز ازجانبِ مردم کشور نبود. در شرق کشور (در مک‌کران و

۱. مجوس تلفظ عربی «مَگُس» است، مَگُس تلفظِ یونانیِ مَگَه است که ما مغ گوئیم. یونانیانِ باستان دین ایرانی را دین «مَگُس» می‌نامیدند. رومیان این لفظ را از یونانیان گرفته بودند، سریانیها آن‌را از رومیان گرفتند، و عربهای حجاز از سریانیهای مسیحی گرفتند و چون‌که در نوشته‌شان «گ» نداشتند مَگوس را مَجوس نوشتند و گفتند. همین تلفظ در قرآن آمده است.

۲. تاریخ طبری، ۱/ ۴۲۲.

اَرَخوَتِیَه و سیستان و زاوُلستان) شورشهای دامنه‌داری برضد انوشه‌روان برپا شد؛ و خسرو انوشه‌روان این شورشها را با زور و تدبیر فرونشاند. به‌بیانِ طبری، او همهٔ این سرزمینها که از اطاعت بیرون شده بودند را به‌اطاعت کشاند؛ و قومی به‌نام **پازَر** را کشتار کرد و بخشی از آنها را به‌جاهای دوردست تبعید کرد.[۱]

این نخستین بار در تاریخ ایران است که جماعتی از ایرانیان از سرزمینِ بومی‌شان کوچانده می‌شوند و در جائی دورتر از بومِ خودشان اسکان داده می‌شوند. این پازران از قوم بلوچ بوده‌اند، و به‌نظر می‌رسد که از همین‌زمان بود که صفتِ نوین **سیاه‌پاچگان** گرفتند. جماعاتی از این سیاهپاچگان در سدهٔ بعدی در زمینهای ماندآبیِ جنوب عراق و شمالِ بصره و حاشیهٔ غربی خوزستان قابلِ شناسایی‌اند؛ و در منابعِ عربی «سیابجه» نوشته شده است.

فردوسی نیز از کشتار بلوچانی که ناامنی ایجاد می‌کردند سخنی آورده و یادآور شده که انوشه‌روان از بلوچها کشتار بزرگی کرد و آنها را پراکنده کرد.

در گزارشها گفته شده که هرکه از بهدینانِ مزدکی توبه می‌کرد و به‌دین برمی‌گشت مورد بخشودگی قرار می‌گرفت. این‌که دستگاهِ «تواب‌سازیِ» فقیهان تا چه اندازه کارآمد بوده و چه شیوه‌هائی برای توبه‌دادنِ بهدینان به‌کار می‌برده است ما چیزی نمی‌دانیم جز آن‌که هزاران تن برای مدتهای مدیدی در زندانها ماندگار شدند و توبه نکردند و بسیاری در زندانها مردند.

این‌گونه بود که کشتیِ سلطنتِ خسروِ اول بر موج خون نهاده شد، موجی که هردو برادرِ خسرو و همهٔ برادرزادگان او را نیز در خودش غرق کرد.

اقتدارگرایان و فقیهان برای آن‌که بهدینان را به‌کلی منزوی و بی‌اثر کنند راهی جز آن نداشتند که جوی خون به‌راه اندازند. خسرو و حامیش ماهبود نیز بقای قدرتِ خویش را در نابودگری مخالفان خودشان می‌دیدند. ولی رخدادهای بعدی نشان داد که عامل اصلیِ این‌همه خشونتها نه خسرو بل‌که ماهبود و دست‌یارانش بوده‌اند، و آنچه که همهٔ اینها را باعث شده هراسهائی بوده که این افسرِ اقتدارطلب در دل خسروِ جوان افکنده بوده است.

اصلاحات انوشه‌روانی

خسرو اول اگرچه با آن وضعیتِ خون‌بار به‌سلطنت نشانده شد ولی به زودی نشان داد

---

۱. همان، ۴۲۲.

که در ایران‌دوستی و انسان‌دوستی دستِ کمی از پدرش قباد ندارد. او همین‌که قدرت خویش را پس از نابود شدنِ مخالفانِ خاندانیْ مستحکم دید برنامه‌هائی که شاید از پیشتر در سر داشت را برای آبادسازی کشور و خشنود کردن ملت آغاز کرد. از این نظر، شاید میان خسرو اول و داریوش بزرگ شباهتهای بسیاری بتوان دید. به‌یاد داریم که داریوش بزرگ نیز تخت سلطنت خویش را پس از وقتی استوار کرد که سلطنت را از کسی که گاؤماته مغ نامیده بود گرفت و ۱۹ جنگِ بزرگ با رقیبانش کرد و ۹ رقیبِ سرسخت با هزاران تن از هواداران آنها را نابود کرد؛ رقیبانی که دیدیم همه‌شان را در گزارش مفصلش مردم‌فریب و دروغ‌بند نامید.

شکوهی که انوشه‌روان در سلطنت درازمدتش برای ایران و ایرانی آورد -و این‌را پائین‌تر خواهیم دید- نیز به‌او شباهتهای بسیاری با داریوش بزرگ می‌دهد.

انوشه‌روان به زودی درصدد برآمد که خود را از ماهبودِ اقتدرگرا که منبع فتنه بود خلاص کند. گویا یک‌روز که ماهبود مشغول دیدنِ سان از افسرانِ ارتش بود انوشه‌روان او را به‌حضور طلبید. این طلبیدنْ یک بهانه بود، زیرا می‌دانست که ماهبود در این ساعت نمی‌تواند که سان را نیمه‌تمام رها کند و به‌نزد شاه روَد.

ماهبود در آمدن به‌نزد شاه تأخیر کرد. تأخیرِ او بی‌ادبی به‌مقام شاه و بی‌توجهی به‌فرمان شاه تلقی شد. کیفرِ بی‌توجهیِ افسران به‌فرمان شاه در قانون ساسانی اعدام بود.

جلسهٔ بررسی موضوعِ نافرمانی ماهبود در شورای عالی قضایی در دربار تشکیل شد که گویا سه‌روز ادامه داشت؛ ماهبود بازداشت شد؛ محاکمه به ریاست مؤبدان‌مؤبد تشکیل شد؛ رأی دادگاه مبنی بر اعدام او صادر شد، و ماهبود -این دشمن‌ترین دشمنِ بهدینان مزدکی و برآورندهٔ خسرو انوشه‌روان- به‌دار آویخته شد.

انوشَه‌روان پس از نابود کردن سپهبد ماهبود مقام ایران‌سپاهبد (ارتش‌تاران‌سالار) را خودش شخصًا برعهده گرفت تا ارتش مستقیمًا زیرِ نظر خودش باشد. او از یاوری وزیر فرزانهٔ بسیار باتدبیر پارسی به‌نام **بزرگ‌مهر بختگان** برخوردار بود. بزرگ‌مهر از روستای بختگان در پارس و پیشترها مقیم مرو بوده، و در تاریخ ایران از فرزانگان بزرگ شمرده شده است. به‌نظر می‌رسد که او پس از نابود شدنِ ماهبود - مانندِ مهرنرسیِ دوران بهرام گور- هم مشاور اول دربار (درآندرزبد) و هم بزرگ‌فرمان‌دار (وزیرِ اول) بوده؛ زیرا از نیرو و نفوذ بسیار زیادی در کشور برخوردار بوده است. او از حکیمان و فرزانگانِ بزرگ کشور نیز بوده است. کمتر کتابِ ادبیْ‌سیاسی در دوران نخستِ خلافت عباسی توسط ایرانیانِ

دوزبانه تألیف شده که در آن از «بزُرجمهرِ حکیم» تمجید نشده و به‌شیوهٔ کشورداریِ پسندیدهٔ او اشاره نشده و مثالهائی از رهنمودهای سیاسیِ او آورده نشده باشد. مسعودی نوشته که «برخی از احکام و قضاوتها و حکمتهای بزرگ‌مهر و سخنان بسیاری از او در دست مردم است».[۱]

لذا بسیاری از اصلاحاتی که در پائین به‌انوشه‌روان نسبت می‌دهیم را باید از اقدامات انسانی بزرگ‌مهر بدانیم که به‌نام شاهنشاه ثبت شده است.

یکی از نشانه‌های تداومِ سلطهٔ معنوی این بزرگ‌مردِ تاریخ ایران در دوران اولیهٔ خلافتِ اسلامی آن است که **جاحظ** (متوفی ۲۴۸خ) معتبرترین کتابش «البیان والتبیین» را با کلام حکیمانه‌ئی از بزرگ‌مهر بختگان آغاز کرده است.[۲]

در جای‌جای کتاب عیون الأخبار ابن قتیبه دین‌وری نیز جمله یا جملاتی از حکمتِ «بزرجمهر» به‌عنوان سرمشق کشورداری و مردم‌داری آورده شده است؛ و این یکی از کتابهائی است که ایرانیانِ دوزبانه برای دربارهای خلیفه‌های عباسی می‌نوشتند تا شیوه‌ها و راه و رسم کشورداری را به‌آنها آموزانند.

مزدک و رهبران بهدین مزدکی نابود شده بودند، هزاران تن از فعالین نهضت را نیز در زندانها چپانده بودند، بردن نام مزدک ممنوع شده بود، پیروی از بهدینِ مزدکی کیفر مرگ داشت، نگهداری هرگونه کتاب و نوشته‌ئی از مزدک کیفرش اعدام بود؛ ولی راه مزدک ادامه داشت و برنامه‌های مزدک در میان مردم زنده بود. مزدک در خلال چهل‌سال فعالیتهای پی‌گیر و مداوم، مردمِ طبقات فرودست کشور را با حقوق اساسی خودشان آشنا کرده بود. به‌مردم یاد داده بود که اگر بخواهند از حقوق خودشان دفاع کنند حاکمیت و دستگاههای پلیسی و قضایی و زندانهای او توان رویارویی با همهٔ ملت را نخواهند داشت.

فقیهان کشور اکنون با مردمی طرف بودند که نسبت به‌حقوق خودشان آشنا شده بودند. تلقینهای شبانه‌روزیِ فقیهان و بیمی که از آتش دوزخ می‌دادند تا مردم را به وضعِ دورانِ پیش از مزدک برگردانند اثرِ اندکی داشت؛ و تنها نتیجه‌ئی که می‌داد منفور کردن مزدک و بهدین مزدکی بود، ولی نمی‌توانست به‌مردم یاد دهد که در برابر سلب حقوق اساسی‌شان سکوت کنند. آنچه به زندگی و خوشیِ مردم وابسته بود حسابش از حساب دین و دین‌داری جدا بود.

۱. مروج الذهب، ۱/ ۳۰۶.
۲. ابوعثمان جاحظ، البیان والتبیین (دارالکتب العلمیه، بیروت، بی‌ت)، ۱/ ۴.

طبیعتِ انسان به‌گونه‌ئی است که وقتی پای آزادی و شادی خودش در میان باشد احکام دین را از نظر می‌اندازد؛ زیرا معمولاً بسیاری از احکام و قوانینِ اجتماعی که فقیهان به‌خاطر حفظ امتیازهای خودشان و حامیان حکومت‌گرشان با عنوان حکم خدا وضع کرده‌اند و می‌کنند با طبیعت بشر سازگار نیست، و فقط در زمانهائی قابلیت اجرایی دارد که مردمِ هراس‌زده از دستگاههای سرکوبِ حکومتیْ آمادگیِ اجحاف‌پذیری و ستم‌پذیری و پیروی از این احکام را داشته باشند.

تلاش برای اعادهٔ زمینها و ممتلکات مصادره‌شدهٔ اربابان ازجمله اعادهٔ موقوفاتِ تقسیم‌شدهٔ آذرگاهها (ممتلکاتِ فقیهان) در زمان انوشه‌روان آغاز شد؛ اما کسانی که از سی‌چهل سال پیش به‌این‌سو زمین به‌دست آورده بودند مالکیتشان به‌گونه‌ئی تثبیت شده بود که مصادرهٔ زمینهاشان شدنی نبود. سندهای مالکیت که در دوران مزدک به‌امضای نمایندگانِ شاهنشاه یا خودِ شاهنشاه رسیده بود را نمی‌شد که باطل کرد؛ زیرا در نظام ساسانی، همچون دوران هخامنشی، به‌قانون (به «داد») اهمیت بسیاری در حدِ تقدس می‌دادند؛ و برای فقیهان امکان نداشت که اسنادِ قانونی را با وضعِ احکام نوینِ شرعی باطل کنند. خسرو انوشه‌روان نیز اجازهٔ چنین کاری به‌آنها نمی‌داد؛ زیرا تجربه‌های تلخِ دخالت فقیهان در تصمیم‌گیری برای امور کشور در دوران هرمز و دوران پیش از شاپور دوم در پیشِ رویش بود، و دلش نمی‌خواست که فقیهان میدان‌دارِ تصمیم‌گیری در امور کشور باشند.

چنان‌که دیدیم، یکی از نتایج نهضت مزدکْ نقل و انتقال نسبتًا وسیع در املاک و ثروتهای زمین‌سالاران بود، و این امر طبقهٔ نوینی از زمین‌دارانِ متوسط را در ایران به‌وجود آورده بود. در زمان انوشه‌روان دیگر امکان نداشت که اینها را به‌وضعیتِ پیشین برگردانند. به‌جای دهیگانِ پیشین که حاکمان کورَه‌ها بودند اکنون یک لایهٔ وسیع از دهیگان تشکیل شده بود که روستانشینان بودند. اکنون هرکه به‌برکت نهضت مزدک دارای پاره‌زمینی شده بود که خودش رویش کار می‌کرد **دِهیگ** نامیده می‌شد که معنایش «روستاییِ دارای حقوق کامل شهروندی» بود. دستگاه سیاست‌ساز ایران در زمان انوشه‌روان نمی‌توانست یا به‌صلاحش نبود که به‌وضع این طبقهٔ نوظهور و بسیار گسترده دست بزند. البته شخصیتهائی که بهدین مانده بودند تحت پی‌گرد قرار گرفتند و املاکشان نیز مصادره شده به‌نزدیکانشان واگذار شد و عقیده‌شان به‌راههای گوناگون سرکوب شد تا دین سنتی با همهٔ ارزشهایش پابرجا بماند.

طبق احکام فقه سنتی، هرکه از دین مَزدایَسنَه بیرون می‌رفت از میراث خانواده‌اش محروم می‌شد و داراییها و املاکش در حیاتِ خودش به وارثانش انتقال می‌یافت.

درنتیجهٔ جابه‌جایی ممتلکاتِ مصادره‌شدهٔ بهدینانی که حاضر به‌توبه نبودند و واگذاریِ آنها به‌نزدیکانشان نومالکانی پدید آمدند که زمینهائی بیش از آنچه که در زمان قباد و مزدک داشتند را مالک شدند. آنچه را ما با نام طبقهٔ **دهیگان** می‌شناسیم (که عربها بعدها دهقان و دهاقین گفتند) همین طبقهٔ نوظهور بود؛ طبقه‌ئی که از طبقات سنتیِ چهارگانه مجزا بود.

به‌رغمِ آزارهای بسیاری که در سالهای آغازینِ سلطنتِ خسرو انوشه‌روان توسط دستگاه فقاهتی و اقتدارگرایان بر عدالت‌گرایان و آزاداندیشانِ مزدکی رفت، انوشه‌روان -چنان‌که دیدیم- به‌زودی تصمیم گرفت که، با از میان برداشتن اقتدارگرایانِ اصلاح‌نشدنی، خودش تصمیم‌گیر برای امور کشور باشد. او بر آن شد که دست به‌سلسله اقداماتی اصلاحی و عمرانی بزند و زیاده‌رویهای گذشته را جبران کند. انقلابی که نهضت مزدک در نظام اجتماعیِ ایران ایجاد کرده بود برگشت‌پذیر نبود؛ دربار ایران فقط می‌توانست که با اصلاحاتِ معتدل‌تری آنها را به‌نفع طبقات حکومت‌گر تعدیل کند؛ یعنی شاهنشاه مجبور بود که با توجه به واقعیتِ موجودْ اصلاحاتِ خویش را به‌پیش ببرد، و این کاری بود که خسرو انوشه‌روان به‌نفع طبقهٔ نوظهور دهیگان انجام داد.

البته در همهٔ اقداماتِ اصلاحیِ او دستِ بزرگ‌مهر بختگان را باید دید، و همه را به‌حسابِ خود انوشه‌روان ننوشت.

نخستین اقدام اصلاحی انوشه‌روان دربارهٔ تقسیمات کشوری بود. او کشور پهناور ساسانی را به‌چهار شهریاریِ بزرگ تقسیم کرد و بر هرکدام از این شهریاریها یک شهریارِ منصوب شاهنشاه با منصبِ **مرزبان** گماشت. هرکدام از این شهریاریهای چهارگانه به‌چند بخش تقسیم شد که بر سرِ هر بخشی افسری با منصب **پادگوس‌پان** گماشته شد. پادگوسپانْ به‌تعبیرِ کنونی‌مان «استان‌دار» است.

نخستین شهریاری نامش **نیم‌روز** بود،[1] و شامل میان‌رودان از بصره تا حران و

۱. نیم‌روز را در زبان کنونی‌مان «خاورِ میانه» گوئیم. خاور در زبان ایرانی معادل جنوبِ عربی است ولی اکنون به‌غلط معادل شرق دانسته می‌شود. اَپاختر در زبان ایرانی معادل شمال عربی است و اکنون به‌غلط معادل غرب دانسته می‌شود. معادل صحیحِ شرق و غرب و شمال جنوب در زبان ایرانی « خَورآیان و خَوررَوان و باختر و خاور» است.

نصیبین، خوزستان، همدان تا اسپهان، کردستان،[۱] آذربایجان و ارمنستان بود.

امیرنشینِ نیمه‌خودمختارِ حیره که امتدادش شامل منطقهٔ شرقیِ عربستان می‌شد و تا کنارِ مرزِ غربیِ قطرِ کنونی می‌رسید نیز تابع شهریاری نیم‌روز بود.

آذربایجان و ارمنستان که فرمان‌دارش منصب پادگوس‌پان داشت نیز مستقیمًا زیرِ نظر دربار و تابعِ شهریاریِ نیم‌روز بود.

دومین شهریاریْ **اَپاختر** (یعنی شمال) بود با مرکزیت ری؛ و شامل هیرکانیه تا حدود اسپهان بود. هرکدام از اسپهان و ری نیز فرمان‌دار داشت با منصب پادگوس‌پان. مرکز هیرکانیه که نامش **شهرستان** بود نیز پادگوس‌پان داشت با منصب **کنارنگ** (یعنی فرمان‌ده پادگانِ مرزی).

سومین شهریاریْ **پارس** بود که شامل کرمان و مک‌کران و کلیهٔ کرانه‌های دو سوی دریای پارس ازجمله عمان و امارات و قطر و بحرینِ کنونی می‌شد، و مرکزش شهر استخر بود.

چهارمین شهریاریْ **خراسان** بود (یعنی مشرق) با مرکزیت نیوشاپور، شامل هرات و مرو و تخارستان و بلخ و سغد (سمرقند و بخارا). این شهریاری، علاوه بر آنچه که اکنون خراسان نامیده می‌شود، شامل دو سومِ کشورِ افغانستانِ کنونی و همهٔ تاجیکستان و نوار غربی و جنوبیِ قرغیزستان و جنوب شرق تورکمنستانِ کنونی بود.

منطقهٔ مرو که از شمال با بیابانهای قبایل تورک همسایه بود فرمان‌دار با منصب **کنارنگ** داشت، و به‌او **مرزبان** نیز می‌گفتند.

سیستان نیز از نظرِ تقسیماتِ کشوری تابع شهریاریِ خراسان بود، ولی یک فرمان‌دار با منصب «مرزبان» که منصوب دربار بود در رأس آن قرار داشت، و مرکزش شهر زرنگ (درنگیانه) بود که اکنون در غرب افغانستان است.

بخشی از خراسان شامل تخارستان در وسط افغانستانِ کنونی در دست خشئی‌نوازِ هپت‌آل و از قلمرو شاهنشاهی بیرون بود، ولی انوشه‌روان درنظر داشت که در نخستین فرصت این سرزمینها را نیز به‌دامن کشور برگردانَد و شکوه شاهنشاهی را اعاده کند. این

---

۱. کردستان که می‌گوئیم منظورمان کل کردستان است که اکنون بیشینهٔ آن در عراق و تورکیه و بخشی هم در سوریه است؛ و اینها سرزمینهائی است که از زمان تشکیل سلطنت قزلباشان صفوی و در اثرِ بلاهتِ شاه اسماعیلْ به‌اشغال تورکان عثمانی درآمد، و تا امروز از ایران جدا مانده است.

در حالی بود که ایران هنوز بده‌کاریِ اقساطِ غرامتِ جنگیِ پیشین را به‌خشئی‌نواز نپرداخته بود؛ و از همان آغازِ کار معلوم شد که انوشه‌روان برنامه‌های بلندپروازانه در سر دارد و مصمم است که آن‌را دنبال و کام‌یاب کند.

سه امیرنشینِ نیمه خودمختار نیز در اطراف شمالی و شرقی فلات ایران تشکیل شدند: یکی سرزمینهای شمالی رود ارس تا کوههای قفقاز که امیرش **الان‌شاه** نامیده می‌شد؛ دیگر خوارزم که امیرش **خوارزمشاه** نامیده می‌شد؛ دیگر سرزمینهای پختون‌نشین که قرار بود از دست خشئی‌نواز بیرون کشیده شود و در تقسیمات نوینی که انوشه‌روان ایجاد کرد پادشاهی نیمه‌خودمختار کابلستان را تشکیل می‌داد که شامل کابل و قندهار و پشاور و غزنی می‌شد.

چنان‌که پائین‌تر خواهیم دید استقلال هپت‌آلیان به زودی ورچیده شد و پادشاهی کابلستان احیاء شد که شاهش منصوب شاهنشاه بود و **کابل‌شاه** نامیده شد.

سرزمینهای آریایی‌نشینِ توران با مرکزیتِ گیگانَه (شامل کویته و خضدارِ کنونی که در شمال بلوچستان پاکستان قرار دارد) نیز یک امیرنشین خودمختار و پادشاهش منصوب دربار بود و شاهش **توران‌شاه** نامیده می‌شد و در شرق با هند و در جنوبِ شرق با سِند همسایه بود.

منطقهٔ حران و نصیبین تا فرات میانه (که بعدها عربهای مسلمانْ جزیره نامیدند) به‌سبب اهمیت استراتژیک که به‌خاطر همسایگی با مرز شرقیِ امپراتوری روم داشت توسط یک سپهبد منصوب شاهنشاه با منصب پادگوسپان اداره می‌شد. این منطقه اکنون در شرق سوریه و جنوب تورکیه تقسیم شده است.

امیرنشینِ حیره در جنوبِ فرات که جمعیتش قبایل عرب بودند نیز توسط امیرِ عرب از قبیلهٔ لخم اداره می‌شد و خودمختاری داشت. سرزمینهای منطقهٔ شرقیِ عربستان شامل احساء و قطیف و خُبر و دمّام کنونی نیز تابع حیره بودند. قلمرو امارت حیره ازنظر اسمی تا درون نجد (با مرکزیت ریاضِ کنونی) و جنوب حجاز امتداد داشت و طائف و مکه و مدینه و خیبر نیز اسمًا جزو حیره بودند؛ ولی حیره هیچ سلطهٔ آشکاری در نجد و حجاز نداشت جز آن‌که بازرگانان این سرزمینها که با کاروانهای بازرگانی به‌حیره می‌رفتند از حقوق شهروندان ایرانی برخوردار بودند، و سران و سخن‌ورانشان گاه‌به‌گاه برای برخورداری از بخششهای مالی امیر حیره به‌عنوان مهمان به‌حضور او می‌رسیدند، که داستانهاشان در کتابهای عربی آمده است.

این تقسیم‌بندی کشوری را انوشه‌روان چندان زود و در همان آغاز سلطنتش انجام داد که مورخان نوشته‌اند شاه‌قباد این برنامه را شروع کرده بود ولی فرصت نیافت که دنبال کند و انوشه‌روان بی‌درنگ آن‌را دنبال کرد.

در تقسیمات کشوری که انوشه‌روان انجام داد آنچه را ما اکنون استان و شهرستان گوئیم **پادگوس** و **کَوره** می‌گفتند. آنچه را کشور گوئیم **شهرستان** می‌گفتند. **استان** نیز به منطقه‌ئی می‌گفتند که زیرِ نظرِ دربار اداره می‌شد. هر شهرستان (یعنی شهریاری‌ئی) به‌چندین پادگوس و کوره تقسیم شد. در رأس هر کوره یک **فرمان‌دار** قرار داشت که غیرِمستقمْ منصوب دربار بود.

پارس به‌پنج کوره تقسیم شده بود. استخر مهمترین کورهٔ پارس بود که شهر سلطنتی استخر در مرکزِ آن واقع می‌شد و شهرِ گور (فیروزآبادِ کنونی) دومین شهرِ مهمِ آن بود. از دیگر شهرهای آن شیراز بود. در جنوب کورهٔ استخر کورهٔ **دارابگرد** قرار داشت که شهرهای فسا و داراب و جهرم و استهبان ازجملهٔ آن بودند. کورهٔ **اَردَشَیرخُورّه** در جنوبِ دارابگرد بود و تا دریای پارس می‌رسید، و **شامل ایراهستان** (اکنون لارستان و هرمزگان) بود. کورهٔ **شاپورخُورّه** شامل بی‌شاپور و کازرون و نوبندگان و شهری که بعدها عربها جرّه نامیدند بود. و کورهٔ **قبادخُورّه** شامل شهرهای سیراف و اَرَّگان و رای‌شهر و گناوه و تُمبَگ و جز آنها بود، و تا دریای پارس امتداد داشت.

سرزمینهای عرب‌نشینِ جنوب دریای پارس تابع اَردَشَیرخورّه و قبادخورّه بودند.

کوره‌های خوزستان را استان می‌گفتند، و استان‌دارانش مستقیمًا توسط دربار منصوب می‌شدند. خوزستان شامل استانهای **بهمن‌اَردَشَیر** (شرق اروندرود) و **هرمزاَردَشَیر** (اهوازِ بعدی) و **رُست‌قباد** (واقع در شرق دجله) بود، و هرکدام از این استانها یک استان‌دار داشت که منصوب دربار بود.

جائی که اکنون بصره است نیز یک شهر بندری کوچک قرار داشت و تابع بهمن‌اَردَشَیر بود، زیرا گرچه این منطقه را اروندرود از خوزستان جدا کرده بود ولی دنبالهٔ طبیعی خوزستان بود و زمینهای ماندآبیِ وسیعی که شاخه‌های متعددی از رودخانه در آن جاری بود آن‌را از عراق جدا می‌کرد. ارتباط این شهر با درون خوزستان از راه پل واقع در میان رست‌قباد و بهقباد بر روی دجله بود.

اروندرود که عربها بعدها شط العرب گفتند در زمان ساسانی به‌پهنای کنونی نبود، و دجله و فرات در زمینهای جنوبیِ عراق در چند شاخه به‌دریای پارس نزدیک می‌شدند و

سپس به‌هم می‌پیوستند که یکی از آنها اروندرود بود. پس از حملهٔ عرب به‌عراق که آب‌بندهای جنوب عراق (آب‌بندهائی که مسیر رودها و رودکها را کنترل و از زمینهای کشاورزی نگهداری می‌کردند) منهدم شد و زمینهای بسیاری در این منطقهٔ جنوبی به‌زیر آب رفت و مسیرِ دجله و فرات در جنوب عراق اندکی تغییر کرد و شاخه‌های چندی در دنبالهٔ مسیرشان با اروندرود یکی شدند، و ارندرود درازا و پهنا یافت و به وضعیتی نزدیک به‌وضعیتِ کنونی رسید.

عراقِ کنونی از موصل به‌پائین به‌پنج «استان» تقسیم شده بود: استان **اَبَرگُواد** (ابرقباد) در غرب دجلهٔ جنوبی، استان **ویه‌گواد** (بهقباد) در شرق فرات جنوبی، استان **بابل** در غرب تیسپون در شرق و غرب فرات، استان **شادفیروز** در شمال‌غرب تیسپون، استان **شادشاپور** در شمال تیسپون شامل تکریت و موصل. مرکز استان بهقباد شهرِ آباد و پررونقی بود و در جائی قرار داشت که اکنون شهر فَلّوجه است.

تحولی که نهضت مزدک در کشور ایجاد کرده بود ایجاب می‌کرد که در قوانینِ مدنیِ کشور بازنگری شود و قوانینِ نوینی متناسب با اوضاع جدید وضع شود. خسرو انوشه‌روان این کار را انجام داد. او مجموعه‌ئی از قوانینِ ابداعی وضع کرد، و دستگاههائی برای اِعمال و اجرای آنها به وجود آورد که زیر نظر شخص خودش عمل می‌کردند.

چون‌که قوانین او منافع طبقهٔ نوپدیدِ دهیگان (دهقانان) را در مد نظر داشت، مزایایش شامل حال لایه‌های بسیار گسترده‌ئی از مردم کشور شد و خشنودی همگان را به‌دنبال آورد، تا جائی که مردم کشورمان اصلاحات مزدک را به‌فراموشی سپردند و نوای ستایش از خسرو انوشه‌روان را سردادند؛ و به‌همین سبب او در زمان خودش توسط مردم کشور صفت **دادگر** گرفت (یعنی قانون‌گذار).[1]

اگر مغان به‌او صفت انوشه‌روان داده بودند که یک صفت دینی بود، مردم کشور نیز به‌او صفت **دادگر** دادند که صفتِ دنیایی بود.

---

۱. «داد» که تلفظ کهنش «داتَه» است در زبان ایرانی یک معنا بیشتر ندارد و آن «قانون» است. «دادگر» به‌معنای قانون‌گذار و سازندهٔ قانون است. به‌مسئول نظارت بر اجرای قوانین نیز «دادوَرز» گفته می‌شود؛ و او کسی است که قانون را به‌درستی اِعمال و اجرا می‌کند، و حتّا وقتی پای منافع شخصی خودش نیز در میان باشد از قانون تخطی نمی‌کند. این واژه اکنون «داور» تلفظ می‌شود، و او کسی است که بر اجرای قرارداد و توافق‌نامهٔ قانونی نظارت یا وظیفهٔ اجرا و اِعمالِ آن را دارد.

از آنجا که درآمدهای مالیاتیْ اساس درآمد خزانهٔ دربار را تشکیل می‌داد، و از آنجا که وصول مالیات از دهیگان آسان‌تر از وصول آن از زمین‌سالاران و زمین‌داران بزرگ بود، انوشه‌روان با صدور فرمان‌نامه‌هائی که بیان‌گرِ تمایل شاهانه به‌تعمیمِ عدالت بود، از منافع دهیگان حمایت نمود و به‌قدرت‌گیری آنها کمک کرد. این امر برای دربار ایران از دو جهت سودمند بود؛ از سوئی حمایت گستردهٔ مردمي را برای شاهنشاه به‌دنبال می‌آورد، و از دیگرسو بر درآمدهای مالیاتیِ دولت می‌افزود.

به‌فرمان او زمینهای زیرِ کِشت و باغستانهای کشور از نو پیمایش و آمارگیریِ دقیق شد، سازمانهای دادگستری و مالیاتی نوسازی شد، در سراسر کشور عدالت‌خانه‌هائی برای بررسی تظلماتِ حکومت‌گران محلی دائر شد که می‌بایست گزارش کارشان را برای شاهنشاه بفرستند، از میزان مالیاتها کاسته شد، و برخی اقدامات مهم و ثمربخش مانندِ توسعهٔ تأسیسات آبکاری و ایجاد و ترمیم کَهَن‌ها (قَنَوات) و بنای آب‌بندها و پلها و سدها و ترویج کشاورزی به‌عمل آمد.

او ادارات مالیه را از نو تنظیم کرد و افراد مورد اعتماد بر سر این ادارات گماشته شدند. قانون مالیاتی به‌نفع طبقات پائینیِ جامعه تعدیل شد؛ طبق قانون جدیدِ مالیاتی، مقرر شد که هرکدام از محصولات کشاورزی مانند گندم و جو و انگور و برنج و خرما و زیتون مالیاتهای سالانهٔ ثابتی که از هشت درم تا یک ششم درم برای هر گِریپ زمین (به‌عربی: جریب) در نوسان بود گرفته شود. مزارع و باغهای کوچک و زمینهای کم‌درآمد از مالیات معاف شدند. مقرر شد که چنان‌چه محصول کشاورزی را آفت بزند کشاورز از پرداخت مالیات معاف باشد، و خسارتِ ناشی از آفت را دولت برای کشاورز جبران کند.

برای پیشه‌وران و بازرگانان و افزارمندان مالیات سرانهٔ موسوم به **گزیَگ** (به‌عربی: جِزیَه) مقرر شد که از مردان قادر به‌کار در سنین بیست تا پنجاه ساله گرفته می‌شد؛ و کودکان و زنان و ازکارافتادگان از آن مستثنا بودند. آمارگیریِ دقیقی از این لایه‌های اجتماعی انجام گرفت، و ترتیبات منظمی برای مالیات‌گیری وضع شد که جلوِ هرگونه اجحاف را می‌گرفت. این مالیات به‌نسبت پیشه و تخصص و درآمدهای پیشه‌وران و افزارمندان از ۱۲ تا ۴ درم در سال در نوسان بود، و چندان بود که پرداختنش برای همگان سبک بود (۱۲ درم معادل بهای چهارتا گوسفند بود و مبلغ قابلِ تحملی بود).

به‌خاطر کاسته شدنِ اثر مالیاتها بر مردم مقرر شد که در سه فصل چهارماهه پرداخت شود، و از مردانِ ۲۰ ساله ۵۰ ساله گرفته می‌شد. این مالیاتها را انوشه‌روان **ابراس‌یار** نام

داد، که طبری معنایش را «خودیاری» نوشته است.(*)

نسخه‌های کامل قانون مالیاتی به‌سراسر کشور فرستاده شد، و شاهنشاه فرمود که متن آن در سراسر کشور برای عموم مردم خوانده شود تا مردم با تکالیف و حقوقشان آشنا شوند و امکان اجحاف مالیاتی توسط حکومت‌گران محلی از میان برود.

به‌فرمان انوشه‌روان، قاضیان و رؤسای دادگاههای محلی ـ که عموماً مؤبدان و هیربدان بودند ـ مأمور نظارت بر گرفتنِ مالیات شدند، و قاضیان وظیفه داشتند که از هرگونه اجحاف در مالیات‌گیری جلوگیری کنند.

یک سازمان بازرسی شاهنشاهی متشکل از شخصیتهای درست‌کردار و مورد اعتماد شاهنشاه برای نظارت برکار اینها تشکیل شد که زیر نظر شاه عمل می‌کرد.[۱]

برای آن‌که اجرای قانون برای اصلاح زمینهای کشاورزی به‌بهترین گونهٔ ممکن انجام گیرد فرمان‌نامه‌ئی صادر کرد و نسخه‌اش را به‌سراسر کشور فرستاد که در آن مقرر کرده بود که هیچ زمینی که پیشترها زیر کشت بوده نباید که ناکِشته بماند؛ و اگر شاهنشاه خبر شود که زمینی در اثر بی‌توجهیِ حاکمان یا کمک نکردن به‌صاحبِ زمینْ معطل مانده است کیفر حاکمِ محلی مرگ خواهد بود. نیز مقرر کرد که کدیورانی (کِشت‌کارانی) که گاوِ وَرزی یا تخم و بذر ندارند باید شهریاریهای محلی از محل هزینه‌های دولتی در اختیارشان نهند تا هر صاحب زمینی بتواند که در فصل شخم‌زنی زمینش را کِشت کند.

متن این فرمان‌نامه را فردوسی در شاهنامه آورده است.

از آنجا که کمک به‌کشاورزان برای کاشتن و بارور کردن زمین جزو آموزه‌های دین بود که در اوستا برآن تأکید رفته بود این بخش از فرمانِ شاه با حمایت گستردهٔ مغان نیز روبه‌رو شد، و نتیجهٔ آن عاید عموم مردم طبقات پائین شد.

طبقهٔ نوپدیدِ دهیگان از اصلاحاتِ انوشه‌روانیْ امتیازات بسیاری به‌دست آورد و به‌یک طبقهٔ مرفه و نسبتًا پرنفوذ تبدیل شد که در آیندهٔ سیاسی کشور سهم مهمی را ایفا کرد، و با قیدوبندهای قانونی‌ئی که انوشه‌روان ابداع کرد، ازجمله آن‌که سپه‌داران و ارتشیانْ مزدگیرِ دولت شدند، از نفوذ مالکان سنتی تا حد چشم‌گیری کاسته شد و نظامِ زمین‌سالاریِ کهن در آستانهٔ فروپاشی قرار گرفت. همین امر، به‌نوبهٔ خود، عدالت به‌شمار

(*) شکل درستِ این واژه می‌بایست که «اِبراس‌یاری» بوده باشد که معنایش «همیاریِ برادرانه» است (اِ-براس-یاری: به- برادر- یاری).

۱. بنگر: تاریخ طبری، ۱/ ۴۵۱. اخبار الطوال، ۷۱ ـ ۷۲.

می‌آمد، زیرا از امتیازات طبقات سنتی به‌نفع دهیگان که نسبت به‌طبقات سنتی دامنهٔ گسترده‌ئی داشت کاسته می‌شد.

انوشه‌روان درنظر داشت که اصلاحاتش را به‌رغم خواست مخالفان اصلاحاتش به‌پیش ببرد. لذا تصمیم جدی داشت که هرگونه مخالفتی که از جانب نیرومندان بروز کند را با تصمیمِ جدی ازمیان بردارد. یک داستان که طبری و فردوسی آورده‌اند بیان‌گرِ خفه کردن صدای اقتدارگرایانِ ضد اصلاحات است. این داستان می‌گوید که بزرگان و سرانِ کشور به‌دربار دعوت شده بودند و شاهنشاه دربارهٔ اصلاح قانون مالیاتها ـ به‌گونه‌ئی که در بالا دیدیم ـ نظرخواهی کرد. یکی در میان آنها برخاسته گفت: «شاهنشاه ـ که جاوید زیاد ـ چنان مالیاتِ یک‌سانی مقرر کرده است که شامل زمینِ بی‌استفاده‌مانده و تاکستانِ مُرده و کِشتِ خرّم و زمینِ کم‌آب‌مانده در اثر کم‌آب ماندنِ رودخانه یا منهدم شدن کَهَن نیز می‌شود».

سخن این مرد از یک‌سو نشان از آن می‌داد که حکومت‌گران می‌خواستند همان وضعیت مالیات‌گیری پیشین ادامه داشته باشد تا آنها دستشان به‌مانندِ سابق باز باشد، و از سوی دیگر نشان می‌داد که این مرد متوجه نبوده که شاهنشاه وقتی این برنامه را تدوین می‌کرده بیش از هر چیزی به‌اجرای عدالت در گرفتن مالیاتها نظر داشته است. این مرد از سرانِ دستگاه مالیات‌گیری بود. شاهنشاه از او پرسید: «ای مرد بی‌خردِ شوم! تو از کدام طبقه‌ای؟» گفت: «از دبیران‌ام». شاهنشاه فرمود داد تا دبیران با دوات بر سرش کوبند تا بمیرد. سران حاضر در جلسه که متوجه خشم شاهنشاه شدند از نظر نادرست این مرد ابراز انزجار نمودند و گفتند آنچه شاهنشاه ترتیب داده است درست و مورد رضایت ما است.[1]

گرچه ایران‌شناسانِ غربی این تصرف انوشه‌روان را نشانهٔ استبداد به‌رأی او دانسته‌اند (و البته او واقعًا مستبد نیز بوده است)، ولی این گزارش که از تاج‌نامه ترجمه شده بوده نشانهٔ سخت‌گیری خسرو انوشه‌روان بر مخالفان برنامه‌های اصلاحیش بوده، و با این شیوه بوده که توانسته عدالتی را در کشور برقرار کند که مورد خشنودی عموم اقشار و لایه‌های مردم قرار گرفت. از این‌نظر سلطنت خسرو انوشه‌روان را باید همچون سلطنت داریوش بزرگْ **استبدادِ صالح** نامید؛ استبدادی که هدفش برقراریِ حداکثر نظم و امنیت و گسترش عدالت به‌منظور رشد و شکوفاییِ کشور و رفاه عموم و شادزیستیِ همگانی بوده است.

---

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۴۵۰ـ ۴۵۱. فردوسی نیز همین داستان را به‌همین گونه آورده است.

در قوانین مربوط به‌خانواده نیز تغییرات و اصلاحات عمده‌ئی داده شد که در تنظیم خانواده بسیار مؤثر بود. ازجمله مقرر شد که آن‌دسته از جوانانِ وابسته به خانواده‌های اشراف که به‌عللی قادر به‌ازدواج با دختران اشراف نیستند به‌هزینهٔ دولت ازدواج کنند و در ارتش به‌خدمت گمارده شوند. طبق فرمان او خاندانهای بزرگ و همپایهٔ این جوانانِ نسبتًا اشرافی مُکَلّف شدند که دخترانشان را به‌ازدواج اینها درآورند.[1]

این جوانان که گفته شده «جوانانِ کم‌درآمدِ خاندانهای اشرافی» بودند فرزندان زنانی بوده‌اند که در زمان مزدک به‌ازدواج کسانی از طبقات پائین درآمده بوده‌اند. اینها از نظر قانون مدنی ساسانی اشراف به‌شمار می‌رفتند زیرا مادرانشان از اشراف بودند؛ ولی چون‌که پدرانشان از طبقهٔ اشراف نبودند نمی‌توانستند که از امتیازات مستقیم اشرافی - همچون تحصیل در مدارس عالی و رسیدن به‌مناصب دبیری و اسپوری - بهره‌مند شوند.

اکنون اینها با فرمان قانونیِ شاهنشاه در زمرهٔ اشراف قرار گرفتند و از حمایت مالیِ دربار برخوردار شدند. این جنبه از اصلاحات انوشه‌روان به‌پیدایش یک لایهٔ نوین اشرافی انجامید که به‌خاطر برخورداری از مزایای ناشی از اصلاحات اجتماعی شاه برای دربار ایران وفاداران بسیار شایسته‌ئی شدند. بسیاری از این جوانان را انوشه‌روان وارد ارتش کرد؛ و اینها به‌فرمان او به «اسپوران» (سواره‌نظام) پیوستند. همین ارتشیان بودند که از این پس نقش عمده‌ئی در ارتش شاهنشاهی ایفاء کردند.

چون‌که خسرو انوشه‌روان درصددِ کاستن از نفوذ زورمندان و سپه‌دارانِ سنتی بود، برای آن‌که بهانه برای تضعیف آنها داشته باشد عدالت‌خانهٔ ویژه‌ئی زیر ریاست شخص خودش تأسیس کرد، و به‌سراسر کشور فرمان‌نامه فرستاد که هرکه از دست حکومت‌گران و بزرگان ستمی ببیند می‌تواند که شکایت خویش را به‌عرضِ شاهنشاه برساند. و چون‌که مردمِ عادی در همهٔ روزهای سال توانِ دست‌یابی به‌شاه را نداشتند (به‌جز در مراسم روزهای مهرگان و نوروز که در جای خود از آن سخن گفتیم)، شاه فرمود تا زنجیر فلزیِ درازی که یک سرِ آن به‌بانِ ایوانِ کاخ و سر دیگرش تا دوردستهای کاخ می‌رسید نصب کردند، و کسی که تظلمی داشت خودش را به‌این زنجیر می‌رساند و آن‌را می‌جنباند، و با به‌جنبش درآمدن و نواخته شدنِ زنگهائی که به‌این زنجیر آویزان بود شاه متوجه حضور یک دادخواه می‌شد و به‌دادِ او می‌رسید.

داستانهای بسیاری که دربارهٔ عدل انوشه‌روانی برجا مانده و بعدها توسط ایرانیانِ

---

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۴۲۳.

دوزبانه وارد تألیفات عربی شده است حکایات کیفرهائی است که افتدارگرایان -در اثر اجحاف به‌افراد رعیت- با آن روبه‌رو شدند و درنتیجه بسیاری از املاک و اموالشان را به‌فرمان شاه به‌نفع طبقهٔ دهیگان از دست دادند. این روایتهای تاریخی از اعدامهای شماری از شخصیتهای کشور سخن گفته است که به‌گناهِ زورگوییِ‌شان به‌آن گرفتار آمدند.

مجموعهٔ این اصلاحاتِ رضایت‌بخش، با گذشتِ سالها، انوشه‌روان را به‌یک شاهنشاه دادگر و عدالت‌گستر و رعیت‌پرور تبدیل کرد؛ و البته او -به‌حق- شایستهٔ این القاب هم بود.

اقدامات اصلاح‌گرانه و پیروزیهای مداوم خسرو انوشه‌روان از او یک شاه بسیار شایسته در نظر ایرانیان ساخت که تقدسی به‌مراتب بیش از شاهنشاهان بزرگ تاریخ گذشتهٔ ایران به‌او داد. دربارهٔ دادگری و عدالت‌گستری او دهها افسانه برسر زبانهای مردم کشور افتاد که بیشتر آنها مایه در حقیقت داشته است.

ایران‌زمین در زمان او به‌اوج شکوه رسید. گسترش بازرگانی بین‌المللی، رشدِ همه‌جانبهٔ صنعت، توسعهٔ کشاورزی، رسیدگی به‌تظلماتِ توده‌ها، توجه به‌امر دهیگان (طبقهٔ نوظهور مالکانِ روستایی) و عادلانه بودن مالیاتهای ارضی و سرانه،... همهٔ اینها ایران را به‌صورت کشوری درآورد که مردمش از وضع موجود رضایت خاطر داشتند، و به‌نظر می‌رسید که ایران از همهٔ خوش‌بختیهای خدادادی برخوردار است و مردمش در رفاه و آسایش زندگی می‌کنند.

در نظام ارتش نیز اصلاحات نوینی انجام گرفت. منصب ایران‌سپاهبد را خسرو میان چهار سپهبد بلندپایه تقسیم کرد که در چهار شهریاری مستقر بودند؛ و خودش شخصًا فرمان‌ده کلِ ارتش‌تاران شد.

داستانی که طبری و فردوسی آورده‌اند نشان می‌دهد که شاه نیز همچون دیگر افسرانِ سواره‌نظامِ ارتش (اسپ‌وَران) در مانورها شرکت می‌کرد تا حقوق مقررشده را دریافت بدارد؛ و سخت به‌تمرین نظامی پابندی نشان می‌داد. این داستان می‌گوید که افسری به‌نام **بابک پیروان** رئیس دیوان ارتش‌تاران شد. بابک هر چهار ماه یک‌بار از ارتش‌تاران سان می‌دید، جنگ‌ابزارهای ارتش‌تاران را بررسی می‌کرد، و تمرین تیراندازی و سواری و جز آن در حضور او انجام می‌دادند (مانور نظامی برگزار می‌شد) و او مهارتها را مورد بررسی قرار می‌داد. یک‌بار او بر سکوی ویژهٔ سان‌بینی ایستاد تا از ارتش‌تاران سان ببیند؛ و چون ارتشیان به‌صف شدند بابک متوجه شد که خسرو حضور ندارد؛ لذا سان را به روز دیگر

افکند. روز دوم نیز خسرو حضور نداشت و به روز سوم افکند. بامدادِ روز سوم فرمود تا بانگ بزنند که همه باید حاضر باشند حتّا کسی که تاج و تخت دارد. شاهنشاه تا بانگ را شنید رختِ رزم پوشید و کلاهِ شاهی بر سر نهاد و اسپش سوار شد و رفت و در جایگاه خویش ایستاد.

جنگ‌افزارِ سواره‌نظام عبارت بود از یک‌جفت گونه‌پوش فلزی که صفحهٔ مُقَعَّری بود که دو سوی گونه‌ها را می‌پوشاند، زره که توریِ فلزی با تارهای درهم‌بافتهٔ چند میلیمیتری بود که زیرِ رخت و روی زیرپوشِ ویژه بر تن می‌کردند و سینه و شکم و کمر را می‌پوشاند، کلاه‌خودِ فلزی، ساق‌بندِ چرمینِ محافظ ساق پاها، شمشیر، نیزه، سپر، گرزِ آهنین همراه با کمربند ویژه، تبرزین که چوب‌دستیِ دارای سرِ فلزی بود، گاوْسَنگ که یک گلولهٔ فلزی تخمِ‌مرغی‌شکلِ بزرگِ آویخته به زنجیر بود و به‌تَرک زین اسپ می‌آویختند و برای کوبیدنِ سرِ اسپ دشمن بود، دوتا کمانِ به زه‌کرده و جعبهٔ تیردان با سی‌تا تیر که بر دوش می‌آویختند، کمند که بر حلقهٔ زین اسپ آویزان می‌شد و برای به زیر کشیدن سوار از اسپ یا به‌کمند افکندن فراری بود، و یک‌جفت شبه‌گیسو که از تارهای زهِ درهم‌بافته ساخته شده بود و بر حلقهٔ پشتِ کلاه‌خود آویزان می‌شد و به روی کمر می‌افتاد (این آخری نشان ویژه بود).

شاهنشاهْ با سلاح کامل از برابر بابک رژه رفت ولی آن جفتِ شبه‌گیسو بر پشتِ خویش نه‌آویخته بود، زیرا به‌جای کلاه‌خود کلاه شاهی بر سر داشت. او وقتی مانندِ دیگر افسرانْ سوار بر اسپش جولان داد، بابک نامش را اعلان نکرد بل‌که به‌او بانگ زد که «شاهنشاها! تو در جایگاهی قرار داری که قانون حکم می‌کند که من در این جایگاهْ چشم‌پوشي و ملاحظه‌کاري نشان ندهم». خسرو متوجه موضوع شد و بی‌درنگ کلاه‌خودش را بر سر نهاد و جفت شبه‌گیسو را از پشتش آویخت و بارِ دیگر در میدان جولان داد. آن‌گاه بود که بابک نام خسرو را اعلان کرد و منادی او به‌بانگِ بلند گفت: «برای سالارِ ارتش‌تاران چهار هزار و یک درم». و به‌خسرو اجازه داد که برود.

مستمریِ افسران به‌حسبِ مراتبشان از هزار تا چهار هزار درم بود، افسران بلندپایه (سپهبدان/ فرمان‌دهان) چهار هزار درم می‌گرفتند، و خسرو یک‌درم بیش از بلندپایه‌ترین افسران می‌گرفت که البته اضافه‌ئی رمزی بود.

در دنبالهٔ این گزارش آمده که چون سان و رژه و نمایش سلاح و قدرت تمام شد و بابک برای تقدیم گزارش کار در کاخ شاهنشاهی به‌حضور خسرو رسید به‌خسرو گفت:

«شاهنشاها! آن سخت‌گیری‌ئی که امروز با تو کردم برای آن بود که مسئولیتی که به‌من سپرده‌ای را به‌بهترین گونهٔ ممکن و بی ملاحظه‌کاری انجام داده باشم، و آن‌گونه که ارادهٔ شاهنشاه است به‌نظم امور بپردازم». خسرو گفت: «هر کاری که به‌خاطر صلاح کشور و نظم امر رعیت است من ناروا نمی‌پندارم؛ بل‌که این‌گونه سخت‌گیری‌ئی را در حکم دوای تلخ می‌دانم که پزشک به‌بیمار می‌دهد».[1] این گزارش را از شاهنامه نیز بخوانیم:

ز شاهان که با تخت و افسر بُدند / به گنج و به‌لشگر توان‌گر بُدند
نبُد دادگرتر ز نوشَی‌روان / که بادا همیشه روانش جوان
نه زو پر هنرتر به‌فرزانگی / به تخت و به‌داد و به‌مردانگی
ورا مؤبدی بود بابک به‌نام / هُشی‌وار و دانادل و شادکام
بدو داد دیوانِ عَرضِ سپاه / بفرمود تا پیشِ درگاه شاه
بیاراست جائی فراخ و بلند / سرش برتر از تیغِ کوهِ پرند
بگسترد فرشی بر او شاه‌وار / نشستند هر کس که بود او به‌کار
ز دیوانِ بابک برآمد خروش / نهادند یک‌سر بر آواز گوش
که ای نام‌داران جنگ‌آزمای / سراسر به‌اسپ اندر آرید پای
خرامید یک یک به‌درگاه شاه / به سر برنهاده ز آهن کلاه
زره دار با گرزهٔ گاوسار / کسی کو درم خواهد از شهریار
بیامد به‌ایوان بابک سپاه / هوا شد ز گرد سواران سیاه
چو بابک سپه را همه بنگرید / درفش و سرِ تاجِ خسرو ندید
ز ایوان به‌اسپ اندر آورد پای / بفرمودشان بازگشتن ز جای
بر این نیز بگذشت گردان سپهر / چو خورشید تابنده بنمود چهر
خروشی برآمد ز درگاهِ شاه / که ای گُرزدارانِ ایران سپاه
همه با سلیح و کمان و کمند / به دیوان بابک شوید ارجمند
برفتند با نیزه و خود و گبر / همی گردِ لشگر برآمد به‌ابر
نگه کرد بابک به‌گِرد سپاه / چو پیدا نبُد فرّ و اورندِ شاه
چنین گفت کـ«امروز با مهر و داد / همه باز گردید پیروز و شاد»

---

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۴۵۱ - ۴۵۲. اخبار الطوال، ۷۲ - ۷۳. و برای توضیح دربارهٔ جنگ‌ابزارهائی که به‌آنها اشاره شد، به‌جلد اول عیون الاخبار رجوع کنید که ترجمهٔ گزیده‌هائی از کتاب آئین در آموزش استفاده از این ابزارها و چه‌گونگی استفاده از آنها و کاربردِ آنها را آورده است.

به روز سه دیگر برآمد خروش   که ای نامدارانِ با فرّ و هوش
مبادا که از لشگری یک سوار   نه با ترگ و با جوشنِ کارزار
بیاید بر این بارگه بگذرد   عرض‌گاه و دیوانِ او بنگرد
هر آن کس که باشد به‌تاج ارجمند   به فرّ و بزرگی و تختِ بلند
بداند که بر عرضْ آزرم نیست   سخن با محابا و با شرم نیست
شهنشاه خسرو چو بگشاد گوش   ز دیوان بابک برآمد خروش
بخندید لختی و مغفر بخواست   درفش بزرگی برافراشت راست
به دیوان بابک خرامید شاه   نهاده ز آهن به‌سر بر کلاه
فرو هِشت از ترگ رومی زِرِه   زده بر زره بَر فراوان گره
یکی گرزهٔ گاوپیکر به‌چنگ   زده بر کمرگاهْ تیرِ خدنگ
به بازو کمان و به زین بر کمند   میان را به زرینِ کمر کرده بند
برانگیخت اسپ و بیفشارْد ران   به گردن برآورد گُرزِ گران
عنان را چپ و راست لختی بَسود   سَلیحِ سواری به‌بابک نمود
نگه کرد بابک پسند آمدش   شهنشاه را فرّه مند آمدش
بدو گفت: «شاها انوشه بُدی   روان را به‌فرهنگْ توشه بُدی
بیاراستی روی کشور به‌داد   از این گونه داد از تو داریم یاد
دلیری بُد از بنده این گفت و گوی   سزد گر نپیچی تو از داد روی
عنان را یکی باز پیچی به راست   چنان کز هنرمندیِ تو سزا است»
دگر باره خسرو برانگیخت اسپ   چپ و راست بر سانِ آذرگشسب
نگه کرد بابک از او خیره ماند   جهان آفرین را فراوان بخواند
سواری هزار و گوی دو هزار   نبودی کسی را گذر بر چهار
درمّی فزون کرد روزیِ شاه   به دیوان خروش آمد از بارگاه
که «اسپِ سرِ جنگ‌جویان بیار   سوارِ جهان نامورَ شهریار»
چو برخاست بابک ز دیوان شاه   بیامد برِ نامور پیش‌گاه
بدو گفت کـ«ای شهریارِ بزرگ   گر امروز من بنده گشتم سترگ
همه در دلم راستی بود و داد   درشتی نگیرد ز من شاه یاد
درشتی نمایم چو باشم درست   انوشه کسی کو درشتی نجُست»
بدو گفت شاه: «ای هُشی‌وار مرد   تو هرگز ز راهِ درستی مگرد

تـنِ خـویش را چـون محـابـا کنـی دلِ راسـتی را همـی بـشکنی
بـدین ارزِ تـو نـزد مـن بـیش گـشت دلم سـوی انـدیـشهٔ خـویش گـشت
کـه مـا در صـفِ کـارِ ننـگ و نـبرد چه‌گـونـه بـرآریم از آوردْ گـرد»

این داستانِ حقیقی که از متن آئین‌نامه (کتاب قانون ارتش ساسانی) گرفته شده است خبر از اطاعت شاهنشاه از قانون به‌طور عام می‌دهد و بیان‌گرِ انضباط شدیدی است که بر ارتش شاهنشاهی حکم‌فرما بوده تا جائی که شاهنشاه خود را مجبور می‌دیده که وقتی در موضع یک سپاهی است خود را از هر حیث یک سپاهی همانندِ همهٔ سپاهیان بداند، و همچون هر سپاهی‌ئی نظم سخت‌گیرانهٔ ارتش را مراعات کند.

پیش از این، دربارهٔ اطاعت شاهنشاه از قانون، شاهد بودیم که شاه‌قباد حکم اعدام بهترین دوستش سیاوش را که دادگاه عالی کشور صادر کرده بود تنفیذ کرد، و حتّا به‌خودش اجازه نداد که از دادگاه برای سیاوش تقاضای تخفیفِ مجازات کند.

در دوران انوشه‌روان آزادیِ دینی در سراسر کشور حکم‌فرما بود. خودِ خسرو یک زنِ خوزیِ مسیحی داشت که در گُوَندشاپور برایش کاخی ساخته بود. او این زن دارای پسری شد به‌نام **اَنوش‌زاد**.

گفته شده که انوش‌زاد چون به‌سن نوجوانی رسید مادرش او را به‌کلیسا برد و غسل تعمید داد و مسیحی کرد. ولی به‌این خبر نمی‌توان که اعتماد کرد. مسیحی‌ها از این داستانها بسیار در تألیفاتشان آورده‌اند، و دروغهای بسیار گفته‌اند تا اهمیت دینشان را نشان دهند.

قانونِ آزادیِ همه‌جانبهٔ پیروانِ دینهای مسیحیت و یهودیت و بودایی و شمنی برای اقوامِ انایرانیِ درونِ قلمرو شاهنشاهی در زمان انوشه‌روان برای روزگار خودش بسیار مترقی بود. این در حالی بود که در قانون کشور روم هیچ دینی جز مسیحیت به‌رسمیت شناخته نمی‌شد، پیروانِ دینهای دیگر به‌سختی مورد سرکوب و فشار بودند تا مسیحی شوند، و اگر اتفاق می‌افتاد که کسی دست از مسیحیت می‌کشید او را به‌جرم «ارتداد» اعدام می‌کردند. حتّا مسیحیانی که مذهبی جز مذهب رسمیِ امپراتوری داشتند (پیرو مسیحیتِ ملکانی نبودند) نیز به‌سختی زیرِ فشار بودند و بسیاری از پیروانِ مسیحیتهای نسطوری و یعقوبی و آریوسی زندانی و شکنجه می‌شدند تا دست از مذهب خودشان بکشند و مذهب رسمی دولتی را بگیرند. بسیاری از رهبرانِ دینی مسیحیان نیز از کشور روم می‌گریختند و به‌ایران پناهنده می‌شدند.

طبق اصلاحاتِ انوشه‌روانی، در قوانین مالیاتهای گمرکات نیز دست‌کاریهائی انجام شد، از کالاهائی که از کشورهای دوست و همسایه مانند هند و چین از راه زمین یا دریا آورده می‌شد پنج در صد تا ده در صد مالیاتِ گمرکی گرفته می‌شد و از کالاهائی که بازرگانان کشورهای غیر دوست همچون تورکستان و امپراتوری روم وارد کشور می‌کردند بیست درصد مالیات گرفته می‌شد. اما در درون کشور نقل و انتقال کالا به‌طور کلی آزاد و معاف از هرگونه مالیات بود. همین قانون را بعدها عمر ابن خطاب در زمان خلافتش وارد فقه اسلامی کرد.

مجموعهٔ روایتهائی که دربارهٔ خسرو انوشه‌روان برجا مانده است از او یک شاهنشاهِ نیک‌سیرت و آزاداندیش و دانش‌پرور و هنردوست و عدالت‌گرا و مردم‌خواه و باتدبیر و شجاع به‌تصویر کشیده است. بسیاری از خصوصیاتی که به‌او نسبت داده‌اند کاملاً به‌حقیقت نزدیک بوده و او همانی بوده که در روایتها آمده است. تنها نقطهٔ منفیِ دربارهٔ او جنایت درحقِ مزدک و یارانش در زمان ولی‌عهدیش، و سخت‌گیری با پیروان مزدک در زمان پادشاهیش بود که اقدامات انسانی او را نزد پژوهش‌گران تاریخ ایران تحت الشعاع قرار داده و نوعی جنایت ضدِبشری را در سلوک اولیهٔ او به‌پردهٔ ترسیم کشیده است.

آنچه توسط او و در زمان او با بهدینان مزدکی رفت برای تاریخ ایران بسیار گران تمام شد. آئینی که مزدک آورده بود می‌توانست که یک همبستگیِ ملیِ درازمدت را در کشور به وجود آورد، موضع شاه را تقویت کند، اطاعت آحاد ملت را نسبت به‌مقام سلطنت تأمین کند، دینِ کهنه‌شدهٔ ایرانی را از آن حالت فرسودگی و رکود و جمودی که دست و گریبانش بود برهانَد و به‌گونه‌ئی دنیاپسند و مردمي در جهان مطرح کند و جاذبه‌ئی به‌آن ببخشد که بتواند جماعات انسانی خاورمیانه و اطراف مرزهای ایران را به‌سوی خودش جذب کرده به‌یک دین جهانی مبدل کند؛ و نیز ایران را از خطرات آینده مصون نگاه دارد.

از آنجائی که پیروان طراز اول مزدک را روشن‌فکران و فقیهان آگاه و روشن‌بینِ مزدایَسن تشکیل می‌دادند، سرکوب نهضت مزدک و نابودگریِ روشن‌فکران بهدین به‌بهای بسیار گرانی برای کشور تمام شد. یاران مزدک آگاهان و زمان‌شناسانی بودند که دردِ جامعه را می‌دانستند و به‌حقائق جهان آگاهیِ وافی داشتند. ولی دستگاهِ فقاهتِ سنتی و واپس‌گرا و جامداندیش می‌خواست که از همان ارزشهای دیرینه که بازماندهٔ دوران زندگی سیاسی کهن بود دفاع کند و به‌آن‌وسیله امتیازات خودش را محفوظ بدارد.

پی‌گرد و آزار و سرکوبِ بهدینانِ مزدکیْ ایران را از روشن‌اندیش‌ترین و فداکارترین و

آگاهترین فرزندانش محروم کرد.

انوشَه‌روان با اصلاحات اثرگذاری که انجام داد و با مجموعه قوانین نوینی که وضع کرد نشان داد که اگرچه مزدکیان را به‌کلی بی‌اثر کرد ولی برنامه‌های مزدک را به‌گونهٔ معتدلی دنبال کرد. مجموعهٔ قوانینِ او قوانینِ عُرفي بود و راهش از راه اوستای رسمی که مغان تألیف کرده بودند جدا بود؛ و این قوانین بود که دست فقیهان را از دخالت مستقیم در امور کشور کوتاه کرد و دین را از عرصهٔ عمومی به‌عرصهٔ خصوصی راند.

اگرچه انوشه‌روان مردی دین‌دار و پابند به‌احکام اخلاقیِ دین مزدایَسنه بود، ولی نظام شاهنشاهی ایران در زمان او نظام نسبتًا عرفی (به‌تعبیر امروزی: سیکولار) بود، و تا حدی شبیه نظام سیکولارِ دوران شاهنشاهیِ هخامنشی بود.

از این نظر نیز انوشه‌روان در کشورداری شباهتهائی به‌داریوش بزرگ داشت.

روابط ایران با تورکستان و امپراتوری روم در زمان انوشه‌روان

پیش از دین دربارهٔ مذاکراتِ دو دولتِ ایران و روم در اواخرِ سلطنتِ شاه‌قباد برای دست‌یابی به‌صلح و همزیستیِ پایدار سخن گفتیم. اکنون در دومین سال سلطنت انوشه‌وران دربارهای ایران و روم وارد مذاکره برای صلح دائمی شدند و درپی آن دو طرف توافق کردند که زمینهای اشغالی را به‌یکدیگر برگردانند و مرزهای دو کشور را به‌حالت پیشین درآورند، هیچ‌کدام از دو دولت در آینده در کنارِ مرزهای یکدیگر تأسیسات نظامی ایجاد نکنند، و برای همیشه در همزیستی مسالمت‌آمیز به‌سر ببرند.

با وجود چنین عهدنامه‌ئی که می‌توانست به‌دوران خصومتهای دیرینه پایان دهد و یک صلح درازمدت را میان دو دولت برقرار کند که به‌نفع مردم هردو کشور باشد، رومیان به‌حکم خصیصهٔ تجاوزطلبیِ ذاتی‌شان از مداخله در پاره‌ئی امور که مربوط به‌ایران می‌شد خودداری نمی‌کردند. در سال ۵۳۹ در گرجستان بر سر تعیین شاه ناآرامیهائی بروز کرد. دولت روم از این پیش‌آمد بهره گرفته در گرجستان دخالت کرده به‌بهانهٔ حمایت از مسیحیان و از یکی از مدعیان سلطنتْ سپاه به‌آن کشور فرستاد، و درضمن امیر غسّانیِ دمشق و شمال عربستان را تشویق کرد که به‌مرزهای امیرنشینِ حیره که یک سرزمین مسیحی‌نشین بود دست‌اندازی کند.

جنگهای غسانیهای دمشق و لخمیهای حیره خسارات بزرگی بر حیره وارد کرد. خسرو انوشه‌روان هیأتی را به‌اَنتاکِیَه فرستاد و از قیصر خواست که دولت روم از دخالت در

امور ایران خودداری ورزد؛ ولی پاسخ درستی نشنید. رومیان امیدوار بودند که با تحریکاتی که در سرزمینهای مسیحی‌نشین ایران انجام می‌دادند آن سرمینها را ضمیمهٔ قلمرو خودشان کنند.

قیصر روم به‌جای پاسخ دوستانه سپاه به‌گرجستان فرستاد و بندر لاتکیه بر کرانهٔ شرقی دریای سیاه را اشغال کرد. خسرو انوشه‌روان در پاسخ به‌تجاوز رومیان به‌شام لشکر کشید، شهرهای افامیه و حلب و چند شهر دیگر را گرفت و اَنتاکِیَه را که پایتخت شرقی دولت روم بود گرفته پادگانش را ویران کرد. او در ادامهٔ فتوحاتش به‌اناتولی لشکر کشید و از آنجا روانهٔ گرجستان شد، سپاهیان رومی را از گرجستان بیرون کرد، و لاتکیه را آزاد کرد (سال ۵۴۰م).

پیش از آن‌که انوشه‌روان از این لشکرکشی به‌ایران برگردد، و زمانی که در شهر حمص شام بود، مسیحیانِ خوزستان سر به‌شورش برداشتند، و انوش‌زاد پسر انوشه‌روان که مادرش خوزیِ مسیحی بود به‌یاری مسیحیانِ خوزستان تشکیل سلطنت داده کارگزاران پدرش را از خوزستان بیرون کرد، شایعه افکند که پدرش انوشه‌روان مُرده است و سپاه آراست تا به میان‌رودان لشکر بکشد و تیسپون را بگیرد و شاهنشاه شود.

انوشه‌روان که در این زمان در حِمص شام مشغول مذاکره با امپراتور روم برای تحمیل غرامت جنگی به رومیان بود تا سرزمینهائی که اشغال کرده بود را به‌دولت روم واپس دهد، به وسیلهٔ نایبِ سلطنتش در تیسپون از این شورش آگاه شد، و به‌نایب سلطنت نوشت که بی‌درنگ برای سرکوب شورش دست به‌کار شود؛ و خودش مذاکرات با دولت روم را نیمه‌تمام رها کرده به‌تیسپون برگشت.

متن نامهٔ انوشه‌روان به‌نایبِ سلطنتش دربارهٔ انوش‌زاد و حامیانش را هم مورخان عربی‌نگار و هم فردوسی از تاج‌نامه آورده‌اند، و من در اینجا از متنِ اخبار الطوالِ دین‌وَری ترجمه می‌کنم:

> سپاه بر سرش گسیل کن، برای جنگیدن با او دودلی به‌خودت راه مده، بکوش که او را وادار به‌تسلیم کنی، و اگر هم مقدرش کشته شدن بود خونش بی‌ارزش و جانش بی‌مقدار است. خردمند آن است که بداند که خوش‌دلی در این دنیا بر دوام نیست و انسان نمی‌تواند که در همه‌حال بر یک منوال باشد. بارانی که زمینِ مرده را زنده می‌کند و روشناییِ روز که خفتگان را بیدار می‌کند هم همیشه بر یک منوال نیست، بل‌که باران هم چه بسا که کِشته‌ها را می‌روبد و ساختمانها را ویران می‌کند، و چه بسیار

سیلها که نابودکننده است و چه بسیار روزها که زیان و تباهی می‌آورَد.
فتنه‌ئی که برپا شده است را با تدبیر و نیرو فرونشان؛ از پرشمار بودنِ دشمنان هراس به‌دلت راه مده که آنها پشتوانهٔ محکمی ندارند؛ زیرا حامیانِ او مسیحیانی‌اند که دینشان می‌گوید «اگر کسی بر گونهٔ راست تپانچه زد گونهٔ چپت را هم برایش پیش دار».
چنان‌چه انوش‌زاد و حامیانش تسلیم شدند، هرکه از آنها در زندان بوده را به زندان برگردان ولی به‌آنها فشاری وارد مَه‌آوَر و هیچ‌کدامشان را مورد آزار و اذیت قرار مده، و از نظر خورد و نوش و پوش در تنگی مگذار. اما هرکه از افسرانِ ارتش با او همراهی کرده است گردنش را بزن و به‌هیچ‌کدامشان رحم مکن. اما مردم معمولی که با او همراه شده‌اند را آزاد بگذار که به زندگی عادی‌شان برگردند، و متعرض کسی از آنها مشو.
این‌که نوشته‌ای که کسانی [از بزرگان] آشکارا به‌انوش‌زاد و مادرش دشنام می‌دهند، بدان که اینها کسانی‌اند که کینه‌های خفته و دشمنیِ نهان‌مانده در دل دارند و دشنام به‌انوش‌زاد را بهانه برای دشنام دادن به‌ما کرده‌اند، و با دشنام دادن به‌انوش‌زاد زبانشان را بر ما گشوده‌اند. جلو زبان اینها را بگیر و ادب شان‌کن.[1]

چنان‌که می‌بینیم، خسرو در این نامه فرموده که نباید به‌مسیحیانِ شورشی تعرض شود، ولی افسران ایرانی که با انوش‌زاد همراه شده‌اند باید کشته شوند. بعلاوه، مردم عادی که در شورش شرکت کرده‌اند به‌هیچ‌وجه نباید که مورد تعرض واقع شوند، زیرا فریبِ رهبرانشان را خورده و به‌این راه کشانیده شده‌اند.

عدم تعرض به‌مردم عادی، حتّا اگر با شورش همراهی کرده و نظم عمومی را به‌هم زده باشند، یک قانون کلی در شاهنشاهی ساسانی بوده که از دوران کوروش و داریوش مانده بوده است. از شورش کوروش کهتر در زمان هخامنشی به‌یاد داریم که شاهنشاه همهٔ یونانیانی که در شورش کوروش کهتر برای برکنار کردنِ شاهنشاه شرکت کرده بودند را مورد بخشایش قرار داده با عزت به‌یونان بازفرستاد و باز هم آنها را به‌خدمت ارتش درآورد. انوشه‌روان تأکید کرده که به‌جز افسران بلندپایهٔ ایرانی هیچ‌کسِ دیگر نباید که به‌جرم شرکت در شورش مورد آزار و اذیت واقع شود. افسران نیز به‌این دلیل می‌بایست اعدام می‌شدند که سوگندِ وفاداری به شاهنشاه را نقض کرده و مرتکب «خیانتِ بزرگ»

۱. اخبار الطوال، ۶۹ ـ ۷۱

شده بودند.[۱]

انوش‌زاد تسلیم نشد و دلیرانه در کنار بسیاری از یارانش در نبرد کشته شد.

شکست شورش مسیحیان خوزستان به‌مثابهٔ شکست سیاستِ قیصر روم نیز بود که شاید رهبرانِ اینها را توسط جاسوسانش تحریک به‌شورش کرده بوده است. ولی برای مسیحیان ایران هیچ مشکلی به‌دنبال نه‌آورد.

در این زمان هیأت صلح ایرانی به‌سرپرستی سپهبد پارسی اهل دشتِ پارین به‌نام **شروین** مأمور ادامهٔ مذاکره با دولت روم شد. مذاکرات صلح دو دولت به‌متارکهٔ پنج‌ساله انجامید، و برطبق آن ایران زمینهای اشغالی واقع در پشت مرزهای ایران در شام را به‌دولت روم بازداد، مرزهای دو کشور به‌حالت پیشتر درآمد، و دولت روم که به‌سبب تجاوز به‌خاک گرجستان آغازگر جنگ شناخته می‌شد مجبور به‌پرداخت غرامت جنگی شد.

اما این پیمان نیز چهار سال بعد درپی تحریکات رومیان در گرجستان نقض و جنگ رومیان با ایرانیان ازسر گرفته شد.

این وضعِ جنگ و متارکهٔ متوالی که بیشترِ ایامش را حالت صلح تشکیل می‌داد تا آخر عمر انوشه‌روان چند بار تکرار شد. رومیان بر همان عادات تجاوزگري که داشتند در هر فرصتی می‌کوشیدند که به‌مرزهای غربیِ کشورِ ساسانی دست‌اندازی کنند، و هربار ایرانیانْ پیروزمند درمی‌آمدند و غرامتهای قابل ملاحظه‌ئی از دولت روم می‌گرفتند، و تعهدات دربار روم در پرداختن سهم هزینهٔ نگهداری دربندِ قفقاز به‌ایران بر سر جای خودش ماند. نتیجهٔ این جنگها که مسببِ اصلی آنها رومیان بودند که می‌پنداشتند باید جهانِ مسیحی‌نشین را یک‌دست کنند و حاکمیت خدایشان را در سراسر خاورمیانه گسترش دهند تا مسیح ظهور کند برای هر دو سو در حد «هیچ» بود، و در این‌میان آبادیهای شام و شرق اناتولی متضرر می‌شدند.

---

۱. ما که قانون «محاربه» در فقه اسلامی را می‌شناسیم و پی‌آمدهای اجرای آن را در کشور خودمان در سالهای اخیر لمس کرده‌ایم، اگر قانون ایران ساسانی را با قانون «محاربه» در فقه اسلامی مقایسه کنیم متوجه می‌شویم که قانون ساسانی در این‌باره هم تا چه اندازه انسانی‌تر و مترقی‌تر از احکامِ فقهِ امروزینِ اسلامی بوده است. البته احکام فقه اسلامی را نباید که با قوانین ساسانی مقایسه کرد. قوانین ساسانی دو هزار سال زندگیِ تمدنی را در پشتِ سرِ خودش داشت و فقه اسلامی از بیابانهائی آمده بود که مردمش هیچ پیشینه‌ئی در تمدن نداشتند و از ارزشهای تمدنیِ خاورمیانه نیز بی‌خبر بودند. قوانین اسلامی قوانین قبیله‌یی برای زندگیِ بی‌تمدنِ بیابانی بود نه برای زندگی متمدنانه.

از دوران پارتیان و ساسانیان تا زمان انوشه‌روان به‌یاد داریم که رومیان همواره به‌مرزهای ایران تعرض می‌کردند و همواره نیز شکست می‌خوردند و مجبور به‌پرداخت غرامت می‌شدند.

این تعرض و شکست و پرداخت غرامت نیز آخرین مورد نبود و باز هم در آینده خواهیم دید که به‌تعرضها ادامه می‌دهند. آنها نمی‌توانستند که خوی تجاوزگری را از دست بنهند. اکنون بهانه برای حمایت از مسیحیان و گسترش دین نیز به‌یاری‌شان آمده بود.

در این زمان، سرزمینهای وسیعی از شمال چین در گذر از بیابانهای دو سوی دریای خوارزم (دریاچهٔ آرال) تا بیابانها شرقی و شمالی دریای مازندران و تا شمال قفقاز جایگاه قبایل بسیار بزرگ تورک بود و تورکستان نامیده می‌شد. دو شاهِ بزرگ بر این جماعاتِ پراکنده حکومت می‌کردند، یکی در کاشغر (همسایهٔ شرقیِ سُغد) بود و دیگری در شمال قفقاز. هردو نیز لقبِ خاقان داشتند. خاقان تلفظ تورکیِ واژهٔ ایرانی‌سغدیِ «خواگان» بود، که این نیز به‌نوبهٔ خود شکل دیگری از واژهٔ «خدایگان» بود که در درون فلات ایران رواج داشت. هرسه به‌معنای «حاکم» بود؛ زیرا خدا در زبان ایرانی ـ چنان‌که پیش از این گفتیم ـ معادل حاکم در زبان عربی است. پیش از این گفتیم که خدای مؤنث را ایرانیان «خدائین» می‌گفتند. این واژه در سغد و خوارزم «خُواتین» تلفظ می‌شد. تورکان این واژه را از سغدیها و خوارزمیان گرفته «خاتون» گفتند. لذا هم خاقان و هم خاتون دو تلفظ از دو واژهٔ ایرانی بود که تورکان از سغدیها و خوارزمیها گرفته بودند.

نام دو شاهِ تورکان در زمان انوشه‌روان را **سنجبو خاقان** و **قاقم خاقان** نوشته‌اند، ولی ما به‌درستی نمی‌دانیم که کدامشان خاقان مشرق و کدامشان خاقان مغرب بوده، زیرا گزارشها دربارهٔ آنها آشفته است. به‌نظر می‌رسد که قاقمْ خاقانِ مشرق بوده است.

خسرو انوشه‌روان در آغاز سلطنتش با هردو خاقان پیمان صلح و دوستی منعقد کرده و دختران آنها را به‌عنوان نشانهٔ دوستی به‌زنی گرفته بود، و دختر خاقان کاشغر برایش پسری آورده بود که نامش **هرمز** بود. دربندهای شرقی و غربیِ قفقاز که راه‌بندِ خزش تورکان از آن‌سوی قفقاز بود نیز نوسازی کرده استحکام بخشیده بود و بر استحکامات نظامی پادگانهای کنار هردو دربند افزوده بود. در هیرکانیه (گرگان) نیز در گذرگاهی که از کنار خزر می‌گذشت دیواری کشیده بود که تا درون دریا ادامه داشت تا از خزش تورکان بیابانهای شمالی به‌درون سرزمین هیرکانیه (اکنون جنوب‌غرب تورکمنستان) جلوگیری کند. مرز ایران و کاشغر نیز در شرقِ فرغانه (اکنون در قرغیزستان) مشخص شده بود. مرز

دیگرِ شرقی ایران نیز سیردریا در شرق سغد و در کنار چاچ (بعدها اُترار) و نزدیکی سمرکند بود (اکنون شرق اوزبکستان).

در در دههٔ ۵۶۰م موجی از جماعات تورک، در یک خزشِ جمعیِ بسیار سریع، از یک‌سو سیردریا را درنوردیده به‌درون بیابانهای شرقیِ سغد سرازیر شدند، و از سوی دیگر در غرب خوارزم در جهت سرزمینهای مرو و هیرَکانیَه روانه شدند.

دست‌اندازی تورکان شرقی به‌درون فلات ایران و نزدیک شدنشان به‌تخارستان سرزمینهای هپت‌آلها رابه خطر می‌انداخت، لذا هپت‌آلها برای مقابله با تورکان دست‌به‌کار شدند. دربار ایران هنوز از زیر بارِ اقساط غرامت جنگیِ زمان فیروز که به‌خشئی‌نواز بده‌کار بود بیرون نه‌آمده بود؛ لذا گرچه خزش تورکان در شرق ممکن بود که مرزهای کشور ساسانی را به‌خطر اندازد انوشه‌روان در ابتدا اقدامی برای ممانعت از آنها انجام نداد؛ و امیدوار بود که هپت‌آلها شکست یابند و تضعیف شوند، تا او بتواند تخارستان را به‌دامن ایران برگرداند. مؤلف پارس‌نامه نوشته است:

> در عهد او خاقانی بود سخت مستولی، او را قاقم‌خاقان گفتندے؛ و میان ایشان به‌آغازْ خلاف و خصومتِ سخت روی نمود، پس انوشه‌روان صلاح در آن دید که با او صلح کرد و دخترِ او را بخواست، و قرار دادند که ماوراء النهر با فرغانه انوشه‌روان را باشد به‌سببِ پیوندی؛ و ازجانب فرغانه هرچه تورکستان است خاقان را باشد.
>
> و چون این اتفاق کرده بودند به‌اتفاقْ روی به‌هیاطله (هپت‌آلیان) نهادند و ایشان را سرکوب کردند و کینهٔ فیروز از ایشان بتوختند.[۱]

اگر نوشتهٔ مؤلف پارس‌نامه هم دقیق نباشد، رخدادها در تخارستان طبق پیش‌بینی دربار ایران پیش رفت، خشئی‌نواز از تورکان شکست یافته کشته شد و اوضاع تخارستان آشفته شد. انوشه‌روان با استفاده از فرصتِ پیش‌آمده به‌پسرش **هرمز** که در آن‌زمان شهریارِ خراسان و در نیوشاپور بود فرمان فرستاد که تخارستان را از هپت‌آلها بگیرد. سلطنت هپت‌آلها ورچیده شد و در سرزمینهای پختون‌نشین امارت کابلستان با مرکزیت کابل احیاء شد و کابل‌شاه که از خاندان پختونهای حکومت‌گر محلی بود توسط خسرو انوشه‌روان منصوب شد.

قرارداد صلح ایران و کاشغر تجدید شد و دو طرف تعهد کردند که مرزهای یکدیگر را مورد احترام قرار دهند و خاقان کاشغر از تجاوز جماعات تورک به‌مرزهای ایران جلوگیری

---

۱. فارس‌نامه ابن بلخی، ۲۳۵.

کند (حوالی سال ۵۶۷م).

دو سال بعد قیصر روم ارتباطاتی با خاقان کاشغر برقرار کرده با او وارد پیمان دوستی شد، و محرمانه با هم قرار نهادند که ایران را از دو سو و به‌طور همزمان مورد تعرض قرار دهند. طبق این توافق محرمانه، ایران در سال ۵۷۰ از شمال و غرب به‌طور همزمان مورد تعرض تورکان و رومیان قرار گرفت. تورکان از بیابانهای غرب خوارزم به‌سوی جنوب به‌پیش رفته تا حوالی مرو رسیدند؛ و قیصر از فرات گذشته حَرّان را گرفت و نَصیبَین را به‌محاصره درآورد.

خسرو سپاه بزرگی برای واپس راندن تورکان گسیل کرد. این سپاه که به‌فرمان‌دهی هرمز گسیل شده بود توانست که جماعات تورک را به‌درون بیابانها بتارانَد. در همین زمان خودِ خسرو با خشم به‌مقابلهٔ قیصر شتافت. او نَصیبَین را از محاصره بیرون آورد و حَرّان را از رومیان واپس گرفت و شکست سختی به‌قیصر وارد آورده او را به‌درون شام فراری داد، آن‌گاه از فرات گذشت و پس از تصرف شهرهای افامیه و دارا و حلب (در شام) بر اَنتاکِیَه -پایتخت شرقی امپراتوری- دست یافت و به‌دنبالِ آن بیشینهٔ خاکِ سوریه را متصرف شد (سال ۵۷۳م).

قیصر از این شکستها از فرطِ خشم و ناامیدی به‌جنون مبتلا و خلع شد.

دیگرباره دولت روم با دولت ایران وارد مذاکره برای صلح شد، و چون قیصر آغازگر جنگ بود دولت روم تقبل کرد که خسارت جنگی به‌ایران بپردازد و ایران سرزمینهای اشغالی در شام را تخلیه کند و به‌دولت روم واپس دهد.

خسرو پس از گرفتن اَنتاکِیَه سپاهیان و صنعت‌گران و هنرمندان رومی را به‌اسارت گرفته با خانواده‌هاشان به‌همراه خودش به‌ایران برده و در شهر نوبنیادی که در جنوبِ تیسپون برای آنها ساخته بود اسکان داده بود. او این شهر را **به از انتیوخِیه** (یعنی بهتر از اَنتاکِیَه) نامیده بود. ایرانیان آن‌را **رومیگان** گفتند و بومیانِ عراقی **رومیه** نامیدند. دولت روم در قرار صلحِ نوین خویش مطالبهٔ بازفرستادنِ این مردم به‌سوریه را نکرد و آنها در رومیگان ماندگار شدند.

پیش از این گفتیم که برده‌داری در قانون و نظام شاهنشاهی وجود نداشت لذا اسیران جنگی را نه تبدیل به‌برده بل‌که تبدیل به‌شهروندان ایران می‌کردند و کلیهٔ حقوق شهروندی را به‌آنان می‌دادند. این رسمی بود که از زمان ماد و هخامنشی برای ایرانیان مانده بود، و پیش از این در موارد گوناگونی نمونه‌هایش را دیدیم. گزارشی دربارهٔ شهرِ

نوسازِ رومیگان و جماعاتی که در آن اسکان داده شدند را تاریخ‌نگاران به‌گونه‌ئی روایت می‌کنند که حقیقتاً ما را ناچار می‌کند که بشردوستی و بزرگواری انوشه‌روان را بستائیم. عبارت طبری چنین است:

شاه فرمود که شهر اَنتاکِیَه را به‌همان شکلی که بود با خانه‌ها و خیابانهایش و هرچه در آن بود را برایش ترسیم کردند، و شهری به‌همان شکل در کنار مدائن بنا کرد که همان شهر معروفِ رومیه باشد. و اهل اَنتاکِیَه را حرکت داده در آن شهر اسکان داد. و چون وارد شهر شدند اهل هرخانه به‌خانه‌ئی که شبیه خانهٔ خودش در اَنتاکِیَه بود وارد شد. و چنان بود که انگار از اَنتاکِیَه بیرون نرفته بودند.[۱]

گرچه این گزارشْ مبالغه‌آمیز است ولی خبر از آن می‌دهد که اسیران رومی که به‌ایران آورده شده بودند به‌شهروندان ایرانی تبدیل شدند و همه‌گونه آزادی به‌آنها داده شد. آنها با هزینهٔ دولت ایران برای خودشان کلیسا و مراکز دینی برپا کردند، و یک کشیش خوزستانی (احتمالاً یک سریانی‌تبار که پیش از این به‌ایران پناهنده شده بوده) توسط خسرو به‌سرپرستی کلیسای آنها منصوب شد.

البته، یک معنای دیگرِ این گزارش می‌تواند آن باشد که بخشی از مسیحیانِ سریانی پیرو مذهب یعقوبی و ناراضی از سیاستهای رومیان، همراه با فتوحات شاهنشاه در شام به‌اطاعت دولت ایران درآمدند و مورد نوازش شاهنشاه قرار گرفته به‌ایران کوچ داده شده در شهر نوسازی در کنار تیسپون اسکان داده شدند.

روابط ایران با چین و هند در زمانِ انوشه‌روان

ایران‌زمین در ناحیهٔ شرقِ تاجیکستان کنونی با کشورِ چین، و در شرقِ بلوچستانِ پاکستانِ کنونی با کشورهای هند و سند همسایه بود، و چنان‌که ضمن سخن از بهرام گور گفتیم مرز جنوبی ایران با سند در کنار کراچی کنونی بود. مرز شرقی با سند نیز مهران‌رود بود که اکنون رود سند نامیده می‌شود. مرز ایران با هند نیز در غرب پنجابِ پاکستانِ کنونی بود.

ایران ساسانی هیچ‌گاه با چین و هند مشکل مرزی نداشته لذا روابط ایران با این دو کشور در زمان ساسانی بسیار حسنه بوده و بازرگانی و داد و ستد ایرانیان با این دو کشور همیشه بر دوام و پرسود بوده است. ایرانیان به‌حکم سنتِ دیرینه‌شان تجاوزطلب نبوده‌اند،

---

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۴۲۴.

و چین و هند نیز چشم طمع به‌تصرفِ جائی از ایرانِ شرقی نداشته‌اند.

دربارهٔ روابط ایران با چین و هند در زمان انوشه‌روان، مسعودی در گزارش مختصری که شاید از ترجمهٔ عربیِ تاج‌نامه گرفته بوده و احتمالاً در ارتباط با اوائل پادشاهی انوشه‌روان بوده باشد چنین نوشته است:

پادشاه چنین به‌انوشَروان نوشت: «از فغفور شاهِ چین، دارندهٔ کاخ مروارید و گوهر، کسی که در کاخش دو جوی آب روان است و عود و کافور را سیراب می‌کند که بویشان تا دو فرسنگ به‌مشام می‌رسد، کسی که دخترانِ هزار پادشاه در خدمتِ او استند، کسی که هزار پیل در استبل دارد، به‌برادرش خسرو انوشَرَوان...» و اسبی جواهرنشان برایش هدیه فرستاد. چشمان اسپ و سوار از یاقوتِ سرخ و دستهٔ شمشیرِ سوار از زمردِ آمیخته به‌گوهر بود. و پارچه‌ئی از دیبای چینی که تصویر شاهنشاه که با تارهای زر بر دیبای لاجوردی بافته بودند در حال نشسته در ایوانش برآن نقش شده بود، و شاهنشاه در رخت و تاجِ شاهنشاهی بود و خدمت‌کارانِ بادزن به‌دست درکنارش ایستاده بودند. این پارچه در یک جعبهٔ زرین به‌دست دوشیزه‌ئی بود که موهای سرش سراسر تنش را می‌پوشاند و از زیبایی می‌درخشید.

و پادشاه هند به‌او نوشت: «از پادشاه هند و کلانترِ استوانه‌های مشرق‌زمین و دارندهٔ کاخِ زرین و دروازه‌های یاقوت و گوهر، به‌برادرش شاه ایران، دارندهٔ تاج و درفش، خسرو انوشَرَوان...» و هزار من عود هندی برایش هدیه فرستاد که مانند موم در آتش ذوب می‌شد، و آن‌گونه که بر موم مُهر می‌زنند برآن مهر می‌زدند و نوشته در آن هویدا می‌شد. و جامی از یاقوت سرخ به‌قطر یک‌وجب و پر از گوهر، و ده من کافور شبیه پسته و بزرگتر از آن، و دوشیزه‌ئی که بلندیِ قامتش هفت وجب بود و مژه‌هایش به‌گونه‌هایش می‌رسید و درخشش سفیدهٔ چشمانش چنان بود که انگار پرتو از میان پلکانش بیرون می‌زد و گیسوانی داشت که به‌پشت پاهایش می‌رسید. نیز تخته فرشهائی از پوست نهنگ که نرمتر از دیبا بود. او نامه‌اش را بر روی کاغذی که از شیرهٔ درختی به‌نام کادی بود با آب زر نوشته بود.

و وقتی انوشه‌روان در سپاه و در آستانهٔ یکی از لشکرکشیهایش بود نامهٔ پادشاه تبت را دریافت کرد که نوشته بود: «از خاقان، پادشاه تبت و سرزمینهای مشرق در همسایگی چین و هند، به‌برادر خوش‌نامِ شکوهمندش پادشاه کشور میانهٔ اقالیمِ هفت‌گانه...» و هدایای شگفتی که از زمین تبت برمی‌خیزد را برایش هدیه فرستاده بود ازجمله صد

جوشن تبتی و صدجفت گونه‌پوشِ فلزی و صد سپرِ زراندودِ تبتی و چهار هزار من مِشک که در نافهٔ آهوان بود.[۱]

تصرف کشور یمن به‌فرمانِ انوشه‌روان

در کشور یمن در آخرین حد جنوبیِ سرزمینِ عربستان در اوائل سدهٔ ششم مسیحی تبلیغ‌گران سریانی که از شام وارد یمن شده بودند فعالیت داشتند و در دو دههٔ نخستِ این سده بخشهائی از قبایل یمن را به‌دین مسیح درآوردند. بخشهای مرکزی و شمالیِ آن کشور در آن زمان جایگاهِ قبایل یهودی حِمیر بود که ما نمی‌دانیم آیا یهودانِ مهاجر بودند یا چنان‌که در روایتهای عرب آمده است در آن اواخر یهود شده بودند، و یا از بومیانی بودند که داستانشان در تورات آمده است (داستان ملکهٔ سبا). ولی این‌را می‌دانیم که دین یهود یک دین خالصًا قبیله‌یی بوده که هرکه از قبایل عبری و از تبار اسحاق و یعقوب نبوده نمی‌توانسته که آن دین را داشته باشد. شاید آنها پیروِ مذهبِ آریوسی بوده‌اند که آموزه‌هایش بر پایهٔ آموزه‌های توراتِ یهودان بوده و یک دینِ یکتاپرست همچون دینِ یهودان بوده است.

در همسایگی جنوبی یمن و فراسوی تنگهٔ باب‌المَندَب که دروازهٔ ورودی به‌آبهای دریای سرخ بود کشور حبشه قرار داشت که در سدهٔ پنجمْ آئین مسیح را رسمیت بخشیده بود و با دولت روم هم‌پیمان بود. نیمی از سرزمینهای کشورِ سودانِ کنونی نیز در قلمرو حبشه بود. از آنجا که گسترش آئین مسیح در یمن موقعیتِ قبایل حِمیَر را به‌خطر افکنده بود، پادشاه حِمیر کوشید که از گسترشِ این آئین جلوگیری کند. داستان کشتار مسیحی‌شدگانِ شمال یمن توسط حِمیَریها در قرآن (سورهٔ بروج) مورد اشاره قرار گرفته و به‌حمیریها با عبارت «مرگ بر اصحابِ اُخدود» نفرین شده است که مؤمنین را در آتش می‌سوزاندند.

دولتِ مسیحیِ حبشه به‌عنوان سرپرستِ دینِ مسیح دست به‌دخالت در امور یمن زد، و نیروهای حبشی در دههٔ سومِ سدهٔ ششم مسیحی آن کشور را اشغال کردند. روایتهای عربی می‌گوید که نجاشیِ حبشه به‌کمک نیروها و کشتیهائی که امپراتور روم در اختیارش نهاده بود سپاه به‌یمن گسیل کرده یمن را گرفته بود.[۲]

از آن‌زمان جنگهای درازمدتی میان قبایل مسیحی‌شدهٔ زیرِ حمایت حبشیان و قبایل

---

۱. مروج الذهب، ۱/ ۲۹۲ـ ۲۹۳.
۲. بنگر: تاریخ طبری، ۱/ ۴۳۶ به‌بعد.

حِمیَر درگرفت. این جنگها سرانجام تا نیمهٔ دوم سدهٔ ششم مسیحی به‌اشغال سراسر یمن توسط حبشیها و ورافتادنِ سلطنت حِمیریها انجامید.

مردی از خاندان سلطنتی حِمیَر به‌نام سیف ذی‌یزَن که از برابر حبشیها گریخته بود در سال ۵۷۰م به‌حیره رفته به‌ایران پناهنده شد و توسط امیر حیره از دربار ایران تقاضای کمک برای آزادسازیِ کشورش از اشغال مسیحیانِ هم‌پیمان رومیان کرد. خسرو انوشه‌روان با استفاده از این فرصت تصمیم گرفت که یمن را از دست حبشیانِ هم‌پیمان دولت روم بیرون بکشد و زیر ادارهٔ ایران درآورَد. تنگهٔ باب‌المندب تنها راه دست‌رسی رومیان از راه دریا به‌شرق آفریقا و هند و شرق آسیا بود. اگر ایران موفق می‌شد که یمن را بگیرد ایران بر باب‌المندب مسلط می‌شد و حرکت ناوگان بازرگانی رومیان در دریای سرخ را فلج می‌کرد و می‌توانست که به‌این وسیله ضربهٔ سنگینی به‌اقتصادِ دولتِ روم بزنند. او سیف ذی‌یَزَن را در تیسپون به‌حضور پذیرفت و برای پاسخ به‌تقاضای او جلسهٔ مشورتی تشکیل داد، و بزرگان با پیشنهاد او برای گسیل لشکر به‌یمن موافقت کردند.

نوشته‌اند که یکی از بزرگانِ ایران به‌انوشه‌روان گفت که تو شماری زندانی داری که می‌خواهی اعدام کنی، صلاح آن است که آنها را به‌یاری این مرد بفرستی، اگر یمن را گرفتند سرزمینی بر قلمرو کشور افزوده شده است، و اگر کشته شدند هم همان است که تو درباره‌شان تصمیم گرفته‌ای. پس فرمود تا از زندانیان آمارگیری کنند، و معلوم شد که ۸۰۰ تن در زندانها استند (از بزرگان و سپاهیانِ زیرِ اعدام). او اینها را به‌فرمان‌دهی یکی از عموزادگانِ خودش به‌نام **خورَزاد** پسرِ نرسی پسر جاماسپ و ملقب به **وِیه‌رُز** (بهروز) در هشت کشتی با ساز و برگ کامل به‌یمن گسیل کرد.[1]

جاماسپ ـ پدربزرگِ این خورزاد و برادرِ قباد ـ را از زمان قباد به‌یاد داریم که قباد سلطنت را از او گرفت. این خورزاد وِیه‌رُز از بهدینان مزدکی بود و اکنون در زندان انوشه‌روان بود، ولی معلوم نیست که در چه زمانی به زندان افتاده بوده است. او پسرش انوش‌زاد را نیز که سرباز دلیری بود با خودش برد. شاید انوش‌زاد نیز مانندِ پدرش در زندان بوده است.

انوشه‌روان با این اقدامش با یک تیر دو نشانه زد: او هم از شر این مزاحمانِ نیرومند خلاص شد و هم بر یمن دست یافت.

فرستادگان سیف ذی‌یزن پیش از آن‌که ایرانیان در کرانهٔ عدن فرود آمده باشند سران

۱. التنبیه والاشراف، ۲۴۲. طبری، ۱/ ۴۴۵.

یمن را آماده برای شورشِ ضدِ حبشی کرده بودند.

داستان مقابلهٔ حبشیان با ایرانیان را به‌اختصار آورده‌اند. طبری نوشته که وقتی ایرانیان از کشتیها پیاده شدند وهرز فرمود تا کشتیها را آتش زدند، و به‌سپاهیان گفت که آنچه از رخت و اسباب با خودشان آورده‌اند را به‌دریا ریزند؛ و گفت که ما برای پیروز شدن یا کشته شدن آمده‌ایم. پادشاه حبشیِ یمن نیز سپاهش را برداشته به‌مقابلهٔ آنها شتافت؛ انوش‌زاد پسر وهرز در جنگ کشته شد؛ ولی فرجامِ جنگ به‌پیروزی ایرانیان انجامید؛ زیرا «ایرانیان آنها را با پنجه‌گان تیرباران کردند. یمنیها تا آن‌وقت پنجه‌گان ندیده بودند».[۱]

به‌هرحال؛ شاه حبشیِ یمن کشته شد، حبشیان کشتار و متواری شدند، و یمن به‌سیف ذی‌یزد سپرده شد. این ایرانیان نیز یمن را به‌عنوان تبعیدگاه اختیاری خویش برگزیده در یمن ماندگار شدند. شاهنشاه به‌زودی یک سپاه چهار هزاری به‌یمن گسیل کرد تا حکومتی که تشکیل شده بود استحکام گیرد.

سرایندگان عرب در ستایش ایرانیان به‌خاطر آزادسازی یمن اشعاری سرودند که برخی از آنها بعدها وارد کتابهای تاریخ و ادبیات عرب شده و برای ما مانده است. ازجمله، ابوالصَّلت ثقفی[۲] در ستایش ایرانیانِ «بنی الأَحرار» (فرزندانِ آزادگان) و «سپیدرویانی که مرزبانان‌اند» و یمنیان را از ستمهای سیاهان حبشی رهاندند، و در ستایش «خسرو شاهنشاه که بی‌مانند است» و «وهرز و سپاهیانش که مثیل ندارند» قصیده‌ئی سرود که به‌خاطر شیواییش بیشترِ مؤلفانِ تاریخ نقل کرده‌اند. او در آخر این قصیده می‌گوید: «افتخار به‌این می‌گویند، نه چندتا پیالهٔ شیرِ شترِ آمیخته به‌آب که همین‌که خورده شد تبدیل به‌پیشاب می‌شود».[۳]

لشکرکشی ایرانیان به‌یمن در زمانی رخ داد که حبشیان به‌قصد تحمیل دین مسیح بر مردم حجاز و ورچیدن خداخانه‌های عرب که بت‌خانه بودند به‌حجاز لشکر کشیده بودند.

در این‌سال پادشاه حبشیِ یمن قبایل جنوب حجاز را به‌اطاعت کشاند، مردم طائف

---

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۴۴۸.

۲. ابوالصلت پدر أُمَیّه ابن ابوالصلت ثقفی بوده و امیه همزمان با پیامبر ما در شهر طائف ادعای نبوت داشته و از دوستان پیامبر بوده است و داستانش در سیره‌ها آمده است. اهل سیره این سروده را به امیه پسرِ ابوالصلت نسبت داده‌اند، ولی امیه در آن زمان بچهٔ کم‌سالی بوده، لذا درست آن است که این را پدرش در وصف سیف ذی یزن گفته تا از او انعام دریافت کند.

۳. برای این قصیده بنگر: تاریخ طبری، ۱/ ۴۴۹.

که شهر بزرگ جنوب حجاز بود نیز تسلیم شدند، و او تا کنار مکه رفت. در همین‌زمان بود که یمن مورد حملهٔ نیروهای ایران قرار گرفت.

این رخداد در تاریخ حجاز آغازی برای سال‌شماری شد، و به‌مناسبت آن‌که شاه حبشی سوار پیل بود **عامُ الفیل** (سالی که پیل‌سوار به‌حجاز لشکر کشید) نام گرفت.[۱]

در روایتهای مردم مکه و طائف گفته می‌شد که وقتی حبشیانِ کافر به‌قصد انهدام کعبه که خانهٔ الله بود به‌کنار مکه رسیدند الله سپاهیانی از پرنده را از راه دریا بر سرشان فرستاد و پرنده‌ها سنگ‌ریزه‌هائی را برسر حبشیان افکنده آنها را تارومار کردند.[۲]

چند سالِ بعد اُمَیّه ابن ابی‌الصلت ثقفی در سروده‌ئی ضمن یادآوری قدرتِ الله از پرندگان ابابیل سخن گفت که سنگ‌ریزه بر سر حبشیان افکندند و آنها را نابود کردند.

چند دهه بعد الله تعالیٰ نیز در آغاز بعثتِ رسولُ الله توسط وحی که به‌دستِ جبریل برای پیامبرِ ما مسلمانان فرستاد چنین تصریح کرد:

> آیا ندیدی که پروردگارت با پیل‌داران چه کرد؟ آیا نیرنگشان را به‌گم‌راهی نکشاند؟ پرندگانی [که] ابابیل [بودند] بر سرشان فرستاد. به‌آنها سنگهائی می‌افکندند از سِجّیل (یعنی کلوخ‌سنگ). و آنان را همانند کاهِ جویده‌شدئی کرد.[۳]

برکنار از این داستانها، به‌نظر می‌رسد که شاه حبشیِ یمن به‌کنار مکه رسیده بود که خبرِ لشکرکشیِ ایرانیان به‌یمن را شنید و حجاز و مکه را به‌حال خود واگذاشته با شتاب به‌یمن برگشت تا دفعِ شرِ آن دشمنانِ نورسیده کند.

حاکمیتی که ایرانیان در یمن تشکیل دادند برای مدت ۶۰ سال دوام یافت، تا آن‌که یک پیامبر از خاندان کاهنان سنتی در یمن ظهور کرد و نهضت استقلال‌خواهی و گسترش دین نوین به راه افکند؛ و این مربوط به‌سالهای نهم و دهم هجری است که اسلام در حجاز گسترش یافته و قلمرو اسلام در جنوبِ حجاز با یمن همسایه شده بود.

شکوه تمدن ایرانی در زمان انوشه‌روان

مجموعه اصلاحاتی که به‌فرمان انوشه‌روان در سراسر کشور ساسانی انجام گرفت ایران را تبدیل به شکوهمندترین و مرفه‌ترین و پیش‌رفته‌ترین کشور کل جهانِ روزگار کرد؛ و

---

۱. در این‌سال محمد ابن عبدالله در مکه متولد شد، و ۴۰ سال بعد به‌پیامبری رسید.

۲. تاریخ طبری، ۱/ ۴۴۱ - ۴۴۲.

۳. سورهٔ فیل که اکنون در آخرِ قرآن است.

اصلاحاتش چنان باعث خشنودی عموم مردم کشور شد که تا امروز مردمِ ایرانی‌تبارِ کشورِ ما حتّا در روستاهای دورافتاده داستانهای دادگری و دادِ انوشیروانی را برای بچه‌هاشان بازگویی می‌کنند، و مادران و مادربزرگها کودکانشان را با برخی از این داستانها سرگرم می‌کنند.

شکوهی که ایران در دوران شاهنشاهیِ انوشه‌روان داشت و عدالتی که دادِ (یعنی احکام و قوانینِ) انوشه‌روان برای مردم کشورِ ساسانی آورد از هر نظر شباهت به‌شکوهِ دوران داریوش بزرگ و دادورزیِ او داشت هرچند که در مقیاس کوچکتر از کشور داریوش بزرگ.

رفتار اجتماعی انوشه‌روان بیان‌گرِ آن است که او نه تنها دارای تحصیلات عالیه بوده بل‌که دربارهٔ هرکدام از علوم زمانه آشناییِ نسبی داشته است. او هم دادگر هم روشن‌اندیش هم اصلاح‌گر و مترقی به‌معنای امروزین بوده است.

مرکزِ بزرگِ علمیِ شهر گُوَندشاپور (جندی‌شاپور) که به‌وسیلهٔ دانش‌ورانِ بزرگ ایرانی و آمدگانِ سریانی و یونانی و هندی اداره می‌شد از همه‌گونه حمایت و کمک دربار برخوردار بود. فرزانگان سریانی و یونانی که از فشارهای متعصبان مسیحی از بیزانت و یونان و مصر و سوریه می‌گریختند در ایران با آغوش باز پذیرفته می‌شدند و به‌وسیلهٔ شخص خسرو مورد نوازش واقع می‌شدند، و امکانات زیست شایستهٔ آنها به‌فرمان شاه فراهم می‌شد و هرگاه و بیگاه برای شرکت در مجالس علمی خسرو به‌دربار فراخوانده می‌شدند تا شاه از اطلاعات علمی آنها بیاموزد.

دوران انوشه‌روان دوران نهضت بزرگ علمی و فرهنگی بود. کتابهای بسیاری در زمان او در طب و ریاضیات و تاریخ و کیهان‌شناسی و سیاست و کشورداری و دیگر زمینه‌ها تألیف شد که بسیاری از آنها تا چند سده پس از فتوحات اسلامی وجود داشتند؛ چنان‌که ـ مثلاً ـ در تألیفات ایرانیان دوزبانه در سده‌های سوم و چهارم هجری عبارتهائی همچون «قرأت فی کتاب الآیین»، و «قرأت فی کتاب التاج» و «قرأت فی کتاب للفُرس» و «جاء فی خداینامه» و امثال آنها همراه با ترجمهٔ پاره‌ئی از مطالب این کتابها بسیار آمده است. شماری از کتابهای علمی که در حملهٔ عرب توسط ایرانیان از دانش‌گاه جندی‌شاپور و دیگر مراکز علمی کشور گریزانده شده بود نیز در اوائل خلافت عباسی توسط ایرانیان دوزبانه ترجمه شد، که گزارش آنها برای ما مانده است.

ابن قتیبه دین‌وری ترجمهٔ پاره‌های بسیاری از تاج‌نامه و آئین‌نامه و خدای‌نامه را در

کتاب «عیون الاخبار» آورده است. مثلاً، او دربارهٔ آئین دادرسی چنین نوشته است:

در کتاب آئین (آئین دادرسی و دادورزی) چنین خواندم: «قاضی باید قضاوتِ حق و عادلانه را بشناسد، قضاوت عادلانهٔ غیر حق را نیز بشناسد، قضاوتِ حقِ غیر عادلانه را نیز بشناسد، با دقت و تدبیر به‌سنجش بپردازد، از شبهه بپرهیزد».[1]

خدای‌نامه (کتاب شاهان) در تاریخ شاهنشاهان بود. پیش از این گفتیم که شیوهٔ ایرانیان در تاریخ‌نگاری شیوهٔ وقایع‌نگاری بوده، و رخدادها را با وسواس بسیار ثبت می‌کرده‌اند. نمونهٔ این وقایع‌نگاری را در نگارش داریوش بزرگ دیدیم که با چه دقتی با ذکر روز و ماه آورده بود.

سنت تاریخ‌نگاریِ مستندِ ایرانی از همان زمان برجا مانده بوده است. این سنت را بعدها ایرانیان دوزبانه در خلافت عباسی دنبال کردند. نمونهٔ بارز این‌شیوه را می‌توان در تألیفاتِ ایرانیانی همچون بلاذری و طبری و دین‌وَری و برخی دیگر از تاریخ‌نگاران دید.

در تألیفات تاریخی و سیاسیِ ایرانیانِ دو زبانهٔ اواخر خلافت اموی و دو سدهٔ نخستِ خلافت عباسی که به‌زبانِ عربی انجام گرفته از سه تألیف عمدهٔ زمان ساسانی استفاده شده است: تاج‌نامه و خدای‌نامه و آئین‌نامه (نامه یعنی کتاب).

در زمان ساسانی چند آئین‌نامه وجود داشته که هرکدام پس‌آوندی داشته که نشان می‌داده مطالبش در چه زمینه‌ئی است: یکی در سیاست و کشورداری بوده، دیگری در باب جشنها و بزمها بوده، دیگری قوانونِ مدنی بوده، دیگری قوانین جزایی بوده، دیگری در فنون سلاح‌داری و نبرد بوده، دیگری دربارهٔ روابط خارجی و قوانین بین‌الملل بوده. نشانی اینها را در گزیده‌هائی که جاحظ در «کتاب التاج» و ابن قتیبه دین‌وری در کتاب «عُیون الاَخبار» آورده است می‌توان دید. در تألیفات عربی‌نگارها ازجمله در «کتاب التاج» جاحظ و «اخبارالطوال» ابوحنیفه دین‌وری و تاریخ طبری و تاریخِ حمزه اصفهانی و «آثار الباقیه» ابوریحان بیرونی پاره‌هائی از متن تاج‌نامه و آئین‌نامه را می‌توان یافت. در میانِ اینها ابن قتیبه دین‌وری ترجمهٔ دقیق متنها را آورده و در آغاز هر متنی عبارتِ «قرأت فی الآیین» و «قرأت فی کتاب التاج» نوشته است. در شاهنامه فردوسی نیز در بخش تاریخ شاهنشاهیِ ساسانی ترجمهٔ گزیده‌هائی از آئین‌نامه‌ها به‌فراوانی آمده است.

تاج‌نامه که عربیش «کتاب التاج» است (و عمرو ابن بحر جاحظ نیز یک تألیف سیاسیِ خویش را این نام داده است) حاوی نامه‌ها و فرمان‌نامه‌ها و بخش‌نامه‌های

---

۱. عیون الاخبار، ۱۲۸/۱ـ ۱۲۹.

دربارهای ساسانی و عهدنامه‌های دولت ایران با کشورهای دیگر بوده است. یعنی تاج‌نامه مجموعهٔ اسناد رسمی دولت ایران در دوران ساسانی بوده و تا پایان دوران ساسانی بر مجلداتش افزوده می‌شده است. ترجمهٔ پاره‌های گزیده‌ئی از تاج‌نامه را در «عیون الاخبار» ابن قتیبه و «کتاب التاج» جاحظ می‌توان دید. طبری و مسعودی و بیرونی و فردوسی نیز در موارد بسیاری از تاج‌نامه استفاده کرده‌اند.

پاره‌هائی از تاج‌نامه و خدای‌نامه و آئین‌نامه‌ها را یکی از بازماندگانِ بزرگانِ پارس به‌نام روزبه پور دادویَه، و نزد عربها معروف به **ابن مُقَفّع**، در اواخر خلافت اموی و سالهای آغازینِ خلافت عباسی به‌عربی ترجمه کرد تا راه و رسم کشورداری را به‌حکومت‌گرانِ عرب آموزد. بعلاوه، خودِ او نیز چند تألیف با استفاده از متون ایرانی انجام داد؛ ازجمله دو کتاب به‌نامهای «الاَدَبُ الکبیر» و «الاَدَبُ الصّغیر» با استفاده از متونِ آئین‌نامه‌ها به‌زبانِ عربی تألیف کرد تا راهنمای حکومت‌گران برای کشور داری باشد.[1]

آن‌چه از کتابهای بازمانده از دوران ساسانی که ایرانیان در حملهٔ عرب فراری داده و نهان داشته بودند بعدها به‌همت برمکیان و ایرانیانِ پرورده‌شان در زمان هارون الرشید و مأمون و معتصم برای آکادمی علوم و فنون بغداد (موسوم به‌بیت الحکمه) به‌عربی ترجمه شد.[2] از جملهٔ اینها «زیج شهریار» در اخترشناسی بود که علی ابن زیاد برای بیت الحکمه ترجمه کرد؛ کتابی دیگر در اخترشناسی که ابوسهل پسر نوبخت ترجمه کرد، کتاب «بختیارنامه» که اسحاق پسر یزید ترجمه کرد، کتاب «رستم و اسفندیار» که جبله ابن سالم ترجمه کرد، کتابهای «کارنامهٔ اَردَشَیر بابکان» و «کارنامهٔ انوشه‌روان» که ابان لاحقی ترجمه کرد، کتاب «بهرام گور و مهرنرسی»، کتاب «حکمت مؤبدان مؤبد» در اخلاق و سیاست، «کتاب زادان‌فرخ» درباب تربیت فرزندان، گزیده‌هائی از تاج‌نامه که هرکدام همچون یک کتاب جداگانه ترجمه شد: یکی از اینها فرمان‌نامه‌های اَردَشَیر بابکان بود که

---

۱. «ادب» واژهٔ ایرانی است که عربها با همان تلفظ و معنا گرفتند سپس به‌ما برگرداندند. مثلاً، ایرانیان به‌مرکز آموزش اخلاقی و دینی و تعلیم قرائت و کتابت «ادبستان» می‌گفتند، و اکنون در معنای جدیدش دبستان گوئیم. خلاصه‌ئی از این دو کتابچهٔ ابن مقفع برای ما مانده است و هنوز هم مرجع برای آموزش ادبیات عرب است. من متن عربی این دو کتابچه را در دوران دبیرستانی‌ام خوانده‌ام.

۲. این آکادمی که برمکیان در دوران هارون الرشید تأسیس کرده بودند، ابتدا نامش دار الحکمه بود و در زمان مأمون نامش بیت الحکمه شد، و هردو ترجمهٔ عبارتِ ایرانیِ «دانش‌کده» (خانهٔ دانش) بود.

بلاذری با عنوان «عهد اَردَشَیر» ترجمه کرد، دیگر فرمان‌نامه‌های اَردَشَیر بابکان و فرمان‌نامه‌های انوشه‌روان بود که از تاج‌نامه گزیده شده بود و در دو کتاب برای بیت الحکمه ترجمه شد. کتابی نیز با عنوان «مزدک‌نامه» که ظاهراً توسط مزدکیان دربارهٔ زندگی و شخصیت مزدک نوشته شده بوده در زمان برمکیان و هارون الرشید توسط ابان لاحقی به‌عربی ترجمه شد. اما این کتاب بسیار مهم چنان مهجور ماند که به‌جز نامش هیچ اثری از آن در تألیفات عربی برای ما نمانده است. از برخی کتابهای دیگرِ ایرانی نیز ابن قتیبه پاره‌هائی را آورده و از آنها با نام «بَعض کُتُب العَجَم» (یکی از کتابهای ایرانیان) یاد کرده است. ارجاعِ او به‌چنین کتابهائی نیز بسیار است.

در زمینهٔ دستورِ زبان و بلاغت نیز کتابهائی در زمان انوشه‌روان تألیف شده بوده است. جاحظ از کتاب **کاروَند** یاد کرده که خودش در اوائلِ سدهٔ سوم هجری دیده، و مهمترین مرجع زبان و ادبیات ایرانی به‌شمار می‌رفته است. او نوشته:

هرکس علاقه دارد که در فنون بلاغت کسب مهارت کند و واژگان غریب آموزد و در زبانْ تبحر یابد کتاب کاروند را مطالعه کند.[1]

همین کتاب «کاروند» بود که در اوائل خلافت عباسی سرمشق ایرانیان دوزبانه ـ به‌ویژه سیب‌بویه پارسی (سیبویه) ـ برای تألیف دستور زبان عربی (صرف و نحو و عِلمُ اللغه) شد.

در ادبیات داستانی نیز چندین کتاب تألیف شده بوده که شماری از آنها را ایرانیان دوزبانه در زمان برمکیان و پروردگانشان (یعنی در زمان خلافت هارون الرشید و مأمون) برای بیت الحکمه به به‌عربی ترجمه کردند.

کتابهای داستانیِ «مهرآزاد گشنسب» و «کی‌لهراسپ» و «روشنایی دل» را علی ابن عبید ریحانی به‌عربی برگرداند. کتاب «هزار داستان» که با دست‌کاریهائی به‌صورت کتابِ هزار و یک‌شب درآمد نیز از یادگارهای دوران ساسانی بوده است. کتاب «دارا و بت زرین» نیز ازجمله کتابهای داستانی بود که به‌عربی ترجمه شد.

یکی از کتابهای داستانیِ منظوم که در زمان ساسانی تألیف شده بوده و تا نیمه‌های سدهٔ پنجم هجری با متن پهلوی در دستِ برخی از ایرانیانِ پهلوی‌خوان بوده کتابی است که با عنوان «ویس و رامین» توسط فخرالدین اسعد گرگانی به‌پارسی رایج زمان به‌نظم کشانده شد. این کارِ بزرگ گرگانی در زمان سلطنت اوغوزهای سلجوقی انجام گرفت.

---

۱. البیان والتبیین، ۳ / ۵ .

در کتاب خسرو و شیرین نیز حکیم نظامی گفته که برای تألیفِ آن از کتابی استفاده کرده که نزد کسی در شهر بردع (درستش: پَرَّدِیه) محفوظ مانده بوده است. نظامی یاوآور شده که کهن‌سالانی از دیار آذربایجان او را تشویق به بازتألیف این کتاب کرده‌اند. این کهن‌سالان نیز ـ البته بزرگانی مَزدایَسن و پهلوی‌دان و ایران‌پرست بوده‌اند.[۱]

مشخص نیست که این کتابِ موردِ اشارهٔ نظامی در چه زمانی از دورانِ ساسانی تألیف شده بوده، ولی تا دورانِ نظامی همچنان به‌زبان پهلوی نزد کسانی مانده بوده و ـ حتمًا ـ منظوم بوده است.

بزرگ‌مهر بختگان نیز کتابی در سیاستِ کشورداری تألیف کرده بوده که متن آن برای ما نمانده و در دورانِ اسلامی ترجمه نشده است (زیرا نامش در سیاههٔ کتابهای ترجمه‌شده نه‌آمده است)، ولی گزیده‌هائی از سخنان حکمت‌آمیزش را ایرانیانِ دوزبانهٔ عربی‌نگار، ازجمله ابن قتیبه دین‌وری، با عبارت «قال بزُرجمهر» (بزرگ‌مهر چنین گفت) در تألیفاتشان آورده‌اند.

فردوسی ضمن یادآوریِ این‌که بزرگ‌مهر روزی در مجلس به‌انوشه‌روان گفت که کتابی تألیف کرده‌ام تا راهنمای اکنون و آیندگان باشد، پاره‌ئی از سخنان آموزندهٔ بزرگ‌مهر را در پاسخ به‌پرسشهای انوشه‌روان چنین آورده است:

جهان‌دار یک روز بنشست شاد ‌‌ ‌ بزرگان داننده را بار داد
سخن گفت خندان و بگشاد چهر ‌ ‌ بر تخت بنشسته بوزرجمهر
بپرسید خسرو که «از کهتران ‌ ‌ که را باشد اندیشهٔ مهتران؟»
چنین گفت که «آن کس که داناتر است ‌ ‌ به هر آرزو بر تواناتر است»
«کدام است دانا» ـ بدو شاه گفت ـ ‌ ‌ «که دانش بوَد مرد را در نهفت»
چنین گفت که «آن کو به‌فرمان دیو ‌ ‌ نپردازد از راه گیهان خدیو
دَه اند اهرمن هم به‌نیروی شیر ‌ ‌ که آرند جان و خرد را به زیر»
بپرسید خسرو که «ده دیو چیست ‌ ‌ کز ایشان خرد را بباید گریست؟»
چنین داد پاسخ که «آز و نیاز ‌ ‌ دو دیو اَند با زور و گردن‌فراز

---

۱. حدیث خسرو و شیرین نهان نیست/ وز آن شیرین‌تر الحق داستان نیست. اگر چه داستانی دلپسند است/ عروسی در وقایه شهربند است. بیاضش در گزارش نیست معروف/ که در بردع سوادش بود موقوف. ز تاریخ کهن سالان آن بوم/ مرا این گنج‌نامه گشت معلوم. کهن‌سالان این کشور که هستند/ مرا بر شقهٔ این شغل بستند.

دگر خشم و رشک است و ننگ است و کین / سخن‌چین و دو روی و ناپاک دین

دهم آن که از کس ندارد سپاس / به نیکی، و هم نیست یزدان شناس»

بدو گفت «از این شومِ دَه با گزند / کدام است اهریمنِ زورمند؟»

چنین داد پاسخ به‌خسرو که «آز / ستم‌گاره دیوی بوَد دیرساز

که او را نبینند خشنود ایچ / همه در فزونیش باشد بسیچ

نیاز آن‌که او را ز اندوه و درد / همی کور بینند و رخساره زرد

چو زاین بگذری ـ خسروا ـ دیوِ رشک / یکی دردمندی بوَد بی پزشک

دگر ننگْ دیوی بوَد با ستیز / همیشه به‌بد کرده چنگالْ تیز

دگر دیوِ کین است پر خشم و جوش / ز مردم بتابد گهِ خشمْ هوش

نه بخشایش آرد بر او بر نه مهر / دژآگاه دیوی پر آژنگ چهر

دگر آن سخن‌چین که او جز دروغ / نداند، نراند سخن با فروغ

بماند سخن‌چین و دو رویْ دیو / بریده دل از بیم گیهان خدیو

میان دو تن کین و جنگ آورَد / بکوشد که پیوستگی بِشکِرد

دگر دیوِ بی دانش و ناسپاس / نباشد خردمند و نیکی شناس

به نزدیک او رای و شرم اندکی‌ست / به چشمش بد و نیک هر دو یکی‌ست»

ز دانا بپرسید پس شهریار / که «چون دیو با دل کند کارزار

به بنده چه داده است گیهان‌خدیو / که از کارْ کوته کند دستِ دیو؟»

چنین داد پاسخ که دستِ خِرد / ز کردارِ اهریمنان بگذرد

خرد باد جان تو را رهنمون / که راهی دراز است پیش اندرون

ز شمشیرِ دیوان خرد جوشن است / دل و جانِ داننده زو روشن است

گذشته سخن یاد دارد خرد / به دانش روان را همی پرورد

وگر خود بوَد آن‌که خوانیم خیم / که با او ندارد دل از دیو بیم

جهان خوش بوَد بر دلِ نیک خوی / نگردد به‌گِردِ درِ آرزوی

سخنهای باینده گویم کنون / که دل را به‌شادی بوَد رهنمون

همیشه خردمند و امّیدوار / نبیند جز از شادیِ روزگار

نیندیشد از کارِ بد یک زمان / رهِ راست گیرد، نگیرد کمان

دگر هر که خشنود باشد به‌گنج / نه‌آزَد، نیارد تنش را به رنج

کسی کو به‌گنج و درم ننگرد / همه روزِ او بر خوشی بگذرد

ز فرمانِ یزدان نگردد سرش / سرشتِ بدی نیست هم گوهرش
بر این همنشان است پرهیز نیز / که نفروشد او راهِ یزدان به‌چیز»
بدو گفت «زین ده کدام است شاه / سوی نیکوییها نماینده راه»
چنین داد پاسخ که «راهِ خرد / ز هر دانشی بی گمان بگذرد
همان خوی نیکو که مردم بِدوی / بمانَد همه ساله با آبِ روی
وز این گوهران گوهرِ استوار / تنِ خُشنُدی دیدم از روزگار
وز ایشان امید است آهسته تر / برآسوده از رنج و شایسته تر
وز این گوهران آز دیدم به رنج / که همواره سیری نیابد ز گنج»
بدو گفت شاه «از هنرها چه بِه / که گردد بدو مردِ جوینده مِه»
چنین داد پاسخ که «هرک او ز راه / نگردد، بوَد با تنی بی گناه
بیابد ز گیتی همه کام و نام / از انجام فرجام و آرام و کام»
بپرسید ازو نامبردار گو / کز این ده کدامین بوَد پیش‌رَو؟»
چنین داد پاسخ به‌آوازِ نرم / سخنهای دانش به‌گفتار گرم
«فزونی نجوید بر این بر خرد / خرد بی گمان بر هنر بگذرد»
وز آن پس ز دانا بپرسید مِه / که «فرهنگِ مردم کدام است به؟»
چنین داد پاسخ که «دانش بِه است / خردمند خود بر جهان بر مِه است
که دانا بلندی نه‌آزد به‌گنج / تنِ خویش را دور دارد ز رنج»
ز نیروی خصم اش بپرسید شاه / که «چون جُست خواهی همی دستگاه»
چنین داد پاسخ که «کردارِ بد / بوَد خصمِ روشن روان و خرد»
ز دانا بپرسید پس دادگر / که «فرهنگْ بهتر بوَد یا گهر؟»
چنین داد پاسخ بدو رهنمون / که «فرهنگ باشد ز گوهر فزون
گهر بی هنر زار و خوار است و سست / به فرهنگ باشد روانِ تن‌درست
بدو گفت «جان را زدودن به‌چیست / هنرهای تن را ستودن به‌چیست؟»
«بگویم کنون - گفت او - سر به‌سر / اگر یاد گیری همه در به‌در
خرد مرد را خلعتِ ایزدی‌ست / ز اندیشه دور است و دور از بدی‌ست»

در زمان خسرو انوشه‌روان هنرها پیش‌رفتِ بسیار زیادی کرد و در این‌میان خُنیاگری (موسیقی) از مقام خاصی برخوردار شد. شادزیستی بخشی از آموزه‌های دین ایرانی بود، و مزدک در نوشته‌ها و آموزه‌هایش بیش از پیش بر این امر تأکید کرده بود. انوشه‌روان نیز

به شادزیستی و شادیِ مردمِ کشور امر اهمیت بسیار می‌نهاد.

بزم باده و خنیاگری (موزیک و آواز و رقص) از لوازم اساسیِ شادزیستی است. فردوسی در شاهنامه در دهها مناسبت -ضمن یادآوریِ بزم شاهنشاهان و بزرگانِ ایران- تشویق به شادزیستی و باده‌نوشی و بزم‌آرایی کرده است. مثلاً ضمن سخن از بزمهای انوشه‌روان به‌خوانندهٔ شاهنامه توصیه می‌کند که راستی پیشه کن و بکوش که خدا را از خویشتن خشنود سازی، و شادزیستی و باده و خُنیاگری را گناه مپندار و از آن دوری مکن:

مگردان سر از دین و از راستی که خشم خدای آورَد کاستی
گرت هست، جام میِ زرد خواه به دل خرّمی را مدان از گناه
نشاط و طرب جوی و سستی مکن گزافه مپرداز مغز سخن

اگر بهرام گور -بنابر افسانه‌ها- لولیان را از هندوستان به‌کشورِ ما آورد تا وسائل شادی مردم را فراهم آورند و باعث گسترش هنرِ خنیاگریِ خواص‌پسند و عوام‌پسند شوند، خسرو انوشه‌روان هنرمندان و موسیقی‌دانان را در کنف حمایت گرفت و یک هنر اشرافی که تا آن زمان سابقه نداشت در کشورِ ما پدید آورد که پس از او در دربار نواده‌اش خسرو پرویز به‌شکوهی بی‌مانند رسید.

هنرهای نگارگری (نقاشی) و پیکرتراشی (مجسمه‌سازی) و زرآندودی (تذهیب) در زمان خسرو انوشه‌روان به‌اوج رسید سپس در زمان خسرو پرویز به‌رساییِ بیشتر دست یافت، و در این زمینه‌ها آثار شکوهمندی در ایران بر دستِ هنرآفرینان پدید آورده شد که -شاید- در نوع خود در جهانِ آن روزگارْ بی‌همتا بود.

استخری نوشته که در شاپور (نزدیکی کازرون) یک آرشیو بزرگ سلطنتی در کوهستان دائر بوده که پیکره‌های گوناگون هریک از شاهنشاهان ساسانی با شرحی از کارنامهٔ هرکدام از آنها در آن نگهداری می‌شده است.

ما نمی‌دانیم که این غار در زمان ساسانیان چه وضعی داشته، ولی می‌توانیم تصور کنیم که پس از حملهٔ عربها به‌ایران و تخریب عناصر مادی تمدن ایرانی به‌دست آنها، ایرانیان بخشی از آرشیو سلطنتی استخر را به‌این مکان منتقل کرده نهان داشته بوده‌اند تا از دست‌برد عربها به‌دور بماند. آنچه استخری به‌چشم خود دیده بازمانده‌های اندکی از آثار مجموعه‌ئی از ساخته‌های هنری بوده که در آن غار به‌ودیعه نهاده شده بوده است. اکنون تنها قطعهٔ بازمانده از این آثارِ ارجمند برای ما که از تخریبِ فرهنگ‌ستیزانِ مؤمنِ تورک و عرب در زمان سلجوقی به‌بعد به‌دور مانده است یک پیکرهٔ نیم‌شکسته از شاهنشاهْ

شاپور دوم است.

پایتخت ایران در زمان انوشه‌روان برای همیشه به‌تیسپون منتقل شد. تیسپون در زمان انوشه‌روان جوان‌ترین و زیباترین و شکوه‌مندترین و مرفه‌ترین شهر جهان بود، و پائین‌تر درباره‌اش سخنی خواهیم داشت. طبری نوشته که انوشه‌روان در مراسم بارِ عام در ایوانِ کاخ بر تخت می‌نشست، تاجِ شاهنشاهی ـ چون‌که سنگین بود و سرش تحملِ آن را نداشت که بر روی سرش گذاشته شود ـ با زنجیری از سقف ایوان آویخته بود، و او وقتی زیر تاج می‌نشست چنان بود که تاج بر سرش نشسته است. میان تخت شاهی و جایگاهِ بزرگانی که برای باریابی آمده بودند پرده کشیده بود، و پس از آن‌که شاهنشاه بر تخت می‌نشست پرده به‌کنار زده می‌شد، و شکوه تخت و تاج و رخت شاهنشاهی چنان بود که همین‌که چشم حاضران به‌آنها می‌افتاد از هیبتش سر فرد آورده بر زمین می‌نهادند.[1]

مؤلف پارس‌نامه دربارهٔ ترتیبات بارگاه خسرو انوشه‌روان چنین نوشته است:

و درجملهٔ آئینِ بارگاهِ اَنَوشَرَوان آن بود که از دست راستِ تختِ او کرسیِ زر نهاده بود؛ و از دست چپ و پس همچنین کرسیهای زر نهاده بود. و از این سه‌کرسی یکی جای مَلِکِ چین بودے و دیگر جای مَلِکِ روم بودے و سه‌دیگر جای مَلِک خزر بود، که چون به‌بارگاه او آمدندے بر این کرسی‌ها نشستندے. و همه ساله این سه کرسی نهاده بودے برنداشتندے، و جز این سه کسْ دیگری برآن نیارستے نشستن.

و در پیشِ تختْ کرسیِ زر بودے که بزرگ‌مهر برآن نشستے. و فروتر از آن کرسیِ مؤبدِ مؤبدان بودے. و زیرتر از آن چند کرسی ازبهرِ مرزبانان و بزرگان. و جای هریک به‌ترتیبْ معین بودے که هیچ‌کس منازعتِ دیگری نتوانستے کرد. و چون خسرو بر یکی خشم گرفتے کرسیِ او از آن ایوان برداشتندے.[2]

دربارهٔ بزمهای شاهان نیز گزارشهای بسیاری در آئین‌نامه مربوط به‌آدابِ بزم آمده بوده که بعدها توسط ایرانیانِ دوزبانه وارد تألیفات عربی شده است.

جاحظ در گزارشی که به زمان اَردَشَیر بابکان نسبت داده، ولی معلوم است که مربوط به‌دوران انوشه‌روان بوده است، نوشته که سپهبدان و شاه‌زادگانْ جایگاهشان در مجلس شاهنشاه پنج گز دورتر از پرده بود. مرتبهٔ دومْ در نشستْ ازآنِ اشراف و اهل دانش و بازرگانان و صنعت‌گران بود که در فاصلهٔ پنج گز از طبقهٔ اول می‌نشستند. اینها کسانی

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۴۴۵.

۲. فارس‌نامه ابن بلخی، ۲۴۱.

بودند که شاهنشاه از آنها دربارهٔ موضوعاتِ گوناگون نظرخواهی می‌کرد. پس از اینها در فاصلهٔ پنج گزیِ اینها دستهٔ شادی‌آفرینان و لطیفه‌گویان و خنداننِدگان می‌نشستند. خنیاگران (نوازندگان و آوازخوانان) نیز جایگاهشان در این طبقه بود. سرپرست بزمْ «خُرّم‌باش» نامیده می‌شد. به‌هنگام خنیاگری، نوازنده خواننده را همراهی می‌کرد و به‌آهنگی که خواننده می‌خواند نوازنده می‌نواخت. تا وقتی که شاهنشاه در بزم حضور داشت جز ماهرترین نوازندگان و ماهرترین خوانندگان اجازهٔ نواختن و خواندن نداشتند، ولی گاه ممکن بود که شاهنشاه چندان بنوشد که سرخوشی در او هویدا شود، و به‌نوازندگان طبقهٔ دوم یا سوم بفرماید که با خوانندگان ممتاز و برجسته همراهی کنند؛ ولی آنها خودداری می‌کردند، زیرا می‌دانستند که این فرمان را شاهنشاه در مستی صادر کرده است، و اگر آنها فرمان را اجرا نکنند وقتی به‌خود آید از آنها ابراز خشنودی خواهد کرد. دو نوجوان در مجلسِ بزم حضور داشتند که کلیهٔ سخنان شاهنشاه با ندیمان در حال مستی و سرخوشی را یادداشت می‌کردند. بامدادِ روز دیگر نوشته‌ها برای شاهشاه خوانده می‌شد. چنان‌چه شاهنشاه متوجه می‌شد که خطائی لفظی از او سر زده بوده است می‌گفت: «کیفر خطایم آن است که امروز خوراکم نان جوین و پنیر باشد».[1]

پیش از این -ضمن سخن از اَردَشَیر بابکان- گفتیم که او مقرر کرده بود که دو روز در هفته روزهای بزمِ شادی باشد. به‌نظر می‌رسد که این رسم تا پایان دوران ساسانی ادامه داشته است. جاحظ نوشته که رسم شاهانِ ایران چنان بود که هر سه‌روز یک‌بار به‌بزم باده می‌نشستند.[2]

پس آن دو روزی که گفتیم اَردَشَیر بابکان برای شادی مقرر کرده بوده یکی در میانهٔ هفته و یکی در آخر هفته بوده است. چنان‌که می‌دانیم روزِ «آذینَگ» که اکنون آدینه گوئیم روز جشن و شادی برای ایرانیان بوده است.

رسمِ دوبار بزمهای شادی برپا کردن در هفته اختصاص به‌دربار شاهنشاه نداشته بل‌که رسمی بوده که همهٔ مردم یران به‌حسب توان و امکاناتشان انجام می‌داده‌اند؛ زیرا شادزیستی در دین ایرانی عبادت به‌شمار می‌رفته و خشنودیِ خدا را باعث می‌شده است؛ برگزاری بزم شادی جزو عباداتِ خداپسند بوده و مردمِ ما این رسم را مراعات می‌کرده‌اند. همان‌گونه که سوگ و اندوهِ ساختگی -حتّا نُدبَه و تضرع به‌درگاهِ خدا در عبادتها که بعدها

۱. کتاب التاج، ۱۱۰- ۱۱۴.
۲. کتاب التاج، ۲۲۴.

اسلام برای ما آورد- نیز از مکروهاتِ نکوهیده در دینِ ایرانی بوده است.

جاحظ با استفاده از متونِ بازماندهٔ ایرانی، دربارهٔ رسم تبادل هدایا در جشنهای نوروز و مهرگان گزارش نسبتاً مفصلی آورده است. او در یک‌جا نوشته:

رسم پادشاه چنان بود که یک‌روز در مهرگان و یک‌روز در نوروز برای بار عام می‌نشست. در این دو روز کلیهٔ مردم از بزرگ و کوچک و اشراف و عوام اجازه داشتند که در بار عام شرکت کنند. شاه چند روز پیش از این روز می‌فرمود که بانگ دردهند تا مردم برای این روز آماده شوند. یکی فریادخواهیش (شکایتش) را آماده می‌کرد، دیگری دادخواهی می‌نوشت، دیگری که با یکی اختلافی داشت اگر می‌اندیشید که دربارهٔ اختلافش شکایت به‌عرض شاه خواهد رسید با شاکیش به‌مصالحه می‌رسید.

شاه به‌مؤبد می‌فرمود که کسانِ مورد اعتماد را بر درِ ورودی جایگاهِ بار عام بگمارد تا کسی مانعِ ورود هیچ‌کس به‌جایگاه نشود، و همه بتوانند که دادخواهیهاشان (عرایضان) را به‌شاه برسانند.

و به‌فرمودهٔ شاه بانگ زده می‌شد که «هرکه مانع دادخواهیِ کسی شود از خدا نافرمانی کرده و فرمان شاه را نادیده گرفته است. و هرکه از خدا نافرمانی کند انگار که به‌خدا و شاه اعلان جنگ داده باشد».[1]

و نوشته که رسم بود که در جشنهای نوروز و مهرگان هرکس به‌فراخور حال خودش هدیه‌ئی برای شاه بفرستد. مأمورانِ ویژه‌ئی هدایا را تحویل می‌گرفتند، نوع هدیه و نام و نشان هدیه‌برنده را ثبت می‌کردند، سپس شاه می‌فرمود تا در مقابل هرکدام از هدایا، چه پربها و ارجمند بود و چه اندک و کم‌بها، هدیهٔ متقابل برای هدیه‌فرستنده فرستاده شود. ممکن بود که یکی که تنگ‌دست باشد فقط یک ترنجی برای شاه بفرستد؛ و برای این نیز هدیهٔ درخورِ هدیهٔ خودش فرستاده می‌شد.

نیز، رسم شاه و شهریاران محلی آن بود که هرچه رخت در زمستان پوشیده بودند در نوروز در میان مردم بخش می‌کردند، و هرچه رخت در تابستان پوشیده بودند در مهرگان در میان مردم بخش می‌کردند.[2]

نیز نوشته که در مواردی که مشکلی برای کشور به‌پیش می‌آمد، چنان‌که مثلاً مرزهای کشور مورد تعرض دشمن قرار گرفته باشد، عادت شاهان ایران چنان بود که به‌هنگام ناهار

---

۱. کتاب التاج، ۲۳۰- ۲۳۱.
۲. کتاب التاج، ۲۱۹- ۲۲۱.

و شام سفره‌های ساده می‌کشیدند و نان و نمک و سرکه و سبزی بر سفر می‌نهادند؛ مؤبدان‌مؤبد و سپهبدِ سپهبدان به‌مهمانی فراخوانده می‌شدند؛ شاهنشاه و اینها اندکی می‌خوردند، سپس بزم‌آورد (نوعی شیرینیِ ساده که با خمیر و زردهٔ تخم مرغ و شکر در روغن سرخ کرده شده بود) می‌آوردند، و هرکدام یک لقمه از آن می‌خوردند، و پس از آن دربارهٔ راههای مقابله با مشکل کشور به‌گفتگو و تبادلِ نظر می‌نشستند.

تا هنگامی که مشکل به‌کلی از سرِ کشور برطرف نشده بود حالِ شاه و بزرگان کشور بر این منوال بود. چون مشکل برطرف می‌شد بار عام داده می‌شد، و کلیهٔ بزرگان کشور به‌حضور شاه می‌رسیدند و به‌او تبریک می‌گفتند. در این‌روز به رعایا نیز اجازه داده می‌شد که برای عرض تبریک و شکرگزاری به‌درگاه خدا در مراسم بار عام حاضر شوند. برای بزرگان سفره‌های ویژه و برای رعایا نیز سفره‌های ویژه کشیده می‌شد. شاه با بزرگان می‌نشست، و بزرگ‌فرمان‌دار (نخست‌وزیر) در جمع رعایا حاضر می‌شد.

چون غذا خورده می‌شد بزم‌افروزان و خنیاگران و هنرپیشگان با هنرهاشان بزم‌افروزی می‌کردند و شادی می‌آفریدند، و همهٔ حاضران به‌جشن و شادی می‌پرداختند و شکرگزاری می‌کردند، و می‌گفتند: «شکر نعمت آن است که اثرش در انسان هویدا باشد». [1]

مفهوم این گزارش آن است که چنین جشنِ همگانی‌ئی، علاوه بر درگاهِ شاهنشاه، در سراسر کشور توسط شهریاران و حاکمان محلی برگزار می‌شد و به‌شکرانهٔ آن‌که خطر از سر کشور برطرف شده است جشن شادی همگانی و بزمهای خنیا و پای‌کوبی برپا می‌کردند و به‌درگارِ پروردگارشان سپام می‌گفتند.

چنان‌که بالاتر گفتیم، عبادتِ ایرانیان به‌جز جشنِ شادی و پایکوبی و دست‌افشانیِ دسته‌جمعی نبوده است. در کنار هر آبادی‌ئی، از شهر و روستا، مکان ویژه‌ئی در کنار آذرگاه وجود داشته که ـ ظاهرًا ـ نامش **مَیلَه‌چَه** بوده (یعنی جشن‌گاه)؛ [2] و مردم آبادی در

۱. کتاب التاج، ۲۴۱ـ ۲۴۲.

۲. «مَیلَه» در زبان آریایی به‌معنای «جشنِ شادیِ دسته‌جمعی» است، و هنوز در زبان هندی به‌همین تلفظ و معنا مانده است. یک مَیلَه‌چه در جنوبِ شهر خنج (زادگاهِ نگارنده) تا امروز نام خویش را به‌صورت مَهلَچه حفظ کرده است، و جایش در کنار آذرگاهِ خنج است که خرابه‌اش بر دامنهٔ کوه و بر فرازِ دشت برپا ایستاده است و داستانها از شادیهای روزگارِ پیش از مسلمانی در دل خویش دارد.

روزهای خاصی زن و مرد و بزرگ و کوچک به‌آنجا می‌رفته‌اند و به‌عنوان مراسم عمدهٔ عبادیْ جشن برپا داشته و ساز می‌نواخته‌اند و می‌خوانده‌اند و دست‌افشانی و پای‌کوبی می‌کرده‌اند.

شاید آن گزارشهای یونانیانِ باستان که می‌گوید ایرانیان فقط در روز خاصی چندان باده می‌نوشند که مستِ مست می‌شوند مربوط به‌چنین جشنهائی و نیز جشنهای نوروز و مهرگان و سده باشد که در فضای باز و دور از شهر و روستا برگزار می‌شده است.

آخرین نمونهٔ بی‌جان و نیم‌مردهٔ بازمانده از این جشنهای قومیِ ما همان است که اکنون «سیزده‌به‌در» نامیده می‌شود، ولی دیگر دیری که حال و هوای اصلیِ خویش را از دست داده است و از باده‌نوشی و خنیا و شادیهای دسته‌جمعی در آن خبری نیست.

انوشه‌روان علاوه بر ورزشهای رزمی که خاصِ همهٔ بزرگان کشور بود به‌بازیهای اشرافی نیز علاقهٔ بسیار داشته، و پسندیده‌ترین بازیهای او شطرنج و نرد و چوگان‌بازی بوده است.

داستانی که می‌گوید شطرنج در زمان انوشه‌روان به‌ایران آورده شد اساسی ندارد، زیرا در گزارشهای یونانیان زمان هخامنشی نیز از شطرنج‌بازی در دربار ایران سخن به‌میان آمده، و در سخن از شاپور نیز دیدیم که شاپور شطرنج بازی می‌کرد.

نام شطرنج نیز واژهٔ خالصًا ایرانی است و شکل درستش «شَت‌رَنگ» است.[۱]

دربارهٔ بازیهای اشرافی ایرانیان در شاهنامهٔ فردوسی نیز گزارشهائی آمده است.

دربارهٔ مجالس علمی و ادبیِ انوشه‌روان که با شرکت مؤبدان، دانش‌مندان، پزشکان، فیلسوفان، و ادیبان برگزار می‌شده گزارشهای بسیاری در تألیفات عربی ایرانیانِ دوزبانه آمده است. فردوسی با استفاده از متونِ پهلوی، داستانهای نسبتًا مفصلی از مجالس علمی و ادبیِ خسرو انوشه‌روان را آورده که هفته‌وار (هفته‌ئی یک‌روز) برگزار می‌شده، و بزرگانی از اهل هر فنی در آن حضور می‌یافته و بحث و مناظره می‌کرده‌اند.

جاحظ و مسعودی گزارشهای مختصری از مجالس خسرو انوشه‌روان آورده‌اند که بیان‌گرِ جایگاهِ بلند و بسیار ارج‌مندِ (محترمِ) دانش‌مندان و هنرمندان نزد انوشه‌روان و نیز علاقهٔ انوشه‌روان به‌فراگیری از متخصصانِ علوم و فنون است.

---

۱. «شَت» که تا امروز در لهجه‌های مردم پارس مانده است به‌عربی حصیر است. اکنون به‌حصیری که چارخانه‌های بزرگ دارد «شت» و به‌حصیری که چارخانه‌های کوچک دارد «شتَک» گویند. (نیز، به حصیری که با نیِ کوبیده و نرم‌کرده‌شده بافند «بوریا» گویند).

مسعودی که گزیده‌هائی از متون بازماندهٔ دوران ساسانی را در کتابهایش آورده است یک‌جا چنین نوشته است:

انوشه‌روان روزی در مجلسش به‌حکیمان و فرزانگان گفت: «حکمتی به‌من بیاموزید که هم برای خودِ من دارای فوایدی باشد و هم برای عموم رعایایم».

هرکدام از حاضران به‌موجب آنچه به‌خاطرش می‌رسید سخنانی گفت، و انوشه‌روان سرش را به‌زیر افکنده بود و به‌دقت به‌آنها گوش می‌داد. چون نوبت به‌بزرگ‌مهر بختگان رسید، بزرگمهر گفت: «شاهنشاها! من همهٔ اینها را در دوازده کلمه برایت بیان می‌کنم».

انوشه‌روان گفت: «بیان کن».

بزرگ‌مهر گفت: «سرآغازِ همهٔ اینها آن است که در خواهشهای نفسانی و بیم و هراس و خشم و هویٰ خشنودی خدا را درنظر داشته باشی. در هرکدام از این امور که برایت به‌پیش آید خدا را در نظر داشته باش و همان کن که خشنودی خدا در آن است. دوم، راستی در گفتار و کردار، و وفا به‌پیمانها و قراردادها و عهدنامه‌ها. سوم، مشورت با دانش‌مندان و اهل رأی در هر امری که به‌پیش آید. چهارم، ارج‌مند داشتنِ دانش‌مندان و بزرگان و مرزبانان و سپه‌داران و دبیران و گماشتگان به‌حسب مقام و منزلتشان. پنجم، بازرسیِ پیوستهٔ امور دستگاه قضایی، و نظارت بر کارداران و پاسخ‌جویی از آنها در مسئولیتهاشان، و پاداش دادن به‌هرکه وظیفه‌اش را به‌درستی انجام داده، و کیفر دادن به‌هرکه در انجام وظیفه سهل‌انگاری کرده است. ششم، بازرسیِ ادواریِ زندانها و نظارت بر وضع زندانیان، تا هرکه شایستهٔ آزادی است آزاد شود و هرکه درخورِ ماندن در زندان است بماند. هفتم، نظارت دقیق بر اوضاع راهها و جاده‌ها و بازارها و نرخ کالاها و امور بازرگانی. هشتم، اجرای دقیق قوانین به‌منظور برقراری امنیت و آرامش در کشور. نهم، بذلِ توجه به‌امر تهیهٔ سلاح و جنگ‌افزار. دهم، ارج‌مند داشتن فرزندان و نزدیکان و افراد خانواده، و برطرف کردن مشکلاتشان. یازدهم، گماشتن خبرگیرانِ آگاه در نقاط مرزی و نظارت بر تحرکات پشت مرزها به‌خاطر آمادگی برای مقابله با هرگونه خطری که احتمال پیش‌آمدنش برود. دوازدهم، نظارت بر کارکردهای وزیران و گماشتگان، و جابه‌جا کردن کسانی که شایستگی انجام وظیفه در مقامشان را ندارند».

انوشه‌روان فرمود تا این سخنان را به‌آبِ زر بنویسند؛ و گفت: اینها سخنانی است که

کلیهٔ امور مربوط به‌سیاست و کشورداری در آنها بیان شده است.[۱]

فردوسی نیز دربارهٔ کشورداری و سیاست‌سازی و فرهنگ‌سازی و تمدن‌سازیِ انوشه‌روان چنین سروده است:

چنین بود درگاه نوشین روان / همو بود شاه و همو پهلوان
همو بود جنگی و مؤبد همو / سپهبد همو بود و بخرد همو
به هر جای کارآگهان داشتی / جهان را به‌دستور نگذاشتی
ز بسیار و اندک ز کارِ جهان / بد و نیک زو کس نکردی نهان
ز کارآگهان مؤبدی نیک‌خواه / چنان بُد که برخاست بر پیش گاه
که «گاهی گنه بگذرانی همی / به بَد نامِ آن کس نخوانی همی
هم این را دگر باره آویزش است / گنهگار اگر چند با پوزش است»
به پاسخ چنین بود توقیع شاه / که «آن کس که خستو شود بر گناه
چو بیمارِ زار است و ما چون پزشگ / ز دارو گریزان و ریزان سرشگ
به یک دارو ار او نگردد درست / زبان از پزشگی نخواهیم شست»
دگر مؤبدی گفت «انوشه بُدی / به داد و دهش نیز توشه بدی
سپه‌دارِ گرگان برفت از نهفت / به بیشه درآمد زمانی بخفت
بُنَه برد از او گیل و او برهنه / همی باز گردد ز بهر بُنَه»
به توقیع پاسخ چنین داد باز / که «هستیم از آن لشکری بی نیاز
کجا پاسپانی کند بر سپاه / که خود را ز دزدان ندارد نگاه؟»
دگر گفت «انوشه بُدی جاودان / نشست و خور و خواب با مؤبدان
یکی نامور مایه دار ایدر است / که گنجش ز گنج تو افزون‌تر است»
چنین داد پاسخ که «آری، روا است / که از فرهٔ پادشاهیِ ما است»
بگفتند که «از مایه داران شهر / دو بازارگان‌اند کز شب دو بهر
یکی را نه‌آید سر اندر به‌خواب / از آوازِ مستان و چنگ و رباب»
چنین داد پاسخ که «از این نیست رنج / جز ایشان هر آن کس که دارند گنج
همه همچنان شاد و خرم زیند / که آزاد باشند و بی غم زیند»
نبشتند خطی که «انوشَه بُدی / همیشه ز تو دور دستِ بَدی
به ایوان چنین گفت شاه یمن / که نوشَی‌روان چون گشاید دهن

۱. مروج الذهب، ۱/ ۱۷۹ـ ۱۸۰.

همه مردگان را کند بیش یاد — پر از غم شود زنده را جانِ شاد»
چنین داد پاسخ که «از مرده یاد — کند هر که دارد خرد با نژاد
هر آن کس که از مردگان دل بشُست — نباشد ورا نیکوییها درست»

از خسرو انوشه‌روان دهها مَثَلِ حکمت‌آمیز در تألیفات ایرانیان دوزبانهٔ دوران خلافت عباسی آمده که از کتاب «کارنامهٔ انوشه‌روان» با عنوانِ «سیرَة انوشَرَوان» ترجمه شده بوده است. بسیاری از این مثلها را ابن قتیبه دین‌وَری در کتابِ «عیون الاَخبار» آورده است. مثلاً نوشته که انوشه‌روان می‌گفت: در شهری که یکی از این پنج چیز نداشته باشد سکونت مگیرید: حاکم مقتدر، قاضی دادگر، بازار پررونق، پزشکِ ماهر، آبِ جاری.[1]

بنابر همین دیدگاه بوده که شاهنشاهان و شهریاران ایران به‌ایجاد کهن‌ها (قنوات) برای به‌جریان افکندنِ آب، هم برای آشامیدن و هم برای کِشت و زرع، اهمیت بسیار می‌داده و این کار را از دستورات دین می‌شمرده‌اند. در دعاها و نمازهای ایرانیان نیز می‌بینیم که آبِ جاری مورد ستایش است (آبهای روان را می‌ستائیم که ...). بازارِ پررونق نیز نشانهٔ دادورزیِ حاکم و قاضی است که مالیاتها را به‌قانون می‌گیرد و بر کسی ستم نمی‌کند و باعث رونق اقتصادی و رونقِ بازار می‌شود. وجود پزشکِ ماهر در هر شهر یا روستا که ـ البته ـ از ضروریات زندگی اجتماعی است.

ابن قتیبه نوشته که انوشه‌روان وقتی کسی را به‌مسئولیتی می‌گماشت (منصوب می‌کرد) می‌فرمود که زیر فرمان‌نامهٔ شاه که برایش نوشته می‌شد جا برای چهار سطر تهی بگذارند تا شاه امضاء کند. آن‌گاه در بالای امضایش می‌نوشت: «به‌نیکان محبت کن، با رعیت چنان رفتار کن که هم از تو بشکوهند و هم تو را دوست بدارند، و کج‌رفتاران را در بیم نگاه دار».[2]

این آخری نیز ازجمله سنتهای پسندیدهٔ دربار شاهنشاهی بود که بعدها ایرانیان وارد دربار خلافتِ عباسی کردند.

دوران سلطنت درازمدت انوشه‌روان شکوهمندترین دوران ایرانِ ساسانی است. ایران در زمان انوشه‌روان به‌چنان شکوهی رسید و ایرانیان به‌چنان رفاهی رسیدند که مثالش در هیچ جای دیگر جهانِ آن روزگار دیده نمی‌شد. بسیاری از گزارشها که دربارهٔ

۱. عیون الاخبار، ۱/ ۵۹.
۲. عیون الاخبار، ۱/ ۶۱.

شکوه ایران ساسانی برای ما بازمانده است می‌تواند که مربوط به‌دوران انوشه‌روان باشد، هرچند که ایران در زمان شاپورِ اول و شاپور دوم نیز شکوهِ بسیار داشت.

گزارشهای بسیاری دربارهٔ علوم و فنون پیش‌رفتهٔ ایرانیان در زمان ساسانی در تألیفات ایرانیانِ دوزبانه آمده است. مثلاً ابن قتیبه دین‌وری نوشته که ایرانیان می‌گفتند دبیران باید بر این دانشها مسلط باشند: حساب و هندسه و علمِ اندازه‌گیری مساحت زمین و مساحت مربع و مثلث و چندضلعی (کثیر الاَضلاع) و چه‌گونگی جریان روز و شب و چراییِ تغییر فصول و آمد و شدِ ماهها، و نیز دانش لازم برای ایجاد پل بر روی رودخانه‌ها و ایجاد سد و آب‌بند در زمینهای کشاورزی، و شناختن راههای کاوش زمین برای یافتن آبهای زیرزمینی و دانشِ لازم برای بیرون کشیدن این آبها و به‌جریان افکندنش بر روی زمین، و شناختن ابزارهای لازم برای صنعت‌گران و افزارمندان و پیشه‌وران.[۱]

در میانِ علوم، پزشکی و ریاضیات و مهندسی و معماری و کیهان‌شناسی در ایرانِ دوران انوشه‌روان پیش‌رفت بسیار زیادی کرد.

در دین‌کرد دربارهٔ پزشکی گزارش نسبتًا مفصلی آمده است. پزشکانِ ایرانی بیماریها را به‌دو شیوه معالجه می‌کردند: یکی با داروهای گیاهی، و دیگر با شیوه‌های روان‌شناسانه و تلقین؛ که اولی برای بیماریهای جسمی و دومی برای بیماریهای روحی بوده است.

دربارهٔ عمل جراحیِ بیماریها نیز پیش از این در جای خود دیدیم که در ایران پیشینهٔ بسیار دیرینه داشته، و در اوستا و دین‌کرد به‌پزشکان جراح و ابزار جراحی اشاره رفته و احکام قانونی مربوط به‌آن نیز بیان شده است.

اما در ایران هیچ‌گاه از دعا و تعویذ و طلسم و «توسل» و شیوه‌های وهمی و خرافی برای معالجهٔ بیماریها استفاده نمی‌شده، و چنین شیوه‌ئی نزد ایرانیان «جادوگری» و به‌کلی ممنوع بوده؛ تا جائی که در اوستا و دین‌کرد حکم شرعی آمده که جادوگر باید کشته شود. شعبده‌ئی که اکنون ارتباط با اَجِنّه و جِن‌گیری و اِحضار روح نامیده می‌شود نیز از فنون جادوگری بود و در قانونِ ایرانِ ساسانی ممنوع و در خورِ کیفرِ شدید بود. ممنوعیت جادوگری از دستورهایِ کهنِ زرتشت بوده. در گاتَه آمده که یک مزدایَسن باید به‌بانگ بلند از جادوگران تبرّا جوید.

در ایرانِ ساسانی بیمارستانهای متعددی، هم برای مداوای انسانها و هم برای

---

۱. عیون الاخبار، ۱/ ۱۰۴.

مداوای دامها، در مناطق مختلف کشور دایر بوده و نامش نیز «بیمارستان» بوده است. این مؤسسه بعدها در اوائلِ خلافت عباسی با همین نام و همان تشکیلات توسط ایرانیانِ گردانندهٔ دستگاه خلافت، به‌ویژه برمکیان، احیاء شد. گزارشهائی از بیمارستانهای سیار در زمان برمکیان سخن می‌گویند که با تجهیزات کامل به‌طور ادواری برای سرکشی و بررسی وضع سلامت مردم به روستاها فرستاده می‌شده‌اند. از پزشکان و داروسازانِ ارتش که در زمان لشکرکشیها همراه سپاهیان بوده‌اند نیز گزارشهائی در دست است. و دربارهٔ ابوبکرْ محمدِ زکریا رازی در دوران عباسی و ریاستش بر بیمارستان ری و تشکیلاتِ بیمارستانیِ او گزارش مفصل در دست است.

همهٔ این ترتیبات از ایران ساسانی برای خلافت عباسی به‌ارث رسیده بوده است.

پزشکانِ دوران ساسانی تخصصهای گوناگون داشته‌اند، و بیماران را با شیوه‌های علمیِ روزگار مداوا می‌کرده‌اند. در دین‌کرد از چشم‌پزشکان نیز سخن رفته که متخصصان بیماریهای چشم بوده‌اند و کارشان سوای کار پزشکانِ دیگر بوده است. پزشک نیز تلفظش «پَچِشک» بوده، و دام‌پزشک را نیز «ستور پَچِشک» می‌گفته‌اند. پزشکان روستایی که پیشه‌شان را نه از استادان و مدرسه‌ها بل‌که از پدران آموخته بوده‌اند را «تب‌بین» می‌گفته‌اند. واژهٔ «طبیب» که اکنون در عربی هست از این واژهٔ ایرانی آمده است.

دربارهٔ دست‌مزد پزشکان پیش از این درجای خود از متن کتاب وندیداد خواندیم، که معمولاً داوطلبانه و به‌حسبِ توانِ مالی و وضعیتِ اجتماعیِ معالجه‌شونده از یک اسپ تا یک وعده غذا در نوسان بوده است.

یک وزیر با منصب **ایران درست‌بد** (رئیس بهداشت ایران) در رأس مؤسسات بهزیستی کشور قرار داشت که زیر نظر شاهنشاه عمل می‌کرده است. به‌نظر می‌رسد که تأسیس مراکز بهزیستی و تأمین هزینهٔ آنها زیر نظر ایران درست‌بد بوده است.

این‌که رؤسای دستگاههای بهزیستی در استانهای کشور چه نام داشته‌اند گزارشی در دست نداریم، ولی او می‌بایست که منصبش به‌استان محل وظیفه‌اش منسوب بوده باشد؛ مثلاً «پارس درست‌بد» و «آذرپادگان درست‌بد» و امثال آنها.

دربارهٔ چه‌گونگی تأمین هزینه‌های بیمارستانها در ایران، از دوران برمکیان در اوائل خلافت عباسی گزارشهائی دردست داریم که بازنمایِ وضعیتِ بیمارستانهای دوران ساسانی است. برمکیان در ایران و عراق چندین بیمارستان دائر کردند. بیمارستانها معمولاً در مناطق خوش‌آب و هوا تأسیس شده بودند. هزینهٔ بیمارستانها را دربار خلیفه،

وزیران، بزرگانِ دولت، و ثروتمندان خیراندیش تأمین می‌کردند. اموالی که مردم به‌خزانهٔ بیمارستانها می‌پرداختند معمولاً سهمی از سودهای بازرگانی، کمکهای داوطلبانهٔ گوناگون، و نیز خیراتِ محصولات کشاورزی بود. خودِ بیمارستان نیز دارای زمینهای کشاورزی و باغستانهائی بود که مردمِ خیراندیش وقف کرده بودند و داوطلبانی به‌خاطر خشنودی خدا اینها را کشت می‌کرده‌اند. هر بیمارستان یک رئیس داشت که از میان بهترین پزشکان زمان تعیین می‌شد و مستمری کلانی می‌گرفت. این رئیس در استخدام پزشکان و پرستاران آزادی عمل کامل داشت. ولی در خلافت عباسی وزارتِ بهداشت پدید نه‌آمد و منصبِ ایران‌درست‌بد احیاء نشد.

ایران درست‌بد در زمان انوشه‌روان یک پزشک و فیلسوف فرزانهٔ پارسی بود که او را تاریخ با نام **برزویه حکیم** می‌شناسد. او زندگی‌نامه‌ئی از خودش برجا نهاده بوده که روزبهِ پور دادویَه -معروف به‌ابن مقفع- در اواخر دوران اموی ترجمهٔ مختصری از آن را در مقدمهٔ ترجمهٔ کتاب معروف «کلیله و دمنه» آورده است. کلیله و دمنه را همین برزویه حکیم از یک کتاب هندی ترجمه کرده بوده، و کتابی است که در قالب داستانهای دل‌کشی دربارهٔ انواع جانوران نوشته شده و هدفش تعلیم سیاست و کشورداری بوده است.

ما نمی‌دانیم که خودِ برزویه تا چه اندازه در پرداختنِ داستانهای این کتاب دست داشته و چه اندازه‌اش از کتاب اصلی هندیان گرفته بوده است، ولی داستانها چنان آموزنده است که حتّا امروز می‌توان نکته‌ها و شیوه‌ها و شگردهای بسیاری در سیاست‌گری و ادارهٔ امورِ جامعه و کشورداریِ حکیمانه (همان چیزی که در گاتَه‌ی زرتشت با صفتِ خشَترَ از آن یاد شده است) از آن آموخت. نیز، کتاب کلیله و دمنه بر مجموعه‌ئی از اصول اخلاقی بسیار والا بنا شده است که با آموزه‌های زرتشت و مزدک همخوانی دارد، و بازنمای اصول و ارزشهای والای اخلاقیِ اشرافیتِ حکومت‌گرِ ایرانی در دورانِ شاهنشاهیِ خسرو انوشه‌روان است.

در ترجمهٔ ابن مقفع از زبان بُرزویه می‌خوانیم که پدرش ارتشی و پدرِ مادرش مؤبد بوده، ولی خودش از هفت سالگی علاقه به فراگیریِ دانشِ پزشکی یافته، و پدر و مادرش نیز او را به آموختن این دانش تشویق کرده‌اند زیرا آموختن این دانش در احکام دینی تشویق شده است. پس، چون به نوجوانی رسیده برآن شده که یکی از بهترین پزشکان کشور شود. ضمن فراگیریِ دانشِ پزشکی از کتابهای ایرانیان آموخته که پزشک باید نه به‌خاطر مال یا نام یا جاه بل‌که به‌خاطر خشنودی خدا به‌مداوای مردم بپردازد، و بداند که

اگر هدفش رضای خدا باشد هزینهٔ زندگیش هم طبقِ آرزویش تأمین خواهد شد. و یادآور شده که از هنگامی که پزشک شده صرفًا برای خشنودی خدا به‌مداوای بیماران پرداخته و از مداوای هیچ بیماری، در هر وضعی که بوده، خودداری نکرده، و در قبال مداوای بیماران چشم‌داشت هیچ مزد و پاداشی نداشته است جز خشنودی خدا. اما در این پیشه که داشته در میان آشنایان و بزرگانِ کشور بلندآوازه شده است. سپس به‌هند سفر کرده، و چون به‌ایران برگشته به‌چنان جایگاه بلندی دست یافته که هرگز انتظارش را نداشته است.

منظورش از این جایگاهِ بلند همانا عنایت شاهنشاه به‌برنامه‌های او و نیز رسیدن به‌مقام وزارت -ایران‌درست‌بد- است که شاهنشاه به‌او سپرده تا برنامه‌هائی که برای خدمت‌گزاری به‌کشور و مردم داشته را به‌دل‌خواه خویش به‌مورد اجرا بگذارد.

نیز، برزویه ضمن سخن دربارهٔ سرگشتگیِ خودش بر سر این‌که آیا باید به‌آموزه‌های دینِ موروثی پابند ماند یا نماند، به‌طور تلویحی آموزش می‌دهد که همهٔ دینهای موجود در جهانِ ما ساختهٔ دست انسانهای روزگاران‌اند و دین از پدران به‌فرزندانشان میراث رسیده است، و هرکه هر دینی به‌میراث برده است می‌اندیشد که دینِ او بهترین است، اما هیچ‌کدام نمی‌تواند که با دیگری کنار آید؛ لذا روشن‌بینانِ پیروِ این دینهای موروثی سرگردان مانده‌اند.

او سپس ضمن سخن از خودش می‌گوید که تصمیم گرفته که دینی که به‌میراث به‌او رسیده را برای خودش نگاه دارد ولی دینِ اخلاقیِ خاص خودش را نیز داشته باشد که از دین موروثی جدا است.

برزویه در اینجا -به‌طور غیر مستقیم- حالتِ روانیِ روشن‌فکران ایرانیِ برآمده از نهضت مزدک را برای ما بیان می‌کند؛ و از خودش تصویرِ یک شخصیت روشن‌اندیشِ رها از قید و بندهای دین میراثی را به‌نمایش می‌نهد؛ و ما را به‌این گمان می‌اندازد که سفرِ او به‌هند شاید فرارِ یک دانش‌ورِ مزدکی از خطرِ بازداشت و اعدام بوده، سپس چون با دستهای پر از دانش و حکمت به‌کشور برگشته مورد توجه دربار ایران و شاهنشاه قرار گرفته است.

ما با بازخوانیِ شرحِ حالِ خودنوشتهٔ برزویه در شخصیتِ او یک حکیم برجستهٔ زمان را می‌بینیم؛ و به‌خودمان حق می‌دهیم که بپنداریم در ایرانِ روزگار انوشه‌روان روشن‌فکران و روشن‌اندیشان بسیاری شبیه برزویه وجود داشته‌اند که -یقینًا- ثمرهٔ نهضتِ مزدک بوده‌اند؛ و در میان آنها بُرزویه به‌خاطر وضعیت خاصِ اشرافیتِ خاندانیش و علاقهٔ وافری

که به‌فراگیریِ دانشها داشته به‌برجستگیِ ویژه‌ئی دست یافته است.

او این زندگی‌نامه را هم برای خواندنِ دانش‌ورانِ ایران و هم برای خواندنِ انوشه‌روان و هم وزیران و درباریان نوشته بوده است. لذا از درونِ آن می‌توانیم که به‌طرز فکر انوشه‌روان و اعضای دولتش که خودش دست‌چین کرده بوده است نیز پی ببریم. همین طرز فکر بوده که سبب شده انوشه‌روان جلساتِ بحث هفتگی در کاخش دائر کند و از عموم بزرگان اندیشه، شامل فقیهان همهٔ دینها و پزشکان و ریاضی‌دانان و کیهان‌شناسان تا دانش‌ورانِ یونانی و سریانیِ گریخته از فشارهای دستگاههای دینی دولت روم و پناهنده‌شده به‌ایران، دعوت کند تا برای مناظره بر سر موضوعات گوناگون در جلسات هفتگیِ دربار شرکت کنند.

انوشه‌روان نیز شخصیتی برآمده از دوران نهضت مزدک بوده، و رفتارهای و کردارهای سیاسیش نشان می‌دهد که همچون برزویه به آزاداندیشی و رهایی از احکامِ فرسوده‌شدهٔ دین موروثی رسیده بوده است. به‌همین سبب هم بوده که دورانِ شاهنشاهی انوشه‌روان دوران آزادی همهٔ دینها و اندیشه‌ها، و دوران حاکمیتِ اندیشه‌ئی که بعدها سیکولاریته نامیده شد در دربار و دستگاهِ سیاست‌سازِ کشور بوده است.

گفتیم که پایتخت ایران که در زمان انوشه‌روان برای همیشه به‌تیسپون انتقال یافت و توسعهٔ بسیار زیادی گرفت و به‌بزرگ‌ترین، آبادترین و شکوهمندترین شهر خاورمیانه تبدیل شد. در جهان آن‌روزگار، بیرون از چین، هیچ شهری به‌آبادانی و شکوه و وسعتِ پایتخت ایران نبود. پایتختِ دولتِ شاهنشاهی مجموعه‌ئی بود از هفت شهرکِ به‌هم‌پیوسته در دو کرانهٔ شرق و غربی دجله، که دو شهرِ همکنارِ تیسپون و ویه‌اَردَشَیر در مرکز آنها قرار داشت.

ظاهرًا تقسیم هفت‌گانهٔ پایتخت به‌علت تقسیم جمعیتی بوده و در هر شهری یک جامعهٔ خاصی می‌زیسته است.

خانواده‌ها و کاخهای شاه و اشراف ایرانی در تیسپون و ویه‌اَردَشَیر می‌زیستند، و کاخ شاهنشاهی (همان که اکنون خرابه‌هایش «ایوان مدائن» نامیده می‌شود) در محلهٔ **اَسپان‌وَر** ویه‌اَردَشَیر قرار داشت. شهرکهای دیگر به‌ترتیب، نظامی، دینی، صنعتی، تجارتی بود و هرکدام دارای لایه‌های اجتماعی خاصِ خودش بود.

نامهای شهرهای دیگر متصل به‌پایتخت در اواخر دوران انوشه‌روان، یکی رومیگان و دیگری ماخوزه بود، که در اولی صنایع پیش‌رفته رواج داشت و در دومی حرفه‌های

ظریفی از قبیل زرگری؛ و این دومی از دوران هخامنشی نشیمنگاه جماعات یهودی بود و بیشتر یهودان این شهر به‌کارهای زرگری و صرافی اشتغال داشتند. رئیس طوائف یهود ایران **رأس‌گالوتا** (رئیس جماعت) در این شهر اقامت داشت.

درزَنیدان و بلاش‌آباد از دیگر شهرکهای متصل به پایتخت بودند، که هردو از شهرهای دیرینه بودند و بیشینهٔ مردمشان را آرامیهای بومی تشکیل می‌دادند.

ساکنان شهرهای هفت‌گانه ثروت‌مند بودند، و ثروت‌مندترین مردم جهانِ روزگار به‌شمار می‌رفتند. خانه‌های این شهرها عموماً مجلل و کاخ‌مانند بود. محله‌های هر شهر را خیابانهای وسیع از هم جدا می‌کرد و باغها و گُل‌گشتهای (بولواردهای) زیبا که خانه‌های سفیدرنگ و تمیز و نو را احاطه می‌کرد، به‌هرکدام از این شهرها زیبایی خاصی بخشیده بود.

علاوه بر پایتخت، چندین شهر آباد و پرجمعیت دیگر در نواحی مختلف ایران وجود داشت که هرکدام به‌نوبهٔ خود با پایتخت دم از برابری می‌زدند؛ بلخ در باختریَه، سمرکند در سُغد، هزاراسپ در خوارزم، زرنگ در سیستان، مرو و هرات و نیوشاپور در خراسان، ری در شمال، نهاوند و همدان و نصیبین در غرب به‌علت آن‌که در مسیر جادهٔ بازرگانیِ بین المللی شرق و غرب قرار گرفته بودند، رونق بسیار زیادی داشتند.

استخر که پایتخت سنتی و مقدس ایران به‌شمار می‌رفت مرکز تجمع اشراف و فقیهان و اقامت‌گاه بزرگ‌ترین خاندانهای پارسی بود و از این نظر شکوه بسیار زیادی داشت و بسیار آباد، و شهری عروس‌وش بود.

اسپهان مرکز بزرگِ صنعتی و از شهرهای پررونق و پرجمعیت و ثروت‌مند بود. اسپهان از دو شهرِ جُروَه در دو سوی زندرود تشکیل شده بود که یکی یهودی‌نشین بود و یهودیه نام داشت، و دیگری ایرانی‌نشین بود و گِی نام داشت (این دومی را عربها بعدها جَی نامیدند).

شهر زرنگ ـ مرکزِ سیستان ـ بر رودِ هیرمند (هَنتومنتِ اوستا) که بر مسیر جادهٔ بازرگانی ایران و هند قرار گرفته بود از مراکز مبادلهٔ کالاهای دو کشور به‌حساب می‌آمد و از این نظر بسیار پررونق بود.

نَصیبَین که در تقاطع جاده‌های زمینی و دریاییِ ایران قرار گرفته مرکز وصل ایران و امپراتوری روم بود، مهم‌ترین مرکز مبادلهٔ کالاهای بین المللی محسوب می‌شد.[1]

۱. می‌گویم دریایی، زیرا کالاهائی که از بندر واقع بر دهانهٔ اروندرود به‌درون عراق وارد می‌شد از

گُوَندشاپور از مهم‌ترین شهرهای علمی و صنعتی کشور به‌شمار می‌رفت و اهمیتش از این لحاظ بود که مؤسسات و مجتمع‌های علمی و فرهنگی نوین (مُدِرن) در آن قرار گرفته بود؛ و دانش‌گاه آن‌شهر که به‌دستور انوشه‌روان ساخته شده بود شهرت جهانی داشت، و علاوه بر دانش‌ورانِ ایرانی، دانش‌مندان و استادان هندی و یونانی و سریانی برای تدریس دعوت شده بودند تا علوم جهانی در ایران گسترش یابد.

شوش شهرِ بازرگانیِ مهم در خوزستان و مرکز مبادلهٔ کالاهائی بود که از سوئی راهِ دریای پارس به‌بندرگاهِ بهمن‌اردشیر و از آنجا به شوش، و از سوی دیگر از شام و عربستان به‌عراق و از آنجا از راه پل وصلِ ابرقباد و رست‌قباد به شوش می‌رسید. یعنی شوش هم حلقهٔ وصلِ بازرگانی دریایی بود و هم زمینی. کالاهائی که به‌بندرگاهِ بهمن‌اردشیر می‌رسید را بازرگانانِ عرب، به‌ویژه عربهای عبدالقیس، از یمن می‌آوردند و اینها کالاهای هندی و آفریقایی و نیز برخی تولیداتِ خودِ یمن از سنگهای بهادار و عطوراتِ گیاهی بود.

جادهٔ بازرگانیِ زمینی که چین را به‌امپراتوری روم وصل می‌کرد، از راه بلخ و مرو و نیوشاپور و هیرَکانیَه و ری و همدان به‌تیسپون منتهی می‌شد و از آنجا از راه نَصیبَین و حَرّان و کَرخَه‌میش به‌اناتولی و شام می‌پیوست. شاخهٔ دیگری از ری به‌آذربایجان و از آنجا از یک‌سو به‌درون ارمنستان و به‌سوی درون اناتولی کشیده شده بود و از سوی دیگر به‌درون گرجستان و از آنجا به‌فراسوی قفقاز می‌رفت. جادهٔ بین‌المللی دیگری از سمرکند ـ مرکز سغد ـ از یک‌سو به‌بلخ و از سوی دیگر به‌درون کاشغر و تورکستان و چین کشیده شده بود. شاخهٔ دیگری از جادهٔ شرقی از خوارزم از راهِ مرو به‌نیوشاپور و شهرستان گرگان می‌رسید و از راه ری به‌درون ایران و جهان غرب وصل می‌شد. جاده‌ئی که از پارس و کرمان به زرنگ و کابلستان می‌رفت هند را به‌درون ایران وصل می‌کرد. شاخه‌ئی از جادهٔ غربی از همدان به‌بندرگاه ایرانی واقع بر دهانهٔ اروندرود می‌رسید و غرب ایران و آذربایجان و ارمنستان را به‌دریای پارس وصل می‌کرد. از همین بندرگاه جادهٔ دیگری از درون عراق کنونی به‌تیسپون و از آنجا به‌نصیبین و سنگارا و دارا سپس درون شام و اناتولی وصل می‌شد.

ایران مهمترین راهِ ارتباطیِ زمینیِ شرق و غرب جهان متمدنِ آن‌روزگار بود، و در شرایط صلح می‌توانست که بهترین بهره‌برداری اقتصادی را از این موقعیت جغرافیایی

نَصیبَین به‌درون سرزمینهای امپراتوری روم و نیز آذربایجان و گرجستان و ارمنستان ارسال می‌شد، و نیز بخشهائی از کالاهائی که از این سرزمینها وارد نَصیبَین می‌شد، از همین بندرگاه به‌هند و حبشه و زنجبار فرستاده می‌شد.

ببرد. درعین حال، ایران از زمان شاپور اول یکه‌تاز میدان بازرگانی دریایی در آبهای دریای پارس و دریای هند بود و بندرگاههای شرق آفریقا را نیز به‌توسط مرکز مهم بازرگانیش در زنگبار در اختیار داشت (زنگبار بندر مهم بازرگانی ایران بود). از دهۀ ۵۷۰م دریای سرخ (که بعدها خلیج العرب نامیده شد) نیز حیطۀ فعالیت دریایی ایران شد و نفوذ رومیان در این دریا بریده شد. ناوگان بازرگانی ایران که در دریای پارس در بنادر متعدد مستقر بودند بر کل تجارت دریایی خاورمیانه سیطره داشتند و بازرگانیِ دریایی دریای سرخ را نیز به‌خود اختصاص داده بودند.

کشتیهای ایرانی و یمنی و هندی کالاهای بازرگانی را از بندرگاههای هند و آفریقای شرقی و یمن به‌ایران حمل می‌کردند و از آنجا به‌درون ایران یا به‌شام و روم منتقل می‌شد. نیز، کالاهای ایرانی و کالاهائی که از کشور روم آورده می‌شد به‌وسیلۀ این کشتیها به‌شرق افریقا و بنادر هند انتقال می‌یافت.

مهم‌ترین بندرگاه جنوب عراق در زمان ساسانی بندرگاه واقع بر دهانۀ اروندرود بود که دروازۀ تیسپون بر دریای پارس به‌شمار می‌رفت و نقطۀ ارتباطیِ آبیِ پایتخت با دنیای بیرونی بود. در جنوب پارس نیز بنادر مهمی کشور را با بنادر شرق آسیا پیوند می‌داد که مهم‌تر از همه بندِ سیراف بود. بندر هرموز بر دهانۀ دریای پارس بزرگ‌ترین بندر بازرگانی بین‌المللی و یک شهر چند ملیتیِ بسیار ثروتمند بود.

شبکۀ گسترده‌ئی از جاده‌ها سراسر کشور را از شرق و غرب و شمال و جنوب به‌هم پیوند می‌داد و امر داد و ستد و بازرگانی بین‌المللی و ترانزیت کالا از ایران به‌کشورهای روم و هند و چین و شمال آفریقا را تسهیل می‌کرد.

برای تسهیل بازرگانی بین‌المللی، چندین شهر در اطراف کشور به‌مراکز بزرگ بازرگانی تبدیل شد. در غرب کشور شهر نصیبین مرکز مبادلۀ کالاهای بازرگانی میان ایران و غرب بود.

در شرق، شهر سمرکند ـ مرکز سغد ـ مرکز مبادلۀ کالاهای بازرگانی میان ایران و چین و تورکستان بود.

شهر زرنگ ـ مرکز سیستان ـ مرکز مبادلۀ کالاهای بازرگانی با هندوستان بود.

شهر ارتخشاتَه در ارمنستان مرکز مهم بازرگانی بود که حلقۀ وصل ارتباطات بازرگانی با تورکان فراسوی قفقاز و نیز بازرگانان اناتولی بود.

شهر هزاراَسپ در خوارزم (اکنون در شمال‌غربِ اوزبکستان) مرکز مهم مبادلۀ کالا با

تورکان بیابانهای اطراف خوارزم بود. تورکان گوسفند و پشم و مو و شتر و اسپ به‌هزاراسپ می‌آوردند و با پارچه و ظروف‌آلات و آهن‌آلات و شمشیر و خنجر و دیگر ساخته‌های ایرانیان مبادله می‌کردند. تورکانِ کاشغر و نواحی شرقی سیردریا نیز به‌همین‌گونه در سمرکند مبادلهٔ کالا می‌کردند. از چین ظروف‌آلات چینی، کاغذ و ابریشم خام می‌آوردند و در سمرکند با کالاهای ایرانی مبادله می‌شد.

ایران از زمان شاپور اول به‌بعد تنها انحصارکنندهٔ تجارت ساخته‌های ابریشمین بود، و بهای جهانی این ساخته‌ها را ایران به‌طور انحصاری تعیین می‌کرد. شهرهای شوش و شوشتر و سوسنگرد در خوزستان، و نیوشاپور در خراسان مهمترین مراکز تولید کالاهای ابریشمین بودند. پارچه‌های نفیس ابریشمین برای رخت اشرافی و سلطنتی به‌کار می‌رفت. ساخته‌های دیگری از ابریشم مصرف نظامی داشت. گران‌ترین نوع زرهِ ابریشمین که نوعی جاکت ضخیم بود در ایران تولید می‌شد و راز و رمزش نیز در اختیار و انحصار ایرانیان بود. این جاکت که جای جاکت ضدگلولهٔ کنونی را گرفته بود با انعطاف شدیدی که داشت در برابر نیش شمشیر و نیزه و خنجر مقاوم بود و نیش اینها نمی‌توانست که آن‌را پاره کرده به‌درون گوشتِ بدن فرورَود. این ساخته چنان گران‌بها و کم‌یاب بود که جز شاهان و حاکمانِ ثروت‌مند نمی‌توانستند که آن‌را تهیه کنند.

علاوه بر خالین (اکنون قالی) صنایع فرشِ پشمین و موئین و وابسته‌هایش (زیرپایی و پشتی و مُبل‌پوش و پالان اسپ) نیز در ایران از کل جهان پیش‌رفته‌تر بود. مراکز مهم فرش‌بافی ایران در اسپهان و ری و شوش و سوسنگرد و جهرم و شیراز و همدان دایر بود. فرش سوسنگرد شهرت جهانی داشت. خالینهای ساخت ایران زینت‌بخش کاخهای سلطنتی و دربارهای کشورهای شرق و غربِ جهان بود و به‌گران‌ترین بها در جهان فروخته می‌شد.

رومیان چهار سده توسط جاسوسانشان تلاش بسیار کردند تا توانستند درک کنند که صنایع ابریشمین ایران از چه ماده‌ئی ساخته می‌شود. و آن‌گاه بود که به راز درخت توت و کرم ابریشم پی بردند و کوشیدند که در سرزمینهاشان توت بکارند؛ و آن در اوایل سدهٔ هفتم مسیحی بود.

صنعت کاغذسازی نیز در ایران رونق بسیار داشت؛ و کارگاههای کاغذسازی در ری دایر شد که از چوب جنگهای مازندران استفاده می‌کرد. نوعی کاغذ بسیار نفیس نیز از دیبا ساخته می‌شد که در جهان بی‌همتا بود و راز و رمز ساختش در انحصار چینیان و

ایرانیان بود و به‌بهائی که ایرانیان تعیین می‌کردند در جهانِ غربی به‌فروش می‌رسید. نفیس‌ترین کتابهای دربارهای سلطنتی بر روی این کاغذها نگاشته می‌شد و با آب زر و رنگهای گران‌بها تزیین می‌گردید.

زعفران ایران شهرت جهانی داشت و خریدارانش دربارهای کشورهای جهان بودند. ایران مهمترین کشور تولیدکنندهٔ زعفران در جهان بود و تعیین بهایش نیز در انحصار خودش بود. برای آن‌که راز و رمز صنایع ابریشمی و محصولِ زعفران از مردم جهان پنهان بماند افسانه‌های بسیاری را بازرگانِ ایرانی در جهان می‌پراکندند و این‌دو صنعت را با هاله‌ئی از داستانهای شگفت‌انگیز پوشانده می‌داشتند و آن را فنِ خاصی وانمود می‌کردند که در زمان زرتشت از آسمان آمده و انحصارًا در اختیار مغان قرار داده شده است.

مادهٔ خام دیگری که انحصارش و راز و رمزش در اختیار ایران بود سنگ گران‌بهای لاجورد بود که کانهایش در باختریه (اکنون در تاجیکستان و شرق افغانستان) قرار داشت. این سنگ از دیرباز (از هزارهٔ دوم پیش از مسیح) در جهان به‌عنوان طلسم در دربارها به‌کار گرفته می‌شد و به‌بهای بسیار گرانی به‌فروش می‌رفت. لاجورد در کنار ساخته‌های ابریشمین و صنایع وابسته به‌فرش‌بافی از مهمترین منابع درآمد ایران در بازرگانی بین‌المللی بود.

پس از آن‌که کشور یمن ضمیمهٔ قلمرو شاهنشاهی شد نظارت بر کانهای عقیق یمن و نظارت بر تولیدِ بخورِ یمنی نیز در اختیار ایرانیانِ حاکم بر یمن قرار گرفت.

عقیق یمنی و بخورِ یمنی دو کالای رازآمیزِ معجزه‌گر شمرده می‌شدند و خریدارانش از دیرگاهانِ تاریخ معبدها و دربارهای یونانیان و رومیان و مصریان و شامیان بودند.

سرمهٔ ایران نیز در جهان بی‌همتا بود و راز و رمزش در انحصار ایرانیان بود. بیشترین خریداران سرمهٔ ایران دربارهای هند و چین بودند.

یکی دیگر از کالاهای انحصاری ایران توتیا بود. توتیا در آن‌زمان داروی بیماریهای چشم و تنها داروی جلوگیرنده از کور شدنِ چشم بود. توتیا چندان گران‌بها و بااهمیت بود که دربار ایران یک‌سپاه ویژه برای نگهبانی از کانهای کم‌یابِ توتیا که در ژرفای غارها بود گماشته بود تا حتّا کسی از ایرانیان نیز نتواند به‌آنها نزدیک شود مبادا که راز و رمزش افشا گردد و به‌جاسوسان چین و روم برسد. پیرامون توتیا نیز افسانه‌های بسیاری پراکنده می‌شد تا همچنان در راز و رمز بماند و دولت ایران بتواند آن‌را به‌نرخ دل‌خواهش در جهان به‌فروش برساند. خریدارانِ عمدهٔ توتیا نیز دربارهای کشورهای جهان بودند.

مروارید دریای پارس نیز شهرت جهانی داشت و از گران‌بهاترین کالاها شمرده می‌شد که خریدارانش اختصاصاً دربارهای کشورهای بزرگ بودند. مرجان نیز که از دریای پارس و دریای سرخ توسط ایرانیان استخراج می‌شد خریداران بسیار در جهان داشت.

بندرگاهِ بی‌سکنهٔ جُدّه در غرب حجاز و شرق دریای سرخ (در نزدیکیِ غربِ مکه) تا پایان دوران ساسانی در اختیار دریاپیمایانِ ایرانی بود که مرجان را از دریای سرخ استخراج می‌کردند و به‌کشورهای دیگر می‌بردند. این بندرگاه هرچند که در عربستان واقع می‌شد ولی عرب در آن جاگیر نبود. به‌نظر می‌رسد که نام جُدّه نیز لفظِ ایرانی و تلفظ عربیِ «گُندَگ» بوده باشد (یعنی مرکز کوچکِ نظامی/ قرارگاهِ نظامی).

ثروت و رفاه و امنیت و آرامش و رضایتی که در زمان انوشه‌روان نصیب ایرانیان شده بود و شکوهی که ایران در زمانِ او داشت در جهانْ بی‌مانند بود. فردوسی دربارهٔ ایران‌زمینِ دوران شاهنشاهیِ انوشه‌روان چنین گفته است:

جهان چون بهشتی شد آراسته / ز داد و ز خوبی پر از خواسته
نشستند شاهان ز آویختن / به هر جای بی داد و خون ریختن
جهان پر شد از فرهٔ ایزدی / ببستند - گفتی - دو دست از بدی
ندانست کس غارت و تاختن / دگر دست سوی بدی آختن
جهانی به‌فرمان شاه آمدند / ز کژی و تاری به راه آمدند
کسی کو به ره بر درم ریختی / از آن خواسته دزد بگریختی
ز دیبا و دینار بر خشگ و آب / به رخشنده روز و به‌هنگام خواب
بپیوست نامه به‌هر کشوری / به هر نام‌داری و هر مهتری
ز بازارگانانِ تورک و ز چین / ز سقلاب و هر کشوری همچنین
ز بس نافهٔ مشگ و چینی پرند / از آرایش روم و از بوی هند
شد ایران به‌کردارِ خرم بهشت / همه خاکْ عنبر شد و زرّ خشت
جهانی به‌ایران نهادند روی / برآسوده از رنج و از گفت و گوی
گلاب است گوئی هوا را سرشگ / برآسوده از رنجْ مرد و پزشگ
ببارید بر گل به‌هنگام نم / نبُد کشت وَرزی ز باران دژم
جهان گشت پر سبزه و چارپای / در و دشت گل بود و بام و سرای
همه رودها همچو دریا شده / به پالیز گل بُن ثریا شده

به ایران زبانها بیاموختند ... روانها به‌دانش برافروختند
ز بازارگانانِ هر مرز و بوم ... ز تورک و ز چین و ز سقلاب و روم
ستایش گرفتند بر رهنمای ... فزایش گرفت از گیا چارپای
هر آن کس که از دانش آگاه بود ... ز گویندگان بر درِ شاه بود
رَد و مؤبد و بخردان ارج‌مند ... بداندیش ترسان ز بیم گزند

چو خورشیدْ گیتی بیاراستی ... خروشی ز درگاه برخاستی
که ای زیردستانِ شاهِ جهان ... مدارید یک تن بد اندر نهان
هر آن کس که از کار دیده ست رنج ... نیابد به اندازهٔ رنج گنج
بگویند یک سر به‌سالارِ بار ... کز آن کس کند مزدِ او خواستار
وگر وام‌خواهی بیاید ز راه ... درم خواهد از مردِ بی دستگاه
نباید که یابد تهی‌دست رنج ... که گنجور فامش بتوزد ز گنج
کسی کو کند در زنِ کس نگاه ... چو خصمش بیاید به‌درگاه شاه
نبینند مگر چاه و دارِ بلند ... که با دارْ تیر است و با چاهْ بند
وگر اسپ یابند جائی یله ... که دهقان به‌در بر کند ز آن گله
بریزند خونش بر آن کشتمند ... برد گوشتْ آن کس که یابد گزند
پیاده بمانَد سوارش ز اسپ ... بپوزش رود نزد آذرگشسپ
عرض بسترد نام دیوان اوی ... به پای اندر آرند ایوان اوی
گناهی نباشد کم و بیش از این ... ز پستر بوَد آن که بُد پیش از این
نباشد بر آن شاه همداستان ... به در بر نخواهد جز از راستان

احکام خانواده در قانون ساسانی احکامی در جهت استحکام روابط خانوادگی بود، و به زن حقوقی معادل حقوق مرد می‌داد. قانون اوستا مقرر کرده بود که بر پدر و مادر واجب است که چون دختر به‌سن بلوغ رسید او را به‌شوهر دهند، زیرا گناه است که دخترِ بالغ را از مادر شدن بازدارند. سن بلوغ نیز آغاز ۱۵ سال تعیین شده بود. در سکادم نسک آمده که دختر باید در سن ۱۵ سالگی ازدواج کند. به‌عبارت دیگر، دختر پائین‌تر از ۱۵ ساله را نمی‌توان به‌شوهر داد. گزارشهائی که از ازدواج دختران خاندانهای اشرافی در اوائل خلافت عباسی وجود دارد خبر از آن می‌دهد که دخترانِ خاندانهای اشرافیِ ایرانیان پیش از ۱۸ سالگی ازدواج نمی‌کردند. مثلاً «پوران» دختر یک مَزدایَسنِ نومسلمان به‌نام

حسن سرخسی -که برادرش فضل سرخسی مربیِ مأمون بود- نام‌زدِ خلیفه مأمون شد، ولی مأمون مجبور شد که چند سال شکیبایی کند تا پوران در خانهٔ پدر و مادرش به ۱۸ سالگی رسید، و آن‌گاه جشن باشکوه عروسی و ازدواج برپا شد که در جملهٔ رخدادهای مهم تاریخی در کتابها آمده است.

این رسم می‌تواند که بازمانده از قانون ساسانی باشد.

منظور آن‌که قانون ساسانی سن ازدواج برای دختر را میان ۱۵ تا ۱۸ سال مقرر کرده بود.

دختر اگرچه تابع ارادهٔ پدر و مادر بود ولی در انتخاب شوهر برای خودش آزادی داشت؛ و این‌را در داستانهای شاهنامه می‌توان دید.

طبق قانونی که در زمان داریوش بزرگ وضع شده و در «گوَند دات» آمده بود، چنان‌چه دختری در اثر ارتباط نهانی با پسر یا مردی آبستن می‌شد، کیفرش آن بود که زنِ آن پسر یا مرد شود، و کیفر آن پسر یا مرد نیز آن بود که آن دختر را به زنی بگیرد. ننگِ چنین ازدواجی تا آخرِ عمر دامن آن جفتِ خطاکار را می‌گرفت و سبب می‌شد که چنین خطائی کمتر اتفاق افتد. فرزندی که از این رابطهٔ پیش از ازدواج متولد شده بود فرزند قانونی شمرده می‌شد، ولی چنان‌چه در خانوادهٔ دختر (یعنی پیش از آن‌که دختر به‌خانهٔ شوهر برده شده باشد) به‌دنیا آمده بود فرزندِ پدر و مادر دختر شمرده می‌شد.

مردی که زنِ کس دیگری را زورگیری می‌کرد کیفرش حبس ابد در سیاهچال یا اعدام بر سرِ دار بود. در بیتی که از شاهنامه خواندیم گفته شده که این کیفر را تنها شاه مقرر می‌کرد. در قان جزایی ساسانی نیز مقرر شده بود که کیفر اعدام را تنها شاه مقرر می‌کند.

رسم چند زنی را قانون ساسانی برای مردان تجویز کرده بود، ولی زن حق نداشت که بیش از یک شوهر داشته باشد. مردان خانواده‌های اشرافی ممکن بود که دو تا چهار زن و در مواردی هم بیشتر داشته باشند.

اعضای طبقات اجتماعی معمولاً زن را از میان طبقهٔ خودشان می‌گرفتند؛ زیرا قانون ساسانی به‌استحکام طبقات اهمیت بسیار می‌داد و اختلاط طبقات را تجویز نمی‌کرد.

راهِ ازدواج کردنِ مردانِ طبقات عامه با دختران اشراف بسته بود، ولی مردان خاندانهای اشرافی مجاز بودند که دختران طبقات پائین‌تر (رعایا) را به زنی بگیرند.

آن‌چه در قانون اسلامی صَداق (یعنی مهریه) نام دارد و مزدِ نخستین مقاربت جنسی با زن است در قانون ایران وجود نداشت ولی «شیربها» جای مهریه را می‌گرفت، و آن

مبلغی مال بود که به‌عنوان حق الزحمهٔ پرورش دختر توسط خانوادهٔ داماد پس از خواستگاری و پیش از عروسی به‌خانوادهٔ عروس پرداخت می‌شد. پرداخت هزینهٔ عروسی دختر نیز با داماد بود. ولی خانودهٔ عروس هدایای متناسب با وضع زندگی خودشان را در روز عروسی به عروس و داماد که در کنارِ یکدیگر نشانده شده بودند نثار می‌کردند؛ اما چیزی از این نثاریها نصیب عروس و داماد نمی‌شد بل‌که همه را حاضران برمی‌چیدند برای خودشان. این رسم را در مراسمِ عروسیِ پوران و مأمون به‌تفصیل می‌خوانیم.

مردانِ خاندانهای اشرافی که چند زن می‌گرفتند یک یا دوتا از زنانشان **همسر** (هم‌پایهٔ مرد) بود. به این زنِ هم‌پایه **کدک‌بانوگ** (کدبانو) و **زن‌پادشاه** (شاهزن) می‌گفتند. کدبانو شریکِ کلیهٔ داراییها و ممتلکات شوهر شمرده می‌شد و حق داشت که مانندِ شوهر در آنها دخل و تصرف کند. او حق داشت که بی اذن شوهرش داد و ستد یا بخشش (هبه) کند. ولی معمولاً در چنین مواردی از شوهر نظرخواهی و با او توافق می‌شد.

درنتیجهٔ چنین حقوقی که به‌کدبانو داده شده بود، زن و شوهر در قبال تصرفات یکدیگر مسئولیتِ متقابل داشتند، مثلاً اگر شوهر بده‌کار می‌شد طلب‌کار حق داشت که از زنش مطالبهٔ بده‌کاری بکند. قراردادهائی که با زن یا شوهر بسته می‌شد نیز، هرکدام که منعقد کرده بود دیگری نیز در قبال آن مسئولیت داشت.

از آنجا که در جوامع درون ایران‌زمین هیچ‌گاه نظام برده‌داری شکل نگرفته بود، در ایران کنیزداری وجود نداشت و موجودی به‌نام کنیز در خانه‌های ایرانیان زندگی نمی‌کرد.

پیش از این در سخن از اردشیر بابکان گفتیم که واژهٔ کنیز و کنیزک در زبانِ ایرانیْ معادلِ دوشیزهٔ در زبانِ کنونی ما بود و دوشیزه نیز معادل بِکر بود.

چنان‌چه مردی از یک خانوادهٔ اشرافی دختری از یک خانوادهٔ رعیت به‌عنوان زنِ دوم یا سوم به‌زنی می‌گرفت چنین زنی معمولاً کَدبانو نمی‌شد و او را **زنِ چِگ‌وار** می‌نامیدند (تلفظ کنونیش می‌شود چِنگ‌خوار). انجام کارهای خانه بر عهدهٔ چِگ‌وار بود، و کدبانو معمولاً از انجام کارهای خانه معاف بود. کدبانو با شوهر بر سر سفره می‌نشست ولی چِگ‌وار ممکن بود که این حق را نداشته باشد مگر آن‌که شوهر اراده کند که بر سرِ سفره حقوق کدبانو به‌او بدهد.

فرزندان چِگ‌وار دارای حقوق و امتیازاتی متساوی با فرزندان کدبانو بودند، به‌مانند فرزندان کدبانو با پدرشان بر سفره می‌نشستند و به‌مانند فرزندان کدبانو تربیت می‌شدند و آموزش می‌دیدند.

طبق رسمی که از زمان هخامنشی بازمانده بود ایرانیان به‌روز تولد فرزندانشان اهمیت بسیار می‌دادند. وقتی فرزندی به‌دنیامی‌آمد سفرهٔ خیریهٔ مفصل به‌اندازهٔ توانِ مالیِ خویش می‌دادند که شکرگزاری به‌درگاه آفریدگار بود. و هر ساله در روز تولد فرزند سفره می‌دادند؛ لذا جشن تولد از رسوم معمولی بود که در میان عمومِ طبقات جوامعِ ایرانی رواج داشت.

چنان‌که در سکادم نسک آمده است، نخستین چینِ موی سرِ نوزاد از اهمیت خاصی برخوردار بود و طی مراسمی که همراه با سفرهٔ خیراتی بود برگزار می‌شد.

طلاق در قانون ساسانی پذیرفته شده بود، ولی با حقوقی که به‌زن داده شده بود طلاق دادن زن مستلزم هزینه‌های گزاف بود (حق زن در مطالبهٔ بخشی از داراییِ مشترک) که به‌نوبهٔ خود مانع از طلاق می‌شد. اما زن می‌توانست که با چشم‌پوشی از چنین حقی درخواست طلاق کند. از این نظر، طلاق بیشتر به‌خواست زن برمی‌گشت تا شوهر.

آن‌گونه که در سکادم نسک آمده، وقتی مردی زنش را طلاق می‌داد زن از خانه بیرون کرده نمی‌شد، و همچون یک زنِ چِگ‌وار در خانه می‌ماند تا آن‌گاه که شوهر دیگری بگیرد.

به‌نظر می‌رسد که این رسم به‌منظور جلوگیری از بُرده شدنِ بخشی از داراییهای شوهر توسط مطلقه که تا پیش از طلاق‌یافتنش در آن شریک بوده وضع شده بوده است.

ممکن بود که زن مطلقه با مردی از طبقهٔ پائین‌تر ازدوج کند و شوهر جدید به‌عضویت خانوادهٔ شوهر قبلی درآید. چنین ازدواجی نوعی احسان از جانب شوهر قبلی از طبقهٔ اشراف نسبت به‌شوهر جدید شمرده می‌شد. فرزندانی که از ازدواج دوم متولد می‌شدند عضو خانوادهٔ شوهر اول به‌شمار می‌آمدند و در حکم فرزندانِ او بودند (دخترخوانده و پسرخوانده).

برآیندِ این رسم چنان بود که زنی که نخستین‌بار به‌خانهٔ شوهر می‌رفت به‌عضو آن خانه تبدیل می‌شد و تا پایان عمرش از آن خانه بیرون نمی‌رفت.

استحکام خانواده در ایرانِ ساسانی چندان بود که حتّا کسانی از رعایا که در خانهٔ اشراف نوکری می‌کردند نیز عضو خانواده شمرده می‌شدند. دنباله‌های این رسم را شاید کسانی به‌یاد داشته باشند که تا چند دهه پیش در برخی از خانه‌های اشرافیِ روستاهای پارس وجود داشت.

زن و شوهری که در خانهٔ خواجه ازدواج کرده بودند عضو خانواده شمرده می‌شدند؛

و طبیعی بود که فرزندانشان نیز پسرخواندگان و دخترخواندگان خواجه شمرده شوند. به‌احتمال بسیار زیاد، گزارشهائی که خبر از ازدواج اشراف و شاهان با خواهر یا دختر خودشان می‌دهد، علاوه بر فرزندخواندگانی که پیش از این درباره‌شان سخن رفت، به‌چنین خواهران و دخترانی نیز اشاره داشته باشد. البته عموزاده و دایی‌زاده و خاله‌زاده و عمه‌زاده نیز در حکم فرزند و خواهر و برادر بودند، و هنوز در میان بلوچها به‌ویژه بلوچهای پاکستان که اصالت بیشتری نسبت به‌مردم درون ایران از دوران دیرینه حفظ کرده‌اند به‌اینها خواهر و برادر گویند؛ و علاوه بر «برات و گُهار» (برادر و خواهر)، دو اصطلاح «دست‌خویش» و «دست‌گُهار» بسیار به‌کار برده می‌شود.

نیز ممکن بود که شاه پسر یا دخترِ یکی از سران نیرومند قبایل اطرافِ کشور را به‌عنوان پسرخوانده یا دخترخوانده به‌منظور استحکام وابستگی در کاخ خویش نگاه دارد، و ممکن بود که با چنین دختری ازدواج کند یا پسرِ او با چنین دختری ازدواج کند.

پژوهش‌گرانِ ایران‌شناسِ غربی که با سنتها و اصطلاحاتِ گفته‌شده آشنا نبوده‌اند یا دلشان می‌خواسته که اتهامات دروغینی که کشیشیان تبلیغ‌گرِ مسیحی در زمان ساسانی به ایرانیان بسته‌اند را درست بپندارند، پنداشته‌اند که ازدواج با مادر و دختر و خواهر در ایران مرسوم بوده است.

میراثِ مرد در میان زن و فرزندان به‌تساوی تقسیم می‌شد، و همچنین بود میراث زن؛ با این تمایز که دخترِ شوهرکرده نصف پسر میراث می‌برد. تقسیم میراث می‌بایست که با حضور مؤبد یا نمایندهٔ او که یک هیربد بود طبق قانون شرعی انجام می‌گرفت؛ زیرا چنان‌چه طبق قانون شرعی تقسیم نمی‌شد و یکی از میراث‌برها -به‌هر سببی- اجحاف می‌دید گناهش بر مؤبد بود که نظارت دقیق نکرده بود.

زن و مرد در زمان حیاتشان حق هرگونه تصرف در داراییهاشان را داشتند، ولی چنان‌چه کسی بر بستر مرگ می‌افتاد حق نداشت که دربارهٔ داراییهایش وصیت کند و مثلاً چیزی را به‌کس یا کسانی ببخشد. چنین وصیتی را قانون غیر نافذ می‌دانست و اگر او پس از این وصیت بهبود نمی‌یافت و می‌مرد وصیتش اجرا نمی‌شد بل‌که میراثش طبق قانون تقسیم می‌شد.

همان‌گونه که **کدبانو** در جمیع حقوق و امتیازات در خانه با شوهر شریک بود قیمومتِ فرزندان نیز در میان زن و شوهر اشتراک داشت، و حق قیمومت زن نیز مانندِ شوهر بود. در دادستان دینیگ که مجموعهٔ قوانین شرعی است آمده که وقتی شوهر از دنیا

برود چنان‌چه پسرِ بالغ نداشته باشد سرپرستیِ خانواده و قیمومت فرزندان به‌کدبانو تعلق می‌گیرد، مسئولیتِ شوهر دادن دختران خانواده چه دختران خودش و چه خواهران باکرهٔ شوهرش به‌او تعلق می‌گیرد، و نگهداری از آذرگاهِ خانوادگی نیز برعهدهٔ او است.

از این نظر، کلیهٔ وظایف مردی که پسرش کودک بود یا پسر نداشت پس از وفاتش به‌کدبانوی او محول می‌شد. چنان‌چه مردی با ازدواج با دختر یا خواهرِ این متوفا داماد سرِ خانه می‌شد، حقوق و وظایف قیمومت در میان کدبانو و داماد تقسیم می‌شد، و دختری که زنِ این مرد شده بود نیز دارای حقوق خاص خویش بود.

قوانین خانواده در نظام ساسانی حقوق بسیاری به‌زن داده بود، و زن شخصیت مستقل همتای مرد داشت. احکامی که قانون ساسانی برای زن مقرر کرده بود چنان عادلانه بود که در اواخر دوران ساسانی زن به‌آستانهٔ استقلال رسیده بود. در هیچ جای دیگری از جهان، حتّا در پایتخت امپراتوری روم، زن دارای حقوق و استقلالی معادل زن ایرانی نبود. حقوق زن در روستاهای ایرانی بسیار بیش از حقوق زن در پایتخت امپراتوری روم بود.

آموزه‌های نوینی که مزدک برای احکام خانواده آورده بود در خلال دو-سه نسل چندان در میان توده‌های ایرانی رسوخ یافته و ریشه گرفته بود که بسیاری از رسومِ پیشینه از یادِ مردم رفته و فقط در خانوادهای اشرافی مانده بود؛ لذا -با توجه به‌سنتهای بازمانده در بسیاری از مناطقِ روستایی ایران در دوران اسلامی- می‌توانیم به‌جرأت بگوئیم که داشتنِ دو زن در میان توده‌های عوامِ ایرانی زشت شمرده می‌شد و طلاق دادنِ زن نیز کاری زشت و نکوهیده شمرده می‌شد. کسانی که زندگیِ مردمِ بسیاری از روستاهای ایرانی که آداب و رسومِ کهن در میانشان مانده بود را از چند دهه پیش به‌یاد دارند می‌دانند که من چه می‌گویم. حتّا احکامِ اسلامی نیز نتوانسته بود که این رسمِ پسندیدهٔ ایرانیان را در بسیاری جاها تغییر دهد.

من به‌یاد دارم که عبارتِ «مردِ دوزَنی» در بسیاری از روستاهای پارس چیزی مشابه دشنام بود. طلاق نیز در بسیاری از روستاها شناخته نبود. من این را در بسیاری از روستاهای منطقهٔ خودمان در پارس، در جاهائی از کرمان، و بسیار جاها در بلوچستانِ ایران و پاکستان دیده‌ام. شاید کسانِ دیگری نیز نمونه‌هایش را، علاوه بر جاهائی که من دیده‌ام، در جاهای دیگری هم دیده باشند.

نویسندگان رومی و یونانیِ دوران ساسانی تأکید کرده‌اند که ایرانیانْ نَرگایی (لواط)

را نمی‌شناسند. آمیَنوس مارسلینوس، مورخ یونانی‌تبار دربار امپراتوری روم که در جای خود شناختیمش که افسری از دشمنان سرسخت ایرانیان بوده ولی ایران را از نزدیک دیده بوده است ضمن برشمردن شماری از ویژگیهای ایرانیان تأکید کرده که ایرانیان لواط نمی‌شناسند.

چنان‌که می‌دانیم، لواط از رسوم دیرینهٔ یونانیان و رومیان بوده، و در زمان مارسلینوس نیز نزد آنها معمول بوده است. این‌که ایرانیان لواط را نمی‌شناخته‌اند نزد مارسلینوس یکی از وجود تمایز ایرانیان با غربیها شمرده شده است.

او دربارهٔ ایرانیان (البته اشرافِ ایرانی) چنین نوشته است:

ایرانیان بلندقد و خوش‌اندام‌اند، دارای موهای بلند و ابروان کشیده و قوسی، دارای ریشهای آراسته و زیبا، تیزبین، بی‌اندازه شکاک و احتیاط‌کار، و پرهیزنده از معایب و زشت‌کاری استند، در حال ایستاده نمی‌شاشند، در حضور دیگران آب دهان نمی‌اندازند، رختشان سراسر بدنشان را می‌پوشانَد، قبای بلندِ گشاد و جلوباز بر تن می‌کنند به‌گونه‌ئی که وقتی راه می‌روند دو طرف بال قبایشان را باد به‌کنار می‌زند، دست‌بند و گردن‌بندِ زرین می‌پوشند، بسیار بذله‌گو استند و به‌هنگامِ بذله‌گویی هر سخنی را بر زبان می‌آورند، بسیار حیله‌گر و مکار و متکبر استند، وقتی راه می‌روند انگار می‌خواهند که زمین را با گامهاشان بشکافند و با تکبر راه می‌روند، ماهرترین جنگندگانِ جهان‌اند ولی مهارت جنگی‌شان نه از نیروی بازو بل‌که از آشنایی با فنون جنگی است، در جنگها از جانِ خودشان مایه می‌گذارند و از هیچ خطری نمی‌هراسند، در خورد و نوش اسراف نمی‌کنند، بر سر سفره حرف نمی‌زنند، زیباپرست و عاشق‌مسلک‌اند... چند زن می‌گیرند... لواط نزد آنها معمول نیست و نمی‌شناسند.[1]

---

۱. آمیَنوس مارسلینوس، ۲۳/ ۷۵ ـ ۸۴.

هرمز چهارم و شورشِ بهرام چوبینه

خسرو انوشه‌روان دادگر در اواخر زمستان ۵۷۹ در تیسپون درگذشت. او شش پسر داشت که بزرگترینشان هرمز از دختر خاقان بزرگ -پادشاه کاشغر و سراسر تورکستان- بود. هرمز را انوشه‌روان در آخرین سال پادشاهیش به‌عنوان ولی‌عهد معرفی کرده بود؛ و او پس از پدرش بی هیچ‌گونه رقابتی بر اورنگ شاهنشاهی نشانده شد.

هرمز چهارم که دست‌پروردهٔ انوشه‌روان و بزرگ‌مهر بود، همچون پدرش عدالت‌خواه و مردم‌دوست بود. نوشته‌اند که هرمز از پدرش مردم‌خواه‌تر بود، و علاقه‌اش به‌آبادانی و شکوهِ کشور و آسایش و شادزیستی مردم همچون پدرش بود.

طبری نوشته که هرمز تحصیل‌کرده بود و به‌ضعیفان و مستمندان توجه بسیار می‌کرد و بر اشراف و بزرگان سخت می‌گرفت؛ لذا اینها به‌او نفرت و دشمنی ورزیدند، و او نیز نسبت به‌آنها چنین احساسی داشت. او همهٔ توانش را در اجرای عدالت در میان رعایا به‌کار می‌برد، و بر بزرگانی که به رعایایشان زور می‌گفتند سخت می‌گرفت.[1]

ابوحنیفه دین‌وری نوشته که هرمز همهٔ تلاشش صَرف رسیدگی به‌حال مردم می‌شد و به ناتوانان توجه بسیار می‌نمود، و چنان بود که در سلطنتِ او زورمندان نمی‌توانستند که به زیردستان زور بگویند.[2]

چند داستان از عدالت و رعیت‌نوازی هرمز چهارم در کتابها آمده که از خدای‌نامه گرفته شده بوده است. نوشته‌اند که یک‌بار در تابستان به‌مَرغَه‌زاری در ناحیهٔ همدان می‌رفت تا در آنجا بگذراند. در منزلی که خرگاه زده بود فرمود تا در همراهانش بانگ بزنند که مواظب اسبها و بارکشهاشان باشند مبادا به‌کشتزارهای کنار جاده‌ها نزدیک شوند و به‌کِشتِ مردم آسیب و زیانی برسانند. مأمورانی را گماشت تا چنان‌چه کسی به‌این فرمان عمل نکرد مجازات اش‌کند. پسرِ جوانش خسرو نیز همراهش بود. در جائی که برای استراحت توقف کرده بودند اسپ خسرو از رمهٔ اسبان جدا شده وارد کشتزاری شد و شروع

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۴۶۱.

۲. اخبار الطوال، ۱/ ۷۸.

به‌چریدن کرد. صاحب زمین اسپ را گرفته آورد و تحویل داد و دادخواهی کرد. هرمز اعلان کرده بود که هرکه اسپش به‌کِشتِ مردم تعدی کند باید که صد برابرِ آنچه تلف شده است تاوان به‌صاحبِ کشتزار بدهد. افسری که مأمور اجرای این فرمان بود جرأت نکرد که فرمان را دربارهٔ خسرو اجرا کند؛ ولی موضوع را به‌هرمز گفت. هرمز فرمود تا گوشهای اسپِ خسرو را بچاکانند و دنبالهٔ دمبِ اسپ را ببُرند، و خسرو برای آنچه که اسپش تلف کرده است تاوان به‌کشاورز بپردازد.

خسرو به‌چند تن از بزرگان اشاره کرد که به‌نزد پدرش بروند و از او تقاضا کنند که فرمانِ چاکاندن گوش و بریدن دمب اسپ را لغو کند. ولی هرمز به‌تقاضای آنها پاسخ نداد. باز چند تن به‌نزد هرمز رفتند و گفتند: اسپْ در غفلتی وارد کشتزار شده اندکی چریده و بی‌درنگ او را بازآورده‌اند؛ و اگر این فرمان اجرا شود خسرو احساس اهانت و سرشکستگی خواهد کرد. اما هرمز به‌اینها پاسخ نداد، و فرمود تا گوشهای اسپ را چاکاندند و دنبالهٔ دنبش را بریدند، و به‌خسرو فرمود که باید مانند مردم عادیْ تاوان به‌صاحب کشتزار بپردازد.[1]

خسرو در آن‌هنگام فرمان‌دارِ خودمختارِ سرزمینهای شمالیِ رودِ ارس تا این‌سوی قفقاز بود و الان‌شاه لقب داشت.

داستانِ دیگر از مردم‌داری هرمز آن‌که یک‌بار که هنگام نوبریِ تاکستانها بود او به شهرِ بلاش‌آباد در نزدیکی تیسپون می‌رفت، و گذرش در یک منطقهٔ تاکستانی بود. افسری وارد تاکستانی شد و چند خوشهٔ غوره چید و به‌نوکرش داد و گفت: «خورشتِ گوشت با آن درست کن که در چنین روزی خورشتِ گوشت با غوره مفید است». چون نوکرِ آن افسر چند خوشه را بی‌اجازهٔ صاحبِ تاکستان چید و آورد نگهبانِ تاکستان آمده فریاد برآورد که به‌تاکستان تعرض شده است. هرمز مهرورزانه با او سخن گفت و از او تقاضای بخشایش کرد و کمربندِ زرپوشی که بر میان داشت را به‌او داد که به صاحب تاکستان دهد، و پوزش‌خواهانه از او دل‌جویی کرد.[2]

داستان دیگر آن‌که یکی از حاکمانِ محلیْ زمینِ یک مالکِ روستایی را به زور گرفته بود. مالکِ روستایی برای دادخواهی به‌پایتخت رفته شکایت به‌نزد وزیر برد. وزیر به‌مراعاتِ آن حاکمِ محلی به‌شکایتِ او توجهی ننمود. اتفاقًا هرمز کاخی نو در کنار

---

۱. اخبار الطوال، ۷۷ ـ ۷۸. طبری، ۱/ ۴۶۱ ـ ۴۶۲.

۲. تاریخ طبری، ۱/ ۴۶۲.

تیسپون ساخته بود و به‌این مناسبت ولیمه داد و جمعی از مردم در آن ولیمه گرد آمدند. مالکِ روستاییْ در آن مراسمْ شکایت به‌عرض هرمز رساند و نوشت که دو سال است که زمینهایم را حاکم گرفته است و من برای آن‌که مالکیتم سلب نشود مالیاتم را به‌خزانهٔ دولت پرداخته‌ام در حالی که درآمدِ زمینها را او می‌گیرد. هرمز موضوع را از وزیر جویا شد، و وزیر اقرار کرد که وی شکایت آورده بوده ولی به‌خاطر مرزبان به‌شکایتش توجه ننموده‌ام. هرمز فرمود تا آن حاکم دو برابرِ اموالی که در دو سالِ گذشته از درآمدِ آن زمینها گرفته است غرامت به‌این مرد بپردازد و دو سال برای این مرد در هر شغلی که خودِ مرد مقر بدارد کار کند. وزیر را نیز به زندان کرد و گفت: کسی که یاورِ ستم‌گران است باید که زیر نظر قرار داشته باشد.[1]

و نوشته‌اند که هرمز صندوق ویژه‌ئی برای شکایات مردم دائر کرده بود که باز و بسته شدنش به‌مُهر ویژهٔ خودش بود و کسی نمی‌توانست که در غیابِ او آن‌را بگشاید؛ و شکافی داشت که شکایت‌نامه‌ها را در آن می‌انداختند. شاه هفته‌ئی یک‌بار این صندوق را می‌گشود و به‌شکایتهائی که رسیده بود رسیدگی می‌کرد.[2]

و داستانِ «زنجیرِ دادِ» انوشه‌روان را دربارهٔ هرمز هم تکرار کرده‌اند که هرمز گفت من باید ساعت به‌ساعت بتوانم به‌فریاد دادخواهان برسم؛ و زنجیری از بالای ایوانِ کاخ آویخته بود که یک سرش به‌دوردستها می‌رسید و زنگهائی به‌آن آویزان بود، و دادخواه می‌توانست که با جنباندن این زنجیر دادخواهیش را به‌گوش شاهنشاه برساند.[3]

یعنی در زمان او همان زنجیر که انوشه‌روان نصب کرده بود همان کار را برای دادخواهان انجام می‌داد.

مخالفت اقتدارگرایان با سیاستهای هرمز چهارم

مجموعهٔ اوصافی که ایرانیان دوزبانهٔ عربی‌نگار و فردوسی دربارهٔ هرمز چهارم آورده‌اند ازنظرِ مردم‌دوستی و توجه به‌عدالتِ اجتماعی از او شخصیتی را به‌تصویر می‌کشد که دلش می‌خواسته همهٔ مردم کشور از امکاناتِ آرامش و آسایش و شادی برخوردار باشند.

---

۱. کامل ابن اثیر، ۱/ ۴۷۱ـ ۴۷۲.

۲. همان، ۴۷۲.

۳. همان.

گزارشها به‌اتفاقِ نظر از نیک‌اندیشیِ او و توجهش به‌ناتوانان و ناداران و سخت‌گیریش بر زورمندان سخن می‌گویند.

اما سیاستهای او امتیازها و سلطهٔ اقتدارگرایان را به‌خطر افکنده بود. دستگاه سلطهٔ فقیهان نیز که در زمان انوشه‌روان اقتدار خویش را از دست داده بود با روی کار آمدن هرمز درصدد شد که توانِ ازدست رفته را بازیابد. هرمز ـ به‌ناچار ـ برای مهار کردنِ زورمندان به‌زور متوسل شد. زوروَرزیِ او زوروَرزیِ مخالفان را به‌دنبال آورد و سرکوبِ مخالفان توسطِ او را باعث شد؛ و اقتدارگرایان را بر آن داشت که برای ازمیان برداشتنِ او دست‌به‌کار شوند. پس از او روایتهای سلطه‌گرانِ کشور از او مردی زورگو و ستم‌گر به‌تصویر کشیدند؛ ولی روایتهائی که دربارهٔ زورگویی و ستم‌گریِ او آوردند همه به‌گونه‌ئی است که نشان می‌دهد او جلو اجحافاتِ زورمندان به‌اقشارِ ملت را می‌گرفته است. از این روایتها چنین به‌نظر می‌رسد که او می‌خواسته شیوه‌های کشورداری پدرش را دنبال کند، ولی اقتدارگرایان در صددِ متوقف کردنِ آن شیوه‌ها به‌سودِ خودشان بوده‌اند.

گزافه‌هائی بسیاری دربارهٔ گزندهائی که او بر بزرگان کشور وارد آورد در خبرهای دوران ساسانی آمده بوده که بعدها تاریخ‌نگارانِ عربی‌نویس برای ما بازنوشته‌اند.

مسعودی نوشته که «هرمز به‌نخبگان کشور جفا کرد و به‌عامه روی آورد و آنها را نیرو داد و از آنها برای کم‌زور کردنِ نخبگان استفاده کرد؛ و گفته‌اند که در مدت سلطنتش سیزده هزار تن از بزرگان و نام‌داران را کشت».[۱]

طبری نوشته که «هرمز بزرگان را از کارها برکنار می‌کرد، و سیزده هزار و ششصد تن از بزرگان را کشت؛ او همواره نظرش به‌پروردنِ دون‌پایگان و نزدیک کردن آنها به‌خودش بود و بسیاری از بزرگان را به‌مراتب پائین تنزل داد یا به زندان افکند».[۲]

مؤلف پارس‌نامه نیز چنین نوشته است:

> رعایا را نیکو داشتے اما بزرگان و مردمِ اصیل را نتوانستے دید، و پیوسته بزرگان را می‌کشتے و مردمِ فرومایه را برمی‌کشیدے، چنان‌که در مدت پادشاهیْ سیزده هزار کس را از بزرگان کشته بود.
>
> پس همگان از او بترسیدند و دشمنانِ او را از اطراف جهان برمی‌آغالیدند.[۳]

---

۱. مروج الذهب، ۱/ ۲۹۸.

۲. تاریخ طبری، ۱/ ۴۶۲.

۳. فارس‌نامه ابن بلخی، ۳۳۲.

فقیهان و اقتدارگرایان تصمیم داشتند که نگذارند هرمز چهارم راهِ انوشه‌روان را با قدرت دنبال کند و امتیازهای آنها همچون گذشته مسلوب‌شده بماند. آنها مزدک و یارانش را نابود کرده و بهدینان را در کشور بی‌اثر کرده بودند تا امتیازهای ازدست رفته در زمان قباد را بازیابند؛ ولی انوشه‌روان همان سیاستهای شاه‌قباد را دنبال کرده و اصلاحاتی که انجام داده بود در جهت برنامه‌های مزدک بود هرچند البته با ملایمت و آرام. اقتدارگرایان برآن بودند که کشور را به‌وضعیت دورانِ پیش از قباد و مزدک برگردانند. بعلاوه، اصلاحات انوشه‌روان یک نظام سیاسی نسبتًا سیکولار را در کشور برقرار کرده بود و هرمز برآن بود که این نظامْ بیش از پیش استحکام یابد. آزادی همه‌جانبهٔ پیروان ادیان در کشور به‌کشیشان در میان‌رودان و خوزستان امکان داد که شیوه‌های تعرضیِ دیرینه را احیاء کنند و دین خودشان را در میان مردم میان‌رودان و خوزستان گسترش دهند تا زمینهٔ ظهور خدایشان مسیح فراهم گردد. این امر خشم مغان را برانگیخت و درصدد برآغالیدنِ شاهنشاه برضد رهبران مسیحیان برآمدند تا زمینهٔ سرکوبشان و جلوگیری از گسترشِ دینشان در خوزستان و عراق و ارمنستان فراهم آید.

مسعودی نوشته که هرمز احکام فقهیِ مغان را به‌کنار نهاد و احکام شریعت را تغییر داد و سنتهائی که از دیرزمان برقرار بود را مورد پیروی قرار نداد.[۱]

طبری نوشته که فقیهان به‌خاطر مشکلاتی که مسیحیان در کشور پدید آورده بودند از دست آنها شکایت به‌شاه نوشتند؛ و شاه در پاسخِ شکایت آنها چنین نوشت:

> تخت سلطنت ما همان‌گونه که روی دو پایهٔ جلوی ایستاده است دو پایه دیگر نیز در عقبش دارد و از این‌دو نیز نمی‌تواند بی‌نیاز باشد. به‌همین‌سان ثبات و قوام دولت ما به‌رضایت خاطر همهٔ جماعات دینیِ کشور نیاز دارد. اگر مسیحیان و پیروانِ ادیانِ دیگر ناراضی شوند این قوام و ثبات از میان خواهد رفت. بهتر است که شما به‌جای تعرض به‌مسیحیان چنان نیک‌رفتاری پیشه کنید که مسیحیان و دیگران با دیدن کردارهاتان به‌شما و دینتان علاقه‌مند شوند و به‌آن بگروند.[۲]

تحریکاتی که دستگاههای فقاهتیِ کشور برای جلوگیری از فعالیتهای مسیحیان انجام می‌داد ناخشنودی مسیحیان را به‌دنبال آورد و مظلوم‌نمایی‌هاشان از همه‌سو آغاز شد. یک مؤبد بلندپایه به‌نام زرتشت که از مخالفانِ سرسختِ سیاستهای مداراگریِ هرمز

---

۱. مروج الذهب، ۱/۲۹۸ـ ۲۹۹.

۲. تایخ طبری، ۱/ ۴۶۲.

بود و شاید در کشور دست به‌اقداماتی برای جلوگیری از فعالیتهای مسیحیان انجام داده بود را هرمز به زهر از میان برداشت.

علت کشتن مؤبد زرتشت را فردوسی چنین آورده که هرمز سه‌تا از بلندپایگانِ کشور به‌نامهای ایزدگشن‌اسپ و سیمابرزین و بهرام آذرمهان را در پایتخت به زندان کرده بود. ایزدگشن‌اسپ برای مؤبد پیام فرستاد که «مرا آرزو است که لختی خورشتِ نیکو بخورم»، و مؤبد خورشتِ اشرافی برایش فرستاد و خودش بی‌اجازهٔ شاه به‌دیدار او رفت و با هم دربارهٔ بدرسمیها و بدخوییهای شاه با هم گفتگو کردند. کارآگاهِ ویژه این خبر را به‌شاه رساند، و شاه مؤبد را مهمان کرده به‌او زهر در شربت خوراند؛ سپس فرمود تا ایزدگشن‌اسپ را نیز اعدام کردند. پس از اینها نوبت ازمیان برداشته شدن آذرمهان و سیمابرزین رسید.

معلوم می‌شود که مؤبد زرتشت با اینها در توطئه‌ئی همدستی می‌ورزیده، و دیدار او در زندان با ایزدگشن‌اسپ شاید زمینه‌چینی برای اقدام به‌دادن رای عدم لیاقت شاه و برکنار کردنِ او بوده است. فردوسی نیز، گرچه بنابر متنی که در اختیارش بوده هرمز را نکوهیده و از مؤبد و اینها به‌نیکی یاد کرده است ولی اشاره کرده که شاه از اینها بدگمان شده بود که شاید تصمیم بدی برایش داشته باشند. فردوسی افزوده که هرمز فرمود تا بهرام آذرمهان را از زندان به‌کاخ آوردند، و به‌او گفت که اگر می‌خواهی آزاد شوی و به‌مقام پیشین برگردی باید که فردا در حضور بزرگانِ دربار اقرار کنی که دوستت سیمابرزین کج‌نیتی در سر دارد. روز دیگر که بزرگان در حضور هرمز نشسته بودند و آذرمهان و سیما برزین نیز در جایگاه خویش نشسته بودند هرمز از آذرمهان پرسید که نظرت دربارهٔ سیما برزین چیست؟ آذرمهان گفت: «هر خرابی و کجی‌ئی که در ایران‌زمین هست از این مرد است، و او کسی است که هرچه می‌گوید بد است و بد به‌بار می‌آورَد». سیما برزین رنجید و اجازه خواسته برخاست و به‌آذرمهان گفت: «من دوستی بهتر از تو نداشته‌ام. چرا چنین گواهیِ دروغینی دربارهٔ من می‌دهی؟» گفت: «راست می‌گویم. مگر یادت رفته روزی که شاهنشاه انوشه‌روان مرا و تو را و مؤبدان‌مؤبد مهربرزین و ایزدگشن‌اسپ را طلبید و گفت که در نظر دارد هرمز را ولی‌عهد کند، و ما گفتیم که این تورک‌زاده و بدگوهر است و سزاوار تاج و تخت ایران نیست؛ ولی تو برخاستی و گفتی که کسی شایسته‌تر از هرمز برای تاج و تخت ایران نیست؟ اکنون هر فتنه‌ئی که در کشور است از همان سخنِ تو برخاسته است و من این بدزبانی را ازآن‌رو دربارهٔ تو کردم که تو با جانب‌داریت از هرمز ما را به‌این روز

افکندی».

پس از آن سیما برزین نیز به زندان افتاد و سه‌روز دیگر اعدام شد. بهرام آذرمهان نیز دو روز پس از او اعدام شد.

پخش شدن خبرِ کشته شدنِ مؤبد زرتشت که فقیهی بلندآوازه در میان فقیهان ایران بود هراس و ناخشنودیِ شدیدِ فقیهان را به‌دنبال آورد. خبر اعدام آن سه‌تنِ دیگر نیز هراسی در دلِ دیگر نیرومندانِ مخالفِ هرمز افکند. فردوسی نوشته که پس از این اعدامها امور دولتِ هرمز آشفته شد و «نماند آن‌زمان در برش بخردی، نه یک رهنمائی نه یک مؤبدی. وز آن‌پس نبُد زندگانیش خَوش، ز تیمار زد بر دلِ خویش تَش».

در این میان رقابت قدرت سپه‌دارانِ دو خاندان اسپندیار و مهران نیز از سر گرفته شد. تا انوشه‌روان زنده بود مشتهای آهنین و تدبیر و کاردانیِ او اجازه نداده بود که میان زورورزانْ رقابتها آشکار شود. ولی این رقابت در زمان هرمز چهارم به‌شکل کریهی چهره نمود.

مردانِ نیرومندِ خاندانِ اسپندیار دو برادر به‌نامهای **گُستهم** و **بندویه** بودند برادرانِ زن هرمز. اینها از خاندان سپهبد بودند، سپهبد شاخه‌ئی از خاندان اسپندیار بود. خاندان سپهبد در آذربایجان و تپورستان جاگیر و حاکم بودند.

مردِ نیرومندِ خاندان مهران نیز سپهبد بهرام پسر گشن‌اسپ بود معروف به **بهرام چوبینه**.

خاندان مهران در ری و شمال ایران مستقر و حاکم بودند.

بهرام چوبینه در زمان هرمز چهارم نیرومندترین سپه‌دار کشور و شهریارِ ری و پارت و هیرکانیه بود و بخش بزرگی از سپاهیان پارتی در فرمانش بودند. او در تلاش دست‌یابی به‌مقام ایران‌سپاهبد بود، و گستهم و بندویه در دربار برضد او توطئه می‌چیدند تا او را ازنظر هرمز چهارم بیندازند. مقام فرمان‌دهی کلِ ارتش (ایران‌سپاهبد) در زمان خسرو انوشه‌روان در اختیار شخص شاه قرار داشت و اکنون نیز خودِ هرمز این مقام را داشت. ولی نیرومندان ارتش برآن بودند که برآن دست یابند.

پیش از این دیدیم که این مقام ازنظر اقتدارِ گسترده‌ئی که داشت کمتر از مقام شاه نبود، و کسی که ایران‌سپهبد (ارتشتاران‌سالار) می‌شد، اگرچه منصوبِ شاه و ازنظر قانونی در فرمان شاه بود (مُجریِ ارادۀ شاه بود) ولی از نظر نفوذ و قدرتش همپایۀ شاه می‌شد.

تجاوز همزمان تورکان و رومیان به‌مرزهای کشور

رقابت قدرتِ نیرومندان، و نارضایتیِ اقتدارگرایان و فقیهان از اصلاحات هرمز چهارم کشور را وارد دورانی از ناتوانی کرده تورکان و رومیان را به‌طمع دست‌اندازی به‌مرزهای ایران افکند. ابوحنیفه دین‌وری نوشته که هرمز از روزی که به‌سلطنت نشست پیروزی با او یار بود و هر تصمیمی که می‌گرفت به آسانی و آن‌گونه که به‌کامش بود به‌انجام می‌رسید. ولی چون یازده سال از پادشاهیش گذشت دشمنان از همه‌سو به‌کشورش روی‌آور شدند، و اوضاعِ سلطنتش آشفته شد.[1] و مسعودی نوشته که در دوازدهمین سال سلطنت هرمز امور کشور آشفته شد و پایه‌های سلطنت او لرزیدن گرفت و دشمنان از همه‌سو به‌کشورش روی آوردند.[2]

رومیان ـ چنان‌که بارها و بارها شاهد بودیم ـ همین‌که متوجه می‌شدند که دولت ایران در داخل با مشکلاتی روبه‌رو است تجاوز به‌مرزهای غربیِ کشورِ شاهنشاهی را آغاز می‌کردند تا سرزمینهای مسیحی‌نشینِ درونِ قلمروِ شاهنشاهی را ضمیمهٔ امپراتوری کنند. قیصر با خاقانِ بزرگِ تورکان نیز روابط دوستانه برقرار کرده او را برای دست‌اندازی به‌مرزهای شرقی ایران برمی‌آغالید؛ و پیش از این دیدیم که در سال ۵۷۰م پس از توافق محرمانه‌ئی همدستانه به‌طور همزمان شرق و غرب کشور را مورد تعرض قرار دادند. اکنون در سال ۵۸۹م تورکان و رومیان از شرق و غرب به‌ایران لشکرکشی کردند. رومیان شهرهای دارا و میان‌پارگین (میافارقین)[3] را گرفتند و درصدد شدند که حران را اشغال کنند و از آنجا خود را به‌نصیبین برسانند. جماعات بزرگی از تورکانِ بیابانهای کرانه‌های سیردریا به‌درون بیابانهای شرقِ سغد سرازیر شدند و با گذشتن از سمرکند و عبور از آمودریا جنوبی به‌شمال باختریه رسیدند و تباهی می‌کردند.

در شمال قفقاز جماعات تورکانِ خزری درصدد گذشتن از دربندِ قفقاز و دست‌اندازی به‌آذربایجان و ارمنستان برآمدند ولی توسط گستهم و بندویه واپس رانده

---

۱. اخبار الطوال، ۷۸.

۲. مروج الذهب، ۱/ ۲۹۸.

۳. میان‌پارگین که بعدها عربها میافارقین نوشتند نامی ایرانی است. (پارگین: خندق. میان‌پارگین: خندقِ میانی.) جای این شهر اکنون در جنوب‌غربِ دیار بکر در جنوبِ‌شرقیِ کشورِ تورکیه است. اینجا شهر مرزی ایران و روم در غربِ آمیدا بوده، و خندقی بوده که مرز دو کشور را تعیین می‌کرده است. به‌همین مناسبت نامش را میان‌پارگین کرده بوده‌اند.

شدند.

دو دربند قفقاز را خسرو انوشه‌روان به‌صورت بسیار مستحکمی بازسازی کرده و دو پادگان با سپاهیانِ ورزیده در کنار دربندها ایجاد شده بود تا از خزش تورکان به‌این‌سوی قفقاز جلوگیری کنند. به‌یاد داریم که دولت روم نیز از دیرباز تقبل کرده بود که سالانه سهم معینی از هزینهٔ نگهداری دربند قفقاز را بپردازد؛ زیرا تورکان درصدد بودند که با گذشتن از دربندِ غربیِ قفقاز خود را به‌سرزمینهای شرقِ اناتولی برسانند.

در جنوب‌غربِ میان‌رودان نیز جماعاتی از قبایل یمنی که در آن اواخر به‌شمال عربستان رسیده بودند به‌درون سرزمینهای فراتِ جنوبی سرازیر شدند و آبادیهای اطراف فراتِ جنوبی را مورد تعرض قرار دادند.[1] این نیز شاید به‌تحریکِ رومیانِ شام بود.

به‌نظر می‌رسد که اراده‌ئی در میان سپه‌داران کشور برای جلوگیری از خطرهائی که کشور را در بر گرفته بود وجود نداشت. همهٔ این اوضاع و احوال نشان می‌داد که سپه‌داران توانشان را در حفظ مرزهای کشور به‌کار نمی‌گرفتند و بی‌میل نبودند که هرمز تضعیف شود و برکناریش آسان گردد. هرمز نیز دلیریِ پدرش انوشه‌روان را نداشت تا خودش شخصاً برای دفاع از مرزهای کشور دست‌به‌کار شود. شاید او که تجربهٔ کشته شدن فیروز را در برابرِ خویش داشت می‌پنداشت که اگر شخصاً برای مقابله با دشمنانْ فرمان‌دهی سپاه را به‌دست گیرد توطئه‌های مخالفانِ سیاستهایش با او همان کند که با فیروز کرد. او مأموریتِ مقابله با خطر دشمنانِ شرقی را به **بهرام چوبینه** (سپهدارِ بزرگِ ری و شمال) سپرد. برای آن‌که خیالش از جانب رومیان نیز آسوده شود برای دست‌یابی به‌صلح با دولت روم وارد مذاکرات دیپلماتیک شد، شهرهای مسیحی‌نشینِ دارا و میان‌پارگین که در این زمان رومیان اشغال کرده بودند به‌دولت روم واگذار شد، و رومیان پس از انعقاد قرارداد صلح با دولت ایران نیروهاشان را از مرز ایران دور کردند.

شکست تورکانِ متجاوز از سپهبد بهرام چوبینه

ابوحنیفه دین‌وری که تاریخ ایران را از روی متون پهلوی بازنویسی کرده، داستان بهرام چوبینه را به‌تفصیل آورده است. شاهنامهٔ فردوسی نیز چون‌که برگرفته از همان مرجعِ دین‌وری بوده عمدهٔ گزارشهای دین‌وری را -در مواردی جمله‌به‌جمله- تأیید می‌کند. مرجعِ آنها کتابی پهلوی به‌نام **بهرام‌نامه** بوده است. این کتاب در زمان خلافت عباسی در

۱. مروج الذهب، ۱/ ۲۹۹. تاریخ طبری، ۱/ ۴۶۳.

دست بوده ولی بعدها نابود شده است. مسعودی نوشته: «ایرانیان کتابی جداگانه دربارهٔ سرگذشت بهرام چوبینه و ترفندهای او دارند که سرگذشت و ترفندهایش در آن آمده است».[۱]

آنچه که ابوحنیفه دین‌وَری و دیگران دربارهٔ بهرام چوبینه نوشته‌اند از همین کتاب بوده است. فردوسی در سخن از دوران سلطنت هرمز چهارم و خسرو پرویز متن کتاب بهرام‌نامه با تفصیلاتش در بیش از پنج‌هزار بیت آورده است. داستانهائی که از بهرام چوبینه در این کتاب آمده بوده او را دلیر و باانصاف و میهن‌دوست نشان می‌دهد.

نوشته‌اند که بهرام چوبینه پس از آن‌که از جانب شاهنشاه مأمور واپس زدنِ تورکان شد دوازده هزار تن از کارکشتگان ارتش که همه‌شان چهل‌ساله به‌بالا بودند را گزین کرد، و از هرمز اجازهٔ کتبی گرفت که خزانهٔ ارتش در اختیارش باشد تا هرچه که برای جنگ لازم باشد را هزینه کند. هرمز گفت: «چرا می‌خواهی با سپاه اندکی بروی؟» بهرام گفت: «شاهنشاها! رستم وقتی برای رهاندن کیکاووس به هاماوران لشکر کشید دوازده هزار مردِ گزیده با خود داشت و یک سپاه دویست هزاری را شکست داده کیکاووس را آزاد کرد. اسپندیار وقتی به‌جنگ ارجاسپ رفت تا از او کینه‌کشی کند در دوازده هزار مرد رفت. گودرز کشوادگان که به‌فرمان کی‌خسرو گسیل شد تا کین سیاوش را بگیرد نیز دوازده هزار مرد با خود داشت. هر دشمنی که نشود با دوازده هزار مرد شکست داد شکست‌ناپذیر است. بعلاوه، مردان را از میان چهل‌سالگان گزین کرده‌ام زیرا کاردیدگانِ چهل‌ساله آزمونهای بسیاری واپس داده‌اند و در نبردها نام و ننگ را پاس می‌دارند و جان‌فشانی می‌کنند».

وقتی بهرام و سپاهش از تیسپون بیرون رفتند هرمز به بِدَرگَهٔ (بَدرَقهٔ) آنها بیرون شد و به بهرام سفارش کرد که احکام دینِ یزدانی را فراموش نکند، مواظب باشد که سپاهیانش در جاده‌ها و نزدیکی روستاها به‌کشتزارها و باغهای مردم تعدی نکنند، اخلاق انسانی را در جنگ فراموش نکند مبادا که رعایا آسیبی ببینند، به‌هر پیمانی که به‌دشمنان می‌دهد وفادار بماند زیرا رمزِ پیروزی در وفاداری به‌پیمانها است، و هر کاری که می‌خواهد انجام دهد ابتدا با کاردانان و باتدبیران مشورت کند.

او یک دبیری را نیز به‌همراه سپاه گسیل کرد تا هم رخدادهای روزانه را ثبت کند و هم با خواندن داستانهای حماسیْ سپاهیان را به‌شور آورَد.

---

۱. مروج الذهب، ۱/ ۳۰۴ـ ۳۰۵.

بهرام چوبینه به‌خوزستان رفت تا از راهِ پارس و اسپهان و ری به‌خراسان برود. نوشته‌اند که بهرام در خوزستان در دشتی در کنار روستائی اردو زده بود تا سپاهیانش استراحت کنند.

در چنین مواردی که چنین گروه بزرگی درکنار شهر یا روستائی اردو می‌زدند فرصت کسبِ ثروت برای مردم آن‌شهر یا روستا بود. سپاهیانْ پول کافی در اختیار داشتند که پیش از حرکت به‌عنوان ماه‌مزد و پاداشِ پیشاپیش به‌آنها داده می‌شد. بازارِ شهر یا روستا به‌محل اردوگاه منتقل می‌شد تا سپاهیان هرچه نیاز دارند از خواربار و رخت و کاه و علف بخرند. مردم معمولی نیز هرچه برای فروش داشتند را به‌میان سپاه می‌بردند و به‌نرخ دل‌خواه خویش می‌فروختند.

نوشته‌اند که یکی از مردانِ بهرام چوبینه یک جوال کاه از زنی خریده بود و بهایش را پرداخت نکرده بود. شاید او در میان آن شلوغیِ بازار مشغول خریدن چیزهای دیگر شده و پیرزن او را گم کرده است. پیرزن به‌نزد بهرام چوبینه رفت و شکایت برد. چوبینه فرمود تا بانگ دردهند که چه کسی کاه از این زن خریده است. آن مرد آمد، و چوبینه فرمود تا بهای کاه را به زن پرداختند و مرد را همانجا به‌فرمودۀ چوبینه اعدام کردند، و بانگ زده شد که هرکه چنین رفتاری با رعایا کند کیفرش مرگ است.

نیز، هرمز وزیرش **هرمزد خَرّادبُرزین** را با پیشنهاد صلح به‌نزد خاقان فرستاد تا به‌او ایحاء کند که از او ترسیده و در صدد جنگیدن با او نیست؛ و به‌این وسیله او را در غفلتِ کامل بدارد تا بهرام چوبینه بتواند او را غافل‌گیر کند. در نتیجۀ این تدبیر ماهرانه، خاقان هنگامی از گسیل سپاه ایران خبر شد که بهرام چوبینه به‌نزدیکی محل استقرار او رسیده بود. پیکِ شاه (یعنی خَرّادبُرزین) نیز همان‌شب، بی‌خبرِ خاقان، گریخت و به‌بهرام پیوسته بود.

محلِ رویارویی بهرام و خاقان را مشخص نکرده‌اند، ولی با بازخوانی رخدادها معلوم می‌شود که در دشتی در جنوبِ سُغد در شمالِ آمودریا جنوبی در شمال بلخ و جنوبِ سمرکند بوده است؛ یعنی در جائی در جنوبِ کشورِ اوزبکستانِ کنونی.

نوشته‌اند که خاقان با یک سپاه چهل‌هزاری به‌نبرد بهرام شتافت، و چون در برابر سپاه ایران لشکرگاه زد به‌بهرام پیام فرستاد که «شاه ایران با این سپاه اندک که در اختیار تو نهاده و تو را به‌قتل‌گاه فرستاده است و حتمًا می‌خواسته که تو را به‌کشتن بدهد. اگر به‌من بپیوندی دخترم را به‌تو خواهم داد و تو را شاهِ ایران‌شهر خواهم کرد و هر خواسته‌ئی که

داشته باشی را برآورده خواهم کرد».

بهرام به‌او پیام بازداد که ما آمده‌ایم تا جان خود را فدای شاهنشاهِ خویش کنیم و باکی از کشته شدن نداریم. تو اگر خاک ایران را رها کنی و به‌دیار خودت برگردی من با تو پیمان صلح می‌بندم و به‌سپاهیانت نیز مالهای بسیار می‌دهم تا به‌دیار خودشان برگردند و به‌شاهنشاه پیام می‌فرستم که برای پذیراییِ محترمانه از تو آماده شود، و تو را به‌نزد شاهنشاه می‌برم و او خودش به‌پیش‌واز تو خواهد آمد و با تو پیمان دوستی و برادری خواهد بست؛ و اگر جز این است و خواهان جنگیدن استی بدان که شکست خواهی خورد و زمینِ ایران به‌خون تو آلوده خواهد شد.

بامداد روز دیگر نبرد دو طرف آغاز شد. پیش از آغاز نبرد، بهرام در پیش‌گاه یزدان به‌خاک افتاد و به‌بانگ بلند می‌گفت: «پروردگارا! اگر می‌بینی که ما این جنگ را ظالمانه آغاز کرده‌ایم و حق با خاقان است راهی به‌ما بنما تا خون کسی بر زمین ریخته نشود؛ و اگر می‌بینی که من برای خشنودیِ تو و دفاع از میهنم به‌این رزم‌گاه آمده‌ام پیروزی را آن‌گونه که شایسته بینی نصیبم کن». آن‌گاه سپاهش را به‌چهارِ لشکر سه‌هزاری تقسیم کرد، و فرمان‌دهیِ هر سه‌هزار مرد را به‌یک سپهبدِ کارآزموده سپرد. نام اینها را یزدگشن‌اسپ، کندا گشن‌اسپ، مردان‌سینه روی‌دشتی و همدان گشن‌اسپ نوشته‌اند. سپس بانگ برآورد که هرکه از این نبرد بگریزد بی‌محاکمه اعدام خواهد شد؛ ما به‌جائی آمده‌ایم که هیچ راهِ گریزی نمانده است، یا باید همه تن به‌کشتن دهیم یا پیروز شویم. دبیرِ گزارش‌گر شاهنشاه نیز بر فراز بلندی‌ئی نشسته بود و می‌نگریست و می‌شنید تا گزارش رخدادها را یکی یکی بنویسد.

چون نبرد آغاز شد بهرام با صد سوارِ گزیده از معرکه جدا شده خود را به‌فراز تپه رساند. خاقان با این گمان که بهرام در حال گریختن است با دسته‌ئی به‌سوی او شتافت. بهرام و یارانش که خود را آماده کرده بودند همین‌که تورکان نزدیک شدند همه را به‌تیر بستند و از پا انداختند. با کشته شدن خاقان در تورکان شکست افتاد، و زنده‌ماندگانشان گریختند.

پسر خاقان که نامش را **پرموده** نوشته‌اند در آن‌زمان با سپاه بزرگی از تورکان در دژی به‌نام «آوازه» در میان سمرکند و ترمذ مستقر بود (یک دژ ایرانی در منطقه‌ئی کوهستانی که پیش از این تصرف کرده بودند). بهرام به‌تعقیب آنان رفت و در دو فرسنگی دژ لشکرگاه زد، و چون دید که دست‌یابی برآن دژِ مستحکم برایش امکان‌پذیر نیست به پرموده که

اکنون به‌جای پدرِ کشته‌شده‌اش خاقان شده بود پیام فرستاد که برای مذاکره آمده نه برای جنگ؛ و پیامش آن‌است که چنان‌چه خاک ایران را رها کند و به‌تورکستان برگردد دولت ایران آمادهٔ مذاکره برای آشتی است.

پرموده نیز که در محاصره بود و خود را در خطر حتمی می‌دید شرایطِ خویش را برای او فرستاد و به‌او پیام بازداد که تو یک بنده‌ای و من شهریار ام، فقط با شاهِ شما مذاکره می‌کنم.

بهرام در همانجا ماند و گزارش رخدادها را برای شاهنشاه نوشت، و سرِ خاقان و پسر کهترش و درفش تورکان را همراه آن برای شاهنشاه فرستاد.

شاهنشاه با سران دولت مشورت کرد، و نظر همگان برآن بود که با این شکستِ سختی که بر تورکان آمده است بهتر آن است که در همین وضعِ مذلت‌باری که دارند با شاهشان مذاکره شود تا خاک ایران را رها کنند و به‌دیارِ خودشان برگردند؛ زیرا بیمی که از این شکست بر دلشان افتاده است به‌این زودیها برطرف نخواهد شد و مرزهای شرقی و شمالیِ ایران‌زمین برای مدتی از دست‌اندازی تورکان در امان خواهد ماند.

بر این اساس، هرمز به‌بهرام نوشت که خاقان اگر خواستار صلح است برادرِ ما است، او را با سران دولتش به‌عنوان مهمانِ گرامی به‌تیسپون بفرست. و فرمان‌نامه‌ئی نیز نوشت که خاقان و همراهانش میهمان شاهنشاه‌اند و اجازه دارند که برای آمدن به‌پایتخت از خاک ایران‌زمین عبور کنند، و یزدان بر این گفته گواهِ ما است.

هردو نامه را بهرام برای پرموده فرستاد تا به‌او اطمینان دهد که شاهنشاهِ ایران خواستارِ دیدارِ با او و مذاکره برای آشتی است.

این‌سان خاقان همراه بهرام به‌تیسپون رفت، و هرمز بر دروازهٔ کاخ از او استقبال کرده او را در آغوش گرفت و با هم وارد کاخ شدند.

خاقان دو هفته نزد شاه مهمان بود، بهرام نیز به‌خراسان برگشت، میان شاهنشاه و خاقان پیمان صلح همراه با سوگند منعقد شد و خاقان تعهد سپرد که به‌مرزهای ایران دست‌اندازی نکند. و چون به‌خراسان برگشت بهرام از او استقبال کرد و همراه او رفت تا از مرزهای ایران خارج شده به‌تورکستان (فراسوی سیردریا) برگشت.

هرمز نیز به‌شکرانهٔ این پیروزی صدهزار درم از گنج شاهی برای بهره کردن بیرون آورد و آن‌را به‌سه بهر کرد: یک‌بهر را به‌آذرگاهها فرستاد برای هزینهٔ برگزاری جشنهای مهرگان و سده و تهیهٔ خورد و نوش برای مردم در این جشنها؛ یک‌بهر را میان نیازمندان

بخش کرد، و یک‌بهر برای کمک به‌هزینهٔ تعمیر کاروان‌سراها و پلها و آب‌بندها و امثال آنها. و فرمان‌نامه‌ئی به سراسر کشور فرستاد که مالیاتِ چهار سالِ آینده بر مردم کشور بخشوده شده است.[۱]

برانگیختن رقیبانِ بهرام چوبینه هرمز را برضد او و شورش چوبینه

پیروزی برق‌آسای بهرام بر تورکان و عقب‌راندنِ آنها همهٔ بزرگان را در کشور به‌شگفتی آورد. این پیروزی علاوه بر آن‌که پایه‌های سلطنت هرمز را بیش از پیش تقویت کرد برای بهرام محبوبیتِ بی‌مانندی را به‌دنبال آورد. بهرامْ پارتی بود، و رقیبان پارسیِ او از سپهدارانِ بزرگ در بیم شدند که هرمز او را سپه‌سالار ایران کند. در اثر این پیروزی تبلیغات بسیار زیادی برای بهرام در میان قبایل پارتی به‌راه افتاد، به‌گونه‌ئی که گفته می‌شد تورکان بیش از دویست هزار مرد جنگی بودند و اگر بهرام شاهشان را نکشته و آنها را بیرون نرانده بود آنها یقیناً ایران را می‌گرفتند و ویران می‌کردند.

این البته گزافهٔ بزرگی بود، زیرا تورکان معمولاً در یکی دو قبیله به‌درونِ مرزهای ایران می‌خزیدند تا واپس رانده شوند، و این یک رخداد تکراری بود که از زمان پارتیان همواره تکرار می‌شد.

بزرگ‌فرماندارْ **یزدان گشن‌اسپ** (وزیرِ اولِ شاهنشاه) کوشید که هرمز را از بهرام چوبینه بدبین کند، و به‌او فهماند که بهرام غنایم بسیاری از تورکان گرفته ولی خیانت کرده و اندکی از آن‌را به‌پایتخت فرستاده است. گزارشی نیز مأمور ویژهٔ شاه فرستاده بود که بهرام از غنایم خاقان یک گوشوار سلطنتی را به‌آمار نداده و برای خودش به‌کنار نهاده است. دیگرانی نیز نزد شاه سعایت کردند که چنین گوشواره‌ئی که ویژهٔ شاهان است بهرام اگر برای خودش نگاه داشته است حتماً هوای سلطنت در سر دارد؛ و هرمز را از بهرام ترساندند.

بیمی که رقیبانِ بهرام از او به‌دلِ هرمز انداخته بودند سبب شد که هرمز تدبیری اندیشد تا بهرام به‌پایتخت نه‌آید. پیش از آن‌که بهرام به‌پایتخت برگشته باشد هرمز او را مأمور دفع تجاوزات رومیان کرد که اخیراً وارد گرجستان شده بودند. در گرجستان بهرام از قیصر شکست خورد، و ظاهراً طی مذاکرات صلحی که با قیصر انجام داد زمینهائی در گرجستان (شاید بندر لاتکیه که همیشه رومیان به‌آن طمع داشتند) را به‌دولت روم واگذار

---

۱. اخبار الطوال، ۷۷ـ ۸۱. شاهنامه فردوسی، پادشاهی هرمز.

کرد. رقیبانِ بهرام با استفاده از این فرصت نزد هرمز به‌او تهمتِ تبانی با قیصر و خیانت به‌کشور زدند.

شکست او در گرجستان خشم هرمز را برانگیخت و نامهٔ سرزنش‌آمیزی به‌او نوشته زنجیرِ گردن‌آویزِ زنانه و دوک نخ‌ریسی و میان‌بندِ زنانه برایش فرستاده به‌او نوشت که این زنجیر را بر گردن می‌اندازی، این میان‌بند را برکمر می‌بندی، و می‌نشینی دوک می‌ریسی. ما دربارهٔ تو اشتباه کردیم که چنان مأموریتهای بزرگی به‌تو سپردیم.[1] (یعنی قدر تو به‌اندازهٔ قدر یک پیرزن روستایی است.)

پیام ناسپاسانهٔ هرمز به‌بهرام به‌معنای برکناریِ اهانت‌آمیز بود و بهرام را سخت رنجاند. هرمز به‌او نوشته بود که بی‌درنگ به‌پایتخت آید. ولی بهرام بیم داشت که رقیبانش هرمز را بیش از پیش برضدِ او برآغالند و به‌او گزندی برسد؛ لذا سپاهش را برداشته به‌ری برگشت که مرکز فرمان‌داریِ خودش بود، و افسرانش از سرانِ پارتی را به‌کاخش دعوت کرده زنجیری که هرمز برایش فرستاده بود را بر گردن آویخت، آن میان‌بندِ زنانه را بر میان بست، آن دوکِ نخ‌ریسی را بر دست گرفت، و نامهٔ هرمز را برایشان خواند، و گفت: «پس از آن‌همه فداکاری که ما برای شاهنشاه کردیم اکنون پاداش ما را این‌گونه فرستاده است. البته ما فرمان‌بر استیم و آنچه شاهنشاه فرمان دهد اطاعت می‌کنیم».

برخی از افسرانش گفتند: «اگر ارجِ تو نزد او این است سپاهیانِ تو برایش به‌مرتبهٔ سگان‌اند». و به‌یادش آوردند که یکی از افسران اَردَشَیر بابکان در ری چون از اَردَشَیر رنجید گفت: «اگر خدماتی که برای کشور انجام می‌دهم نزد شاهنشاه ارزش نداشته باشد من نیز پاس حرمت مؤبد و تخت و تاج را نگاه نخواهم داشت». یعنی اگر شاه نخواهد که حرمتِ تو را پاس بدارد تو نیز باید که با او مقابله به‌مثل کنی.

اندکی پس از پخش شدن خبر پیروزی سپهبد بهرام بر تورکان که محبوبیت بسیاری برای او آورد داستان فرستاده شدنِ آن خلعتِ ناسزای اهانت‌آمیز برای او بر سر زبان بزرگان کشور افتاد و مخالفانِ هرمز وی را شاهِ ناسپاس خواندند. هرمز اشتباه بزرگی کرده بود که غیرقابل جبران بود. فقیهانِ ناراضی از سیاستهای مدارایِ دینیِ او نیز بر تحریکات می‌افزودند. بهرام نیز همه‌روزه با سران سپاهش جلسهٔ مشورتی تشکیل می‌داد و آنها را از هرمز می‌ترساند و به‌همه ایحاء می‌کرد که هرمز بر پیروزیِ ما حسادت می‌ورزد و در نظر دارد

---

۱. اخبار الطوال، ۸۲. نیز بنگر: شاهنامه.

که ما را بکُشد. او یک‌روز یک سبد خنجرِ نوک‌شکسته به‌سران سپاهش نشان داد و گفت که این‌را هرمز فرستاده است تا به‌ما بفهمانِد که به‌هیچ نمی‌ارزیم و همچون خنجرِ شکسته‌ایم. این نیز بر آتشِ خشم افسران روغن شد، و همگی با بهرام همنوا شدند که به‌پایتخت لشکر بکشد و شاه را برکنار کند.

بهرام برای تصمیمِ نهایی تشکیل جلسه داد. جز خواهرش **گُردویَه** همهٔ افسرانش دربارهٔ تصمیم به‌لشکرکشی به‌پایتخت با او هم‌آوا بودند. گردویه با سخنان آتشینی کوشید که ضمن یادآوریِ داستانهای سیاسی از تاریخ ایرانْ بهرام را از تصمیم به‌جنگ با شاهنشاه منصرف کرده سران سپاه را متوجه پی‌آمدهای چنین اقدامی و آشفته شدن اوضاع کشور کند؛ ولی او با رأی خودش تنهای تنها بود، و افسران به‌او پاسخ می‌دادند که تو نظرِ خودت را داری و می‌توانی که برای خودت نگاه داری، ولی ما حاضر نیستیم که به‌فرمان هرمزِ تورک‌زاد بدنژادِ ناسپاس باشیم که پاسخ دلاوریها و وفاداریِ برادرت را با دوک و پنبه داده است.

گردویه چندین سال کهتر از بهرام بود اما تحصیل‌کرده و تاریخ‌خوانده و روشن‌اندیش بود. در گزارشها او را زنی بسیار زیبا و بسیار دلیر که همچون مردانْ رزم‌جامه می‌پوشید و همراه افسران در تمرینها و بازیها شرکت می‌کرد توصیف کرده‌اند. داستانهائی که دربارهٔ گردویه آمده است بیان‌گرِ وضعیتِ ممتازِ زن در ایرانِ ساسانی نیز هست. او شوهر داشت، و شوهرش افسری به‌نامِ **بهرام سیاوشان** (احتمالاً پارسی) بود که پائین‌تر به‌او اشاره خواهیم کرد.

تلاشهای گردویه برای جلوگیری از شورشِ برادرش بی‌اثر ماند. افسرانْ طبعِ سپاهی داشتند و خشک‌مغز بودند و جز به زور نمی‌اندیشیدند، و اطمینان داشتند که زورشان بر زورِ هرمز خواهد چربید. کینه‌های دیرینهٔ پارتیان بر پارسیان نیز اکنون سر برآورده بود. برای آنها مهم نبود که جنگِ داخلی چه بلائی بر سرِ کشور خواهد آورد. گردویه کوشید که آنها را متوجه این خطر بکند ولی کام‌یاب نشد. خشمِ بهرام چوبینه و خشک‌مغزیِ افسرانِ پارتی کشور را در آستانهٔ تباهی قرار داده بود.

هرگاه که سپاهیان یا فقیهانْ تصمیم‌گیر برای سرنوشت کشور شده‌اند کشور را تباهی فراگرفته است. سپاهیْ اهل پیکار است و فقیه اهل موعظه کردن از فراز منبرها است. از این‌دو کارِ سیاست و کشورداری نمی‌آید. هردوشان خودشیفته و خشک‌مغزاند و نمی‌توانند که تصمیم سیاسیِ درست در موقعِ درست اتخاذ کنند. فقیهِ منبري عادت کرده

که بگوید و مردم گوش بسپارند و دم برنه‌آورند تا او موعظه‌اش را تمام کند بی‌آن‌که منتظر اظهار نظر آنها باشد. هرکه هم با موعظه‌های او مخالفت کند تکفیر اش می‌کند و چه بسا که به‌سرِ چوبهٔ دار بفرستند. و سپاهی عادت کرده که از بالادستْ فرمان ببرد و به زیردستْ فرمان بدهد و زیردستانش اجرا کنند، و عادت کرده که بجنگد و بکشد یا کشته شود. لذا هرکدام از این دو گروه که تصمیم‌گیرِ امور کشور شوند کشور را به‌سوی تباهی می‌برند. پیش از این دیدیم که هرگاه شاهِ ناتوانی برسرِ کار بود و ارتشیان یا فقیهان بر ارادهٔ دربار مسلط می‌شدند چه بلاها که برای کشور می‌آوردند. در جهانِ کنونیِ ما نیز بدترین نوع حکومت آن است که اختیارش در دست فقیهان باشد، و در مرتبهٔ بعدی حکومتی که اختیارش در دست سپاهیان باشد.

بهرام چوبینه پس از آن‌که زمینه‌های لازم را فراهم آورد خود را آماده دید که به‌تیسپون لشکرکشی کرده هرمز را برکنار کند. پیش از آن‌که او به راه افتاده باشد هرمزد خَرّادبُرزین و یزدک ارتش‌دبیر (هردو از دبیرانِ برجسته، و شاید پارسی) از ری گریختند و به‌تیسپون رفتند و طرح شورش بهرام را به‌هرمز خبر دادند.

خسرو پسر هرمز که چندماه پیش از این رخدادها ولی‌عهد شده بود در این زمان شهریار الان در سرزمینهای شمال رود ارس بود (الان‌شاه بود). الان‌شاه در زمان ساسانی مقام بااهمیتی نبود زیرا حاکم واقعیِ منطقه سپهدی بود که فرمان‌دهی پادگانِ دربند شرقیِ قفقاز را داشت. مالیات سرزمینهای شمالیِ رود ارس نیز طبق رسمی که از زمان پارتیان مانده بود به‌خزانهٔ این پادگان واریز می‌شد و هزینهٔ جلوگیری از نفوذ جماعات تورکانِ خزری و پیکار با آنها یا پرداختن باج به‌خاقانِ آنها می‌شد؛ لذا الان‌شاه خزانه و درآمدی نداشت. گستهم و بندویه -داییهای خسرو- که گفتیم با بهرام چوبینه رقابت داشتند معاونان خسرو بودند. خسرو در آغازِ جوانی بود و داییهایش افسران کارکشته بودند؛ لذا می‌توان گفت که آن‌دو سرپرستانِ او برای امورِ کشورداری بودند.

چوبینه پیش از آن‌که از ری به راه افتد برآن شد که هرمز را از گستهم و بندویه بدبین کند تا از حمایت آن‌دو مردِ نیرومند محروم شود و برکناریش آسان گردد. او ده هزار درم به‌نام خسرو و با تصویر خسرو سکه زد و به‌کسانی از محرمانش داد تا به‌عنوان بازرگان به‌تیسپون بروند و با این درمها کالا بخرند. در پایتخت شایع شد که گستهم و بندویه خسرو را برانگیخته‌اند تا تخت و تاج را از پدرش بگیرد؛ و او پیش از آن‌که پدرش از دنیا رفته باشد به‌نام خودش سکه زده و خود را شاه نامیده است. موضوعِ خشم گرفتنِ هرمز بر خسرو

و چاکاندنِ گوشِ اسپش و بریدنِ دمبِ اسپش که بالاتر خواندیم نیز سبب نارضایتیِ خسرو از پدرش شده بود، و این موضوع می‌توانست که ابزارِ گرم کردنِ شایعهٔ مخالفتِ خسرو با پدرش باشد که بهرام از آن استفاده کرد.

توطئه‌ها کارِ خودش را کرد؛ هرمز به‌خسرو فرمان فرستاد که الان را رها کند و همراه گستهم و بندویه به‌تیسپون برگردد؛ سپس او را در تیسپون زیر اقامت اجباری قرار داد، و گستهم و بندویه را نیز به زندان فرستاد.

اما چیزی نگذشت که خسرو را عواملِ گستهم و بندویه فراری داده به آذربایجان بردند.

در این میانه بهرام چوبینه با سپاه بزرگی به‌سوی پایتخت به راه افتاد.

این‌گونه امر سلطنت هرمزِ مردم‌دوست و عدالت‌گستر اما کم‌تدبیر آشفته شد. داستان رخ دادن معجزه‌ئی در کشور پخش شد که می‌گفت بهرام یک‌روز با شماری از ندیمانش ازجمله افسری به‌نامِ مردان‌سینه به‌شکار رفته بوده، در مَرغَ‌زاری گوره‌خرِ نگارینی را دیده و او را دنبال کرده و گوره‌خر او را در بیشه‌ئی به‌دنبال خود کشیده تا در میان بیشه به‌باغی برده، در آن باغ کاخِ بزرگی بوده و بهرام و مردان‌سینه وارد آن کاخ شده‌اند و دیده‌اند که زنی پری‌چهره در رخت و جلال شاهی بر تخت زرینی نشسته و بندگانش همه دوشیزگان پری‌چهره‌اند، و زن به‌بهرام گفته که تقدیر تو آن است که تخت و تاج را از هرمز بگیری و شاهنشاه ایران شوی.

پارتیانْ این معجزه را چنین تفسیر می‌کردند که آن پری‌رو بختِ بهرام بوده که روی خویش را به‌او نموده است و او شاهنشاه خواهد شد.

داستانِ اختلاف سپهبد و شاهنشاه و خشم هرمز بر خسرو در کشور پیچید. یکی می‌گفت که بهرام قصد دارد که تخت و تاج را از هرمز بگیرد؛ یکی می‌گفت که خسرو بر پدرش شوریده است و می‌خواهد که از آذربایجان لشکر به‌تیسپون بیاورد و پدرش را برکنار کند و خودش شاه شود. سراسر کشور در غلیان بود و کسی نمی‌دانست که فرجام این بازی به‌کجا خواهد انجامید.

سپه‌داران نیز تقسیم شده بودند؛ گروهی هوای بهرام را داشتند که قدرتِ نوخاسته بود، گروهی با خسرو همدمی می‌کردند و به‌یک شاه بی‌تجربه و جوان دل بسته بودند تا خودشان بر امتیازهای خودشان بیفزایند؛ گروهی که بخردان بودند و دردِ میهن داشتند نیز به‌هرمز وفادار مانده بودند، ولی اینها اندک بودند.

در کشور آوازه افتاده بود که دوران هرمز به‌سر آمده است ولی معلوم نیست که برنده در این بازیْ سپهبد بهرامِ مهران خواهد بود یا خسرو پسر هرمز.

شنیدن داستان آن پری‌رو که نویدِ تصرف تاج و تخت به‌بهرام داده بود بیشترِ انظار را متوجه بهرام چوبینه کرده و همهٔ پارتیان را هواخواهِ او کرده بود.

اکنون بازی‌ئی شروع شده بود که فقیهان نمی‌توانستند در آن شرکت کنند، و بازی‌گرانِ آن فقط سپهبدان و سپاهیان بودند.

هرمز برای مقابله با فتنه‌ئی که برخاسته بود تشکیل جلسهٔ مشورتی داد. تصمیم برآن شد که بزرگ‌فرمان‌دار یزدان گشن‌اسپ -دشمن بهرام- برای مذاکره با بهرام و به‌دست آوردن دل او و بازگرداندنش به‌اطاعت به ری برود. اما یزدان گشن‌اسپ در میان راهِ همدان به ری به‌طرز اسرارآمیزی کشته شد. گویا او پسر عموئی داشت که در زندانِ هرمز بود، و در همین روزها او از شاه تقاضای آزادی وی را کرده بود، و شاه وی را آزاد کرده بود و وی همراه او رفته بود، و شبی از فرصتی استفاده کرد و او را کشت و به‌نزد بهرام گریخت، ولی بهرام که از وی بدبین بود وی را به‌جرمِ ترورِ یزدان گشن‌اسپ بازکشت (پائیز سال ۵۹۰م).

داستانِ کشته شدنِ یزدان گشن‌اسپ به‌این‌گونه در کشور بر سرِ زبانها افتاد، ولی حقیقتِ واقعه را کس نمی‌دانست.

کودتای گستهم و بندویه برضدِ هرمز چهارم

بهرام چوبینه با سپاه بزرگی به‌قصد تیسپون به راه افتاد. سپه‌دارانِ خاندانهای کارن و اسپندیار میل نداشتند که بهرام مهران بر دربار مسلط شود. گستهم و بندویه از زندانشان به عواملشان در پلیس پایتخت و دربار پیام فرستادند که پیش از آن‌که بهرام به‌تیسپون برسد پادگان پایتخت را به‌شورش درآورند. بهرام هنوز به‌همدان نرسیده بود که در تیسپون شورش افتاد، سپاهیان از پادگان بیرون آمدند، زندان شکسته شد، گستهم و بندویه و دیگر زندانیان مخالف هرمز آزاد شدند، جمع بزرگی همراه گستهم و بندویه روانهٔ کاخ شاهنشاهی شدند، کاخ به‌تصرف گستهم و بندویه درآمد. آنها هرمز را بازداشت و در کاخ به زندان کرده چشمانش را میل کشیده کور کردند،(*) و توسط سوار تیزتکی به‌خسرو که در آذربایجان بود

(*) میل کشیدن چنان بود که سیخ باریکی را بر آتشْ سرخ می‌کردند و او را می‌خواباندند و چشمش را می‌گشودند و سرِ سیخ را به‌عدسی چشمش نزدیک می‌کردند. عدسی چشمش در اثر حرارتِ شدید کور می‌شد بی‌آن‌که دردی داشته باشد یا پس از آن عفونت کند.

پیام فرستادند که بی‌درنگ خودش را به‌پایتخت برساند.

خسرو با نخوارگانِ ارمنستان که نامش را **موسیل** نوشته‌اند و چند افسر آذربایجانی با شتابِ بسیار به راه افتاد و یک‌تاز راند، و زمانی که بهرام چوبینه به‌همدان رسیده بود خسرو به‌تیسپون رسید. تیسپون در آشوب بود. گستهم و بندویه او را به‌کاخ بردند و با توافق مؤبدان و بزرگان بر تخت نشانده به‌او لقبِ **پرویز** دادند. روز دیگر خسرو به‌نزد پدرش رفت که در کاخ زندانی بود، و ضمن احترام شایسته به‌او گفت: «من به‌این رخدادها راضی نبودم، ولی دیدم که اگر سلطنت را نپذیرم از خاندان ما بیرون خواهد رفت». پدرش گفت: «کار درستی کرده‌ای، ولی نظر من آن است که به‌کسانی که با من چنین کردند اعتماد نکنی و هرچه زودتر آنها را از میان برداری». خسرو گفت: «اکنون ما دشمنی همچون بهرام چوبینه داریم و پیش از آن‌که خطرِ او را از میان برنداشته باشیم نباید به‌فکر نابودگری کسانی باشیم که از ما حمایت می‌نمایند». پدرش گفت: «تدبیر درستی است».[1]

چنین گفتگوهائی را دبیرانِ ویژهٔ دربار که مأمورِ تهیهٔ گزارش از رخدادهای سیاسی و نیز مذاکراتِ سیاسی بوده‌اند یادداشت می‌کرده‌اند و سپس وارد خدای‌نامه می‌شده است؛ و از این‌رو است که برای ما مانده است.

ضد کودتای بهرام چوبینه و تشکیل سلطنت پارتی

بهرام با سپاهش وارد جلگهٔ میان‌رودان شد و در دشتی بعدها نامش نهروان شد در کنار شاخهٔ فرعیِ دجله لشکرگاه زد تا سران دولت را مجبور کند که خسرو را برکنار کنند و پایتخت را به‌او بسپارند. بندویه و گستهم نیز خسرو و سپاه پایتخت را برداشته به‌مقابلهٔ او شتافتند.

ابوحنیفه دین‌وری نوشته که خسرو جاسوسی را به لشگرگاه بهرام چوبینه فرستاد تا اوضاع سپاهیانش را برای او بررسی کند. او چون برگشت به‌خسرو خبر داد که مردان‌سینه و یزدگشن‌اسپ معاونانِ او استند، و سپاهیانش فرمان دارند که کوچکترین اقدامی که سبب رنجش رعیت شود انجام ندهند؛ و بهرام همواره مشغول مطالعه در کتاب کلیله و دمنه است». خسرو چون این‌را شنید به‌گستهم و بندویه گفت: «من بیمی از بهرام نداشتم ولی چون شنیدم که در کلیله و دمنه مطالعه می‌کند و از آن رهنمود می‌گیرد و تدبیر و حیله

---

۱. اخبار الطوال، ۸۴ـ ۸۵. تاریخ طبری، ۱/ ۴۶۴. فردوسی نیز همین گزارش را آورده است.

می‌آموزد بیم از او در دلم افتاد». [۱] فردوسی نیز همین گزارش را آورده است.

نوشته‌اند که وقتی دو لشکر در برابر یکدیگر صف آراستند بهرام چوبینه بیرون آمده به‌افسرانِ سپاه خسرو بانگ زد که شما ـ خاک بر سرها ـ باید از خطای بزرگی که دربارهٔ شاهنشاه مرتکب شده‌اند به‌درگاه پروردگار توبه کنید. به‌من بپیوندید تا سلطنت را به‌هرمز و آرامش را به‌کشور برگردانیم. [۲]

خسرو کوشید که با وعده‌های فریبنده‌ئی بهرام را به‌اطاعت بکشاند، و به‌او بانگ زد که «تو ستون سلطنت و افتخار ملت‌ای، پیشینهٔ پرافتخارت بر ما معلوم است. ما برآن بودیم که روزی تو را سپه‌سالار ایران کنیم».

بهرام به‌یارانش گفت: «بنگرید که این تخمهٔ گمان (حرام‌زاده) ریش در آورده و مرد شده و ادای مردان درمی‌آورد و تدبیرِ نیرنگ‌آمیز از خودش بروز می‌دهد». و به‌خسرو بانگ زد که «من برآن‌ام که تو ـ تخمهٔ گمان ـ را دستگیر کنم و بر سرِ دار بیاویزم، و روزش را نیز تعیین کرده‌ام». و دشنامهای سختی به‌خسرو داد. [۳]

فردوسی نیز همین گزارش را آورده و افزوده که خسرو بسیار کوشید شاید بهرام را مجاب کند تا دست از لجاجت بردارد، و بهرام گفت: «تو پدرت را زندانی کرده‌ای و بی‌رضای بزرگان به‌سلطنت نشسته‌ای. اگر او دادگر بود تو به‌او ستم کرده‌ای و اکنون مدعی جانشینیِ او شده‌ای؛ و اگر ستم‌گر بود تو پسرِ او استی و همان راهِ او را ادامه خواهی داد. ایرانیان تو را به‌شاهی نمی‌پسندند و از همهٔ ساسانیان دل‌کنده شده‌اند. پادشاهی از عهد باستان در خاندان اشکان بوده، اما اَردَشَیر که دخترزادهٔ بابک بود بر اردوان شورید و اردوان را کشت و به‌ناحق شاهنشاه ایران شد. اکنون من برخاسته‌ام تا سلطنت را به‌جای حقیقی خودش برگردانم و نسل ساسانیان را از جهان براندازم و آن مرکزیت و عظمتی که پارس دارد را به ری بیاورم و آئینِ نیای بزرگم آرش کمان‌گیر را در جهان تازه کنم و ایران را به‌شکوه و عظمت حقیقی برسانم».

و خسرو به‌او پاسخ داد که «پارتیان اگر شاهانِ ایران شدند از آن‌رو بود که با اسکندرِ گجسته همدستی کردند تا اسکندر ایران را گرفت و ویران رها کرد، و از تخمهٔ کیان کس نمانده بود، و کشور به‌دست آرش افتاد؛ و این به‌سبب خیانتی بود که پارتیان به‌کشور کرده

---

۱. اخبار الطوال، ۸۵ ـ ۸۶.

۲. اخبار الطوال، ۸۶.

۳. تاریخ طبری، ۱/ ۴۶۴ ـ ۴۶۵.

بودند. امروز نیز تو همان داستان را نو کرده‌ای ولی اسکندری وجود ندارد که ایران را تباه کند تا تو شاه شوی. اگر اندکی خرد در سرت مانده است ایرانیان را به‌جان یکدیگر مَه‌انداز و دلیرانِ ایران‌زمین را به‌کشتن مده و سبب تباهیِ کشور مشو که فردا ایرانیان به‌تو و خاندانت نفرین خواهند کرد».

و بهرام به‌او گفت که «در خاندان تو خون بزرگان نیست زیرا ساسان شبان و شبان‌زاده بود و برای بابک شبانی می‌کرد، و تو از همان دودمان استی، ولی من از دودمانِ آرش‌ام که جهانیان می‌شناسندش؛ و سزاوارِ تخت و تاج ایران من‌ام نه تو».

در اینجا سخن از جنگ نرفته بل‌که گفته شده که افسرانِ سپاه خسرو زیر تأثیر سخنان بهرام چوبینه قرار گرفتند و برآن شدند که خسرو را رها کنند؛ و شبانه جمع بزرگی از افسران با سپاهیانشان از لشکرگاه خسرو جدا شدند و به‌بهرام پیوستند. و نوشته‌اند که از مجموع افسرانی که با خسرو آمده بودند، علاوه بر گستهم و بندویه، هفت‌تن با او ماندند.

پیش از آن‌که سپیدهٔ بامدادی بردمیده باشد خسرو را بندویه و گستهم و آن هفت‌تن برداشتند و به‌تیسپون گریختند. آنها با شتاب خود را به‌پلِ گودرز بر دجله رساندند و از آنجا پیاده و دوان وارد تیسپون شدند و دروازهٔ شهر را بربستند. خسرو به‌نزد پدرش رفت و موضوع را به‌او آگاهی داد. پدرش به‌او گفت که در تیسپون نمانَد و به‌شام برود و به‌قیصر پناهنده شود و از او یاوری بطلبد.

آنها همان‌شب خسرو را برداشتند و راهِ گریز به‌شام گرفتند تا به‌دولتِ روم پناهنده شوند و برای بازگرفتنِ تاج و تختِ ایران از او یاری بطلبند.

هرمز نیز در این‌میان در همان کاخی که در بازداشت بود کشته شد. گفته شده که گستهم و بندویه همان‌شب بی‌خبرِ خسرو با آن هفت‌تن یارانشان جلسهٔ محرمانه تشکیل دادند و تصمیم گرفتند که پیش از آن‌که بهرام وارد تیسپون شده باشد هرمز را بکُشند، وگرنه بهرام سلطنت را به‌هرمز برخواهد گرداند و هرمز از ما انتقام خواهد گرفته همه‌مان را خواهد کشت. لذا گستهم و بندویه وارد کاخ شدند و هرمز را با زه خفه کردند، و پس از آن خسرو را که شاید از کشته شدنِ پدرش بی‌خبر بود برداشتند و به‌شام گریختند.

و گفته شده که همان ساعتی که خسرو گریخته بود بهرام چوبینه وارد تیسپون و کاخ شاهنشاهی شد و هرمز را کشته یافت و دانست که خسرو گریخته است.

بهرام ضمن آن‌که در تیسپون به‌جستجوی خسرو برآمد افسری به‌نام **بهرام سیاوشان** که شوهرِ خواهرش گُردویَه بود را با هزار سوار فرستاد تا اگر خسرو از شهر بیرون رفته باشد

او را بیابد و دستگیر کند و بیاورد.

اکنون تخت و تاج ایران بی‌صاحب مانده بود. قانون ساسانی فقط پسر یا برادرِ شاه را میراث‌برِ تخت و تاج ایران می‌دانست، ولی دیگر افراد خاندان ساسانی مانندِ بقیهٔ بزرگان کشور بودند؛ و هرکدام از آنها که خواستار تاج و تخت می‌شد کیفرش اعدام بود.

پیش از این دیدیم که انوشه‌روان شش پسر داشت که بزرگشان هرمز بود. در میان این رخدادها از دیگر پسران انوشه‌روان (یعنی برادرانِ هرمز) خبری نیست. شاید آنها در این زمان در استخر بودند، زیرا اعضای خاندان ساسانی یا در شهر استخر یا در شهرِ گور (فیروزآبادِ کنونی) می‌زیستند.

هرمز علاوه بر خسرو یک پسرِ دیگر داشت به‌نامِ **شهریار** که بچهٔ کم‌سال بود. بهرام چوبینه مؤبدان و بزرگان را به‌کاخ شاهنشاهی دعوت کرده تشکیل جلسه داد و پیشنهاد کرد که این بچه شاه شود و تا زمانی که به‌سن بلوغ برسد او سرپرست وی و نایب سلطنت باشد. او گفت که خسرو پدرش را کشته و گریخته است، و کسی از تخمهٔ شاهان که بر تخت بنشیند وجود ندارد؛ و نمی‌شود که کشور را بی‌شاه به‌خود رها کرد.

پیرمردی پارتی به‌نام شهران‌وُراز برخاسته به‌او گفت: تو با خدمت بزرگی که در شکست دادن و تاراندن تورکان به‌ایران‌زمین کردی نشان دادی که شایستهٔ تخت و تاج شاهنشاهی استی. امروز کسی بهتر از تو وجود ندارد که شاهنشاه ایران شود.

یکی دیگر از بزرگان برپا خاسته سخنان شهران‌وُراز را تأیید کرد و پیشنهاد داد که بهرام به‌سلطنت بنشیند و کلیهٔ مخالفانِ پادشاهیِ او یک‌سال کامل مهلت داشته باشند تا دربارهٔ اطاعت از او تأمل کنند، و پس از آن هرکه به‌اطاعت نه‌آمده باشد باید کشته شود (یعنی عفو عمومیِ مشروط و یک‌ساله داده شود).

فرخ‌هرمز که سپهبدِ خراسان بود برپا خاسته سخنان دو گویندهٔ پیشین را تأیید کرد.

سپس یکی از بزرگان به‌نامِ خسرو خَزروان برخاست و به‌بهرام گفت که کسانی را به جستجوی خسرو بفرست و خسرو را به‌تیسپون بیاور و تاج و تخت را به‌او بسپار و از گذشته پوزش بخواه؛ و اگر از خسرو بیم داری به‌خراسان برو و خراسان را بگیر و در آنجا شهریاری کن؛ زیرا پارسیان تو را نخواهند گذاشت که شاهنشاهِ ایران باشی. پس از آن می‌توانی با پیک و نامه دل خسرو را به‌دست آوری.

به‌دنبال او پیرمردی به‌نام زادفرخ برخاسته از این‌که ایران به‌چنین فتنه‌ئی گرفتار آمده است اظهار افسوس کرده به‌گریه افتاد و نتوانست که سخنانش را ادامه دهد و بر

جایش نشست.

سپس مردی که نامش را سنباد نوشته‌اند و شاید سین‌پاد بوده است برخاست و پیشنهاد کرد که تا هنگامی که کسی از شاه‌زادگان پیدا شود که تخت و تاج را تحویل بگیرد بهتر است که خودِ بهرام بر تخت بنشیند؛ زیرا او از هر نظر شایستهٔ پادشاهی است.

این‌گونه، در این جلسهٔ مشورتی در میان بزرگان اختلاف افتاد. پیش از آن‌که یکی دیگر از هواداران بهرام برخاسته باشد یک پارسی برخاسته شمشیرش را از نیام بیرون کشید و گفت تا هنگامی یک تن از خاندان ساسانی در جهان زنده باشد من نخواهم گذاشت که کسی بیرون از آن خاندان، هرکه هم که باشد، بر تخت شاهنشاهی ایران تکیه بزند.

چند تنی به‌طرف‌داری از او برپا خاستند، و چند تن به‌طرف‌داری از بهرام برخاسته بانگ برآوردند که «بهرام شاهنشاه است» و شمشیرها را از نیام بیرون کشیدند.

بهرام بانگ برآورد که هرکه شمشیر بجنباند هم اکنون می‌فرمایم تا دستش را بِبُرّند. ما برای مشورت دربارهٔ بیرون شدن از مشکلی که دامن کشور را گرفته است انجمن کرده‌ایم نه برای ایستادن رودرروی یکدیگر و شمشیر بر روی یکدیگر کشیدن. اکنون کشور بی‌شاه است و ما باید یکی را برای پادشاهی تعیین کنیم.

روز به‌پایان رسیده بود و بهرام ادامهٔ کنکاش را به‌فردا موکول کرد. او بامدادان بر تخت شاهنشاهی نشست و بزرگان را به‌کاخ دعوت کرد و اقرارنامه‌ئی که شبِ پیش آماده کرده بود را به‌آنها داد تا مؤبدان و بزرگان و سپه‌داران امضاء کنند که سلطنت را به رضا و رغبتِ خودشان به **بهرامِ مهران** تفویض کرده‌اند، و این سلطنت تا ابد در خاندان او ادامه خواهد داشت.

کاخ شاهنشاهی نیز در محاصرهٔ نیروهای او درآمد تا هرکه مخالفت کند و قصد بیرون رفتن کند همانجا بازداشت شود.

این‌گونه، بهرام مهران پسر گشن‌اسپ به‌سلطنت نشسته لقب **بهرام ششم** بر خودش نهاد. او در این جلسه اعلان کرد که هرکه از بزرگان و افسران ارتش که با پادشاهی او مخالف است سه‌روز مهلت دارد که تیسپون را رها کند به‌هرجا که دلش بخواهد برود.

فردای آن روز، به‌سخنی که بهرام گفته بود که هرکه با سلطنتِ او موافق نیست سه روز مهلت دارد تا تیسپون را رها کند، گروهی از بزرگان و افسرانْ تیسپون را رها کرده به‌آذربایجان رفتند. اینها پارسی و آذربایجانی و ارمنی بودند.

تاریخِ این رخدادها آبان‌ماه و آذرماه ۵۹۰م است، یعنی ۲۰-۲۱ سال پیش از بعثتِ پیامبرِ اسلام که ۲-۳ سال پس از آن آن اسلام در مکه ظهور یافت. و به‌تاریخ هجری که بعدها عمر وضع کرد می‌شود ۳۱ سال پیش از تاریخِ هجری، یعنی ۳۱ سال پیش از تشکیل حاکمیتِ اسلامی در شهر سه هزار نفری مدینه، و ۳۱ سال پیش از پیدایش نخستین نظامِ سیاسی بر دستِ پیامبرِ اسلام و زیرِ نظرِ شخصِ الله در تاریخِ سرزمینهای درونیِ عربستان.

اکنون به‌نظر می‌رسید که شاهنشاهیِ ساسانیان ورافتاده و سلسلهٔ نوینی بر دستِ یک سپهبدِ دلیر و کارکشتهٔ پارتی تشکیل شده و سلطنت پارتیان احیاء شده است.

ولی آزادی دادن به‌مخالفان بزرگترین اشتباه این سپهبد خودشیفته بود. پارسیان امکان نداشت که ورافتادنِ شاهنشاهی ساسانی و سلطنت پارتی را پذیرا شوند. بزرگان آذربایجان و ارمنستان نیز خواهانِ خسرو و مخالف سلطنت بهرام چوبینه بودند و آماده بودند که اگر خسرو برای بازگیریِ تخت و تاج پدرش برضد بهرام چوبینه برخیزد به‌او یاری کنند.

گریختن خسرو پرویز از ایران و پناهنده شدن به‌قیصر روم

گفتیم که خسرو را گستهم و بندویه شبانه از تیسپون گریزاندند تا خود را به‌کشورِ روم (یعنی سوریه) برسانند. علاوه بر گستهم و بندویه، نامهای همراهانِ خسرو را موسیل نخوارگانِ ارمنستان، هرمزد خَرّادبُرزین، یزدکْ ارتش‌دبیر، شاپور ابرَکان، گواد پسر فیروز، شروین کام‌کار و گُردوی پسر گشن‌اسپ نوشته‌اند. گُردوی برادر بهرام چوبینه بود، شاید از مادری پارسی، شاید با گردویه از یک مادر، و شاید هم پسرخواندهٔ گشن‌اسپ نه برادرِ حقیقیِ پدرمادریِ بهرامِ چوبینه. راهنمایشان نیز مردی به‌نام خورشیدان بود.

نوشته‌اند که خسرو و همراهانش در راه فرارشان به‌شهر هیت بر کرانهٔ فرات رسیدند و برای استراحت در صومعهٔ رهبانانِ مسیحی نهان شدند که بر سر کوه بود. رهبانانِ صومعه نانِ جوین و سبزی و نمک و مقداری سرکه با آب آوردند. آنها خسته و گرسنه و تشنه خوردند و آشامیدند و خسرو از فرط خستگی سر بر رانِ گستهم نهاده بر زمینِ خشک خوابیده به‌خواب رفت. ساعتی نگذشته بود که رهبانی که به‌فراز صومعه رفته بود چشمش به‌گروهی سوار افتاد که به‌صومعه نزدیک می‌شوند. آمد و به‌اینها خبر داد. اینها به راهبان گفتند: «شما از اینجا بروید و در کوهستان متفرق شوید که اگر اینها دشمنان ما باشند شما را خواهند کُشت». و خودشان نیز برای فرار آماده شدند.

گفتیم که بهرام سیاوشان را چوبینه به‌جستجوی خسرو فرستاد. سیاوشان مردی کاردیده بود و رد خسرو را گرفته به‌هیت رسیده بود. شاید رد خسرو را کسانی به‌سیاوشان گفته بودند، زیرا او یقین داشت که اینها در این صومعه نهان استند.

چون سیاوشان و سپاهیانش به‌نزدیک صومعه رسیدند و پیش از آن‌که صومعه را محاصره کرده باشند خسرو و گستهم و بندویه داستان فداکاری ارسناس برای منوچهر در نبرد با افراسیاب، و فداکاری گودرز برای شاپور دوم در یک وضعیت خطربار را به‌یاد خودشان آوردند که پس از آن چه جاه و منزلتی نزد شاهنشاه یافتند، و بندویه به‌خسرو گفت: «رخت و تاجت را به‌من بده و تو رخت مرا بپوش و خودت را به اَنتاکِیَه برسان و به‌قیصر پناهنده شو. من در اینجا می‌مانم و امروز و امشب آنها را مشغول می‌کنم تا پی‌گردِ تو نشوند».

پس از آن خسرو رخت بندویه (شاید هم رخت یکی از رهبانانِ مسیحی) بر تن کرد و با هفت تنی که با او بودند از دری در پشت صومعه گریختند و پیاده و دوان خودشان را به‌آن‌سوی مرزِ عراق و شام و به‌درونِ مرزهای کشورِ روم در شام رساندند.

بهرام سیاوشان نیروهایش را پیرامون صومعه گذاشت تا خسرو راهِ فرار نداشته باشد، و ناچار شود که خود را تسلیم کند. بندویه رخت شاهیِ خسرو را پوشید و تاج شاهی برسر نهاد و کمربند شاهی بر میان بست و به‌بالای بانِ صومعه رفته با قامتِ افراشته بر لبهٔ بان ایستاد تا او را با رخت و کمربند خسرو ببینند و خسرو بپندارند. سپاهیانِ سیاوشان او را دیدند و بانگ برآوردند که خسرو اینجا است. بندویه سپس فرود آمد و رخت خسرو را از تن درآورده رختِ خودش را پوشید و باز به‌فرازِ بان رفت و بانگ زد که «فرمان‌ده شما کیست؟» سیاوشان گفت: «من‌ام، بهرام سیاوشان». بندویه بانگ زد که خسرو می‌گوید ما هم اکنون به‌اینجا رسیده‌ایم، خسته و کوفته‌ایم، در محاصرهٔ شمائیم و راه فراری نداریم و جانمان در دست شما است. مردانگی حکم می‌کند که در این وضعیت اجازه دهید که ما تا شام‌گاه استراحت کنیم. به‌شما قول می‌دهم که شام‌گاه بیرون آیم و خودم را تسلیم کنم».

سیاوشان رسم مردانگیِ ارتش ایران را به‌جا آورد و گفت: «با کمال احترام و عزت».

طبقِ قانونِ ارتشِ ایران نظامیانِ ایران به‌هیچ‌وجه اجازه نداشتند که برای دست‌گیر کردنِ کسی وارد معبد اقوام زیرِ سلطهٔ شاهنشاهی شوند. تعدی به‌حریم معابد در قانون ایران به‌کلی ممنوع بود. اگر کسی به‌معبدی پناه می‌برد چندان به‌او مهلت می‌دادند تا خسته شود و از معبد بیرون آید و خودش را تسلیم کند. این رسم از زمان کوروش بزرگ

بازمانده بود که به‌هنگام فتح بابل ورود نظامیان به‌معبد را ضمنِ یک اعلامیهٔ رسمی ممنوع کرده بود؛ وگرچه ایرانیان در زمانِ مورد سخنمانْ کوروش را به‌یاد نداشتند ولی قانونی که او وضع کرده بود وارد اوستا و خدای‌نامه شده و برای همیشه در ذهن ایرانیان مانده سپس وارد قوانین مدونِ ساسانی شده بود؛ و قانونی بود که از روحیهٔ ایرانی برخاسته بود و با روحیهٔ ایرانی سازگاری داشت.

بندویه آن‌روز را در صومعه گذراند و شام‌گاه بر بانِ صومعه رفت و بانگ زد که «خسرو می‌گوید شب شده است و شما می‌دانید که ما بال و پر نداریم تا از اینجا بپریم. مردانگی کنید و امشب نیز به‌ما مهلت دهید تا استراحت کنیم، بامدادِ فردا بیرون خواهیم آمد و خود را تسلیم خواهیم کرد». و سیاوشان گفت: «با کمال عزت و احترام».

آن‌شب نیز گذشت، و بامدادِ روزِ دیگر بندویه از صومعه بیرون آمد و خودش را به‌بهرام تسلیم کرد و به‌او خبر داد که خسرو و یارانش دیروز گریخته‌اند و تا کنون به‌هرجا که می‌بایست برسند رسیده‌اند (یعنی خود را به درونِ سرزمینهای امپراتوریِ روم رسانده‌اند).

چون بندویه تسلیم شد سیاوشان او را به‌تسیپون برد تا بهرام چوبینه درباره‌اش تصمیم بگیرد، و موضوع ترفندِ بندویه در فراری دادنِ خسرو را برایش بازگفت.

بهرام به‌بندویه تندیده گفت: «کشتن شاهنشاه برایت بسنده نبود که خسروِ تباه‌کار را نیز فراری دادی؟» بندویه گفت: «من از کشتنِ مردی همچون هرمز که آن‌همه بزرگان کشور را کشت و این‌همه در مردم تفرقه افکنده است پشیمان نیستم. خسرو نیز خواهرزادهٔ من و مانندِ پسرم است و می‌بایست که به‌او یاری می‌کردم». بهرام گفت: «من تو را تا پس از دست‌گیریِ خسروِ تباه‌کار زنده خواهم گذاشت». و به‌بهرام سیاوشان فرمود تا او را در کاخِ خودش به زندان کند و مواظبش باشد.[1]

خبرِ گریختنِ خسرو به‌کشورِ روم در تیسپون پیچید و به زودی به‌درون ایران رسید. همه‌جا سخن از آن بود که خسرو به روم رفته تا از قیصر مدد بگیرد و به‌ایران لشکر بکشد.

بندویه که در کاخِ سیاوشان زیر نظر بود به‌بهرامِ سیاوشان بیم داد که کار چوبینه استحکام ندارد و ایرانیان به‌سلطنتِ او تن نخواهند داد؛ و سیاوشان را برآغالید تا با ترور کردن بهرام نزد خسرو کسب جایگاه کند. سیاوشان نیز که نمی‌دانست فرجام این بازی به‌کجا خواهد انجامید چندان خامِ بندویه شد که شبها او را به‌مجلسش می‌آورد و با او به‌بزمِ باده و خنیا می‌نشست تا از او دل‌جویی کرده باشد.

---

۱. اخبار الطوال، ۸۶ـ ۸۹.

گفتیم که بهرام سیاوشان شوهرِ خواهر بهرام چوبینه (شوهرِ گُردویَه) بود. نوشته‌اند که بندویه با زبانی به‌مادر سیاوشان فهماند که پسرت تصمیم دارد که برادرت (بهرام چوبینه) را ترور کند، و این خبر به‌گوشِ چوبینه رسید. ولی درست‌تر آن است که بپنداریم که بندویه به گردویه فهمانده باشد که برادرت از شوهرت بدگمان است و او را شریک توطئه در گریختنِ خسرو از آن صومعه می‌پندارد و درباره‌اش خیالِ بد در سر دارد. و در عینِ حال به‌توسط افراد نفوذیِ خودش به‌چوبینه القاء کرده باشد که بهرام سیاوشان از تو در بیم است که مبادا او را عاملِ گریختنِ خسرو از هیت پنداشته باشی و درباره‌اش نظر بد داشته باشی.

البته طبیعی است که گریختنِ خسرو از صومعهٔ هیت و از محاصرهٔ سیاوشان برای چوبینه مایهٔ تردید بوده باشد که شاید زد و بندی میان خسرو و بهرامِ سیاوشان انجام شده بوده است.

عناصرِ نفوذیِ بندویه نزدِ بهرام نیز کار خودشان را می‌کردند. افسرانی که خود را هم‌پایهٔ بهرام می‌دیدند و به‌بهرام حسد می‌ورزیدند نیز کار خودشان را می‌کردند.

حتّا ـ گویا ـ سیاوشان یک‌بار در مستی به‌بندویه گفت که کار ایرانیان به‌جائی رسیده است که ما مجبور ایم چوبینه را شاهنشاه ایران بنامیم.

خواهر آذین گشن‌اسپ (بزرگ‌فرمان‌دارِ مقتول که داستانش را پیش از این خواندیم) نیز از فعالینِ هوادار خسرو بود؛ و گویا وقتی خسرو به‌آذربایجان گریخته و بهرام چوبینه از ری به راه افتاده و آذین گشن‌اسپ کشته شده بود او به‌خسرو نامه نوشته بود که زمام امور از دست پدرت بیرون رفته و امر پایتخت آشفته است و بزرگان درصددِ برکنار کردن او استند، و تو باید هرچه زودتر به‌تیسپون بیائی و سلطنت را نجات بدهی، وگرنه ممکن است که بهرام چوبینه پایتخت را بگیرد.[1]

بندویه پس از خام کردنِ بهرامِ سیاوشان از فرصتی استفاده کرد و شبی به‌یاریِ کسانی گریخت و یک‌راست خودش را به‌آذربایجان رساند. فردایش بهرام سیاوشان در میدانِ چوگان‌بازی به‌شمشیرِ بهرام چوبینه کشته شد. گفته شد که سیاوشان در زیر رختش زره پوشیده بوده و قصد داشته که چوبینه را هنگام بازی غافل‌گیر کرده ترور کند، و چوبینه متوجه شده و او را کشته است، و بندویه نیز در همان ساعت در آشفتگی‌ئی که کاخ سیاوشان را در بر گرفته بوده گریخته است.

---

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۴۶۴.

اکنون در نیرومندانِ هوادار بهرام چوبینه بیم و هراس افتاد؛ زیرا شوهرِ خواهرِ خودش که وفادارترین افسرِ او بود را بی‌بهانه و بی‌جرم آشکاری کشته بود.

مؤبدان نیز با همهٔ کینه‌ئی که به‌هرمز داشتند از شاه شدن بهرامِ چوبینه ناخشنود بودند، زیرا یک کار غیرشرعی رخ داده بود و یک افسر شورشی به‌شیوهٔ غیرِ قانونی به‌سلطنت نشسته بود که معلوم نبود دربارهٔ امتیازات آنها چه اقدامی انجام خواهد داد.

خسرو پرویز و همراهانش چون از هیت گریختند، گرچه آبادیها در شمال بود و جنوبْ بیابان بود، ولی گرفتنِ راه بیابان به‌سوی جنوب و غرب برایشان کم‌خطرتر بود زیرا احتمال تعقیبشان توسط سپاهیان چوبینه کمتر بود؛ لذا کرانهٔ غربی فرات را گرفتند تا به‌منزل‌گاه یک قبیلهٔ عرب رسیدند. اینها یک قبیله از طی و مسیحی بودند و رئیسشان **ایاس ابن قُبَیصه** طایی بود و در زمینی در غرب حیره جاگیر و از اتباع دولتِ ایران بودند. ایاس ابن قبیصه از اینها پذیرایی کرد، و اسپ و راهنما در اختیارشان نهاد تا به‌دمشق بروند.

اتفاق را، آنها در راه به‌یک کاروان بازرگانان پارسی برخوردند که کاروان‌سالارش یک پارسی به‌نام **استاد مهران** از شهر **کارزین** بود (کارزین از شهرهای پارس و از توابعِ شهرِ گور ـ فیروزآبادِ کنونی ـ بود). بازرگانان پس از آن‌که از خسرو و همراهانش پذیراییِ درخور کردند مبلغی پولِ زر و سیم به‌عنوان وام در اختیار خسرو نهادند.

خسرو چون به‌دمشق رسید به‌امیر دمشق پیام فرستاد که برای دیدار با قیصر به‌شام آمده است. امیرِ دمشقْ خالد ابن جَبَله غَسّانی از قبیلهٔ مسیحیِ بنی‌جَفنه بود. او در مَرغَه‌زارِ یَرموک از خسرو و همراهانش پذیرایی کرده آنها را با کاروانی از سواران خودش به‌اَنتاکِیَه ـ پایتختِ شرقی دولتِ روم ـ فرستاد. خسرو گستهم را با نامه‌ئی به‌نزد قیصر گسیل کرد و در نامه‌اش از قیصر تقاضای پناهندگی کرد. قیصر هیأتی را به‌اَنتاکِیَه فرستاد؛ و خسرو و یارانش با هیأت رومی برای دیدار و مذاکره با قیصر به کنستاتینیه (قسطنطنیه) رفتند.

قیصر از خسرو پذیرایی کرد، و کشیش اعظم و کشیشان بزرگ و سران دولت را به‌دربار طلبید تا دربارهٔ خسرو و رخدادهای اخیر ایران با آنها مشورت کند. نظر برخی بر آن بود که در ایران جنگ داخلی به راه خواهد افتاد، و دولت روم باید ایرانیان را به‌حال خودشان واگذارد تا به‌دست خودشان کشورشان را پاره‌پاره کنند. ولی نظر کشیش اعظم آن بود که اکنون که کار به‌اینجا کشیده است بهترین فرصت برای صلح ابدی با ایران و تصرفِ زمینهای مسیحی‌نشین که در دست ایرانیان است فراهم است؛ پس بهتر است که قیصر شروط دولت روم را به‌خسرو پیشنهاد دهد، و اگر خسرو شروط را پذیرفت سپاه در اختیارش

نهد تا تاج و تختِ خویش را از دشمنش بازگیرد.[۱]

خسرو اگر در این نبرد به‌یاری قیصر پیروز می‌شد شاهنشاه ایران دست‌نشاندهٔ قیصر بود.

قیصر بر سر حران و نصیبین و آمیدا که از شش‌سده پیش تا این زمان همهٔ جنگهای رومیان با ایرانیان بر سر اینها بود و در همه هم شکست خورده بودند و ایرانیان با چنگ و دندان از اینها حفاظت کرده بودند با خسرو مذاکره کرد و تحویل دادن این سرزمینها به‌دولت روم را شرط مساعدت به‌او برای بازیابی تاج و تختِ پدرش قرار داد.

خسرو همهٔ شرایط قیصر را پذیرفت. قیصر از خسرو تعهد گرفت که دولت ایران از دخالت در امور ارمنستان و گرجستان نیز خودداری کند. این نیز به‌معنای آن بود که دولت ایران به‌دولت روم اجازه دهد که در امور گرجستان و ارمنستان دخالت کند و بندر مهم لاتکیه که همیشه رومیان به‌آن چشم طمع داشتند را به رومیان واگذارد. این را نیز خسرو پذیرفت.

خسرو اگرچه -به‌هرحال- ایران و ایرانی را دوست می‌داشته، ولی اکنون که موضوع کینه‌کشی از دشمنِ خودش و خاندانش در میان بود چه بسا که حاضر بود نیمی از ایران را به‌بهای بازیابیِ تاج و تختِ پدرش و کینه کشیدن از بهرام چوبینه به‌دولت روم واگذارد.

قیصر به‌خسرو پیشنهاد کرد که دخترِ او دوشیزه مریم را به زنی بگیرد و داماد دربار روم شود. این شرط را نیز خسرو پذیرفت.

ما چه می‌دانیم! شاید فقیهانِ دربار روم (کشیشان) خسرو را غسل تعمید داده و مسیحی نیز کرده باشند.

خصیصهٔ قدرت چنین است که آدم را از همه چیز خودش تهی می‌کند او را مسخ و تبدیل به‌قدرت می‌کند؛ قدرت هم جز بر خون و لاشهٔ آدمها استوار نمی‌ماند و خوراکش جز از مغز آدمها نیست. این همان **آز** است که زرتشت و مزدک از آن سخن گفته و آن‌را بدترین و خطرناکترین و فریباترین دیوی معرفی کرده‌اند که اگر کسی را مبتلا کرد آن‌کس تا دمِ مرگش بهبودی نخواهد یافت.

همین دیوِ آز با خسروِ جوان چنان کرده بود که حاضر بود نیمی از ایران و همهٔ حیثیت خاندانیش را به‌دشمنِ میهن و ملت دهد و تاج و تخت را به‌دست آورَد.

---

۱. اخبار الطوال، ۹۱- ۹۲. شاهنامه فردوسی

لشکرکشی خسرو پرویز به‌ایران، شکست و فرار بهرام چوبینه

قیصر موریک سپاه بزرگی که گویا متشکل از شصت هزار تن بود را به‌فرمان‌دهی پسرش **تیادوس** و ده افسر کاردیده در اختیار خسرو نهاد تا به‌ایران لشکرکشی کند. خسرو با این سپاه به آذربایجان رفت تا پس از آن‌که هوادارانش از ایران به‌او پیوستند از راه همدان به‌تیسپون لشکرکشی کند. بندویه و نخوارگان ارمنستان با سپاهیان آذربایجان و ارمنستان از پیشتر منتظر رسیدن خسرو بودند و بی‌درنگ به‌او پیوستند. سپه‌داران پارس و سیستان و خراسان نیز چون دیدند که خسرو با سپاهیان رومی به‌آذربایجان آمده است، و خواهان خسرو نیز بودند، با نیروهاشان به‌آذربایجان رفتند و به‌خسرو پیوستند.

ستیز خسرو با بهرام از یک‌نظر حالت ستیز کنستانتینیه و تیسپون را داشت و توانست که مسیحیانِ ارمنستان و میان‌رودان را نیز در جبههٔ خسرو بسیج کند.

در ایران شایع شد که وقتی خسرو وارد کشور روم شده در بیابانْ گذرش بر یک صومعه‌ئی افتاده، و یک پیرِ غیب‌دان از آن صومعه بیرون آمده و تا چشمش به‌خسرو افتاده با علم غیبی که داشته به‌او گفته که پدرِ تو به‌دست یکی از بندگانِ نابه‌کارِ خودش کشته شده، و تو از کشورت گریخته‌ای. و خسرو گفته که من فرستادهٔ خسرو استم و پیامی برای قیصر می‌برم، و پیر غیب‌دان گفته که تو خسرو استی و در نبرد با بندهٔ خودت شکست خورده و گریخته‌ای و می‌خواهی که به‌نزد قیصر بروی، قیصر سپاه در اختیارت خواهد نهاد و تو به‌پادشاهی برخواهی گشت و آن مردی که تخت و تاج پدرت را گرفته است با شکست خواهد گریخت و به‌فرمان تو کشته خواهد شد.

نیز شایع شد که خسرو وقتی مهمان قیصر بوده قیصر اخترشماران یونانی را فراخوانده و آنها در اختران نگریسته و به‌قیصر آگاهی داده‌اند که خسرو به‌پادشاهی برخواهد گشت و دشمنانش را نابود خواهد کرد؛ و قیصر با یقین به‌این‌که خسرو پیروز خواهد شد سپاه در اختیار او نهاده است.

بهرام چوبینه حدود یک‌سال شاه ایران بود ولی جز عراق و همدان و اسپهان تا ری در قلمرو نداشت. پارس و سیستان و خراسان و آذربایجان در شورش بودند، کوشان و توران از ایران جدا شده تشکیل حاکمیت مستقل داده بودند، کشور ساسانی پاره‌پاره شده بود، خزانه تهی شده بود، مالیات از جائی نمی‌رسید، سپاهیانْ ماه‌مزدِ رضایت‌بخش دریافت نمی‌کردند و ناراضی بودند. ولی در اثر اقدامات اصلاحی انوشه‌روان و هرمز چهارم که رضایت خاطر توده‌های مردم کشور را به‌دنبال آورده بود شکوه ساسانیان در دلهای مردم

کشور محفوظ بود. تنها راه نجات ایران آن پنداشته می‌شد که شاهنشاهی ساسانی احیاء شود. همهٔ اوضاع و احوال نشان می‌داد که سپهبد بهرام مهران (چوبینه) در این بازی سیاسی که خودش به‌راه افکنده است بازنده خواهد بود.

بهرام چون آگاهی یافت که خسرو در آذربایجان نیرو گرد می‌آورَد برآن شد که بندویه و گستهم و گردوی و نخوارگان را به‌جانب خودش بکشاند و خسرو را بی‌یاور نیرومند کند. او به‌این منظور نامه‌هائی مشابهی به‌آن چهار تن نوشت که بخشی از متنش را چنین آورده‌اند:

> ساسانیان از وقتی که سلطنت را از فرزندان آرش گرفتند تا امروز جز کین‌پروری و غدر و تفرقه‌اندازی کاری نکرده‌اند، و هرکه به‌آنان خدمت کرد را از میان برداشتند. از اَردَشَیر بابکان که آن‌همه خونهای پاکِ ایرانیان برزمین ریخت تا قبادِ بداندیش تا خسرو پسر قباد تا هرمزِ تباه‌کار چه بلاها که بر سرِ ایرانیان نه‌آوردند. شما نباید که از تخمهٔ ساسان امیدِ بهروزی داشته باشید. خسروِ ناپاک‌زاده را رها کنید و به‌من بپیوندید تا مِهر بگستریم و سرِ ایرانیان را به‌چرخ بلند برسانیم.

مأمور حامل نامه‌ها یک بازرگان پارسی به‌نام **داراپناه** بود و یک کاروان بازرگانی را ساز کرده به‌آذربایجان رفت تا به‌بهانهٔ فروختن کالا به‌اردوگاهِ سپاهیانِ خسرو روَد و خودش را به‌گیرندگان نامه برساند. هدایای ارج‌مند از جواهرات نیز برای گیرندگان نامه با خود داشت که به‌ظاهر برای فروختن برده بود ولی رشوه‌ئی بود که چوبینه برای آنها فرستاده بود.

چوبینه در اینجا نیز انتخابِ درست نکرده بود. او یک بازرگانی پارسی را برای انجام این اقدامِ سرنوشت‌ساز درنظر گرفته بود، ولی پارسیان به او که پارتی و براندازهٔ سلطنتِ پارسیان بود نظرِ خوش نداشتند. نوشته‌اند که داراپناه وقتی انبوه سپاهیان خسرو را دید یک‌راست به‌نزد خسرو رفت و نامه‌ها را به‌او سپرد و داستان را برایش بازگفت. خسرو پاسخ نامه‌ها را در یک نسخه از زبان آنها برای بهرام چوبینه نوشت که «ما از این‌که خسرو سپاه از روم آورده است ناخشنود ایم و آماده‌ایم که وقتی جنگ آغاز شود او را رها کنیم و به‌تو بپیوندیم و شمشیرهامان را به‌سوی رومیان برگردانیم و همه‌شان را به‌کشتن دهیم». او مُهرهائی با نامهای آن چار تن بر پای نامه نهاده آن‌را به‌دست داراپناه برای چوبینه فرستاد؛ و هدایای ارج‌مندی نیز به‌داراپناه داد و وعده داد که چون به‌سلطنت برگردد پاداشِ درخورِ این خدمت بزرگ را به‌او خواهد داد.

چوبینه با دریافت نامه و وعده‌ها تصمیم گرفت که سپاهیانش را بردارد و به‌آذربایجان برود و پیش از آن‌که خسرو به راه افتاده باشد در همانجا کارش را یک‌سره کند. مشاورانش به‌او نظر دادند که در تیسپون بماند و منتظر لشکرکشی خسرو به‌میان‌رودان شود. ولی او پشتش به وعده‌های آمده در نامه گرم شده بود، و به‌مشورتها بها نداد و نیروهایش را برداشته به‌قصد خسرو به راه افتاد.

خسرو نیز پس از تبادلِ نظر با مشاورانش در نزدیکی شهر گَنزَگ بر دامنهٔ کوه و در جائی که افسرانش تعیین کردند لشکرگاه زده منتظر ماند تا چوبینه بیاید.

چون دو سپاه رویارو شدند، سپاهیانِ رومی که نبردِ خسرو با ایرانیان را جهاد با مجوسانِ کافر می‌پنداشتند جانانه به‌خاطر خسرو جنگیدند و تلفات بسیار دادند. روزِ اولِ نبرد چندین تن از نام‌داران رومی به‌کشتن رفتند. نوشته‌اند که خسرو و تیادوس (پسرِ قیصر) بر بلندی بر روی دوتا تخت نشسته بودند و نبردگاه را نظاره می‌کردند. یک پهلوان رومی که از نام‌داران سپاه بود به‌نزد خسرو رفت و گفت: «مردی که تو را شکست و فراری داد را به‌من نشان بده که کدام است تا بروم و کارش را بسازم». چوبینه بر اسپِ ابلقی سوار بود و از چپ و راست می‌تازید. خسرو چوبینه را به‌او نشان داد. او برای نبرد تن به‌تن بیرون شد و چوبینه را به هم‌آوردی طلبید. چوبینه به‌او پاسخ داد و هردو به‌هم تاختند. نیزه‌ئی که رومی بر چوبینه حواله کرد به‌سبب ضخامتِ زرهِ چوبینه کارگر نه‌افتاد، و چوبینه شمشیرش را بر سر رومی فرود آورد و او را از سر تا سینه به‌دوپاره (دو شقه) کرد. خسرو از دیدن منظرهٔ بر زمین افتادنِ افسرِ شقه‌شدهٔ رومی به‌خنده افتاد. تیادوس از خندیدن او آزرده‌دل شد و گفت: «دیدنِ چنین منظره‌ئی و کشته شدنِ چنین نام‌داری جای خندیدن ندارد». خسرو گفت: «من نه از کشته شدنِ او بل‌که از این به‌خنده افتادم که او لاف‌زنانه به‌من گفت که تو از او گریختی، و نمی‌دانست که چوبینه چه‌گونه مردی است».[۱]

در زمان ساسانی قانون ارتش مقرر کرده بود که در جنگها فقط درجه‌داران بجنگند. این قانون برای آن بود که درجه‌داران چون‌که از بالاترین حقوق و مزایای ارتش استفاده می‌کردند آنها بودند که می‌بایست تلفات را متحمل شوند. سربازانی که همراه ارتش می‌رفتند بیشتر سیاهی لشکر بودند برای ترساندن دشمن. چون برای نبرد صف‌آرایی می‌کردند، سپاه به‌سه صف (هر صف در چندین ردیف و گاه دهها ردیف) تقسیم می‌شد که یکی را راست‌وان و دیگری را چپ‌وان و سومی را میان‌وان می‌گفتند (به‌عربی: مَیمَنَه و

۱. اخبار الطوال، ۹۲ـ ۹۳. شاهنامه فردوسی

مَیسَرَه و قَلب). پیشاپیشِ این سه صف که هرکدامشان شمارشان به‌هزاران و گاه دهها هزار می‌رسید صفِ فرمانده‌ان و ورزیده‌ترین افسران بود. فرمانده در میان‌وان (قلب) و در پیشاپیش صفها بود. این به‌آن معنا بود که فرمانده پیش از همه آمادهٔ جان‌فشانی بود. یک‌صفِ چند ردیفیِ دیگر شامل بقیهٔ سپاهیان در پشت سر این سه صف بود که پُشت‌وان می‌نامیدند و به‌عربی «ساقه» گویند. اینها پشتی‌بانان بودند. چون دو سپاه در برابر هم صف می‌آراستند نبردها تن به‌تن شروع می‌شد. از هرکدام از راست‌وان و چپ‌وان و میان‌وان شماری از برترین دلاوران به‌میدانِ کارزار می‌رفتند، خود را با نام و نشان و پیشینهٔ رزمی معرفی می‌کردند و رَجَز می‌خواندند و هم‌نبرد می‌طلبیدند. از صفهای دشمن نیز هم‌نبردها بیرون می‌آمدند.

این‌گونه بود که تلفات جنگی معمولاً متوجه درجه‌داران می‌شد. اهمیت بسیار زیادی که افسرانِ ارتش ساسانی داشتند از همینجا آمده بود؛ زیرا در دفاع از کشور بیشترین تلفات را اینها می‌دادند. به‌ندرت اتفاق می‌افتاد که سربازان معمولی در جنگی تلفات چندانی بدهند مگر هنگامی که سپاهِ ایران شکست می‌خورد و کشته و اسیر می‌داد. به‌همین سبب در گزارش جنگهای دوران ساسانی می‌بینیم که کشتگان جنگها از شاه‌زادگان و بزرگان و نام‌داران بودند. به‌عبارت دیگر، جنگها را افسران می‌کردند. افسران به‌حسب زورِ بازو و رشادتشان صفتهای گوناگونی داشتند. افتخارآمیزترین صفتها ازآنِ کسانی بود که «هزارمرد» یا «صدمرد» نامیده می‌شدند، یعنی کسی که زورِ هزار مرد یا زورِ صد مرد دارد. و چه بسیار هزارمردان که در جنگها جانشان را در راهِ ایران فدا می‌کردند. داستانهای جنگهای ایرانیانِ دیرینه با دشمنانِ ایران‌زمین که در شاهنامهٔ فردوسی آمده است به‌گونه‌ئی بازنمای جنگهای دورانِ ساسانی با رومیان و تورکان نیز هست.

پیش از این در جای خود خواندیم که مؤبدان نیز با ارتش می‌رفتند و پیش از آن‌که نبرد آغاز شود برای سپاهیان سخنرانی می‌کردند و رادمردی و انسانیت را به‌یاد آنها می‌آوردند.

رادمردی و انسانیت در جنگ از اصول اساسی ارتش ساسانی بود و این رسمی بود که از زمان ماد و هخامنشی برای ایرانیان مانده بود.

مؤبدان به‌سپاهیان القاء می‌کردند که پیش از آن‌که جنگ آغاز شود و انسانها کشته شوند همهٔ توانشان را به‌کار برند شاید دشمن را مجاب کنند که واپس نشیند. این‌را در لشکرکشیِ شاپور دوم برای آزادسازی آمیدا از اشغال رومیان از گزارشهای چشم‌دیدِ

آمیانوس مارسلینوس خواندیم، و دیدیم که شاپور اگرچه آمیدا را در محاصره داشت ولی چند روز کوشید که رومیان را با مذاکره وادار به‌تسلیم شهر کند تا کسی کشته نشود؛ و حتّا خودش به‌شهر نزدیک شد و پیشنهاد مذاکره داد، ولی رومیان او را تیرباران کردند، و یک‌روز هم که شاهِ هپت‌آل را فرستاد رومیان پسرِ او را به‌تیر زده کشتند؛ و دیدیم که باز هم شاپور از حمله به‌شهر خودداری کرد و یک‌هفتهٔ دیگر به رومیان مهلت داد؛ و پس از این تلاشها بود که ناگزیر به‌شهر حمله کرد و شهر را در نبردهای سختی گرفت.

باری، چون‌که تلفات رومیانِ خسرو پرویز در نبردِ روز نخستْ بسیار بود، خسرو از بیم آن‌که شکسته‌دل شده باشند و روز بعد در نبردها شکسته شوند به‌تیادوس گفت که فردا رومیان آسایش خواهند کرد و فقط ایرانیان خواهند جنگید.

روز دوم، چون دو سپاه صف آراستند و چوبینه دید که گستهم و بندویه و شاپور ابرکان و گردوی برادرِ خودش در پیشاپیش سپاه خسرو اند، به‌شاپور که نزدیک‌تر بود بانگ زد که «ای ناجوان‌مرد! مگر تو به‌من وعده ننوشته بودی که وقتی جنگ آغاز شود شما از خسرو جدا خواهید شد و به‌من خواهید پیوست؟ پس کو آن وعده؟»

شاپور که از موضوعْ آگاهی نداشت گفت: «آن وعده را من چه وقت برای تو نوشتم که خودم از آن خبر ندارم و تو در برابر بزرگان از آن یاد می‌کنی و نسبتِ غدر به‌من می‌دهی؟»

خسرو به‌شاپور بانگ زد که «من می‌دانم که چه می‌گوید و به‌وقت خودش به‌تو خواهم گفت».

نبرد روز دوم نیز بسیار سخت بود. آوازهٔ زور بازوی چوبینه زهرهٔ سپاهیان خسرو را آب کرده بود. هربار که او به‌سپاهیان خسرو می‌تاخت هرکه به‌نبردش می‌رفت را ازپا درمی‌آورد و در میان تیرباران سپاهیانِ خسرو به‌صف سپاهیانش برمی‌گشت. او در تلاش بود که خودش را به‌خسرو برساند، ولی تیرباران شدید مانعِ او بود. و یک‌بار که تاخت آورد و خود را به‌خسرو نزدیک کرد برادرش گُردوی به‌پیشواز رفت و با او درآویخت، و او که نمی‌خواست برادرش را به‌دست خودش بکُشد به‌صفِ سپاهیانش برگشت.

بالاتر گفتیم که این گردویْ -حتمًا- پسرخواندهٔ پدرِ بهرام و برادرخواندهٔ بهرام چوبینه بوده است نه برادرِ پدرمادریِ او؛ و شاید که از یک پدر و مادرِ پارسی بوده است.

نوشته‌اند که بهرام در روز سومِ نبردْ خسرو را به‌هم‌آوردی طلبید. تیادوس به‌خسرو گفت که مرو، اما خسرو تصمیم گرفت که برود. گستهم که می‌دانست بیرون شدن خسرو و کشته شدنش یکی است، سیزده تن از دلیران را برداشته با خسرو همراه شد. چوبینه تا دید

که خسرو در پیشاپیش اینها است بر او تاخت آورد. خسرو چنان ترسید که همین‌که چوبینه به‌او نزدیک شد او سرِ اسپش را برگرداند و راهِ گریز گرفت؛ چوبینه او را دنبال کرد، خسرو که از سپاهیانش به‌دور افتاده بود به‌تاخت از کوه بالا رفت، و چون دید که چوبینه به‌او نزدیک می‌شود خودش را از اسپ به زیر افکند و به‌درون شکافی خزید و از چشم چوبینه ناپدید شد، و چوبینه او را به‌حالِ خود وانهاد و به‌میدانِ نبرد برگشت.

خسرو در پایانِ روز از غار بیرون آمد و به‌لشکرگاه برگشت؛ و چون می‌دانست که رومیان خرافاتی‌اند آن‌شب به‌سران رومیان گفت که وقتی به‌درون غار رفته یک فرشتهٔ سبزپوشی از بالا به‌نزدش آمده و چوبینه تا فرشته را دیده گریخته، و فرشته به‌او (به خسرو) گفته که مرا خدا فرستاده تا تو را آگاهی دهم که فردا سپاهیانِ تو پیروز خواهند شد و چوبینه شکست خواهد خورد. این سخن بر روحیهٔ شکسته‌شدهٔ سپاهیان خسرو به ویژه بر رومیان اثر چشم‌گیری نهاد، و فردا با دلیریهای بی‌مانندی جنگیدند.

روز چهارمْ بالادستی از آنِ سپاهیان خسرو بود، و سپاهیانِ بهرام در پایان روز با تلفات سنگین به‌لشکرگاهشان برگشتند. بندویه آن‌شب پس از مشورت با خسرو به‌نزدیکِ لشکرگاهِ بهرام رفت و بر بلندی ایستاد و خطاب به‌سپاهیان بهرام گفت: «من بندویه پسر شاپور استم، شاهنشاه خسرو به‌من اجازه داده تا به‌شما ابلاغ کنم که هرکه امشب از لشکرگاه جدا شود و به‌او بپیوندد مورد بخشودگی قرار خواهد گرفت و پاداشِ درخور دریافت خواهد کرد».

در نیمه‌های شب بیشینهٔ سپاهیان بهرامْ گریختند و به‌لشکرگاه خسرو پیوستند. فقط چهار هزار تن با بهرام ماندند. از نام‌داران نیز مردان‌سینه و یزدگشن‌اسپ به‌بهرام وفادار ماندند. بهرام چون چنین دید پیش از سپیدهٔ بامدادی به‌همراه این‌دو و گروهی که با او مانده بودند بُنه بربستند و اموال کم‌وزن و گران‌بها که با خود داشتند را برداشته راهِ گریز گرفتند. خسرو بامدادِ فردا که از فرار چوبینه آگاه شد شاپور ابرکان را با ده هزار مرد به پی‌گردِ او فرستاد؛ ولی شاپور با شکست برگشت، و بهرام از منطقه دور شد و از بیابانْ راهِ هیرکانیه (گرگان) را گرفت.

ایرانیان داستان عبرتی هم در این سفرِ گریز آورده‌اند که شاید حقیقت نداشته باشد. نوشته‌اند که چوبینه و یارانش در بیابان به‌دهی رسیدند و با یزدگشن‌اسپ و مردان‌سینه برای استراحت به‌خانه‌ئی رفتند که صاحبش پیرزنی بود. پیرزن برایشان نان و کشکینه آورد، نان جوین و آب در کوزهٔ شکسته، سفره هم مَشک‌پاره، و خورشت هم کشکینه بود.

چون خوردند بهرام به زن گفت: «باده در خانه‌ات داری؟» زن رفت و سبوئی و کونهٔ کدوئی آورد و به‌او داد. بهرام باده را در کونهٔ کدو ریخت و بر سر کشید و از پیرزن پرسید که از دنیا چه خبرها داری؟ زن گفت: «امروز چندان مردم به‌این ده آمدند که من از بس داستانهای سپهبد بهرام پسر گشن‌اسپ شنیدم خسته شدم. می‌گویند که خسرو پسر هرمز با سپاه گرانی از روم آمده و سپهبد را شکست داده و سپهبد متواری شده است». پرسید: «سپهبد بهرام چه‌گونه مردی بود؟» گفت: «مرد ابله خودسری بود، لیاقت پادشاهی نداشت و ادعای پادشاهی کرد». بهرام گفت: «اگر ابله نبود که نان جوین و کشکینه بر کهنه‌غربال نمی‌خورد و باده از کونهٔ کهنه‌کدو نمی‌نوشید».

بهرام رهسپار گرگان شد تا به‌تورکستان برود و به‌خاقان بپناهد. سپهبدی از خاندان کارن و اهل نهاوند از زمان انوشه‌روان تا کنون حاکم گرگان بود و اکنون در گومس بود. این منطقه پیش از این جزو قلمرو بهرام چوبینه بود، و او وقتی شاه شده بود این کارن را در مقامش ابقاء کرده بود. کارن وقتی شنید که بهرام به‌گومس نزدیک می‌شود ده هزار مرد را فرستاد تا مانع ورودش به‌گومس شوند. بهرام به‌او پیام فرستاد که «من به‌تو نیکی کردم و تو را در مقامت ابقاء کردم و اکنون پاداشم این است؟» کارن به‌او پیام فرستاد که «حقی که خسرو و پدرانش بر گردن من دارند بیش از حق تو است. آنها بر گردن تو نیز چنین حقی داشتند که باید پاس می‌داشتی؛ ولی تو شوریدی و ایران‌زمین را به‌آشوب کشاندی و مردم را به‌جان هم افکندی و خودت را سرشکسته و دربه‌در کردی و داستانِ بدنامیت را بر زبانها انداختی».[1]

بهرام از گرگان راه بیابانهای غربی خوارزم گرفت و به‌تورکستان رفت و به‌خاقان کاشغر پیام فرستاد که به‌او پناه دهد. خاقان به‌تقاضای او پاسخ مساعد داد و بهرام به‌همراهیِ گروهی از تورکان به‌کاشغر رفت. او به‌کسی پناهنده شده بود که خودش پدرِ او را کشته و آن شکست خفت‌بار را بر سپاهیانش وارد آورده بود. شگفت است رسم روزگار و شگفت است بازی دیوِ قدرت که انسان را مجبور می‌کند به‌دشمن دیروزینش پناهنده شود! ولی این انسان است که با دیدن این‌همه تجربه‌های تاریخی عبرت نمی‌گیرد تا درختِ شوم خصومت و جنگ و نفرت را برای همیشه وَراندازد و جامعهٔ انسانی را به‌جامعهٔ مبتنی بر صلح و آرامش تبدیل کند.

فرجامِ بهرامِ چوبینه را در گفتارِ بعدی خواهیم خواند.

---

۱. اخبار الطوال، ۹۴ـ ۹۵.

* * *

بالاتر گفتیم که بهرام به زنِ روستایی گفت: «باده در خانه‌ات داری؟» زن رفت و سبوئی و کونهٔ کدوئی آورد و به‌او داد. اکنون این توضیح را بدهم که در زمان ساسانی رسم بود که همهٔ خانه‌ها باده داشتند، زیرا در جشنهای نوروز و مهرگان و سده و دیگر جشنهای ملی باید که حتماً باده می‌نوشیدند و مستانه در ساز و سرود و پای‌کوبی شرکت می‌کردند.

هنگامی که مهمان برایشان می‌رسید هم به‌او باده می‌دادند و خودشان نیز با او می‌خوردند تا شادمانه با هم بنشینند. از این‌رو خانه‌ئی نبود که خمره‌ئی یا چند سبوی بزرگِ بادهٔ آماده نداشته باشد؛ خانه‌هائی که دارای وضع اقتصادی مناسب بودند معمولاً باده در خمرهٔ سرپوشیده داشتند. باده انواع گوناگون داشت، بیشترش از انگور و خرما بود، بهترینش از تفالهٔ نی‌شکر بود. چندین نوع دیگر نیز می‌ساختند. معمولاً خمره یا سبوی باده را در زمین می‌خواباندند تا چندساله شود و خوب به‌بار آید، و به‌نوبت از زمین بیرون می‌آوردند. همان‌گونه که اکنون همهٔ زنهای روستایی در پختن انواع نان تخصص دارند در آن‌زمان همهٔ زنهای شهری و روستایی در ساختن انواع باده نیز تخصص داشتند. باده جزئی از زندگی مردمِ روستایی و شهری در کشورِ ما بود، زیرا شادزیستی از مستحباتِ دینی بود و باده شادی‌انگیز بود و ساختن و نگاه داشتنِ باده در خانه از سنتهای عمومی در زندگی اجتماعیِ مردمانِ شهرها و روستاهای ما بود.

کشکینه که در این داستان به‌آن اشاره شده بود گلوله‌های کشکِ خشکِ دیرپا به‌اندازهٔ گردو است و خوراکِ فقیرانه است. کشکینه را در آب خیسانند و به‌دیوارهٔ ظرف سفالینِ آب‌دار کَشند و سابانند و نوعی دوغ از آن سازند. معمولاً اندکی کرهٔ داغ‌کرده یا روغن نیز به‌آن افزایند. نان در کشکینه تلیت کنند و معمولاً با پیاز و سبزی خورند، مانندِ تلیت دوغ.

توضیح دیگر آن‌که افسرانِ ایرانی چون به‌جنگ می‌رفتند همیانی که مبالغی سکهٔ زر و سیم و گاه مقادیری جواهرات در آن نهاده بودند بر میانشان می‌بستند، و در چنین مواردی به‌اندازهٔ کافی مال با خود داشتند. چوبینه و یارانش که البته پیش از فرارشان هرچه اموال سبک‌وزن و سنگین‌بها داشته‌اند را بر ترک اسبانشان بسته با خودشان برده بودند.

می‌توان پنداشت که این روستای سرِ راه از آمدن این‌همه مردم شاد شده‌اند و با مهمان کردن آنها مال بسیاری به‌صاحبان خانه‌ها رسیده است.

خسرو پرویز، آخرین شکوه شاهنشاهی ایران

پادشاهی خسرو پرویز

چون بهرام چوبینه شکست یافت و گریخت خسرو پرویز از راه همدان به‌تیسپون رفت و به‌سلطنت نشست و گزارش پیروزیش بر چوبینه را در نامهٔ مفصلی برای قیصر فرستاد. او به‌پاس خدمتی که دائیهایش به‌او کرده بودند بندویَه را به‌ریاست خزانه‌داریِ کشور گماشت و شهریاریِ خراسان که گسترده‌ترین بخش کشور بود را به‌گستهم داد. تیادوس و افسران رومی را خسرو یک‌ماه به‌عنوان مهمان در تیسپون نگاه داشت و بیست میلیون درم به‌تیادوس داد تا در سپاهیانش بخش کند. قرارداد الحاق زمینهای ایرانی به‌کشور روم که خسرو به‌امپراتور وعده داده بود نیز به‌طور رسمی میان دو دولت ایران و روم به‌امضاء رسید، و حران و نصیبین و آمیدا و دارا و میان‌پارگین برای ابد ملکِ دولتِ امپراتوری روم شناخته شدند. تعهد دولت روم به پرداخت سهم هزینهٔ نگهداری دربند قفقاز نیز لغو شد. خسرو پس از آن تیادوس را با هدایای بسیار به‌روم بازفرستاد (آمار هدایا را نیز تاریخ‌نگارانِ ما از ترجمهٔ متن خدای‌نامه آورده‌اند).

بهائی که دولت روم از خسرو گرفته بود بیش از اندازهٔ انتظار بود.

خسرو از نوجوانی در آذربایجان زیسته و به‌بازی و خوش‌گذرانی روی آورده بود، چندان تحصیلاتی نداشت، جانشین شایسته‌ئی برای انوشه‌روان و هرمز نبود. او سلطنت خویش را به‌گونه‌ئی آغاز کرد که دلِ بزرگان کشور و میهن‌دوستان را به‌درد آورد. او در کنارِ «جان‌سپاران» (گاردِ ویژه) که از میان وفادارترین افسران ارتش انتخاب می‌شدند و وظیفهٔ حمایت از جان شاهنشاه را داشتند، یک گروه نگهبانان ویژه از هزار سپاهیِ رومی تشکیل داد که قیصر در اختیارش نهاده بود. به‌نظر می‌رسد که اینها همانها استند که «گُندِ شاهنشاه» نامیده شدند، زیرا پیش از خسرو از این نام خبری نیست. تشکیل چنین گروهِ ویژه‌ئی از سوئی نشانهٔ بی‌اعتمادیِ او به‌ایرانیان و از سوئی وابستگیش به‌دربار روم بود؛ یعنی حتّا ادامهٔ حیاتِ او به‌ارادهٔ قیصر بستگی داشت؛ و کافی بود که قیصر چشم طمع به‌ایران بدوزد و به‌این نگهبانان ویژه فرمان ترور او را بفرستد تا با کشته شدنش ایران وارد

دوران آشوب شود و ارتشِ روم به مرزهای ایران تعرض کند. اما خوش‌بختیِ خسرو در آن بود که قیصر مرد مؤمن توهم‌گرائی بود و بلندپروازی نداشت، و به‌همان اندازه از زمینهای ایران که خسرو ضمیمهٔ کشور او کرده بود قناعت داشت، و خسرو را فرزند خودش می‌شمرد.

قیصر گروهی هنرمند و مشاور سیاسی و نظامی نیز در اختیار خسرو نهاده بود. اینها نیز در پایتخت مستقر شدند. مریم دخترِ قیصر نیز گروهی کنیز و غلام به‌پایتخت آورد که به‌عنوان ندیمه‌ها و خدمت‌کارانش در کاخ اقامت داده شدند. این نخستین بار در تاریخ ایران بود که دربار ایران با بَرده (کنیز و غلام) آشنا می‌شد؛ ولی چون‌که برده‌داری در سنت اجتماعی ایرانیان وجود نداشت اینها به‌فرمانِ شاهنشاه آزاد شده از حقوق شهروندی ایران برخوردار شدند. مریم کشیشانی را نیز به ایران آورد، در تیسپون کلیسائی با هزینهٔ دربار ساخته شد، دو کشیش بزرگ سریانی به‌عنوان رهبران مسیحیان ایران در تیسپون جاگیر شدند، یکی از آن‌دو به ریاست کل کلیساهای ایران منصوب شد و درعین حال از مشاوران برجستهٔ شاه نیز بود.

خسرو به‌همهٔ اینها تابعیت کاملِ حقوقِ ایران داده بود.

اگرچه اقتدارگرایانِ ایران با ترجیح دادنِ یک شاهِ جوان‌سالِ بی‌زور و کنترل‌پذیر به خسرو یاری کردند تا به‌سلطنت رسید، ولی شیوه‌ئی که او برای بازیابیِ تاج و تختِ پدرش به‌کار برده بود خیانت‌آمیز نسبت به‌ایران بود. شاه شدنِ او به‌حیثیت تاریخیِ ایران لطمهٔ سختی وارد آورده تمامیت ارضی کشور را از میان برده بخش بزرگی از کشور را به‌تصرفِ دولتِ روم داده بود. واگذاری زمینهای ایرانی به‌قیصر سبب شده بود که دولت روم از یک‌سو با ارمنستان و آذربایجان و از سوی دیگر با شمال میان‌رودان همسایه شود. در غرب میان‌رودان نیز پیش از آن کشور روم در کنار فرات همسایهٔ ایران بود.

واگذاری حَرّان و نصیبین و آمیدا به‌دولت روم ننگ تاریخی بزرگی برای ایران بود. بعلاوه، دربارِ ایران -به‌گونه‌ئی- در اشغال عواملِ قیصر، و شاهنشاه ایران -به‌گونه‌ئی- دست‌نشاندهٔ قیصر بود.

فردوسی نوشته که قیصر وقتی نامهٔ پیروزی خسرو و به‌سلطنت نشستنِ او را دریافت کرد هدایای بسیاری شامل یک چلیپای (صلیبِ) بزرگ و یک جامهٔ ویژهٔ کشیشان که چلیپائی بر آن زردوزی شده بود برای خسرو فرستاد. خسرو با بزرگان مشورت کرد که با این چلیپا و جامه چه کنم؟ اگر بپذیرم و بپوشم هرکه ببیند خواهد پنداشت که من دین

پدرانم و مردمم را به‌بهای تخت و تاج فروخته‌ام، و اگر نپذیرم و نپوشم قیصر برداشتِ بد خواهد کرد و خواهد رنجید».

بزرگان به‌او مشورت دادند که بپذیرد و بپوشد تا دل قیصر خوش شود. چون او در مراسم خاصِ پذیرش هدایای قیصر جامهٔ چلیپادارِ کشیشان را پوشید و پرده برداشته شد و بزرگان او را با این جامه بر تخت دیدند کسانی که حقیقتِ حال را نمی‌دانستند گفتند که خسرو مخفیانه مسیحی شده است.

وارد شدن مسیحیتِ بت‌پرستِ رومی (مسیحیتِ مَلکانی) به‌ایران مشکلات بسیاری برای مسیحیان ایران در میان‌رودان و خوزستان ایجاد کرد. پیش از این در جای خود دیدیم که مسحیت رومی بتِ عیسا و مریم را به‌جای بتهای میترَ و آناهیتَه در همان پرستش‌گاه میترَ نهاده بود، به‌عیسا همان صفتهائی داده بود که پیشترها میترَ داشت، عیسا را خدا می‌دانست و معبد را مِهرابَه می‌نامید. درگیریهای جهادیِ کشیشان این مذهب با کشیشان مذهب نسطوری را نیز دیدیم. نیز از مذهب یعقوبی یاد کردیم که زیرِ تأثیرِ باورهای مانویانِ مسیحی‌کرده‌شده پدید آمد، و اشاره‌ئی به مذهبِ آریوسی کردیم که توسط یهودانِ مسیحی‌شده شکل گرفت و عیسا را پیامبری همچون دیگر انبیای یهود می‌دانست. در جای خود به‌درگیریهای پیروان مذهبهای یعقوبی و نسطوری و ملکانی در خاورمیانهٔ غربی و میان‌رودان نیز اشاره‌ئی کردیم.

اکنون که مسیحیتِ ملکانی به‌همراه خیل عظیم کشیشان وارد میان‌رودان شده و در پایتخت ایران مستقر شده بود طبیعی بود که کشیشان رومی تلاشهای جهادی گسترده‌ئی برای توبه دادن و مؤمن کردن کشیشان مسیحیتهای غیرِ ملکانی و وادار کردن پیروانِ آنها به پذیرش «دین حق» انجام دهند.

در نتیجهٔ فشارهائی که در میان‌رودان و خوزستان توسط کشیشان رومی بر نسطوریان و یعقوبیان و آریوسیان وارد شد بسیاری از رهبران آنها به‌نقاط دوردست همچون خراسان و سغد گریختند. برخی نیز به‌درون عربستان گریختند.

خسرو اگرچه دخترِ قیصر شهبانویش بود عشق یک دوشیزهٔ مسیحیِ ارمنی به‌نام شیرین در دل داشت که حتمًا از یک خاندانِ حکومت‌گرانِ پارتیِ ارمنستان بوده است. زیباییِ شیرین در میان بزرگانِ ایران زبان‌زد بود. خسرو زمانی که الان‌شاه بود با شیرین آشنا شده و عاشقِ او شده بود، ولی در آن میانه رخدادها به‌گونه‌ئی پیش رفت که او فرصت نیافت تا با شیرین ازدواج کند؛ ابتدا پدرش به‌توطئه‌ئی که چوبینه چیده بود او را به‌تیسپون

طلبیده خانه‌بند کرد، سپس هم گرفتاریهای بعدی برایش به‌پیش آمد.

شیرین چندان با فتنه‌گریهایش دل از خسرو ربوده بود که همهٔ مصائب سیاسی که پس از آن بر سرِ خسرو درآمده بود عشق شیرین را از دلِ او بیرون نکرده بود. خسرو اکنون که جهان را به‌کام می‌دید تصمیم گرفت که شیرین را به‌تیسپون آورَد و با او ازدواج کند. او در سفری که به‌بهانهٔ نخچیر به‌آذربایجان و ارمنستان و قفقاز رفت شیرین را با خودش آورد و در کاخی نشاند که در **بُرزماهن** در نزدیکی شهر **شادفیروز** برایش ساخته بود (جائی که آرامیهای عراق به زودیِ قَصر شیرین نامیدند) و برآن شد که پس از کسبِ موافقت مؤبدان و بزرگان به‌پایتخت اش‌بیاورَد. شیرین به‌خاطر آن‌که دوشیزه بود و به‌دنبال خسرو رفته در بزمهای خاصِ او شرکت کرده بود نزد بزرگان ایران نام زشتی درحدِ دخترکانِ بزم‌آرا کسب کرده بود. داستان عشق یک مهندس بلندآوازهٔ پارتی به‌نام فرهاد به‌شیرین و از میان برداشته شدنش به‌توطئهٔ خسرو نیز بر زبانها بود. داستان بزم‌آرایی خسرو با شیرین و رابطهٔ هوس‌بازانه با او خسرو را جوانکی بی‌بندوبار و ناپابند به‌سنتهای خاندانِ سلطنتی نشان داده بود. داستان دیگری از هوس‌بازی خسرو در زمان پدرش در ارتباط با یک پری‌روی اسپهانی به‌نام شکر بود که گویا در اسپهان بزم‌کده داشت و افسانهٔ زیباییش در سراسر ایران پیچیده بود. گفته می‌شد که خسرو برای برخورداری از وصال شکر به‌صورت ناشناس با یکی از محرمانش به‌اسپهان رفته و شبی را در بزم‌کده با شکر گذرانده است.

خسرو اینک، بی‌مشورت با مؤبدان‌مؤبد و بزرگانِ دولتش، شیرین را آورده در کاخی نشانده و بزرگان را به‌وحشت افکنده بود که شاید می‌خواهد به هوس‌بازیها و بی‌بندوباریهای گذشته برگردد و در امورِ کشورداریْ بی‌توجه بمانَد.

فردوسی نوشته که بزرگان چون شنیدند که او شیرین را آورده و در کاخِ نوسازی نشانده است در اندوه شدند و سه روز به‌کاخ شاهنشاهی نرفتند. خسرو روز چهارم از مؤبدان و بزرگان دعوت کرد و جلسهٔ مشورتی تشکیل داد تا دربارهٔ ازدواج با شیرین با آنها کنکاش کند؛ ولی هرچه گفت کسی به‌او پاسخ نداد و همگی چشم به‌مؤبدان‌مؤبد دوخته در سکوت نشستند.

این‌که ازدواج او با شیرین در دربارِ روم چه واکنشِ نامناسبی ممکن بود که به‌دنبال آورَد نیز موضوعی بود که می‌بایست درباره‌اش اندیشه می‌شد.

مؤبدان‌مؤبد ـ به‌تلویح ـ به‌خسرو فهماند که شیرین شایستهٔ همسریِ شاهنشاه نیست؛ و به‌خسرو نصیحت کرد که او را از خودش دور بدارد.

جلسهٔ آن‌روز بدون نتیجه خاتمه یافت. روز دیگر باز خسرو به‌همین منظور تشکیل جلسه داد، و به‌بزرگان گفت که شیرین به‌خاطر من بدنام شده و اگر تا کنون شوهر نکرده نیز به‌خاطر من بوده است، و من او را به‌کاخِ برزماهن آورده‌ام تا ننگ از دامنش زدوده شود؛ ولی دربارهٔ پاک‌دامنیِ او هیچ شک و شبهه‌ئی نزدِ من وجود ندارد.

پس از آن بود که مؤبدان و بزرگان چاره جز موافقت ندیدند. شیرین یک‌چند در برزماهن در آن کاخ زیست و سرانجام به‌کاخ شاهنشاهیِ تیسپون آورده شد.

خسرو در زمان سلطنتش هیچ‌گاه در هیچ جنگی شرکت نکرد، و این نشانهٔ بی‌جرأتی او است. در زمان او شورشهائی در مناطقی از کشور بروز کرد. او برای رویارویی با هیچ‌کدام از اینها خودش نرفت، بل‌که همه را به‌نیروی افسرانِ وفادارش فرونشاند. خوش‌بختیِ او در آن بود که افسرانش او را با جان و دل دوست می‌داشتند زیرا در تشکیل سلطنتش به‌طور مستقیم شریک بودند و سلطنتِ او را ازآنِ خودشان می‌دانستند.

علاوه بر آن‌که میهن‌دوستانِ کشور از او به‌خاطر وطن‌فروشیش ناراضی بودند، حمایتی که از مسیحیان می‌کرد و امکاناتی که برای فعالیتهای تبلیغی در اختیار کشیشان می‌نهاد بر نارضایتیِ بسیاری از فقیهانِ کشور افزود. جز کسانی که او را به‌سلطنت برگردانده بودند، همهٔ بزرگان کشور از او رنجیده بودند؛ ولی به‌خاطر مصالح کشور و حفظ آرامش سکوت اختیار کرده بودند.

اگرچه نشانه‌ها حکایت از وابستگیِ تام و تمامِ خسرو به‌قیصرِ روم داشت ولی او که جوانی بلندپرواز بود برآن شد که در برابر قیصر از خودش استقلال کامل نشان بدهد.

مریم در سال ۵۹۴م برای خسرو پسری آورد که او نامش را گُواد (به‌عربی: قباد) نهاد و نام کوچکش را **شیرویه** کرد. قیصر وقتی نامهٔ مژدهٔ زائیدن مریم را دریافت کرد هدایای بسیار گران‌بهائی برای خسرو و مریم و شیرویه فرستاد (آمار این هدایا با نام و نشان از روی تاج‌نامه توسط ایرانیان دوزبانه ترجمه شده و در گزارشها آمده است)، و ضمن نامهٔ محبت‌آمیزی که به‌خسرو نوشت از او تقاضا کرد که چلیپای مقدسی که در زمان انوشه‌روان به‌ایران برده شده بوده و در گنجینهٔ سلطنتی ایران نگهداری می‌شود را به‌دولت روم برگرداند.

خسرو متقابلاً هدایای گران‌بهائی برای قیصر فرستاد (آمار و نشانه‌های این هدایا نیز از روی تاج‌نامه نوشته‌اند) و در نامه‌اش که متن محبت‌آمیزی داشت و شامل تکرار سپاس و قدردانی از خدمات قیصر برای بازیابی سلطنتش بود به‌قیصر نوشت که یک چوبِ

خشکیده چه ارزشی دارد که دولت روم از دولت ایران تقاضای استرداد آن‌را بکند؟ من اگر چوبی را طی مراسم ویژه‌ئی به روم بفرستم مردم ایران درباره‌ام چه خواهند گفت جز این‌که بپندارند که خسرو به‌دین مریم درآمده است؟!

متن هر دونامه نیز از تاج‌نامه وارد کتابهای تاریخی شده است. به‌نظر می‌رسد که متن نامه را خسرو چنان ترتیب داده بود که مؤبدان را خشنود سازد، به‌ویژه که در آن از برتریِ دین ایرانی بر ادیان جهان سخن گفته و از دین مسیحیان به‌خاطر آن‌که مسیح را پسر خدا می‌دانند و باور دارند که زنده به‌آسمان رفته است به‌طور ضمنی انتقاد کرده و تأکید نموده بود که خدا نه دیدنی است نه وصف‌شدنی است نه در اندیشه می‌گنجد تا چه رسد به‌این‌که مانندِ آدمها با زنی آمیزش کرده و دارای پسری شده باشد. در پایان هم اشاره کرده بود که مریم دینِ خودش را به‌نیکی نگاه داشته است و عبادتش را انجام می‌دهد، و تلویحًا اشاره کرده بود که مسیحیان در ایران از همه‌گونه حمایت و آزادی برخوردار استند. بخشی از نامه را از شاهنامه می‌خوانیم:

نخست آن که کردی ستایش مرا / به نامه نمودی نیایش مرا
بدانستم و شاد گشتم بدان / سخن گفتنِ تاجور بخردان
پذیرفتم آن نامور گنج تو / نخواهم که چندان بوَد رنج تو
ازیرا جهاندار یزدانِ پاک / بر آورد بومِ تو را بر سماک
ز هند و ز سقلاب و چین و خزر / چنین ارجمند آمد آن بوم و بر
چه مردی چه دانش چه پرهیز و دین / ز یزدان شما را رسید آفرین
چو کار آمد ام پیشْ یارم بُدی / به هر دانشی غم‌گسارم بُدی
همهٔ مهتران پشت برگاشتند / مرا در جهان خوار بگذاشتند
تو تنها به‌جای پدر بودی‌ام / همان از پدر بیشتر بودی‌ام
تو را همچنان دارم اکنون که شاه / پدر بیند آزاده و نیک‌خواه
دگر هرچه گفتی ز شیروی من / از آن پاک‌تن پشت و نیروی من
بدانستم و آفرین خواندم / بر آن دینْ تو را پاک دین خواندم
دگر هرچه گفتی ز پاکیزه دین / ز یک‌شنبدی روزهٔ با آفرین
همه خواند بر ما یکایک دبیر / سخنهای بایسته و دل‌پذیر
به ما بر ز دینِ کهن ننگ نیست / به گیتی به‌از دین هوشنگ نیست
همه داد و نیکی و شرم است و مهر / نگه کردن اندر شمار سپهر

به هستیِ یزدان نیوشاتر ایم — همیشه سوی داد کوشاتر ایم
ندانیمش انباز و فرزند و جفت — نباشد نهان و نگردد نهفت
در اندیشهٔ دل نگنجد خدای — به هستی همو باشدت رهنمای
هرآن دین که باشد به‌خوبی به‌پای — بر آن دین بباشد خرد رهنمای
دگر کِه‌آت ز دارِ مسیحا سخن — به یاد آمد از روزگارِ کهن
کسی را که خوانی همی سوگوار — که کردند پیغمبرش را به‌دار
بگوید که فرزندِ یزدان بُد اوی — بر آن دار بر کُشته خندان بُد اوی
چو پورِ پدر رفت سوی پدر — تو اندوهِ این چوبِ پوده مخور
ز قیصر چو بیهوده آمد سخن — بخندد بر این کارْ مرد کهن
همان دارِ عیسا نیرزد به رنج — که شاهان نهادند آن را به‌گنج
از ایران چو چوبی فرستم به روم — بخندد به‌ما بر همه مرز و بوم
به مؤبد نماید که ترسا شدم — گر از بهر مریم سکوبا شدم
دگر آرزو هرچه باید بخواه — شما را سوی ما گشاده است راه
پسندیدم آن هدیه‌های تو نیز — کجا رنج بردی ز هر گونه چیز
به شیروی بخشیدم این بُرده رنج — پی افگندم او را یکی تازه گنج
سخنها که پرسیدی از دخترت — چنان دان که او تازه کرد افسرت
به دین مسیحا بکوشد همی — سخنهای ما کم نیوشد همی
چنان شاد گشتم ز پیوندِ تو — بدین پر هنر پاک فرزند تو
به آرام و شاد است و پیروزبخت — بدین خسروانی نو آئین درخت
همیشه جهان‌دار یارِ تو باد — سرِ اختران در کنارِ تو باد

سخنهای خردگرایانه و آزاداندیشانهٔ بسیاری در این نامه آمده است؛ ولی شاید بتوان گفت که اینها نشانهٔ آن نیست که خسروِ پرویز از خردگراییِ والائی هم برخوردار بوده است. او چندان تحصیلاتی نداشت و به وسیلهٔ جمعی از کشیشان و مسیحیانِ خرافه‌پرست احاطه شده بود که شب و روز تلقین توهم‌گرایی به‌او می‌کردند، دربارهٔ معجزات و کرامات و غیب‌گوییها برایش داستانها می‌گفتند، و چنان بر او اثر نهاده بودند که او به‌یک مرد وهم‌اندیشِ شبیه مسیحیان تبدیل شده بود.

طبری نوشته که چون موضوعی برای خسرو به‌پیش می‌آمد او اخترشماران و فال‌بینان را گرد می‌آورد و می‌گفت: «بنگرید که چه خواهد شد»؛ و ۳۶۰ فال‌بین و اخترشمار و

غیب‌گو در خدمت داشت.[۱]

یقینًا حتّا یکی از اینها نیز ایرانی نبوده بل‌که همه یهودان و مسیحیان بابلی و سریانی بوده‌اد، زیرا چنین سنتی در میان ایرانیان وجود نداشت و او این وهم‌اندیشی و خرافات را از کشیشان و مشاوران رومیش آموخته بود. همین وهم‌اندیشی سبب شد که وقتی شیرویه به‌دنیا آمد او طالع‌بینان را طلبید تا بختِ نوزاد را ببینند، و اینها برای آن‌که به‌او بفهمانند که این نوزاد در آینده شاهنشاه خواهد شد چیزهائی به‌او گفتند که نوعی هراس از این نوزاد در دلش افکند، و به‌فکر افتاد که مبادا وقتی بزرگ شد او را برکنار کند و خودش بر جایش بنشیند؛ لذا بر آن شد که برای همیشه او را زیر نظر و کنترل کامل بگیرد.

خسرو مردی کینه‌جو بود و بر آن بود که همهٔ بزرگانی که در کودتای ضدِ پدرش و کشته شدنِ او دست داشتند یا با سلطنت خودش مخالف نموده بودند را نابود کند. ولی خطری که بهرام چوبینه با پناهنده شدنش به‌خاقانِ تورکان برایش ایجاد کرده بود مانع از اجرای فوری این تصمیم بود. او همه‌بخشا (عفو عام) داده و به‌مخالفانش اطمینان داده بود که نه تنها مورد پی‌گرد نخواهند بود بل‌که همگی در مناصب پیشینشان خواهند ماند. ولی این یک فریب بود برای آن‌که کسی از مخالفانِ پیشین از بیم جان نگریزد و به‌بهرام چوبینه نپیوندد. او نابودگریِ اینها را به‌پس از نابودی بهرام چوبینه موکول کرده بود؛ و برنامه‌هایش را چنان ترتیب داده بود که سرِ فرصتهای مناسبی از همهٔ آنها انتقام بکَشد.

فرجام بهرام چوبینه

بهرام چوبینه به‌خاقانِ کاشغر (خاقانِ بزرگِ تورکستان) پناهنده شده بود، خاقان دخترِ خودش را به‌زنی به‌او داده و با او همان رفتار پدرانه‌ئی کرده بود که قیصر با خسرو کرده بود. او یک‌چند چوبینه و یارانش را به‌عنوان مهمان نزد خویش نگاه داشت. خسرو با فرستادنِ نامه و هیأت سفارتی از خاقان تقاضای استرداد چوبینه را کرد، و خاقان به‌او پاسخ فرستاد که سپبهد داماد من و مانند پسرم است، وآنگهی من به‌او پناهندگی داده‌ام و به‌او خیانت نخواهم کرد.

اما چوبینه به‌زودی در تورکستان ترور شد و یارانش را نیز از تورکستان اخراج کردند. این‌که خسرو چه بهائی برای نابود کردنِ چوبینه و اخراجِ یارانش به‌خاقان داده است در کتابها نه‌آمده است، ولی به‌نظر می‌رسد که زمینهائی در بیابانهای شرقیِ سغد و

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۴۷۰.

شمالیِ هیرکانیه را برای چرای شتر و گوسفند به‌تورکان واگذار کرده باشد، و اینها همان زمینها است که تورکان بارها به‌تلاش برای خزیدن به‌درونِ آنها افتاده بودند و هربار دولت ایران توانسته بود که با دادنِ هزینه‌های نسبتًا سنگینِ مالی و انسانیْ آنها را واپس بزنند. چند موردش را پیش از این دیدیم، که در یکی از آخرین مواردِ آن هم بهرام چوبینه آنها را واپس زد.

در رخدادهای بعدی که مربوط به‌دهه‌های آینده است می‌بینیم که جماعاتی از تورکان در این بیابانها حضور دارند.

داستانِ ترورِ بهرامِ چوبینه در تورکستان را به‌گونه‌ئی در خدای‌نامه آورده بوده‌اند که نشان می‌دهد ناشی از یک بازیِ سیاسیِ بسیار پیچیده بوده که خسرو ترتیب داده بوده است؛ و همین روایت است که برای ما مانده است. نوشته‌اند چوبینه در کاشغر اشتباهی را مرتکب شد که برخی از بزرگان تورک را از او به‌خشم آورد و آن کشتن یک پهلوان نام‌دار تورک به‌اشارهٔ خاقان بود. خاقان از این پهلوان در رنج بود ولی خودش نمی‌توانست که او را از میان بردارد، و این کار را به‌چوبینه واگذار کرد. تورکان یک بازیِ رزمی‌ئی داشتند که دو اسپ‌سوار در فاصلهٔ معینی از یکدیگر به‌نوبت به‌یکدیگر تیر می‌انداختند. قرار شد که چوبینه و پهلوانِ تورک با هم مسابقهٔ تیرافکنی دهند و پهلوانِ تورک آغازگرِ مسابقه باشد. پهلوان تورک تیری به‌چوبینه افکند ولی چوبینه زرهِ ایرانی پوشیده بود و اندکی از نوک تیر در پوستش فرورفت که زخمش کاری نبود. سپس نوبتِ او شد، و تیری به‌تورک انداخت که کُشنده بود؛ زیرا خاقان به‌او گفته بود که پهلوان را بکُشد.

و نوشته‌اند که کشته شدنِ پهلوانِ تورک سبب خشنودی بیشتر خاقان از چوبینه شد تا جائی که بر آن شد که سپاه در اختیارش نهد تا ایران را بگیرد.

گفته شده که در همین زمان خسرو پس از مشورتها به‌این تصمیم رسیده بود که چوبینه را در تورکستان ترور کند. او هرمزد خَرّادبُرزین -رئیس دستگاه اطلاعاتی دولت- را به‌کاشغر فرستاد تا از هر راهی که بتواند چوبینه را از میان بردارد.

خرّادبرزین در هیأت بازرگان و ناشناس به‌کاشغر رفت. داستان حیله‌هائی که او برای نابود کردن چوبینه به‌کار برد نیز در بهرام‌نامه به‌تفصیل آمده بوده و وارد کتابهای تاریخی شده است. فشرده‌اش چنین است که او پس از تلاش بسیار و شیوه‌های پیچیده توانست که یکی از تورکان را بیابد که دشمن چوبینه بود. این تورک پدر همان افسری بود که چوبینه در آن بازی کشته بودش. او این تورک را برآغالید تا انتقامِ خون پسرش را از

چوبینه بگیرد. به‌او فهماند که چوبینه عادت دارد که در بهرام‌روز از روزهای ماه به‌تنهایی در جامهٔ معمولی در خانه به‌باده می‌نشیند. او به‌تورک فهماند که اخترشماران خبر داده‌اند که چوبینه در بهرام‌روز کشته خواهد شد. به‌او یاد داد که در این‌روز به‌عنوان فرستادهٔ زن خاقان به‌چادرِ چوبینه روَد و به‌این بهانه که موضوع مهمی را زنِ خاقان به‌او سپرده است که شفاهی و درگوشی به‌او بگوید به‌او نزدیک شود و وقتی چوبینه گوشش را به‌او داد دشنه را از آستیش بیرون آورَد و شکمِ چوبینه را بدرد، و به‌او تلقین کرد که آن‌گاه اگر هم بازکشته شود انتقام خون پسرش را از چوبینه گرفته و افتخار بزرگی کسب کرده است.[1]

این بود روایتِ ایرانی از ترور شدنِ بهرام چوبینه در تورکستان که اگرچه شاید برخی از آن افسانه باشد ولی خبر از توطئهٔ پیچیده و کارآمد برای نابود کردنِ بهرام چوبینه می‌دهد.

در دنبالهٔ روایت گفته شده که پس از کشته شدنِ بهرام چوبینه یارانش به‌همراه گردویه و مردان‌سینه و یزدگشن‌اسپ از راهِ بیابان خوارزم و هیرکانیه وارد مازندران شدند و از آنجا به کوهستانهای دیلمستان رفتند.

فرجامِ اینها را پائین‌تر خواهیم خواند.

فرجام گستهم و بندویه

خسرو را گستهم و بندویه (برادرانِ مادرش) از نوجوانیش بسیار بد تربیت کرده بودند و از او شخصیتی ناسپاس همچون خودشان به‌بار آورده بودند. او نه تنها کینه‌جو بود بل‌که شخصیتی بی‌وفا نیز داشت و ناسپاسی جزو شخصیتِ او بود. او همین‌که خیالش از چوبینه آسوده شد دست به‌کار از میان برداشتن نیرومندانی شد که به‌آنها بی‌اعتماد بود. گستهم و بندویه نیز قربانی ناسپاسیِ او شدند. او تا پیش از آن‌که به‌سلطنت برسد خودش را همچون موم در دستهای این‌دو برادر نهاده بود، و این‌دو چه فداکاریها که به‌خاطرش نکردند! ولی هنگامی که خودش را نیرومند یافت توانِ شنیدن رهنمودها و امر و نهی‌های این‌دو را نداشت و درصددِ نابود کردنشان برآمد. او ابتدا بندویه را کشت سپس درصدد کشتن گستهم برآمد.

نوشته‌اند که خسرو در بهار برای تفریح به‌شادفیروز رفته بود،[2] و شهریاران و بزرگان

---

۱. اخبار الطوال، ۹۶ـ ۱۰۱

۲. شادفیروز شهری آباد و خوش‌آب‌وهوا با مرغ‌زارهای سرسبزِ دل‌گشا در پنج فرسنگیِ شرقِ

با او بودند. روزی برای چوگان‌بازی رفته بودند و بزرگان در حضورش چوگان‌بازی می‌کردند (با هم مسابقه می‌دادند) و او بر بلندی، زیر چادر دیبا، بر تخت نشسته بود و نظاره می‌کرد. یکی از بزرگان به‌نام شیرزاد پسر بهبودان بسیار زیبا بازی می‌کرد، و هر بار که توپ می‌زد خسرو می‌گفت «زهی سوار!» (این را دین‌وری عَیَنًا به‌پارسی آورده است). دبیرش ایستاده بود و هربار که خسرو این را می‌گفت او یادداشت می‌کرد تا صد بار تکرار شد. جایزهٔ برنده در بازی چار هزار درم بود. اما چون شیرزاد بازی را تمام کرد خسرو چکی به‌مبلغ چارصد هزار درم برای بندویه فرستاد که به‌شیرزاد بدهد (برای هربار که «زهی سوار» از زبان خسرو درآمده بود چهار هزار درم).(*) بندویه چک را گرفت و خواند و بر زمین افکند و گفت: «خزانهٔ مملکت برای این دست و دل‌بازیها نیست».

خسرو که چک را فرستاده بود می‌دانست که چون‌که مبلغش بسیار و غیرِ عادی است بندویه فرمان را اجرا نخواهد کرد؛ ولی می‌خواست که این‌را بهانه برای کشتن بندویه قرار دهد. سر باز زدنِ آشکارِ یک افسر از اجرای فرمانِ شاهنشاه در قانون ایران کیفرش اعدام بود. خسرو همانجا به‌فرمان‌ده پشتیگبانان فرمود تا به‌میدان برود و بندویه را که مشغول بازی بود از اسب به زیر اندازد و دستها و پاهایش را بشکنند.

چون فرمان‌ده وارد میدان شد بندویه به‌گمانِ آن‌که پیامی از شاهنشاه برایش دارد به پیشوازِ او رفت، و او در یک حرکت غافل‌گیرانه بندویه را از اسب به زیر افکند و خودش و مردانش دستها و پاهای بندویه را شکستند. بندویه به‌بانگ بلند به‌خسرو و ساسانیان دشنام می‌داد که ناسپاس‌اند؛ و یکی ایستاده بود و اینها را بلندتر می‌گفت تا خسرو بشنود. پس از آن خسرو به زیر آمد و سوار اسپش شد و نزدیک بندویه ایستاد و فرمود تا او را چندان با سنگ زدند تا جان داد؛ و گفت: «این و برادرش پدرم را با زه خفه کردند و پنداشته بودند که با آن جنایتِ بزرگشان به‌من خدمت می‌کنند. نوبت به‌آن‌یکی هم خواهد

بُرزماهَن (قصر شیرینِ کنونی) بود. عربها شادفیروز را حُلوان نامیدند.

(*) «چک» واژهٔ خالصاً ایرانی به‌معنای «حواله‌نامه» است که از زمان هخامنشی بازمانده، و از زبان ایرانی وارد زبانهای غربی شده است. بعدها عربها «صک» نوشتند زیرا حرف «چ» نداشتند. «حواله» را نیز در زبانِ ایرانی «بَرات» می‌گفتند. برات وقتی برای دادنِ پول نوشته می‌شد «چک» نامیده می‌شد؛ ولی برای مواردِ دیگر «بَرات» بود. چکِ مؤخر و مدت‌دار را نیز «سُفتچَه» می‌نامیدند که ما اکنون ـ به‌غلط ـ سُفته گوئیم (سُفته معنای اصلیش «سوراخ‌شده» است، و با همین معنا نیز در ادبیاتِ ما مانده است: دُرِ سفته، گوهرِ سُفته، مُهرهٔ سُفته).

رسید».[۱]

گفتیم که گستهم فرماندارِ خراسان شد. او در این زمان در نیوشاپور بود. خسرو همانجا به رئیس دستگاه اطلاعاتی کشور فرمود تا به‌گستهم نامه بفرستد که مرد مورد اعتمادی را جانشین خودش کند و خودش بی‌درنگ به‌پایتخت آید که کار مهمی به‌پیش آمده است و لازم است که از او نظرخواهی شود.

معاون بندویه که نامش مردان‌بِهْ بود گریخته بود تا خبر کشته شدن بندویه را به‌گستهم برساند. گستهم در راهِ تیسپون بود که مردان‌بِه این خبر را به‌او داد. گستهم از آنجا به‌دیلمستان گریخت تا به‌گردویه و یارانش بپیوندد و شورشی برضدِ خسرو به‌راه اندازد.

در دیلمستان مردان‌سینه و یزدگشن‌اسپ با احترام بسیار از گستهم پذیرایی کردند و به‌او پیشنهاد دادند که با گردویه ازدواج کند و به‌سلطنت بنشیند و به‌گردآوری نیرو بپردازد و خسرو را برکنار کند؛ و اگر قرار باشد که کشته شود او و ایشان با هم و مردانه کشته شوند.

گستهم بر تخت زرینِ بهرامِ چوبینه نشست و تاج چوبینه را بر سر نهاد و خودش را «پیروز گستهم از تخمهٔ بهمن اسفندیار» نامید، و به‌بزرگان پارت نامه‌ها نوشته آنان را به‌اطاعت از خودش فراخواند.

بسیاری از افسرانِ پارتی به‌کینی که از خسرو داشتند از او حمایت کردند. او به ری و از آنجا با سپاه بزرگی به‌خراسان رفت؛ افسرانِ هوادار خسرو را گرفت یا تاراند و رسمًا شاه شد.

خسرو که با کینه و غرورش این مشکل بزرگ را برای خودش درست کرده بود به‌او نامه نوشته تشر زد که فرجامی همچون چوبینه خواهد داشت؛ و گستهم به‌او چنین پاسخ فرستاد:

> من تخمهٔ دارای بزرگ‌ام و تو تخمهٔ ساسانِ چوپان که لیاقت پاشاهی نداشت و بهمن به‌جای آن‌که پادشاهی را به‌او دهد به‌دخترش خمانی داد و ساسان به‌پارس رفت و زندگی را به‌چوپانی گذراند.
>
> ساسانیان به‌ناحق بر تخت شاهشاهیِ ایران نشستند و حقِ ما را غصب کردند؛ اکنون من حق را به‌حق‌دارش برگردانده‌ام و صد هزار سپاهی به زیر فرمان دارم و به زودی ریشهٔ ساسانیان را از جهان برخواهم افکند.

خسرو سه لشکر دوازده هزار مردی به‌فرمان‌دهی شاپور ابرکان و نخوارگان ارمنستان

۱. اخبار الطوال، ۱۰۱ـ ۱۰۲

و هرمزد خَررادبُرزین گسیل کرد تا از نزدیک شدنِ گستهم به‌تیسپون جلوگیری کنند.

اما گستهم در صدد نبود که با خسرو بجنگد. او خراسان را داشت، و در گسترش قلمرش در شرق کشور تلاش کرد و سرزمین کوشان را که در میان رخدادهای اخیر خودمختار شده بود به‌تصرف درآورد و تا توران (کویته و خُضدار در پاکستان امروزی) به‌پیش رفت و آن سرزمین را نیز که در این میان از قلمرو ایران بیرون شده بود متصرف شد.

خسرو اگرچه از گستهم می‌ترسید ولی خودش را چندان نیرومند نمی‌دید که برای ازمیان برداشتنِ او تصمیم بگیرد. گستهم نیز درصدد جنگیدن با خسرو نبود، و به‌جدا کردن آن بخش از شرقِ ایران‌زمین قانع بود و هدف خودش را که قدرت سیاسی و امتیازات ناشی از آن بود با تشکیل سلطنتِ خودمختار در آن سرزمینها تحقق‌یافته می‌دید.

خسرو به رهنمود بزرگانِ دربارش برآن شد که گستهم را به‌توطئه از میان بردارد. او نامهٔ بسیار ملاطفت‌آمیزی به‌دست‌خطِ خودش به‌گردویه نوشت و با قید سوگند تأکید کرد که او و یزدگشن‌اسپ و مردان‌سینه و همهٔ بازماندگان سپاه چوبینه را بخشوده است؛ و ضمنًا به‌او وعده فرستاد که چنان‌چه گستهم را ترور کند و به‌پایتخت آید او را به‌همسری بگیرد، سروَربانوی زنان کاخ کند، و اگر پسر بزاید پسرش را ولی‌عهد کند. نامه با مشورت گردوی ـ برادر گردویه ـ تهیه شده بود و توسط زنِ گردوی برای گردویه برده شد.

زن گردوی می‌توانست که به‌عنوان دیدار رسمی به‌نزد گردویه برود و شک و شبهه‌ئی را نزد گستهم برنه‌انگیزد.

گردویه ـ آن زنِ بلندپرواز ـ پس از مشورتِ محرمانه با مردان‌سینه و یزدگشن‌اسپ، گستهم را زهر داد یا در بستر خفه کرد، و با این‌دو و شماری از یارانش به‌پایتخت رفت. خسرو نیز او را به‌عنوان همسر به‌کاخ برد و به‌همهٔ وعده‌هائی که به‌او داده بود وفا کرد.

تاریخِ دقیقِ این رخدادها مشخص نیست؛ ولی گزارشهایش با طول و تفصیل در کتابِ بهرام‌نامه آمده بوده و فشرده‌اش در تألیفاتِ تاریخیِ ایرانیانِ عربی‌نگار برای ما مانده است.

اوج قدرت تاریخیِ ایران در زمان ساسانی

درسال ۶۰۲ مسیحی کودتائی در کنستانتینیه و دربارِ بیزانت روی داد که رهبرِ آن افسری به‌نام **فوکاس** بود. قیصر موریک کشته شد و همهٔ افراد خاندانش کشته شدند جز یک پسرک که توسطِ کسانی به‌ایران گریزانده شد.

خسرو یک‌چند کوشید که با مکاتبه و فرستادن هیأتهای سفارتی با کودتاگرانِ بیزانت مذاکره کند و این پسر را به‌عنوان وارث موریک به‌سلطنت بیزانت بنشاند؛ ولی نتیجه‌ئی به‌دست نه‌آورد. اما حمایتِ او از پسر موریک در برابرِ دولتِ نوینِ کودتاییْ روابط دو دولت ایران و روم را تیره کرد.

خسرو برآن شد که از فرصتِ آشفتگیِ اوضاعِ دولتِ روم که پی‌آمدِ کودتا بود برای بازگیریِ سرزمینهائی که به‌دولت روم واگذار کرده بود استفاده کرده حیثیت تاریخی ایران را اعاده کند. او یک سپهبدِ پارتی از خاندان مهران و اهل ری به‌نام **شهروُراز** را مأمور بیرون راندن رومیان از آمیدا و گرجستان کرد، و یک سپهبد پارسی به‌نام **شاهین** بهمن‌زادگان را مأمور بازگیری نصیبین و حران و دارا و میان‌پارگین کرد.

شاهینْ نصیبین و حران و آمیدا و میان‌پارگین و دارا را در چندین نبرد گرفت، و شهروُراز پس از گرفتن آمیدا به‌گرجستان رفته رومیان را از آن کشور بیرون کرده بندر لاتکیه که از زمان شورش بهرامِ چوبینه در سلطنتِ هرمز چهارم در اشغال رومیان بود را به‌ایران برگرداند.

این‌گونه، تا سال ۶۰۴م نه تنها زمینهائی که خودِ خسرو پرویز به رومیان واگذار کرده بود توسط افسرانِ دلیرِ ایرانی بازگرفته شد بل‌که میان‌پارگین و دارا که هرمز چهارم طبقِ عهدنامهٔ رسمی به‌دولت روم واگذار کرده بود نیز به‌دامن کشور برگردانده شد.

تلاشهای سفارتیِ دولت ایران برای تحمیل قرارداد صلح و انعقاد عهدنامهٔ نوینی با دولت روم که طیِ آن رومیانْ حاکمیت ایران بر سرزمینهای ایرانیِ واپس‌گرفته‌شده را به رسمیت بشناسند نتیجه نداد. تلاشهای متقابلِ رومیان برای واپس‌گیری این سرزمینها نیز به شکستهای پیاپیِ آنها انجامید.

در نبردهائی که پیروزی با ایرانیان و شکست با رومیان بود سپهد شهروراز در اناتولی پیش‌روی کرده به‌انگوریه (آنقارا) رسید، و سپهبد شاهین در شام پیش‌روی کرده حلب و اَنتاکِیَه را گرفت.

شکستهای بزرگی که در اناتولی و شام بر رومیان وارد شد نیروهای آنها در این سرزمینها را در آستانهٔ متلاشی شدن قرار داد. نیروهای تازه‌نفسی که از کنستانتینه گسیل می‌شدند نیز فرجامشان شکست بود.

در سال ۶۰۵م بیش از نیمی از اناتولی و بخش بزرگی از شام در تصرف نیروهای ایران بود، و دولتِ ایران همچنان از دولت بیزانت می‌خواست که حاکمیت ایران بر

سرزمینهای ایرانی حران و نصیبین و آمیدا و داراو میان‌پارگین را به رسمیت بشناسد. ولی دولت بیزانت هم‌چنان در تلاش بود که ایرانیان را با جنگ از این زمینها بیرون کند، و همواره شکست بر شکست می‌خورد و نیروهای ایران گام‌به‌گام در اناتولی و شام پیش‌روی می‌کردند.

در سال ۶۱۱م کودتای دیگری در بیزانت توسط افسری به‌نام **هراکلیوس** که تا آن‌زمان فرمان‌دار مصر بود به‌عمر دولت فوکاس خاتمه داد.[۱] قیصر هراکلیوس به‌دولت ایران پیشنهاد مذاکره داد و تقاضا کرد که دولت ایران فرمانِ تخلیهٔ زمینهای اشغالی را صادر کند و نیروهایش را به‌پشت مرزهای پیشین برگردانَد تا مذاکرات صلح دو طرف آغاز شود.

دولت ایران برای این تقاضا که متضمنِ به رسمیت شناخته شدنِ حاکمیت ایران بر حران و نصیبین و آمیدا نبود پاسخی نداشت.

تلاشهای هراکلیوس برای بازگیری سرزمینهای اشغالی نیز به‌شکستهای پی‌درپیِ او انجامید. تا سال ۶۱۳ سراسر اناتولی تا دریای ایژه به‌تصرف سپهبد شهروُراز درآمد، یک شهریاریِ نوینی در جائی از غربِ اناتولی که روزگاری سارديس بود تأسیس شد، سپاهیان ایران بر کرانهٔ دریای ایژه در برابر پایتخت امپراتوری روم که در آن‌سوی تنگه بود مستقر شدند و کنستانتینیه را تهدید می‌کردند.

سپهبد شاهین نیز پس از شکستهائی که در شام بر رومیان وارد آورد شهرهای شام را یکی پس از دیگری گرفته به‌دمشق رسید. یک شهریاریِ نوینی در شام تأسیس شده بود که مرکزش انتاکیه -پایتخت شرقی امپراتوری روم- بود. سپهبد فرخان برادر شهروُراز در اَنتاکِیَه مستقر شد.

تا اواخرِ سال ۶۱۳ رومیان در فلسطین به‌سختی شکست یافتند و ایلیا/ اورشلیم (پایتخت دینی امپراتوری روم) و سراسر فلسطین به‌دست ایرانیان افتاد.[۲] سپاهیانی که از

---

۱. در یکی از شبهای ماه رمضانِ این سال محمد ابن عبدالله - پیامبر اکرم (ص)- به‌توسط جبرائیل که از آسمان از جانب الله در غارِ حِراء به‌خوابش آمده بود به‌پیامبری منصوب شد. مکه و توابعش در آن زمان کمتر از سه هزار نفر جمعیت داشت.

۲. اکنون اسلام در مکه ظهور کرده بود. اورشلیم که مسیحیانْ ایلیا می‌نامیدند قبله‌گاهِ مسلمینِ مکه بود؛ زیرا معبدِ سلیمانِ اسرائیلی و قبله‌گاهِ یهودان و مسیحیان در آنجا واقع شده بود، و مسلمانانْ آن‌را المسجدُ الأقصیٰ نامیدند (یعنی عبادت‌گاهِ دوردست). چند ماه بعد که خبرِ سقوط اورشلیم توسط کاروانیان به‌حجاز رسید مسلمین مکه از اشغال قبله‌گاهشان توسط «مجوسانِ اُمّی» در

مصر برای بازگیری فلسطین گسیل شده بودند را شاهین در جنوب فلسطین شکست داد و در دنبالِ آنها وارد مصر شد. سراسر مصر تا سال ۶۱۵ به‌تصرف ایرانیان درآمد و شهریاری مصر تأسیس شد.

در سال ۶۱۵م متصرفات ایران در غرب آسیا به‌کرانه‌های شرقی و شمالی دریای مدیترانه و کرانهٔ غربیِ اناتولی بر دریای ایژه، و در شمال آفریقا به‌لیبی رسید. اینها سرزمینهائی بود که از اواخر سدهٔ ششم پ‌م تا زمان حملهٔ اسکندر مقدونی در درون قلمرو شاهنشاهی هخامنشی قرار داشتند سپس به‌تصرف اسکندر درآمدند و بعد به‌عنوان میراث اسکندر به رومیان رسیده بود (رومیان از سلوکیان و بطلمیان گرفته بودند).

اینک به‌نظر می‌رسید که دولتِ امپراتوری رومِ شرقی در آستانهٔ ورچیده شدن و پیوستن به‌تاریخ است. یک مورخ معاصر غربی نوشته که سپاهیان ایران بر کرانهٔ بوسفور در برابر کنستانتینیه لشکرگاه زده بودند و از این‌سوی بوسفور می‌توانستند که دیواره‌های پایتخت امپراتوری روم را که بر فراز تپه‌هایش می‌درخشید به‌چشم ببینند، و چنین به‌نظر می‌رسید که امپراتوری در آستانهٔ فروپاشی نهایی است. و افزوده که اگر دولت ایران دارای نیروی دریایی می‌بود می‌توانست که کنستانتینیه را تصرف و جریان تاریخ را دگرگون کند.[1]

امپراتور هراکلیوس که اروپا را در خطر جدی می‌دید و تلاشهایش برای دست‌یابی به‌صلح با ایران نیز به‌نتیجه نرسیده بود بر آن شد که به‌تونس بگریزد و دستگاهِ دولتِ خویش را به‌تونس منتقل کند. او زر و سیم و جواهراتِ سلطنتی را بر بارِ کشتی کرده پیشاپیش به‌تونس فرستاد و خودش آمادهٔ رفتن به‌تونس شد. اتفاق روزگار را (چه بسا به‌سبب خیانتی) کشتی را باد به‌کرانهٔ غربیِ اناتولی برد و در آنجا به‌دست ایرانیان افتاد. شهرُوراز آن‌را بر بارِ یک کاروانِ بزرگِ اَستَر کرد و به‌تیسپون فرستاد (سال ۶۱۶م). خسرو

اندوه شدند، و کافران مکه آنها را مسخره می‌کردند که قبله‌گاهشان را مجوسان اشغال کرده‌اند. پس از آن از آسمان وحی آمده ضمن دل‌داری به‌مؤمنینِ اندوهناک تصریح کرد که رومیان در خلال چند سال این شکست را جبران خواهند کرد [قرآن، آغاز سورهٔ روم]. رومیان چون‌که مسیحی بودند در آن‌زمان اهل ایمان شمرده می‌شدند، و ایرانیان چون‌که مجوسی بودند اهل کفر شمرده می‌شدند. در مکه هرکه مسلمان شده بود هوادار رومیان و مخالفِ ایرانیانِ مَزدایَسن بود، و هرکه مسلمان نشده بود بی‌طرف بود.

۱. آیدرس بل، مصر از حملهٔ اسکندر تا فتح عرب، ترجمهٔ عربی عبداللطیف احمد (دارالنهضه، بیروت، ۱۹۸۸)، ۱۹۳.

پرویز این گنجینهٔ بزرگ را «گنج بادآورد» نامید.

در همین زمان سرزمینهای لیبی و تونس به‌دست ایرانیان افتاد، و هراکلیوس چون این خبر را شنید از رفتن به‌تونس منصرف شد. اکنون او کوشید که با دولت ایران وارد مذاکره شده امتیازات بسیاری به‌ایران بدهد و متصرفات اروپایی را نگاه دارد. این تلاشها بیش از دو سالْ بدون نتیجه ادامه یافت. هراکلیوس چون از دست‌یابی به‌صلح با ایران ناامید شد برآن شد که به‌عنوان آخرین تلاش از نیروی دین برای برانگیختنِ جماعاتِ مسیحی استفاده کند.

دین همیشه نیرومندترین ابزارِ حاکمان بوده و زیرکان همیشه توانسته‌اند که بهترین استفاده را از دین برای پیش‌برد مقاصد خودشان ببرند. درست سه سده پیش از هراکلیوس یک قدرت‌طلب دیگرِ رومی از نیروی دین استفاده کرد و قدرت را از دست رقیبش بیرون کشیده بر تخت امپراتوری روم تکیه زد. این مرد کنستانتین کبیرِ بعدی بود که وقتی برضد قیصر وقت ـ ماکسنتیوس ـ شورید خواب‌نما شد و ادعا کرد که در خوابش منادیان غیبی با یک چلیپا به‌نزدش آمده به‌او گفته‌اند که در زیر این چلیپا که بر خورشید (میترَ، خدای رومیان) ترسیم شده است به‌جنگ قیصر برود و قدرت را از دست او بیرون بکشد. کنستانتین با این خواب‌نماییِ ماهرانه درفشِ رومی را با چلیپای مسیحیان آراست و نیروی مسیحیان پرتعصب و شهادت‌طلبِ یونان و روم و اناتولی را پیرامون خودش گرد آورده امپراتور وقت را شکست داده و قدرت را به‌دست گرفته و به زودی به‌یکی از نیرومندترین امپراتورانِ روم تبدیل شده بود. از آن‌پس درفشِ رومیان در جنگها این چلیپا بود. آن چلیپای مقدس که انوشه‌روان به‌غنیمت گرفته بود و قیصر موریک از خسرو پرویز تقاضای بازدادنش به‌دولت روم را کرد، و داستانش را بالاتر آوردم، احتمالاً همین درفشِ چلیپا بود که البته خسرو از بازدادنش خودداری نمود.

شهروُراز و فرخان (دو برادر) فرمان‌داران اناتولی و شام بودند، و شاهین فرمان‌دار مصر و شمال آفریقا. این‌سه به‌تحکیم پایه‌های قدرت ایران در اناتولی و شام و مصر مشغول شدند.

از آن‌همه شکوهِ دیرینهٔ مصر در این زمان که پای ایرانیان به‌آن کشورِ باستانی رسید هیچ نمانده بود. تنها شهر مهم مصر اسکندریه بود که پادگان‌شهرِ رومیان بود و ساکنانش رومی بودند و اکنون به‌دست ایرانیان افتاده بود. دیگر شهر مهمِ قابلِ ذکری در مصر وجود نداشت. جائی که روزگاری ممفیس بود نیز اکنون یک شهر بود و پیشترها هلنی‌ها نامش را

هِلیوپولیس کرده بودند، ولی اینجا نیز اکنون پادگان‌شهرِ رومیان بود و شهرِ واقعی به‌مفهومی که ما می‌شناسیم نبود.

کشور مصر مجموعه‌ئی از شهرهای کوچک و روستاها در دو سوی نیل بود که مردمشان تا پیش از این به‌طور رسمی بردگانِ رومیان بودند و کشاورزی می‌کردند و منبع درآمد برای رومیان بودند. شاهین در مصر برخی اقدامات عمرانی انجام داد. در هلیوپولیس بنای شهری نوساز نهادند. شاید مصریان به‌ایرانیان گفته بودند که اینجا روزگاری پایتخت مصر بوده است. و شاید نام اَپستات (یعنی پایگاهِ مرکزی) در این زمان به‌این شهر داده شد، نامی که عربها بعدها **فسطاط** تلفظ کردند و تا امروز مانده است و اکنون بخشی از قاهره است. بقایای نیمه‌ویران ساختمان کاخ و آذرگاهی که ایرانیان در آن زمان در اینجا ساختند را یاقوت حموی -جهان‌گردِ نام‌دار- حدود ۶۰۰ سال پس از این رخدادها به‌چشم دیده و توصیفی از آن به‌دست داده و یادآور شده که مصریانْ کاخ را «قصر الشمع» و آذرگاه را «قُبّةُ الدُّخان» (گنبدِ دودی) نامند.[۱]

شاید شهر قیروان در تونس که کمتر از هشتاد سال پس از این رخدادها به‌دست نیروهای اموی افتاد و پادگان‌شهرِ مسلمانان در شمال آفریقا شد، و نوشته‌اند که نامش از لفظِ فارسیِ «کاروان» آمده است، نیز ایرانیان در زمان خسرو پرویز به‌عنوان مرکز بازرگانیِ بین المللی (کاروان‌گاه) تأسیس کرده باشند.

گفتیم که هراکلیوس برآن شد که از نیروی دینِ مسیحیان برای مقابله با ایرانیان استفاده کند. او پس از چند سال تلاشِ بی‌نتیجه برای مذاکره با ایران، و سردرگمی و شبه محاصره در پایتختش، در سال ۶۲۰م به‌کلیسای کنستانتینیه رفت و به‌کشیشان خبر داد که سه‌بار در خواب دیده که شاه مجوسان -خسرو- را نیروهای غیبی و آسمانی در زنجیر کرده به‌او سپرده‌اند، و این خواب را الهام غیبی تلقی کرده است. او از کشیشان خواست که برای نجات دین مسیح به‌درگاه عیسا و مریم دعا کنند و از آنها بخواهند که به وی یاری رسانند تا بر «مجوسان» پیروز شود. جاسوسان او نیز در میان مسیحیانِ شهرهای خاورمیانه در رفت و آمد بودند.

در این هنگام در میان مسیحیانِ خاورمیانه شایعه افتاد که ایرانیان در شهر اورشلیم کلیسای مقدس را تخریب کرده و صلیبی که عیسا بر سرِ آن به‌دار کشیده شده بوده و در تابوتی در باغچه‌ئی مدفون بوده را از زیر زمین بیرون آورده به‌ایران برده‌اند. این شایعه که

۱. یاقوت حموی، معجم البلدان (دار احیاء التراث العربی، بیروت، ۱۹۷۹)، ۴/ ۳۵۷- ۳۵۸.

داستان اهانتِ ایرانیان به مقدس‌ترین مقدسات مسیحیان بود می‌توانست که خشم همهٔ مسیحیان خاورمیانه ازجمله عراق و خوزستان را برضد دولتِ ایران برانگیزد.

به‌یقین می‌توان گفت که موضوع بیرون آوردنِ دار مسیح و فرستادنِ آن به‌ایران جز یک شایعه نبوده و نمی‌توانسته که حقیقت داشته باشد. نیز می‌توان پنداشت که اگر هم اهانتی به‌معابد مسیحیان در فلسطین انجام گرفته می‌توانسته که کار جماعات یهودی بوده باشد که از دیرباز با مسیحیان دشمنی داشتند و مصیبتهای بسیار سنگینی در سه چهار سدهٔ اخیر از دست رومیان و مسیحیان کشیده بودند. می‌توان احتمال داد که جماعات یهودی پس از سقوط فلسطین خودشان را به‌ایرانیان نزدیک کرده باشند تا به‌یاری آنها سلطنت اسرائیل را احیاء کنند. پیش از این نیز ایرانیان دو بار در زمان پارتیان به‌آنها کمک کرده بودند و سلطنتشان را احیاء کرده بودند ولی به زودی توسط رومیان ورچیده شده بود. چندی پیش کلیساهای دولت روم فتوا داده بودند که یهودیان نجس‌اند، و ورود یهودیان به‌شهرِ اورشلیم به‌کلی ممنوع بود؛ و آنها در روستاهای دوردستِ فلسطین و جنوبِ شام و اردن پراکنده بودند. نام شهر اورشلیم را نیز رومیان تبدیل به «ایلیاء» کرده بودند. اکنون که فرصت کینه‌کشی آنها از مسیحیان به‌پیش آمده بود طبیعی بود که از هرگونه اهانتی به‌مسیحیان ـ به‌ویژه در اورشلیم که پایتختِ مقدسِ باستانیِ یهودان بود که از آن بیرون کرده شده بودند ـ خودداری ننموده باشند.

یعنی اگر هم صلیبی از زیر زمین بیرون کشیده شده باشد می‌توانسته که کار یهودان باشد که مسیح را مُرتَد و پیروانش را کافر می‌شمردند (نظرِ یهودان به‌عیسا مانند نظرِ شیعیانِ ایران به بهاء الله بوده که مرتد و مدعی دروغینِ نبوت بوده است).

این نیز طبیعی بود که شنیدن داستان تخریب مقدسات مسیحیان و داستان بیرون آوردن دارِ عیسا و بردنش به‌ایران خشم مسیحیان را برانگیزد و جهت‌گیریهاشان نسبت به‌شاهنشاه را تغییر دهد. دعوت قیصر از مسیحیان برای دعا به‌درگاه مسیح و مریم و پخش شدنِ شایعهٔ اهانت ایرانیان به دارِ خدایشان عیسا در مدت کوتاهی در سراسر شام و اناتولی و ارمنستان و گرجستان طنین افکند و همهٔ کلیساها برای پیروزی قیصر که نائب عیسا مسیح پنداشته می‌شد دست به‌دعا برافراشتند و آمادگی همه‌جانبه‌ئی در میان مسیحیان برای حمایت از هراکلیوس پدید آمد. کشیشانی که تا پیش از آن دعاگوی شاهنشاه ایران بودند اکنون به‌سبب شنیدن داستان اهانتهائی که گفته می‌شد «مجوسان» در اورشلیم به‌مقدسات مسیحیان کرده‌اند از خسرو در خشم بودند و در کلیساهاشان بر او نفرین می‌فرستادند و از

خدایشان خواهانِ نابود کردنِ او می‌شدند.

سال ۶۲۱م را قیصر توسط جاسوسانش به‌برانگیختن کشیشان برضد ایران و آماده کردن آنها برای پیوستن به‌خودش گذراند، و در سال ۶۲۲ با چندین کشتی از راه دریای سیاه به گرجستان رفت.[1] کشیشان در گرجستان و ارمنستان شورش ضد ایرانی برپا کرده مردم را برای پیوستن به‌قیصر آماده کردند. قیصر یک‌چند در گرجستان ایستاد تا نیروی قابل توجهی از جهادگرانِ گرجستان و ارمنستان و اناتولی پیرامونش گرد آمدند. ما نمی‌دانیم که قیصر چه ارتباطاتی با تورکان فراسوی قفقاز انجام داد، ولی یک نسل بعد جماعتی از تورکان را می‌بینیم که در بیابانهای شرقی اناتولی جاگیر شده‌اند. به‌نظر می‌رسد که در میان شورش ضد ایرانی که در گرجستان به راه افتاده بوده دربند غربی قفقاز بر روی خزش تورکان گشوده شده تا جماعاتی از آنها به‌این‌سو بخزند و در الان (اران) و ارمنستان ناامنی ایجاد کنند و در شرق اناتولی که سرزمینِ آریایی‌نشین بود ترکیب جمعیتی را برهم زنند و با وارد شدن در سپاهِ رومیان نیروی جنگیِ هراکلیوس را تقویت کنند.

در سالهای اخیر که مسیحیانْ شاهنشاه ایران را متمایل به‌دین خودشان می‌پنداشتند توده‌های مسیحی به‌خدمت ارتش ایران درآمده بودند؛ و اکنون که زیرِ تحریکات کشیشانشان متوجه شده بودند که ایرانیان به‌مقدس‌ترین مقدساتشان اهانت کرده و صلیب مقدس را از زیر زمین بیرون آورده به‌ایران برده‌اند، و از کشیشان می‌شنیدند که مجوسانِ کافر می‌خواهند که دین مسیح را از جهان براندازند، طبیعی بود که جهتشان دیگرگونه

۱- برای آن‌که رخدادهای یادشده را با رخدادهای مربوط به‌پیدایش اسلام تطبیق داده باشم یادآوری می‌کنم که دو قبیلهٔ اوس و خزرج در سال ۶۲۱ برسر ریاست شهرشان وارد جنگ خونینی شده بودند و چنده‌ده تن از دو طرف (که برای آنها بسیار بود) به‌کشتن رفته و نخلهای بسیاری از نخلستانهای دو طرف بر زمین انداخته شده بود. سپس به‌آشتی رسیده بودند ولی نتوانسته بودند که بر سر انتخاب رئیس به‌توافق برسند. سران خزرج که از اوس شکست بزرگی خورده بودند در مراسم حج این‌سال از پیامبر اسلام دعوت کردند که با یارانش به‌یثرب منتقل شود. در ماههای آینده مسلمین به‌یثرب منتقل شدند. در مراسم حجِ بعدی سران اوس و خزرج با پیامبر دیدار کردند و قراردادی میان آنها و پیامبر منعقد شد که ریاست شهر یثرب به‌پیامبر سپرده شود. پیامبر در نیمهٔ سال ۶۲۲ از مکه به‌یثرب رفته ریاست شهر را به‌دست گرفت و هستهٔ حاکمیت اسلامی را بنیاد نهاد. در آن‌زمان یثرب اندکی بیش از سه هزار نفر جمعیتِ عرب داشت. به‌همین نسبت نیز جمعیت یهودی داشت. شمار همهٔ مؤمنینِ نرینه از خُرد و درشت که در آن زمان به‌یثرب هجرت کردند نیز ۹۲ تن بود. حدود ۵۰ تن از مؤمنین نیز در مهاجرتِ حبشه بودند.

شود، و نه تنها دشمنی با ایرانیان را به‌اوج برسانند بل‌که برای جهاد با خسرو نیز آماده شوند.

قیصر ضمن گردآوری نیرو در گرجستان به‌تلاش برای مذاکره با شهروُراز ادامه داد، و اگرچه به‌سبب مخالفت خسرو با تقاضاهایش پاسخی نمی‌شنید ولی او دست‌بردار نبود.

در این زمان در اروپا خطر تازه‌ئی کنستانتینیه را تهدید می‌کرد، و قیصر حاضر بود به‌هر بهائی باشد با ایران وارد پیمان صلح بشود تا بالکان را از خطر برهاند. قبایل اسلاو وارد بالکان شده بودند و کشتیهاشان نیز از راه دریای سیاه وارد دریای ایژه شده بود و کنستانتینیه در معرض تهدیدشان بود.

اما از شگفتی روزگار آن‌که کشتیهای آنها ناگهان دچار توفان شده غرق شدند، آنها به‌شمال برگشتند، و کنستانتینیه به‌طرز معجزه‌آسائی نجات یافت (سال ۶۲۳م، سال دوم هجری در تاریخِ اسلامی[1]). این رخدادِ غیرمنتظره بر ایمان مسیحیان به‌حقانیت هراکلیوس افزود و نجات کنستانتینیه را نشانهٔ امداد غیبیِ ناشی از دعاهای کشیشان در کلیساها تلقی کردند. پخش شدن این خبر می‌توانست که بر نیروی جهادیِ مسیحیان خاورمیانه که توسط کشیشان برضد ایرانیان بسیج شده آمادهٔ پیوستن به‌قیصر بودند بیفزاید و آنها را آمادهٔ جان‌فشانی در راه دین کند. حتمًا در آن‌زمان کشیشان در ارمنستان و گرجستان و اناتولی و شام و مصر داستانهائی را ساختند و پرداختند تا برای برآغالیدنِ مسیحیان به‌بریدن از ایران و پیوستن به رومیان از آنها استفاده کنند. این داستانها را شب و روز در کلیساها برای مسیحیان بازمی‌گفتند و وعده می‌دادند که هنگام ظهور مسیح فرارسیده است و مؤمنان باید برای تسریع ظهور جان‌فشانی کنند تا به زودی حکومت جهانی مسیح تشکیل شود و دین مسیح سراسر گیتی را فراگیرد و کفر از صحنهٔ روزگار محو شود. چه بسا که بسیاری از

۱ـ در سال دوم هجری جنگ بدر میان پیامبر و ابوجهل رخ داد. شمار کل مردانِ مسلمان در این سال به‌کمتر از ۷۰۰ تن می‌رسید. در جنگ بدر ۷۰ تن از «کافران» کشته شدند که ازجملهٔ آنها طالب پسر ابوطالب (برادر بزرگِ علی) و نُوفِل برادر خدیجه بودند. و هفتاد تن از «کافران» اسیر شدند که ازجملهٔ آنها عباس عموی پیامبر، عقیل پسر ابوطالب (برادرِ علی)، ابوالعاص (شوهرِ زینب دختر پیامبر)، نوفل ابن حارث پسرعموی پیامبر، عبد ابن زمعه (برادر زنِ پیامبر) بودند. پیامبر از هرکدام از اسیران پنج‌هزار تا دو هزار درم خون‌بها گرفت و آزاد شان‌کرد. یک ماه بعد پیامبر به روستای یهودی‌نشین بنی‌قَینُقاع در همسایگی مدینه لشکر کشید، روستا را گرفت، اموال و املاک روستا را مصادره کرده میان پیروانش بهره کرد و بنی‌قینُقاع را از حجاز کوچ داد.

رخدادهای اخیر را نیز چنان تفسیر می‌کردند که نشانهٔ نزدیک بودن ظهور را القاء می‌کرد، و آنها را با داستانهای مربوط به‌نشانه‌های ظهور ربط می‌دادند و بر ایمان مؤمنین و یقین به‌پیروزی می‌افزودند.

خسرو اطمینان داشت که ارتش ایران می‌تواند امپراتوری روم را براندازد و مرزهای ایران را به‌فراسوی بالکان برساند و دولت جهانی تشکیل دهد. به‌همین جهتْ اصرار داشت که باید به‌هر بهائی شده باشد کنستانتینیه به‌تصرف درآید تا بالکان در قلمرو ایران قرار گیرد.

از نوشته‌های آمیانوس مارسلینوس به‌یاد داریم که شاپور دوم به‌امپراتور روم نوشته بود که قلمرو نیاگان من تا پشت رود استریمون بوده است. اکنون خسرو پرویز برآن بود که قلمرو ایران را به‌رود دانوب برساند؛ ولی خودش در پایتخت نشسته بود و فرمان می‌فرستاد. شاید اگر خودش شخصاً همچون نیاگانش فرماندهی برای جهان‌گشایی را به‌دست گرفته بود این رؤیا برایش تحقق می‌یافت و تاریخ جهان به‌جریانِ نوینی می‌افتاد. ولی او مردی پرمدعا و بلندپرواز و کم‌جرأت و خوش‌گذران بود و همه‌چیز را آماده می‌خواست. تجربهٔ پدرش هرمز با بهرام چوبینه نیز چیزی به‌او نه‌آموخته بود تا به‌فکر افتد که شاید یکی از سپهبدانی که برای او جهان‌گشایی می‌کنند خودش را برای تخت و تاجِ ایران شایسته‌تر از او بداند و او را برگیرد از تخت به‌زیر اندازد. اما برای آن‌که اقدام احتیاطی برای مواجهه با چنین خطری انجام داده باشد نیرومندان در اناتولی و مصر را با توطئه از یکدیگر بدبین کرده بود تا نتوانند که دست اتحاد به‌هم داده برضد او اقدامی مخاطره‌آمیز انجام دهند.

در این میان، رقیبانِ شاهین بهمن‌زادگان شایعه‌هائی دربارهٔ ارتباطاتِ نهانی او با قیصر به‌گوش خسرو رساندند که خسرو را از شاهین بدبین کرد و سبب شد که او را به‌پایتخت بطلبد. سپس شاهین در پایتخت به‌طرز اسرارآمیزی درگذشت، و شایع شد که خسرو از او بدگمان شده و او را از میان برداشته است (سال ۶۲۴م).

خسرو چون شنیده بود که قیصر به‌گرجستان آمده است یک لشکر به‌آذربایجان فرستاده بود تا به‌شمال رود ارس بروند، و چنان‌چه قیصر وارد خاکِ آذربایجان شود او را از پشت سر مورد حمله قرار دهند، و قرار شده بود که لشکری نیز از همدان به‌آذربایجان برود، و دو لشکر از شمال و جنوبْ قیصر را از دو سو در آذربایجان محاصره و نابود کنند.

قیصر در اوائل سال ۶۲۵م با یک سپاه ورزیده در حرکتی سریع و غافل‌گیرانه از راه

گرجستان و ارمنستان وارد آذربایجان شد. او شهر گنزک را که شهر مقدس مغان و جایگاه بزرگترین آذرگاهِ ایران بود را گرفته به‌آتش کشید و آذرگشن‌اسپ که بزرگ‌ترین مرکز دینی کشور و آذرگاهِ سلطنتی ایران بود را به‌انتقام اهانتی که گفته می‌شد ایرانیان به‌کلیسای اورشلیم کرده‌اند با خاک یک‌سان کرد (سال سوم هجری[1]). شهر سلطنتی دستگرد را نیز در حرکتی سریع گرفته به‌آتش کشید و کاخ افسانه‌یی خسرو پرویز (تخت تاخ‌دیش که پائین‌تر خواهیم شناخت) را نیز تاراج کرده به‌آتش کشیده ویران کرد، و پیش از آن‌که نقشهٔ خسرو برای قرار دادنِ او در میان حلقهٔ دو سپاهِ شمالی و جنوبی کام‌یاب شود او شتابان به‌ارمنستان برگشته به‌شرق اناتولی رفت.

هدف هراکلیوس از این لشکرکشی نه تصرف زمین بل‌که فشار بر دولت ایران برای قبولاندن مذاکرات صلح بود. ویران کردنِ جنزگ و دستگرد نیز، علاوه بر فرونشاندنِ خشمِ مسیحیان، برای آن انجام داد که به‌دربار ایران بفهماند که مردم گرجستان و ارمنستان با ما همکاری می‌کنند و آذربایجان در دست‌رس ما است و اگر خسرو حاضر به‌مذاکره برای صلح نباشد باز هم در حرکت مشابهی دست به‌اقدام مشابهِ دیگری خواهیم زد.

به‌آتش کشیدن شهر و تخریب آثار تمدنی توسط قیصر یک اقدام ضد تمدنی بود. در جنگهای گذشتهٔ رومیان با ایران در دوران پارتیان نیز شاهد چنین جنایتهائی بودیم. در گزارش همهٔ جنگهای ایران با رومیان حتّا یک‌بار گزارش نشده که ایرانیان شهری را به‌آتش کشیده باشند یا متعرض مردمِ عادیِ یکی از شهرها شده باشند. وقتی شهری به‌دست ایرانیان می‌افتاد تا در توان داشتند می‌کوشیدند که مردم را هنگام ورودشان به‌شهر هراسان نکنند. این چیزی بود که مؤبدان در هر جنگی به‌عنوان فرمانِ زرتشت و ایزدان به‌یاد مردم می‌آوردند. دربارهٔ بازگیری آمیدا توسط انوشه‌روان که در جای خود خواندیم، آن‌گونه که کریتنسن از نوشتهٔ پروکوپ ـ مورخ رومی ـ آورده است، وقتی انوشه‌روان پس از انعقاد قرارداد صلح با نمایندگان دولت روم وارد شهر شد در حالی که سفیرِ دولتِ روم نیز

---

۱. در این‌سال جنگِ بزرگ ابوسفیان و پیامبر موسوم به‌جنگ اُحُد رخ داد. ابوسفیان با یک سپاهِ حدودِ سه هزاری متشکل از قریشان و چند قبیلهٔ هم‌پیمانش آمده بود تا انتقام جنگ بدر را بگیرد. کلیهٔ مؤمنینِ مدینه که در این زمان از برنا و پیر در حدود ۷۰۰ تن بودند در پشتِ سرِ پیامبر به‌مقابلهٔ او شتافتند. شکست سختی بر مسلمین وارد آمد و هفتاد شهید دادند (به‌شمار کشتگان مکه در جنگ بدر). پیامبر سه ماه پس از آن به روستای یهودی‌نشین بنی‌نضیر در همسایگی مدینه لشکر کشید، روستا را گرفت، کلیهٔ ممتلکاتِ بنی‌نضیر را از خانه و زمین و باغ مصادره کرده میان یارانش بهره کرد و بنی‌نضیر را به‌شمال حجاز کوچ داد.

در کنارش بود و از خیابان می‌گذشتند چشمش به زنی افتاد که مردی در پشت سرش بود و او را می‌دواند و زن دست کودکش را گرفته بود و هراسان می‌دوید؛ و در آن حالْ کودک پیش‌پا زد و بر زمین افتاد. انوشه‌روان با دیدن این منظره چنان به‌ترحم آمد که گریست و گریستنش را سفیر روم دید، و انوشه‌روان گفت: نفرین بر کسانی که این وضع را برای اینها به‌وجود آورده‌اند (یعنی رومیان که با تعرض به‌مرزهای ما ایرانیان را به‌جنگ کشانده‌اند و سبب هراس مردم بی‌گناه اَنتاکِیَه شده‌اند). البته پروکوپ نوشته که خسرو انوشه‌روان نمی‌دانست که ایرانیان با ورودشان به‌شهر این وضع را به‌وجود آورده بودند، و او در اینجا به‌خودش نفرین کرد.

تاریخ‌نگارانی که گزارش پیش‌رویهای سپاهیان خسرو پرویز در اناتولی و شام و مصر را برای ما بازنهاده‌اند حتّا یک‌مورد از ویران‌گری یا شهرسوزی یا کشتار مردم توسط ایرانیان را ذکر نکرده‌اند، و تنها گزارشی که به‌عنوان عمل ناروای ایرانیان آورده‌اند از زیر زمین بیرون کشیدن دارِ عیسا است که آن هم بیش از یک شایعه به‌قصد تحریک احساسات مسیحیان خاورمیانه نبوده است. دربارهٔ فتح اَنتاکِیَه به‌دست سپاهیان خسرو پرویز جز آن‌که اَنتاکِیَه را گرفتند و اموال گنج‌خانهٔ سلطنتیِ اَنتاکِیَه را به‌تیسپون فرستادند سخن دیگری در میان نیست. دربارهٔ تسخیرِ اسکندریه که پایتخت سوم امپراتوری بود نیز همین اندازه نوشته‌اند که شاهین اسکندریه را گرفت و رومیان را بیرون کرد و کلید شهر اسکندریه را برای خسرو پرویز فرستاد (یعنی ما مالک مصر شده‌ایم). اما در گزارشهای رومیانْ هیچ اشاره‌ئی به‌تخریب و تاراج و شهرسوزی در جائی از اناتولی و شام و مصر توسط سپاهیان ایران نشده است. بعلاوه، از مقاومتی توسط مردم شام و مصر در برابر سپاهیان ایران نیز گزارشی به‌دست داده نشده، و این به‌مفهوم نارضایتی از رومیان در این سرزمینها و رضایت از ایرانیان است.

منابع سنتیِ ما می‌گوید که لشکرکشی قیصر به‌آذربایجان با آگاهی و طبق نقشهٔ شهروُراز بوده؛ ولی به‌نظر می‌رسد که این داستان را سپهبدان رقیبِ شهروُراز برای تخریبِ او ساخته بوده‌اند. خسرو پیش از این، وقتی خبر آمادگی هراکلیوس برای لشکرکشی به‌آذربایجان از راه ارمنستان را شنیده بود به‌شهروراز نوشته بود که به‌پایتخت آید، ولی شهروراز نه‌آمده بود و خسرو از اوبدبین شده درصدد برکنار کردنش برآمده بود.

جاحظ نوشته که وقتی گنج بادآورد را برای خسرو آوردند خسرو بزرگان را دعوت کرد تا گنج را ببینند، و شهروراز را بسیار ستود که افسری وفادار و مورد اعتماد است. ولی

یک دلقکی به‌نام رُسته به‌خسرو گفت: «از کجا معلوم که او اندکش برای تو فرستاده و بیشترش برای خودش نگاه نداشته باشد؟!» این سخن شکی در دل خسرو افکند که شاید رسته خبری شنیده باشد؛ و برای آن‌که یقین یابد که شهروُراز خیانت نکرده و چیزی را برای خودش نگاه نداشته است و نقشه‌ئی در سر نداشته باشد، به‌او نوشت که برای کارِ مهمی به‌پایتخت آید. چنان‌چه شهروُراز تصمیم می‌گرفت که بیاید معلوم می‌شد که چیزی برای خودش نگاه نداشته است، زیرا اگر نگاه داشته بود عذری می‌آورد و همانجا می‌ماند. نامهٔ دیگری هم به‌شهروراز نوشت که موضوع حل شده است و لازم نیست که به‌پایتخت بیائی. این نامه را به‌دیگری داد و گفت: «اگر متوجه شدی که شهروراز خود را برای آمدن به‌پایتخت آماده می‌کند نامه را به‌او بده، و اگر جز این بود آن‌را برگردان».

در همین زمان یکی از خبرچینانِ شهروُراز که خبرهای کاخ را برایش می‌برد به‌نزد او رفته موضوع رُسته را به‌او خبر داد؛ و او در گمان افتاد که شاید شاه تصمیم به‌برکنار کردنِ او را داشته باشد؛ لذا در پاسخ به‌شاه عذر آورد که در حال حاضر وجود خودش در این نقطهٔ حساس از زمینهای تسخیرشده ضروری است.[1]

پس از درگذشتِ ناگهانیِ شاهین که شایعات می‌گفت توسط خسرو از میان برداشته شده است شهروُراز نیز از خسرو در بیم شد. اکنون زمان آن رسیده بود که رقیبانِ قدرتِ شهروُراز خسرو را از او بترسانند. به‌خسرو خبر رسید که شهروراز درحال مستی گفته که در خواب دیدم که روی تخت خسرو نشسته‌ام (این به‌معنای آرزوی سلطنت بود). خسرو چون این‌را شنید طی فرمانی کتبی که برای برادر شهروُراز فرستاد او را از فرمان‌دهی عزل کرد و به‌برادرِ او نوشت که جانشین شهروراز شود و شهروراز را در بند کند.

برادر شهروُراز فرمان‌نامه را به‌شهروراز نشان داد، و دو برادر برآن شدند که برای گوش‌مالی دادن به‌خسرو دست‌به‌کار شوند. پس از این قضیه شهروراز در یک هیأت ۵۰ مردی از افسران وفادار به‌خودش در یک کشتی بر دریای ایژه با قیصر مذاکراتی پنهانی انجام داد، و گویا نقاط ضعف دفاعی ایران و مسیر لشکرکشی به‌میان‌رودان را برای قیصر بیان کرد و توافقاتی با او انجام داد.[2]

قیصر در سال ۶۲۶م با یک سپاه ورزیده که شمارَش را هفتاد هزار نوشته‌اند از راه آمیدا به‌میان‌رودان لشکر کشیده قصد حران کرد. در این زمان بیشینهٔ سپاهیان ایران در

---

۱. کتاب التاج، ۲۴۸ـ ۲۴۹.

۲. تاریخ طبری، ۱/ ۴۵۸ـ ۴۶۹.

غرب اناتولی و شام و مصر و شمال آفریقا مستقر بودند. بخش دیگری به‌آذربایجان گسیل شده بودند تا مانع حملهٔ احتمالیِ دیگربارهٔ قیصر به‌آذربایجان شوند. یک نیروی دوازده هزاری به‌فرمان‌دهی سپهبدی به‌نام راهراز در پادگانِ میانِ حران و نصیبین مستقر بود. چون قیصر به‌حران نزدیک شد راهراز از خسرو مدد طلبید، ولی خسرو در پاسخ او نوشت که بجنگید تا دشمن را شکست دهید یا همه‌تان در دفاع از میهن کشته شوید.

مقاومت راهزار توسط قیصردر هم شکسته شد، او و شش‌هزار تن کشته شدند و بقیه به‌تیسپون گریختند. حران و نصیبین به‌تصرف هراکلیوس درآمد (سال پنجم هجری[1]).

افسرانِ گریخته از حران به‌فرمانِ خسرو بازداشت و زندانی شدند تا به‌اتهام دفاع نکردن از میهن محاکمه شوند. این امر بسیاری از افسران ارتش را از خسرو در بیم و هراس داشت.

شهروُراز نیز حرکتی بروز نمی‌داد، و شایعهٔ توطئهٔ او با قیصر در تیسپون قوت می‌گرفت.

گفته شده که قیصر ـطبق توافق نهانی‌ئی که شهروراز با او کرده بودـ وارد میان‌رودان شده بود تا تیسپون را بگیرد؛ ولی نقشهٔ بسیار ماهرانه‌ئی که خسرو چید میان‌رودان را نجات داد. دربارهٔ این رخداد، جاحظ ـاز ترجمهٔ یک متن پهلوی که در اختیارش بودهـ نوشته که خسرو نامه‌ئی به‌شهروُراز نوشت که «حیله‌های تو در کشاندن

---

۱. در این‌سال لشکرکشی بزرگ ابوسفیان به‌مدینه به‌قصد ریشه‌کنی اسلام رخ داد که در تاریخ اسلام به‌نام جنگ احزاب و جنگ خندق معروف است. مردی که با نامِ مستعارِ سلمان فارسی شناخته شده است در این رخداد نقش بسیار مؤثری ایفاء کرد که مانعِ افتادنِ مدینه به‌دست ابوسفیان شد. ابوسفیان مدینه را محاصره کرد، با ترتیبات مدبرانه‌ئی که پیامبر چید میان ابوسفیان و متحدانش شکاف افتاد، جنگ رخ نداد، و ابوسفیان بی دست‌آوردی به‌مکه برگشت. به‌دنبال آن، پیامبر روستای یهودی‌نشین بنی‌قُرَیظَه در کنار مدینه را محاصره کرد. قبیلهٔ بنی‌قُرَیظَه ازنظر تعداد جمعیت به‌اندازهٔ قبیلهٔ قریش بودند. آنها پس از دو هفته از بیم هلاکت از تشنگی و گرسنگی تسلیم شدند، پیامبر کلیهٔ مردانِ بالای ۱۵ ساله که بیش از ۷۰۰ تن بودند را از روستا بیرون آورده در بند کرد و به‌یارانش سپرد، و در همان روز و شب سرشان را در حضور پیامبر بریدند و لاشه‌هاشان را در گودالهای بزرگی بر روی هم انباشته به زیر خاک کردند. داراییها و ممتکلات بنی‌قُرَیظَه را پیامبر تصرف کرده یک‌پنجمش را خودش برداشت و بقیه را میان یارانش بهره کرد. زنان و کودکان بنی‌قریظه را نیز در بازارهای برده‌فروشی نجد و شمال عربستان به‌فروش رساند و با بهایشان سلاح و اسپ خرید تا مسلمین در جنگهای آینده از آنها استفاده کنند.

قیصر به‌درون خاک ایران بسیار سودمند افتاد. اکنون هنگام آن است که بقیهٔ نقشه را شتابان دنبال کنیم. تو کنستانتینیه را بگیر، و من نیز با سیصد هزار سپاهی برای به‌دام انداختن قیصر آماده‌ام تا قیصر و سپاهیانش را همینجا نابود کنم». این نامه را خسرو در یک چوب‌دستیِ پوچ‌کرده نهان کرد و به‌دستِ یک شخصیتِ مسیحی عراقی سپرد که پدر بزرگش روزگاری از سران مانوی بود و شامل بخشایشِ انوشه‌روان شده بود، سپس پدرش مسیحی شده بود و از کارمندان دولت در عراق بود، و این پسرش نیز از کارمندان دولت در زمان خسرو پرویز بود. خسرو به‌او سفارش کرد که چوب‌دستی را به‌دست خودِ شهروُراز بدهد؛ اما می‌دانست که این مردِ مؤمنْ از هوادارن رومیان است و نامه به‌دست قیصر خواهد افتاد. گذرِ او نیز چنان ترتیب داده شده بود که از مسیری باشد که قیصر لشکرگاه زده بود. مرد مؤمن چون به‌نزدیکی لشکرگاه قیصر رسید راهش را کج کرده به لشکرگاه رفت. او را بازداشت کرده به‌نزد قیصر بردند و به‌فرمودهٔ قیصر کاویدند. نزدش جز چوب‌دستی یافت نشد. قیصر فرمود تا آن را شکستند. نامهٔ خسرو بیرون آمد. قیصر دانست که آن راهنماییها که شهروراز به‌او کرده به‌تدبیر خسرو بوده و برایش دام چیده بوده است، و به‌سپاهش فرمان حرکت داد و شتابان به‌شرق اناتولی برگشت.

پس از آن خسرو به‌محرمانش گفت که یک نقشهٔ مدبرانهٔ کارآمدی خطر بسیار بزرگی را از کشور دور کرد.[1]

کشیشان در همهٔ شهرها و روستاهای مسیحی‌نشینِ خاورمیانه برای پیروزی قیصر و شکست خسرو دست استغاثه به‌درگاه مسیح و مریم بلند کرده بودند. کلیساها شب و روز پر از زاری‌کنندگان و نمازگزاران و فریادخواهان بود. در تیسپون مسیحیانی که در دستگاه خسرو خدمت می‌کردند به‌جاسوسان رومیان تبدیل شده بودند و به‌خسرو خبرهای دروغ می‌دادند و بیش از پیش از افسران بدبین اش‌می‌کردند و او را در بیم می‌داشتند تا برضد آنها توطئه چیند. خبر توطئه‌ها نیز شاید توسط همینها به‌گوش آن افسران می‌رسید. کارمندان بلندپایهٔ مسیحی در دولت ایران وقتی جهاد مسیحیان خاورمیانه آغاز شد به‌دشمنان دولت ایران تبدیل شدند. ازجمله یک کشیش عراقیِ اهل کرکوک به‌نامِ یزدین بود که ـ به‌نوشتهٔ کریستنسن ـ از یک خاندان بزرگِ زمین‌دار بود. خسرو به‌یزدین منصبِ «وَستْرْاُوشان سالار» داده بود، یعنی رئیس کل دیوان مالیات کشاورزی در نیمی از عراق و منصبی در حدِ معاون وزیر دارایی.

---

۱. کتاب التاج، ۲۵۱ـ ۲۵۲.

کریستنس از منابع مسیحی نوشته که دست این یزدین برای خدمت به‌مسیحیان چندان باز بود که چندین کلیسا و صومعه با هزینهٔ دولت برای مسیحیان میان‌رودان ساخت، یعنی بخشی از درآمدهای مالیاتی را هزینهٔ تأسیسات عمومی برای مسسیحیان می‌کرد. یک کلیسا نیز از این درآمدها به‌نام شیرین ساخت.

چون اورشلیم به‌اشغال ایرانیان درآمد به‌خسرو شکایت رسید که یهودیانْ کلیساها و صومعه‌های مسیحیان را آتش می‌زنند. یزدین را خسرو مأمور بررسی کرد. او به‌فلسطین رفت و شماری از رهبران یهود را در اورشلیم به‌دار زد و داراییهاشان را مصادره کرد، و با اختیاراتی که خسرو به‌او داده بود فرمود که هرچه از تأسیساتِ دینیِ مسیحیانِ فلسطین به‌دست یهودیان تخریب شده است به‌هزینهٔ دولت ایران بازسازی شود.

ولی با این‌همه ارجی که دولت ایران به‌او داده بود او یک مسیحی بود که مجوسان را نجس می‌دانست، و مانندِ همهٔ مسیحیانْ ضدِ ایرانی شده بود. همین‌که جهاد هراکلیوس آغاز شد او رخ به‌سوی دولت روم کرد؛ ولی به‌اتهام جاسوسی برای رومیان بازداشت و اعدام شد. چون زنش را مورد بازجویی قرار دادند معلوم شد که او مبالغ انبوهی مال از درآمدهای مالیاتی را برای خودش اختلاس و نهان کرده بوده است.

در درون ایران نیز سپه‌دارانی از سیاستهای اصلاحیِ خسرو زیان دیده بودند امیدوار بودند که اوضاع نوین به‌سقوط خسرو انجامَد.

از بازی روزگار آن که خسرو در این میان بیمار و بستری شد و قدرت تصمیم‌گیری درست را از دست داد. بیماریِ ناگهانی او نیز نمی‌توان به‌دور از توطئهٔ پزشکان مسیحیِ دربار او پنداشت. خسرو بیمار بود و به‌همهٔ نیرومندان کشور بدبین شده بود. تحریکاتی که در پایتخت انجام می‌گرفت او را واداشت تا شماری از بزرگان را به زندان اندازد و چند تن از کسانی که نزدش متهم بودند را اعدام کند و بر وخامت اوضاع بیفزاید. ازجملهٔ بزرگان ایرانی که در سال ۶۲۶ به‌فرمان او کشته شد سپهبدی به‌نام مردان‌شاه بود که فرمان‌دهیِ سپاه نیم‌روز (یعنی عراق) را با منصب پادگوسپان داشت. گویا اختربینان به‌خسرو گفته بودند که خطری از جانب نیم‌روز پادشاهیِ او را تهدید می‌کند؛ و او به‌مردان‌شاه بدبین شد و به‌او فرمان فرستاد که دست راست خودش را قطع کند. مردان‌شاه از بیم جانش مجبور شد که فرمان را اجرا کند، و چون دستش را قطع کردند آن‌را به‌دست چپش گرفته بوسید و گفت: فرمان شاهنشاه برای ما مقدس است و ما جانمان را فدای شاهنشاه می‌کنیم. این خبر را برای خسرو بردند، خسرو بسیار پشیمان شد و دبیری را به‌نزدش فرستاد تا از او دل‌جویی

کند و به‌او وعده فرستاد که هر خواسته‌ئی که داشته باشد برآورده خواهد کرد. مردان‌شان عریضه‌ئی برای خسرو فرستاده ارادت و وفاداریش به‌تخت و تاج را تکرار کرد، و نوشت که خواستهٔ ناچیزی دارم و امیدوار ام که شاهنشاه فرمانِ انجامش را صادر کند. خسرو توسط هیربد پاسخ فرستاد که هر خواسته‌ئی که دارد چنان‌چه زیانی برای کشور و سلطنت نداشته باشد انجام خواهد گرفت. او نوشت که خواسته‌ام آن است که شاهنشاه فرمان دهد تا گردنم را بزنند، زیرا تحمل این سرافکندگی را ندارم. خسرو خواستهٔ او را اجابت کرد و فرمود تا اعدام اش‌کردند.[1] ولی پسرش **مهرهرمزد** را به‌منصب مهمی در تیسپون گماشت، و او را پائین‌تر خواهیم شناخت.

تا ۶۲۷م شماری از نیرومندان که خسرو از آنها بدبین شده بود بازداشت و زندانی شده بودند، و به‌اتهام نافرمانی از شاه خطر اعدامشان می‌رفت. خسرو با این کارها نیرومندان را در هراس از خودش نهاده و به‌فکر چاره‌جویی و به‌آرزوی برکنار شدنِ او انداخته بود.

هراکلیوس پیوسته به‌خسرو پیشنهاد مذاکره برای صلح می‌فرستاد، اما خسرو به‌او پاسخ نمی‌داد و همواره به‌افسرانِ ارتش فرمان می‌فرستاد که هرچه زوتر کنستانینیه را بگیرند و کار قیصر را یک‌سره کنند؛ ولی گوشِ شنوا نمی‌یافت؛ زیرا سپهبدان از او در هراس و دل‌سرد شده بودند. شاید می‌اندیشیدند که بهتر است به‌هراکلیوس میدان داده شود تا با تاخت و تازهائی که به‌مرزهای ایران می‌برد غرور و نخوت خسرو پرویز را بشکند.

اما هراکلیوس نیز تا این زمان سپاهیانش که عمدتًا داوطلبان جهاد بودند خسته شده و از پیرامونش پراکنده شده بودند یا برای کارهای کشاورزی‌شان به‌روستاهاشان برگشته بودند. او گنجینه و مالیات و درآمدی نداشت که بتواند به‌جهادگرانش ماهمُزد بدهد تا زندگی آنها و زن و فرزندانشان تأمین شود، و مجبور بود که خورد و پوش سپاهیانش را با تاراج کردن آبادیهای مسیحی‌نشینِ اناتولی و گرجستان و ارمنستان تأمین کند؛ که این سبب رنجش جهادگرانش از کرده‌های او می‌شد.

در سال ۶۲۷م وجودِ هراکلیوس دیگر خطری برای ایران به‌شمار نمی‌رفت. اکنون به‌نظر می‌رسید که اوضاع در خاورمیانه در حال تثبیت شدن است، کشورهائی که ایرانیان گرفته‌اند برای همیشه ضمیمهٔ ایران شده است، و شکوه و دامنهٔ شاهنشاهی ایران به‌دوران هخامنشی برگشته است.

---

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۴۹۱.

شکوه سلطنت خسرو پرویز

در آغاز سدهٔ هفتم مسیحی فرصت تاریخی‌ئی که برای شاهنشاهیِ ایران به‌پیش آمده بود شبیه همان فرصتی بود که در زمان کوروش بزرگ به‌پیش آمد. خسرو پرویز نزد مسیحیان خاورمیانه همان محبوبیتی یافته بود که به‌روزگاری کوروش بزرگ یافته بود. همهٔ زمینه‌ها برای جهان‌گیر شدن شاهنشاهی فراهم بود. ولی خسرو پرویز چون‌که نه مرد جنگ بود و نه مرد وفا و مروت، و مردی خودبین و خودخواه و ناسپاس بود شایستگیش را نداشت که از این فرصت بزرگ تاریخی استفاده کند. وحشتی که او از سپه‌دارانِ بزرگِ ایران داشت که مبادا تخت را از زیر پایش بیرون بکشند سبب شده بود که او آزادی عمل به‌آنها ندهد، و همواره برای تضعیف کردنِ آنها در توطئه باشد. اگر مردی همچون شاپور دوم یا انوشه‌روان در این زمان شاهنشاه ایران بود که خودش فرمان‌دهی جنگها را به‌دست می‌گرفت و می‌جنگید یقینًا جریان تاریخیِ زمان کوروش بزرگ تکرار می‌شد و تصمیم‌گیری برای تمدن جهانی به‌دست ایرانیان می‌افتاد و جهانِ آینده چهرهٔ دیگری به‌خود می‌گرفت.

ولی «اگر» در مطالعات تاریخی جائی ندارد. خسرو پرویز مردی باهوش بود، باتدبیر بود، زیرک بود، ایران‌دوست بود، ایرانی‌دوست بود، هنرپرور بود، آبادگر بود، سیکولار بود به‌معنای امروزینش، ولی شجاعت نداشت. او اهل بزم بود نه اهل رزم. و همین سبب شد که کشورگشایی را به‌سپهبدان بسپارد و خودش به بزم‌افروزیها و خوش‌گذرانیهایش ادامه دهد، و پیروزیهائی که سپهبدانِ بزرگِ ایران در جهان کسب می‌کردند را به‌نام خودش ثبت کند.

خسرو پرویز معایب بسیاری داشت که سرآمدِ آنها کم‌دلی، عشرت‌طلبیِ افراطی، علاقهٔ مفرط به‌زن و زر و گوهر، و از همه بدتر باور به‌عقاید خرافاتی بود که مشاوران مسیحیش به‌او تلقین می‌کردند، بعلاوه بیم و هراسِ بی‌جهت از نیرومندان ایران که سبب شده بود همواره برضد نیرومندان در توطئه باشد مبادا که فرجامی همچون پدرش برایش درست کنند.

خسرو پرویز برای ایرانِ آن روزگار با آن مرحله از رشد و پیش‌رفت، شاهِ شایسته‌ئی نبود. وقتی او به‌سلطنت رسید، به‌برکت اصلاحات و اقدامات عمرانی دوران شاه‌قباد و انوشه‌روان و فیروز، تأسیساتِ زیربناییِ اقتصادی ایران‌زمین تکمیل شده بود، هرجا لازم بود پلی بر روی رودخانه‌ئی زده شود زده شده بود (پلهای مستحکمی که تا چندین سده

بعد با استحکام برپا بودند)؛ در هر نقطه‌ئی که امکان بیرون کشیدن آب از زیر زمین و به‌جریان افکندنش وجود داشت کَهَن (قنات) ساخته شده بود؛ در هر نقطه که سد و آب‌بندی لازم بود سد و آب‌بند ایجاد شده بود؛ هر زمینی که امکان اصلاحش برای کشاورزی وجود داشت اصلاح شده بود؛ هر رودخانه‌ئی که در زمینی جریان داشت مسیرش به‌سوی زمینهای بارور هدایت شده بود، جاده‌ها چندان بود که دیگر نیازی به‌ایجاد جاده‌های جدید نبود؛ شهرهای بزرگ که شمارشان در ایران بسیار بود دارای بیمارستان و مدرسه بودند؛ روستاها از امکانات رفاهی برخوردار شده بودند؛ و به‌برکت همهٔ اینها کشاورزی و صنایع و بازرگانی به رشد بی‌مانندی رسیده بود. اکنون زمان زیباسازی کشور بود و شکوه بخشیدن به‌هنر. خسرو پرویز مردی بود زیباپرست و عاشقِ زیباسازی کشور؛ و زیباسازی کشور و شکوه بخشیدن به‌هنر کاری بود که او برعهدهٔ خودش نهاده بود و درآمدهای دولت را وقف این کار کرد.

شخصیتِ خسرو پرویز مجموعه‌ئی از تضادهای شگفت بود. او از یک‌سو توهماتی که فال‌بینان و غیب‌گویان یهودی و مسیحی برایش می‌بافتند را باور می‌کرد، و از سوی دیگر همهٔ امکانات برای رشد علم و هنر در کشور فراهم آورده بود.

مراکز علمی ایران در زمان او چنان متخصصانی در علوم گوناگون تربیت کردند که سه نسل بعد و پس از آن‌که ایران توسط عربهای مسلمان و جهادگر به ویرانه کشانده شده بود نوادگان همین دانش‌آموختگانِ دوران خسرو پرویز که در زمان سلطهٔ عربْ بدون داشتن امکانات آموزشگاهی بل‌که توسط پدرانشان در خانه‌ها آموزش دیده بودند و به‌دربار آخرین حکومت‌گرانِ اموی و نخستین حکومت‌گرانِ عباسی راه یافتند در رشته‌های تخصصیِ خودشان (جهان‌شناسی، کیهان‌شناسی، پزشکی، شیمی و داروسازی، فیزیک، ریاضیات و هندسه، جغرافیا و هنر معماری، صنعت کاغذسازی و صحافی) مهارتی در حد اعجاب داشتند؛ و اینها بودند که در ساختنِ تمدن موسوم به‌اسلامی نقش عمده ایفا کردند.

خسرو با همهٔ عیبهائی که داشت بلندپرواز بود و علاقه داشت که محبوب دلهای ایرانیان شود. او از آغاز سلطنتش برآن شد که با در پیش گرفتن شیوهٔ دادگریِ انوشه‌روان و هرمز دلهای طبقات و اقشار کم‌درآمدِ کشور را به‌دست آورد. او اصلاحات انوشه‌روان و هرمز را ادامه داد و بسیاری از امتیازات اشراف را به‌نفع دهگانان و نیز ناداران و کم‌داران محدود کرد.

اقداماتی که او برای شاد و خشنود کردن ملت و خوش‌نام کردن خودش انجام داد همراه با مشتهای آهنین در سرکوب مخالفان و بازداشت مردانِ نیرومندِ خواهان احیای زمین‌سالاریِ ماقبلِ شاه‌قباد بود. حمایتی که دولت روم در آغاز سلطنتش از او کرده و امتیازات ارضی غیر قابل انتظاری که دولت روم از او دریافت کرده بود، به‌ویژه ازدواجِ او با دخترِ قیصرِ روم، صلح استواری را میان دو دولت ایران و روم برقرار کرد. عهدنامهٔ صلحی که هرمز با خاقان بسته بود همچنان به‌قوت خود باقی بود، و مرزهای شرقی و شمالی کشور را در ثبات و آرامش نگاه می‌داشت. سپس ثروتهای نجومی‌ئی در جنگها از گنج‌خانه‌های امپراتوری روم در اناتولی و شام و مصر به‌ایران سرازیر شد... همهٔ اینها به‌خسرو امکان داد که به‌پیش‌برد برنامه‌های اصلاحیش بپردازد و تلاشهایش را صرف رشد و توسعه در کشور کند.

جاده‌های بازرگانی بین المللی در زمان خسرو پرویز بیش از هر زمانی رونق گرفت، صنایع و کشاورزی کشور به‌پیش‌رفتهای بسیار شایانی دست یافت، و همهٔ اینها به رونق اقتصادی و رفاه عمومی انجامید و رضایت همگانی اقشار مردم را به‌دنبال آورد.

چون‌که دهگانان و صنعت‌گران و بازرگانان و پیشه‌ورانِ کشور بیشترین بهره‌مندان از سیاستهای اصلاحی او بودند، گسترده‌ترین اقشار و لایه‌های جامعه از او رضایت خاطر یافتند.

خسرو پرویز اقدامات بسیار اثرمندی برای آبادانی کشور و رونق کشاورزی و صنعت و بازرگانی انجام داد که داستانهای آن برای ما بازمانده است. در جنوب عراق هنوز زمینهای باتلاقی وسیعی وجود داشت و او تصمیم گرفت که با گرداندن شاخه‌های دجله و فرات که به‌این زمینها می‌ریختند این زمینها را تبدیل به زمینهای قابل کِشت کند. این کار هزینهٔ بسیار زیادی لازم داشت، ولی او فرمود که باید انجام گیرد. او خودش شخصًا بر این کار نظارت کرد تا به‌بهترین گونهٔ ممکن به‌پیش روَد. او برای برگرداندن یکی از شاخه‌های دجله دستورِ ساختن سدِ آب‌گردانِ بزرگی داد، سد آماده شد، شاخهٔ دجله به‌سوی دجله برگردانده شد، و شاه برای دیدنِ آن رفت و دربارهٔ استحکام سد و تاب مقاومتش در برابر آبهائی که در پشتش جمع شده بود پرسشهائی کرد، و چون پاسخها را شنید به‌مهندس گفت: «من بر روی این سد می‌نشینم و تو حدِ اکثر آب را به‌سوی این رها کن. جان من در گروِ استحکام این سد است. چنان‌که فشار آب در سد خللی ایجاد کند من تو را خواهم کشت».

خسرو در سایهٔ آرامش و امنیت و رفاهی که در خلال سلطنت طولانیش در درون کشور برقرار داشته بود، و با برخورداری خزانهٔ دولت از درآمدهای انبوه مالیاتیِ ناشی از شکوفایی اقتصادی، در پایتخت و دیگر شهرهای بزرگ کشور دست به‌یک سلسله اقدامات عمرانی زد و در مدت کوتاهی شهرهائی که مورد علاقه‌اش بودند ـ به‌ویژه تیسپون و ویه‌اردشیر و دستگرد و بُرزماهن (قصر شیرین) ـ را به‌عالی‌ترین حد شکوه و جلال رساند. چون به‌هنر و موسیقی علاقهٔ شدید داشت، هنرمندان و موسیقی‌دانان را از نواحی مختلف به‌دربار جذب کرد، و با امکاناتی که در اختیار آنها نهاد هنرها را توسعه و رشد داد و سبب شد که در هنرهای ظریفه استادانی پا به‌عرصهٔ ظهور نهند که تا آن‌زمان چشم تاریخ ایران به‌خود ندیده بود.

ادبیات و هنرها و علوم که در زمان اَنوشَه‌رَوان به‌اوج رسیده بود، در زمان خسرو پرویز شکوفایی بی‌سابقه‌ئی یافت، و این نبود مگر به‌سبب آن‌که خسرو پرویز با درآمدهای هنگفتی که خزانهٔ کشور داشت به‌ادامهٔ رشد و توسعهٔ آنها کمک کرد.

خسرو مردی زیباپرست بود و علاوه بر هنردوستی به زنان زیبا علاقهٔ بسیار داشت و همین‌که می‌شنید در جائی دختری دارای اوصاف مورد پسند او است وسائلی می‌انگیخت تا آن دختر را به‌دربارش منتقل کند.

طبیعی بود که در شرایط آن‌روزِ ایران‌زمین، هر دختری و هر زنی آرزوی راه‌یابی به‌دربار شاهنشاه را داشته باشد، و هر مردی آرزوی راه یافتنِ دختر یا خواهرش به‌دربار شاهنشاه را در دل خویش بپروراند.

داستان دل‌دادگیِ خسرو به‌شیرین که از داستانهای جاویدان ادبیات پارسی است یادگارِ همین حس زیباپرستانهٔ خسرو است.

او چندان به‌گردآوری زنان زیبا و هنرمند علاقه داشت که روایتها گفته‌اند او سه هزار زن را در کاخهایش گرد آورده بود.[۱] این روایت نمی‌تواند که گزافه باشد، و به‌خلاف آنچه که برخی علاقه دارند بیان کنند، نشانهٔ هوس‌بازیِ بیمارگونهٔ خسرو پرویز هم نیست. ما بسیار در نوشته‌های کسانی می‌خوانیم که گرد آوردن زنان توسط خسرو پرویز به‌دلیلِ هوس‌بازی بیمارگونهٔ او بوده است، و او را به‌این سبب می‌نکوهند. ولی باید با دیدی واقع‌بینانه به‌این موضوع نگریست. علاقه‌ئی که خسرو پرویز به‌شکوفایی هنر داشت سبب می‌شد که او هرجا از وجود دوشیزه‌ئی زیبا و شایستهٔ هنرمند شدن آگاه می‌شد می‌فرمود تا

---

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۴۸۴.

وی‌را استخدام می‌کردند و به‌دربار می‌آوردند تا مشتاقانه به‌خیل هنرمندان و هنرپیشگانی بپیوندد که در زیر چتر حمایت او قرار داشتند. آن مجموعهٔ عظیم از زنان که نوشته‌اند در کاخهای خسرو پرویز می‌زیستند گروه بزرگی رامش‌گر و خنیاگر (نوازنده، سُراینده، خواننده، هنرپیشه) در خدمت دربار بوده‌اند؛ و این نشانهٔ هنردوستی و هنرپروری خسرو پرویز است که البته شادی‌پرست نیز بود.

همهٔ روایتهای تاریخی بیان‌گرِ آن‌است که خسرو پرویز در زمان حیاتش بسیار محبوبِ عوام مردم کشور بوده، و این نمی‌تواند باشد مگر به‌خاطر اقدامات اصلاحیِ خشنودکننده‌ئی که در زمانِ او در کشور انجام گرفته بوده است.

بی‌تردید، اقدامات عمرانی و اصلاحیِ او درجهت منافع طبقهٔ گستردهٔ دهگانان بوده که در زمان شاه‌قباد و مزدک در کشور پدید آمد و در زمان اَنَوشَه‌رَوان و هرمز ـ چنان‌که دیدیم ـ تقویت شد. اقداماتی که به‌رشد و تقویت این طبقه انجامید حتمًا با منافع و امتیازهای اشراف منافات داشت و خشم آنهارا برمی‌انگیخت. اما همین اقدامات بود که برای او در میان توده‌های مردمِ کشور محبوبیت جاودانی ایجاد کرد و او را با همه عیبهائی که داشت در ردیف بهترین شاهان اساطیر ایران قرار داد، تا جائی که نوای ستایش از او تا سده‌ها پس از او توسط ایرانیان سروده شد. اگر او در حیاتش محبوبیت همگانی در میان توده‌ها نداشت چه‌گونه می‌توانست با آن فرجامی که نیرومندانِ ارتش برایش رقم زدند، و در گفتار بعدی خواهیم خواند، این‌همه ستایش برای خویش بسازد و این‌همه افسانه دربارهٔ خودش برسر زبانهای مردم اندازد؟

در زمان او درآمدهای کشور بیش از هر زمانی بود و خزانهٔ دولت بیش از هر زمانی ثروت‌مند بود. نوشته‌اند که در حساب‌رسیِ خزانهٔ تیسپون در سال ۶۰۸م به‌خسرو گزارش دادند که ۶۸ میلیون و ۵۰۰ هزار و ۴۲۱ درم و شش‌دهمِ درم پولهای سیمِ فیروز و قباد در خزانه موجود است، و امسال نیز ۶۰۰ میلیون درم از درآمدهای مالیاتی و موارد دیگر حاصل شده است.[۱] منظور از مواردِ دیگر، درآمدهای گمرکی و عوارض ترانزیت کالا از ایران است.

این حساب‌رسی در زمانی انجام گرفت که دولت ایران زمینهای ایرانی را از رومیان بازگرفته بود، با خطر جنگ با رومیان مواجه بود، و می‌بایست که خود را برای هزینهٔ بزرگ دفاع از کشور آماده می‌کرد.

---

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۴۸۴. کامل ابن اثیر، ۱/ ۴۹۲.

طبری در دنبال گزارش حساب‌رسیِ بالا افزوده که موجودیِ جواهرات و زیورآلات و اشیای بهادار در گنجهای خسرو پرویز نیز چندان بود که حسابش را فقط خدا می‌دانست.

این موجودیِ نقدی در خزانهٔ دولت برای آن‌زمان ثروت نجومی به‌شمار می‌رفت و در جهان بی‌نظیر بود؛ و نشان‌گر وضع بسیار خوب اقتصادی و درآمدهای انبوه مردم کشور است که چنین مالیاتی را به‌دولت پرداخته‌اند.

پیش از این دربارهٔ ترتیباتِ مالیاتی که انوشه‌روان وضع کرد سخن گفتیم؛ و دیدیم که نسبتهای بسیار عادلانه بود هم برای زمینهای کشاورزی هم برای صنعت و تجارت. به‌قانون گمرکی نیز اشاره‌ئی کردیم. در زمان خسرو پرویز نیز همان ترتیبات برقرار بود، زیرا قانون مالیاتی‌ئی که انوشه‌روان وضع کرده بود از نظر دربار ایران از هر حیث کامل و عادلانه شمرده می‌شد که تخطی از آن جایز نبود.

دربارهٔ سالهای آخر سلطنت خسرو پرویز، طبری نوشته که او چندان مال گردآوری کرد که هیچ شاهی پیش از او آن اندازه گردآوری نکرده بود. او ۳۰۰۰ زنِ همخوابه داشت، هزاران دخترِ خنیاگر و رامش‌گر در خدمتش بودند، ۳۰۰۰ خدمت‌کار داشت، ۸۵۰۰ اسپ برای سواریش داشت، ۷۶۰ پیل و گفته‌اند ۹۹۹ پیل داشت، ۱۲۰۰۰ اَستَر بارهایش را می‌بردند، و گفته‌اند که مجموع اسبان و استران و خرانِ او ۵۰۰۰۰ بود.[۱]

البته مجموعهٔ این داراییها که ازآنِ خسرو پرویز دانسته‌اند در حقیقت داراییهای کاخ، و به‌معنای دیگر، داراییهای دربار بوده؛ و خبر از آن می‌دهد که خزانهٔ دولت در زمان خسرو پرویز چه وضعیت مطلوب و ممتازی داشته است.

در کتابها از زبان بزرگان آمده که موجودیت کشور به‌شاه وابسته است، و موجودیت شاه به‌ارتش نیرومند، و ارتش را با هزینه کردن اموال می‌توان فراهم آورد و مجهز کرد.

مسعودی نوشته که مؤبدان مؤبد به‌بهرام دوم گفت:

> عزت پادشاه به‌اجرای احکام شرعی و فرمان‌بری از خدای بزرگ و اجرای اوامر و نواهی او است، شریعت به‌پادشاهِ نیرومند استوار می‌گردد، نیروی پادشاه به‌سپاه است، نگهداری سپاه به‌مال است، مال از راهِ آبادسازی کشور به‌دست آید، و آبادسازیِ کشور به وسیلهٔ دادگری و عدالت امکان‌پذیر می‌شود.[۲]

و در ترجمهٔ متنی از کارنامهٔ انوشه‌روان دادگر، چنین نوشته است:

---

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۴۸۹.

۲. مروج الذهب، ۱/ ۲۷۷. نیز بنگر: تاریخ طبری، ۱/ ۴۸۹.

اَنَوشَه‌رَوان می‌گفت: کشور به‌نیروی ارتش برپا داشته می‌شود؛ ارتش به‌مال تقویت می‌شود؛ مال به‌توسط مالیات به‌دست می‌آید؛ مالیات به‌وسیلهٔ عمران و آبادسازی حاصل می‌شود؛ آنچه کشور را آباد می‌دارد عدالت است؛ عدالت عبارت است از اصلاحِ حالِ کارگزاران دولت؛ اصلاح حالِ کارگزاران از راهِ درست‌کرداریِ وزیران تحقق می‌پذیرد؛ و بالاتر از همهٔ اینها آن‌است که پادشاه ناظر بر امور خودش باشد و توانِ تنظیم امور را داشته باشد، به‌گونه‌ئی که او حاکم بر امور باشد نه این‌که امور بر او حکم براند.[1]

چون‌که خسرو پرویز زیباپرست و هنرپرور بود در زمان او هنر در همهٔ ابعادش چنان رشد و شکوهی یافت که تا پیش از آن در ایران سابقه نداشت. یک نمونه از هنر پیکرتراشی را می‌توانیم در جائی که اکنون «تاخ بستان» (طاق بستان) نامیده می‌شود را ببینیم. در نقشی که خسرو پرویز در میان یک مرد و یک زن ایستاده است و نگین خسروی را از دست فروهر دریافت می‌کند، حرکتها و نقشها به‌گونه‌ئی زنده و گویا کَنده‌کاری شده که انگار هنرمند یک نسخه از تصویرِ گرفته‌شده به‌وسیلهٔ دوربینهای تصویربرداریِ امروزی در دست داشته و از روی آن کار کرده است. در همینجا منظرهٔ شکار، منظرهٔ بزم، منظرهٔ آهوان و فیلان و شتران و شترسواران و پرندگان و درختان و بوته‌ها چنان با ظرافتی کنده‌کاری شده است که آدم وقتی می‌نگرد از چیرگی دستِ هنرمند به‌شگفت می‌آید. خسرو پرویز در سه جا و سه حالت در سه گونه رخت سوار بر اسپ در حال شکار است. یک‌جا برای آن‌که گراز را به‌کمند اندازد به گرازها هی کرده و گرازها رمیده‌اند و همراه با هیِ او پرندگان از درختها رمیده و به‌پرواز درآمده‌اند و اردکها نیز در آب رمیده‌اند. منظره بسیار زنده است به‌گونه‌ئی که وقتی رنگها به‌حال خود بوده اگر کسی از فاصلهٔ معینی می‌ایستاده و به‌آن می‌نگریسته احساس می‌کرده که یک منظرهٔ طبیعی و زنده در جلو دیدگانش است. در جای دیگر خسرو سوار بر قایق است و همراهش دختران خنیاگر که در حال رامش‌گری‌اند. در این منظره‌ها چنان حالتهای زنده‌ئی به‌تصویر کشیده شده که انسان از این‌همه چیره‌دستی هنرمند ایرانی در زمان خسرو پرویز به‌شگفتی دچار می‌شود. تصویرگر چندان چیره‌دست بوده که تمامیِ زمینه را پر از تصاویر کرده به‌گونه‌ئی که جای خالی دیده نمی‌شود، با این‌حال انسان به‌شگفت می‌شود که اشتباهی در قراردادنِ تصاویر و ایجاد حرکتها رخ نداده است و همه‌چیز طبیعی است. شکل و آرایشِ رختها به‌طرز بسیار زنده‌ئی نشان داده شده‌اند

---

۱. مروج الذهب، ۲۹۷/۱

به‌طوری که هم اکنون که کلیهٔ رنگها از میان رفته و تلَفهای تعَمُّدیِ بسیاری در نگاره‌های آدمها ایجاد شده است باز هم ما می‌توانیم که شناخت نسبتًا دقیقی از رختها را با نقشها و زیورهایش در اینجا بیابیم.

این نگارگری و پیکرتراشی نشان می‌دهد که این هنرِ ایرانی تا زمان خسرو پرویز تا چه اندازه پیش‌رفت کرده بوده و تمدن ایرانی چه هنرمندان چیره‌دستی را در دامن خویش پرورده بوده است. طبیعی است که تصویر چنین مناظری بر روی دیوارها و گچ‌بُریها به ویژه بر روی پارچه‌های ابریشمین (دیبا) می‌توانسته بسیار گویاتر از کنده‌کاری بر روی سنگ باشد.

یک ظرافت‌کاری بسیار پرمعنی نیز به‌فرمانِ خسرو بر فراز تاخ بستان نشان داده شده است آنجا که دوتا از فرشته‌های داستانهای دینیِ مسیحیان بر فراز تاخ در پرواز اند و دستهٔ گل نیلوفر در یک‌دست و نگین خسروی در دست دیگر دارند و حواله می‌کنند؛ و این به‌آن معنا است که به‌دین و باورهای مسیحیان به‌همان اندازه بها داده شده است که به‌ایرانیانِ مزدایَسن.

همهٔ اینها نشان می‌دهد که خسرو خودش شخصًا بر نگارگریْ نظارت مستقیم داشته، و معلوم می‌دارد که در این‌جهت نیز او دارای ذوق زیبایی‌شناسی شگفتی بوده است.

در هیچ‌کدام از تمدنهای جهانی ما سراغ نداریم که به‌یک دینِ دخیل و بیگانه تا این اندازه در برابر دین قومی و رسمی احترام نشان داده شده باشد. در تمدن رومی که البته هر دینی جز مسیحیتِ رومی درخور نابودی پنداشته می‌شد و با آن مبارزه می‌شد و پیروانش یا کشته یا فراری داده می‌شدند.

اینجا که بخشی از مجموعهٔ بغستان بود و بعدها تاخ بستان (طاق بستان) نامیده شد یک مجموعهٔ بزرگ هنری بوده، ولی فقط اندکی از آن مانده است. همینها که مانده نیز به‌دست مسلمینِ متعصب آسیب دیده، چنان‌که نقش خسرو که سوار بر شبدیز است چون‌که دست‌رسی به‌آن آسانتر بوده به‌طور تعمدی تلف شده است. یک پیکرهٔ سنگیِ بسیار زیبا از خسرو در برابر تاخ ایستاده بوده که یک ایران‌گرد به‌نام مُسَهّر ابن مُهَلهل در اوائل سدهٔ چهارم هجری آن‌را به‌چشم دیده است؛ ولی اکنون فقط پاره‌ئی از تنهٔ تلف‌شدهٔ این پیکره که از درون دریاچهٔ برابر تاخ بیرون آورده شده بر جا است، و معلوم می‌شود که پس از آن -شاید در زمان سلطنتِ اوغوزهای سلجوقی- کسانی با زحمت بسیار و به‌خاطر ثوابِ اخروی شکسته و به‌دریاچه افکنده‌اند.

این‌که چه عظمتی از هنر در این محل بوده اکنون تصورش دشوار است، ولی همین اندک که مانده است ما را به‌یک جنبه از شکوه هنر زمان خسرو پرویز راهنمایی می‌کند.

یاقوت حموی نوشته که در بُرزماهن که قصر شیرین گویند ساختمانهای بزرگ و بلند که خسرو پرویز ساخته چندان است که آدم نمی‌تواند آنها را بررسی کند و فکر انسان به‌آنها نمی‌رسد؛ کاخهای بسیار که به‌هم پیوسته‌اند، گردش‌گاهها و استراحت‌گاهها و میدانها و شکارگاهها و کوشکهای پرشمار. و کاخی که خسرو برای شیرین ساخت از شگفتیهای جهان بود. به‌فرمودهٔ او باغی ساختند دو فرسنگ در دو فرسنگ، و فرمود تا از هر نوع شکار در آن نگاهداری شود تا بزایند و افزایش یابند (یک باغ وحش بزرگ). برای نگهداری این باغ هزار مرد گماشت و برای هرکدامشان روزی دو قرص نان و دو رطل (حدود یک کیلو) گوشت و یک سبو خمر مقرر کرده بود (روزمُزدِ معادل بهای اینها). اینها هفت‌سال مشغول گردآوریِ جانوران و جا دادنشان در این باغ بودند. خسرو نام این باغ را **نخچیران** کرد یعنی باغِ شکار، و فرمود تا نوای موسیقی‌ئی ساختند به‌این نام و برایش نواختند و خواندند، و مال بسیاری به‌سازندگان داد. دو شاخه جوی آب در آن جاری کرد و کاخ را در میان آن دو جوی ساخت.[۱]

یکی دیگر از کاخهای معروف خسرو پرویز در کرمانشاهان بوده و به‌نوشتهٔ یاقوت حموی در اینجا خسرو پرویز شاهان جهان را به‌حضور پذیرفته، دکهٔ سنگی‌ئی به‌درازا و پهنای پنجاه در پنجاه متر در اینجا ساخته شده، سنگها به‌گونه‌ئی در کنار هم چیده شده و با میخهای آهنی در هم زده شده‌اند که آدم هرچه بکوشد نمی‌تواند که فواصل آنها را ببیند، انگار که سنگِ یک‌پارچه است. اینجا فغفور چین و داهر شاه هند و خاقان تورکستان و قیصر روم به‌حضور خسرو پرویز رسیدند.[۲]

آثار این کاخ که یاقوت دیده را باید در اطراف تاخ بستان جستجو کرد. نیز، از کاخی در اسدآباد همدان یاد کرده که برای پسرش مردان‌شاه (پسر شیرین) ساخته بوده است.[۳]

کاخهای دوران ساسانی شمارشان به‌هزاران می‌رسید و در سراسر کشور پراکنده بودند و ازآنِ شاهان و شهریاران و بزرگان بود. آنچه در جریان فتوحات اسلامی به‌آتش کشیده نشد در آینده که عربها در ایران جاگیر شدند مسکن عربها شد؛ و چون‌که تصاویر و

---

۱. معجم البلدان، ۴/ ۳۵۹.
۲. معجم البلدان، ۴/ ۳۳۱.
۳. معجم البلدان، ۵/ ۱۴۸.

نقش نگار کاخها نشانهٔ مجوسی‌گری و کفر بود به‌دست عربها تلف شد. همین کاخها نیز در خلال جنگهای قبایلیِ خود عربها و جنگهای خوارج با آنها همواره به‌آتش کشیده می‌شد.

مسهر ابن مهلهل در اوائل سدهٔ چهارم هجری ایران‌گردی کرده و مشاهداتش از کاخها و پردیسهای ایران را در کتابی نوشته که متن کتاب برای ما نمانده و پاره‌های فشرده‌ئی از آن را یاقوت حموی ـ به‌مناسبت ـ در کتابش آورده است. مثلاً نوشته که در خوزستان در روستای آسَک که در میانهٔ اَرّجان و رامهرمز است و جائی سرسبز با نخلستانهای بسیار است کاخی را دیدم که از نظر زیباییِ ساختمان و گنبدِ مستحکمی که بر فرازش بود شبیهِ آن را در هیچ جای دیگر ندیده‌ام؛ بلندیِ گنبدش صد ذراع (پنجاه متر) است، هنوز پاره‌های پرده‌هایش در زیر تاخها به‌چشم می‌خورَد (پرده‌هائی که جهادگران عرب پاره کرده بوده‌اند تا رختِ و چادرِ خواب کنند، و پاره‌هایش در آن بالا مانده بوده است). و افزوده که این کاخ از بناهای شاه‌قباد است و در کنار چشمه‌ساری ساخته شده و خوارج نیز در اینجا جنگهائی کردند.[۱]

صنعت کاغذسازی نیز در زمان خسرو پرویز بیش از هر زمانی به‌اوج رسید. هنر صحافی و تذهیبِ کتاب در این دوران به‌پیش‌رف بسیار زیادی نائل شد. مسعودی در التنبیه والاِشراف به‌یک نمونهٔ بازمانده از این هنر اشاره کرده که به‌چشم دیده است. این اثر یک کتاب مصور در تاریخ شاهنشاهی ساسانی بوده که پس از خسرو پرویز نیز چند برگ به‌آن اضافه شده بوده است. ثعالبی نیز پاره‌هائی از مطالب آن‌را در کتاب خویش در توصیف ظواهر شاهان ساسانی آورده است. مسعودی چند سال در ایران بوده، از مناطقی در ایران‌زمین بازدید کرده، ضمن سخن از تاریخ ایران بسیاری از دیده‌های خودش نیز به‌عنوان شاهد عظمت ایران آورده است. او دربارهٔ این کتاب چنین نوشته است:

> به سال ۳۰۳ هجری [قمری] در شهر استخر پارس نزد مردی از بزرگان ایران کتابی عظیم دیدم که شامل بسیاری از علوم ایرانیان و اخبار پادشاهان و کارها و شیوه‌های کشورداریِ آنها بود. مطالبی که در این کتاب بود را من در کتابهای دیگرِ ایرانیان ازقبیلِ خدای‌نامه و آئین‌نامه و گاه‌نامه و جز اینها ندیده‌ام. در این کتاب تصاویر ۲۷ تن از شاهان ساسانی که دو تن از آنها بانو بودند کشیده شده است؛ به‌گونه‌ئی که چهرهٔ هرکدام از آنها نشان می‌دهد که در روز درگذشتش پیر یا جوان بوده، چه زیوری داشته، تاجش چه‌گونه بوده، و ریش و چهره‌اش به‌چه شکل بوده است... نیز بیان

۱. معجم البلدان، ۱/ ۵۳.

شده که ایرانیان وقتی یک پادشاه می‌مرد او را به‌همان شکلی که بوده تصویر می‌کردند، و تصویرش را به‌گنج‌خانه می‌سپردند تا زندگان پس از او صفتِ او را بدانند.

هر پادشاه را در حالت ایستاده و در جنگ و در حالت نشسته بر تخت سلطنتی به‌تصویر می‌کشیدند و دربارهٔ شیوهٔ کشورداری و رفتار هرکدام از این شاهان با کارگزاران و با اطرافیانشان، و نیز دربارهٔ رخدادهائی که در زمان سلطنت هرکدام از اینها در کشورش پیش می‌آمده در این کتاب نگارش کرده بودند.

یادداشت روی کتاب نشان می‌داد که این کتاب در نیمهٔ جمادی الثانی سال ۱۱۳ هجری در گنج‌خانهٔ شاهان ایران کشف شده و نسخه‌ئی از آن برای هشام ابن عبدالملک [خلیفهٔ اموی] به‌عربی ترجمه شده است.

نخستین پادشاهانشان اردشیر ردای ارغوانی و شلوار آسمانی به‌پا دارد و تاجی زرنگار به رنگ سبز بر سر و نیزه‌ئی در دست دارد و به‌حالت ایستاده به‌تصویر کشیده شده است. آخرینشان یزدگرد پور شهریار پور خسروپرویز ردای سبزرنگِ زرنگار بر تن و شلوار آسمانی‌رنگ ملیله‌دوزی به‌پا دارد، تاجی ارغوانی بر سر نهاده است، نیزه‌ئی در دست دارد و بر شمشیری تکیه زده و ایستاده است.

این تصاویر با انواع گوناگونی از رنگهای شگفت‌انگیز که همانند آنها در این زمان وجود ندارد، و با آب زر و سیم و محلول مسِ کوبیده‌شده کشیده شده است.

برگهای این کتاب دارای رنگهای بسیار زیبا و شگفت است؛ و از بس که کتاب با ظرافت و مهارت تهیه شده بود، من ندانستم که برگهایش از کاغذ است یا برگه‌های زر.[۱]

هنر رامش‌گری (موسیقی و خنیاگری) نیز در زمان خسرو پرویز به‌اوج شکوه رسید. سه‌تا از بزم‌افروزان دربار او به‌نامهای سرکش و باربد و نکیسا در اوج کمال بوده‌اند. باربد و نکیسا بعدها ماده‌ئی برای ادبیات ایران شدند و تا امروز جایگاهشان را حفظ کرده‌اند.

بیشتر مؤلفانی که دربارهٔ خسرو پرویز مطلب نوشته‌اند سخنی هم دربارهٔ سرکش و باربد و نکیسا آورده‌اند. فردوسی نوشته که باربد از مردمِ جهرم بوده، و ثعالبی نوشته که سرکش از مردمِ مرو بوده. سرکش و باربد مرد بوده‌اند، و از خسرو شیرینِ نظامی استنباط می‌شود که نکیسا زن بوده است.

---

۱. التنبیه والاشراف، ۱۰۸ـ ۱۰۹.

بر اساس آنچه که در تألیفات ایرانیانِ دوزبانه و نیز شاهنامهٔ فردوسی آمده، و نیز از نقشهای روی سبوها و جامها و ظروفی که در زمان خسرو پرویز ساخته شده و شماری از آنها بعدها در کاوشها از زیر زمین بیرون کشیده شده و اکنون در موزه‌ها به‌ویژه در مسکو نگهداری می‌شود، بعلاوه از نقشهای تاخ بستان، ما می‌دانیم که متداولترین ابزار موسیقی ایرانی در زمان خسرو پرویز و دربار ساسانی عبارت بوده از: بربَط (عود)، چنگ، دَمپَلَک (دنبک)، دَپ (دَف)، تنبور، سه‌تار، چهارتار، سنتور که نامِ دیگرش کنار بوده، نئی (نای)، ساز (سازِ دهنیِ فلزی)، مار (قره‌نی).

در یکی از نقشها روی یک کاسهٔ سیمین زمان خسرو پرویز دختری در مرغه‌زاری در میان سبزه و گل در حال نواختن نئی است، و معلوم می‌شود که دستهٔ نوازندگان از زن و مرد تشکیل می‌شده است.

باربد اعجوبه‌ئی بوده در موسیقی ایرانی. نام سرودهای خسروانی و با آنها نواهای (آهنگهای) خسروانی که باربد ساخت و در بزمهای خسرو اجرا می‌شد را چنین نوشته‌اند: یزدان آفرید، پیکارکرد، سبز در سبز، گنج بادآورد، گنجِ گاوان، مروارید، تخت تاخ‌دیش، آرایش خورشید، نیم‌روز، ماهْ ابَر کوهان، فرخ‌شب، فرخ‌روز، سروستان، نوشین‌باده، سرو سُهی، ناز نوروز، مشگ‌بوی، مهرگانی، مُروای نیک، غُنج کبک دری، نخچیرگان، کین سیاوش، کینِ ایرج، باغِ شیرین، باغ شهریار، اورَنگیگ (نوای عرشی)، هفت‌گنج، نوش‌لبان، شبدیز.

یاقوت حموی نوشته که خسرو پرویز سه چیز داشت که پیش از او هیچ پادشاهی در جهان نداشت: یکی اسپش شبدیز، دیگر شیرین که زیباترین آفریدهٔ خدا بود، و سوم باربد خنیاگر.[1] و در جای دیگر دربارهٔ باربد نوشته که در زمان او هیچ‌کس به‌خوش‌آوازی او و مهارت او در نواختن ساز در جهان نبود. و دربارهٔ شبدیز نوشته که اسپ بزرگی بود، بسیار باهوش بود، بسیار زیبا بود، در دویدن همتا نداشت، و چنان تربیت شده بود که وقتی زین و لگام بر آن نهاده بودند سرگین نمی‌انداخت، پیشاب نمی‌کرد، باد شکم خالی نمی‌کرد؛ و مسعر ابن مهلهل نوشته که در نزدیکی کرمان‌شاهان پیکرهٔ شبدیز کرده‌اند که خسرو پرویز در رزم‌جامه سوارِ آن است و چنان است که آدم وقتی به‌آن می‌نگرد می‌پندارد که می‌خواهد حرکت کند. پرویز این اسپ را بسیار دوست می‌داشت؛ و اتفاق افتاد که شبدیز بیمار شد. پرویز گفته بودمو هرکه خبر مرگ شبدیز را برایم بیاورم می‌کُشمش. چون شبدیز سقط شد

۱. معجم البلدان، ۴/ ۳۵۸.

آخورسالار می‌ترسید که خبرش را به‌خسرو بدهد. او به‌نزد باربد رفت و گفت: «خسرو گفته هرکه خبر مرگ شبدیز را ببرد کشته خواهد شد؛ از تو می‌خواهم که به‌هر راهی که خودت می‌دانی خبر را به‌گوش خسرو برسانی و من فلان مبلغ مال به‌تو خواهم داد».

چون بزمِ خسرو آغاز شد باربد چهارتار را بر دست گرفته چنان آهنگ اندوه‌انگیزی آغاز کرد که جگر از شنیدنش بریان می‌شد. خسرو با اندوه گفت: «مگر شبدیز مرده است؟!» باربد گفت: «شاهنشاه می‌گوید».

یاقوتِ حموی یادآور شده که خالد فیاض (از ایرانیان دوزبانهٔ بصره در زمان حجاج ثقفی) این داستان را به‌شعر سروده است.

ابیاتی از سرودهٔ خالد فیاض و نیز از سروده‌های دیگر ایرانیان عربی‌سرا که دربارهٔ خسرو و شبدیز و شیرین بوده را یاقوت حموی به‌همراه این گزارش آورده است، و افزوده که سروده‌های بسیاری در این باره گردآوری کرده‌ام ولی به‌خاطر آن‌که سخن دراز نشود به‌همین اندازه بسنده می‌کنم.[1]

در بزمهای خسرو «خدای‌نامه خوانی» (بعدها شاهنامه خوانی) و داستان‌پردازی نیز مقام ارج‌مندی داشت. نیازی نیست که به‌کتاب داستانی‌سیاسیِ کلیله و دمنه اشاره شود که در بزمها خوانده می‌شده است. گفتن بذله‌های دل‌پذیر نیز بخشی از بزم بود، و از یک بذله‌گو با نام «ریدکی» یاد شده، کتابی نیز که حاوی بذله‌های او بوده با عنوان «خسرو و ریدکی» تألیف شده بوده که ترجمهٔ گزیده‌ئی از آن برای ما مانده است.

خدای‌نامه خوانی و اجرای آن‌را نیز باید که در آهنگهای معروفِ پیکارکرد، یزدان آفرید، اورَنگیگ، کین سیاوش، کینِ ایرج جستجو کرد.

نظامی گنجوی به‌بزمِ دوگانهٔ زنانه ـ مردانهٔ خسرو و شیرین اشاره کرده، که باربد و نکیسا به‌نوبت و «نوا در نَوا» رامش‌گری می‌کردند. نیز در اشاره به‌داستان‌پردازی در بزم خسرو، به ده‌تا افسانه اشاره کرده که ده‌تا از زنانِ هنرمند اجرا کرده‌اند، سپس هرکدام از شیرین و خسرو نیز افسانه‌ئی گفته‌اند.

به‌یاد داریم که اردشیر بابکان سنت نهاده بود که دو روز در هفته روزهای بزم شادی برای همهٔ مردم کشور بود. دربار ایران بیش از همهٔ مردم کشور به‌این سنت ارج می‌نهاد.

دربارهٔ پیش‌رفت فن معماری در ایران زمان خسرو پرویز نیز داستان شکوه تخت تاخ‌دیش برای ما مانده است. تاخ‌دیش که به‌عربی طاق‌دیس نوشته‌اند معنایش می‌شود

---

۱. معجم البلدان، ۳/ ۳۱۹ ـ ۳۲۰.

«عالَمی که در زیر تاخ گرد آمده است».[۱]

تاخ‌دیش، ایوانی بوده در کاخ دستگرد به‌درازای ۹۰ گز و پهنای ۶۵ گز، و گنبدی به بلندیِ ۷۳ گز بر فرازِ آن بر ستونهائی از چوب آب‌نوش نهاده بود. تخت خسرو در این ایوان نهاده بوده. اینجا جایگاه پذیرایی از شاهان جهان بوده است. در توصیف تخت نوشته‌اند که از چوب آبنوش و آجونهٔ فیل ساخته شده بود که به زرکاری و جواهرکاری آراسته بودند، در کنار و جلوش تختهای دیگر ویژهٔ پذیرایی از شاهان نهاده بود، گنبدی لاجوردی بر فراز این ایوان افراشته بود که آسمان را با اختران و ماه و خورشید نشان می‌داد، ماه و خورشید و اختران با گوهرهای شب‌چراغ ساخته شده بودند، اخترانِ گردنده چنان ساخته شده بودند که همراه با ساعات شب در گردش بودند و درست در همان جایگاهی که در آسمان داشتند حرکت می‌کردند، خورشید و ماه نیز به‌همین گونه در ساعات روز و شب در حرکت بودند، گردش اینها ساعات دقیق روز و گردش فصول سال را نشان می‌داد. چهار دیوارِ ایوان نمایش‌گرِ چهار فصلِ سال بود، و پرده‌های دیبا (خالینِ ابریشمین) که بر دیوارها آویزان بود این فصول را به‌نمایش نهاده بود. تصاویر رُستنیهای زمین یعنی درخت و بوته و گیاه و سبزه و گل بر روی خالینهای ابریشیمین با تارهای زر و سیم و انواع گوهرها ساخته شده بود. گردش ماه و خورشید و اختران چنان تنظیم شده بود که در خلال فصول سال و برجهای دوازده‌گانه و هفته‌ها و روزها در برابر این پرده‌ها به‌گونه‌ئی حرکت می‌کردند که وضعیت آنها در آسمان را نشان می‌داد. پرده‌ها در هر فصلی متناسب با فصل عوض می‌شدند. برجهای دوازده‌گانه نیز به‌همان شکلی نشان داده می‌شد که علم اخترشناسی جایگاهشان در آسمان را تعیین کرده بود. این گنبدْ آسمان را با تمام تفصیلاتی که در آن‌زمان اخترشناسی می‌شناخت به‌نمایش نهاده بود؛ و بر اساس گردش خورشید و ماه و اختران، ساعات و دقایق روز به‌دقت نمایش داده می‌شد.

فرشی دیبا و زرتار و گوهرآموده در ایوان افکنده بود که نقشهٔ کشورهای جهان بر آن بود و تصاویر شاهان کشورها را با هیأتهاشان نشان می‌داد.

پیکرهٔ خسرو پرویز سوار بر شبدیز، که هردو از فلزی ساخته شده بودند که جاذبهٔ آهن‌ربا بر آن شدید بود، و زراندوده شده بودند و خسرو و شبدیز را در شکل و هیأت طبیعی با همان رخت سلطنت و جواهرات و تاج را نشان می‌داد بر فراز تخت و زیر گنبد کار گذاشته شده بود و توسط پنج تکه آهن‌ربای قوی که در چهار دیوار و زیر گنبد تعبیه شده

---

۱. دیش (دِـش)، عالَم. تاخ: طاق. وَردیش: عالَم اَعلیٰ. فَرادیش: ماورای عالَم.

بود در هوا معلق مانده بود. این وصفِ این پیکره را وقایع‌نگار رومی همراه هراکلیوس نوشته و کریستنس خلاصه‌ئی از آن‌را آورده است.

وقایع‌نگار رومی با شگفتی بسیار از تاخ‌دیش یاد کرده و نوشته که بتِ خسرو چه‌سان سوار بر اسپش بی‌آن‌که به‌جائی بند باشد در زیر آسمانِ گنبد ایستاده انگار در آسمان در حال پرواز است و خورشید و ماه و اختران در پیرامون او استند؛ و پیکره‌های نگهبانانش هرکدام بر اسپی سوار است و شمشیر و نیزه در دست دارد انگار می‌خواهد آسمان را به‌سیطرهٔ خودش درآورد. این وقایع‌نگار افزوده که آبشارهائی در گنبد ایجاد کرده‌اند که همراه با شرارهٔ تندر و غرش رعد آب می‌پاشند انگار که آسمان در حال باریدن باران شدید است و رعد و برق می‌زند. اینها را وقایع‌نگار رومی به‌چشم دیده بوده است. رومیان وقتی تخت تاخ‌دیش را دیدند چنان برایشان شگفت‌انگیز نمود که آن‌را جادوگری پنداشتند؛ زیرا به‌گمانِ آنها انسانها نمی‌توانستند که چنین شکوهی بیافرینند.

فردوسی نیز توصیفی از تخت تاخ‌دیش به‌دست داده و نوشته که خسرو صفتِ تخت کےخسرو باستان را شنیده بود و مهندسان را گرد آورد و از آنها خواست که چنان تختی بر مبنای وصفی که در داستانها آمده است برایش بسازند:

چنین گفت پرویز کای مهتران — همی آرزو خواهم از کهتران
که آن نامور تخت را نو کنم — همه در جهان یاد خسرو کنم
ز هر کشوری مهتران را بخواند — وز آن تخت چندی سخنها براند
هزار و سد و بیست استاد بود — که کردار آن تخت شان یاد بود
ابا هر یکی مرد شاگرد سی — ز رومی و چینی و از پارسی
بفرمود تا یک زمان دم زدند — به دو سال آن کار در هم زدند
چو بر پای کردند تخت بلند — درخشنده شد روی بخت بلند
برش بود بالای سد شاه رش — چو هفتاد رش بر نهی از برش
سد و بیست رش نیز پهناش بود — که پهناش کمتر ز بالاش بود
بلندیش پنجاه و صد شاه رش — چنان بُد که بر ابر سودی سرش
همان شاه رش هر رشی زو سه رش — کز آن سر بدیدی بُنِ کشورش
به سی روز در ماه هر بامداد — یکی فرش بودی به‌دیگر نهاد
همان تخت پرویز ده لخت بود — جهانی سراسر همه تخت بود
همه نقرهٔ خام بُد میخ و بش — یکی زآن به‌مثقال بُد شصت و شش

بـر او نقـشِ زریـن سـد و چـل هـزار ز پیـروزه بـر زر کـه کـرده نگـار
چـو در فـرودین خـوان نهـادی چـراغ پـیَش دشـت بـودی و در پـیشْ بـاغ
چـو هنگامـهٔ تیـر مـاه آمـدے گـهِ میـوه و جـشن گـاه آمـدے
سـوی میـوه و بـاغ بـودیش روی بـدان تـا بیایـد ز هـر میـوه بـوی
زمـستان که بـودی گـهِ بـاد و نَـم بـر آن تخـت بـر کـس نبـودی دژم
همـه طاقهـا سـر بهسـر پـردهزار ز خَـزّ و سمـور از درِ شـهریار
همـان گـوی سـیمین و زریـن هـزار بـه آتـش همـی تـافتی جـامهدار
بـه مثقـال از آن هـر یکـی پـنج صـد کـز آتـش شـدی سـرخ همچـون بـسد
یکـی نیمـه زو انـدر آتـش بُـدی دگـر پـیش گُـردان سـرکش بُـدی
شمـار سـتاره ده و دو و هفـت همـان مـاه تابـان بهبـرجـی کـه رفـت
چـه زو ایـستاده چـه مـانـده بهجـای بـدیـدی بهچـشمِ سـر اختـرگـرای
ز شـب نیـز دیـدی کـه چنـدی گذشـت سـپهر از بـرِ خـاک بـر چنـد گـشت
از آن تختهـا چنـد زریـن بُـدی چـه مـایـه ز زر گـوهـرآگـین بُـدی
شمـارِش نـدانـست کـردن کـسی اگـر چنـد بـودیش دانـش بـسی
هـر آن گـوهـری کهاش بهـا خـوار بـود کمـا بیش هفتـاد دینـار بـود
بـسی نیـز بگذشـت بـر هفـت صـد همـی گیـر زیـن گـونـه از نیـک و بـد
بـسی سـرخ گـوگـرد بُـد کـهاش بهـا نـدانـست کـس مـایـه و منتهـا
کـه روشـن بُـدی زو شـبِ تیـره چهـر چـو نـاهیدْ رخـشان شـدی بـر سـپهر
سـه تخـت از بـرِ تخـتِ پُـر مـایـه بـود ز گـوهـر بـسی مـایـه بـر مـایـه بـود
کهـین تخـت را نـام بُـد مـیش سـار سـرِ مـیش بـودی بـر او بـر نگـار
مهـین تخـت را خـوانـدی لاژورد کـه هـرگـز نبـودی بـر او بـاد و گـرد
سـه دیگـر سـراسـر ز پیـروزه بـود بـدو هـر کـه دیـدیش دلسـوزه بـود
از ایـن تـا بهآن پـایـه بـودی چهـار همـه پـایـه زریـن و گـوهـرنگـار
هـر آن کـس کـه دهقـان بُـد و زیـردسـت ورا مـیش سـر بـود جـای نشـست
سـواران بـی بـاکِ روز نـبرد شـدنـدی بـر آن گنبـد لاژورد
بـه پیـروزه بـر جـای دسـتور بـود کـه از کـدخـدایش رنجـور بـود
چـو بـر تخـتِ پیـروزه بـودی نشـست خـردمنـد بـودی و مهترپرسـت
چـو رفتـی بهدسـتوریِ رهنمـای مگـر یـافتی نـزد پـرویـز جـای

یکـی جـامـه افگنـده بـد زرّبفـت — بَـرَش بـود و بـالاش پنجـاه و هفـت
بـه گـوهر همـه تـارهـا بـافتـه — زَبَـر شـوشـهٔ زر بـر او تـافتـه
بـر او کـرده پیـدا نـشان سـپهر — چـو بهـرام و ناهیـد و چـون مـاه و مهـر
ز کیـوان و تیـر و ز هُـرمَـزد و مـاه — پـدیـدار کـرده ز هـر دسـتگاه
هـم از هفـت کـشور بـر او بـر نـشان — ز دهقـان و از رزم گـردن کـشان
بـر او هـم نـشانِ چـل و هفـت شـاه — پـدیـدار کـرده سـر و تـاج و گـاه
بـر آن جـامـه بـر مجلس آراسـتند — نـوازنـده و رود و مَـی خواسـتند

نظامی گنجوی نیز وصف مختصری از تخت تاخ‌دیش چنین آورده است:

بـه گرداگـرد تخـت طـاق‌دیـسش — دهـانِ تـاج‌داران خـاک لیـسش
همـه تمثـالهـای آسمـانی — رصـد بـسته بـر آن تخـتِ کیـانی
ز مـیخِ مـاه تـا خـرگـاهِ کیـوان — در او پـرداختـه ایـوان بـر ایـوان
کـواکـب را ز ثـابـت تـا به‌سـیّار — دقـایق بـا دَرَج پیمـوده مقـدار
بـه تـرتیـبِ گهـرهـای شـب افـروز — خـبر داده ز سـاعاتِ شـب و روز
شـناسـائی که انجـم را رصـد رانـد — از آن تخـت آسمـان را تختـه بـر خوانـد
کـسی کـو تخـت خـسرو در نظـر داشـت — هـزاران جـام کیخـسرو ز بـر داش

تخت تاخ‌دیش یک‌جنبه از پیش‌رفت علم هندسه و هنر معماری و تزیینی، و نیز یک جنبه از پیش‌رفت شگفت کیهان‌شناسی در ایرانِ آن روزگار است.

شکوهی که ایران در زمان خسرو پرویز داشت را شاید بتوان با شکوه ایران در زمان داریوش بزرگ و خشیارشا مقایسه کرد؛ ولی دریغ که خسرو پرویز از نظرِ شخصیتی جانشینِ شایسته‌ئی برای داریوش بزرگ نبود.

رشد همه‌جانبهٔ ایران در زمان خسرو پرویز در جهانِ کهن نمونه نداشت. ایران در زمان خسرو پرویز شکوهمندترین، مرفه‌ترین، ثروت‌مندترین، پیش‌رفته‌ترین و آبادترین کشور در جهان متمدن بود. ایران در آن‌زمان از هر نظر به‌کمال رسیده بود.

آن همه افسانه‌های شیرین که مردم ایران دربارهٔ خسرو پرویز ساختند و برای نسلهای بعدی ماندگار شد نشانهٔ رضایت خاطر توده‌های مردم از دوران سلطنتِ او بوده است. ایرانی در هیچ زمانِ دیگری به‌چنین ثروت رفاهی نرسیده بود. در ایرانِ زمانِ خسرو پرویز همه‌چیز چنان شکوهمند بود که هر چیزش ضرب‌المثل مردم جهان شده بود، و آنچه متعلق

به‌دربار بود از همه نام‌دارتر بود: شبدیز خسرو، شیرین خسرو، ایوان خسرو، گنجهای خسرو، جواهرات خسرو، تخت تاخ‌دیش خسرو، هنرپرورئِ خسرو، زیباپرستی خسرو، عشرتهای خسرو، مجالس بزم خسرو، سرکشِ خسرو، نکیسای خسرو، باربد خسرو، رامش‌گرانِ خسرو، نواهای خسروانی در بزمهای خسرو، فرشهای ایوان خسرو، گنجهای هفت‌گانهٔ خسرو، چوگان‌بازی خسرو، قلمرو جهانی خسرو... و برخی چیزهای شکوهمندِ دیگر. همهٔ اینها داستانهای شب و روز مردم ایران‌زمین و نقاط بسیاری از خاورمیانه بود و هرکدام در نوع خود بی‌همتای جهانِ آن روزگار بود.

اگرچه دربار ایران به‌مؤبدان و هیربدان توجه می‌نمود و آذرگاههای ایران در زمان خسرو پرویز بیش از هر زمانی آباد بودند، و نوشته‌اند که در زمان او دوازده هزار هیربد در آذرگاهها خدمت می‌کردند، ولی به‌برکتِ اصلاحات خسرو پرویز و مهار زدنش بر سر فقیهان، دین از عرصهٔ فرمان‌فرمایی و صحنهٔ سیاست به‌کنار رفته و به‌درون خانه‌ها و آذرگاهها برگشته بود. البته انوشه‌روان و هرمز چهارم اقداماتی برای به‌خانه‌ها راندنِ دین انجام دادند، و دیدیم که نخستین نشانهٔ این کنار رفتن با اعدام مؤبد زرتشت توسط هرمز چهارم آغاز شد، و دیدیم که هرمز در پاسخ گلایه‌نامهٔ مؤبدان نوشت که تخت سلطنت ما چهار پایه دارد.

در زمان خسرو پرویز مؤبدان نقشی در سیاست نداشتند و در برابرِ آزادی همه‌جانبهٔ دینی که شاهنشاه در کشور برقرار کرده بود آنها نمی‌توانستند که هیچ فریادی برآورند. همین امر هم سبب شده بود که دین و سرپرستانِ دینی که از عرصهٔ قدرت رانده شده بودند خود را در خدمت نشر آموزه‌های اخلاقی قرار دهند و نزد عوامِ کشور تقدس و اعتباری بیش از پیش کسب کنند. در نتیجه، جایگاه و تقدسی که دین مَزدایَسنه و مؤبدان و هیربدان در زمان خسرو پرویز نزد ایرانیان یافتند از هر زمانی بیشتر بود.

مسیحیان که بومیان میان‌روان و خوزستان را تشکیل می‌دادند همان اندازه در ادارهٔ امور کشور سهم داشتند که مزدایسنان. به‌همین نسبت یهودانِ درون کشور و شمنان و بودائیان شرق کشور از آزادی برخوردار بودند.

دولت ایران در زمان خسرو پرویز به‌تمام معنی سیکولار بود- سیکولار به‌همان مفهومی که ما اکنون از این واژه منظور می‌کنیم و آرزوی رسیدنِ جامعه‌مان به‌چنان وضعیتی را در سر داریم و برایش تلاش می‌کنیم.

چنان‌که دیدیم، نهضت مزدک وضعیت طبقاتِ جامعه را به زیان طبقات ممتاز به‌هم

زد و طبقهٔ گستردهٔ دهیگان پا به‌عرصهٔ جامعه نهاد. تلاشهای زورمندان در زمان انوشه‌روان و هرمز نتوانست که جامعه را به وضعیتِ ماقبل قباد برگردانَد. در زمان هرمز چهارم نیز به‌سبب اقداماتی که او به‌نفع دهیگان انجام داد این طبقهٔ نوظهور وضع بهتری یافت. کودتائی که به‌نابودی هرمز انجامید نیز نتوانست که این روند را متوقف کند.

در زمان خسرو پرویز وضعیتِ طبقاتی به‌کلی به‌نفع دهیگان و بازرگانان و پیشه‌وران و صنعت‌گران به‌هم خورد. این به‌هم خوردگی چندان بود که دیگر و دار و دستگاهی که سدِ راه برآمدنِ اعضای لایه‌های پائینیِ جامعه و دست‌یابی‌شان به‌مناصب بلندپایه بود وجود نداشت. حتّا منصب وَستْرْاُوشان سالار که مهارکنندهٔ تحرک اقشار طبقهٔ کشاورز برای برآمدن و جایگاه بهتر یافتن بود نیز به‌خود کلانترانِ محلی سپرده شد، و نمونه‌اش را دربارهٔ یزدین دیدیم. درنتیجه، راه برای برآمدن و صاحب امتیاز شدنِ روستائیانِ بااستعداد نیز هموار شد.

توسعهٔ کشاورزی و رشد صنعت و بازرگانی و پیشه‌ها و حرفه‌ها یک طبقهٔ متوسط نوظهور را در ایران به‌وجود آورد که در تاریخ جهان سابقه نداشت. حتّا در درون دربار ساسانی نیز کسانی را می‌بینیم که نه از طبقهٔ دبیران بودند و نه فقیهان و نه ارتشتاران. نمونهٔ مشخص این کسان، باربد و نکیسا و سرکش و ریدکی و خوش‌آرزو بودند. اینها از طبقات پائین جامعه برخاسته بودند و به‌سبب استعداد ذاتی‌شان وارد دربار شده به‌بالاترین منصبها که همنشینی با شاه بود رسیده ندیم روزها و شبهای شاه شده بودند و حتّا بر تصرفات شاه در هنرپروری اثر می‌نهادند.

تحول مرحله به‌مرحله که در کشور از زمان مزدک تا پایانِ دوران خسرو پرویز در ایران رخ داد در نوع خود تحولی انقلابی به‌شمار می‌رفت که سرانجام به‌پیدایش طبقهٔ متوسط به‌معنای امروزین در جامعه انجامید. در این زمینه وضعیتِ ایران در جهان بی‌نظیر بود، و نظیرش فقط هزار سال بعد در اروپا دیده شد. ایران در سلطنت خسرو پرویز در آستانهٔ انتقال به‌مرحله‌ئی قرار داشت که در جامعه‌شناسی سیاسی «دوران بورژوایی» نامیده می‌شود.

خسرو پرویز مجمعی از مؤبدان تشکیل داده به‌آنها فرموده بود که تفسیر نوینی از اوستا تدوین کنند. ما نمی‌دانیم که این اقدام او به‌کجا رسیده زیرا چیزی از آنچه آنها تدوین کردند برای ما نمانده است؛ ولی می‌توان پنداشت که فرمانِ او برای تغییر قوانینِ مدنیِ کهنه و فرسودهٔ موجود در اوستای ساسانی و متناسب کردنِ قوانین با رشد کشور بوده

است.

دربارهٔ حقوق زن در ایرانِ ساسانی، پیش از این ضمن اصلاحات انوشه‌روان سخن گفتیم. زن ایرانی در زمان خسرو پرویز از نظر حقوقی به‌مرحلهٔ استقلال و برابری با مرد رسیده بود، و حقوقی که زن ایرانی داشت را نمی‌شد که در هیچ کشور دیگرِ جهان سراغ گرفت. در حالی که در قانون خانواده در امپراتوری روم، زن وقتی به‌ازدواج مردی درمی‌آمد شخصیتش سلب و به‌تابعی از شوهر تبدیل می‌شد، و حتّا حق نداشت که نامِ خانوادگی خودش را حفظ کند بل‌که نام خانوادگی شوهرش بر او نهاده می‌شد، در قانون ایرانِ ساسانی حتّا شهبانو نیز نام خانوادگی خودش را حفظ می‌کرد؛ مثلاً شیرین که شهبانوی خسرو پرویز بود نام خانوادگی خودش که **شَباکَه** بود را برای همیشه حفظ کرد. شباکَه را بعدها در متون عربی «شَبَق» نوشتند و او را شیرینِ شَبَق نامیدند (درستش: شیرینِ شَباکَه).

خسرو پرویز از ۲۱ سال پیش از ظهور اسلام تا نیمهٔ سال ششم هجری به‌مدت ۳۷ سال سلطنت کرد. ایران در زمان ظهور اسلام در اوج شکوه بود و نیمی از جهان متمدن را ـ از بلخ و فرغانه و سغد و خوارزم در شرق تا دریای ایژه و کرانه‌های شرقی و شمالی و جنوبی مدیترانه در غرب و تا درهٔ نیل و لیبی، و از قفقاز تا عدن ـ زیر نگین داشت. در فراسوی مرزهای ایران هیچ کشوری نبود که بتواند با ایران همتایی کند، و هیچ مردمی در کشورهای جهان وجود نداشتند که ثروت و آسایش و رفاهی شبیه مردم ایران داشته باشند. در آن‌زمان ایرانیان ـ اعم از شهری و روستایی و حاکمان و رعایا، هر لایه در حدِ وضع اجتماعی خویش ـ ثروت‌مندترین و مرفه‌ترین مردم جهان بودند. صفتِ آزادگان که ایرانیان بر خودشان نهاده بودند در آن‌زمان نیز حقیقتًا شایسته‌اش بودند. این صفت را ایرانیان برای حدود دوازده سده برای خودشان حفظ کرده بودند و در ربع اول سدهٔ هفتم مسیحی بیش از هر زمانی شایستهٔ آن بودند.

بازرگانیِ ایران در آن‌زمان سروَر بلامنازع دریاهای خاورمیانه و جاده‌های بین‌المللی بود و ثبات و آرامش درونیِ ایران به‌بازرگانی بین‌المللی رونقی بیش از حد بخشیده بود و صنایع کشور در اوج رشد و توسعه بود. علوم و هنرها و ادبیات که در زمان خسرو انوشه‌روان به‌اوج شکوفایی رسیده بود می‌رفت که بازهم شکوفاتر شود، و حمایت خسرو پرویز از علوم و فنون و هنرها راهِ آن‌را برای پیمودن پلکان تکامل بازگذاشته بود.

به‌برکتِ اصلاحاتی که از زمان شاه‌قباد توسط مزدک آغاز شد و سپس انوشه‌روان

آن‌را دنبال کرد و هرمز چهارم و خسرو پرویز آن‌را پی‌گیری کردند، ایران به‌مرحله‌ئی از رشد رسیده بود که در تاریخ جهان نمونه نداشت. مردم عادی ایران در زمان خسرو پرویز بیش از هر زمانی از شاهنشاهی ساسانی رضایت خاطر داشتند؛ و البته همهٔ رفاهی که داشتند را به‌شاهنشاه نسبت می‌دادند. ولی این رفاه عمومی به‌بهای از دست رفتن بسیاری از امتیازهای فقیهان و زورمندان کشور حاصل آمده بود، و فقیهان و اقتدارگرایان را به‌شدت ناراضی کرده بود. این که «خسرو پرویز بر ثروت‌مندان حسادت می‌ورزید و حرص عجیبی در گردآوری مال داشت» و «بزرگان را تحقیر می‌کرد و خوار می‌داشت و کوچک می‌شمرد» و «در گرفتنِ مال ستم می‌کرد»[1] در بیشتر کتابهای تاریخی و در شاهنامه آمده است؛ ولی همین خودش حکایتِ اقدامات خسرو پرویز به زیانِ زورمندان و درجهت رفاه حال عموم مردمِ کشور است؛ به ویژه که در کنار چنین گزارشهائی خبر از رضایت عمومی توده‌های مردم کشور از خسرو پرویز داده شده است.

این‌همه داستانهای زیبا و دل‌کش که دربارهٔ خسرو پرویز که در میان مردم کشور رواج یافت و برای همیشه در خانه‌های ایرانیان ماند نشان‌گرِ عشق و علاقه‌ئی است که توده‌های مردم کشور به‌او (و در حقیقت به‌دولت در زمان او) داشته‌اند؛ و این نتیجهٔ خدمات همه‌گیری است که در زمان او و به‌نامِ او انجام می‌شده و تا دوردست‌ترین نقاط کشور نیز مردم از آنها بهره‌ور می‌شده‌اند. نام خسرو به‌یک نام مقدس تبدیل شد، در پرت‌افتاده‌ترین روستاهای نیز مردم بچه‌هاشان را خسرو یا شیرین می‌نامیدند تا یاد و نام خسرو را زنده نگاه دارند. چنان شد که «شاه» و «خسرو» دو واژهٔ مترادف شدند، و این ترادف تا امروز در ادبیات ایرانی برای ما ماندگار شده است.

* * *

این بود ایران و شاهنشاهی ایران از اوائلِ هزارهٔ نخست پیش از مسیح تا پایان سلطنت خسرو پرویز. ایرانی که ۱۲ سده در زیر چتر حمایت شاهنشاهی، به‌عنوان یک قومِ پرشوکت و آزاده در امنیت و آسایش و رفاه و رضایت خاطر زیسته بود، و هر روز بیش از پیش به رشد و شکوفایی دست می‌یافت، در این زمان بیش از هر زمان دیگری شایستگی لقب «آزادگی» را داشت که بر خودش نهاده بود و مردم جهان به‌این آزادگی اعتراف داشتند. ایرانی در همهٔ این ۱۲ سده آزاده زیسته بود و در این زمان بیش از هر زمان دیگری

---

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۴۸۴ و ۴۸۵.

آزاده بود. ایرانی در این زمان چنان امنیت و آرامش و ثروت و قدرت و رفاهی داشت که همهٔ مردم جهان حسرتِ او را می‌خوردند. توده‌های مردمِ درونِ کشورِ ساسانی در زمان خسرو پرویز دارای چنان وضعیت عادلانه و رضایت‌بخشی بودند که بیش از هر زمان دیگری از شاهنشاهی ساسانی رضایت خاطر داشتند.

چو زاین بگذری دورِ عُمَر بُوَد

خسرو پرویز در آذرماهِ سال ششم هجری در یک کودتای خونین که به‌رهبریِ سپهبد شهروُراز پارتی برضدِ او به‌راه افتاد بازداشت و محاکمه و اعدام شد، و شیرویَه پسرِ خسرو پرویز از دخترِ قیصر را شهروُراز بر تخت نشاند و خودش متولی امور سلطنت شد.

کشته شدنِ خسرو پرویز مردمِ سراسر کشور را در شوک فروبرد. اثرِ این شوک بر توده‌های مردمیِ کشورمان چندان بود که سپهدارانِ بزرگ و مؤبدان ـ به‌عنوان عاملانِ کشتن شاهنشاه ـ جایگاه و ارجی که تا آن هنگام نزد توده‌ها داشتند را از دست دادند.

همان‌گونه که کشته شدن اَردَشَیر سوم هخامنشی توسط اقتدارگرایانِ خام‌اندیشْ جریان تاریخ جهان را دگرگونه کرد و برای ایران و ایرانی مذلت آورد، کشته شدن خسرو پرویز توسط اقتدارگرایانِ خام‌اندیشِ مشابه آن دوران نیز جریان تاریخ ایران و جهان را دگرگونه کرد و برای ایران و ایرانی مذلت آورد.

سلطنت خسرو پرویز از نظر اقتدار شباهتهای بسیاری به‌سلطنت اردشیر سوم داشت. در زمان اردشیر سوم نیز قلمرو شاهنشاهی و اقتدار دولت ایران به گسترده‌ترین حدِ خود رسید، و در این میان بود که او در کودتائی که در کاخ خودش روی داد کشته شد و پس از او کشور وارد دوران کودتاها شد و دولت در مرحلهٔ فروپاشی قرار گرفت.

همان‌گونه که کشته شدنِ اَردَشَیر سوم به‌عمر شاهنشاهی هخامنشی پایان داد و ده سال نگذشت که کشورِ ما مورد حملهٔ اسکندر و هلِنیها قرار گرفت، کشته شدن خسرو پرویز به‌عمر شاهنشاهی ایران پایان داد، و ده سال نگذشت که کشورِ ما مورد حملهٔ جماعاتِ بیابانیِ عرب قرار گرفت، رنجهای دراز ایرانیان در ساختن آن تمدن شکوهمند تباه شد، و ایران به‌یک‌باره توسط مردمی آمده از حاشیه‌های تمدنِ جهانی به‌دوران ماقبل ماد پرتاب شد.

در این سالها که مورد سخنمان است در یک گوشهٔ پرت‌افتاده از حاشیهٔ تمدن جهانی و در یک شهرِ چند هزار نفری به‌نام مدینه در حجاز (غرب عربستان) رخدادهائی توسط یکی از عقب‌مانده‌ترین اقوام خاورمیانه‌یی در جریان بود که هیچ بخردی در هیچ نقطه از

جهان متمدن از آن خبر نداشت یا اگر چیزی درباره‌اش می‌شنید با بی‌اعتنایی به‌فراموشی می‌سپرد؛ ولی آن امورِ به‌ظاهر بی‌اهمیتی که در آن گوشهٔ پرت افتاده از جهان و در میان آن مردم بی‌خبر از تمدن و فرهنگ و ناآگاه به‌تاریخِ جهان جریان داشت رخدادهائی بود که می‌رفت تا تمدن خاورمیانه را ورچیند و تاریخ جهان را دیگرگون سازد.

پیامبر مکرمِ اسلام ـ محمد ابن عبدالله ابن عبدالمطلبِ قُرَیشی ـ از جانبِ الله تعالیٰ برگزیده و منصوب شده بود تا با آموزاندنِ آموزه‌هائی که جبرئیلِ امین از پیش‌گاهِ الله و از فرازِ آسمانِ هفتم برایش می‌آورد راهِ رسیدن به خوش‌بختیِ ابدیِ پس از مردن را به‌بشریت نشان دهد. او که در چند سال پایانیِ عمرِ خویش توانسته بود که قبایل درونیِ حجاز در غرب عربستان را طی یک سلسله لشکرکشیهای جهادی به‌اطاعت مدینه بکشاند در خردادماه سال ۱۱ هجری از این دنیای فانی رخت بربسته به‌دیدارِ پروردگارش شتافت، و ابوبکر که رفیق سالهای کودکی و نوجوانی و جوانی او و مشاور اول او در سالهای نبوتش و پدرِ محبوب‌ترین زنِ او ـ عائشه ـ بود در یک رقابت انتخاباتیِ بسیار جنجالی که در کپری به‌نامِ سقیفهٔ بنی‌ساعده برگزار شد بر رقیبانش پیروز شده با اکثریت مطلق آرای مردم مدینه به جانشینیِ پیامبر برگزیده شد تا راهِ گسترش دادن به‌دینِ الله را دنبال کند.

ابوبکر طی یک سلسله جنگهای بسیار خونین که قهرمانانش دو عموزادهٔ کاردان و دلیر و بی‌رحم و خون‌ریز از خاندانِ بنی‌مخزوم به‌نامهای خالد پسر ولید و عکرمه پسر ابوجهل بودند عمومِ قبایل عربستان را در خلال یک‌سال و نیم به‌اطاعت مدینه کشانده حاکمیت یک‌پارچهٔ سراسری در عربستان تشکیل داد و قبایلِ غرب و شرق و مرکز و جنوب و شمال عربستان را زیر پرچم جهاد در راه نشر دینِ الله برای خزش بزرگِ تاریخی به‌بیرون از مرزهای عربستان بسیج کرد. او سالِ دیگر از دنیا رفت و عمر ابن خطاب ـ مشاورِ دومِ پیامبر ـ بر جایش نشست تا برنامه‌های ناتمامِ او را دنبال کند. صدها هزار عرب از هر گوشهٔ عربستان خانه‌هاشان را بر بارِ شتر کردند و زن و فرزندان و شمشیر و نیزه‌شان را برداشتند و راهِ برنگشتنی‌ئی در پیش گرفته به‌سوی جهانِ فراخ و متمدن و پربرکت به‌حرکت درآمدند تا پس از آن‌که تمدنِ خاورمیانه و آنچه که «آثارِ دورانِ جاهلیت» و ساخته‌های طاغوتان می‌نامیدند را در هم کوفتند ایرانیانی که «مجوسان جاهِل» و کافرانِ بی‌دین و دشمنانِ الله (اَعداء الله) می‌شمردند را به‌زورِ نیزه و شمشیر و بر جویهای ناشی از خونهای ریخته‌شدهٔ آنها از جهالتِ ناشی از فرهنگِ خودشان برهانند، و از شکوه و عزت و آزادگیِ مذلت‌باری که در دورانِ حاکمیتِ شاهانِ طاغوتیِ مجوسی‌شان داشتند بیرون کشند، از بندگی خدای

مجوسان که ناحق و گمراه‌کننده پنداشته می‌شد (زیرا خدا نبود) رهایی بخشند و به‌بندگیِ «رَبّ الکَعبَه» و خدای برحقِ جهان که الله تعالیٰ بود درآورند، و به سروریِ ناشی از زیستن در رنجِ بردگیِ عرب و به سعادتِ جاویدانِ پس از مردن هدایت کنند.

فردوسی طوسی از زبان رستمِ فرخ‌زاد چنین گفته است:[۱]

از این پس شکست آید از تازیان ستاره نگردد مگر بر زیان
فراز آید این روزِ اهریمنی چو گردونِ گردان کند دشمنی
تبه گردد این رنجهای دراز نشیبی دراز است پیش فراز
نه تخت و نه دیهیم بینی نه شهر کز اختر همه تازیان را است بهر
شود بندهٔ بی‌هنر شهریار نژاد و بزرگی نه‌آید به‌کار
از ایران و از تورک و از تازیان نژادی پدید آید اندر میان
نه دهقان نه تورک و نه تازی بُوَد سخنها به‌کردار بازی بُوَد
بداندیش گردد پدر بر پسر پسر بر پدر همچنین چاره گر
به گیتی نمانَد کسی را وفا روان و زبانها شود پرجفا
بریزند خون از پیِ خواسته شود روزگارِ بد آراسته
زیانِ کسان از پیِ سود خویش بجویند و دین اندر آرند پیش
ز پیمان بگردند و از راستی گرامی شود کژّی و کاستی
ربایَد همی این از آن آن از این ز نَفرین ندانند باز آفرین
نه جشن و نه رامش نه گوهر نه نام ز کوشش به‌هرگونه سازند دام
ز پیشی و بیشی ندارند هوش خورش نان کشکین و پشمینه پوش
نباشد بهار از زمستان پدید نیارند هنگام رامش نبید
چنان فاش گردد غم و رنج و شور که شادی به‌هنگام بهرام گور
دلِ من پر از خون شد و رویْ زرد دهان خشک و لبها پر از بادِ سرد
مرا کاشکی این خرد نیستی کِه‌ام آگاهی از روزِ بد نیستی

۱. بیتها را اندکی پس و پیش نوشته‌ام و در دوتا از آنها تصرف کرده‌ام.

پی‌آمدها

کتابنامهٔ منابع اساسی

منابع به زبان پارسی و عربی

آشتیانی، جلال‌الدین. زرتشت- مَزدیَسنا و حکومت (شرکت سهامی انتشار، تهران، ۱۳۷۱).

آلبرماله و ژول ایزاک. تاریخ ملل شرق و یونان، ترجمهٔ عبدالحسین هژیر (دنیای کتاب، تهران ۱۳۶۲)

آمیه، پیر. تاریخ عیلام. ترجمه شیرین بیانی (انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۷۲).

آیدرس بل. مصر از حملهٔ اسکندر تا فتح عرب. ترجمهٔ عربی: عبداللطیف احمد (دارالنهضه العربیه، بیروت، ۱۹۸۸).

ابن اثیر، عزالدین. الکامل فی التاریخ (دار صادر، بیروت، ۱۹۸۲).

ابن اسفندیار، بهاء الدین محمد. تاریخ طبرستان (پدیده خاور، تهران، ۱۳۶۶).

ابن بلخی. فارس نامه (بنیاد فارسی‌شناسی، شیراز، ۱۳۷۴)

ابن حبیب، ابوجعفر محمد. کتاب المحبر (دار الآفاق الجدیده، بیروت، بی‌تاریخ).

ابن حوقل، ابوالقاسم. سفرنامهٔ ابن حوقل، ترجمهٔ جعفر شعار (امیرکبیر، تهران، ۱۳۶۶).

ابن حوقل. صورة الارض (دار صادر، بیروت، از روی طبع لیدن ۱۹۳۶).

ابن‌الندیم، ابوالحسن. الفهرست (دارالکتب العلمیه، بیروت، ۱۹۹۶).

ارسطو. اصول حکومت آتن. ترجمهٔ غلامحسین صدیقی (تهران).

اصفهانی، حمزه ابن حسن. تاریخ سِنی مُلوك الأرض والأنبیاء (مکتبة الحیاة، بیروت، بی‌تاریخ).

اصفهانی، حمزه. تاریخ سِنیّ مُلوك الاَرض، ترجمه جعفر شعار (امیرکبیر، تهران، ۱۳۶۷).

اکبرزاده، داریوش. کتیبه های پهلوی اشکانی (پارتی) (انتشارات پازینه، ۱۳۸۲)

اومستد، آلبرت تن آیک. تاریخ شاهنشاهی هخامنشی. ترجمهٔ محمد مقدم (امیرکبیر، تهران، ۱۳۷۸).

بدیع، امیرمهدی. یونانیان و بربرها، ترجمهٔ احمد آرام (شرکت سهامی انتشار، تهران، ۱۳۴۳)

برایان، پیر. تاریخ امپراتوری هخامنشیان. ترجمهٔ مهدی سمسار (زریاب، تهران، ۱۳۷۸).

بلخی، ابوزید احمد ابن سهل. البدء والتاریخ (دارالکتب العلمیه، بیروت، ۱۹۹۷).

بنونیست، امیل. دین ایرانی برپایهٔ متنهای کهن یونانی. ترجمه بهمن سرکارانی (تبریز ۱۳۵۰).

بهمنش، احمد. تاریخ یونان باستان (نشر دانشگاه تهران، ۱۳۷۵).

بیرونی، ابوریحان. الآثار الباقیه عن القرون الخالیه (نسخهٔ تصویری از چاپِ لایپزیک، ۱۸۷۸).

بیرونی، ابوریحان. تحقیق ما للهند (دار صادر، بیروت، بی‌تاریخ)

پروکوپیوس. جنگهای ایران و روم. ترجمه محمد سعیدی (چاپ سوم، تهران، ۱۳۶۵).

پیرنیا. تاریخ ایران باستان (دنیای کتاب، تهران، ۱۳۷۵).

پیکولوسکایا و دیگران. تاریخ ایران. ترجمهٔ کریم کشاورز (انتشارات پیام، تهران، ۱۳۵۴).

پیکولوسکایا، ن. شهرهای ایران در روزگار پارتیان و ساسانیان. ترجمه عنایت‌الله رضا (تهران، ۱۳۶۷).
تورات یا کتاب عهد عتیق. ترجمهٔ پارسی (بریتیش و فورن بیبل سوسایتی، دارالسلطنهٔ لندن، ۱۹۵۴).
توینبی، آرنولد. جغرافیای اداری هخامنشیان. ترجمهٔ همایون صنعتی‌زاده (بنیاد افشار، تهران، ۱۳۷۹).
ثعالبی نیشابوری، ابومنصور. غرر اخبار مُلوك الفُرس (مکتبة الأسدی، تهران، ۱۳۴۲).
جاحظ، ابو عثمان. البیان والتبیین (دارالکتب العلمیه، بیروت، بی‌ت).
جاحظ، ابوعثمان. کتاب التاج فی اخلاق الملوک (دار الارقم، بیروت، ۲۰۰۲).
جرجس، داوود داوود. أدیان العرب قبل الإسلام (مجد، بیروت، ۱۹۸۸).
جواد علی. المفصل في تاریخ العرب قبل الإسلام (چاپ دوم با همکاری دانشگاه بغداد، ۱۹۹۳).
حموی، یاقوت. مُعجَم البُلدان (دار احیاء التراث العربی، بیروت، ۱۹۷۹).
خدادادیان، اَردَشَیر. مجموعهٔ تاریخ ایران باستان (انتشارات بهدید، تهران، ۱۳۷۸).
خُنجی، محمد علی. نقد تاریخ ماد (انتشارات طهوری، تهران، ۱۳۵۸).
خوارزمی، محمد ابن احمد کاتب. مفاتیح العلوم (بولاق، قاهره، بی‌تاریخ).
داندایف، محمد. ایران در دوران نخستین پادشاهان هخامنشی. ترجمه روحی ارباب (تهران ۱۳۷۲).
دندایوف، محمد. تاریخ سیاسي هخامنشیان. ترجمهٔ خشایار بهاری. نشر کارنگ، ۱۳۸۱)
دیاکونوف، میخاییل میخائیلوویچ. اشکانیان. ترجمهٔ کریم کشاورز (پیام، تهران، ۱۳۷۹).
دیاکونوف. تاریخ ماد. ترجمهٔ کریم کشاورز (مرکز انتشارات علمی وفرهنگی، تهران، ۱۳۷۷).
دیاکونوف. تاریخ ایران باستان. ترجمه روحی ارباب (تهران ۱۳۴۶).
دین‌وری، ابوحنیفه. الاخبار الطوال (دار الفکر الحدیث، بیروت، ۱۹۸۸).
دین‌وری، ابن قتیبه. عیون الاخبار (دارالکتب العلمیه، بیروت، ۱۹۹۸).
دیواز، نیلسون. تاریخ سیاسی پارت. ترجمه علی اصغر حکمت (تهران ۱۳۴۲).
راوندی، مرتضی. تاریخ اجتماعی ایران، ج۱ (امیرکبیر، تهران، ۱۳۴۷)
رضی، هاشم. دانش نامهٔ ایران باستان، عصر اوستایی تا پایان ساسانی (انتشارات سخن، ۱۳۸۱).
شهرستانی، محمد ابن عبدالکریم. الملل والنحل (دار الکتب العلمیه، بیروت، ۱۹۹۲).
شیخو، الأب لویس. النصرانیة و آدابها بین عرب الجاهلیه (مطبعة الآباء المرسلین الیسوعیین، بیروت، ۱۹۲۶).
صمدوف، تیمور. بردیا. ترجمهٔ نازلی اصغرزاده (دنیای نو، تهران، ۱۳۷۷).
طبری، محمد ابن جریر. تاریخ طبری (دارالکتب العلمیه، بیروت، بی‌تاریخ).
عفیفی، رحیم. اساطیر و فرهنگ ایران در نوشته های پهلوی (انتشارات توس، تهران، ۱۳۷۴)
فرای، ریچارد نلسون. میراث باستانی ایران. ترجمهٔ مسعود رجب‌نیا (بنگاه ترجمه ونشر کتاب، ۱۳۴۴).

فون گوتشمید، آلفرد. تاریخ ایران و ممالک همجوار از زمان اسکندر تا انقراض اشکانیان. ترجمهٔ کیکاووس جهان‌داری (انتشارات ققنوس، تهران، ۱۳۷۹).
کخ، هاید ماری. از زبان داریوش. ترجمهٔ پرویز رجبی (نشر کارنگ، تهران، ۱۳۷۷).
کخ، هاید ماری. پژوهشهای هخامنشی. ترجمهٔ امیرحسین شالچی (انتشارات آتیه، تهران، ۱۳۷۹).
کریستنسن، آرتور. ایران در زمان ساسانیان. ترجمهٔ رشید یاسمی (دنیای کتاب، تهران، ۱۳۷۴).
گیرشمن، رومن. ایران از آغاز تا اسلام. ترجمهٔ محمد معین (انتشارات علمی فرهنگی، تهران، ۱۳۷۶).
گیرشمن، ر. هنر ایران در دوران پارت و ساسانی. ترجمه بهرام فره‌وشی (تهران ۱۳۵۰).
لوکونین، و. گ. تمدن ایران ساسانی. ترجمه عنایت الله رضا (تهران ۱۳۵۰).
ماریان موله. ایران باستان. ترجمه دکتر ژاله آموزگار. چاپ چهارم، تهران ۱۳۷۲.
مسعودی، ابوالحسن. التنبیه والاشراف. (مکتبه الهلال، بیروت، ۱۹۸۱).
مسعودی، ابوالحسن. مروج الذ هب. (دار الأندلس، بیروت، بی تاریخ).
مشکور، محمد جواد. تاریخ سیاسی و اجتماعی اشکانیان (دنیای کتاب، تهران، ۱۳۷۴).
نیبرگ، س. دینهای ایران باستان. ترجمه دکتر سیف الدین نجم‌آبادی. (تهران ۱۳۵۹).
ولفنسون، ابودویب اسرائیل. تاریخ اللغات السامیه (لجنة التألیف والترجمة والنشر، قاهره، ۱۹۲۹).
ویسهوفر، یوزف. ایران باستان، ترجمهٔ مرتضی ثاقب فر (نشر ققنوس، تهران، ۱۳۷۷)
ویل دورانت، تاریخ تمدن (انتشارات علمی و فرهنگی، تهران، ۱۳۷۸).
هنینگ، و. ب. زرتشت سیاست‌مدار یا جادوگر. ترجمهٔ کامران فانی (تهران ۱۳۶۵).
هوار، کلمان. ایران و تمدن ایرانی، ترجمهٔ حسن انوشه (انتشارات امیرکبیر، تهران،۱۳۶۳).
هیگ نت، چارلز. لشکرکشی خشیارشا به‌یونان. ترجمهٔ خشایار بهاری (کارنگ، تهران، ۱۳۷۸).
هینتس، والتر. داریوش و پارسیان، ترجمهٔ عبدالرحمن صدریه. (امیرکبیر، تهران، ۱۳۸۰).
یاسپرس، ک. آغاز و انجام تاریخ، ترجمهٔ محمدحسن لطفی (خوارزمی، تهران، ۱۳۶۳).
یعقوبی، احمد ابن ابی‌یعقوب. تاریخ یعقوبی (دار صادر، بیروت، ۱۹۹۵).

منابع به زبان انگلیسی

Arrian. *The Anabasis of Alexander, together with the Indica.* Translated by E. J. Chinnock, (London: George Bell and Sons, 1893).
Arrian. *The Campaigns of Alexander* (New York, Barnes & Noble, 1993).
Avesta, Yasna. translated by L. H. Mills (American Edition, 1898).
Baynes, N. *The Byzantine Empire* (1946).
Barker, E. *Greek Plitical Therory* (Barnes and Noble paperback, 1951).
Barton, George, A. *the Royal Inscriptions of Sumer and Akkad* (Yale University Press, New Haven, 1924).
Baynham, E. *Alexander the Great: The Unique History of Quintus Curtius* (The University of Michigan Press, 1999).
Benveniste, E. *the Persian Religion According to the Chief Greek Texts*

(University of Paris, 1929).
Beaulieu, Paul-Alain. *the Reign of Nabonidus, King of Babylon 539-556 B.C.* (New Haven, 1989).
the Bundahishn. translated by West, E. W. (Oxford University, 1897).
Burn, Andrew R. *Persia and the Greeks. the Defence of the West, c. 478-546 B.C.* (London, 1962).
Bury, J. B. *the Ancient Greek Historians* (Dover Publications, New York, 1958).
Bury, J. B. *History of the Latest Ruman Empire* (1931)
the Cambridge History of Iran, vol. II (Cambridge, 1985), East, IV (2nd ed.; Oxford 1985).
Cameron, G. G., Gershevitch, I., *Persepolis Treasury Tablets* (Chigago, 1948)
Cawly, A. E. *Aramanic Papyri of the Fifth Century* (1923).
Clark, Grahame. *World Prehistory: A New Outline* (Cambridge University Press, Cambridge, 1969)
Dadestan-i Denig. Translated by E. W. West, from Sacred Books of the East, volume 24 (Oxford University Press, 1880).
Dandamaev, Muhammad A., *The Culture and Social Institutions of Ancient Iran*. (Cambridge, 1989).
Denkard. Translated by E. W. West, from *Sacred Books of the East* (Oxford University Press, 1897).
Dougherdy, R. P. *Nabunidus and Belshazzar* (1929)
Driver, G. R., *Aramaic Documents of the Fifth Century B. C.* (Oxford, 1954)
Duchesne- Guillemin. *the Hymns of Zarathustra* (London, 1952).
the Fragments of the Persika of Ktesias. Edited with Introduction and Notes by John Gilmorek. (M.A. London, Macmillan and Co. 1888)
Gadd, O. J. *The Fall of Neneva* (London, 1923).
Geoffrey Parrinder, *World Religions from Ancient History to the Present* (New York, 1971).
Grayson, A. K. *Assyrian and Babylonian Chronicles* (1975).
Grant, Michael. *the History of Ancient Israel* (New York, 1974).
Hammond, N. G. L. *a History of Greece* (Oxford University Press, 1959).
Heidel, Alexander. *the Gilgamish Epic and Old Testament Paralles* (University of Chicago Press, Chicago, 1949).
Henning, W. B., *Zoroaster, Polfitician or Witch-Doctor*? (London, 1951).
Herodotus. *The History*. translated by G. C. Macaulay (Macmillan, London and NY, 1890).
Herzfeld, Ernst. *Archaelogical History of Iran* (London, 1953).
Herzfeld, Ernst. *Iran in the Ancient East* (London, 1941).
Herzfeld, Ernst. *Zoroaster and His World* (Princeton, 1947).
Hignett, C. *Xerxes' invasion of Greece* (Oxford, 1963).
Holt, F. L. *Alexander the Great and Bacteria: the Formation of the Greek Frontier in Central Asia* (Lieden, Brill. 1988).
Bell, H. Idris. *Egypt From Alexander the Great to the Arab Conquest* (Oxford, 1948).
Jackson, A. V. W., *Zoroaster, the Prophet of Ancient Iran* (New York, 1928).

Jacobson, Th. "*the Sumerian King-List*" In: *The Oriental Institute of Chigago. Assyriolical Studies, No 11* (Chicago, 1939).
Kuhrt, Amélie. *the Ancient Near East c 330-300 BC* (London, 1995).
Mallowan, Max "*Cyrus the Grea*" in: Ilya Gershevitch (ed.): *The Cambridge History of Iran, vol. II: The Median and Achaemenian Periods* (Cambridge, 1985).
Mallowan, M. E. L. *Early Mesopotamia and Iran* (New York, McGraw Hill, 1965).
Mani. *the Kephalaia of the Teacher*. Translated by Iain Gardner (E. J. Brill, 1995).
Marcellinus, Ammianus. *the Roman History During the Reigns of the Emperors Constantius, Julian, Jovianus, Valentinian, and Valens,* tr. C. D. Yonge (G. Bell & Sons, London, 1911).
McLeish, John. *Number From Ancient Civilisations to the Computer* (Flamingo, London, 1992).
Mellaart, Janes. *Earliest civilization of the Near East* (New York, McGra-hill, 1965).
Millar Burrows. *the Dead Sea Scrolls*. (New York, 1956).
Menog-i Khrad ('The Spirit of Wisdom'), Translated by E. W. West, from *Sacred Books of the East,* volume 24 (Oxford University Press, 1880).
Myths from Mesopotamia, translated by Stephanie Dalley (Oxford, 1989).
Olmstead, Arthur T. *History Of The Persian Empire*. (University of Chicago, 1959).
Olmstead, Arthur T. *History of Assyria* (Newyork-London, 1923).
Parke, Richard A. *Persian and Egyption Chronology* (1941).
Pearson, L., *Early Ionian Historians* (Oxford, 1939).
Pericles Georges. *Darius in Scythia. the Formation of Herodotus' Sources and the Nature of Darius' Campaign* (American Journal of Ancient History, 12, (1987-1995) 97-146.
Photius. *the Bibliotheca.* Translated with notes, N.G. Wilson.(London, 1994.
Plato. *Laws*. translated by Benjamin Jowett (New York, C. Scribner's sons, 1871).
Plutarch. *Artaxerxes.* Translated by Bernadotte Perrin (Loeb Classical Library, Cambridge, 1962).
Plutarch. *the Age of Alexander* (New York, Penguin Books, 1973).
Potts. D. T. the *Archaeology of Elam: Formation and Transformation of an Ancient Iranian State* (Cambridge, 1999).
Pritchard, James B. the *Ancient Near Eastern texts relating to the Old Testament* (Princeton University Press, New Jersey, 1950).
Quintino Curtis Rufus. *the History of Alexander* (New York, Viking Penguin a division of Penguin Books, 1984).
Rawlinson, H. C. Th. G. Pinches, *a Selection from the Miscellaneous Inscriptions of Assyria and Babylonia* (London,1884, 1909).
Rogers, R. W. *History of Ancient Persia*. (London, 1929).
Sack, Ronald H., *Images of Nebuchadnezzar*. (London, 1991).

Saggs, H. W. F., *the Greatness That Was Babylon*. (New Yor, Mentor Books, 1962).

Saggs, H. W. F., *the Might That Was Assyria*. (London, 1984).

"Sayings of Adarbad Mahraspanda". in *the Teachings of the Magi* (London, 1956).

Scmidth, Erich. *Excavations at Tepe Hesar Damghan* (1937).

Sinclair, T. A. *History of Greek Political Thought* (Routelege and Kegan :aul paperback, London, 1961).

Schmidt, Erich. *the Treasory of Persepolis and Other Discoveries In the Homeldand of the Achaemenians* (1930).

Smith, S. *Babylonian Historical Texts* (London, 1924).

Speiser, E. A., ed. *Religions of the Ancient Near East* (Library of Relition paperbook series, New York, 1955).

Strabo. *the Geography*. Translated by H. L. Homes (Harvard University Press, 1932).

Tacitus, Publiuw Cornelius. *the Annals*. translated by Alfred John Church and William Jackson Brodribb (The Modern Library edition of Church and Brodribb's text. published under the title of The Complete Works of Tacitus, 1942).

Tarn, W. W. *Alexander the Great and the Unity of Mankind* (Proc. Brit. Acad, 1933).

Thucydides. *the Peloponnesian War*. Translated by R. Warner. (Penguin Books, 1972).

Toynbee, Arnold. *Civilization in Trial*. (Oxford University Press, 1948).

Turner, F. G. *Greek Papyri: An Introduction* (Oxford, 1968).

the Vendidad. translated by James Darmesterer. (Oxford University Press, 1880).

Walker, C. B. F. *Babylonian Chronicle 25: A Chronicle of the Kassite and Isin Dynasties*, in: G. van Driel e. a. (eds.): *Zikir Šumim: Assyriological Studies Presented to F .R. Kraus on the Occasion of His Seventieth Birthday* (1982).

Waterman, Leroy. Royal Correstondence of the Asyrian Empire (1930).

Wolf, E. *Europe and the People Without History* (University of California Pres, London, 1982).

Xenophon. *Cyropaedia*. Translated by Walter Miller (Loeb Classical Library, 1914).

Xenophon. *Economics*. Translated by Sarah b. Pomeroye (Oxford, 1994).

Yarshater, Ehsan, (ed.) *Cambridge History of Iran*, v. III, *The Seleucid, Parthian, and Sasanian Periods* (Cambridge, 1983).

Younger, K.L. and Hallo, W. H. *The Context of Scripture. Vol. II: Monumental Inscriptions from the Biblical World* (Leiden and Boston)

Zechner, R. C. *Zurvan, A Zoroastrian Dilemma*. (Oxford, 1955)

the Zend-Avesta, Translated by James Darmesteter.